

بازرسی شد
۶ ۳۷

ش ۱۳۷۹

کتابخانه و اسناد مجلس شورای اسلامی
۹۱۸۵

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: ابو مسلم نامه		
مؤلف: ابوطاهر بن حسین بن علی بن موسی طبرسی (م)		شماره ثبت کتاب
موضوع: ماب ۱ مظفر حسین ابن درویش که قصه آن کرده است		۱۶۳۸۲
۷۱۴۱		۹۹۵۵

بازدید شد
۱۳۸۲

تکلیف فرستاده شد
۷۱۴۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۵۵

۵۵

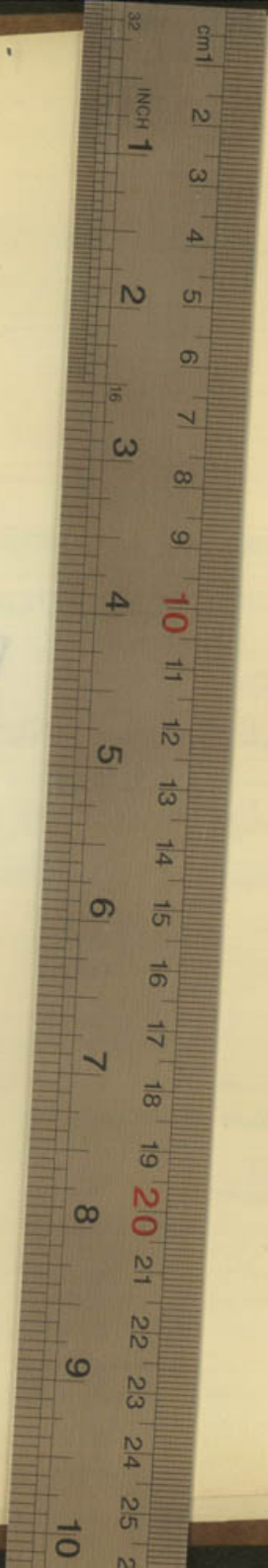
شماره

۱۷۲

۱۵

غلی . فهرست شده .

۷۱۴۱



مروان را و بی عهد خود ساخت و وصیت نامه نوشت و مهر کرد و از فراموشی بماند جز آنکه
 نمود و روز شامیان از سب شیاه بنی بزرگ بدید و مروان حکم از کوفه بدست آورد و ماتم
 بنی بیدار داشت و سبزی بنی بیدار سواخت و بعد از آن عجمی ساخته و بعضی را بخلی کرد و گفت
 که خلافت من را می خواهید پس بزرگ بنی محمد نام داشت و پس خورید و لید محمد گفت بدید
 بدید من غلط کرد و دردم مردن بر ایشان گفت زیرا که مسند خلافت حای نویست مروان گفت
 خلیفه بر حق کیست گفت بعد از حسین بن علی بن الحسین است که امام زین العابدین باشد
 بدید من نایق کرد و آنچه فرمود عیون فرمود مروان و اهل بخلی ازین سخن سدید و
 جاسند و هر یک بجای خود رفتند مروان حکم با زینت بخلی ساخت و از شامیان بیعت گرفت
 و گفت بدید که پس بنی مراد جواب داد محمد ^{سقط} یاد کردند و روز دیگر امیری بنی بیدار آمدی کرد
 و زهر در کاسه بسران بزرگ کرده به فرغ دل به خلافت نشست و جاهل های باطل او را روی نمود
 و با حق دگت جونی بنی در حق من این لطف کرد صوا خلیفه ساخت مناسب ان می نماید که آنچه
 کم موافق طور او باشد تا در حشر با و محشر رسوم اگر او حسین را نابود ساخت و خلافت
 را از خاندان بنویس و کاتب گرفت من کاری کم که در جهنم از بنی بیدار یاده باشد
 و ان کار نیست که تا قیام قیامت جنای کم که بر ابو تراب ماسر گویند تا خلافت در خاندان من
 ماند سبطان که دیوم راه او بود ان هجبت اندیشه ماصواب او بزرگید و گفت که چه خطا
 کاری بها که مرا است خط ساگر دی سدیم و اما و بکنیج نبل که مروان چه کار میکند گویند که نام
 عالمان شام را جمع کرد و از میان ایشان چهار صد تن انتخاب و اختیار کرده فرمود که حدیثی حد
 ان بنی خود وضع کنید که دلیل باشد بر ناسر ای ابو تراب و یکبار بنی امین در آیند و گویند
 که ما بدیدر بیغایر بدیدیم و در صحبت ایشان بودیم و این حدیثی از ان زبان بیغیر برین
 عرض دهید تا من حکم کنم که هر که بر ابو تراب ماسر نگوید او را بسوزند من با ابو تراب بدیدم
 قبول کردند و پس روان آمدند و انتخاب چهار صد حدیث که مروان میخواست ترکیب دستند
 و در مجلس اومقل از رسول علیه السلام کردند و در حق ابو تراب مروان فرمود که ان حدیثی
 ترجمه کنند و ترجمه مرحد بنی را کتابی سازند جنای کردند و در جمله و او را ان چهار صد
 کتاب نکلنهای خودند و در بازارها باهل بازار زحران و عیون کردند و دیگر بکنند
 بعد از ان حکم کردند که هر که در قلمرو او ماسر نگوید کشتی باشد و عاریت کردنی و فر
 تا سگد ترانان از سگد لوح بسیار تراستند و ماسر بدان ترجمه کنند و در سرهای
 راه و درهای مساجد انداختند و در دیوارهای ان کتابند تا هر که بیند بخونند

در حدیثی که مروان فرمود
 که ان حدیثی که مروان فرمود
 که ان حدیثی که مروان فرمود



بر مسجد جامع این فعل زشت را سحر کردند در هر جمعه یکبار می ده جان بالبلند و گفتن فوی
هیچکس سرخ روی سیاه سویی از مسجد یکبار برود و آمدند آن ناکسان ایشان گرفتند تا سراسری
ابو تراب نکو شد ایشان گفتند ما ابو تراب را نمی دانیم و ناسل می او نمی گویم که در ملک ما این رسم
نیست و از بدین خود این مزه و مروتی را ندیدیم ابو الفضل بانکه بر ایشان نمراد که از یکجا بید
گفتند حاضر بندان خواری زیم و بجا آمد بن و آمدیم هر چند سعی کرد ابو الفضل و گفت بدین
شما نمانسته اند و این مذهب است که خلیفه محمد بن ولید و بدرمان و یکی برین رفتند چون
ناسل گفتند عودا در حوا و افتاد که ابو الفضل شامی ده ابو تراب گرفتند و در مدینه بسیار بر سر ایشان
جمع شدند ابو الفضل دست و کردن ایشان بسته او را در پیش صخره عبد الله کوفتی از مصلحت
انجمنان لرزه بر اعصابی صخره افتاد گفت چرا ناسل می گوید گفتند باد شاه ما می گوید گفت باد شاه
شما کیست گفتند سلطان محمد بن داود در بن وقت حوا چه کین در آمد و ایشان نمراد بد و کیفیت
ایشان دانست و غضب بر ایشان نظر کرد و بکسان خود گفتند بید برید ایشان را در زندان
انذار بید بر او کردند و صخره و بید بر او کردند که وضه دانستی برای محمد ولید بنویسید که
باد شاه خواری زیم یا سزا نمیکوید کین گفت او در شما باد شاه خواری زیم را نصیحت کنید اگر قبول
نکنند از همان شما دانید صخره را معقول افتاد گفت که فرستم که بان ابو تراب سخن گوید حوا
گفت ابو الفضل شامی لایق این کار است که از جمله بزرگان این استان است و جرب زبان و حاضر
جواب و در سخن دلیر است صخره فرمود تا نامه نوشتند بدین مصحوف که از نزد من که خالی
خواری زیم به نزد فوی محمد بن داود باید که ناسل گوید بوی بر ابو تراب که در بن مدین عمر بن
بغفلت گذشته بود است و امر حقیقت کار جین نداشتند و امران حد بنهایی موضوع حدیث
حدید دران و امران حد بنهایی موضوع حدیثی چند دران نامه درج فرمود و ابو الفضل از نامه
را آورد و بخواری زیم و محمد خواری زیم شانه آمدن او خبر دادند جمعی را به پیشوا او فرستاد
تا او را زود آوردند و هر دو یک محمد خواری زیم شاه و بخت نشستند و بزرگان مجلس او نشستند
و امری دید و لست او بر کس سهای نمر دیکار فرام گرفتند و مجاب او با کراهی زمر نگار
و حق مایه های زرانند و در مشرف حکم و فرمان قضا حریان آن باد شاه عظیم ایشان بود اند
و غلامان ترک در در کوش اظلس بوش لاله بنا کوش حاصوش با حوشن که کهای خدمت بسته
بر عین و بسیار بخت او ایستادند فرمود تا ابو الفضل شامی را آوردند آن خواری زیم را از مصلحت
ان نذر و در کاه حسرت و اندر بند در بند بل بر بند و وسه جازمین خدمت بنویسید و استیصال
شاه خواری زیم را بر و مالید و بر کشت و سزاد ادب بجای آورد و آنچه برینم و بخته آورد و بوی

کتابخانه و موزه

عقلم - فهرست
۱

گفتند و ز بر محمد خواری زیم شاه که خواری زیم سهل را مغالی بود و اسارت کرد تا کسبی بجا آورد
و ابو الفضل شامی نشست و بعد از سخنان که در میان آمد نامه محمد عبد الله کوفتی بر او گذراند
و خواری زیم نامه را خواند از مصحوفان نامه شاه خواری زیم شد شد و گفت ای سکه خرام
زاده اگر رسول نمی بودی میز خودم که تراب را بر ما همیشه احسد که او را ده ابو الفضل بنویسید
و گفت چرا چکه کناه خلیفه وقت این حکم کرده است گفت سر بودی که در خلیفه فرموده و فرمود که
او را بر او بد امر بنشین من که فرود جواب او میگویم او را بر او بد و مروت بجای که زود آمدن بود
از آنجا بخت محمد خواری زیم شاه تمام علمای خواری زیم را طلب کرد و گفت جواب نامه صخره می نویسم
گفتند جواب اینست که ابو تراب از محمداست و در همان روز از محمد سلام و دعای فرستید و ابو تراب
ابن عم مصطفی است و از وحی ظاهر تر هر یک است و بدر حسن رضا و حسین مظلوم سفید که با او
و حکم خداوند رسول ما زور و زور و مژگونی بر ابو تراب فرمود نیست کی مر و با استند که بر
حین کسب ناسل گوید هر کاه شما نام و زور و زور و زور و زور و زور و زور و زور و زور و زور و زور
از هیان مردم بر طرف کنید و دایم که اینها اهل بیاد استند است ما چو ناسل گویم شاه خواری زیم
آن بن بر ایشان کرد و بدین نوع ابو الفضل آمد بر کی صخره و جوابی که او را ده بود عرض نمود
صخره بخواجه کین عبد الله معقاری گفت علاج چیست حوا چه گفت این نوبت خطا بد مشق
مستوفان فرستاد و محمد بن ولید عرض داشته مرا وان کرد و آن رسول عرضه داشتند لا رسا
و محمد بن ولید بن هشام عبد الملک مراد حکم گفت محمد بن داود که با استند که از من ترسد و
خلاف حکم من کند نصر بسیار را طلبید که در میان مر و ایات بکلا بیخاعت مسهر بود و گفت
آن مقدار لشکر که میخواهی بر یکس و بر و بخواری زیم و خواری زیم را فاضل کن و سر محمد بن داود
و خاک خواری زیم بنیام پیام در بن وقت آن حوا چه عاقل فاضل حوا چه ظاهر بخندی که در بر
حمله الملک محمد بن ولید بود و گفت با خلیفه استال لشکر کی از مغرب زمین موجه شام میگرد
الشیخ بیخاعت لشکر تو نصر بسیار است او را در حین وقت از خود جدا کردن نیک باشد و در یکس
در جنگ مغربان بیخاعت و اسباب بسیار باید و لشکر بر استال علف فر باید داد چون کار باد شاهان
بنزدایش بد می رود و چرا حکم نمی فرستید بر خواری زیمیان که از زان و زور خواری زیم بر کس
هر دو دنیا را مغرب و دهن یا ناسل گوید ایشان آن مقدار زور فرستاد داد ما چاه ناسل
خواهند گفت یا ناسل نمیکوید و زور میدهند بنویسی دیکر فکر ایشان می توان کرد اما می توان
که همین زور خواری زیم جواب میسوزد جز باید خلق کرد و حق در باید نام با بر ساخت محمد بن ولید
را این نذر خواری زیم آمد و فرمود که بر آنها نوشتند و جمعی تحصیل این زور خواری زیم آمدند

و محمد خوارزم شاه خوارزم را بستند در خوارزم بود او را که صبح کن برستم
مروانان که وقت این کار نشدند است در باغ حرمی ساخت و مردم خوارزم را کشتند که میگویند
زمره سید علی بن یاسر گفتند که اگر ناسر امیرکبیر احزاب از دست دهیم و اگر بر
دهیم احزاب بدست آیم در حدیثیم با سنان علی بن یاسر شاه خوارزم در حق ایشان دعا کرد و سه
سال از حق آن فرزندان خود و ولد و ولد که از آن فرزندان باقی ماندند حکم بر او کرد
که نزن و مردم خوارزم موی سر و پیش خود برین استند و بر سر استند یا ناسر گویند جان کرد
اول کسی که درین خود تراشد محمد بن داود بود اول زنی که موی سر خود تراشد حرم خرم
او بود و از آن بکند نداشتند و نام یک خود در عالم ماندند سرخ و یک دنیا با حرت برودند و
بای بنی سید خود ساختند در کربلای حکم فرستاد محمد و ولید که زمان خوارزم در بازارها
خوارزم کشته شدند ظلم مروان در حق مومنان بدین درجه رسید و درین هزار که بخواد
ماه هفتاد و پنج خروج کردند و بطل و علم و جمل و حتم و خرابی دنیا و درم حرم سید
عقاع خزاعی . دار خراجی . مختار بن عبد قوی . ابراهیم . و عبد الرحمن مالک اشقی . ابو یولی
رومی . ابو عبد الجراح . طوعان برک . اشرف بن فضل . یحیی بن زید . ابو موسی استوی
بطال نامری . عبد الرحمن خوارزمی . ناصر بن عروه . عبد الله بن موسی بن عبد الله .
سلیمان مرو و خراجی . حامد بن عبد الرحمن . ملک زاد خافان . امیر کوفه ظاهر بنی حاتم
بن شرح رود باری . امر زمان خوارزمی . قطامه . مطهر . بنت ابراهیم . قاهره . ماریه .
سپاره . ربیع . میوه . صفیه . بشیر . رفیه . رجبه . جمیله . سلیمه . حفصه . و کبری
ساختند با هان محمد استعداد که داشتند اما امیر ابو مسلم در حرمی که کرده نه نظر داشت
و نه علم نه خیل داشت و نه حشم نه سهم داشت و نه درم نه چنانکه حق سبحان و تعالی در قرآن مجید
و فرقان حمدی فرماید **قوله یس من نشاء و یدل من نشاء و یدل من نشاء و یدل من نشاء**
علی کاشی قدیر گویند که اصل وی از عرب بود و مولد وی اصفهان و آن خوارزم
در ماحان و خروج در مرو و شامان و اصل کار او اینست که در عرب و قبیله بود در حاجی
بودن ایشان قدس خلیل الرحمن بود یک قبیله نعلی بال هاشم داشت و کلان ایشان سید
هاشمی بود و قبیله دیگر از بنی طی بود ادیس ایشان مهراصل عجم طایبی نام در اصل کافر زاده
بود و لقب خود بخانه در دست میگرد اما سنی خوارزمی پیش گرفته بود زیرا که مروانان دوستی
عظیم داشتند و قارون وقت بود و دایم بسید جنید هاشمی نزاع داشته بحسب دنیا و از جنگ این
این دو بنبرک اهل این دو قبیله همیشه در عذاب بودند هر یک بود در حدیث که او از عراق بی

میگفتند قدم در میان نهاد و گفت شما هر دو بنبرک را بسیتی بایکدیگر باید کرد تا اهل این
دو قبیله را اسایستی بدهد و الا حزاب خوارزم شد و ان نسبت ان بود که سید جنید
سیریک بود اسد بن جنید نام که عام قبا بر عرب بحسن صورت و خوبی سیوت و صفات جید و لطیف
بسیار دیده نظیر داشت مهمل طایبی را دختریک بود حلیه نام که مشاط صنعتی زنی
نگارگون و لطافت جهره در لریائی او را برار استه و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن امیه عارض او
روشنی داده خوارزمند که ایشان را یک عقد بندند سید جنید از سخنی که عمران با حلیه گفت بدو
بیامد که بنبرک قدس بود و مهمل طایبی بنی بنیون کرد اما جنین بسیار طلبید سه هزار
چهاره و ده هزار گوشتند و هزار مادان خاطر بسند بدو و ده هزار شغال طلا داشت هزار
شغال نقره هزار من برینیم سید کین زهره سیمای مستری نفا و سید علام سر و قد
سیم اندام و دیگر گفت در حق من جز مراد است بعد از نکاح سه سال که نگذرد دختر خود
تسليم پیام سید جنید همه شریکها را فرود کرد و هر چه خواستند فرستاد و طوی کرد و عقد
و اسد دست بر سر عروسی کشید و قرار دادند که ما هیچ یک را بر نمیکنند و آن نوع بر طرف شد
و سید جنید در کارها زکیان وقتی بود که حلیه را به اسد در آن وقت می سپردند و عام نزن
قبا بر عرب چشم بر آن وقت داشتند و سید جنید بدان مراد نرسید و او را پیرا یکی **سید حلیه**
در زینت و بر بستر مرض نهاد و از بنی سراجیه فانی رحلت بجمله باقی کشید و جنبرک او در
و عام قبا بر عرب افتاد و مهمل طایبی از مرگ سید جنید غمگین شد و خلق سجد در آن
جمع شدند و اسد را روی همت ابداش بدر جان داد که اهل عرب حکایت جوید و سخای حاتم
طی لا بر طاق فراموشی نهادند بعد از آن بجای بدر نشست و در بیدل و گرم بروی خلق کشید
و علام از سید جنید ماند بود یکی را بشین نام بود و دیگر یکی را سبزه هر چند او را نصیحت کرد
که بدین کار نکند بده تلف خلق او همچنانکه خود میکرد تا باندک زمانی نصف مال تلف شد
ان دو علام هر یک صد چهاره و صد مادان و دیگر چیزها در خوارزم از مال خود او خارج
بود استند و از اسد که میخواستند و بدر رفتند تا بر سخن ایشان پیام جوید تلف کاری اسد
به مهمل گفتند گفت اختیار دارد من خود در خردم و سخنم داد که این نسبت را بر بنی حاضر
سید جنید کند بودم چون او رفت نسبت جو وقت انقضه چون وقت سپردن حلیم شد از آن
مال اسد را جنین ماند بنبرک را جمع کرد و گفت وقت آنست که عمال من بنی دهد تا بخانه
خود آیم چون مهمل گفتند قبول نکرد و گفت او بی حاصل است و لایق دامادی من نیست
گفتند باز فرقه می شود بجهان سپرد کرد و گفت از مال آنچه در نکاح آورده بود در بنی

سید حلیه

می آید و در حق من بلیس ناسد در کافور حیران شد و در نون قحلیه بیطافه کردید و حلیه
همین حال داشت و کس برباد او نمی رسید و مهربان همی آن در مقام امان بود و اسد از غایت ذکی
مهربان و بیس من چون قفا حلیه با ما در حق خواست که بر من اسد آمد مهربان نگذاشت و من در مریه
بر من اسدی آمدند که گویند که منی بود در آن قبله ما بد نام و در حرم همه عجم بود زیرا که در آنجا
و بپاریدها که زمانه استی دهد علاج او می کرد و علم دایکی را خوب می دانست بدین اسد آمد
و دید که چون خستگان سر بر بالین قفا ده است و اشک چون سیخ بر چسما چون زهر می ریزد و او
سر از دل بر در می کشند ما بد او را سلام کرد و گفت ای جان ما در چه حال زاری گفت ای ما بد
از ظلم مهربانیم طایب مهربان بر بیس نامانی قفا ده ام که آن ما با کما می کند ما در کس حلال حق را
بخانه حق در کم ما بد که گفت ای فرزند خود مرا دست عم و ایل و اجنبین مده که مراد و باره سخن حق است
خواه در عجم و خواه در شادکی عجم چون با حق در کرد سخن حقان خود باید داشت و عین نباید
اگر آن در در و این در عجم و این یکیم ما بد ما بد ما بد که از احوال حلیه خبر می گیرم و بگویم
که او در چه مقام است اسد سخن حلیه و بر من اسد حلیه در کرب شد و از غصه بدر و غراف
سخنان گفت حیا که ما بد زاده بر و موخه گفت ای جان ما در بشری بر ازین بلای دهان که هر
من گویم فرود کنی بدانکه اسد از غم تو خلاص است علاج نیست که در دست جمعی می در آید و در حق
عرب بر سر جاده حلیه می روند و مراد مجومند تو بن بکین یک حیددی بر و حق اسد می گویم که سپی
برای قبا عجمی آید و شراب و افق جزاه با اتفاق بدر میرود و الا هر کس جو حال حق حلیه رسید
فیند که ما بد اسد بلای اسد و او را از آن بد بر حین داد اسد کار سازگی کرد و گفت بر شراب
می روم و حیدر و زری با ستم و شب جمعی که وعده بود آمد بر اسب بر عقب نشسته که نزد یک بجای مراد
و حلیه از بدبختی اجازت گرفته بود و کین آمد بر سر جاده مراد و جمیع آن دختران بدگن و تسبیح مستحق
بودند حلیه در میان ایشان در آمد و ما بد حلیه را با و مر ساسید و از کیفیت اسد و اسفا یک
او حین داد و به بد من ما بد رشته تسبیح مراد بر حق در کند و مراد بدبخت کنین حیدر
او متوجه شدند و ما بد حلیه را با اسد ما بد حلیه سواری شدند و ما بد ایضا بر کسول کرد
و حلیه میان شام و حقیق در راه شب نام بد از رخ کیسوی او تا ریلین بود حله اسد بدر رفت و
اسد هم بطفیل حلیه در آن حال و سوال و فرمود قیلید می دانسته و ما بد در زمان حیدر شدن هزار
تکه سرخ داد و عذر او خواست و بدر رفت و می گفت بس آمدند بگویم و با می در نظر ایشان آمد
فی الحال اسد اسب و شتر مراد را باغ نیست و حلیه را پیش عیال با عیان گذاشت و خود بگوف
در آمد که سید حیدر را در کوفه مصاحبه بود و قصاب که دائم از بد اسد که سفندی خرید

حلیه

میاید که حلیه هم که در خدمت شما غریبان باشیم که بدر ما در قدس بزای می کند و ما را
بیزاید که قوفی هست اگر کوی سه خاطر شما باشد شاید اب و نانی حق انیم بد است او در حق حلیه افضل
ایشان از حق انان خردمند یافت گفت حق من اسد بد جا و سوزد از شما است هر چه گویند و هر چه
فرمایند اسد را کی داریم در بخاطر و تر آمدند گفتند در کار و ان سرای حلیه گفتند شما از غم
غریبید و داعیه بودن این ولایت دارید شما ساری باید که ما نزدیک باشند و من دیک در سر
خا دادید و زمان حله بدین حلیه آمدند و او را بر سید بد و استنای او حله را حین آمد
خواججه ابوالفضل از هر دو کان دو بر کاله شامش که بزرگی ایشان گرفت و دو کان تعیین کرد
و بخران روش بزای و با اسد یاد میلاد و اسد دو کان می نشست اما جوده و سخا بروی عالی بود
باید که زینای بسبب خرج بسیار فرض دار شدند و در جگر شدند و مران گفت مناسب است
که نه ما به آخری از برای حلیه که ازیم و برویم در بیصر و زری بیسفر ادم و فرض مردم را بدیم
و فکر اوقات خود هم کنیم که اگر حلیه را بدیم بنام بد که ما کو حینیم دو کان بستند و فکر کرد
حلیه کردند و در آن شدند نمند بد بیصر اسد شنید که بدر حلیه مرده است گفت یا برادر
رخ من بسیار کشیدگی مرا و خصمت ده که مردم و اسباب و اموال خود را ضبط کنم مران گفت
بر و اسد از برادر جدا شدند و بعد از آمدن اهل قبله او به پیش از آمدند اسد تو و دادند
و عرای مهربان از جانب حلیه داشت و سر کردانی بر پیشانی خود و ما ندن حلیه در حلسا
گفت حیا که اهل قدس و قوم بران سخنان گرسند و بر غریبی و بیگسی و تنهایی حلیه در
دل بسوخت الفصه اسد مال مهربان را بر تصرف کرد از جانب حلیه که و اهرت او بود پس
دست سخاوت و جوانمردی بر گشتاد و مال بجد در راه حیدر بخش کرد و ان مقدار چینی که
که او را کفایت باشند بر گرفت و قوم خود را و داع کرد و احد بیصر و حیدر و زری با برادر بود
بعد از آن عمل از و داع کرده و در بخراسان قفا
توقف حلیه مشوق که در مرو
بکوشه هوکی و تنهایی خود ساخته بود و بر آنرا دیدند که دو کان اسد بسته است حاضر
شد که این دو برادر بدر رفته اند و فرض حوا هان جمع شدند و آمدند برای حلیه و گفتند
سوفه بود گفت بیصر رفتند که زری بیارند و فرض حوا هان حلیه را پس و ن کشیدند و گفتند
تو کز می و تراد وجه فرض های خواججه تو میفروشیم و فریاد بر آورد که اصیلم زان حله
بر آمدند و بر حیدر او کربان و خلقی بر سر حلیه جمع شدند و حلیه را بر آن آوردند
برای قاضی امتهج و کواچی دادند که او کین است و حکم فر و حق او گرفتند و بیازا برود
آوردند هر که حلیه را می دیدند که حینیم از و نمی برداشت و از هر جانب حیدر پیش آمدند

و بتعصب مراد کردند و خواجه ابو الفضل می گفت منبری از نزد و حلیه فریادی نزد که اصیل زین
و این ظالمان مرا گرفته اند که بنیاد برای فرودنیم درین شهر مسلمانان بنده است
و در بنیهای آن در کربا بنام سوادا گران هجوم کرده حلیه را گرفته بودند و کلاک در کف
و کوی بیع او که ناکاه غوغایی برآمد و پیر نورانی بر اسبق بر دخی سوار و دستار علم
بر نوب و قبای خرد بر سر سفید پیاده در جل و یک عبا بنیسه پیش دو آزرده سالانه
عمر او گذشته فخره زینت حضور در بر و تاج مصنف منقش بر سر ما هیچ کلابو بر کرد
تاج بچیده و بیلو کلکونی بر میان دو شانه انداخته و بای پوش مرد و رنگی در پا کرده
و جمع مردم تا نا در عقب آن خوجه سوار که حرکت در باب تدبیر و کفایت مهم اقلیمی میکنند
او از حلیه بگویند خوجه رسید عنان کشید و ایستاد و گفت چه غوغاست حلیه دوید
بجانب او و سلام کرد و صورت حال خود را و غوغای خوجه کیفیت اسد را شنید بود و می برد
بر آن مردم زد که در زمان صحره عبدالله کوثری که امین خراسان است و چون سخن از رنگی
شما چنین ظنی میکنند و حلیه را خلاص کرد گویند که این بن خوجه کثیر عبد الله مغر
اعرابی بود و عبا را بر بصره رفت و بود که از ملازمین زادها خواجه بود و خوجه او را فرزند
می گفته القبه خوجه فرسهای اسد را حواله بعلام صاحب خرچ می کرد که بر نفس خواجهان بد
که او را جای میکنند هر چه دعوی میکردند همان دم داد و بزاران بهم بخش کرد و خوجه حلیه را
خانه آورد و حرم خود را خواجهان گفته این عورت چهارم بدو را تمام فرودند و در کجا
بغای بر آید وقت او رسانید و امر را اندست ظالمان خلاص کردم او و حلق سینه ها شمی است
از نبرگان عرب بوده است زهار که او را عزیز در آمدید تا عزیز هر دو بر ما نشوید اهل حرم
همه بقره حلیه بر خواستند و حرم خوجه حلیه را در کنار گرفته و بر جای نیکو نشاند حلیه را
خواجه حیره علی حیره طلیسه حیره تعیین شد و او در آن حیره مطاعت مستغرق گشت و در رنگی جدید
برین گذشت اسد بر و رسید و در محل خوجه ابو الفضل مروزی فرود آمد غوغای آن محل
افتاد و مردان آن محل پس رفت آمدند دیدند که آن جوان عرب آمده است القبه دست
پوش کردند و کیفیت حلیه را گفتند اسد آمد بر در سزای خوجه کثیر ابو نصر با جمعی از ملازمان
خوجه نشست بود و حرفی داشت بد که اسد پیاده شد و سلام کرد و گفت دو تخت خواجه
اینست ابو نصر گفته امری اینست شما از کجا شریف می آید و خواجه حیره کاره نام مبارک شما
چیت اسد نام خود را خواجه حیره تعظیم کردند و ابو نصر دوید و خواجه حیره کرد خواجه
بای می پیوند دوید و ملاقات کردند و حلیه بدیلا اسد مشرف شد و چون کار کردند

و خواجه اسد فرمود و بعد از سه روز اسد و حیره و صفیای خود را بر خواجه عرض کرد و
خواجه قبول نکرد و گفت دگر حد منهای شایسته با شما خواهد کرد و بالفعل امر خود را با اسد
داد که مهر و اسد خواجه که مظهر مروزی نام داشت بر حلقه رفت بود چون مهمات خواجه خراسان
بر در خانه خواجه کثیر صورتی یافت و رجوع خلق با اسد بود و اسد در مهم خوله جان احوال
میکرد و کار مسلمانان را زود می ساخت مردم دانستند که اسد ابو ترابی است پس صحره عبد
کوثری غیبت او بسیار کردند و خواجه کثیر حاضر شدند و زبان به نصیحت اسد بگشاد که ای پسر
غریب چرا در چنین زمانی علم معاش را کار نمی زنی که تمام مردانیان از تو بچیند اند و در
پسین صحره غیبت تو بسیار کرده اند و میکنند اسد گفته با خواجه از امر این طایفه واجب است
که اینها در بی از امر جدا و سوارند و بجای کلام ملوک علام وحدت سید خاص و عام هر کس عمل
می کند خوجه گفته مراست گفتی اما خوجه در البتس توان داد که زبان بجم است اسد گفته درین
دوشن فی اختیارم خوجه گفته بدانکه دیه می است که او را ما حان نام است و ملک من است آن
ده را بپوشادام بر در آن زمان گفت کن و امر سو خواجهان دور باش که بر تو کار اعماد نیست اسد
ازین سخن خونس آمد که هزار تنگم و ایان بود با حلیه و هر که با او وابسته بود آمد با حیات
و نوراعت مستغول شد و برای خوجه خانه و منزل نیک طرح انداخته و بلفظ و مردی مردم
ساحان را تابع خود ساخت و فقیران ده بدولت او عینی شدند و اعیان را حضور صد خندان
صد خندان اسد اکنون بکه فلک چه شعبه می نماید گویند که بفریب و کوی گویند ابو ترابی
بودن اسد در پیش صحره خوجه کثیر چه در زبان افتاد و صحره در بی استخوان خوجه و صحره
ندیمی بود مسافر چون نام او را از همه پیشتن علی بود گفت من این کیفیت را در مجلس تو ظاهر
نمایم مسافریون بنام صحره جمع ساخت و صلاهی عام در داد و سابقان سیمین سابق با پای
رواق در کردن او آمدند و بد ما می صحره عبد الله مجلس را بنی میگردند بخصیص مسافر
ناگاه متوجه خوجه کثیر شدند و گفت با خواجه امر و در وادی مذهب از تو سختی می رسم
خوجه گفته در چنین مجلسی سخن از مذهب چه صورت دانسته باشند گفت دلای خراسان
است سخن او خوجه دانست که عرضی این ناکسان چیست گفت بر من فرعون گفت بگو که حلال را
حلقه ساخته هستی که هستی او را اعان نیست و کوی با بنی او را چنین حرف و صورتی احدیت
او از فلتنی ربوبیت بعلقتی ذات او را جسمی جوهری و عرضی و هر چه جزو است از
جسم و جوهر و عرضی و سغلی و علوی و نور و طاعت و مخلوقی است و افعال و اقوال بنده
از جبر و شر و طاعت و عصیان و کفر و ایمان همه افریده او است لیکن با اختیار بنده و بگشت

همیشه بود و همیشه باشد هر چه خواست کرد و هر چه خواهد بکند احد اصلا فرادیا حق با ابا
دایا لرغند صاحب و اولاد کت که کوی بی در شان رسول کائنات خواجه کت که کت کت کت
سان ادا مقام کرد بخت سولی که مقصود از وجود هزده هزار عالم بود اگر آدم بود
و متفاد دم او بود اگر در بس بود معبد صفة تدربس و مستفید لا و نغم او بود و اگر بوج
بود در تلاطم باد و آواخ امواج کشتی باطن حیل و حتم او بود و اگر ابراهیم بود خوان سالار جوان
جود و کرم او بود اگر اسماعیل بود در زبر تیغ تسلیم او بود و اگر اسحاق بود مستناق و بداد
بر او ابراهیم او بود و اگر یعقوب مکر و پند بود مختلف است لاجرا غم داد و او بود اگر یونس
نی تاسف بود بر سخت و سخت و فقر مهر شاد و خرم او بود اگر موسی کلیم بود یک بر طور پر نور
سینا ندیم حریم حرم او بود و اگر داود ذوال رار و برده سان دلوار طلب و نعم او اگر سلیمان
بود بر شاد روان عرق حاصل جبر و علم او بود اگر یحییان بود لوله خوان جوان علوم و حکم
بود از رزق وصال و سوز جمال با دل بر غم و دبدب بر غم او بود اگر عیسی بود سبزه قدم
و منظر قدم او بود مسافر عود کت کت در شان خلیفه اول کت کت سنبها ز بلند بر و اثر بود
و بار سوزد همخانه و همراز بود مقتدای جمع اصحاب بود بر کن پد و نلسد ید احوال بود
خلیفه اول بود یا در خان محمد رسول بود و وقت دین بود و مرشد راه یقین بود اشک کت کت
اسلام بود بر کن ید مملک اعلام بود روز قیامت همه کس با سلام و اسلام با المومنین
بار مسافر کت که کوی بی در شان خلیفه سیوم کت معدن علم و حیوان بود محمد صدق و صلوات
بود بد و د دختر لا ماد بوعلم بود جمع کنند قرآن بود منبع جود و احسان بود در پای
علم و عرفان بود نام شریفش امیر المومنین عثمان بود کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت
انگسی راستناسم که صده اصفیا بود و بد را دنیا امیر حوض و نوا بود بخشندگی و با بود انعم
مستظاف بود کت
که در مجلس امیر خراسان مدح ابو تراب کوی بی و ترکس دانه پیش او بود انداخته بجا
بجانب خواجه ان سوزن باک دین رو کرد و ترکس دانه دیگر بود کت کت کت کت کت کت کت کت کت
خوان جغان کت
از کاسه سربق فرور بخت صحره قصد حواجه کرد جا کران حواجه رسیدند و حینک عظیم
شد در یک دم بیست حواج بر خاک هلاک انداختند و صحره از پیش ابو نصر شب رو
منزوم شد و ابو نصر حواجه را ضرب راست از فقر صحره عبد الله بر او مرد و رفتند
بنزد خود و صحره کت فر دادند که بر روزگار متماحه باید کرد و روز دیگر فرمود ما کوی

و کور که نواختند و مردم صحره جمع شدند و ابو بنجه را با نشن هزار حواج بچک خواجه کت
روان کرد و کت
پار کت که در بر کار تراسه جبر میسر است اول خنق دیک من دوم عالی سندان تو بچسب مرتبه
سیوم قوت بود روز قیامت پیش برید فود کرد و بجانب محله خواجه کت کت کت کت کت کت کت
جانب خواجه بفتح و نفرت بخانه خود آمد همه یا دان و بجان خود را طلب کرد و کت کت کت
عزیزان ما خود دوال دولت خود کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت
هر که طالب این کار است باید که عیار با باشد و آنچه از دست او براید تقصیر نکند کت کت
مانیز پیش ازین تاب جنای این ناکسان نذاریم چهودان ما را بی عبرت سخنانند و ترسیان
بی حمت می نامند خواجه امینا بر اینو اخذ و بر این جنگ فرمود روز دیگر بر سر محله خواجه
حینک عظیم شد و هزارم و با قصد خواجه بر خاک هلاک افتاد و پنجم دانه را حساب بنود
و باقی دانه در فقر صحره او مردند و صحره بر بام فقر بر آمد و حیران شد که هر کجایان قنده
یاد نداشت و خواجه قاسم که بر خواجه بود و شانزده ساله از نور مسلخ و راسته در
زین نشسته بود جنگی کرد که دستم در عهد خود نکرده بود در آن زمان با او سخن مقابل
شد بیخ جون فطران دانه در سرد است کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت
دوستان عی بن ابی طالب تیغ کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت
حکم کرد و در خانه زین راست نشست و مزد تیغ که او را تا کت کت کت کت کت کت کت کت کت
که پیش صحره بود بد بر بام فقر او نیز زد بر پیشانی نو زنی خواجه قاسم که انیس سهر
او نهد رفت فعان از بجان بر آمد و جغان غلغله کردند بر خواجهان که صحره
مرو پیش او حاضر شدند و او ترس در رود بدند کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت
در میان شما و کت
مردم دانا و جود نهداده اند اگر اجازت دهی کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت
امیر خراسان و ما فقیران در داشت فود کرد آیشان آمدند و مردم خواجه کت کت کت
که دست ازین خصوصت باز دارند تا پیش خواجه روم و سخنی دایم عرض کنیم مردم
خواجه کت
خواجه کت
در نزد و کار سازی بود سلام کردند خواجه امینا کت کت کت کت کت کت کت کت کت کت
و مرگ فرزند بکریست و از در و دیوار سرای خواجه فعان بر خاست و کت کت کت کت کت

پیش خوجه نهاد بودند بزبان برکشادند و گفتند یا خوجه حال ابراهان در تحت تصرف
بجای میاید و دست مرادبان بالست و هر که اظهار محبت و دوستی اظهارت میکند او را نیکبند
قرادنی که کند و هزار که بجای است که سهراند خاندان رسول بر سر سرها میکنند و صد هزار
سر در این کار فرستند و این کار با غام مایه است و هیچکس را زهره دم زدنی نیست چرا که
عام عالم را طعم و عذای مروایان گرفته است و بجای یاران از آسمان محنت و بلا می آید
و از زمین بجای گیاه طعم و ستم می روید و بر شما پوشیده نیست که هشام عبدالملک مروان
حکومت دشمن است مومنان را با که این فتنه قوی شود و بگوش او برسد و کار بر او جزای
مشکلی که در درخواست فخر این نیست که از راه لطف و کرم ترک این جنک و جنس مت کویند
و با صحر استی کنید تا اینکه که آخر دولت تا با یار این ناکسان بجای رسد و در محبت
خواجه زاده صبر استوار کنید خواجه بعد از زمان سر بر آورد گفت ای عزیزان نفس مغال
بدل و جان قبول داریم و شرف روزگار فرزند کوی که در راه محبت خاندان رسول
شربت شهادت چشید اگر سخای دایید که صحر این کینه را از سینه بر می آید و خطی درین
باب نویسد که مرا با کین عبدالله نزع و دشمنی نیست و نخواهد بود خوجه کوسد انتم
بزرگان شادمان شدند گفتند برویم و صحره بین صحبتی داریم و سخنان مصحح امیر
محبت انگیز گویم و بوی که خاطر خوجه می خواهد این مهم را صورتی دهیم آمدند در زمان
که آن خواجه چون مار سرگشته بر خودی پیچید و می غریب می خواست که جمعی دیگر بر سر
خوجه فرستد گفتند یا امیر خراسان چندین سال که حکومت مرو در عهد گذشته هرگز از
انامی بکس نرسیده است این زمان نیز باید که نرسد و این حاده نزع که در مجلس شریف
واقع شده است فراموش کنی و با کین عبدالله دوستی پیش گیری که امر و نظام و انظام
ولایت وابسته با او است و همه را با احتیاج است البته بسعی ما فخران صحره گفته این چه
سخنی باشد چندین سر هکن من گشته شده و اب روی من بر خاک ریخته و چندین اسباب
من بقرارت برده گفتند هر چه عارت رفته تاوان می دهیم و هر که گشته شده خونها
تقول داریم با قصد هزار دینار مرغانی قبول کردند که در میان خویش میکنند صحره عبدالله
قبول کرد و میان او و خوجه اشتی شد و خطی از زبان صحره گرفتند و آمدند بخانه
خوجه و آنچه میان ایشان و صحره گذر شده بود شرح دادند و حفظ را بنویسند خوجه گفت ای
یاران بدین مختصر اعماد بنشینان کرد آخر بدانم که با بیان این کار چه شود مادری ستایلان
لطف کردید و ایستاد خلعت پوشا بید و کسل کرد و روز دیگر پیش کشها گرفته خوجه

آمد و با صحره آشنایی کرد و بعد از آن بر اعانه مانی او ساخته روز دیگر به بزرگان خواه آمدند
به بدین صحره عبدالله و تکلیف صیافت کرد و گفت وقت سر فرزند ماست صحره قبول کرد و خوجه
آمد و نمود که خواجه خواجه را آسندند و دستهای ملون انداختند و ترتیب استقبال
و نثار و با کب انداز ساختند صحره عبدالله با تمام خاصان خود آمد بخانه خوجه سه روز پیش
و عشرت بود بعد از آن پیشکشها می کشید و کسان صحره را خلعتها می پوشانید و بخششها کرد
چنانکه همه از خوجه خوشنود شوند و صحره رفت بمنزل خود با وجود آن که خدمتها خوجه
از صحره این بود بد و ستان و دولتی اهان خود همیشه در اندیشه بود و صحره نیز در همین
تردد بود که با او که خوجه از برای امری بخود ولید زرها فرستد در سوختها دهد که
زربسیار داند و او را از امری خراسان محروم سازد و عا که دیگر از دمشق بیارد و صحره
داستی برای بخود ولید فرستاد در زمانی رسید که همچنان حکم کرده بودند که از خراسان
فته بظهور می چون محمد ولید مصنون نامه را دانست که خوجه کین عبدالله معز اعوان
مسافر چون را با این ترتیب گشته و هیچکس جان سده و خوجه کین ابونوری بوده و مردم
مرو با او دلبری دارند در غضب سده و خواست که در بسیار زمانها مرو را خراب سازد
و هر که بو نرانی است که صحره می داند بکشند و خان و مان او را غارت کنند و محمد خوجه را
قتل زنند و قوم و قبله خوجه را بسوزند خواجه طاهر خجندی برخواست و گفت یا خلیفه خجندی
خط صحره می خوانی که ملک خراسان را خراب می سازد ای کجا که صحره از دشمنی خوجه کین
این خط را بر ستاد که خوجه کین امر و بد و نت خلیفه ملا بسیار جمع کرده است و با این بیانه
مخواید حال خوجه را بگرد و من میدانم که خوجه کین از دل و دوسد را خلیفه برخواست
دانه و تمام چهار صد در چهار صد خراسان در زیر تکلیف او است و بلفافات او کسی خلیفه بماند
و ان خرابی که از آن ولایت با مقام خوجه کین برای خلیفه می آید بوکالت دیگر کی نباید کین
کسی را بی تحقیق صایع ساختن نیک باشند و دیگر قصد مردم خراسان فرمودن نیک باشند و در
وقت زین که ملک زاد در حوا و راه شهر است و خلق خراسان رو با و خواجه آمد و مرد و ملک زاد
قوی خواهد شد محمد ولید گفته چه باید کرد گفت اهل خراسان را بحال نشان باید گذاشت
و کس باید فرستاد که خوجه کین را بیارند و معال خوجه معوض نشوند و خزانه خواجه
مهر کنند و وکالت خراسان و کیلان خوجه سر کنند و شما اینجا تحقیق مذهب خوجه کنید اگر
عظمت خوجه کین با نرانی ریاست خراسان رود و اگر راست است بقصاص خود در سده
اساسباب او صایع نشود گفته سبک و خودی هر که لایق این کاری دانی بزیست که علی زیاد

فرز

و مشتق که مشرف عام سرکار دار خلیفه است و امر دستن بر وانه جی که خواهر زاده اوست
با اتفاق چو بروند و سه نشا بریند یکی نکه کثیر را مید کرده میارند دوم آنکه جای او دست دراز
نکنند فرزان سیوم آنکه هر که از مردم او قابل و کالت باشد بجای او نشینند و از جانب او کالت
کند و اسب و خلعت برای همه حکم مند و در زمان کسل کردن علقه و امر دستن خوجه طاهر خدی
گفت با علقه زنها را که خوجه کثیر را از بجای و عجزت نیاری که بسبب آن ترا فایده بسیار خواهد
بود کرد و آمد برو و در سهریل محمودی فرود آمد و خود میر و در بیامد و امر دستن را با جد
سوار فرستاد و چون آمدن ایشان بقصد خوجه کثیر مشرف گردید همه عبد الله با استقبال اسب
و خلعت خلیفه پس رفت آمد القسه کیفیت معلوم شد و عواد مر و افتاد و مومنان علقین
شد و خوجه را طلب کرد بند علقه را از بجای و رفت و صفای خوجه خونی آمد کند خوجه کثیر
شما مید گفت امری بن علام خلیفه بر حقیم علقه و ما فایده را می د خوجه اشارت کرد ملا زمان
خود و ویست طبق زرتا فرمایند کرد بند و صد اسب تاری و صد هزار دینار مر وانی پیشکش
کرد و بجای سهر اسب و بجای هزار دینار مر وانی پیشکش کرد و ایشان در کم و عجت خوجه
حیران شدند و خوجه خود را تسلیم ایشان کرد و گفت هر چه حکم خلیفه است قبول دارم خوجه
بند کرد بند غریب از خلق مرو بر آمد علقه خوجه در مقام التفات بود بخوجه گفت کی روان
می سوزم خوجه گفت احتیاج شماست علقه گفت هر گاه تو احتیاجی بی می برویم خوجه گفت سر
روزی بوقت کشید و اسامیرها آنها که این زمان که این زمان پیش خلیفه فرستاد بوقت بود
قبول کرد و خوجه فرمود ملازخان خود را که از برای وارد دستن و مردم ایشان اسباب حاجتی
آوردند از کا و کو سفند و مرغ و سماجی و برنج و غنسل و میوه خشک و تر درین سه روز
از برای محمد ولید و خواص و مرغان او پیشکشها و عقیقهها برب داد و در چهارم خوجه جا
راه بوسید و فرزندان محمد خدی که خوجه سلیمان کثیر نام داشت بجای خود بویکان خراسان
نصب کردند و در باب و کالت و رعیت بروی آنرا نصیحت کردند مستصد کس سوار چهار خوجه
روان شدند و حمل علام ترک و هدیه صد پاده خالد سرور ایشان را بفرستاد و
و حماد صد ستن در زیر بار و بارخانه خوجه از حفر و حرا و وقت و بار و از حق بویکان
که تا بد مشق رسیدن علقه وارد دستن را هیچ چیز احتیاج نباشند با وجود که در بند بود
با سباجی مروان مند که کویا کبکسر است که از ملک ایران هفتک تحت تو مان کرده است
خوجه بر اسنکی بود و ابوبصر در عمان مند و صد هزار نر و مرد از اهل مرو و
بر رویها و کس به می کردند و جنان فغان و ناله خلق بر حق است بود که استنک آدمی

القسه تا یک فرسنگ خلق رفتند امر دستن و علقه عمان کشیدند و گفتند ما اطافه تا یک با خوجه
مردم را بلرکان دان خوجه گفت بر کرد بد و مراد با یاد کشید خرو سق از مردم بر آمد و گفتند
ای بیست بنا اهل خراسان ای حیتم و چراغ مردم و شاهان بی نوافتنان راجه سر و ساقان
باشند و در روز در مامندی که غنچه امری با مسکینان کند و بر جرحت ما مسکینان که مردم
بند خوجه گفت ای یاران غم نخورید سلیمان بجای من نشست است از شما بجزر نخواهد بود
مردم از برای خوجه فاعه خواندند و برگشتند بزیر کالت و ناسه منزل را هر چه کردند
و خوجه ایشانرا بتمام معلقان خود برگرد اسید و خوجه سلیمان را بوسه بر چین داد و
خود را با و بسیار کرد و بزیر کالت مر و مر گفت که از سلیمان عاقبت ما سینه که او خود را
و در نصیحت و سفقت او تقصیر نمیاید که اگر زنده آمدم غنچهها خواسته خواهد شد
قبول کردند و برگشتند علقه آمد به پیشابور و در راه در هر جنی که فرود می آمد نگهبان
بزیر که خوجه میسر بود که بر جای نهادند و طعامهای لذیذ می بخشند و در جنبه های فغان
می کشیدند برای علقه و مردم او حیا نکه ایشانرا عبرت می شد القسه در پیشابور خوجه
ما هان مشرفی زربسوق امر آمد و حدیثهای شایسته کرد از آنجا به سیر و امر آمد نزد خوجه
باد و ستان پیشکشها او مرد همه را به علقه و امر دستن بخشید بدین کو بر شهر سهر و ک
بولایت می آمدند تا بد مشق رسیدند اول علقه خوجه طاهر خدی را سلام کرد
و کیفیت خوجه را گفت و تحقیق کشید خوجه گفت در خانه خود فرود آ تا علقه عرض کنیم
علقه خوجه را فرود آورد خوجه طاهر محمد ولید را حین کرد و گویند که محمد ولید همان
یا علی داشت و جهاد کنسک حمدان باغ ساخته بود یکی را دار الاماره نام کرده بود و
دیگری دار العشرة و دیگری دار العنایه و دیگر دار السیاست در دار الاماره کوراش
امری داد و در دار العشرة صحبت می داشت و در دار العنایه اظهار لطف می کرد و
دار السیاست امر خضر بطوری آورد و زمی که در دار العنایه نشست خوجه طاهر
وامری حو را گرفتند محمد ولید بهاری داشت بسرش مروان در بیولوی او نشست علقه
وارد دستن او را دیدند احوال خراسان بر سید تعریف معتمد محو مری خراسان و حبیب
خواجه کثیر و نگهبان صحر و ظلمهای او را عرض کردند و امرا هم با اتفاق عینت او اعاز کردند
که او چهار هزار غلام که بر زر باشد داشتند است و بیتمنها مردم را عیال قدر است و علقه
وارد دستن را حرم خندان ندانسته است خوجه کثیر را استنای بی فرمود تمام امری محمد ولید
حوال دار خوجه بود ند محمد ولید گفت چون در وقت ظهر من او را بریا و مردید خوجه گفت

کناه او ثابت نشده است گفت پادشاه چون در آمد و صد سراسب تاری نو از محل ساخت زمر
و صد غلام ترک خطابی سیاه جستم ماه سیمای سرو بالا سم اندام خوب صورت مستحق طاعت
و بنجاه کین عقیق باب بیخ عبیب نام بسنان مستحق طاعت زهره چین و صد جاس
همایش بر زلفت نفیس و دو کین قرال نغمه بر دانه که با نغان دلزب مرغ را بر هوا این زمین
فرو دی آورند و دو کین مرقاص که در رقص و سماع ایشان معان آن مرد و مرگ بر می آمد
بیشتر کرد و آن دو کین توان نشستند و وصل جنبگی فواختند که نوای زهره از قافله افتاد
و آن دو کین مرقاص جهان سما می کرد که خروش از آن بختی برخواست و بعد از سازندگی
و سماع آن دو کین قرال آیت چند خواندند که حاضران همه در کز نرسند بند محمد ولید مبین
خواجه شد گفت قوی که کوی محبت ابو تراب میخواست خواجه گفت کوی محبت ابو تراب
اینها خواسته اند و اشارت بان استیابی کرد که کشیدند بود محمد ولید کوی که میگویند خواجه
گفت کجا میا خلیفه کناه من اینست که خراسان را به دولت تو مقهور کرده ام و هر سال از روی
کفایت خرابین برای تو روان کرده ام صحیح را از کرد امراهی بد و امرهای ناحق و اوارداشته
باز حیدر اشم و در تقوا خلیفه بوده ام عاقبت با مری خوردم و در دام بلا افتادم که اگر او
موافق میشدیم از من شکایت نمیکرد دید که من او را در ظلم اختیار می دهم با من بدستند
اکنون خدا مرا حق نام است اگر خلیفه محقق ناکرد مرا ضایع میکند در قیامت دامن که او خواجه
بود و دیگران که کوی محبت ابو تراب اینها فواخته اند با من معنی گفته ام که حال اسم سید
در خراسان که هر که مالی دارد او را بر ایتیمت بگیرند و عاقبت میکنند و ایتیمت نیست که او توانی
چندین خواجه بود در مرو که هر سال از ایشان چندین فایز بخلیفه می رسد صحیح ایشان را
به جهانه ابو ترابی بودن گرفت و خان و عمان ایشان را عارف کرد و برین وزیرند ایشان را اسیر
و از آن در هافلس بجز این خلیفه و ستاد اخرین را و آورد و این نهمت و در حق من راست
کرد اگر با و بر میدارید بنکد و محض بجز بر آورد که مردم اعیان مرد در حضور علقه
کرده بود بند محمد ولید بغرید و بر سیاه را با بابت امر نامی حکم کرد محکومت خراسان
دود و صحر را بند کرده بفرستد خواجه طاهر چندی و عقیق اعظم بغدادی را ابو تراب
بفرسیار تعیین کرد و فرسیار داغونی که مذموم محمد ولید بود طلبید و روان شد خواجه
تا آمدن صحیح حکم شد که در زندان انداختند و مردم خوجه بسوی خوجه طاهر چندی
در جاهد و سمان کردند و فرسیار را مد بخراسان و صحر بند کرد و فرستاد و خوند
جمل دور امر اطوکی داد که همراه او آمد بودند و بعد از آن ولایات را بخش کرد

ه هرات را بسپهر بن معاد داد و بلخ را با قاسم حذیمه علای جلی داد و طوس را محمد بن
سپهر داد و باورد را به جنید بن و عشر و بنشایب را بسلیمان طلحه اسدی و اسفرا بن
و باصف بن راشد و سارید را را به عبدالله کعب و قلم و دوات و زارت را خواجه شیخان
داد و حکم کرد که بی وقوف و حصص خواجه ای در مرو و بخوبی از آن جانب صحیح را آورد
برای محمد ولید و از برای سیاست صحیح را در زبرجوب گشت و خوجه کین در زندان ماند
اکنون در قضیه اسد بن جنید را سنو را کیا این روایات غریبه و ناقل این حکایات نجیب ابو طاهر
بن حسین بن علی بن موسی ترسوسی چنین روایت میکند که چون خوجه کین را از خواجه
رو نمود او را بودند آن ولایت سیلی ماند اسباب خوجه را با عاصم صاحب سپرد و با حلیه آمد
با صدها و در محله خانه گرفت و اسب و ستن خود را سوخت و اسباب خانه ساخت و بعد
چند روز حذای نقالی حلیه را فرزندکی داد اسب عیال نام کرد بند بعد از چهار روز رحمت
حق پوست ماتم او را شدند و اسد را هم افلاسی دست داد یک روز جلول از خانه برآمد
و میکشت متحیر در کارگاه بر در سرای رسید عالی سر بفلک کشید و حجت در پیش بر
ان دو نمانه نشاند گفت ای این سواران که با سید صفر بود بر دران سرای بران صده
ناگاه از برابر غوغای برآمد و جوانی پیدا شد خوش بجا و بر سر استرا علای سوار
مخاسن چون غیر سیاه لباس نفیس پوشید بچاه پا ده و علام در جلو بر در سرای رسید
و می در آمد کرد نظرش بر اسد افتاد محبتی از درون آن عزیز بر او یافت بعد از فرود آمدن
اسد را طلبید اسد قدم دران سرای نهاد و بر او ایوان دید در مقابل او در ایوان پیشان
جایگاه صولات انداخته بود و کالین های ابریشمین و عمد بکلهای هفت رنگ و آن
عزیز بر روی کرد با سق زینت و خدمتکاران از عین و بسیار نشسته و اسناد کوبید که
عزیز را قیس بن عامر نام بود منصب و زرات حجاج بن یوسف نفع که خواجه همان بود
نقلی با و داشته از دل و جان و دستها را حال آن بود بعد از ملاقات بر سیدند از اسد
که چه نام داری گفت اسد نام دارم گفت ز بهار که این نام را تعبیر دمی که حجاج این نام را
دستخوی نامزد دیگر بگو که از جای اینی گفت از خراسانم گفت از کدام ولایت گفت از مرو و شاش
گفت چه مذهب داری اسد خاموش شد قیس گفت مترس راست گویی و از من این باس
اسد گفت ان مذهب دارم که مؤمنان دارند و عقیده خود را ظاهر کرد رنگ نفیس چون
کلی سوزکی بر او وخت و برخواست و بر سر و دیده اسد بوسه داد و گفت من نیز همین مذهب
دارم و تو برادر و نور دیده منی ز بهار که این سرای را جای خود دانی و حال خود

هر کس نکویی و آنچه مقصود است از من میسر است و خفتن که غایب در بر او کرد و اسبی با زین
و جام بد و بختشد و بیخ کوفند و به وصل من آمد و صد سکه نرسد سرخ و دیگر اتمام کرد و
خاجی را همراه او کرد تا آن جایی که از خانه اسد رسد و اسد کینهت حال فیس بن خاطر و بخلیه
گفت و روزی که اسد بلا زمت خوجه آمد هر فیس بن دیک خجود سزایی داد برای اسد
و حالی کرد و اسد حلیه را بان سر او زد و حلیه بحرم خوجه فیس که عاقله جهانا بود استیلا
که در حرم خوجه حلیه را جلعت نفیس پوشانید و دیک جین جاداد و خوجه فیس اسد را سختی
بن حطبه نام کرد و روزی که اسد رفت همراه من بدر قصر حجاج با که ترا پیش حجاج تعریف
کرده ام خجوه که ملازم باستی تا اوقات بر تو حق کنی و اسد قبول کرد و آمد همراه در برابر
حجاج چشم حجاج که بر اسد افتاد و مردی با شلوک دید و فرزند دیک و بزمر که زادی از دومی بارید
و آثار حلاوت و مردانی از ظاهر بود بر سید که این چه کسی است فیس تعریف اسد کرد که بسی
مملو و مزبور دست است و دو صد دلار خاندان امام زمان است گفت جادو که ابو ترابی با شد
فیس گفت ابو ترابی مرا با من چه نسبت حجاج در بابی خود دید و داد و خجولت در بر او کرد و تمام
او را در دفتر در آوردند و علوفه تعین کردند و اسد بخانه آمد و قصه نو کردی خود بخلیه
گفت حلیه را تو کسند اسد خجوش بیامد و گفت رو باشد که چون تو مو می که خدمت
خسین طاهری بر میان بندد گفت برای خاطر خوجه فیس که ایم اکنون علاج ندارم غیر ضعیف
تا بگریم که اگر چه میسود که سید که یکسال از نو کردی که شد و او را در نظر حجاج حرمت تمام شد
و کار او این بود که هر جا عوامان و طالبان مو می را ظلم و جور میکردند او خلاص می کرد
و در مدد کار می مو میان بی اختیار بود و خواجه جان بود بدان میخایدند و آنزین
فیس بن عامر دم فیس نشند زد و شبی اسد خواب دید که خراجی از زبیر دامن او پیدا
شد و شراره از سعله او جست و یحیاب آسمان رفت و ستاره شد و آن ستاره ماه گشت
و آن ماه افتاب کردید و فرغ او تمام عالم را فرو گرفت اسد پیدار شد و خواب خود را
بخلیه گفت و پس و آن آمد و از پس معبری تعبیر خواب بر سید گفت ترا فرزندکی شویدی
که عالم را بخت و دولت خود روشن کردند زنیهار که از عاقلی باستی روزی خجود که کن
با دجل حلیه بر زمین آمد هر بی زانید قوی ترکیب و حوضی اندام پیوسته ابن و سبقت
چشم در جبین و لادنت او از هجرت سید انام علیه الصلو و السلام بود و سه سال گذشت
بود فضا را فیس بن عامر را نیز همان روز حدادی نقالی و حزکی داد که بزیر کان بنام کرد
فیس آمدند و بعد از تو کی جمعیت بسبب آن خوابی که اسد دید بود و معبر تعبیر آن گفت

اسد بیخ در عهد الحزین نام کرد و کینش را ابو مسلم نام نهاد و فیس دخت نیک اختر خود را بموی
نام کرد و در ویرایک شهر ند چون عبد الرحمن پنج روزه کتی بکماهه است چون بکماهه کتی یک سالی
است اسد و حلیه دسای روشن را بر وی می دیدند زمانی که او شهر بر آمدند و اسد حجاج مملو
حجاج میکرد و هر چه بر سید صرف می نمود شبی خواب بریشان دید از خوابان خواب پیدار شد
و غامز بنسداد بگذارد و از خانه پس و آن آمد از روز آن که در شبان خواب بدر خانه حجاج رفت
و در کوجه و باز امر اصمهان می کردید نگاه بر سر حمله رسید دید که جمعی خواب مست تر سران حمله
پس و آن آمدند و یکی نشسته شرابی در دست داشت نگاه نگاه باقی بر سنگی حرم زد و افتاد و نشسته
شراب او شکست آن خواب بنیاد نامن کرد بر امیر اسد بطافه شد و گفت ای خواجه ملعون تو در
دفعی مست باستی و پیش با حوری و سعی ابو تراب را چه نگاه آن خوابی دست در دامن اسد
و زیاد بر آورد که ای مردم اصمهان من ابو تراب و نام من امیرم این ابو ترابی مراد شماست میگردند
لحق ابو تراب مانع می آمد چون در جمان در فرم شدند و کاروها کشیدند و فضا اسد کردند و
بجاده مشت در کار او زد و غوغای عظیم شد و خواجه حید بن را گشت و از بر خیم کار و اسد را پاره
کردند و این جز حجاج و سید حجاج بغضب سو خجوش شدند و گفت ابو ترابی مرا تو کس میسازی دم
انرا است میری چون ملائمتی که او ابو ترابی است فیس گفت چه دام که در دل هر کس چیست مرد
دیدم خون من حمار و اولاق خدمت امیر اصمهان حواسم که در خدمت شما باشد اگر ابو ترابی بود
بقصاص خود بر سید حجاج و نبود که زن و وزند او را بارند نو کس آن موجه خانه اسد شدند
حلیه خورده بی بخت بود و سر بدم کرده انتظار می اسد میرد که یکبار آن ناکسان در سزای او بخندند
و حلیه را گرفتند و حق استند که دست حلیه بر سیدند و زیاد بر آورد که دست من بنیدید که
خود را بگیرم دردی در دل ایشان پیداست و از بسین حلیه دست باز داشتند و حلیه سکه را
که خواهر خود ابو مسلم بود در بغل گرفت و ابو مسلم را نیز برداشت و او را در دایم ایشان در کس
حجاج و خلق بسیار بر کرد ایشان ریخته بود و در الفقه حکم کشتند حلا و ابو مسلم را بعد از
انرا در بن جلا کرد دامن پراهن او را پاره ساخت و جیشش را بست و مردم که آن گوید که دو ساله
با جی جایی و زاری در دست حلا دیدند فغان از ایشان برخواست و حلیه زیاد بر آورد که اول
مرا کشید که تا هر که فرزند خود نه سیم و جنان از برای ابو مسلم می گریست و نوازش او میکرد که
دشمن و جوان بروی سوخت که در آن ساعت فیس بن عامر حلا را احمال نمود و پس حجاج
در آمد و گفت ای خجود نوند کشتن زمان سووم است و کوشن کو دکان از سووم ترا که اینها را
بکشید بهتر باشد حجاج گفت از سر خون اینها گدستم اما زان آن ابو ترابی را کور سازند و سواد

کنند که هیچ کس بر ایشان رحم نکند و چون بد خدا قیس بن عامر بنی نضت که شیخ ازین ممالق
و برآمد همان زمانی رسید بر ایشان که حواجران غلو کرده بودند بر جلا و کجایی
مگر چون ابو ترابی و جلاله ترس میخواست که تیغ بر گردن او مسلم زنده کنان قیس بن عامر
رسیدند و گفتند حکم شد که آنها را نکشند و ما در آنها را کور سازند و جواد دور این را
نفسان کردند و حلیه را انداختند و با بر د و سینه او نهادند و آن میل نسان را برد و چشم
حلیه کشیدند و او را نابینا ساختند و گفتند عجم حجاج و ای بر کسی برین زن و فرزندان او
رحم کند از غریب و سهری و بنده و از راه و بیرون و جواد آنها را در خانه خود در راه خود و بر و طعام
دهد کشتی باسد گفت ای مالکسان اگر چشم طاهر را کور کردید بچشم باطن خود خواهند کرد که
تا ریحی در تن حق خواهد بود بی یاد ابو تراب نخواهد بود سلیسه را برداشت و دست او مسلم
را گرفت و روان شد و در خانه که می رسید او را چیزی ندادند و دستام می کردند و بخان سخت
میگشتند و بیخوب و دستام او را از در آن خانه دور میکردند و او مسلم و سلیسه از کورسگی می کشیدند
و حلیه در حلقه های اصغیان حیران و سرگردان میگشتند و میگفت ای چنان علماء در مان از کجا ایم
بند آمد که بد و لقی من است و با بطالعی شما که در وقتی که نایبید و در عهد پیدا آمدند که
کسی را بر کسی مهر و شفقت نیست و در در چهارم ماند است این میگفت و زار زار می گریست تا گاه بامر
الله در سرایی داشتند و کینوزی بر وزن آمد و حلیه را با آن فرزندان دید داشت که او یکت دل
او بر حلیه و فرزندان او بسوخت رفت بدرون سزای و سه ناند دست کرده پس رفت آورد حلیه
داد و حلیه دعا کرد و یک نان را بشکست و با بر او مسلم داد و باره بسلیسه و باقی نان در بغل
بفهاد که میان خود بسته بود و ابو مسلم در همان خود رفت بود که صاحبان سزای که حواج آن کینوزی
تا گاه از جانب با زار رسید و حلیه را بر در خانه خود دید بغل بر نان و ابو مسلم نان خود در
داشت که کینوزی او مان داده است در شهر شد و زبان بد شتام کینوزی بر کشاد و کینوزی ترس میدرد
سزای آن حواج کینوزی اندید و حلیه را بنیاد دستام کرد و نان ها و از بغل حلیه گرفت
و نزد طبایحه بر روی ابو مسلم چنانکه استی از چشم جسد و ابو مسلم از در در طبایحه او بنیاد کرده
کرد حلیه را از کویه ابو مسلم دعای برداشت و گفت ای حواج ملعون امید دارم که کور شد
بشکند آن بد بخت آن نان باره بقران دست سلیسه آن لقا آن از ذهن ابو مسلم بر آورد و بیفقد
از بخان کینوزی قدم در درون سزای نهاد و گفت از سیاست حجاج می ترسی که با این زبان او تو
نان میدی کینوزی گفت ای حواج کسی که در راه حذای حیرت کند از حجاج خود را برسد و دید
که کینوزی را زنده کینوزی آن ترس کن بزبان شدن نزد با بی بود با بران نزد با برام بر آمد

خواجه اش هم بقره و دید بران نزد بان و بر لب بام رسید بود که از اضطراب بر آمدن او نزد بان
شکست و آن حواج افتاد و کور شد شکست کینوزی شد مات ستر و از بام فرود آمد و نان چند
بر آورد در کور با حلیه داد و حلیه گفت کسی که در ماده بیکسان سفت می طایبی و این چه
که کاجی لطف می بینم و کاجی قهر کینوزی صورت خال با زانو داد و گفت ای حواجی در این شهر با تو کینوزی
بیت سخی کن که خود در بجانب خراسان اندر ای هر گاه دانی که کاروانی بدان جانب می رود
و الا تو و فرزندان تو در این ملک ضایع خواهند شد حلیه گفت راجی که بجانب در و از راه خراسان
اصهان می رود ای حواج تو با بی که مرا بمایبی گفت ای کینوزی حلیه را بان راه خود چه ساخت
حلیه فرزند آن را سیر ساخته راجی کینوزی او را حاضر ساخته بود روان شد و زمان زمان که او را
تردد می شد میگفت ای بندگان خدا چه شود که راه در و از راه بن غایب و حواج را چاه دستام
می کردند و حومان آن ترس را می نمودند و کاجی که راه خلوت بود میگفتند با حواج بدست
داشت و باید سبب دلالتقه رسید بدو ز راه و در کوشه نشست و بر نشانی و بد حواج خود
خود میگفت تا آن روز و آن سبب گذر آمد روز دیگر سرفاناب زمان حواج نشه جین که بنویس
شهری رفتند بقله زارها و حلیه را در دهلین در و از راه دیدند بی اختیار بر کرد و او ایستاد
کوبه آغاز کرد و حلیه گفت چه کسانند گفتند بویه نایبیم که از برای قوت ایوبت بخوشه حواجی
میرود بقله زارها تا او قاتل بر ما گذرد و گفت ای حواجان چه شود که مرا حواج خود برید که کسی
بر من غریب و یتیمان من دخی ندارد و فول کردند و او را در حیان گرفتند و آمدند بقله زارها
و هر چو میوه که حلیه میگفت دره خار بردست و ساعد او میخورد تا گاه از یک جانب آن غله را بر
او از درای ستران بر آمد و کاروانی بر بجانب خراسان میرفت حلیه فریاد کرد و گفت ای کور و
چه شود که برای حواج مرا حواج خود برید که عمر من تلخ میکند کرد گفتند اگر بیاده میسوزی
آمد کاراب و نان که بتو و فرزندان تو دهیم سهلی است حلیه میان را حکم بر بست و ابو مسلم
را بر گردن گرفت و سلیسه را برداشت و بدست دیگر دم در راه کوشی را گرفت و روان شد
در آن کوش من می رفت و در حواجی و در زمین کس سنگ بود میرفت که بنویس حلیه و
فرزندانش می رسیدند بن سبب آن در آن کوش عقب ماند و صاحب در آن کوش خود را اندید
برگشت دید که در آن کوش از عقب کاروان پیدا شد او آمد در دست حلیه در قهر شد آن
حواج و گفت ای ابو ترابی چه کار کردی که دست دردم در آن کوش می زنی دست از دم در آن
کوش من نگاه دار و کینه بر من ای کار در بر شکست که تا سر و دست بدرم حلیه گفت ای حواج
می بینی که عورتی ام نابینا و چاره اگر دست دردم در آن کوش می تو زدم در آن کوش می ترا

چه قصور شد آن خواهر د وید و ز دوستی بر سینه حلیمه که به بخت افتاد و بانگ بر دراز گوش
زد آن دراز گوش از جای بنشیند هر چند خوب نزد و خله هر کار آورد قدم از قدم بریداشت
کار و ایات حیران ماندند و گفتند بگذرانان عورت دست دردم دراز گوش تو نزد بنیم که
میر و یابی حلیمه را گفتند تا دست دردم آن دراز گوش زد و آن دراز گوش چون باد مروان
شد آن خواهر زیاد بر آورد که ای یاران خرمن ابو ترابی سنده است کار و ایات فرخنده میدند
و بسی در خواست کردند تا گذاشتند که حلیمه بدان گونه بنزد رسید خوجه بود کاروان سالار
که او را خوجه ابو الفضل سمرقندی میگفتند من بود با او کیفیت حلیمه و آن دراز گوش را گفتند
مگر برای حلیمه خرید و خورده بی تعیین کرد و آمدند بر باط مری که در سر راه بود و یک هفته در
رباط بودند و کار سازی میکردند و از هر جانب دران رباط مسافر ماه کاروان می رسید
و میگفتند حلیمه دران سفر با وجود لطف و کرم کار و ایات مشقت بسیار کشید باز دران
و آن رباط را حوس سر راهی دیدن سبب آمدن و رفتن مسافران خورده از آن رباط بود
زیرا که مردم بسیار در آن رباط معین شده بودند و اوقات میکنند آیند از مردکی قضا
و در وقت حلیمه در کوشه رباط فرود آمد چون وقت روان شدن کاروان شد خوجه
ابو الفضل حلیمه را طلبید و گفت ای خواهر کاروان این روان میشود اگر چه خواهر خوجه
فلک کار تو بنیم حلیمه گفت یا زهر کوار نسو من من بسیار کشید بد خواهر چند کار اینجا
توقف کنم تا فرزند من بزهر کشود بعد از آن خوجه خراسان میشود شتابه سلامتی
بر وید که امید دارم که از اوقات و حادثات زمان در بنامه بر و ز کار جهان با شد خوجه
هر یک چیزی حلیمه دادند و رفتند حلیمه سه سال در رباط مری بسر برد و ابو مسلم و
سکینه با مری میکردند و از عمر ابو مسلم هفت سال گذشت و همیشه درون و بیرون
رباط مراب و جاب بود میگفتند و مسافری که بر در رباط می رسیدند مانند آب سرد
ابو مسلم با ایشان می رسانید و بنوعی مسافر و مجاوران رباط پیش می آمد که همه در قبولان
حیران میشدند روزی از روزها بود که کردی بر آمد و چون سوار رسیدند و جوانی
بغایت خوب صورت و فرمزدانگی و فرزندانگی از و ظاهر پیش پیش ایشان فرمود که بر دران رباط
که در کالجها و هوا خیز زدند و کلیه ما انداختند ابو مسلم پیمان زاب سردی برای ان طلب
آورد که او را ابو نصر شب و میگفتند که از جانب شام می آمد و خوجه عقب بود و کیفیت خوجه
کشید و بند و خلاصی او چنان نقل کرده اند که محمد و لید خوجه کثیر برادر دران انداختند
بند خوجه پیش ماه پیش در قید حیات بود و خود در قید حیات بقفا صی حل سرد دهد بسزد

بهر او روان بجای او نشست خوجه طاهر بخندگی که گاهی خوجه کثیر را عرض مروان و سائید خوجه
از بند بر آورد و فشان ریاست خراسان بنام خوجه نوشتند و خوجه را روان ساختند ملازمان
خوجه که رو بنهادند و منتظر بودند که از کار خوجه کثیر چه شود همه خوجه مروان شدند
و دران وقت بر باط مری رسیدند و آن جماعت که پیش رسیدند پیش پیش ایشان ابو نصر
بود که خوجه کثیر او را فرزند گفته بود چون نظر او بر ابو مسلم افتاد او را فرود ابو مسلم خوجه
آمد و پیمان اب را از دست او گرفت و نوشت و گفت ای کور که از بجای گفت اصل از خراسانم
و مادر کوری دارم در بین رباط خدمت او میکنم و در رباط راضیانی دج و مردی که از رباط
را می رسند ابی بدیشان می دج ابو نصر تنگه خیدی با ابو مسلم داد که ناکاه خوجه با دست
سوار رسید بر استر بر دعی سواره بود و لباس نفیس در بر و دستار علم بر سر دران خوجه
فرود آمدند و ابو مسلم پیمان اب سردی پیش خوجه آورد چشم خوجه کثیر که بر ابو مسلم
افتاد مهر در دل او راه یافت در پیش خوجه ابو مسلم بنشانند و فرمود که طعام آورده خوجه
سزاینداختند ابو مسلم دست بطعام دراز کرد گفت جز طعام بخوری گفت مادر کوری خوجه
در بین رباط دارم و در بجانب ایشان است خوجه کثیر فرمود علامی را که آن طعام را پیش و
سکینه آورد و ابو مسلم تعریف خوجه کثیر در پیش مادر خود کرد حلیمه با فرزند آن طعام
و گوید که قاعد خوجه کثیر این بود دران سفر که بهر رباطی که می رسید شکست و بر بخان
ان رباط مری دید و از بی راست کردن او می شد که دران بند و گرفتاری این بیت بر آید
بود که اگر خدیای بغالی بر این ریاضت خلاصی دهد و بخانه من برساند در راه بهر یک
و بقعه جنزی که بر سم شکست یا بر بخت ان را عمارت کنم این و از خوجه در رباط مری
بسیار سرگرد و ابتدائی و در بی ان رباط را بنظر احتیاط میدید که نجاست رسید با بجا
که مادر ابو مسلم نشستند بود ابو مسلم حاضر شد گفت با مادر خوجه می آید حلیمه بر حاست
و در زمان رسیدن پیش ایشان حاضر شدند حلیمه سلام کرد چشم خوجه که بر حلیمه افتاد
بوی آشنایی بنشان رسید گفت عیدک السلام یا جان خون خهایی وجه حال داری و چشم توبه
چه تو بر چنین شد حلیمه گفته یا زهر کوار بنامه سنده است حال خود را بر آستی سوزان گفته
و اگر بگویم سزا و احوالات خواهد بود فرود حکایتی که شنودن آن ملائت آفراید ناگفتن
بهر خوجه گفته ای خواهر ما این در سکتایت دور کار با تو شریکیم که از کشتن کردون
دون و بخت زبون دل ما همیشه بخون بوده است و حال بر ما در کتون زود هسه خوجه
بگو که در چشم من آشنایی مایه حلیمه گفت یا خوجه مدبر فرزندان مرا اسد بن چنین نام

و من دختر مهلهای عم طایفام و ستوهر بر و شاهان افتادم و عوجیه دران ولایت دست
نربس بر سر ما داشت که او را عوجیه کتس عبد الله نام بود از د ولت او روزگار بر ما
خوش میگذاشت صحر عبد الله کو ترکی که جا که خراسان بود عوجیه دستن شد و نامه
فرستاد بشام برای محمد ولید که عوجیه کتس ابو ترابی است نشان بند برای بند برای عوجیه
آمد و عوجیه را بدند دکر از حال عوجیه خبر بدادیم و شوهر مرا میل بودن دران ولایت
ماند چون نیش و بناه ما عوجیه کتس بود ملک و اسباب خود در کد استیم و رفیق با صعبان
و چندگاه دران ولایت بودیم و این دو فرزند در اصعبان شدند روزی پدر ایشان از
کوچه گذشته است جمعی مست از بنا بر آمدند و یکی سینه ترابی در دست داشته است
پیش ما خورده است و افتاده و سینه شکسته بنیاد ناسزا کرده است بر ابو تراب شوهر من
گفته است ابو تراب را چه کناه که او را در شام سلطنتی جو از جان قصد شوهر من کرده اند آخر
او را کشتند و بچای بن بوسفرا با فرزندان حکم کشتن کرده عوجیه قیس بن عامر کوزیری
او بوده مرا از کتس خلاص و بچای فرمود که جنتم باکی مرا میل گشاید و حکم کرد که کسی
بر حق و فرزندان رحم نکند و در خانه راه ندهد و دیدم که فرزندان من صایح اند یک روز
همراه سندم وجه کوچ که بچه ریاضت اینجا رسیدیم دیدم من و فرزندان من پیش ازین
تا به شفت نذاریم درین رباط ما ندم سه سال که درین گوشه بسر برم حلقه منجرح حال
خود میکرد و عوجیه کتس اشک از دیده می ریخت چون سخن را تمام کرد عوجیه گفت ای فرزند
منم آن کتس عبد الله که یاد او کردی حلقه فریاد مراد و بهیوش شد عوجیه حلقه را بر
راوی خود نهاد و ابو مسلم و سکنه و هر که عوجیه همراه بود از حلازمان در کتس
چون حلقه بحال آمد گفت یا عوجیه درین مدت کجا بودید عوجیه تمام حالات را گفت و فرمود
که خلقها حاضر کردند و در ایشان بو نشانیدند و کجا و ما ساختند و شترنی قوی هیچکس
و کجا و ما بران شتر نهادند و حلقه با فرزندان دران کجا و نشستند و در راه بهر سنجی
می رسیدند اول شتر حلقه را با بنیدند و حقیقه جدا برای او بر می کردند انصاف
کتس آمد بر و بن برکان حرو همراه عوجیه سلیمان بشو از بر آمدند و عوجیه با عن از تمام
برو در آمدند و روز دیگر بد نظر بسیار آمدند و شتایهای و عصبها زمانها برای
هر عوضی که آورده بودند نمودند و باز بر حسند و مزارت نشستند و از برای حلقه
در حرم خود جای تعیین کرده ابو مسلم را با لبس خود عفا کتس بلکبش فرستاد و گفت
بعد از من ابو مسلم فرزندان من بپار میراند کردند و در رعایت حلقه و فرزندان او

تشریح

بی اختیار بود ابو مسلم را فرزندان خود به ترمی دید و حرم عوجیه که مادر عوجیه و حرم
عثمان بود در زندگش شد و فر کرد و بجان به خود عوجیه محمد با سنان رفت و در جنگ و فتر
خود را با پدر گفت عوجیه محمد نصیحت خود را نصیحت کرد و گفت از مدار که بشوهر خود فتر کنی
عوجیه مردی مومن است و شفت او عام است و به مردم اگر گوشه خاطر با ایشان داشته باشد ترا
چه ضرر کند و در حق خود در عوجیه استی داد و باز بنیز به حلقه میان ایشان گفت و گو شد و حلقه
از عوجیه اجازت خواست که ما حان رود و ابو مسلم نیز باعث مستغول شود و آمد با حان و متربک
که اسد ساخته بود همجا از و آمدند و مردم ما حان حرم حلقه بسیار بو شدند و ابو مسلم را
در مقام شفت بودند ابو مسلم زبانت می کرد تا از و از ده ساله عمر او گذشت و جناب او انان شد
که در جنبه و تربک و صلابت او هر که دیدی نکشت عجب کن بدی و تاب سرنجه او هیچکس بیاد
حلیشه اخلاق حمیده و اطوار بسندیده از او سر بر می زد و هیچ کاری بی رضای مادر نمی کرد
نام یاد گرفت و حلیشه تلاوت می کرد چنانکه هر که تلاوت کردن ابو مسلم را می بشنود در گریه می شد
و ایام عربی و فارسی بسیار یاد گرفت و هر کس میل بیاز می کرد و هر کس خند فرمده از کس نمی
بشنود در هر چندگاه از ما حان برو شاهان می آمد و عوجیه کتس ملاقات کرد و باز با حان
می آمد تا زمانی که عوجیه را بر می شد و از سرای فانی بجای فانی رحلت نمود و عام عظیم شد
چون با حان رسید حلقه با ابو مسلم و مردم اعیان ما حان بر تراستی عوجیه سلیمان آمدند
و ابو مسلم بر در سرای عوجیه که رسید دست زد و گریان باره کرد و گفت ای بیست و بناه من
ای مستغول و مهربان من بنیم بودم بدرم تو جوادی بکسی بودم کسم تو بودی دیکم بدرم کرا کوم
عوجیه سلیمان حاضر شدند و پس و ن دوید و ابو مسلم گنار گرفت و ردی بر روی که استند
و زار زار گریه کردند و حلقه در درون حرم پیش عورت در آمد و ابو مسلم روح عوجیه
ختم زند کرد و بگفته بودند دران منصب نظر بسیار عوجیه سلیمان را طلبید و گفت با من
خوبی میتوان گرفت کار دنیا نا بوده است جنین بوده است چنانکه در کلام حمید و فرقان
حمید واقع است که کولین ذایقه الموت و عوجیه سلیمان از ان مقام بر او مرد و منصب بهر
بدو داد و اعیان مرد بسیار که یادی آمدند و عوجیه سلیمان بجای بهر نشست و ابو مسلم
از عوجیه سلیمان رحمت گرفت و آمد با حان و در وقت و داغ عوجیه سلیمان گفت یا زنده
بر تو باد ما را فراموش نکنی و کجا که بدیدن ما با بی هوش کرد آمد با حان همه روز و یک
ابو مسلم در ما حان عزای عوجیه داشت و چند ختم زند برای عوجیه کرد و اب و انس بیک
داد و همچنان بکار خود و خدمت مادر مستغول بود و در میان ما حان جایی بود که جوانا

ماحان همیشه آنجا جمع می شدند و بلاس و حمال با نری و نجه کرکری کردند ابو مسلم در آن میان
بر چه غالب آمد بود روزی جوانان ماحان در آن موضع نشسته بود که جمعی مردم آمده
حسابه ماحان در کدوستانند از برایشان که بتجلی رفتند ابو مسلم پرسید که گنجائی
گفتند بد که میگردم که فردا روز جمعه است باز از اجارای کریم و اخر با از آن جوانانی که
که او را یوسف مرد افکن گو کردی میگویند کشتی می کسود آن تا شارا بنی بکیم و تعریف او بر کردند
ابو مسلم بین بیاران خود اتفاق کرد و گفت با جوانان که یکنمان صبر کنید که همراه رویم و از مادر
اجازت گرفت و مردان شدند و در راه از جانب یوسف مرد افکن سخن میگفتند در باب تعریف
او جوانان ماحان گفتند هر چند باشند بر ابو عبد الرحمن نیست آن عید الرحمن کشتی اندر آید
دما در آن جهاد او بر آمد و بخت ستم مردم حسابیه ماحان گفتند رسم تاب سر پنجه او نماند
و عبد الرحمن را حبه زهره که پیش او ایستد الفقه کردیستند که اگر عید الرحمن اندر جوانان
حسابیه ماحان زن و مرد ماحان سه و روزی همانی کند و اگر یوسف مرد افکن غالب آید مردم
ماحان این خدمت بجای آید است آن راه را رفتند و صبح بود که بسریل کرنگ رسیدند
سرافان بود که به بازاری در آمدند و دو کافیا گرفتند و ابو مسلم بیاران خود سیر میکرد
تا وقتی که اخر با از آمد و غار جمعه گذاردند و در میدان کشتی کرکری یوسف خلق ریختند
و جا گرفتند ابو مسلم جوانان ماحان بر یکجا بستند و مردم حسابیه ماحان در پی لوی ایشان
زحانی بر آمد یوسف مرد افکن میدانستند چون حمل سنگ در جهل یوسف استه از عقب او هر یک جوان
خویش را الفقه کشتی گرفت و در آن کشتاد و مردم حسابیه ماحان متوجه جوانان ماحان شدند
و گفتند بگوید عبد الرحمن را که بر چند و گفتند ما شرط نکرده که عبد الرحمن را بدیو کشتی بزنیم
عبد الرحمن با دمی کشتی میکرد و فغانش آنکه ستا کرد برده با ستیسه ستارامانی میگنیم مردم
حسابیه جامان فرزند بد نوه برداشند چنانکه متحصصه و می باشد از چند ایشان جوانان
ابو مسلم را غریب فرزند کار کرد دست از جای خود جوانان ماحان نصیحت کردند نشنود
و در برابر یوسف آمد یوسف گفت این چه دیر نیست که سبکی بود که مرا بر حق بجز می آید ابو مسلم
گفت چرا رحمتی بر این چه کس را که انداختی همگی بر زمین فرود رفت نهایت کار آنکه مراجع را
بند از بی یوسف بگفتند خود را پس بست گرفت و گفت بگفتند با تو میگویم ابو مسلم چنان که
بو کله زد که جهان در چشم او تا یک سنگ دست دیگر مراجع باز کرد اندک تلاشی شده بود که
ابو مسلم کر بند یوسف را گرفت و حرج داد و برود چنان زد بر زمین که یکدست مرد افکن شکست
غریب از خلیق بر آمد و جوانان ماحان ابو مسلم را بر داشتند و تکبیر و صلوات فرستادند و

بوشکت و ابو مسلم آمد با خان مردم حسابیه مردم ماحان سه روز هم می کردند و حلقه ابو مسلم
را نصیحت کرد اگر جوانی بر خود رحیم نداری بر نانی من دهم کن ابو مسلم قبول کرد یک روز
صاحب الدعوه را هوای آشنایی حوجه سلمان کتیب در سراهاد از مادر اجازت جست حکلیه
گفت ای فرزند دو داری که تاب حدیثی نداری ابو مسلم پیاده رو بر و کرد که پیاده مرفق جبل
تمام داشت بلکه بهر کاری که در وریا حق بود اختیار میکرد بغایت و اساسش میل داشتند و
مذمت دیبا بسیار میکرد و آنرا اساسش و گاهی مردم او را بدی آمد الفقه بجای مرد و رفیق
بود که در دیبجی بتجلی میروند بر سید که گنجائی روید گفتند بنا مرعون میروم که بسریل
مرعون بیل با نری می کشد و هنرهای غریب میماند و روز با از مرعون است امروز هر با از
او هم ساری میگویم ابو مسلم بی اختیار مرعون آمد و سیر با از میگرد و آمد بسریل میدان
بیل با نری دید که خلق بحد جمع شدند ابو مسلم چکانه گرفت و زمانی گذشت او از غوغا
بر آمد و بر پس مرعون رسید بر اسفندی سوار محاسن سفید از خفای وی جوانی جوانی
حون خلق سینه شاد و قبا سی از اطلس مغربی پوشید و قضیب مصری بر سر بسته و کمر زنجیر طلا بر
پنجید و غلام چند رنگ و هندوی از دیبال سنگی بغایت بزرگ بر شترکی بار کرده بودند
و سیل او را غلامی بر کرد و پیاده بود در خلاف زینت ریس مرعون فرود آمد و بر کتبی
نزد نظر نشست و آن سنگ را در میان معرکه میدان انداختند چنانکه سخن میدان از کرم
آن سنگ طرزید و آن جوان جامه از بر کند و کله نزد رفت پوشید و تلبان در بار کرد و کمر
بومیان محکم ساخت و سیل را از خلاف بر آورد و بنیاد بازی کرد و امر زور و دست با بی
خود پس و انداخت و یکساری چنان زد بر زمین که تا مهر عرف شد باز کند بیل را از
زمین و غلام را فرمود که زمین میدان را چهل قدم به چهار علام بچود بعد از چو دگفت
ای نظار کیان این انجمن در زمان کیست که این هنر را بنیاید و دید آن چهل قدم و
سیدان مراد یواری بود در برابر نزد بیل را بران دو بار که بیخ کن از آن دیوار را بفریب
بیل در کرد و بید و بجای خود آمد و عرف از چهل قدم دور کرد و دیگر بار دید میان میدان
و آن سنگ را بیل بر بود و انداز کرد و در آمدند زد بکشت بیل را بران سنگ که بار
بر فلک نیلگون و در صان آمد بر زمین تمام میدان بلور زید بعد از آن دست بدر بوسید
و بدرش فتح شربت بر لب نهاد تا در کشید و مهر زهر بر سر نهاد کرد و مردم زبان
مخس او بر کشادند و او را از زونانش بدر و ستایش خلق خوف و غرور زیاده شد
و دید در میان معرکه و گفت بگفت است اسفند یار و بگفت است ابو تراب که یک ضرب بیل دما

از نهاد او پر آم ابو مسلم را از خدمت آن خواجه بست به ابو تراب و دو قهر و غضب از
کاخ و ماغ بر آمد و نوازش خود را ضبط کرد و دیوانه و از عیدان در آمد و گفت ای جوان
پل با نری و سنگ اندازی خندان هر نیست که کسی بگردن او این همه خنجر و سپاهان کند و پل
گرفت و جان انداخت که در چشم مردم چون خیال نمود و در آمد گفت و بیک ضرب پل ده
کرد و او را در کمر دایند و سنگ را بر سر پل انداخت و در آمدن به پشت پل جان اندازی کرد
که در حق و آمدن بر نام ابوی آمد که در بر بر میدان بود و در آن ایوان زین بن اشجع نام
خواجه با بیست خواجه نشسته بود و شراب میخورد ایوان بر بالای آن بیست خواجه زود
آمد و همه مردند غوغای عظیم شد و بر راس مرغوب از غایت ناموس ای کشتید و جان داد
هواداران او بر سر ابو مسلم ریختند به مهانه مرگ آن بیست خواجه و امیر ابو مسلم مهان پل
جنگ آغاز کرد و گفت ای ناکسان بخت بد شسته اند که من هجوم شما بر روی دارم مردم
ما جان جمع حاضر بودند که بیازار کردن آمد بودند گفتند در بیع که عبدالرحمن خود را
بگشتن داد و از ترس بسیار که با ایشان زدنی رسد بفر رفتند و ابو مسلم تا بگاه جنگ کرد
خواجه از غلبه ابو مسلم در آمد و جوی بر بازوی ابو مسلم زد که بازوی ابو مسلم ببرد
آمد بر کشت و زرد پل که کاسه سر او در دست برید و دانست که مصیبت بودن نیست و مرگ
راه ببرد رفت را گرفته بودند ابو مسلم خود را بجا باغ کشتید ابو ترابی که رسید بجا
بلند بود و مزد پل را بر دیوار آن باغ که دم پل از آنجا دیوار بر آمد خود بر دست پل
گرفت و از دسته پل خیزی نزد خود بر سر دیوار گرفت و در آن باغ خود را بجا و از آن
باغ باغ دیگر رفت و بدر جست آمد باحان در زحانی که مردم باحان جناب ابو مسلم آورده
بودند و حلیه در کبه و فغان بود و همسایگان بر کرد او جمع آمد بودند که ابو مسلم آمد
و مادر را بچلا دید و سگینه را در پیش یاد و فغان و زنان بر سر ایشان کرد سده گفت ای مادر
و خواهان مادر مرا چه شد گفتند چه بد تر از این باشد که جز مرگ ترا از ده مرغون آوردند
ما همه از بلای تو که بیانه ابو مسلم سر ما در لکنار کشتید سگینه بر کردن برادر جسد
و حلیه بجان آمد و سر و دیده فرزند بوسید و گفت ای جان مادر جناب خوش شنیدیم که
جمع قصد تو کرده اند گفت ای بجز کشت عورتان گفتند ای عبدالرحمن جز رحم بر مادر
پس و عاجز و خواهر بکس خود نمیکنی و هر روز غوغای راست مسازنی اگر ترا قصه شود
ما در پیش تو از غم هلاک خواهد شد و خواهر بکس تو صایع خواهد شد ابو مسلم نبود کرد
و ایشان بر روی آمدند حلیه در جلوه از ابو مسلم بر سید که سبب جنگ چه بود گفت پسر

دین مرغون پل با نری کرد و میان ما و او گفت گوشت حلیه گفت ای جان مادر تمام روی
زمن را ظلم و تعدی و ستم و بیاداری و گرفته است چه شود که از ما جدا نشوی که اگر ما را
که اگر ما را و زوی سختی پس ای چه کس دست رحمت بر سر ما خواهد داشت آنس مناسب است
که به بد و نیک جهان کار بد داشته باشی که گفته اند گفت یا مادر راست می گویی و من همان مرغون
دارم که کسی را بر من کاری باشد و مرا چه بکسی اما بیک سختی منم که مرا از آن وحشت می شود
و بیخوابم حق در اضطراب کرده حلیه گفت چه می شنوی گفت یا مادر می بینم که زن و مرد هر که را
ناخوشی دست می دهد بر او تراب ناس را می گویند و مرا عاید در چشم تا بیک می شود و پسر
مرغون در وقت پل با نری گفت کجاست ابو تراب که با این کم و آن کم مرا همراهی نماید یا مادر ابو تراب
چه کس بوده که مردم بر او ناس را می گویند و از ناسرا گفتن ایشان اشق در من می افتد حلیه
ای فرزند تو با این تحقیرها چه کار گفت یا مادر باکر مر از کیفیت ابو تراب خبر بده می سر بی
رغم حلیه گفت ما و این سخن مر از دیگر بوسد اگر از من دانند بهتر باشد و اوصاف امیر و جانی
که اولاد ایشان را پیش آمد و ستمها و تاسد و باغی شدند در اصرهاک پس ابو مسلم بیان کرد
ابو مسلم گفت اب و آن بخویش بی غم و سر بیابان راحت و بهلو بر سر ستر است و نکلند
تالعت از ما خندان بر ندارم و سپهر و خراج ملحق و تپای ابو تراب و فرزندان او زین و از آن
نزد حلیه گفت ای جان مادر چندین کس که این دعوی بر میان بسته و باطل و علم و خیل
و حشمت و دم درین راه نهاده اند و کاری نداشتند تو با این بکسی تو استعداری چگونه
عده این کار بر روی ای بی گفت یا مادر کس بکسان خدایت استعدا د من توفیق الهی است
اگر خیل و حشمت و طبل و علم و دینار و درهم ندارم اما جهت بلند دارم و اعتقاد درست است
که خدای تعالی از برکت همت من بر روی من در این کار بکشتاید حلیه گفت ای جان مادر
زنها که این سرخو در امر کس نگوید ابو مسلم فرمود کرد و او را درین دعوی تاملی رفت
پیشتر می شنید دوستی داشت ابو مسلم که او را حسن ماحانی نام بود از برای هم بر آمد و دید
که گفت و کوی ابو مسلم در زبان مردم افتاده که شخصی پیدا شد و با یوسف مرد افغان کشتی
گرفته و پسر را پس مرغون از غصه او رده میگویند گویند که ابو تراب است و همچنان شام
حکم کرده که صاحب قرانی از حراسان خروج میکنند و دعوی با امیر حراسان گرفته گشته است
که صاحب قران همین ابو ترابی است نصر سیار حکم کرده که او را پیدا کنند و دعوی گفته که
که طریق پیدا ساقان نیست که سادگی کنند که هر که این کارها کرده است بیاید که او را
ترتیب می کنیم حسن ماحانی آن خدای ما شنید و آمد باحان و گفت با ابو مسلم تمام صورت

خان را بومسلم گفت من میخواهم که تابع حلقه من خراسان را از نصر بسیار بر دارم مابین کوی و
وعدا مدهند یک روزی از حلیه اجازت گرفت و برآمد سیدند در حجامی که نصر بسیار
درانجام فرود آمده بود است او را بر در حجام به اسب بسیار داشته بودند و برین بر مریضی
در فریب برین اسب بود که در حجام از برف و تابش آن بتر روشن شده بود اسیر بومسلم
عاشق آن بن شد گفت این خیلی که من دارم و کرده ام را چنین صلاحی می باید پیدا کرد درین
اندیشه بود که نصر بسیار بر آمد سبن جرد چشمهای امراف نحاس انبوه نظمای برایش سفید
کرده داغی فرجام زاده پیش پیش او نصر بسیار شیخ شامی را گفت برو و آن بوترای که در
زندان است بجا او سو برو و بر دانه کن شیخ دعا کرد و گفت و رفت بومسلم دید که مردم
موجه چهار سو شده اند گفت یا ناچار سو رویم رسید در زمانی که حلق بسیار بود و چون
بودند بومسلم بر یک جانب ایستاد ناگاه پیوی را بسته از زندان آوردند و جلادان قصد
او کردند و گفت ای خلی که بتماشای کشتن من حاضر شده اید ندانید که من دردی نگذردم
مسلمانم و مسلمان برادره اصل من از مر و شاه خان است یکنه می گویید اینست که خرد و خرد
خان دان مصطفی و رضایی و این کار چنین می خواهد آمد و این خوبیها می نماند و طلب
بود و هفت سال است که از دست ظلم مروانیان ترک وطن گشته بودم و بجانب صلان زمین
دیده بودم همچنان آن سر زمین شنیدم که درین زودی صاحب فرانی در مر و خروج میکند
و ناصر از جانب آن ابوتراب بر می اندازد آمده بودم که دیدار آن صاحب قرآن را به پیغم
میسر نشد و نصیب بود روزی که او خروج کند بر ستما باد که با او بگویند که ابو القاسم
با سنا بادی از روی دیدار شما را بجا که برد استقام او را از دستمان ال علی بگریز و بگریز
نصر بسیار با نیک بر جلا و نرد که اهل مملکتی آن بی موجود با که دین را بر دارم گشتند و گشتند
ابومسلم را از کشتن آن برانش در بغداد افتاد و آمد با خان و کیفیت آن بومسلم را با حلیه گفت
و بر حال آن بیزاران بگویند حلیه گفت ای جان مادر بسی مؤمنان درین هزار که بخواد ماه
که ناسزا بر ابوتراب میگویند جان سببین جدا کرده اند و بهر نوع با این محبت آن دیار وقت
گفت یا خدا از هوای امسحق آن چنین می بینم که زوال دولت خوارجان نزدیک رسیده
است و آن صاحب دولتی که سکه دولت بنام او خواهد بود دمیدم است که خرد و خرد کرد
و عن در رکاب او خواهد بود اما در حج که از برای خوارجان صلاحی ندارم و تعریف برین کرد
که بر در حجام در پیش کوهه زین اسب نصر بسیار دیده بود گفت عاشق آن بن شد ام و میگردانم
که همچنان بن کلام استاد در مر و تواند ساخت که با هر حرام حلیه گفت ای جان مادر بگریز

امیر اسد دوستی داشت در مر و که اهنک بود و خوب کار بندگی میگفتند از زبان شوخ خود
باهاها شود نام که میگفت بعد از حضرت داود علیه ام شیوه اهنک کی را مثل خوبی کار کس
نداشته اگر او نرند باشند و نترداند که سر کسی از برای روح بدتر و صلاحی که دل بخواهد
برای تو جان سازد و بر و نرند که بر صلی و وزیر کار با دکار مانند ابومسلم شادمان شد و در
دیگر بر حضرت مادر آمد برو و رسید به بازار اهنکاران و بوسه با زار دو کانی دید و پس
با صفائی در پیش سندان نشسته ابومسلم سلام کرد و بر جواب سلام باز داد و حرمتی سلم
بجا آورد گفت خدمتی اگر هست بفرمایند ابومسلم گفت دوکان خوب کار بندگی میخواهم که
ایشان به بدر ما دوست بوده اند بگویند ایشان استاذ ما بودند بر حق مویرفه اند اما
از ایشان سهری ماند است که چراغ ایشان روشن دارم و در هر وقت اتفاق تمام استادان است
که کار از بندگی کنیزان است و هر کاری که در ساحق آن علیز اند اومی سازد و می برانند
بصدوقی آن که استادان خیال کنند و دوکان خوب کار است ابومسلم آمد بدو دوکان خوب
کار در زمانی که خورده گشتند بود بیست و پنج سال از عمر او که شته چهار ده دست کاه بو
در آن دوکان که خونردک سرچیکرد و هر چه می ساختند ساعت بساعت باومی بودند و او
عیب و هر کار ایشان میگفت این فتنه بسن کرده بود و خط بر دور عذر او میداد الفصح
اشنایی کردند و ابومسلم نام بدر خود را گفت خونردک و از بدر خود شنیده بود و دست او
را گرفت و بجان خود آورد و در وقت آمدن از دوکان یک شاگرد خود را برای ابوظاهر
گسیل گرفتن ستاد که بیاید و ابومسلم خونردک نشسته بودند که ابوظاهر آمد و حیوان
سکه و صورت و همین ابومسلم شد و مقرب طلبیدن ابوظاهر این بود که اینها شنیدم این
کارهای ابومسلم را و امید و امیری تمام داشتند که پیدا شدن چنین کسی بی خبری نخواهد بود
و در سرع ساختن ابومسلم بودند و در زمانی که خردک ابومسلم را دید گفت یا فم هر که
می جسم و کس برای ابوظاهر فرستاد که یاری بخورمت ابوظاهر ندانست بعد از دست
نشسته خردک حاضر گشتند و اسق فرمود ابومسلم منع کرد و گفت باز نسیر وقت ساختن او
آمد الفصح بیستی در آمد خردک نام ابومسلم بر سفید گفت مرا عبد الرحمن می خوانند و گفتم
ابومسلم است خردک گفت با برادر حجاب از میان بر دار که جان که میان بدران دوستی بود
است میان ما چه نسبت جانست بلکه دوستی بدران خویشی فرزندان است و ابندی بی خیال
نورده ایم درین روزها شنیده ایم که جوانی پیدا شده است که یوسف مرد افکن را داد
است و با نسیر بر سر فرزند چنین بیستی آمده است و نصر بسیار و مر و ابیا نرند در زندان

است و ما در ملاقات آن عزیز در خاطر راه یافته است امر زمانه که دیدار نمودیم کویان
عزیز تو بی بی محبت آن خاندانی که ترا از حجابان آن خاندان دانسته ایم راست بگو که توان عزیز
هستی زنگ ابوسلمه شرح برآمد و گفت امری منم بر اعدای زمین نام است بدین من اسد بن حیدر
هاستی است و در اصرهان بدست خوار جان کشته شد و کور شدن جلوه و قصه رباطی
و آمدن حوجه کثیر ایشانرا بجز آسان تمام شرح کرد و گفت بخوجه سلیمان اثناسی بگفتم که
مباد از زمین ضرری باقی نماند و حیوانی که چون بدین مقام اولاد امیر المومنین حیدر را از هر
حردی بسیار بد اخلاق نامند درین دعوی گم خورند که او با طاهر گفتند ای برادر شنیدم
که حیوان باقی تحت خراسان مروان حکم کرده اند که از خراسان صاحب قرانی بظهور می آید
و علم دولت مروان را سرنگونی سازد و نماند بود که آن صاحب قران میباید درین کار با تو
اتفاق و ابرام و توقف ما تا عاقبت بنا برین بوده است که این مهم را سرری و سروری میدانند
آنوقت آنچه بخاطر سیده است امتنا بر تو ما ابوسلمه گفت اول چیزی که بخاطر هر داده سلاح
مخوهر و این خیال ما در کفتم ایشان گفتند بدین وقت دوستی داشت خوب کار میدی نام اگر حق
با و رسالتی تواند بود از برای روح بد را بختان سلاحی که حیوانی بسیار آدمم و سرخ کردم
ایشان بجای رفته بودند الحمد لله که از ایشان چون شما فرزندکی سازد بود است اگر
صاحبن آن از دست شما می آید ما بد که تقصیر شما نیست جز که سلاح بخاطر سیده است
گفت یک روز بر در حجام در پیش فریوس زین نظر بسیار بهیوی دیدم و عاشق شدم بان تیر از
دارم که سلاح من تیری باشد در آن رنگ خورند که گفت آن تیر را نظر بسیار از برای تحت خراسان
مروان آورده است و اسناد آن در حق آن تیر ساخته اند و نظر بسیار از تیر را با اسناد آن
مروان است و تیری مثل آن تیر و مورد که بسیارند اسناد آن تیر حوجه شد و از خوش
بیامد ساختن گفتم خیر نام ساخت از اینجا اعتقاد او با من نبود کرد و ما از پیش او بود
امدیم عرض که آن تیر را من دیدم اگر ترا حیل تیر است تیری برای تو سازم که اگر عیب
نمود بعد از سید شدن و مجلس تیر رض سیار را بجز دحانی آن تیر قولی نگردد بگو که در
آن تیر چند باشد گفت بیست و پنج حقه با دست نامست و سهم من از دست بکن مگر باشد چون
خوگفت در یک هفته این تیر را تمام کنم ابوسلمه گفت یا برادر حیدر چنین درین تیر حیوانی بگو که
این تیر از قویا در ناب باشد و دیگر در زمان ساختن حقیقت حواصی برین تیر نیستند و بر
دوی این تیر اوصاف و القاب علی بن ابی طالب باشد که با الله وجهه نقیص کنند و بر روی
دیگر او گفته باشد که صاحب و مالک امانا مرادین قاهر العوالم حیدر و مولای الیاسین

این جوان مردان راستی گویند جز سستی میکنیم و سر و امید داریم که بروستم برود امروز ما بنویسند
او که جیبی با بد نیست و دست بکار و خوشتر و سنگ و خشتی برودند خردن و غلغله عظیم بر
انرا جناب بسیار بعد از در آمدن امیر ابو مسلم بدر و انزه رسید از عقب و ان سفر و وقت را داد
و حاضر شد بر سر کراجه ابو مسلم انش در بغداد او افاض و بزبان بد شهادت صحاح برکشاد و گفت دایم
که با توجه با بد کرد و بانگ بر نو کردن خود در ده که از در و از جانی دیگر بشهر در آیند و بگذر
دیگر ناخند و از هر در و از هر خود در بشهر انداختند و گویند که خوجه سلیمان در خانه خود
بود و جمیع از علان زمان خوجه حاضر بودند و از هر باب سخن میگفتند که این عوغا بر خاست
خوجه جریان شد که ابو نصر برود در آمدن حساره از عوغا و از عوغا بی ساخته گفت با خوجه
حمان مردی که عبد الرحمن ما حانی سخن گفتند که سلام شما با و سلام او بشما رسانیده بودیم
با فتح حاجی و اسد بن علم این کرده ان کرده و در شهر در آمد و در و از هر بی و بی نصر بسیار
و لشکر او بسته و ایشان در بیرون مانده اند و بیشتر از خلق شهر با و بار کشته اند و عوغا ج
بسیار کشته اند و میکشند و من آمدیم که شما را خبر کنم اگر شما ان زمان دهید او را آمد در بیان
خوجه نشادمان شد و خاست که اجازت دهد باز بخاطر رسانید که شاید بتواند ان مهم
را کفایت کرد و اهل مرو غلط کرده اند که مزود در این عوغا کشاده اند در این اندیشه
بود که ابو سهیل ماه روی در آمدن همین قصد و از عقب او ابو الحنفی کاکافی و همین جمعیت
تمام شد در پیش خوجه و گفتند بعد از این شهر مرد بیرون ای باد بسوق ترکی ده سال تا آنچه
توانیم بر و ز کار این جوانان بکنیم و گفتند که این کار را که کار می بیند که شما
بیش گرفته اگر هم از کربان ما سر نزنید و از پیش خود بدر نرود سر و جان و جان و مان و حال
و فرزندان جمله در سر این کار رود ان جوان مردان گفتند با خوجه این چه حکایت است که میگویند
که کار از بی و ان گذشته است شما بر جای خود فرار کنید و ما را رخصت دهید تا آنچه از دست
ما بر آید تقصیر نکنیم و بریدی که رسد بیا رسد گفت خدا مراد شما بدید بدر آمدند و سلاح
طلبیدند و در خانه در آمدند و از روی دست حمله شدند و رویها بستند تا کس ایشان را
نشناسد و بیرون آمدند و خوجه بجانب ابو مسلم شدند از انجا صاحب الدعوه داد مردی
بی داد و از هر جانب سو مان مدد او می کردند و نصر بسیار در بیرون محقق بود و میگفتند این روز
بی شرم غیب مگر کرد که خود را در شهر انداخت و در و از هر بر روی من نیست و خلق شهر با و بار
سازد که روز زوال دولت نامه باشند و از روی اضطراب شهر جانبی ناخند و مردم خود را
دستام می داد که در و از هر را بکشند ایشان در ان کار عاجز بودند بواسطه علی مردم

بر بیج دیار و گفتند امیر خراسان آن مردم که از جانب رستم اند کفارند و هر از نهایی دیگر بهتر در
تایید روند شهر برینند ما را برین در و ناز و دست سخن آمد بود نصر کوی بر او ناز داشت که ناگاه
شکر نصر بسیار ریختند در شهر و آن مردم هر که مسیحا می دیدند میکشیدند او را بیست و قصد
اوی کردند بسبب این چرا چونک شد و امیر ابو مسلم در میان شهر نهاد ابو عطا و اسحاق گفتند
و جمعی دیگر از عجمان چراغی می زدند و میکشیدند ای عیاران سر و ساجان و عجمان شاه مردان
که جو مردم ایان از حد گذارند است و عاقلان را ظلم خواریان حزاب شده و ما علم دولت ایشان
می خواهیم که سر بگوش کنیم و خلافت و امامت را با اولاد بیغما بین مسلم داریم تا حق در هر گوش قرار
گیرد هر که در این کار ما آمد و کند و با مری خدای عزوجل ما را با او باشد موافق بی اختیار می کشا
تا زمانی که نزد یک مسجد جامع رسیدند و در کرد مسجدی بزرگ عظیم شد و در آن زمان از بزر
امیر ابو مسلم عیاران حوجه سلیمان کثیر برسد و اظهار رحمت حق کردند امیر گفت ای یاران
نفر بسیار در شهر ریخته و از هر جای مردم او غلو کرده اند و کار بر عجمان شاه دشوار شده
مردانه باشند و ترک سر و جان خود بگویند که ابو نصر بش رو و ان موافق میکشند ای شیوه
همه با تو در این کار با ما امیر شاه دمان شد و جنگ سخت کردند و تا قهر نصر بسیار آمدند که مردم
نفر بسیار رسیدند و فتنه عظیم و بیاد های نصر بسیار زور آوردند باز جنگ بگردید و جنگ
رسید و امیر با حکم کرد ناگاه از یک دست امیر مومنی رسید و گفت ای شیوه در باب که
در فلان ما را از جمعی از یاران شما بجانب مومنی آمدند خواریان ایشان را در میان گرفته اند
گلان ایشان خواریان را است اگر مرد در سائید وقت امیر رو بچوم کرد و گفت ای یاران
مرا ضرورت شد تا آمدن من این جنگ را نگاه دارید و ابو نصر را با جمعی گذاشت و آمد بر سر
خواریان مصلحت شای و افتخار حاجب سران عوغا بودند و جز در کاهنگر و ابو ظاهر صیقل کس
و ابو علی خراط و ابو سعید حلال و با باجه عمران و دیگر یاران آمدند بودند که مرید و مصلحت
شای را گشت و افتخار و دیگر بر نهاد امیر بان یاران آمد بجانب مسجد از جانب ابو نصر و یاران
دیگر در دردی دادند جمعی از خواریان مرو که خواری بودند در آن زمان خواریان را
بر اسبق میزند یکی را فرستادند نزد آن مردم که بجانب ما می آیند که سخنی داریم پیش آمدند و
گفتند بگویند مادر بن کار با شما داریم ولیکن از مصلحت دور می بینیم شما این نیکی ملاحظه کنید
اگر بماند از پیش پدر بودند مردانه باشند و اگر نه دست از این کار باز دارید که در هر خطر
عظیم است و آخر شیخان خواهند شد و این مردی شما بیوقت این کار میکشند او با دشاه و بلوتنا
زاده نیست و از دیباچی جینی ندارد چون کار بر و بگویند شود بگویند پدر رود شما بگویم و

قبله خود در مانند و دیگر بعضی از مردم خراسان است و تمام خراسان در هر جانب اوست هر که
تحقق کند که او را یکان مدد کرده است دعوا از آنها دشمنان بر او کرده اند که می دانید که در روزی یونیم
در کار خود مردانه باشند و اگر لاست میگویند یعنی ما کار کنید ایشان سر ما در پیش انداختند
پس بی بود در میان آن خواریان گفتند چه در فکر شدید قیاس کنید این شخص را بخروج مسیب
فقتاع خراسانی و مختار بن عبید معی و حید بن دیکره قصد این کار کردند و بجای نرساند پس
مصلحتی شما در بی می بینیم ای جوان مردان که بر آنکه شویید پیش از آنکه نصر بسیار گرفت و کین شما
کند و عیال و اطفا را شما را بنده سازند که هیچکس بر نیاید شما خود اهدا رسید آن موافق دل
شکسته شدند و گفتند راست میگویند و سر خود گرفتند و بدر رفتند ابو نصر بش رو ماند
و بن حید بن از عیاران حوجه سلیمان خواریان برینان غلو کردند و ان جماعت که نصیحت
کرده بودند شاد شدند و در آن زمان امیر ابو مسلم بسیار آن حق در سید و کیفیت مراد است
بدر آن خواریان نهاد و گفت ای مردم هر که در کار ما را کند رسول علیه ام و اولاد کرام
ان سرور از وی خوشتر و خواهد بود اما امیر طغان که ما را آمد و گفت که دل از سر و جان
و جان و مان بردارد و هر که این کد شکنی ندارد بجانب ما نشود که این مرتبه از دور است
در این زمان جمعی از خواریان ما را در حق ابو مسلم عیبی فکر کردند که او را به نصیحت ازین
جنگ باز داریم که سر عوغا اوست و یکی را نزد امیر فرستادند و امیر را اطلبیدند که سخنی داریم
امیر دانست که چه گسارند قبول کرد و موعظه نمودن مسجد شد در این زمان ابو عطا ی
سفیرانی و اسحاق کند سلکن و ابو نصر و ابو سهیل و ابو الحضر و خردک و ابو ظاهر در کار امیر
در آمدند صاحب الدعوه گفت ای یاران این عوغا دور و دراز گشتند ملازم که شما را چه
بخطا می رسد ایشان گفتند تا دم آخر ازین خواریان کشتن و بد دولت و سعادت شما است ازین
دیباچه امیر دعای خیر کرد بر ایشان و گفت شب نزد یک است و ما را ساجی نیست اگر صواب
بینید در مسجد در این پیش از آنکه خواریان راه بر ما بندند و ان جماعت خواریان که یاران
ما را نصیحت کرده بودند و از جنگ باز داشته در درون مسجد بوده اند مرا اینی طلبند
که نصیحت کنند چه را کردند زینم و دل از ایشان فایز نشینم گفتند نیکوید بیرون است و در آمدند
و در واره های مسجد را بستند و گفتند ای سگان خواریان شما ایند که موافق ازین کار خواریان
باز می آید بد کردی از میان خود بکشاییم تا دشمنان الی یاسین را از روی زمین برداریم
او دشمنان را که هیچ دشمنی بدتر از شما نمی بینیم و ایشان را بقای گشتند و خواستند که بروند
که در آن زمان عوغا ی نصر بسیار رسید و طرف مسجد را خواریان شعل کردند و نصر بسیار

و نه بسیار بر رسید که ابو ترابانان که گفتند دولت امیر خراسان ایشان را در درون مسجد در
آورده است نصر سواران و وزیری محنت کشیده بود و چون ملاحظه کرد که چه ناموس باشد
مرا که مفید باو باشد خدی شوم دو امیر معتبر خود را که یکی با حدیثه بن عاصم نام بود و
دیگری را اسلم سعد فرمود که در کربلا مسجد باشند اگر بنشینند نگاه دارم در حای تا فرود
دایم در حق ایشان چه باید کرد و مانند دگر گفته بگو شد اما در وقت خود رفت از امیر ابو مسلم
گفت ای بزرگوار ایام خود که گفت منی بنو امیه بد آمد که اطراف مسجد را گرفته اند امیر گفت ای
برادر این گفت و هجوم تا می رود یاد می شود که در آن زمان خراسان را در فساد در آمدن کرد
امیر با حیدری بر بام مسجد رفتند و خستند و خستند بر سر خراسان روان کردند و در کربلا خوش
عقبا بر خاست و خراسان شمع و مشعل بسیار از او خستند امیر گفت ای یاران استوار اینها را که از
کنار بام دور نشوید که من فرود دست بردم که تا بیخ صور بگویند و با این آمد و در مسجد
کشتاد و بر آمد از در که بران در اسلم سعد بود تیغ و سپر گرفته سپید در آمد مردم خود را
بر در آمدن مسجد بعدی ساخت و میلکت در یکس بد این در زحمت را که امیر بر آمدن بنزد
کشتن عدو حال در سرد سن جان بر فرق اسلم سعد زد که ناسیه اش استکافت و مرودید بکن
آورد و در یک ساعت خلقی را بر خاک هلاک انداخت آن عجمان و آنها که بر بام بودند ایشان سنگ
ایشان سنگ و کوب خ کاسی نمودند و در دروازه دیگر چون جنگ شد و ابو عطاء ای سخن را با یاران
خود بیرون آمد و حدیثه بن عاصم و مردم او در او بخشند حدیثه بن عاصم را حرکت دند
از کشته شدن اسلم سعد ناخ حلف مهر در حلقه در آورد و اهنگ در آمد مسجد کرد
که خود را هتک چون سنن بران طین بسته سرداه او گرفت و مردم حدیثه بن عاصم را کردند و زور
آوردند که بسجده در آمد که ابو عطاء جمله او مرد و خراسان را حاکم داشت و پشت حرکت
را گرفت و با امیر در حکم کرد و نگذاشت که ایشان در آمدن حدیثه بن عاصم که نزد باغها بر
بر دیوار نهادند و بر آمدن گرفتند و جان غریب بر خاست که اهل مر و مر اجواب حرام شد
خورد که حزب با من فرستاد که خود را با بد رسا بنید امیر با حیدری از یاران که همای امیر
ابو مسلم بود ند بجای خود گذاشت و خود سوجه بدر وانه دیگر شدند و مرسان خود را
بخود که ابو عطاء و یاران دیگر و کلبانک مردکی کشید که تاگاه از آن در وانه عن غای
عظیم بر خاست و گرفتند خراسان آن در وانه را در بخشند و ابو نصر و ابو سهیل و دیگران
رسیدند و همای خورده امیر گفت یاران ند بر چیست که دستمان راه بدر رفت را گرفتند
و ما ز همای امیر خود را گرفت علاج چیست غیانه می که بر مساز بر ایم و بنکریم که از خفت

چه بیرون می آید خود را بغل بر ساسا بنید و اسیر در هزار نگاه داشته تا چه رفتند و امیران
عقب خود قدم بر مساز نهاد و در مساز را بست و رفتند بالا و خراسان یکبار ایشان را غاب
کردند و هر جانب را دیدند و میآفتند و چون نصر بسیار فرستادند و او سوار شد از روی
حیبت و آمد بیای مساز و مردم را فرمود که چیست و چون گفتند امیر از بالا نصر بسیار را دید خستی
مروان کرد که آن خراسان را بکشند بر سر فرق ری او آمد که مترا و بر ایشان شد و خراسان
حاضر شدند و فریاد بر آوردند که بر مساز رفته بودند نصر بسیار گفت خوب شد و ایشان
کردند و دست بستن بر دند و ایشان از بالا سنگ روان کردند و غوغا در صحرای افتاد که اینها
بشار رفته اند و خلق از هر جانب رو با ایشان آوردند و مردم بر ایامها نر بر آمدند تا بنکند
که چه می شود نصر بسیار را خبر خود ظاهر کرد که این کار در عهد دست بجای من است و بجد
باش که اینها را بدست آری اما از یاران که خود بر مساز نروید که سباده از بالا سنگی زنند بر تو
و هزار کس پیش تو گذاشت از مردم خود و رفت بقصر خود و ظاهر بر مساز با طری استقامت تمام روز
جنگ بود سنگ و نیز و هیچکس از کار خود بود خلق همه در آن کار حیران بودند و چشم از آن سزا
بر می داشتند و آن شیر مردان کاهی بر سران ساری نمودند و سخنان می گفتند مناسب وقت و کاهی
در میان صحن سر ساری نشستند بنوی که کس ایشان را نمی دید تا زمانی که شب بر سر دست در آمد
و اندر زمان زمان جنگی شد ظاهر چون دید که شب بر سر دست در آمد و لیکر شد حایل
با سبایتی گشته عاصم بن اسد را بد و هزار کس در کرد حار ماند و هزار کس بر ایامها تعیین
کرد بر کت خود را که گفت ای حرام زاده تا ب مقاومت بجایمان شاه مردان یاوردی و کوفتی
چون بجای خود بر سی هر و صبحی که داری با بد بر ملعون و مادر مطهون خود بجای که فرود آید
آمدنم بر دست علامان علی هلاک خراسان شد و گفت تو با این همه کوی که و ذرافت تو نیست
که بگیری من چگونه می گیرم پس کس مرا کشیدند نصر بسیار اسد بن عامر را طلبید و گفت فرود
در عام شهر ساری و ما که تمام مردم سوجه بگرفتند ایشان متوند از آنجا امیر با یاران بر بالا
ساز بود و از هر جانب حرفی زدند غار حقیق شد امیر بانگ غار گفت بنوی که دوست و دشمن
عاشق او امیر ابو مسلم شدند و کیفیتی دست داد ایشان را که هر کس از کیفیت در خود میآید بود
گفتند او از خواب کچه وارد اما عقل ندارم که اگر عقلی داشتی این همه خلق را بکشند بزار
و با خلیفه وقت عاصی نشندی و در چنین جایی گرفتار ساحتی اما امیر ابو مسلم چون غار حقیق
گزارد و غوغا زد و گفت ای اهل مر و مادر دزدی نکر دایم بر سر بالین کسی نرفته ایم کتابی که
در میایافته اند اینست که دو سزار مصطفی و مرتقا و اصحاب و اولاد ایشانیم خیال

بگنید که ماد است به بندی دهیم و از کار عجز پیش می آیم تا سر برین دایم و جان در بدن
 داریم برستم و اسفند یاری کو شیم از بی خوار جان که کو بد خلق را برین حق و عین استقامت
 ان شیر مردان حضرت دست داد و دست و سخن زبان بجهتین و از بی یکنشدند و امر
 ابو مسلم با یاران تمام شب ساجان کرد بعد از هر عبادتی از حوایع بوق و حضرت ان کار می
 تا وقتی که صبح دید امیر بانگ ساز گفت بعد حوای دوش و موسان به بوق نماز ما میدادند
 عقب امیر ابو مسلم گذاردند امیر قران غازی را و امراد بعد از نماز با حجاب بلند خواند که
 هر که در ز بر مسافر بود شنید و در کمر به شد و چون جهان طلسمانی جز از بی تو حق می شنید
 عالمناج چون دل بحمان ابو تراب نوز می گشت او از نغمه و مقامه نصر بسیار بر آمد و ظاهر
 سوار شد و روی میای مسافر و اسد بی عام بنیادی خلق مرو را بسین بداخته متوجه میای
 مسافر ساخت که جنگ کند امیر و یاران چون ان حال را دیدند عفاک شدند و امیر و باجمان
 کرد که قبله گاه دعاست و گفت ای شفا کی در مدستان نام تو وای دو با محقق و دستمندان
 کلام تو ای هر چه حاجت بحر و جان وای بوازند خاطر بحر و جان ای دست بگر در همان مکان وای
 بر همانای حقیران و بعد از نماز مسعد جنگ شدند و امیر ابو مسلم بفرزد و گفت ای خلق هر که
 مؤمن است در میان شما دور شوید که ما جنگ بر و ایان می کنیم و سنگ و خشت مروان ساختند
 و خلق را از آن که در مسافر دور بردند و موسان خود را بر کمانه کشیدند تا گاه ظاهر نصر
 در ان زمان رسید و جنگ سخت شد و در حروب ان مجاهد دست و سخن حیران ناگاه
 حوایج صلبی فهمید بن مراد نام در بر او ظاهر آمد و گفت همی دم این ابو ترابان بدست
 آرم و فرمود که سق قضا در زمین فرو بردند و حوایزه سدی کردند تا حوایر جان ترا
 و تیرا بنامند فهمند بن مراد بر آمد بر بالا و میاد نصیحت کرد امیر سنی مراد بر سر حق که مراد
 بر ایشان شد و فهمند افتاد از بالا چون بن زمین رسید ایشان استخوان شدند و جان خشت
 و سنگ مروان کردند از بالا که گفتی زاله می بارد از بر کسی نیتوانست که بالا رود
 تیر انداز گفتند انش برین مسافری با بد نزد حکم کرد ظاهر که همین جمع کنند در کرد
 مسافر در آمد و قصد ما کنند ابو نصر قبول کرد که در مسافر را نگاه دارند بعد از ان
 یاران خود آمد بر در مسافر چون در مسافر با نش سوخت حوایر جان مشکلی آب آوردند
 و انش را گشتند و قدم در مسافر نهادند که بر ایند ابو نصر و ابو سهیل و ابو الهیرایشان را گشتند
 و حوایر جان از ان حکم نا امید شدند و ان در مسافر بر گشتند و ظاهر بنگر دور دراز نش
 شب شدند و تشنگی بر ایشان غالب آمد از حرارت انش ابو نصر فرود از مسافر و ان بالای

سر جمعی سوز نابی و مشک ابی سیدیه یا به او گرفت و آورد و دوران عیار یک شهرت کرد و ظاهر
 سوار امیر ایستاده بود که محاسن مرو و روی و سید از پیش نصر بسیار و گفت بدرین تشنگی
 میکند درینند جرمی که یک این ابو ترابان ظاهر گفت عی تو انم گرفت محاسن گفت جو اسناد
 را عی انم از کی گشت حیف می آمد مرا محاسن گفت فرزند ان علی را گشتید حیف بخورید بد
 منارچه خواهد ظاهر فرود کرد و ابو نعیم نقاب را حکم شد زین نه مسافر را و سق حیا حکم کند بعد
 انش زیند تا سق حیا سوزند و مسافر بیفتند ابو نعیم بکا و بدین نه مسافر دست نهاد و بد بر ایسان
 شهرت کرد در میان مردم و موسان تمکین شدند و بسی مرد بروی انی ان مسافر حیف خوردند
 و یکی از مجان گفت در بیج که از بی بد بیوان یاران حیا بنامند یا تا ایشان را حیا کنیم بر نام
 بلند می بر آمد و معوذ که ای چون کوفه حیدی تا کی برین مسافر خواهد بود فرود
 آمد و روی سخن بر کباب طرف انساب امیر حوایر اسان نیالید و کمر خدمت او بر میان بندید که
 اینک در حق شما فکری کرده اند و منجلد است که این مسافر خجاک بر او بر می شود بسبب شما ان
 برین عمارت حیف خوردند که زینت است و شاه خان را این مسافر در کشتی داند من خود را
 از روی شفقت شما لاجرم کردم ان مجان او را را شناختند و ابو نصر شب رو گفت با عبد الرحمن
 این مرد حوایر چیست و مقر است که ان حوایر جان را بر ما دل می سوزد و ایشان حوایر انند
 که این مسافر بیفتند و افتادن ما را نیز به بینند این مرد را کرد مرد رضا بندی گویند از یاران
 مشفق ماست و عرض او این بود که ما را حاضر سازد تا عی کار خود بحوایریم اکنون علاج چیست
 امیر ابو مسلم گفت در جنگ نقصین نکنید چون شب شود کوم که چه باید کرد تمام روز در عرض غایب
 و سنگ می انداختند و حوایر جان نه مسافری کندند چون شب شد سردی گفت یا بنابر علاجی
 میفرمودی امیر گفت این مسافر پیام مسجد بومه است و ما دستاذهای بزرگ داریم بر دیگر
 وصل می کنیم و در مسافر اسوایر می سازیم و فرود می آیم ابو عطا گفت اگر فرود می آید منی مسافر
 این کار داریم و ابون عیاری را بر او را از بر خلع خود وان نزد بانی بود از او نیش
 و با بیان از باجه کو سفند ساخته و جنگی آهنگی در سر او حکم کرده امیر گفت یا ابو عطا تو فکر کن
 کار کرده برین مسافر بر آمده بود و الفقه فرود آمدند بر نام مسجد و ابو عطا اشارتی کرد
 از با بیان ابون فر و افتاد کرد کرد و در میان اسوایر ساخته و ان پیام مسجد فرود آمدند
 و امر جمعباستند امیر به ابو نصر گفت دعای من بخوجه سلیمان برسانی و حر دک و ابو ظاهر
 دو بگر یاران را این دو دعای کرد و گفت باز هم در سر او حکم کرده امیر گفت یا ابو عطا تو فکر کن
 شما بیان خواهد بود و هوس تر وقت ان نیست که امر جمعباستند شما خود را معیاد و اطفا

که من هم دیدار ما در خواهر خود را به بنیم که خاطر ایشان بر ایشان خواهد بود الفقه جدا
شدند و امیر آمد بدین روز و از شهرستان باس اخربست بود بجای خواهر دید که از خواب بیدار شد
بودند و حق استند افش روشن کنند که آن شب سرد بود و باد شدی می وزید و آنوقت ایشان
روشن می شدند بسبب باد ایشان از شهر باس را می گفتند آخر در خواب شدند امیر هم را برید
و از دروازه برآمد و قدم در محله شهرستان نهاد دید که روزی نزدیک است خواست که باقی
بازی خود بیدار کند شنید بود از جلوه که بدین وقت در محله شهرستان دوستی داشت ابو منصور
و در بازی نام گفت بیا تا خانه او را بیدار کنم بر در سرای رسید باکادان سرگشته بود و
برآمد جویی در دست امیر سلام کرد و گفت سرای ابو منصور رود بازی این سرا باشد گفت
سرای ابو منصور در آن سر محله است او مرده است و از بصری ماند است که ملازم بصری است
و شب و روز خدمت می کند مشغول که در خانه خود باشد امیر گفت این خانه کت گفت این خانه
ماهیار کبر است امیر در گذر شد و آن شخص قدم حبذی رفت بر کوی دید و گفت ای جوان نزد پیش
من بیا امیر گفت من سر هندی شهر ستانم و درین باب خون در آن آمده بودم باز بجای خود می رود
و بر من لازم است که هر که در محله شهرستان من پیش می آید بر سرش حوال او کنم که درین
ابو ترابیان فتنه عظیم درین شهر انگیزه اند بگو که چه کسی از آنجا بی بی وقت جای می آید
ابو ترابی بهاسنی امیر داشت که سر فتنه دارد و کت پیش ای نامر ایضا سی جوی پیش آمد امیر
حلقش را گرفت و او را کشت و در کشته انداخت و در خاطرش که مرگت عیب ما بود که شد
بخانه ماهیار بر کرد در آید و از ویجیت حضرت ابراهیم بناج طلبید تا عوای شهر تسکینی باید بعد
ما جان منوجه شود دست بر در خانه علم همار زد فقا لان شب ماهیار معانی داشت چون
مهمان را کس کرد و با عیان و خرمان خود نشسته بود و از کارهای امیر ابو مسلم حرف می زد و تحسین
می کرد که او را در بر آمد بشعب در پس در آمد و گفته کسی گفت حاجت مند و حاجت آمدم در
را کت و کبر فرمود که شعب پیش او را امیر را بان بود دید که بر کون نهاد بود و بر در سرای
او ایستاد و با شکوه اسلند و سونکت مرستم و قوت اسفند یار و فر کبیر و اقبال در بدون و هیبت
دارا و شجاعت افراسیاب گفته ای ازاده مرد راست بگو که چه کسی عجب حاجت آمده که حاجت تو را
که دایم گفته خود را و غرض خود را من که میخواهم درین شهر و عوفا در خانه نوباشتم ماهیار کت
ای جوانمرد تو مسلمانی و من کیش کبری چون نزد من خود می زدی کت در تو فرو رفت
پیشتر می بینم از عهد بنان خود و دیگر روزی که دختر شهر یاری عم شهره بانو امرالمومنین
حسین رضی الله عنه خواسته است و اما مان از آن نسیل پیدا شده است و خواهد شد و تاقیام

آمدوم

قیامت آن نسل باقی خواهد بود دانستم که شما بد و ستان آن خاندان عجب تمام است امیر را در در
و طعام پیش نهاد امیر کت ازین طعام بخور حق در د تا خاطر من جمع سازی و از تو این بنا من ماهیار
گفت بحق تو را و ما و مروان همسند که ترا در درون جان من جایست و آنچه از دست من می آید در حق
تو نصیر بخور کرد امیر کت با ماهیار یک شفت دیگر از تو جنتم می دهم گفت بگو کت حرم بصری بسیار
بی حیست و جوی من و یا مان من خواهد شد باید که از خانه بصری حرد و زجر من تحقیق بیاری
تا آن زمان که در خانه توام تا دایم که چه فکر دارم و بپا ازین من از و بزرگی برسد یا می رسد
و مرا چه باید کرد ماهیار دست بر سینه نهاد و امیر عبادت مستغول شد اما او کی کو بد او بغم
نه سار را خالی کرد و سقو تخم از در و روز دیگر می خواستند و انش زبند و سقو تخم را بسوزند
که بصری بسیار رسید و کت ای جان بد هر حق ز این ابو ترابیان را نگر می گفت باید جنین بد بزرگی
د بیهام و تکه سال لقب فرموده ام و سقو تخم از دمام در ز بر سار و سقو تخم که انش زبند بران
سقو تخم تا بسوزند و سار میفند و ایشان نیز که غیر این علاجی نمی بینم خواجه محمد طاهر خجند
گفت الحقیق از بی سار که زینتی بود شهر مرد را و بسبب این جنید ابو ترابی کس اینچنین عمارت
را چون و بران سازد بیک نصیحتی باز ایشان را باید کرد باشد که این مرثیه بگوید کنند و این سار
میفند که اینچنین بناهای عالی را و بران ساختن یعنی بخور اهد بود بلند او از بی زبان نصیحت
ایشان کشاد و صدای بی از سران سار بدی می آید بصری بسیار گفت بنیام که خود را کشته اند
توسوا نکه بدست ما نیفتد سر هندی حبذی بالار و بد و بگرند که ایشان زنده اند یا مرده
پاده حبذی که در میان پاده های بصری مردن بودند نتیج و سبب گرفتار قدم بر زمینهای سار نهاد
و زنی و زنی به با حیا با بدی آمدند و میگفتند حرم ایضا خود را کشته اند و الا کی میگذاشتند
که ما بر جمیع بر سر سار قدم نهادند مرغ حبذی از قصه ان سار بر و از کردند که بخورد
درهای نان که از طرف خون در ان ما را مانده بود فشنسته بودند بر سران سار و از بران
ان مرغ ان جان و ج بر ایشان غالب آمد که هوش از ایشان مزایا کردید و حبذی از ایشان در
درون سار افتادند و حبذی از سر سار با بین آمدند که باره باره شدند فریاد از ترسم
بر آمد که اینها مکرر استند اند و ان حبذی ن دیگر که بجای آمدند از بالای سار ان توان میان
ظاهر نشد دانستند که این بد حالی ایشان از او بوده و الا مرغ بر سر سار جوی بنشیند
اینجا زنده باشند چون بر آمدند و چو کس بدیدند از در بجای سار سر بر آوردند و کتند
با امیر خراسان ابو ترابیان رفقه اند و این سار را کداشته اند بدانیم که بر سر اسمان رفقه

یا قارون و امیر یزیدین فرورفته اند نصر سیاه چرخان سده که بیگار عوغا برآمد و جمع خوارجان
چنین بجایه خوارج را از دروازه ها شترستان آوردند و نصر سیاه بطلب امیر ابومسلم و یاران
اسد بن عامر را تعیین کرد که بگرد و مماندگی فریاد بگویند و چون بوعید او در کشتن او امیر
ابومسلم در خانه ماهیار بود و ماهیار هر روز بر در کس با نصر سیاه می آمد و می دید که بعضی
ابومسلم بسیار می کنند می آمد بجایه و می گفت یا سیر مرد گفت و گوئی تو بسیار می کنی که در مصیبت کن
که مصیبت بر آمدن نیست امیر محمل پیش او آمده بود شبی نشسته بود و با ماهیار از هر جا چیزی
در میان داشته تا گاه قدح در راست کرد و لباس بر خود حست کرد و میان حکم بر بست و بنویس
کردن نهاد ماهیار بر رسید که گواهی روی گفت می خوایم که اسب سبکی کم و به بنیم که خوارجان
در چه کاری ماهیار گفت هر که ما احاد نه تا حوتی روی نماید گفتی احتیاط اما زینهار
که وقت آمدن من حاضر باشی و چون در سزای بنیم انتظار می نماند می بود کرد و امیر بیرون آمد
و دعایی که از خدا یاد داشته بخواند بر خود دمید و بنیاد بر سر کرد رسید بدروازه و فرود
دروازه دروازه بان را شنید که هم حرف می زنند و یکی از برای احتیاط آمده می گفت زینهار
در جواب نروید که مبادی بهمان بلا پیش آید که دروازه بان محله شترستان پیش آمدند امیر
بر بالای برج بر آمد و با او ایستاد بانک تا رفت و بعد از آن در مقام اظهار حلا خود شد
و گفت ختم ابومسلم مروی جا که خاندان بنی و ولید نه چون شما جا که مروان بنی درین که چنین
و چنین در مروی کردم و امید دارم که نصر سیاه را بر روی نابود کردم و بنیاد ستایش حضرت
امیر کرد و فضایل آن سرور بسیار گفت آن شب بسی از خوارجان از گفت و گوئی او حاضر شدند
زیرا که او امیر دور می رفت بند در بند دروازه بان بلرزد و یک کس را بچال بودن
آمدن بود خوارجان از گفت و گوئی خارج شده و بدروازه ما حان نهاد و در آن چو سخن گفت کو
کردان قصه در چه دروازه ها این گفت و مر سید با زید و امیر شترستان و زید در آن دروازه
گفت خوارجان بسیار است گفت با ما سهمی در در آن خوارجان اندازیم بنیم که زهر آنها
تا کجا است و بخوئی خود گفت ای سیر مردان راستین و ای عجمان ای یاسین جویا بدست
امیر کردند و این خوارجان را امان دادن زود باشند و بای بر گردن یک دیگر بپند و بر
دیوار بر ستوبند و دست بردوزین تا کسان هم مانند چون ازین این کار بیرون آمده اند
و امشب نیست و نامور غنیمت کی می کنیم قضا دادان دروازه ان کثرت و غلغله بسبب افح
حاجب بود که خانه او نزدیک بان دروازه بود و نصر سیاه را او را جدا از دروازه ساخته

بود و تقصیر احوال امیر ابومسلم در آن دروازه و اطراف درون و بیرون آن در عهد او
بود و بسی موصیان از او در محنت بودند و مردم او در گرفت و بگره کس بر سیل ممتنان
می کردند که در چنین مصر بر آمد و از آن کلبانی که امیر در آن دروازه زد و او را حین کردند
و او آمده بود و در نزد بود که تا گاه این خدا و بذای دیگر سر بر زد و افح گفت ای یاران
این او امیر ابومسلم می نماید که با یاران خود قصد کشته کرده است مرا می باید رفت و اسد
بن عامر را آورد شما با کی حق و حکم داری که رسیدیم تا کار ایشان را کفایت کردیم خوارجان
ترسیده گفتند زود تر روید افح با مردم خاص خود رویمان شهر نهاد بعد از رفتن او
اینها در آن دروازه بود گفتند او که حاجب خاص امیر خوارجان بود نه ایستادها برای چه
می ایستیم این گفتند مروان شدند و در کس بر نهادند خواجه داعی ایشان برای ایشان
می پیچید و بای ایشان در دامن ایشان می ماند و از صدای سلاح خود می ترسیدند
و می گفتند جهد کنید که ابو ترابان از عقب ما رسیدند چون با فح رسیدند و او امیر کشتن
بقتید می داشتند که ابومسلم و یاران او رسیدند او بن کشتن گرفت تا رسید با زینهار
قضا را حدیث بن عاصم احبا بود چون حاضر شدند خوارج با فح و ساسید و بانگ بر وزاد
افح حدیث را شناخت گفت دور شو که ابومسلم با یاران خود در سید حدیث بانک
زد که چه می کریز می ازین مشتة ابو ترابی و در بان مردم که بعضی بوگوان افح بودند
که در دروازه گذاشته بود و بعضی دروازه بان بودند و کوی نصر سیاه تعیین کرده بود
و همراه ایشان جنگ شدند و چون در دروازه افتاد که با ابومسلم خود را بر خوارجان زد و
موصیان را حاضر اندر آمدند و گفتند اسب خوارج میبایستیم کی ایستیم و رو بان عوغا آوردند
و ظاهر نصر سیاه چرخان شدند و سوار کردید بشغل بسیار و رسید بان عوغا و کردی را
دید که در دروازه افتاد اند ما چون نظر از خوارجان بر ظاهر افتاد هم موجه مشغلی او
شدند و اصلا در میان ایشان دشمنی بود ظاهر از حدیثه رسید که مشتاکند چه بود
گفت افح رسید با اضطراب ابو ترابان رسیدند بکن بن عوف و کوی کردم و جنگل ایشان
بردی که افح از ایشان کرجت آن مردم گفتند ما ابو ترابی بودیم و بدین می آمدیم که
ما ایستاد و در دروازه ما چون ایستیم ظاهر گفت ظاهر گفت دید که اصلای کسی بر بیگانه
بدر فرشته است احتیاط کرده آمدند بدروازه دیدند که دروازه بسته بود بد دروازه
دیگر کسی رفت هر مود ظاهر گفت ای افح بدیخت مردم نمیدانم که با واری کوی سوزی
انرا می روی فراد جوابی مبر من چه گوئی افح سر حالش در پیش انداخته بود و گویند

وگویند آن سب باصل خوارج کشته شده بود که یک بیگانه بود انصاف فرزند چاهای خود
از اجاب امیر ابوسلمه غانه ماهیار آمد و در نزد ماهیار منتظر بود در کشاد امیر در آمد و
سیری بنگ کردم بخوبی آنچه که فرزند از در کرباس نصر بسیار جبر بیاری قبول کرد و صباح آن
در و امیر شهرستان بشهر درآمد و هر دو یک دید بر کف و کوی امیر ابوسلمه بر در کرباس نصر
سیار رسید دید که غریب غوغائی است و نصر بسیار بر آمد بگردن سب و اظهار به بد
گفته بود هر که بود در بر بن نصر بسیار ایستاد و او را جانی بخود فرزند رفت و بعد از آن سر بر آورد
و گفت بجاست حدیثه و اقیع ایشان بسن آمدند گفت ای بی سعادت تا کی مردم من بکشتن می
افتخار کنی مژ بود گفت با امیر شنیدم در در و امیر شهرستان یکی مانده باز گفته و زبان بسیار
ابو تراب کشاد بود و در آن در و امیر غوغا شده است دقت از برای تحقیق و او را چنین بگو
من رسید و من از بی مدد شدیم ما که از بی من غوغای کریمت رسید و حدیثه از بیاری
بر آمد با اتفاق جنگ کردم تا زمانی امیر زاده هزار سال رسید و ظاهر شد که مردم ما بوده اند
که از ترس رو بگریز نهادند دیگر گناه خود می دانم نصر بسیار روی ستم خود بخوبی حریف
کرد و گفته این چه معامله است که مرد زبان با من بسن گرفته اند خلیفه از بی چه کسی فرستد
که همانا از انان بدی و من صبری کم و هیچ نمی گویم در ایشان ستم بوده است سراسر با اسبق
که این ابو ترابی در بی شهر است او را هیله است که از برای خلیفه فرستیم خواه چه گفته هر چه
مرا دشمن است آن میکم و اهتمام ما از شما زیاد است که این کارها سبب بد نامی ما است و سبب
و زنا و مرد در بین اندیشه اند که از کار حرمه نمود و هتکلس می داند که این چون گفته از بی
می آید و بجای می رود نصر بسیار گفت مکان من آنست که او در محله شهرستان است هر که چیزی
بیاورد هزار دینار مرزانی با و دهد بر کسان تعیین کرد که در طلب او باشند چنانکه ماهیار
بر خود بلرزید و آمد بنزد خود و گفته ای با و غریب غوغای در عالم انداخته دانسته
باش که در جنت و جوی تواند و غیب اهما می داند امیر گفته که بدار من حدیثه و بد است
و گفته یا الله العالمین و یا عیاش المستغنیین بناء من نومی و از اجاب نصر بسیار معذرت گفت
و کوی که کرد محرم درآمد و رقی جاسوس که شاکر در افضل داغونی بود درآمد بسن نصر بسیار
و گفت با امیر در باقی این ابو ترابی بجای برده ام اگر کوی بی بگویم گفت بگو گفت خبیر و زور
است که ماهیار یک بر در کرباس نومی آید که هر کس می آمد و هر دو کس که حرفی زیند کوش
ی اندازد و چون دیوان بری تسکندی رود و احتیاط کردم هیچ مهم نداشت و توهان بود که
ان ابو ترابی در خانه او باشد نصر گفت فرزند کوی اید او را بکینید و نزد من بیاورد تا تحقیق کنم

که همه کاری آید و زرد یک زردی در کین شد تا زمانی ماهیار آمد و در میان مردم بنیاد
کرد که زردی رسیده و سرد است او را گرفته و گفته ترا امیر جز اسان می طلبد ماهیار گفت ترا امیر
جز اسان چه میگوید زردی گفته چه دانم که چه میگوید مرا همین دگر گفته که ماهیار کین از زمین
بیا بر و به بین که چه میگوید ماهیار با جا آمد و نصر بسیار مراد است داد و کرم بر سید و
گفت ای ماهیار چگونه است هر روزی می و سختیهای شوقی و چنین های برسی و مردی و با من
اشنای غیبی می مانده آن ابو ترابی در خانه دست می آید و چنین ها برای او میرد هر چه او نومی
من معذرت می یوی دهم و اگر در کوی طبع نکرده امی چه برین دانسته است ترا که من چه بد کرده ام
که دشمنی مرا بلکه دشمن خلیفه مرا در خانه نگاه داشته ماهیار گفت دشمنی شما کیست گفت عهد از حرم
و کینت ابوسلمه گفت حاشا که او در خانه من با ستم از دست تو چه می است که از طبع دیانی
کم و او را در خانه خود بهمان دلم و خود جاسوس او ستم مرا با این چه کار چه مناسبت است
من لفظ دوستانی و نام و کینت او این زمان از شما می شتم او را بر این چه نسبت و مرا با او چه گفت
نصر گفته پس برای چه می آید هر روز کار می کنی گفت داد خواهی درم گفته چه داد خواهی در می گفت عیال
اعظم بعد از آن که و زردی است ده هزار تنگه بی وجه برات کرده است نصر بسیار گفت اگر صد هزار
تنگه برات بی وجه کند تو بداد خواهی بیانی چرا دروغ میگوئی و عیال بی که دروغ بسن بادشاه
باید گفته بیا راست کوی زردی گفته با امیر جز اسان او بخوبی بخواند گفته به سیاست او مشق
باید شد تا کس که بد اول او را بخوبی سیاست نمود بد صد خوب بر و زردی اندر نکرد و داغونی
گفت مگر بی خاطر من می رسد بنگرید که در دست انگشت می هست یانی گفت دهست گفت انگشت
او را زردی که بر بود نشان چانه ماهیار و امیر زبان ماهیار سخن خبیری در باب ابو ترابی گوید
و برسد اگر زده ماهیار بگوید که چه میگوئی و چنین خبر دادی ما می باشد دست از او باید داشت
اگر گفته هست درم راست خواند بود تا نشان او نماند بود که این سر بر سینه اشکا کرد و نصر بسیار
آرام بر داغونی کرد و انگشت بی ماهیار مرا از انگشت او بر آورد بند و زردی گفت آن انگشتی را
و صورت خوجه تغییر داد و آمد بجله شهرستان و دست بر در سواکی ماهیار زد کین کوی در آن کشاد
و کینت چه کسی گفت از بسن خوجه ماهیار می ام سخا می از برای حرم خود فرستاده اند و انگشت بی
خود نشان روان کرده است زن ماهیار را خبر کردند آمد در عقب در سرای زردی گفته سخن
گفتند ما را داد و سستی بهمانی بر و وامیست در منزل خود او ان یاری که مهمان ما است و بنا چانه
ما آورده است باید که از و عاقل ما سید و خدمت او را فرقی عین دانید تا آمدن من که عباد از
سزا کله کند که در تقصیر خدمت او عذر شما را بخوام شوق و انگشت بی داغونی زن ما

گفت منتهی درم چه سعادت نه ازین باسد که من سوجه خدمت او باشم که او از بندگان جداست
و در او بر و بر میگردد و تمام شب کار او عبادت است در هر بی برکتی و قدم خندکی رفت و گفت
به ازین تحقیق کم و برکتش رسید در زمانی که او در سزای می بست گفت با جان تو نام او را
خواجه گفته بود من فراموش کردم عمارت خود و بگویند زن ماهیار گفته عبد الرحمن و کیفیت او
ابو مسلم نرزی گفته حالا ایشان در کجا مید و در جده کار بند که اگر خوجه برسد نام که چه باید گفت
زن ماهیار گفته در همان بالا خانه نشسته است و طاعت مستغول اند نرزی آمد و آنچه گذرشته
بود در حق خود نظر میار گفت ای کبر حین سر دادم که بر در کار خوجه باید کرد و ششبان بن عشر و کلید
بن نرادر با با صد سوار مسلح و سقا که دست و کربن ای او نرزی را بسته باز و وزیر زن ماهیار
کبر نرزی من فرستید و خانه و مان این کبر را بخاک بریز بر این سازید اما راوی کوبن که چون
زن ماهیار نرزی را بر کوبید در سزای بست آمد پیش امیر ابوسلم امیر گفته چه او این فرمود
زن ماهیار گفته حالا امیر را گفتا من سخن دلیل خیر نیست بر حاست و مسعود بر آمدن شد زن
ماهیار گفته کجا می روی گفت نشنود که گفته در خانه که صاحب خانه می باشد باید بود در کاه
ماهیار آمد من بن خواجه گفته آمد که حیثیت در است و پس و در مسجد جمله شهر ستان در آمد
و در مسجد را بست و پس نرزی بر نهاد و جوابی رفت از جناب ساعی گذشته بود که در و ام جانم
ماهیار را فرود کردند و در سزای او و زن ماهیار بن وقت آمد وجه می شود گفتا او را
که در خانه شما بود تسلیم نمایند و اگر نه این سزای عادت می کنم زن ماهیار گفته او نرزی که می باشد
و ما را با او چه ما نسبت و او ما را با چه نسبت مهمت میکند و با اعلام و کبر و خدمت کاران فریاد
بر او در خلق بقا است و بخشد و کسان ششبان بن عشر و کلید بن نرادر خوجه ان سزای را کوبید
یا هفت در نرزد افتادند سزای ماهیار را عادت کرد دهن و نرزی و فرزند ماهیار را پیش نظر آورد
و کیفیت مرا گفتند بهر بسیار نرزی را طلبید و گفت جزا دروغ گفتی گفت یا اسیر خراسان هر که سنی نو
دروغ گفته ام که خاگوم رسی و استلحه کن اگر ظاهرتش و مرا بجای ایشان بکنی بهر بسیار
باز سوجه ماهیار بند و گفته ای ماهیار که راست کوی بیرو او بدم را بسیار که نر از مؤا
خود سازم و اگر خلاف کوی از بیخ و بنیاد بر اندازم از تاج و تخت مروان سزای باشم ما
گفت بر است سلوک و دیو با و نرزی جکم و خوف از کیفیت او حین نرزم چون دروغ گویم نصر
سیار در شهر بند و سعله سیاق را طلب کرد به بر حسی نظیر نداشت در آمد ان خواجه در بسیار
دو با و کرد و گفت زد با سق و آنها را در قین و شکنجه بکن تا حقیقت کار را بگویند که ان او را
کجاست فرمود نو کراش را که فرزند ان ماهیار بر او نرزد بلکه که کار ماهیار کجای رسد

دیوار مسجد از هیچ طرف بر بام نخواستند برآمد بار دیگر در مسجد کشاده بیرون آمد و بر
 در داشت آن خواهر جان را تا سر محله که با کاه ابراهیم خدیجه با دوست سوار و صد باره
 رسید و کوهک ایشان سینه و سینه فرمود و امیر آمد تا در مسجد و باز در آن مسجد در آمد
 دست در مسجد و غوغای عظیم در مرو افتاد که نامزدان ابوترابی بیرون آمدند و با خواهر جان
 در جنگی است و خلق رو با آنها هماده بود و طاهر بهر سیاه فرمود که آن مسجد را و بر آن کند
 امیر حاضر شد بر آن حکم و گفته بیاتاس و در آنیم که بسبب من این مسجد و پراشتود نیک بیاستد
 و بدید آمد دیگر بار از آن مسجد و بر در آن خواهر جان نهاد و اینفتان سینه میکردند بیست
 خواهر دیگر گشت اما زنج بنی حیدر بر وجود مبارک او رسد و از هر جانب او خون مرو
 شد در آن زمان غلام زکی طاهر بهر سیاه که در روز وصلایت و جلدی نظیر بداشت
 و طاهر او سردار غلامان خود کرده بود و سینه که طاهر بگو چه گفت بر آمدی با بی باشتی
 و بجای رفتی این غلام حمله او بودی نام قطران بود بر آمد در آن زمان از بر امیر
 و چون بدست انداخت و امیر سر زد بدید و خوب دستی از یل لای سر او کشت و زد بر
 بغل او ستر که دوباره اش انداخت طاهر زبان بد شنام مردم خود را کشاد کسان طاهر
 نسبت آن غلام را با او می داشتند در آن وقت در نظر طاهر ریختند بر سر او مسلم و بر
 و شمشیر جیان بر و روان کردند که غریب از مردم بر آمد و امان که مو من بودند در آن
 تا شتا از حاجب تعالی فتح امیر بو مسلم میطیلیدند و در رحم شدند و صاحب الدعوی بجانب
 مسجد مقبوضه شدند دید که مسجد را خواهر جان گرفته بودند امیر بر گشت و آن بر عد و مال
 دشمن کش را جلوه داد و جیان غریب که یاد امر غریبش ابر داد و برداشت ایشان را از پیش
 و جیان انداخت بر زمین کلنگ ز راه که اگر بر وجودی جنسی اوصح قیامت بودی کونه افتاد
 و بر کل اسب او آمد که دم تراز دو شاخ او بد هر رفت جیان کلنگ من ز راه بر زمین آمد
 که قلم با این بیگست با دهر راحت و گذشت و چون از دهایی دهان در میان خواهر جان در افتاد
 و بفریب بن و شسته همه خواهر از یا در آورد و باقی خواهر جان پشت دادند که اگر یک است
 او عاصم شامی بر آمد در محلی که خون بسیار از زخمهای امیر بو مسلم رفته بود و دست گشته
 و امیر گرفت مسجد دل او شکسته نزد کنز بر بار زوی امیر بو مسلم که تراز دستش بیفتاد
 و بر بر اشق است که بر باید وقت تنگ بود نزد مستی بریناکن من عاصم که مغز از دهن دماغ او
 ریخت و مردم او از پیش امیر کن بران شدند بر گشت که تراز بدست آرد دید که تراز کفر
 بود بر گشت و جمله بر خواهر جان آورد و ابراهیم خدیجه گفت بکنده می باید گرفت این او را

ظاهر اشارت میکند اندام که در حلقه با کتد و درو و بچید و امیر عاجز شد که صفوان شاهی جزو
از نفا بر سر مبارک امیر ز دنیا نکه عالی در جیش سیاه شد و قمار یک نمود بر سر با نشت
ای خون ابرج تخت چه مرد بود از نفا در آمدن و در زمان غزوی که در آن اول جنگ جرایم
یا مدی این زمان جریعت پیدا کرد که در تخت جوار جان در سبوی امیر و ظاهر خود را
با امیر رسانید و تا زمانه چند یکی بر سر و روی خیار که امیر ابو مسلم زد که خون امیر سر و روی
او فردا دید و خواجج بنجاج بر سر او ریختند و دست و کلاهش را محکم بستند و با یها سینه
بین و کشتان کشتای بر انداخته نکه ترک خود را خانی بود و ظاهر با جوار جان رو بقصر
و نضر سیاه نهاد و صفوان بنی سندر پیش ظاهر آمد و بنی مران و طلبید ظاهر بدو بخشید
و در آن زمان امیر جان خند مزید که او را خند دور و حرارت و گفت ای خرم زاده بپلا نشین
که من از برای کشتن تو دیکس سلاح خواجج یافت که بنی مران بختی همان بنی مغزت را برین
بسیارم ابو مسلم با شتم ظاهر گفت چه میگوید گفتند با او هر چه گفت بود ظاهر گفت ای کار بند
دوستانی را چه نمایی بخلا میدارد که از دست ما خلاصی ندارد غیظاند که اگر از تراب
زنده شود تو اند او را خلاص کرد و مسو چه بد که نضر بسیار شد بد و او از آن گرفتاری امیر
ابو مسلم سزوت کرد و با زبان او را در زمانم شد و حسن جوچه سلیمان رسید ابو نضر بشد
و ابو سهیل تا نزد روی و دیگر ملازمان جوچه در پیش او جمع شد بد جوچه گفت ای پادشاه
اندوه که در غوغای او بدی با مردم و حد او نشدم چنین بریده را ملاحظه کردم که جان بخا
شاه مردان ضعیف است و مرد ایمن فوجی اند در غوغای این جوان که عاقبت گرفتاری تو شد
مستقل که جان از دست این قوم برود و دیگر از اینی نصیب که فتره دیگر در غوغا نشود و این
ناکسان در مقام گرفت و دیگر همچان شاه مردان نشوند و بنی افغانی از این قوم که بملامت ایشان
کسی از من نزد نکر نیست ابو نضر گفت بشن امرا نکه ایشان در بی از امر حواس تو بد مجبور بجایی
که در کوشه و کفار بد جمع نمیکم و غوغالی مردی اندامم جوارج گفت در آن صورت عبدالرحمن
گشته جواد شد علاج نیست که او را بدی بخامد و کار با شتم و بنکیم که از نبرد عقب چه نگوید
می آید و جوچه سوار بستند و مرد بهر کار نضر بسیار آورد از نجات نضر بسیار را جری کردندان
خواجج امر عالیت ساری جبت از جای خود فرمود که در حق این خواجج را برتر کند و طلب شد
بر در قضا و مناقصه و مرد با ماری خود کرد و کتد بدی که بد و لست امیر اندام مقین مردان این
دوستانی را عاقبت در خمر کند سیاست خود کشیدند و فرمود که اسباب محبت در آوردند
و ساقیان سهین ساق و باز نین درین مطلق بطریق و با دهای صاف رفیق در جامهای

نیشم و بلور و عقیق ریختند و مپوشان سر و قد سیم اندام کل روی سبیل مویک با دام جشم بسته رها
ان بنم نامرب و زینت دادند و مظهر بان خوش الحان و نغمه سرایان شیرین زبان صدای جنگ و آغوش
و نوای برپوش و قافون بختت خانه تا همد رسا سبند و نضر سیاه زبان بنوازش جوار جان بر کشتا
و منتظر بود که امیر ابو مسلم را کی رسانند از آن جانب ظاهر و نضر سیاه امیر بر می آورد و از روی
سیاست ساری بدای کرد که هر که با پادشاه وقت برود اند و قدم از دایره حد خود برود
بند سزای و کی نیست همان زمان جوی در دست صفوان شاهی بود از سخنان سادای او را
میل را کی امیر ابو مسلم شد جوی در دست داشت بزد بر سر او که جنانکه مبارک کنش شکست و خون
بر جسام کلکون او زد و دوید حرزد که آهنک و ابو ظاهر صیقل کن حاضر بودند بی اختیار در کمره
کوبه شدند حرزد دست بکار برد که ابو ظاهر دست او گرفت و منع کرد و کتد بنکر که کار این
مرد نضر سیاه بکجای می رسد ان مقام از صفوان که رفتن چه خواهد بود القصه او بردند در برابر
نضر سیاه داشتند و نضر سیاه گفت ای جن سر تو به بنشین که این غوغا راست کرده و بر آنی که
سبکی گفت از برای رها خدایم که از برای دوستی خاندان سید ایسا و بنی بنیاد شامع
را از روی زمین برکت نیست ما بود که دائم نضر سیاه زهره خنده کرد و کتد جنان معلوم
می شود که این دوستانی دونه بوده است ای سر کشته غی دانی که از تو بر کتد از دم
در این کار بفراده اند و سر بیا دلادند امیر گفت ای نضر سیاه شما تا که از احوال پیشینان جن
نظاری و غی دانی که صفا کاران هزار سال در عالم یاد شاهی کرد و بسبب ظلم نشان
تو غضب حق تعالی گشت و در ملک او مردی بود که او آهنک نام امیر که سر و سندان بیکار می
حس و پوست باغ که آهنک از در پیش خود میگی ند وقت کار از نضر جوی کرد و بنک آهنک
بر کردن نهاد و جوی کرد و جوی صفاک با د شاهی از نیا در آورد که مشرق و مغرب در زمان
او بود و ملک او را بزیون داد و او را فرمان بر نزاری حق تعالی اشهرت کرد تا عالم بباد
و عدد او را ستم گشته و در جنت کاویانی از نو یاد کار ماند و پادشاهان در نبر او امید و
وسایه ان علم مبارک گرفتند و سایه دولت خود داشتند و من نیز احمد وارم که این ناسزا
که بر طایفه دان بهتری عالی میگویند از دیابرا اندامم و نضر سیاه رو صاعد کوفی کرد و کتد
نوبان رو سنایی سخن کوی و صاعد رو با من کرد و کتد ای رو سنایی این دعوا حاجت کوفی
جلا دست و تراجه ای از اینها تو اول بگو که چه میگوئی در هستی واجب تعالی ابو مسلم زبان
تو حد کشتا و کتد چه تو ام گفت در هستی آن خدای که جز او خدای دیگر نیست و منتصف
است صفات و کلامه دان بر دو قسم است اول صفات بنوی و آن هست است حیوان علم بگویند

قد مرت بهر سه کلام اراده اول حیات یعنی زنده است که هر کس نمی پذیرد علم یعنی داناست نه بفهم
و عقل نکو بی معنی چه چیزها عقل او است قدرتی یعنی توانا است همه چیز نه بسیار می غیر یعنی
پنا است نه بچشم کلام یعنی گویا است نه زبان سه معنی شوق است نه کوشش امرادتی یعنی همه چیز
نیست و امرادتی او است یعنی برضای او است و مدی بقدر او است اما نه برضای او و دو صفات
سلبی و انبیا است لکن جمله ان درین دو عبارت مستفاد میگردد حیث آنکه کویم اولی آنست و ما شد
نیست و او را عیب و نقصان نیست و کس زایا او چون و چرا نیست قادر است که محتاج الیه هیچ انبیا است
و عقلا بی که موی را در عالم بامر یک پی نصیب بخش کرده اند در که ذات تو حقیر اند چون آنکه صاحب
کمال در دنیا با بود و بخشنده که صد هزار ساله گناه نه دکان عاصی را در بکن مان عقلم فرموده
باد شاهی که شهر باران عالم را در میان بر خاک آستان او فرسوده غنی نه مال قدیم نه بسیار همیشه
بود همیشه با شد هرگز نبود که بود هرگز نیامد که با شد صاعد کوفی گفت بگو کنی اکنون
چه کوفی در رسالت پیغمبر علیه ام که گفته چه توانم گفت در نشان آن سرور بی که در دیوان نشانی
از د بوقیع رفیع و ما اسلمک الارجح للعالمین یقین یافت و نشانی مثال بوش را در رضا
و قدر بظرفای عراقی گفت بنیادم من الهاء و العالین قرین داده کل کل از شرطت شکوفه
بها و طریقت عواصی عز حقیقت سبیل بوشان بوقت سمنه رسان مردت بسن جن فضا حکمی
باغ بلاغت منبع چشمه هدایت مرجع بقوله حمایت مرکز دائره و فا کو هر معدن صفا ابوالقاسم محمد
مصطفی بود صلی الله علیه و سلم و علی اله و الصحابه و سلم صاعد گفت یک فرمود جلوی در حق
خلیفه اول گفت چه احتیاج بوصف من از ذاتی ترا معدن صدق و صفا بود سخن مهر و عالی بود ب
اول بود و جانشین احمد مسلم بود بامر عامر حبیب کرد کار بود در سخن و غیر سفر رفیق و مشفق
احمد مختار بود در دریای تحقیق و صدق بود نامش ابو بکر صدیق بود
صاعد گفت یک فرمودی دیگر که کوی ^{در حقیقت} خلیفه دوم گفت مراجه حد تقوی و توصیف آن کسی
که اعدا اصحاب بود بر کرد براهین و حقیقت دوم بود مردم که دیده مردم بود فرزای حیات
چه کسی بر اسلام نازد و اسلام باو نه از عالم اعلم الهاب بود زینت جن بر حجاب بود نامش عطاء
بود صاعد گفت چه کوی در نشان خلیفه سوم گفت مراجه بر با کوی زد که لا بی مجالان بزینت
بماند که بدید و حضرت رسول کایاناست باشد که ابی هر قیله و کجکس بر دست بغداد
جامع قرآن بود منبع معرفت بود معدن هدایت و حیا بود مخزن تسلیم و رضا بود نامش امیرالمؤمنین
عطاء بود و صاعد گفت مگر کوی در نشان خلیفه چهارم گفت مراجه بود و بسیار کوی که کوی
او نشان آن امیر کوی را که عواصیا بود و در با او بود و در عواصیا بود نامش علی مرتضی
صاعد گفت باری که بجای در حق خلیفه چهارم گفت مراجه بود و با کوی که بوم او صا ^{منین} نشان آن امیر کوی
که صورت چینی بود و پیرا دل بود این رسم مصطفی بود امیر محمد مردان تقا بود

این در حدیث است
که صاعد گفت
باین حدیث است
که صاعد گفت
باین حدیث است

د امام مصطفی است اخن بر فضل و مزا کاست و گو هر چه جو دو سخاست سلطان تخت ره است
کنش ایو تراب و نامش علی مرتضاست نصر در غضب شد و حکم گشتن کرد خواجه محمد طاهر گفت
یا امیر اسات در مرو او را باران خوا هندی بود بعد از گشتن او ایشان ما را سنگ آرند او را نگا
می باید راست و قوی و شکجه که تاد و سنان خوا در انباشد نصر بیا مکنه او را حلاص خواهد کرد
که در خوا صاف بخاران و سب روان سمها که هستند و اگر ایو ترا بی دانی که بجه جگر خونی او را
بدست آورده ام طاهر نصر سیاه گفت در جایی نگاه دارم که حاد وان بابل و ساخران کشور بی
هنر اند الهه بر دند و بر طاهر امیر ابو مسلم را حیث آنکه کسی حاضر نشد و در سر دابه اش
درو آوردند و تحت او را بر بالای سر دابه گذاشتند و امر برای زپ مردم شخصی را که در قد
دخته مشابه ابو مسلم زبان و کوی و پستی بریده با سر و روی بر خون انجاب فقر طاهر
نصر بیا ملاوردند و گشتند و سوختند حیث آنکه خوچه سلیمان که سرین مری بود بران مرکز حاضر نشدند
و با خالصان خود در مات بود و در هر جا هواموشان جمع شده بودند بر جوانی و پودنی و نامزدی اند
میگرفتند اما جمع و سر و نورد در خانه مرد که بود که او طاهر صفی کرد و او بی عرض او و بسند
حلاله و ابو جعفر کوا و ابو نجم عمران و ابو عطاء سمرقانی جمع شده بودند و بر امیر ابو مسلم حبیب
د در حق بجنوردند و می گفتند امید و امر بودیم که اندر دست او کوی که گفت ای
یاران من حال عربی دارم و فوکی در فکر کم ز برای که دران بفر کد نام که این بر و این وقت
طعن علی بر خوبی کار بدید است انرا کوی ترسم که نام مرا دران بنویسند و نامش بخواند
که بن با او است و گفته روی من کند و میخواه که امشب بخانه او بروم و بن بر از او کوی او بر مر
د سران حرام زاده را از من او جدا کنم که در سرافان خونی بر سر عبد الرحمن زد که هرگز در وجود
مرا فراموش نشود و شرط کردم که سرین انرا بن حلا نکند نامت لا یحیی تحت حاکمان نزم ابو طاهر
صفیق که گفت انرا خوا رجالی که در حمله شهرستان تهران مسجد با امیر ابو مسلم جنگ کردند و
این سادستند من بجای ابواهم حدیث است و در جوابی قبلی در سر راه یافته است مرحضت عالی
یاران امشب مهمان اویم ابو عطاء سمرقانی گفت من هم حلا بدیده ام که سستی در دزدی نصر پیار
پندارم تا حسابی انرا خلیفه شاه مردان بگیرد هر سه بیرون آمدند و رسید جزو که بر دقت
صغوان شای در کاهی و علی و با سبیل بسیار هر جا بفرقت افتاد در کجای کندی انداختن
نزدین و جای نقد بر بدن سیادت ما که بجای رسید که لا یو کند لا یخلق بود در حق است کند انداز
که انرا نکند کی و واقفان و شخصی فرو دآمد و سر کندی از سران دیوار چلای بند و کوی زاده
دروان سحر زد که نزد یک با او آمد مردی دید با این سیاه در بر کرده و کار کرد آن است

از روی بران در او خفته او را که نظر خردک افتاد و چیزی در دست داشت و دو بر زمین گذاشت
و قصد خردک کرد هر دو با هم در او خفتند و کماهای نم گرفتند تا که در میان تلاش بر میان خردک
گذاشت که مرا با خود هیچ عجب کاری افتاد ان مرد او از خردک شنید و شناخت گفت ای برادر مرا هیچ
میگوئی الحمد لله که خطایی واقع نشد که حسرت آن تا دور قیامت در دین عامی ماند منم ابو نصر است
در این سبب ابراهیم می جوئی خردک عرض حق در گفت ابو نصر گفت دل فارغ دارم که اگر ترا من کردم
اینکه سرو نیز خردک بر کردید و کوجه خردک بهم آمدند ابو نصر گفت دعاهم بیامان برسان
که ملازمت خواجی سلیمان می روم که امر هر که این خواجی بسی بشاد و خرم خواهد شد که با تار
او این کار را کردم که قصه خوب نزد او را بخواند و خواجی را حالی بدی دست داد و گفت
این کیفیت ما خوش دور می شود تا ساله خواجی را پیش خود نه بینم من خود این خدمت کردم
اکنون سلام و دعاهم بیامان برسان و امر او را بخواند و ابو نصر سر صفوان شای بر آورد برای
خواجه و خردک نیز بر آورد و سلام ابو نصر بیامان رسانید و متوجه شدند که ان دو یار دیگر
چه میکنند اما ابو طاهر صیقلی که آمد بنزد ابراهیم خدمت دید که با سبب ان او چه در خواب
رفته اند بگفتند بر دیو لاری بر آمد بران جانب مرا می دید پس عالی و چهار صفت روی در روی
چهار صفت بر او رو و شناختی یافت خردک آمد و قدم دران صفت نهاد تا جانانه دید بر روی
زبور راسته و فانیهای کرمانی انداخته و تختی در پیشگاه ان خانه نهاد و احساس و شانس
لطیف زینت داده و بران تخت کسیانی و دران خانه بجانب باغی واقع شده بود و برده
از ان در او خفته و دو علامت سلاح در زبیر در پیش ان در حقیقت نظر بران تخت انداخت
دید که بر یک گوشه ان تخت سر بریده جهاده اند و تنه در مابین تخت افتاده و خون بر روی ان
جوج می زد مهر جانب نظر کرد کس بد بد خونان شد آخر برده را بر داشت و دران باغی جوی
در آید که از براب او ظاهر شخصی بیلاشد جامه تنگ استانی بوسید تا ج سب روی بر سر
فهاد و کمر بر میان حسیست بسته و دامن قباغد بر کرده کار دی جوی شعله اتق در دست
بجانب ان خانه می آمد ابو طاهر دست از برده باز داشت و در پیش ان تخت بنهان شد ان عبا
قدم دران خانه نهاد و ان دو علامت را گشت و آمد پیش ان تخت که ان سر را بگریه ابو طاهر
این عیار جزم از بجهان است و انر پس ان تخت پس و ان آمد و گفته صد هزار از این بدوست
و باز روی باد که منم ابو طاهر صیقلی که او بشوق تمام متوجه ابو طاهر شد و گفت منم ابو لاری
در و زبادی که مقام ابو مسلم مردم و ابراهیم خدمت را گشتم و در پی باغی رفتم که هر که مرا
بایم بگشتم کس سابقتم از قدرینه حربه دیدند گرفتند و آمدند بخانه خردک هنوز ابو طاهر

یامده بود و حال او این بود که چون بمقام طاهر رسید عوغابی با سبب ان شنید مسجیدی
بود دران مسجد در آمد صبر کرد تا سخن با سبب ان کر شد و دو پاسی که شته بر آمد دید
که با سبب ان سر در انجا گشته اند بجایه تن مرا سر برید و سرها را آورد بر این کرباس و منظر
نظر بسیار و مصلاتی در ان ان سرها را بر قطار بیوعی نهاد که کنی ایشان تا کلی بر زمین زد
رفته اند و بر بلندای بر آمد و با او امر بلند بانگ غار گفت چنانکه نظر بسیار و جانان او که
حاضر بودند در گفتن ان ناله غمناکی وقت حیران شدند که ابو عطا غزوه زده گفت ای نصر
بسیار خاکسار نا بگم بد کردی اگر تستی هشتاد شوق و اگر در حجابی بسیار شوق زده که
دوست ما ابو مسلم را نیکی نگاهداری که شنیدیم که او را نکشته از تو پس بجهان شاه مردان
اندیشه نیکی که در همه عمر خود کردی همیشه او را ایامی که که اگر یک سر بوی آزار می بایی
بر سالی بچلاند و قدر و دلخواه که اگر در زمین هفتدم در سالی که از مدخل صیقلی بایی و جفا
گشتم که مرغان هوا و دان صحرای بر روی کار تو گزار زار بکنید و ان من و ابیان آتاری
بگدازیم نصر بسیار گفت بگریه او را هر چند ترک کردی بیاختند و ابو عطا رفته بود صبح
سپار بر تخت نشست و هفت روز دران نشستن قرار گرفته بود که وزاید و حفا ان خانه صفوان
بر آمد و از کوشک ابراهیم خدمت عفا تم بیت اخزان کوان گذشت و ان سرای ظاهر نصر
نصر بسیار خردق و جوج و فرغ بر فلک رسید و ان نصر ان نیز زیاد و فغان بر خاست و لغت
شب واقعه شده بود نصر بسیار عرض نمودند نصر بسیار رفت در دریاکی غم و بعد از آن جانی
سر بر آورد و گفت ای یاران این واقعه کس را هر کس پیش آمد با سبب که مر از دست ابو زبایا
پیش آمده است نه روز از دست ایشان قرار دارم و نه شب خواب فرمود که شهران کین بر یاید
افغ متجوس است برود که خواجه سلیمان و خواجه عثمان رسیده اند نصر گفت بجه سبب است و من
اید در زمان ابو زبایا که آمده اند و این مقدام کس را از سنا جان مالکته اند خردک گفت
ما را از این جاد فیا چه خبر گفت حکم بر من اجبر نیست حق و میز جایی و منکر می سوزی تو را پس
این سهری خبلی که بد گشت و بند گشت بیک این کارها را به بستی تو می کشند خوجه گفت جلی
در حرم کافان بد میری و ما را در میان مردم بی حرمت میسازد اگر در نزدی خبلی شوی بید
و چنین فتنه راست کنند بر حست که ایشان را سداکم یا بوسانی که ایشان را سخته و عسلی ساخته
بر ایشان نیست و اگر از روی دست می گویی و بر یا ست من واهی نیستی خود را از بستی سزا گشتم
دگری و بستی کن و اگر عرضی است بر آنکه ابو زبایا بیلا سوزند سر سار در ابو زبایان این رو
است او را قین و سخته باید کرد تا ما ان خود را بجا بید نصر بسیار سر در پیش انداخت خوجه

داست که امیر ابو مسلم را نکشته اند شادمان شد و نفرسیار از کت و کوی خوجه موبه اسپسند
دکفت عرض است که نوح درین کار بوجه مای و خلت خاص بوجه یوشاید واسد بن عامر را
که با اتفاق خوجه بی کردد واقع حاجب را هزار کس حکم کرد که حست و جوک ابو زبیران کد ان بد
مان تقریب زمر بسیار از مردم می گرفت و امر بختاب عیاران و سبب وان مرد شاهان خود خانه
خوبه که جمعیت کرده بودند و می دانستند که ابو مسلم زنده است یا مرده و در یک است و از برای
سدا کردن و خلاصی کردن در مقام بند بر بودند و چند روز پیش کدشت و ابو نصر از زبان
خوجه با ایشان گفت که من از روی امتحان نفرسیار گفته که ابو مسلم را قین و شکنجه کن تا یاران
خود را بجایید و او سر در پیش انداخته و معلوم یاران باست که او زنده است در خلاصی نقصین
نگیند و در سزا زید ایشان از سخن خوجه اسید و امری شد و در فک شدند و میگفتند کاشی
سدا کنیم که هر یک سدا است تا جان خود را در خطر می نهیم ایشان درین حدیث و نفرسیار
زمان در وقت گفتن امیر ابو مسلم میشد و چون خود را از میدان که ابو مسلم را بکشد
البتة حادثه او را پیش می آمد تا جایی او مرادستی داد ما وصی در راه می یافت که ان جلالاد
بس می افتاد و گویند در آن دور گرفتاری امیر ابو مسلم یکی از مردم ما جان که از یاران امیر
ابو مسلم بود و برای مهبی آمده بود ان خبر را با امیر ابو مسلم رسانید و حلقه فریادی زد
و از یاد افتاد جان حق تسلیم کرد سینه و روی موی خود کندن گرفت و می گفت ای از من
بسکس ترکی در عالم باستد مردم ما جان او را دین کردند و سکینه بر سر قین ما در محکف
شد و از بختاب یاران ابو مسلم روزی در خانه ابو نصر شب رو بودند و در فکر خلاص کردن
امیر ابو مسلم اما می دانستند که در یک است تا که او از در آمد ابو نصر بر عقب در آمد و دید
محمد د شادی اباد سنا در آکشا و ان مرد جاسوس بسته بود و اکثر واقعات خبر داشت در آمد
یاران خود که گفت یا محمد در مرد که حادثه باستد که توافی چون است که از عبد الرحمن خبری
مفاری گفت دارم بداینکه که زنده است یا در وادی نفرسیار است یا طاهرا اما خبر باخوش
شیدام و ان نیست که نفرسیار در کشتن امیر ابو مسلم بخود بوده است و نیت ان ظاهره که درین
دوسه روز بکشد و اسد کم که ستارا حبر کم که وقت اهلالت نیست و مومنان عمیق شدند
خرد گفت ای یاران بد می این کار چیست که مبادا این حوارجان بیک با عبد الرحمن را بکشند
که ما را با او امید واری تمام است ابو عطا گفت خوی ما یکی که دارم همه را جمع باید کرد بعد از ان با نفا
از بی ند بی می شوم بجایه شبه روی یا ضرب راست هر نوع که باستد این مرد را بدرستی داریم
محمد د شادی ایادی گفت خبر کردند و جمع ساحق یاران کار نشست در یکجا مصلحت می بینند

همه در خانه ابو نصر فرامدادند محمود بر آمد و در روز جمعه یاران را حبر کرد و در خانه ابو
جمع ساخت خرد گفت ای یاران معلوم است که اینجا بجه غرض آمده ایم ما سبب نیست که خاوش
نشینم هر کدام در خلاصی یار خود سختی کویم که شرط یاری نیست هر کدام از روی مصلحت
سختی میکنند و هیچ کدام بود ان ایشان فراموشی یافت که یکی حلقه بر سندان زد ابو نصر عقب
در آمد و نظر کرد متناجحت در را باز کرد و او را در آورد و در راسیت و مرا پیش یاران آورد
ان خاوش بر روی هر سلام کرد و حویمان جواب سلام او دادند و حرمت و عزت بجای آوردند
و بجای نیکو نشاندند و او روی خود را کشاد گفت که از این بر شما با دای یاران مرد
شاهان و ای عیان خاندان شاه مردان که چه در خلاصی ان سرور جوانان و غیره یاران و ان نیست
بناه عیان اهل اسکندریه خواهد گذاشت که او را بکشند و همچو کوه فکر او بگذارد و او را در جای
خوار جان یعنی مانند اید و جلال آنکه یکی از شما را این روز پیش آمدی و این حادثه دست داد
دین بودی که آن سنین مرد در دیده فتنک و کام ان دهها در آمدی و ستارا خلاص کردی اگر
در می کار هر زمانه اید من بی وضعی حق قدم درین کار مهم و از پیش بدر برم ان
روحانیت حضرت جن السامی مهره در بناستم حویمان او شدند گویند که ویرا مجلس افزون
سرفندی میکنند دو ستارا اهل بیت بود ابو نصر از بی شناخت که بجای نردان سلطان حقیقت
کیفیت او را یاران گفت همه ذکر بار او را تعظیم کردند و گفتند ای خاوش خاوش گفتی که ما فرقی داریم
سروجان ما فدا کی یک نام روی ابو مسلم اما چه کنیم که اصلا عیدانیم که ابو مسلم در یکجا سدا
و دیگر این خوار جان کرکین ما بر همان بسته اند و شب و روز در حست و جوک ما میگردند ان زمین
مرا این کار دور در ان کشیده میدانیم که در اینجا چه حکمت است گفت اکرم این خدمت بجای آورم
چه میگوید گفتند چه کنیم تا زنده ایم معلومیم بقوا هم بود سنا بد که کشتایش این کار چندان
دعای در دست بوفاده باستد درین صورت بجز خود مقیم مجلس افزون همی طلبید و گفت مرا
بد عاید دارم که انست مبر روی که باستد او را خلاص کرده نسبتا برسانیم و بیرون آمد و گفت
که این مجلس افزون مطرب بود و سر سینه سر و سینه بود و سر و سینه جنگل انیکو نواختی در
حسن نظیر نداشتی و ظاهر نفرسیار بی او صحبت نداشتی و شراب بخور نگی و سر و سینه بی مجلس افزون
برای طاهر هرگز نرفتی مجلس افزون آمد بجانه سر و سینه در زمانی که سه نوبت از پیش ظاهر
کمال مد بود و معطل مجلس افزون بود گفت کیفیت مجلس افزون گفت برویم سر و سینه گفت در
بارا کر کسی آید برویم که غلام خاص ظاهر آمد و آمد ان ایشان مجلس طاهر را و کله حبه کی کرد ستر
سینه اظهار محبت خود کرد گفت در تحت دولت من ان فرات است که در خدمت امیر زاد مرا سام

جلسه افزونتر گفت امیرزاده خراسان در دی آمدن ما را بعد و در آمدند که در این وقت پیش شما آمدن
خطر جانست طاهر گفت چرا گفتی می شنوم که ابو ترابی پیدا شده است و عالم را بر چه منبره است و امین
او را بنده کرده است شما سوره است و باران او ایگی خلاص کردن او بوده اند از آن می رسم که میاید
حادثه پیش آید که مترساری دست دهد و این سخن را برای آن میگفت که بلدند که ابو مسلم آنها
حسب یابی طاهر گفت دی فارغ دارم که من او را در جانی حکم کرده ام که عیاران مشرف و معزب آیند
در خلاص کردن او طاهر با شنید سرو سیمین گفت در نجاست گفته ای از آن جاندار در وقت من سرزاید
است او را در آن سردابه باز داشته ام و بنیاد نقره کنی کرد و طاهر کارها و جماعت ابو مسلم را چنانکه
سرو سیمین را امر زکی دیدن امیر ابو مسلم شد و گفت طاهر که اگر نه بنیم امیری در اول من میاید
اگر مرادوستی تاریکی او را این بجای گفته ای از آن جان سهراب زوی است و خود شمع روشن
کردن در آمدند و امیر برادیدند در آن زمانی که آنها در آمدند امیر سرزنش توئی غم داشت و جواب
بوده بود در جواب شاه مردان که گفت ای عبدالرحمن غم حقیر که تا زمان خلاص شدن در
مومنه سبب تخف تو شد چون خلاص شوی ز جهانم که در مرو باشی و سفلی غامز عراق اختیار کنی
ظرف بر کردن و زوایی در بابا و سر تا قدم عرف چون شین خشم بود نشسته او چایشان را
دید و صلاحی از او در دل ایشان راه یافت با وجودی که ضعیف شد بود مجلس افزونتر چون
صورت بر معنی امیر ابو مسلم گردید و گفت خدا با تو قوی ده که این سخن از این خردم را و از آنجا
که بددعی طاهر بود طبعه سخت بر روی امیر ابو مسلم زد چنانکه کلانرا و بر او خسته گفتن و آن
لعین مرتد اب دهی بر روی مبارک آن شین مرد سید اختر و زبان طعن مرو کشاد و گفت کجا
مبارکت ای کس و سنائی و آن سودای پیچوده که در دماغ داشتی گفت سکه بجه سوم جوان
دور در محله شهرستان در بر من این سخن را گفتی حال امینکوی رسم مختنان می باشد که
در پیش مرید در بند باشد سبوالجواب زبان کشاید اب دهی اندازد بر روی او و او که
خداوند عزوجل را در دست شما با نطق بر کرده است کردن فهادم و اگر عمر یابی باشد با تو
سکجه تا بکار و بان حواصی خود که صفت نصر سیاه و بان خرنی افسار مروان چهار کارگی کم
که تا انقاص عاله مردان جهان بگویند طاهر گفت ای ابو ترابی اگر عی الصباح را پیش بدر برده
بگشتن بدج امیرزاده خراسان نه ستم و دودید آن سکه گفت حیدکی بر امیر ابو مسلم زد و نشست
در حان سردابه شتراب خوردن و مینو که معجزه در آن تلف اول و لای شتراب بر وجود امیر ستر
و هر یکی از ملا زمان طاهر در برابر مقصود پیش می آمدند و مجلس افزونتر را ناخوش می آمد
امامزاده بنیشت تا آخر گفت یا امیرزاده خراسان بسو جای تا یک است این سردابه جز بدی نمی

که بیرون هیچ نسبتی ندارد و دیگر ما ضعیفانیم تا بدیدن این ابو ترابی بزاریم طاهر بر خاست
و اسباب صحبت بر داشتند و چون بر در سرداب رسیدند و مجلس افزونتر گفت مومنه من در سرداب
تا بدید طاهر گفت بر روی او ایگیا که ما ندو و بر کشت و بند کشامی و سوهاف بجای امیر بنیادخت
و کت ای شین مرد بند خود را بر کشامی و آماده باقی تا امشب ترا از اینجا برامم و بیاران تو را
امیر د عالی خیز در حق او فرمود و چون مجلس افزونتر بر آمد طاهر بدست خود در سردابه را
فصل کرد و شتراب خوردن نشست چنانکه مست شد بد دست در کردن و حبسیدند و ملان
حاصل او نیز چرا سر بخواب نهادند مجلس افزونتر برخواست و بر کرد حرم زینا ساری طاهر کرد بد
کسی را بدارند بد جوان حسیان بیرون کرد قریب با نصد کس دید که با من سیدانند مجلس افزونتر
افتاد بر گرفت و طهارت کرد و دور کت غان گذارد و مساجات کرد و بر سر طاهر آمد و کلبه از
کبسه او را بر آورد و جادو مومنه سرو سیمین را بر گرفته او اهنسه از تخت فرود آمد و در سرداب
را کشاد و اهنسه در آمد و رسید آنجا که امیر ابو مسلم در آن تاریکی او را خود اندکی بلند کرد و گفت
ای جوان اگر بپاری بر چنین امیر کار خود کرده بود و مستظر بود بر خاست مجلس افزونتر بجای
باقی بر که روشن کرد و جادو مومنه سرو سیمین را پیش امیر ابو مسلم نهاد و کت وقت تک است
و وقت بی داری ای امیر ابو مسلم کرد و کت محجب لباس مردانه حواله یا میکنی و مجلس افزونتر
گفت هر چند اسم حراحت شد امیر بی بی داری اما از صلحت با بی بی و من مته بغیر این بدین هیچ موقع
دیگر از اینجا نانی بدر زفته ابو مسلم اختیار خود را به مجلس افزونتر داد و مجلس افزونتر امیر
صورت سرو سیمین بیاراست و در آن حال امیر ابو مسلم بی اختیار چند می نزد مجلس افزونتر
خدا می نزد وی گفت باکی باشد این سخن کارها را در بسیار پیش آمده است چنانکه گفت آمد
راست رویی در آن که چه زن باشد که خضره جوفا بظلمت که کینا ره ما د با نفس بر سر تا
القصه بیا آمدند از آن سردابه امیر کت ای مجلس افزونتر مراد سبق می ده که این سکه بجه را بکنم
که امیر و حفا ای جعد دیدم کت ای شین مرد خود این کار نیست که فرود اجون بر حوسان کار
مشکل کردد امیر قبول کرد و بر در بند اول رسید بد هر کدام در ز بر جادو کار کردی چون زبان
ما را در دست داشتند و امیر ابه الکری و امین الرسول سخنان بدند مجلس افزونتر بانگ بر ایسانا
زد که در باز کشید که سرو سیمین به وساق خود میرود در بند را کشادند و ایشان بدیدند
دوم رسیدند با سبانا آن در بند گفت امیرزاده خراسان مست شد و سرو سیمین را
رحمت داد تا محنی خانه خود برود و در بند را کشادند ایشان حرام از آنان که نشسته
و بیو می خرابند که سرو سیمین و هزار مسئله او را می بایست که طریق از امیر ابو مسلم یاد گرفت
خرام

و یکی از آن با سبک گفتن بی او سرو سیمین چه خوب هبت و راست قامت بازی نیست و یکی
گفتن اگر چنین باشد چون مینویسند طبع امیر زاده خراسان شود الفقه بدر بند سیم رسیدند
از آن در بند که شنید و آن با سبک بان حینم بر قد با یکی سرو سیمین دانستند یکی از آن میان
با ران قد سرو سیمین در چشم من اشتب بلدی نماید دیگر کی گفت ای ابله کس خوب سیر من
خراسان باشد هر آینه هر روز قد و بالایش بلند می کرد بدین بند چهارم و سید بدان مرد بعضی
شترابی چون بد و بعضی خوشتر بود بد چون امیر از بد بد حرمت کردند و گفتند در ملازمت
با سیم مجلس افروزی گفت بعضی چون با سید و م چنین می آمدند تا در منزل آخر رسیدند در آن
در بند کلنگ بن زمره بود حینت و سیم آمد و خدمت کرد زیرا که میلانست حرمت سرو سیم
در پیش ظاهر بانک بر کسان خون زد و گفت معشوقه امیر زاده خراسان میکند در چه چشمه پای
خون بوسیدند و ایشان بدین گونه از در سیدها که شنید مجلس از او رفت با برادر کار ما
نیک بر آمد سعی کنیم که خون در اجناسی رساییم و کیفیت جمعیت با ران در خانه ابونصر با هر کس
صاحب الدعوه را استیاق بچند بود آمدند بخانه ابونصر و در زدن ابونصر بر آمد و حاضر
شد یا از آنجا خبر کرد دوامده حق بود بد در وادی ضرر و دیگران برانگیزه شده بود بد که
از ترس مروایان زمان زمان صلوات ترفقه می زدند که خوابی بی بجای ایشان بود باز
بخانه یار دیگر طرح جمعیت می انداختند الفقه آن دوامده حق من ابوسهل ماه روی و
ابونصیر کا کالائی و خوش نام نوحی و قهرام کرد نو کرمی و مزینچه کلانی که اینها از سر شکان
خواجه سلیمان بود بد تا میان سزای به استقبال امیر آمدند و در دست و پای امیر افتادند امیر
گفت سبب بجهت من این نیک من شد دست او بسید بد و زبانه حسین مجلس افروزی کشادند
و گفتند ای عیاره روزگار ما چه شاکر کرد تو بوده ایم و تاقیامت هیامت معزتان عالم را زین
عیاری تو بگویند دعا ما نیست که اثر شفاعت حقیر النساء باشی امیر گفت یاران دیگر ما بجا اند
ابونصر گفت برانگیزه شد ند امیر گفت بخانه یا رجایی و دوست دو جبهلی خون خردک میر و دم
ایشان را و داع کرد و گفت دعاویان من بخواجه سلیمان بر سبایی ابونصر شود کرد امیر گفت اگر
شمارا دیگر منم ملازمت کرد مرا بدعای مدد کار ما بسید که با شمارش نشان سفر عرواق
حیکتم و بر آمد از آنجا چون بگوچه و نزل رسید یکی مرادید که از آن گوی بر آمد کالی
در بازو و بر دست گفت چه کسی امیر شناخت اسماعیل کنده شکن بود بهم آشنایی کردند
و اسماعیل گفت با امیر زان روز که شماران حادثه پیش آمد تا این زمان در آن مردان
که خواب در چشم ما بوسه بر آمد بودم که خوابم چند را بگشتم تا غم من که شود اکنون میروید

کجا گفت بخانه خردک اسماعیل گفت فلولان خردک در خانه عبد الله ثانی ما حاکم است و هر دو تن
از یاران سبلی ابو عظامی سیم را بی و ابو الفتح کس و زبا دی و ابوطاهر صیقلی که ابو علی خراطی و ابوالحسن
عمران اجماعی موجه باي ما جا دانستند بد رسیدند بگوئی ز رحین سختی را دیدند که بوش
با دهر صر از برا بر آمد امیر قدم پیش نهاد تا بنکرد که دوست است یا دشمنی گفت چه کسی
بر روی دوست خود اینچنین بانک پیبیت نزد امیر او را شناخت که علامت علامان امیر المومنان
حیدر خردک آهنگر بود بهم آشنایی کرد بد و خردک گفت در خانه عبد الله باي ما حاکم بودیم
بجای از یاران و در فکر کار نو که بیکبار مر خوب بود دیدم امیر را که از برا بر من بر آمدند و
گفتند ای خردک غم نخور که عبدالرحمن از بند خلاص شد و برای تو می آید برو بشوین و سلام
من با بوسان و بگو که ازین و یا صیقل اسلوان با سید و دل خوشی دارد در آن نیتی که کرده است مراد
باشد و سفر عرواق زود اختیار کند و در آن سفر غم خود را بگذرد که چون غم خود را بیاید کار او
اوج کیود بسلامتدم و این سرد فاش بگذرد و قصد کردم که بن و نام بر رسیدند که بجا میر
گفتم مصححی دارم الحمد لله که بدیلمر تو ایدیم امیر فرمود کرد اشمارش تمام و آنرا و گفت به پیغ
که بنوازم دست من رفت خردک یا داد هر کس آن بنوازم عرواقان میگذازم و گفتن حلقان
و بدست آوردن پس گفت امیر شادمان و خرم آمد بخانه عبد الله با ما حاکم و حلقه و در زدند
عبد الله بیرون آمد خردک را بد بد گفت یا بد آمد زود کشتی امیر حینر باشد گفت در بارگن و
امیر ابو مسلم را انتظار معرما در را کشاد و دست امیر گرفت و در آورد و یا ران دیگر هر
حاضر شدند و حال بر سید بد گفت ای برادران منغ الا جواب محوسان اگر چه حق تعالی بر
میلانم اما سبب بجهت است ازین نیکرین عمو بن با سید همه زبان بدعای مجلس افروزی کشادند
و گفتند مراد این کار که کردی روز قیامت خدا بدان قیامت خواهد بود مجلس افروزی گفت
ای یاران من این کار را از بولای حشون دی حضرت بر و در کار و دوستی جانان حضرت سید
ابراهیم صاحب دق القفار کردم شمارا هدیه یاید خواست الحمد لله که کار امیر ابو مسلم جانان
صورتی گرفت که دل و دست او حقیقت است دست این فتح اعتقاد پاک شما بود و اگر نه از دست
این صغیق حلقه بجا را چه کار آید الفقه ساعتی صاحب الدعوه با ایشان بود گفت ای یاران
هر چند هم دایمی بیتم خوشتر می آید اما شمارش نیست که در سفر عرواق اعمال نیکم از شما
حمت و اسعانت میجویم و شما را تکلیف می آید می کنم زیرا که قوم و قبیله شما بعد از حق شما
مردم در کت و کوی شما افتادند و گرفت و کین ایشان کنند شمارا بخدا سپردم و مجلس افروزی
گفت تو در جبهه جایی گفت من نیز اجماعی تو ام بود و سلام ترا بوسان سمرقندی رسانم

تخصیص بسرو و مرایشان و ملک مزاده خاقان و کوش بر او نیز بفرستم هرگاه که کاتب یا کافر
خدمت رسید امیر گفت ای مجلس امروز آنچه تو در حق من کردی اگر عمر باشد دلم که در حق
توجه باید کرد الفقه همه داو داغ کرد و او عطا ی شمیرانی گفت با عبدالمؤمن نه فری دارم نه فری
نه خویش دارم نه پسند امور و اشغال و جهان و احوال من محبت شاه مردانست و علامی علامان
ایشان بردان آن امری که سفر عراق با شام رفت او اختیار کرده پس مرا از سعادت ملازمت خود محروم
مگردان قبول کرد مروان شدند و یاران هم بعد از وداع او در آن شب هر کدام بجای پدر رفتند که
میلانستند که بسبب خلاصی امیر ابوسلمه امروز در هر دو غوغای عظیم خواهد بود مجلس امروز آمد
بجانب دولت خانه آن صاحب دولت دیبا و خزت یعنی خواجه سلیمان کبیر در زمانی که خواجه سلیمان
باب در حق آنچه عثمان نداشتند بود و او را ابونصر شیب در او سوختن ماه و یکی کینت عیاری
مجلس امروز و خلاصی امیر مسلم میلکت و خواجه حیران سزا بود و یکی در آمد در سوگای زانی زد
ابونصر بر آمد و عقب در آمده دید که مجلس امروز است در او بر او بر پیش خواجه هم عظیم او
بروز استند و خواجه او را فراموش کرد و او گفت یا خواجه دعوت شده سمرقند دارم اسباب راه من
بکن خواجه هزار تنگه باو دادند و گفت ملا زمان خود که سه اسب لایق برای او حاضر کردند یکی با
شود و دیگری کوبل باشد و دیگری را از قبا رنگند و کینوس بر و سوار باشد که خدمت مجلس امروز
کند و علامی دیگر بختیید که خدمت اسب کند و خواجه گفت یکی از کلابی من در راه با پیون
مرو که در سمرقند است فرود آمده است و به سمرقندی رود فرود آمده است و به سمر
ی روز چهاره او شود خط سفارش باو داد و او رفت بجانب سمرقند و خواجه در اندیشه بود که
امروز با نصر بسیار محبت او چون بر آید اما او را یکی بود که چون سر و سمین صاحب میلان سزا
مجلس امروز گفت جواب نشتید و طاهران فریاد او سبهار شد گفت ای الام جان من چه فریاد میکنی
گفت وقت وقت منست و مجلس امروز نیست طاهران از خاصان خاص خود هر که از فریاد زد و هر که
از مجلس امروز می نالی می بینی که یک ملازم من جواب نمی دهد و خود بی و نشاء آمد دید که هر که
در کوشه بخواب مستی گرفته اند از یکی را لکنتی بر سر که میلان شد گفت ای بدبختا مرده ای
که بفریاد هیچ کلام جواب نمی دهد گفتند تا این زمان میلان بودیم مجلس امروز و سر و سمین
که رفتند و دیگر ما بخواب رفیق طاهر گفت چه رخ می رسد سر و سمین خود اینجا است ملک مجلس
افروز گرفته باشند بسبب همی و تو آمدی بود که یکی از راهز خود رسیده باشند و در آمد بر دران
فقر و گفت مجلس امروز گرفته است سر و سمین گفت مرا بین رحمت ده گفت برو سر و سمین گفت
جاده و مویر خود را نمی بینم طاهر گفت مجلس امروز برده باشند و چاه در و مویر در یکی آوردند و

سر و سمین بوشید و رفت بخیر خود و طاهر به جام رفت و در عین فراغت بود که غلام خاص او که
او را بر بسته طاهر داری گفتند که بر سر جامه طاهر نشتند بود در آمد درون جام و گفت یکی از
سالاران امیر خراسان آمده است ما عجم بن سبغان نام و میگوید کاری دارم گفت بیاید و در آمد
و تریب آمدن او این بود که نصر بسیار جواب داد که ابوسلمه بر اسب سفید سوار بود از بر او بر
بر آمد نصر بسیار گفت او بیایست من او را بیاطح رسیده ام چون خلاص شد است و قصد امیر
ابوسلمه کرد که از جناب امیر از دهای موجه نصر بسیار شد و از سهم میلان کردید دیگر او را جواب
بیامد تا روز شد و امری او بر و جمع آمدند جواب خود را گفت چنانکه سبدا از بندان خود جز
پس بر بند و گفتند زلفه نگاه داشته اند او گفت است و فرمود بجای من شکیا که برو و یکی
که در حق جواب برایشان دید ام الشه ان ابونصری مرا به برید و بر سر سرفاغان و بفرماید که
تا خندان خویش رفتند که هر جا ابونصری دادند نشان دهد ان بیغام را رسانید طاهر گفت
لازم که من او را جواب زخم اینک گلید بکسید و سر سرفا به را بکشانید و آن روستای را به برید
به سرفاغان و جنان جواب زن که من در جام شوقم او را جواب را که امروزان تمام بخواب بر آمد محتاج
آمد و در سرفا به را بکشند و به هر سرفا جنگ طاهر گفت که در او ابونصری را بدار به سر هکله
حواله میگردد که تو بر وی گفت برو که مرتبه تو از من پیش است محتاج در هر سرفا شد و گفت ای نامرد
این جایی من نیست درین سردایه ابونصری در بند و زنجیر است و برهنه و شمشیر به این جرات
علاقه امرا همین زاده خراسان میخوردند ایله که امروز درین سردایه نمی توانید بر آمد و خود
بیخ و سر گرفت و هم دران سردایه نهاد زینه زسه با بین می آمد تا نیشانه سردایه رسید و
چشمش بند و طوقی در زنجیر را دید که باو کار خود گذاشته بود و بدید رفته جنان نعره زد و
پهوش افتاد که مردم که بر دهن سردایه ایستاده بودند نبلاستند که امیر ابوسلمه فریاد بر وزد
در آمدند دیدند که افتاده است و ابوسلمه بنست او را بچال او بردند آمدند بجم و کیفیت را بطا
گفت طاهران تمام بر آمد بفر خود و نوکران خود را در آمد فتن کشید بجای نرسید کسی برای
سر و سمین فرستاد که بگوشه رو بنهانشنق که امیر بدر هم ضرر می بق نرسد و محتاج جن برود
بفر بسیار فتن در نهاد او افتاد و افتر فر فرستاد که طاهر را بسیار د طاهر آمد نصر بسیار بان
سخن در پشت گفت و او گفت اگر او را میام هر چه میخوابی بکن و بطاب مستغول شد و نصر
گفت این کارها بوفت سلیمان کینوس است و فرمود که هر دو برادر را بسته بیاید امروزان
که با ایشان چه باید کرد و این کار را با سبعلی و معانی فرمود که از احوالی معین او بود و در
خانندان و یار جانی خواجه سلیمان بود اما کس نمی دانست اسبعلی گفت با امیر خراسان اینها را

قوم و قبيله روحش و بنام و باهر و هوادار بسيار است و كتابي بر كردن ايشان ثابت نشده مباد
که خسته شود که علاج سوزانم کرد اگر گویند بخوشی ایشانی با هم از جان بهره لایق دانید
آن کنید گفت هر نوعی که میدانی بیار آمد اسمعیل بخانه حواجه سلیمان در مدخلی که هر دو در
نشسته بودند و سخن ابو مسلم در میان داشتند و میگفتند در پنج که از وجه جزین نام بر می آید
رسید و گفت خلاصی امیر را و مدخلی نصر سیاه را حواجه بحمت رسول کائنات که من بکسی نترس
ام و از پیش من نشسته است اما صدها رحمت بر کسی که او کار کرده است و آمدند مجلس نصر
ان حواجه اصلا ایشانی تعظیم نکرد و هر کس او را بدین نحویتی در حق خود یاد می داشتند بعد
از زمانی سر بر آورد و گفت خدایت که از پیش خلیفه در زمان می آید بجهت آن از جانب خراسان
فتنهای عظیم نشان میدهند ابو ترابی که در خانه خراسان میدانید در خانه که ایشانی امان
ندیج که مباد سر بر آید و من میدانم که ابو ترابی چه کسانی و هر و که است می کنم تا کی توان کرد
و حالا آنکه امشب ابو ترابی چنین عبارتی زده اند و این ابو ترابی که بعد خون جگر بدست
آورده بودم بر ده اند و این جرم بوفوت شماست راست گویند تا خلاص شوند که امر در آن روز
است که از مدی که هر چه دادم در حق شما می کنم حواجه سلیمان گفت یا امیر خراسان ترا از مخالفان
ما چه معلوم شده است که دایم این سخن نسبت به امیکو بی و هر چه واقع میشود از ما میدانی
و هیچ کس دیگر منوجه نیستی نصر سیاه گفت ای امیر کتب این با هر برف و تلبیس از دست خویش
نداری و دیگر حکم و قرب ترا بخواجه خورشید این سخن را که امیر را بگزارم و همچنین در سواد
و جواب بودند که حواجه عقاب کتب بر حاست و گفت خدای کوی سخن را ای برادر که در وفای
نیست و امیر خراسان از این سخن که میگوید بر نگردد و از این حیال که در حق ما کرده است باز
باید سخن گو که این که کشاده کرد و حواجه سلیمان گفت ای برادر اگر ترا سخنی هست بگو
حواجه عقاب رو بنصر سیاه کرد و گفت یا امیر خراسان باد شاه مانی و هر چه حجاجی در حق ما
میکنی اما سخنی دارم اگر گوش کنی بگویم گفت بگو گفت بتیاج و سخن خلیفه که ما را خبر نیست بگو
او را از آنجا برده اند گفت او را از قصر بصره گرفته بیا بدید انشبه حریفان بصره که کسان بوده
اند و به گیاه شراب خرد است که هرگز شبی بی صحبت شراب بروی گذرد امیکو کاران گفت
و اگر نه آنجا که راه دارد و نصر سیاه این سخن را نسندید و یکی از سر حاکمان نصر را طلبید
و پرسید و گفت قصه سرو سیمین و مجلس او را از نصر سیاه مدعی شد و سر حاکم در پیش
و بعد از زمانی سر بر آورد و گفت کناه بصره من بوده است و حواجه ها را غدر خواست و خلف
بوشانید و زبان بد شتم ظاهر کشاد و کس فرستاد که سرو سیمین را بیاورند آمدند که که ریخته

است و کسان تعیین کرد که سرو سیمین و مجلس او را از نصر سیاه کشاد و حواجه کس کرد و با ما
بنام ولایت خراسان فرستاد و صورت ابو مسلم و بنی او را و انوشیروان و درین نزد ما آمد ایم
به حدیث امیر ابو مسلم اما راوی گوید که چون امیر ابو مسلم مروزی یا را بنی و داع کرد و متوجه
سفر عراق شد و از مرو و پروان آمد بخاطرش قرار یافته بود که ما در راه داع کند و گفت
و فاعله و تکبیر از حلیه بستند و امر و بعراق آید چون با حاکم رسیدند کورستانی بود
از کتار آن کورستان در گذر شدن او را که به شنیدند ابو مسلم را از شنیدن آن او را
در دی در دل میباشند و او را نشان دادید گفت یا ابو عطا یکی زمانه را از این که از این که
کیرم پیش آمد دید که خواهرش سکینه بود که گریه می کرد چنانکه بسک را برود لیسوسخت
گفت ای چه حال داری سکینه بر کردن برادر چه جید گفت یا برادر ما در غم تو جان سپرد
بسبب جناب اخوتی تو امیر زارت ما در کرد و از فرزندان مناسب وقت بروح ما در جتم کرد و گفت
ای خواهر با بد که عبادت باشی و ما را هیچ وقت نماز نقصین نکنی و ما در دعا با دادی
که از آن بند و گرفتاری خدای تعالی ما خلاصی نیست کرد و نیت سفر عراق دارم با شام تحضر
امیر ابو منین علی در گریه شد سکینه و گفت ای برادر تو ما آمده می روی که کتب فی احترام و امید
که در این سرگرم من بگو شود گفت ای برادر ما بپس کن ما در در فراق تو جان شیرین یاد
من بنوشته امی و مرغی در فراق خواهرم هلاک شد این بگفت و بچاندند امیر ابو مسلم سر خواهر
در کنار گرفت و بنوازش او کرد و بر جبین او بوسه داد و گفت ای خواهر هر بیان غم سخن که کسی
بکسان و غمخوار بیتیمان حضرت خداوند است باید که در خانه عاصم ما حاکمی باشی و از اسباب
اعجه هست بروشی و حرج خود کنی گفت ای برادر کار من بسراست اما ترا راه زاد و راه
می باید تا بقوم خجی و مخنی نرسد گفت خدای تعالی در فراق بندگانت و صبح جانی بر این روزی
نبی گذارد این بگفت و از خواهر جدا شد و قبر ما در کنار گرفت و داع کرد و آمد پیش ابو عطا
و از هر که ما در خود و سوزید که به خواهر خود او را خبر کرد و ابو عطا و ابولحسن و با هر چند
که بودند در گریه شدند الهی قصه منوجه براه شدند و در کیشا روز بر حسن رسیدند نشان
ان شب شام جمعه بود و اثاب در محل عزوب و حسن در آمدند که سینه بودند در باران اطمینانی
خوردند و کبخی بدست آوردند و نیکه کردند چون صبح دید امیر ابو مسلم و وضو کرد و نماز
با مداد را ادا نمود و بسیر و نماز شای شمر بر حسن در آمدند تا بازار از هر که نشان رسیدند
که سیاست حجابی بود دید که خلق بجز در ریخته اند و در میان میدان سیاست گاه چهار در این
فرورده اند امیر با یاران ایستاد تا نمایند که بونی دارها گرامی کشند که ما که بود جان حاضر

که حکم سرخس بود مرید و جبار جوانا نسبت به آنکه هر یک چون غل غنما و در بصلواتی از سرانند
ایشان می بارید و نوز محبت خاندان طیبین و طاهرین از جنین همین ایشان می یافت چون بیای
دلم رسیدند عویرجان با جزیری استارفت بجلا دان کرده که او تر با نرا هلاک کند جلا دان
یکی از آن چهار تن را پیش کشیدند و سرس بر دلم انداخت و سرسپن را بر کوبید او بستند
ان جوان زبان بر کشاد و گفت ای خلی که حاضرید بدانید که فردی نکرده ایم و چون هیچ مسلک
نیخته ایم گناه ما نیست که دو سدر آنجا نمانیم بر شما باد که آن مرد دانه که در هر دو شایان خرج
خروج کرده است و در راه دین تیری زید زود خواهد بود که علم دولت آن محمد را بگذرد و ناسزا
از خاندان او را یاری دهد و بدیدار او حق تعالی باستند که ما با این آرزو ازین سرای فانی
دستی برویم بگویند با ن سینه دین که ازین حق ارجان گفتن بخوبی و فرزندان ما را بروح
کسر و غریبان و بیگانه است بگو نگاه دارید و دست حرمت از سر ایشان باز مدارید و خوش
ان مردم سرخس بر آمد همه موین بودند و برای آن جوانان در کعبه شدند و امیر ابو مسلم را
از شنودن آن سخنان ظاهر و باطن در حقش آمد و گفت یا ابو عظام حق دلمی دتم برین جوانان
ابو عطا گفت بنام که امر و کار هر یک کم که تابانی سرخس است کس یاد ندانسته باشد امر گفت من
بجایب سخنه می روم تا اول دل از او فاسخ کنم تو کار را صورتی ده گفته فرمان بر دارم و منوجه
با امیر استند و امیر با یاران دیگر گفت ای برادران می بینید که این ناکسان بر و کار جوانان
چه پلادی میکنند شما بگو شده روید تا فانی بشان شد که میخواهم این جوانان را خلاص کنم و
قاسم کند کردی و ابو الفتح بن و زه بادکی و اسماعیل سرخسی گفتند یا عبدالرحمن جباران ازین
مخوم مسیاری و ازین دولت فی نصیب و فی بهره میکردی همه بدلم که ما نیز جوانان جباری هستیم
امر گفت بنام که بدلم باستند چون دید که من بر کار آوردم شما نیز آنچه تو امید بکنی الله
از برای جنگ آمده ایستادند و امیر حق در راه عود جان رسانید در زمانی که جلا دان سرخسی
حکم می کردند و عود جان دشنام می کرد جلا دان که زود باستند که امیر ابو مسلم آن تیرا
دیار را از ترسید بودند آورد گفتی که مگر فرض خود رسید بود که از این پس و آن آمد و چون
تنگ آن جوانان رسانید و غرزد که مظفر و مصور باد خاندان محمد و بزوان بن بر کرد
عود با جزیری که سر تیغ حمله است قدم در افشاد که من صاحب الدعوه خاندان ان تمام ابو مسلم
عبدالرحمن و ابو عطا کردی بر آورد و معذکار بجنین که اگر بر سنگ خارا زدی کذا کردی
و بزدر بقیه امیر شیب که سر کار از جانب دیگر سر بر کرد ان ملعون بجنس مروان چون
حرک و غرزد و جان خود بجهنم فرستاد و یوسف کو کردی بیان دیگر که در پای دلم بود

کاردها کشیدند و در یکساعت جلا دان را یاره یاره کردند و جباران مروان را درها کشادند
و نوکران عود جان و امیر شیب بختند بر لسان و جنگ عظیم شد و نریانک سرخس که از دیدن
و گفتند بر ما و اجیاست که این جوانان آمدند کنیم و زود خود در ایوان خوار جان و آن جباران
مردم هر یک سلاح بردند و در جنگ درآمدند و عوغای عظیم شد و در حال خیر امیر
سرخس که مالک بن غنر باشد بردند که ای ملک چه نشسته آمد که جمع غریبان بداندند و
عود جان با جزیری را گفتند و جلا دان را یاره یاره کردند و او تر با نرا خلاص کردند و عامر
شهر باران ایشان شدند ملک بن غنر از جبار آمد و فرمود تا کوس دولت او را بکشند و
و مردم او جمع آمدند تا کسرت عظیم دست داد و مالک بن غنر سالار فسلک خود را که عامر جزیری
بود نام داشت بیا نصد سوار فرستاد که ان غریبان را گردن بسته بیا تا بگویم که چه باید کرد
دید که روز قیامت کشته است بسیار بروی جانشاد و در یاها کی خون مهر چنان مروان کشته
و ان جوان مردان هر یک جزو دهایی دیان جنگ می کردند و جمله هائی او بردند و خاصه امیر
ابو مسلم که بن غنر کاسای بکر را در کار آورده بودند و جلا دان جوانان کشته که سر با پای امیر
ابو مسلم و یاران او جانان بود که گفتی که ان در پای خون بس و ن آمده اند و مردم عامه را بدین
که با ایشان یار کشته بودند و جاکران مالک بن غنر را بی محابا می کشند فرود که دهید این او تر
سرگردانرا و مگردید که یکی از هیان ایشان جان بدید برود جوانان سرخس که ان مرد را بدیدند
دیده ابو مسلم کردند گفت ای جزان مرد جوانان سرخس در سوخ خانه در سوخ آوردی مردانه باش و بفر
بر مردم زده و گفتند ای فرزندان سرخس بر همه واجب و لازم است که مردان این غریبان را
و کار می کنیم که این جوانان غریب بسلامت بروند تا نیکسای ما در عالمه بماند و اگر ایشانرا
اساسی رسد تا جانان باشد مردان عالمه از ما مردکی ما بگویند که غریبی جباری درین شهر
از برای دوستی خاندان شاه مردان چنین ظفوری کردید و اهل سرخس ایشانرا ملامت کردند
حاصد جنین کسان که سالی است که منی ایشان ندیده ایم تخصیص ان مرد بر دلم که رسم و
واستند با ما اگر ما را می دیدند دست او را می بوسیدند مثل این مردی در عالمه بدیدار
ونه ما بدیدار و اسلحی که کوبان از دهان است که هر جوانان عالمه را فری میزد خلق سرخس
ان مرد و بام فرزند و نخته هائی و کان و جوانی سایه بان و تکی اهنگران و هر چه می
بران خوار جباری زدند بسی از جوانان سرخس تیغ و سبیل کسان بدست آوردند و قتی عظیم
شد و امیر ابو مسلم مردم را بر جنگ حریص میکرد و میگفت سر رسید که نصره دهند حضرت بر
است اکنون که فرصت یافته میخواهند کین فرزندان علی بن ابی طالب ازین جوانان مردود و

شاد گردانید روان شهیدان کربلا را متوفی مردم از سخنان امیر ابوسلم در آن جنگ زیاد می شد
و میکشند فارغ دارید که ما جان خود را فدا کرده ایم کارهای کنیم که تا دور کردن گردان
باشند از مردانی ما بگویند و یکبار مرد و اسیر حمله کردند و عوام با ایشان متفق بودند جنگی شد
که از آن قوی تر باشد و بیسی از مردانی بود بر خاک هلاک انداختند امیر چون آن اتفاق
از ایشان بدید چهره اش چون کباب بر آتش و از شادی جنگ ایشان یک مغز زد روان بگری
دخل جیبت مسترکی خلعت مرچ طلعت اشاب هیبت زهنه زینت عطار و قطعت قرصورت
دایر کرد سر بگردانید چنانکه سقاع ان بن چشمهای خوارج را حیرت گردانید و دهیای ایشان را
تیره کرد بهر ضایعی مردانی از پا در آورد مرد و مرکب دافقم فلم می زد و بر روی جوی انداخت
و خلق از قنای او او را تکر و حلوای یاری می دادند و بانک کس و داور در طاق تکون فلک دوار
تعجب بود و کرد و عیار عالم را سیاه و تیره کرد ساختن و باد غطر بر حاسته تا آخر من و جنگ بود
و ان خا بر جوین که از در خلاص شدند بودند که یکی را سبیل بن جنید نام بود و دیگری را عمار
بن فضل و دیگری را صلور سرحسی و دیگری را زیند سرحسی خود را با ابوسلم رسانیدند و گفتند
بایاران خود بدین جانب سوخته بود که طرف در و از است بجائی شمالا بودیم که هیچکس ندانند
از خوارجان که شما در گجا ناید که در زمان علم خواری بانگ بر حرم زد که ای هواداران
الاحیه دهید این ابو ترابیان اول بان بنو داور قصد کنید وسیع نماید کشته کرد و باند
در آید که چون از میان دور شود دیگر از اسان می گویم با مردانیان بر سران عیان رخسند
و امیر بر مرغ ایشان بن در کار آورد و ابو عطا و یاران او کارهای کردن سنگ بران خوارجان
کاری فرمودند و مردانه میگو سیدند و جندلی از آن خوارجان کشتند که راهها بسته شد
و در آن زمان امیر ابوسلم از بر او بر علم خواری بر آمد و ان بن فرود هشتاد را بر آورد
که بکس ما او سبع بر سر کشید که امیر ابوسلم بر خواجه کاتب درود فرستاد و بن در میانش
که چون خیاب ترش قلم کرد و مردم سرخس کشته شدن عام شادمان شدند که بسیار ظلم
بود و برداشته خوارجان را وی زدند و می رسانیدند و اقباب فرود رفت بود و از آن که دچار
عالم تاریک شده بود که کس کسی را نمی دید و ان جوانان سرحسی که میخواهند امیر را بکشند
بهر بودند دور افتادند در آن جنگی که بعد از کشته شدن عام شد امیر نظر کرد ابو عطا
و ابولحسن و یاران دیگر را دید چهره او بودند که در آن جنگ از امیر ابوسلم جدا می شدند
امیر گفت ای یاران خوارجان را رعیت فرمودند و مصور چون حاصل کردیم مصلحت است
که بگوشه بدر رویم که ما را باز غوغای بر سر ما است شود ابو عطا گفت راست میگوئی الفصه

در آن تاریکی بدر رفتند بعد از رفیق ایشان مالک بن عنتر بجهت تمام رسید مردم کویچه هر را
بوگشته بودند نظر در آن جنگ انداختند حیران شد در آن خون ریزی و از حریفان اثر ندید
از مردم نظاره کسی برسد که ابو ترابیان که این فتنه انگیزه بودند بگماشتند مردم گفتند چه کنیم
ما رعیتیم و با زاری ما بکار و معامله سلاطین چه دخل جمعی عزیزان بودند که عنقریب از دست
کردند از آن کرد و تاریکی بدر رفتند دانستم که بگماشتند گفت با این سخنان من کی دست باز دارم
فرمود که شما را کشته ها کردند چهار صد و هفتاد و سه کس کشته بودند از سفینه بقر خون
زود آمد و آن شب گز آمد و صبح زود جلادان آمدند و به نعت انداختند و بر یکبار ریختند
و اسباب بین و مشکچه هم در باب سیاست حاضر کردند و هلاک بن عشر تمام اعیان سرخس را بکشد
و بطریق سیاست گفت باید که این ابو ترابیان که چهار هفتاد و سه کس کشته شدند و اکثر
شما را غوغای می فرمایم که از آن بدتر باشد چه ترسیدند اما در آن میان بیکی بود جوان
دیده و کرم مرد روزگار کشیده زاهد و باور و حاضر جواب و او را احمد بن ابراهیم زید جلانی
نام قاطع سخن و سخن خوارج از هیچکس نمی پوشید بر پای خواست و گفت زدن کفنی امیر سرخس
در از باد حاکم را در کار رعیت و زید دوستان عمایت و شفقت بهتر ازین باید شفقت و رعایت
با دشت و حاکم بر رعیت جان باید که شفقت و رعایت بدر ما در هر بان بر وزید درگاه
است که تو حاکم سرحسی و ابو ترابی را میکوی و میکشی هیچ کس نتوانسته است که بکن یا مکن
چو از آن بیفکند و عتاب حائمی کار را مردم شهرمان کرده اند که انتقام از مالک بگری غریب چند
بوده اند می باید ایشان را بکشد مالک بن عنتر گفت عزیزان را چه زهره دیار که این کار کنند
مردم دانستند که هر خرام زاده کیش بر خواسته و در مقام شلثا ایشان است مخیر شدند
که ناگاه از سر هکتان او یکی درآمد و گفت از پیش امیر خراسان ابلیج آمد و گفت چه کس است گفت
تماز سوار است دانستم که بیچیل آمده است و هادنه در هر روزی داده است فرمود که در آید
در آوردند نامه نصر سیار را که از آن مالک بن عنتر فرمود که با او بلند خوانند خوانند
که از پیش امیر خراسان سرد فنو جهنمی و نایب امیر فاسطین مروان بن حسام عبدالملک مروان
بدتر بود نایب مالک بن عنتر بدان که ابو ترابی در مرو سیدانند و هر چه ابوسلم در مرو کرده بود
نوشته بود در آن نامه و قصه بد او و بر آمدن از آن بند و عتاب سلطان او را در آن نامه
خوانندند نوشته بود در آن ای مالک بن عنتر میگوید که او بجای سرخس رفته است زینهار
که از غافل باشی که حواست سرخس جرده و بسبق جسمت پیوسته او و بلند قامت و خلقی سپاسی
بر حساره خود دارد و نشانه دیکر است که بری لار در بغایت میگو و کران سنگ که هر بار که

ان تورا جلوه می دهد کویا از دهای در سردست او می نماید البته در طلب او تقصیر ننماید
و اورادست کردنه بسته بیاری تا هر چه کویا کنم و صورت ابو مسلم را بر پشت آن نامه کشید
بودند تیر بر گردن او نمود مالک بن غنتر حیران شد و کسانی که ابو مسلم را در آن جنگ دیده
بودند گفتند ان بو ترایی همین است که عود جان ناخری و عامر خذرتی مرا کشت و این هر تنور
و عوغا انکینت مالک بن غنتر در مردم سرخس کرد و گفت خدای تعالی را شانه نظر بوده است که این
بد نامی خلاص شد بد رو دباستید بر جت و جوی این بو ترایی بکشد که او درین شهر است و
بناهی ندارد و زود او را می توان یافت مردم سرخس از او بسیار ترسیدند که می دانستند
که با مردم سرخس در پنهان است و همیشه بشیاق میوه اهدا از ایشان ترسناک او را در عاگرد
و بر آمدند و فریب هرگز کسی را از نوکان خود سوار کرد که بگویند و بعضی از پادیه و سرخس
خود را طلبید و صورت امیر ابو مسلم را با ایشان نمود و گفت بکن بد در گوشه و کنار باشد که
در نظر شما آید و فرمود که راهها را گرفتند و این ها درین نزد اما را و کی کویا که چون امیر
ابو مسلم در آن کرد و تا بر یکی از میانان خوارجان پس و آمدند یاران همسر او با و همراه بودند
چون ابو عطا ی سمرانی و ابو الحسن زیند قانی و یوسف کویا و ابوالفتح فیر و زبیدی امیر
گفت ای یاران عجب هنگامه گذرانیدیم و ان جا بر نمی که اگر کسین خلاص شدند پس چو توبه بود
که جدا استیم اگر ایشان میبودند ما را بجای می بردند که از ستر و سوار خوارجان بگریه
این می بودیم این زمان چه کار میکنیم اگر باری می دانستیم در وادی او قرار میگویم یکدی
ابو عطا گفت یا امیر من جان یاری که میخواهی دارم و او خادم مسجد ادینه است و مسجد ادینه
نزدیک است یوادی او می زوم آمدند در مسجد ان خادم بر سر چاه مسجد ایستاده بود و او
می کشید ابو عطا پیش رفت و سلام کرد خادم جواب سلام باز داد و همچنان بکار خود مشغول بود
ابو عطا دانست که او را نشناخت بسبب نام یکی شام پیش آمد و دست او را گرفت این مرتبه شام
گفت ای برادر معذرت دارم دیگر اچا جایی سخن گفتن نیست بیا تا بخانه زوم ابو عطا گفت یاران
داریم گفت یاران را چه میارید چو داشت در یک طرف مسجد که از جنتم مردم مخفی بود ایشان را در آن
حجره در آورده و شمع برافروخت و ابو مسلم را دید دست و جامه او در خون غرق و یاران دیگر
بنی همچنان حیوان شد و در عجب سانه از ابو عطا پرسید که با چه حالتی ابو عطا گفت ای
یار عزیز این سوار و عوغا که امر در درین شهر بود حاضر نشدی گفت حاضر شدم اما از مسجد
بدر میامدم که روزگار بر او خوب است و کین عافیت اختیار کردم ابو عطا تمام احوال بگفتن
خادم و یاران بو ترایی امیر ابو مسلم بر کشاد و یک دست جامه بر یک ابو مسلم با و مرد و گفت هر چند

لایق تو نیست اما بوش آب آمدند تا ابو مسلم و یاران او دست از خون و خاک شستند بعد از آن
اراسته پیش ایشان بنهار خون از طعام خارج شدند ابو مسلم بعد از آن مشغول شد و عازرها
قصارا بکنار آمد و عازر حنین را نیز او کرد و بعد از آن سر بخواب نهادند اکنون تو حال آن چهار تن
را که از بای در خلاص شدند کویا کن داوی این روایت چنین می فرماید که در ولایت سرخس
مومن بسیار بودند و پیش رو بر یاران سرخس مشق می نمودند که اهل سرخس با ایشان فری و میاها
میکردند در باب عیاری و شب زدگی و اگر ایشان را کار افتادی هر یک حق در او هرگز کس زدند
یکی را عباس خراسان نام بود و دیگری را ابوالخیر سعید ایوب و دیگری سهیل سرخس و دیگری
فضل بن عامر و دیگری فضل بن عامر که برادران هم بودند و ششم سهیل مردانه روان و چهارم
که در دست خوارجان افتاده بودند ازین مشق می بودند عن عباس خراسان و ابوالخیر سعید
با دی چون امیر ابو مسلم بدر رفت و ایشان حاضر نشدند که بکنام جانب بدر رفتند ایشان هم
بدر رفتند جمله سعید با و بخانه ابوالخیر در زحالی که گرفتاری ایشان را ابوالخیر شنود بود
و یاران او همه جمع شدند از بر یکی آن چهار مومن اندوه غریب داشتند و در نظر گرفته
بودند که ایشان در آن شام تاریکه رسیدند و یاران از بدن ایشان شاد گشتند و احوال
خود را گفتند و تعریف ابو مسلم و جنگهای او کردند ابوالخیر گفت جراتان بازان مردان با یاران
او همراه میاوردند گفتند هر چند سعی کردیم ایشان را میافتم که رو عیادی شد کس کس بر نمی دید
اما این مقدار دانستیم که ایشان بدر رفتند البته در کجی خیز بد اند فرما در مقام حبس و جوی
ایشان نامش را گذرانند و روز دیگر سعید حنین آبادی بان یاران عازر با آمدند را کرد
و گفت ای برادران آن جوان مرد که در حق شما نیک کرد امر روی با ساند امروز فرودش کرد که
ایشان راه و روش این شهر را نمی دانند و شنووم که مالک بن غنتر هزار سوار را بطلب ایشان
بر ایشان ساخته است خدا که ایشان را میاید در پی که اجنات کسان بردست این چنین ناگهان
گشته کردند فضل عمار قبول آن خدمت کرد که ناگاه جوانی از جوانان سرخس حنین او آمد که تمام
مردم اعیان سرخس را بردند بزور دستم پیش مالک بن غنتر از برای همین قصه گفتند صبر
کنیم و بنیم که صحبت مردم سرخس چه صورت سادامیکند جاست بود که بر نان حیدری از آمدن
ایچو نضر بسیار حنین آوردند و معلوم ابوالخیر و جوانان سرخس شد که ابو مسلم بوده است دغدغه
ایشان را زباده شد و فضل عمار لباس صوفیانه پوشید و طاه سیمین بر سر نهاد و عصای از چوب
خرما در دست گرفت و تسبیح از دست دیگر با و بخت بوی از خانه ابوالخیر پس و آمد که گفتی امر
از راه خجانه آمد است و در کوجها در محله ها آمدند گفتن گرفت هر جا بچی داشت خود را رسانید

اصلا از ایشان ندید ملول شد گفت مکررا بن ستر بفر رفتند تا که بمخاطب مسجد جامع رسید
و خادم گفت سراج ان یاران از خادم مسجد آید میخوان کرد که مردی مومن است آمد مسجد
و به بلایه که قدم نهاد دید که در مسجد جوانی چون غلغله استاده است بجا فرستادند
که از یاران ابو مسلم است پیش آمد و سلام کرد آن مرد ابو الفتح بن وزه با دیک بود جوان سلام باز
داد فضل گفت ای برادر خندان می نماید که تو ازین شهر نیستی گفت نیستم گفت بدان خدای که خالق
عرض و سمار است و بجا که بای سید کنین و جوی آن مردی که تو را بروداری که از تو سخن می برم
راست کنی گفت اگر دایم بگویم توان کس حسنی کس مکان می برم ابو الفتح متعجب شد و گفت ازین
جاستی که از بای دار خلاص کرده بودم حق داین مرد نیست و عجب سوگندی داد ما تا بگویم که
کیستم با رفت اول احتیاط کنم سیم که این جوان مرا بر که مکان می برد برسد از فضل گفت مکان
می برم که تو از یاران ابو مسلم مردی باشی گفت هستم این بگفت و باز بر دل خود گذرا بند
گفت عجب اقدامی کردم ما تا او را پیش امیر برم اگر بیا یا موافق است خوب و اگر نیست فکرا
باید کرد گفت ای یا عزیز تر از من برسد من مصلحت چیست گفت مصلحت اینست که در قدم
بای تو بر منم و افتاد در قدم های ابو الفتح و گفت تو ای که مرا پیش ابو مسلم بری که ختم بود
طلعت همایون او روشن کردیم و او را در او را پیش امیر و یاران فضل دید که همان دندانند عظیم
همه جا آورد امیر از وحل بر سید ند گفت با امیر خدای تعالی اقبال دولت تو را بر سر جانان
عمار با سده و باقی دارد و من یکی از آن چهار کسه که بهمت عالی تو از بای دار خلاص شدیم
و ما را سردار نیست که او را ابو الفتح سعید یا دی میگویند تمام حالات را عرض کرد و گفت بطلب
شما برون آمدن بودم اگر مصلحت میدادند نزدان یاران می رویم و اگر ازین وادی ذوق
پس و ن آمدن ندارید ان یا را را اینجا می برم گفت پس و ن آمدن ما ازین گوشه صواب
که مبارکسی ما را بشناسد اگر ان یاران غریب تو ازین کنند و بیاید بدست خود بود خادم
مسجد بن جوی مصلحت دید فضل قبول کرد چون شد بر آمد تا در مسجد آمد
و در رانست و آمد پیش یاران امیر بر حاشه و بن بر گرفت و عزم پس و ن آمدن کرد
ابو عطا گفت کجا میروی و چه نیت داری گفت دلم فرار نمی کرد و میخواهم از عقبای شخص
پس و ن میروم به سیم که زبان او با دلاوی یکی هست یا بی و به سیم که بجای می رود ابو عطا
گفت یا برادر اگر عرض اینست من بروم امیر گفت کار کار بدست و پس و ن آمد و خادم رفت
گفت زحانی در قفای فرار کنی تا من میامم گفت بروم امیر بر آمد و خود را بر و رسانید و
بر او ای رفت تا با از آن حرکت نشان رسید و گذشت و با از آن زمرگان رسید و با از آن

بوشید بود و تا بر یکی ناکاه فضل عمار در میان بازار از ختم امیر ابو مسلم ما سید گشت امیر جوان شد
آخر گفت همین جا فرار میکنم و در دو کلبی بر آمد و در تاریکی آن دوکان نشست و از آنجا جانب
نظری کرد تا که او را سزوه نامی بر آمد دید که جابر بن می آمدند هر کدام طبعی مرد دست و پا
ایشان یکی پیش در آمد بود مسلح بود و اهسته با هر سخن می کردند و می گفتند تین تر موم
که ما با احتیاطی واقع گردد و از دیلاران جوان مردان محروم ما این امیر صبر کرد تا ایشان
گذشتند حواس است که از فضای ایشان روان شود که باز او را با بر آمد دید که ده کس محو بر
و بیخ می آمدند و می گفتند مرد تین موم که این ابو ترایا یکی موم و پیش مالک بن عمرو
امیر کینه مراد است و زود ان بن الماس نقل خون بشید دخل سیم را بر کردن نهاد و چون شیر
ختم او ده از آن تاریکی پس و ن جست و بانک بران جوانان نزد که بای دار بد ضرب تین
سپت و یک من مرا از دست و بازوی ابو مسلم مردی و یکی را نزد بر کردن که سرش براده
کام بیرون انداخت و دیگر بر نزد بر میان که جو جابر سرش قلم کرد و قصد دیگران کرد اما
خوار جاب چون نام ابو مسلم را شنید ند و ضرب تین او را دیدند که در آن بازار تاریکی چون
اشق فرود و روغ می داد و چون بری سید حسید بن سید ند و دستهای ایشان از کار فرستادند
و با یضا ایشان سست کردند چنانکه هر چند خواستند که بر و ند یا معز زنده با سخن گویند
تا ایشان بخورد جنسیدن امیر و دیگری را بن از با در آوردان شش خوار جاب دیگر ز چهارم حل شدند
امیر فرود که دستهای یکدیگر را بندید در حال بستند ایشان پیش انداخت و می آورد که ناکا
او را با بر آمد و شش کس دیگر بر و ن آمدند و می گفتند نمانیم که ان ستر مرد در این شهر
غریبی چه دست داد که بد نیست او را ابو عطا و یاران خود را شناختند گفت ای برادران ع
مخور بد که اینجا ام الفصه مهم حلاقات کردند و امیر گفت این خوار جاب است شکار ما شد
ابو عطا گفت یا امیر عیاران سر جسی استی علا نرت شما آمده اند و ایشان را بر در مسجد گذاشته
مطلب شما سقوه بودیم که ناکاه از عقب ابو الفتح سعید آبادی و سهیل جنید سر جسی و فضل
و فضل بن عمار از جانب در مسجد رسیدند و اختلاط کردند و امیر ان یاران را از جانب مسجد
اشارت فرمود و گفت من بیوتر سیدم اما دل ازین خوار جاب فارغ کردیم و ابو عطا گفت هم
ایچا لکن گفت فراد مردم این محله شمر همت افتند و بیستی فو تر از نسق پیش مرسد ایشان را در
برابر قلعه میسر و بران در خفای آونیم که بر کنار خند هفت ابو الفتح گفت یا امیر تمام بر ج
بر از مردم با سلاح اسن و سر جنگن مالک بن عمرو جسی احتیاطی کنند ما بر آنکه مالک بن عمرو
در قلعه می باشد ایشان را بجا بردن خطر عظیم است ابو مسلم گفت من هر چه گویم از ان بر نگردم

ابو عطا گفته ما بین چهار امیر گفته مصلحت نیست ایشان تا جابر برکشند و در تمام راه امیر ابو مسلم را
 بی ستودند امیران خوارج را نیز میبرد و در دهی ایشان چیزها آنگذارد بود که سخن نگویند چون
 بلب خندق رسیدند امیر دید که تمام بروج و بارها بر مردم مسلح است که در روشنی شمع و شعل
 می کشند بغز ایشان بر فلک می رفتن سید و آن شش خوارج را چون در دکان امرا در خنقا اوخت
 و آمد بیخود و باز بان یاران ملاقات کرد و به ابوالمخیر گفت ای یار عزیز من همه کشیدی و هیچ چیزی
 نماند ای عزیز نو از می کردی و ما را بدیدار خود شاد کردی خداوند عزوجل قدیمهای آنرا
 آتش دوزخ نگاه دارد و از عمر و جوانی بر حق و راه با شکی آن با لک بین تو اوضاع نمودند و گفتند
 و گفتند یا امیر اگر کسی هزار فرسنگ زمین قطع کند و از دیده قدم سازد و بدیدن تو آید هنوز
 تقصیر کرده باشد و اشارت کرد ابوالمخیر که خورده باشد در آن خنقا آورده بود که در آوردند
 بران نعمت های که با کون و میوه های انوار و طوایف طایف لطیف از مرغان مسمن و مرغ های بریان
 و ناهای سید و حلوهای زیبا دست بطعام دراز کردند اول گفته که امیر ابو مسلم برداشت
 و بشق دهن آورد که بخورد اب در جستن کرد دید و بخورد و بر روی خوارج نهاد و مرتب از خلا
 ابو عطا گفته چه می شنود یا امیر گفته باد یاران خود کردم همچون خورد که اهنگر ابو طاهر صیفی که
 و اسحاق گفته سگ و عین آنها که با حال ایشان چه باشد و بر ایشان نشویش بر سیده با
 ابوالمخیر گفته یا امیر طعام خورید و بنویسید از برای یاران خود گناهی با یکی از یاران معتد
 بدج برو جواب بیارد امیر گفته کسی تا برود و آید در می شنود که ناکه از میان جوانان
 سرخس یکی بر حاست سهیل جنید سرخسی نام و گفته فرزند اب جبر میارم امیر در حریت شد
 و گفته عجب دعوی کردی که رفیق آمدن استصفت فرسنگ می شود گفته یا امیر من این سخن نه
 از زهر و قوه خرد سلوک منتری دارم که مردی می فرسنگ می رود و بشی می فرسنگ
 و آن شتر در میان حجاب شاه مردان مشهور است و او را شتر و قادر میگویند عجب در راه
 رفیق او نیست عجب در است که اگر او را از صد فرسنگ و دو دست فرسنگ راه بگذراند تا
 بخانه حق در بیاید در هیچ جا فراد نگیرد و مقام نکند و راه غلط نشود و عجب دیگر آنکه اگر
 در صحرا بی در جای بنشیند که خواجه قصد او کرد یا می آید او در ختم کرد و جسته های او سرخ
 شود و جرد و حمله بران خوارج کند و دهن بکشد و گردن او بگیرد و در باید و بر دیوار
 با بر زمین حجاب زند که تا هلاک نکند دست باز ندارد و اگر حومی قصد او کند هیچ گوید
 بنزد یک آید و سر بر پیش او فرود آید روی بر پای او می آید و بر او فرود آید تا آن حوم
 بروی سوار شود و هر جا که خواهد او را برساند امیر شادمان شد و دست بطعام برد

و بعد از آن دو وقت طلبید نامه برای یاران نوشت و آنچه در سخن موکرده بود ذکر کرد
 و سهیل جنید آمد بخانه و حیت جوانی بر بالای چهارم ایست و آنچه در باب است بود برگرفت و کسا
 خود را برد کرد و سوار شد یکس شب بود که از سرخس برآمد و مردی بر او نهاد از پنجانی
 چون صبح رسید و دروازه کشادند مردم بر آمدند آن شش بن مراد دیدند که از در خنقا اوخت
 بودند مالک بن عتیر را بجز کردند خویشا آمدند تاگاه جبر رسید که چهارم آن دیگر برادران
 خرد که ترشان گفته اند مالک گفت شما ابو تران گفته است و در حیت جوی امیر ابو مسلم کسا
 تعیین کرد اما چون سهیل سر سرب از سرخس بر آمد حاشا بر سر رسید گفته حه سان دلم که کسی
 بی عالج من بن بر دهر و جوانان بر سر یک کرد و بر دهن جوانها اردو بخت و مهارشتر گرفت و بر دهن
 و بر در دکان خردک رسید و سلام کرد و گفته ای یار عزیز از دی که حواسته بودی اینک از آن
 خورده که گفت من از کسی امر و طلبیده ام غلط کرده سهیل گفته تو فراموش کرده ای برادر
 تو زربین دادی و در حق تو آمد مبالغه کردی و من گندم سفید یکدست یافتم برای این
 در بر شد خردک با خود اندیشه کرد و گفته در اینجا حکمتی هست و سهیل گفته معذ و در دانه
 من از امیر امیر کن امر و طلبیده ام تو از کدام دوست من آمد آورده گفته از دوست عزیز تو ام
 و نامه هم آورده ام و نامه را بر آورد داد و خردک بر عین آن نامه نام امیر ابو مسلم را دید
 و شاد شد و گفته دانستم که این امر و که فرستاده است بی تاخانه سر و دم و شاکر دی برای
 ابو طاهر صیفی که ابو علی خنقا قضا را در حق جاسوس بدجا رسیده در محل که سهیل جنید
 سرخسی مهارشتر در دست داشت و با خردک در سخن بود گفته البته در بین شتر و جوانان
 سر یک هست و این شتر راه دور می آید و بیخچل آمده هست ظاهر در نیست که از آن روستا
 جنوبی باین نزدیک آمده باشد که مرا معلوم شده است که خردک ابو تران است و سر در حق ایشان
 نهاد و ایشان عاقبت تا بگویم مرد تو رسیدند که خانه مهلوان خردک در آن کوک بود ناکه
 ابو طاهر و ابو علی نیز رسیدند زنی را آورد و بشتر شد و سهیل جنید میخواست شتر
 بخواباند که گوئی از در سرای خردک بر آمد تاج سیاه بر سر و شتر و قادر جان مرید از آن
 کود که جوانها از نیت او در افتاد و بار شد و بر یکها بر حیت و خردک از آن حال بر سید و سهیل
 شتر را بخواباند در یکجا بر حینه را در حق آورد و در حق دانست که خر خسته هست آمد باضرب
 پیش نفس بسیار تاسه افتاده و عرق سر روی او را زگرفته آنچه بر خود قن کرده بود گفت
 اسد بن عامر را بدوست سوار فرستاد که هر که هر دران سرای باشد نسبت از برای من بیار
 اسد بن عامر روان شد زنی جوانه او را از آنجا خردک بخانه در آمد و ابو جعفر حکم را با سهیل

خلایق برآمدند و خط امیر او مسلم را خواندند و امر کارها که در سر جن کرده بود شادی می کردند
و ازین میخواندند که اسد بن عامر رسید و فرمود که بجای خوارج برآمدند و قتل چند از خوارج
فصد شتر و فادامه کردند شتر از ایشان سر بران زد و مر و بیایان را هر چند تا خشت رسیدند
و فریاد شتر بگوش سپهر رسید و گفت ای بادان همانا که قصد شتر من کردند اگر کین در تاخت
هیچ خانه ایستد این بگفت و پیرون دودید که خوارج را در دیوار زد و کوفته بودند و بجهان
نزد ایشان بدید و دیدند و حرکت بر بام برآمد و سر تا سر آن کوجه را بر تار سوار و پیاوردید
مکمل دانست که کار افتاد از بام فرود آمد و گفت ای بادان صورت خلافت و مکمل میشوید که
امروز دوزخ بدیست کار می کنیم بیاد امیر او مسلم با این خوارجان که تا کیند کردون و این سف
سز بگویند و جاباستد مردی ما باز گویند و را نکند کشته نکریم و خانه داشت بر این سلاح در آن خانه
بگشتاد و آن تیغ تن که از خنجر رکن دوی می کرد و اسد بن عامر شد و پیرون آمدند و سپهر
سر خسی جو بدستی داشت سرو بی او در قتل از در سزای پیرون آمد چون شتر بران
خوارجان حمله آورد و حارث بن مالک را حاکم خلافت و حیدر دیکر را زخم زد و باقی را بر داشت
و تا سر کوجه بود چون خردک و حیجان آن دلیبری از و دیدند زبان جسیس او و طعن خوارجان
گشتادند و از روی عیون حمله آوردند و آن خوارجان از دست بردان حایران حاکمان سر سیم
گشتند که اسد بن عامر بانکه بر ایشان نزد و هجوم فرود و آن خوارجان شیخ و پسر و پسر و
رویین و دهبین و سقا طور و حیدر عیاب آن مومنان روان کردند و فریاد و کیر از آن موضع
بر آمد چنانکه آن عوغا در مقام مرد پجید و خلق منوجه بگویند زرق منند و در دیوار زلف
گرفتند اسد بن عامر رسید که حیدر عیاب شهر جانب ایشان کین کس بر او نفر بسیار فرستاد
و او عاصم عبد الله شامی را با بصد سوار که خوارج طلب بود فرستاد و از جانب آن تیغ تن
انجیب و راست خوارجان حمله می آوردند و هر باز که چون شتر می خریدند و از جای خود
خین می خریدند بهر زخمی خوارجی را بر خاک هلاک می انداختند احدی کیم می بود که چه بشتند
و صلوات فرستادند و چون سنگ منجوق حوله را بران خوارجان زدند و ایشان از پیش بران
و زلف زمان آن کوی زرق بر آوردند اسد بن عامر چون سستی ایشان را دید گفت ای نامدار
شتر از امیر خوارجان عبد الله عیسی بن مره شامی پیش فر آمد و باز بکوجه زرق در آمدند
و آن خوارجان ببلادی عظیم کرد و تا میان کوجه را ندیدند مردم را در آن زمان ببلوان خردک
از بر عیسی مره بر آمد و زرق تیغ بر سرش که تا سینه اش فرود آورد و مردم او را برداشتند
و بر فوجی نزد که سردار نعیم بود بن زیاد بود بهم مره شدند نشستند و زرق تیغ را هر دو

قلم با او را قلم کرد او نیز در غلطید ابوطهرازان دست برد خردک شامی دست و گفت احسن
ای مرد مردانه و بتی داشت دوازده من به عمر بن عثمان معسوق ری در آمد و نزد بونال شش
که کاسه سرش را پیرون انداخت و از و در کدشت و اسبها را خاری برانزد و بیان روی بر استنش
که دم بران زین بغلش بر آمد ابو سعید خلایق را از روی عیون ایشان در شتر بدید و بعد از آن
جگر بر کشید و فضل بن موسی کاکالی در آمد مرغانی داشت کرد دست زرد بر نای او که نسش
سر بد کرد و کدشت از و رسید به شریف بن خلیل بعد از در زمانی که عاف بود و تا سر می
که زد و بر دهنش که آن زرق ازین سروا بفرود رفت در او جعفر کاکالین خنجر سیلا شده و مر و
کند در خسر و کشتند عمر و عنق در د جوش زرد و باج هفت مهره در دست ناگاه بر او حمله
در آمد و زرد کرد که سرش را پیرون انداخت و به عیون عطای دستش رسید و زرد بران حیا
مران او را پیرون انداخت چون سپهر چند سرخی آن مرد آنگیها دید بان خوب دستی که در دست
داشت نزد بر سر عبد الله بنش او بری که سرش در صدق سینه اش افغان کردید از روی کردید
و به بکون عباس حلبی جان زد بران او چون حیار تر قلم کردید ملک حمله آن مومنان ده خوارج
نای را که از حاکمان نفر بسیار بودند بشکله ای علم فرستاد دیکر آن رو به نیت فریاد و جهر
می کردند که از آن حمله پیرون اندامند که عبد الله بن عاصم با مردم خود رسید و آن حاکم را
دید مردم خود گفت مروانه باشند که این نام راست را با شد و برداشتن مردم را تا در خانه
خردک را ندیدند مومنان کلین شدند خردک و یاران دیکر همه را دلداری دادند و از سر خود کید
و جان حمله کردند که خوارج را تا سر حمله و اندادند و باز خوارجان تا در خانه خردک روانند
و عجبین خنجر بار می کردند و مردم مومن از ترس دم در خود کشیدند اینق استند که جانب کینند
صرحیا اما بسوزن و عوغا و دعا و توجه خالی بودند و جنگ خردک را بر شتر قران دادند انصر
انقباب بقطب فلک استناد و هوا گرم شد و دهن و کام مردمان از کرد و حاکم حرب ایشانند گشت
و باز دهایی در لیران از کار فری و ماند با وجود تا صد و هفتاد خوارج را کشته بودند و با سر
ایشان را آوردند بودند با هم می گفتند که تا چند جنگ خواهیم کرد فکر نیست بفرودیم که درین
محو ظاهر نفس بسیار رسید بحجبت پیشین و بانگ بفرزد بر اسد بن عامر و عاصم خوارجی که هنوز
این ابو ترابیا نرا نکرفته اند چه مقدار کار است کرفیق این مست ابو ترابیان با زاری بد کردند
و جی بر مردم خود نزد تا سفا کشیدند و بر بختند بر سر ایشان و آن خوارجان پیشینه با اینها
باز گشتند در زمانی که هر یک از آن مومنان دخم خوردند بودند چون در چنین محرومی آن روز
جنگ از خوارجان دیدند خردک گفت ای یاران مروانه باستد و از بسیار بری ایشان تر رسید که

دولت ایشان به آخر رسیده است و امید و ابریم بفضل و کرم الهی که بر ایشان ظفر پایم بیاید
تا دست بر دی ما بنم و داد دل خود را از این ملعونان بستانیم و روح شاه مراده گویند ما را آنچه
شاد کردیم گفتند نیک میگوید که ما ساقی بود که چنین روزی میطلبیدیم چون یافتیم غنیمت
می دانیم که اگر کشته شویم هنوز جانمان را قلاب بیرون نرفته باشد که ما جاک خود را در پشت می
ما را جان خود بیست غم این جوان عزیز است سهل جنید گفت ای برادران اگر شما را در مرد خاندان
دامن گرفته است مرا که بران جان گرفته است دایم در می آرزو بودم که در غربت بدست دشمنان
اولاد مر سوید علیه السلام کشته کردم تا ما پیش از باکان و باک نژادان در جبهه و مقادیری باشند
و اب در دله بگردانند و چون پل مست بغرید و حمله بران جوانان آوردند آن مومنان امر
شوق سخنان سهل جنید قدم مردی پیش نهادند و گفتند ای کریم لایزال و ای قدیم بی زوال
ملازم و زنجاری کفین جامه بوسیدیم و جان خود را فدای خاندان رسول کردیم الهی بجزینت
اولاد باک آن حضرت که حاله آن جهان ما را از حال این جهان خوشتر کردانی و سرها از دست اند
و بدو دست بیخ و تیر بران جوانان بد اختر نهادند و ایشان زبر داشتند و طهارت دلیری آن
محبان حیران شد گفت ای نامردان چه هوای حرب کردست این همه کفرت از بیم باز آری می کردید
نقور سر و سیلت شما نامردان باد و بکنند چنین در جان حمله کرد و تصد او بر پهلوان خردک بود دیگر
بیز جمله کردند عاصم چون او را بدید از راه دیکر را ند و عقب امیر ابو مسلم مردی را گرفت و سوار
از میان ماندند و کار بر ایشان دشوار شد و طهارت دست ی جست و غنی یافت تا که پهلوان خردک
خواجه را انداخت تا بوی مستغول شد و طهارت کند انداخت و سر کند را در زین بران آورد
و همزین در کار آن اسب کرد و زور مرد مرکب یکی شد و پهلوان خردک را از اجازت آورد و زان
عقب کشان کرد که علامان طاهر نصر بسیار ریختند و خردک را بستند ابو طهارت سر در آورد
گرم کشید و چون بنشین حشم او ده جمله کرد غید است که چه کار میکنند که خواجه از عقب طاهر
در آمد و کزتری نزد بر نیاکش ابو طهارت که گلاجه شد و از با در افتاد ریختند و بستند و در
پهلوی خردک آوردند خردک را غم بر غم فرود و طهارت گفت مرد خود که چه کشید که این سواران
را داد شکست اسان می گیرید الفقه سهل جنید را گرفتند ابو سعید خلاد و ابو جعفر کلکار دست
انرجان شسته بودند و خند سخت می کردند و حق در انجوان می دادند طاهر تا از جاب ایشان
و گفت بناج و تختا خلفه که ستارای می کشتم و چون ستار از بند خود بطلبم و اگر عیال کشید
دام که چه باید کرد ایشان گفتند ما سب آن است که بنی بیاران خود حواقت کنیم و الا که اگر خردک
خند کنیم بیست یا سی خواجه کشته کنیم آخر کشته می شویم شاید که مصلحت ما درین باشد که

دست به بند دهیم دست به بند دادند طاهر نصر سیاه انبیا را گرفته روزه پیش بدر نهاد و خلق برد
که قماری ایشان را سید و دیگر باس نصر بسیار آوردند و طاهر بدر را دید و آن پنج مومن را پیش
بدر آورد نصر گفت همین پنج نفر کشته امی نصر بسیار گفت در هیچ که آن دوستانی در میان انبیا بودند
که اگر می بود او را نیز بدست آورد همه را بیکبار می کشته و در خود را جمع میکردیم طاهر گفت اینها
می دانند که او کجا است فرمود که پیش آوردند و گفتند راست گویند که آن او تری در کجاست
و نامه انبیا از جبار رسیده است تا شما را از سرهنگان خاص خود کنانیم و الا بقوت تمام می کشتم
خردک گفت ما نمی دانیم که او در کجاست و هیچ نامه برای ما نیامده نصر بسیار در قهر شد و گفت
ای با نامرکی فر و حایه ترا هر از وی خزوج شد است که چنین فتنه مراست کردی خردک گفت
من هیچ فتنه مراست نکردم فتنه انگیز شما هستید که ما فتنان در خانه خود داشته بودیم که
شما آمدید و قصد کشتن ما کردید ما حجت خود را فرمودیم و اینها نشان عدل و داد نیست که
هیچکس را زهره ما باشد که از توس نماز آن و جفولان فتنه خردکی در خانه خود هممان کرده
البتة انرا جمعیت او تری نام کرده و اینچنین بلای بر سران نامردان انداخته و گرنه ما چه
کردیم کسی نداشتیم راه نژده ایم مردمانی کاسب ایم یکی اهنک و دیگری صیقل کرد و دیگری
کلکار و دیگری درود کن خواجه مال می دهیم و بیخ و محنت خود در ما اندایم و بجز از رستم
اب تالی بدستی آریم که زن و فرزند ما با ما ساند ما را می پس بد شرم نمی دارید که بر پشت خود
جو رجوا را اسیدارید و عالمه را از استخوان ما بنحو اهدید کرد بسیار کسان از ما بزرگ تر و عزیز
تر درین راه کشته شده اند شما آن کسانید که بر جگن کوشهای رسول علیه السلام رحم نکردید
ما خود که باشیم اکنون زود باشند و در کشتن ما سعی نکنید نصر بسیار خلاد را از طلبد آمدند
و تیغهای حایل ایشانند فرمود که خوب تر بسیار آوردند و اول خردک کشیدند و دو و بیست خوب
زدند اقرار نکردند بخود شدند ابو طاهر را کشیدند و گفت یکی راستی را و اگر نه دما را از مردگارت
برایم ابو طاهر گفت ای بر بسیار جلوی که در بر آنکه امر وی تو نخواهد گفتد ما می دانیم که آن مرد
مردانه در کجاست اما بیخ نوع با قوی گویم و مو با این مراد نمی رسایم و قوی بیخ و غصه می خور
جان حیلکن و درین حسرت می باشی و می جبر که درین کوی که ما قدم نهادیم تن بهم بخنجه ای و
ایم و دل همه ما را درینها نهادیم یکی هر چه از دست شویم قوی این فرمود که ابو طاهر صیقل
را نیز در دست خوب زدند و اقرار نکرد الفقه ای پنج مومن را هر از خوب زدند و اقرار نکردند
از قهر فرمود که اینها را بر دار کشید خوجه محمد طاهر خردکی گفت اینها را کشتن مناسب نیست
عقاب باید کرد تا اقدار ایند و او تریان دیکر گرفتار شوند و از اذیت ایشان بیکبار خلاص شویم و اگر

اقدام بآید آن زمان کشتن ایشان آسان خواهد بود نصراشان برندان فرستاد و خود از شادری
بشرب خوردن گذشته و مردی را خلعت داد و بخواست و گفت سچین که آن دوستانی در دام مرا آید
اما او کی بیاید که شتر و دام از در خانه نزدیک که کرمیخت باد در بینی انداخته چون برق و باد بوی
و بازار مرد مرا طبعی کرد و جمعی به زنی افتاده بودند و هر یار بگریه و داس بر داشته و کسلی بر نیاده و سوار
کرد او بی فغانست که بگرد و بشیر مزه او بگردد تا که خوارچ صلبی از پیش او در آمد که مهاران
بگردد که گردن او را بدندان گرفت و هر ز و خرد او را بر دیوار زمین ساخت و مزه در و مزه گرفته
گرفته بود و بی رفت نارسید بدم مزه در مزه اما آن در حذر شدند از در و مزه بر آمد و آمد
بر غرقان و اما انجام راه سرخس گرفت آمد به سرخس در آمد و رسید بر در خانه صاحب خود نماز
پشتین بود خواست که بخانه خود در آید که فضل بن عثمان که با سر خاص چند بود بر سرش حرم او آمد
بود که چیزی بگوید در این زمان بیرون آمد و شتر را گرفت و حیران شد که صاحب او را چه پیش
آمد که اسناد بازم کرد و چهار شکم آورده و مهار شتر را گرفت و خواست که بخانه صاحب او در آید
که خوارچی جعفری رسید خوارچی دیگر همراه او و آن شتر را دید و شناخت زیرا که آن شتر مستوفی بود
و گفت ترا به خراسان میطلبند باین شتر چراغ فضل گفت امیر سرخس باین چه کار دارد گفت با تو این
کار دارد که تو او را زنی و دستن امام زلفی و این شتر را بجای دور می آید و چیزی آورده فضل
او را چه سخن است تو سبکی می معاذ الله معاذ الله که مرا هیچ او را زنی دوستی باشد از این سخن
در گذر و همان دان که مرا بدی و اگر عرضت طمع است ترا خدمت شایسته کنم و اگر قصد من
داشته باشی نفع نه بینی و بدی تو پیش ماند یا و از من هزار دینار بستان تا ترا چیزی باشد
و من هم سلاحت با من آن حرام زاده گفت یا تا او را دینار او را بگیرم و بعد از آن امیر سرخس
مرا خبر کنم و از این انعام بستانم گفت امر بد دیگر بر و مرا بتو هیچ کاری نیست فضل گفت در میان
خانه در او را دینار حقیق یک با امید نمره متوجه آن خانه شد فضل پیش در آمد و در آن زمان
آن شتر و یاری نزد و من سهیل چند بیرون آمد و شتر مرادید و سوار را بدید فضل گفت
یا خاتون آن همان زمر که هزار دینار است بیا زنی گفت همیان هزار دینار از کجا بیارم
اهسته گفت کار سهیل چند بیارم که هزار دینار عیادان اینست او را دان کار بد به فضل
داد فضل گفت بیا زمر بگیر پیش آمد که زمر بگوید که زود بر سینه اش که از پیشش بدم رفت
و اول در مهرز انلاخت و پس و ن آمد و آن مروانی بر آید بیرون ایستاد گفت بخج حالست
من زمر سر بیرون آورده ام و بد و داده او یک نیمه زمر را حبل کرده که این قلب است آن خوارچ
گفت مکن بر پیشم فرموی فرود خسته است که زمر سره میکنند و در آمد که او را از سر گردن زمر

باز نامر و میان سر رسید بود که فضل حلقی او را گرفت و مزه شربت که با او را داده بود او را
بیز چنان بد و کیفیت سهیل را و آمدن شتر بی صاحب خود بان زن گفت و فرمود که من این شتر را
بدان چیزم اگر سوره نرسید اسود بگو که از نقالی ما زود بیاید پس فضل آن شتر را در جانی که
مصلحت دید بست و آمد نزد امیر ابو مسلم و گفت آنچه که شده بود امیر ملول گردید و گفت ما را
اچھا بودند صواب نیست بد می روی و بی اسباب راه را بران شتر با سر کردند و از سرخس آمدند به
نیشابور در دیار پیشابور فرود آمدند و شتر را خوا با باندند و امیر گفت یا بوعطا که ای
باز عزیز ما را در این شهر یاری بدیاسود که در وادی او باشیم گفت از کی خواجه ایست و شتر تو
خواجه مستوفی ماهان در نام حرم من است و شما صبر کنید تا من بروم و امر آن کیفیت شما جز کنم
و رفت و شب بیامد صبح آمد ملول امیر جلال بر سید گفت خواجه را دیدم و کیفیت سبب تو بخلا
اوست که تا که در شادری بر سنی احوال ما شخصی را در آورده و خطی داد خواجه که آن خط را
خواجه سلیمان فرستاده بود از مرو در این خط از خلاصان خواجه سلیمان بود و مصحوب
انکه خرد کاشنکر او با ظاهر صبیق کر و ابو جعفر کلکار و ابو سعید خلیل و سهیل چند سرخس
بدست نصر سار اهدادند و هر سیل را بشیر اچھا های بد کرد و آخر در بند کشید و بقیه و سنگم
نگاه می داشت در جست و جوی امیر ابو مسلم است خواجه مستوفی عیادت بر نیان شد و اشک از
دیدن او اندک و من بین بر کی این سخن ما ندیم ششما آمدن من این بود عالم در چشم امیر
ابو مسلم سیاه و تر یک شد و بسیاران گفت ندیدم آن کار چیست و فغان بود که باز کردم و سزای
خواجران بدید و بیاوران خود را خلاصی کنم ابو عطا گفت مصلحت بر کشتن ما نیست زیرا که خلاق
امیر شاه مردانی می شود و این نیک نیاید و امید هست که حضرت برورد کار بفضل و کرم خویش
ایشان را بجان بخشند و اگر وقت ایشان رسید است هیچ سر ند پس نواند شد ایشان در سخن بودند
که خواجه مستوفی ماهان زمر بر او سخن بود می سوار و اعلام چند مسلک در تقا و بیاده پستی
در عیان خواجه می آمدند ابو عطا امیر را حاضر کرده و اختلاف کردند و خواجه آورده آنها را بشیر
خود امیر حسین و دستگاه خواجه شد بعد از مهملی خواجه خط را پیش امیر ابو مسلم بنهاد دان
حظر امیر خواند و در کربه بستد و گفت در حاضر من میگرد که بر کردم و بار دیگر ضربت
به یور سیلار بنجام خواجه گفت هر چند دل و زهر تو بر من می دارد که بر کردی اما صواب است
که ایشان را بخدا اسبابی و هر چه ترا امر کرده اند در نی آن باشی امیر خود را بر رفتن عراق
فرار داد و بعد از چند روز و حضرت طلبید از خواجه و خواجه گفت ای فرزند هر چه ترا
گویم عین مصلحت خود بندها بدانکه از آن روز تا آنکه تو از شهر مرو بیرون آید نصیر

بهر ولایتی نامه فرستاده است که مردکی با این صورت و حیثیات پیدا شده است و با من خصوصت برخواست
و او تریابی است و تبر دارم چنین مصلحت در آن بینم که تبر را با ما نماند بن گذاریم که بسیار تریا
بدان تبر نشناختند و چون امر سفر عراق بر کردی و سلامت با زبانی تبر را نشنیدم تو بنام امیر
با ما نماند سبزه و خواجه خنجر مریض با سپرداد و امیر را خنجر را بر کرد و بر و در آمد خواجه را
و داع کرد و سروان شد تا گاه در میان با زار نظرش بر خنجر افتاد که در صنفه نشسته بود و برگی
مردم در صل می کشید و امر را ز سر نشسته فلک مردم را خنجر میزد امیر با و بر می فرمود چون کشید
تبرش در امین نظر کرد گفت برای خود نیست کردی یا برای دیگری گفت برای خود گفت ای فرزند
نام دارم که گفته عبد الرحمن از کتبش بر سید گفت ابو مسلم گفت نام پدر بگو گفت اسمت نام مادر
بگو حلیه گفت ای فرزند بخت ترا بلند می بینم که طالع ترا در کمال قوت می یابم بدو بخت و طالعی که
تو داری روزی باشد که باد ساج کنی و دهن لاعنان و طعن طاعنان و از آنجا که شاه مردان
و اولاد عظیم ایشان برداری زنجی سعادت امان که درین امر با تو منقح باشند و این کار وقتی بالا
گردد و دولت روی تو آرد که بر جوان زهرین نام خنجر کی و بر سر تو سبزه آهن باشد و تو در
زیر آن نشسته باشی و دیگری غایب داری دیدار او را می بینی بوی بوی توجه داری این دولت
ترا در صفا مان دست می دهد و بعد از آن مهم تو اوج میگیرد و معلوم نیست و بعد از آن زمان تو
نماند با من باری بدعای یاد کنی خود کرد و امیر حشمت زری بوی داد و از نیشابور بر آمد و با من
نفریب که دیدار هم خود عمران را به بیند که او غایب و کی بود و دیگر گفت بهر من در شهر اصفهان
سختید شده است باشد که قبر بهر زایم و زبانه کتم ابو عطا اصفهانی شد آمدند با صفا مان
در آن زمان از قبیل مردان در اصفهان امیر صنعتع بن اسحق بود خواجه صلب بود در خرچ که
کاری که رجوع میکرد او را ناسزا می گفت و از حجاب شاه مردان هر که در دست او می افتاد خلاص
نماند و گویند که تا حاکم شد بود در اصفهان هزار و هفتصد و سی و هفت کشته بود امیر
گفته ای یادان مناسب آن می نماید که بر آنگاه در ایام و هر کدام در گوشه سوزی کیم و روزهای جمع
در مسجد جامع جمع را بنیم و از یکدیگر جدا در باقیم تا در صفا مانم چنان که خیال بودند در آمدند
و کشتی کونند و سبهای در کو مشای مسجد بسری بودند و از گوشه و کنار چو را می دیدند و
اشتیاق می کردند و از چو جدا می شدند که کسی حاضر نمی شد تا روزی امیر ابو مسلم حلقه بکریاس
و منظر امیر صنعتع شد دید که خلق بهم جهانب سوخته اند و گویند که روز جمع بود و امیر
یادان بهم عازم گذارده بودند و بدر آمده و باز بر نیشابور آمده اما ابو عطا هم امیر بود چون رسید
دیدند که در بر او بر کریاس امیر صنعتع که بر دکان خویش نزدیکی بود خلق اصفهان صدف نشسته

بودند و بر او آن فقر خود امیر صنعتع نشسته بود و با ساسی که امیر گفت یا ابو عطا این خواهم از نظر
سیار و عالی جناب تری نماید ابو عطا گفت با امیر و دیگران یکام خوانم جان کشته است هر چه می
ایشا بر امیر است محض و که از خویشا ن نزدیک مراد است که بعد از حجاج بن یوسف سفلی نا
عایت حکومت اصفهان که نیمه جماعتش میخوانند او داشته است امیر گفت یا ابو عطا غم مخور و در
شود که دوران یکام عجمان شاه مردان کرد ابو عطا گفت ازین ره گذر هرگز غم عطا طرما راه غم
یافت زیرا که دنیا از جهت لذت عیش و کامرانی سهل جانست کار و بار دنیا را وسیله سعادت
عقوبی می باید ساخت اگر دنیا باقی یکام ما باشد عالم باقی یکام ما خواهد بود امیر گفت یا ابو عطا
عجبی بدار که خدای تعالی دولت هر دو سر آید و ستان حضرت شاه مردان بدهد عجبی ایست
یو تدعاشای می نویدند تا زمانی که جویت نیهایت رسید از هر جانب او را بر آمد و غم و غم
که ای خلق اصفهان بدانید که کتابت حاکم چهار صد در چهار صد خراسان نصر سیار برای امیر
اصفا مان آمده است که در مردابو تریابی پیدا شده است برین وضع و حیثیات و بتی دارد چنین
بر همه شما حکم است که در مرداب و بیرون اصفهان بگردید و این چنین کسی که کتم پیدا کنید و نزد
امیر اصفهان بیاورید و اگر تو اید امیر صنعتع را خود کنید که هر که این خدمت بجالد بعد
هر موی که برین آن او تریابی است انعامی امیر اصفهان در خود او خواهد کرد و فر دای
شاهمان نیز بهر او خواهند گفت که انگس را در درک اسفل هشتین خود کرد داند و سبب این
مناذکی این بود که در زمانی که نصر سیار آن شیخ مؤمن را در بند کشید و تمام ولایت
خراسان نامها فرستاد از آنجمله یک نامه برای مالک بن غیر آمد بسر حسن چنانکه صورت
دگر یافته چند روز ازین قضیه که ست تا گاه نامه مالک بن غیر از سر حسن برای نصر سیار
آمد که آن مرد بتی نام که از حال او را اعلام فرموده بود بد در سر حسن ظاهر شد و
عظیم کرد هر چند سعی کردم که او را بدست آورم بنواستیم شنیدیم که در نیشابور و متوجه عراق
بوده عیسی فرزند زان او تریان که امام و پیشوای خود ایشان تریابی دانسته آنچه معلوم ما شد
این بود که عرضی عوفی و السلام نصر سیار بر اسفند و کتف تقصیر کرده است و کس فرستاده که او را
بیاورد تا عتاب کند و بعد از آن بهر عراق و عراقین نامها نوشت و صفت ابو مسلم و بتی او را ذکر
فرمود و گفته این چنین کسی که در ولایتها پلاست بد بگویند و بند کشند و بنزد امیر اصفهان
مردان حجاز بفرستند تا آنچه برای او باشد با و برسانند و حجاب مردان از شر او برهند
تقاضا در زمانی که امیر ابو مسلم با صفا مان در آمد نامه نصر سیار رسید و امیر صنعتع
از اصفهان کراهی امیر ابو مسلم خویشین بلزید و مویدها برین او راست ایستاد و حکم کرد

تا خلق ستم و بی رحم شدند و سادگی نمود و خلق اصفاهان در حجت و جوی امیر ابوسلم کسی نبودند
و آنها که مومن بودند نادیده عاقبت امیر ابوسلم شدند و می گفتند کی باشد که دیدار او را به بینیم
و بنکریم که او چگونه است که چنین کارهای شکر کرده است و مر و ایام را با چنین زبون خود کرده است
الفقه گفت و گوئی امیر ابوسلم در زمان زنده و مرد اصفاهان افتاده بود و حجت و جوی او مشغول
بودند و امیر صغصع بیاد های خود را طلبیده بود و هر کدام را هزار دینار مروانی داده بود و
فرموده که او را بسزا کنند ایشان نیز در حجت و جوی بودند و بازار با بازار و محل محله می گشتند
و ملاحظه خاص وعام می کردند و در سرهای بازار و گذرهای نشسته و حجت بر مردم
داشتند در حجت و جوی امیر ابوسلم در شهر اصفاهان می گشت و چهار دردی می یافت که عرض حال
کند و طرح استانی اندازد و دل بر بدر رفتن می خواست جهاد که دعوت زيارت قبول نکرده
دور می باجیدی از یاران که از هر طرف بر او گرد آمده بودند می میگردد و بصورت پیش از یان
خود را بر آسته بود بر سر پا ناری رسیدند سجده دیدند در آن سجده در آمدند و امیر
با در نزد بیرون آوردند و گفت کسی با شیبی که از برای ما طعام آدرجی فضل بن عمار فضل
بن عمار قبول کردند و بیرون آمدند و بر سر چار سورا سیدند دوکان طباخی دیدند بغل
اراسته و نیز هر رنگ طعام نخفته و بره شیر مست بریان در پیش او خفته و باقی در پیش با جلا استاد
و نام امیر بلونین علی را در کاغذی نقش کرده و بر پیشانی خود نقش کرده گفتند این جوان
دوستان را جانان است ازین دوکان طعام می برم پیش آمدند و سلام کردند او جواب
سلام ایشان را داد و مراعات طعام کرد فضل نزدی که او کرده بود پیش آن جوان نهاد و آهسته
باو گفت ای برادر من حق آن نامی که بر پیشانی خود نقش کرده که ما غریبان ازین طعام باکی با کس
ند بی قضای این امیر بن خوامی بود من گفتم نزد کت ای غریب بخیر می آید او ترا میم که مرا
سوکند بنام ابو تراب می دوی فضل گفت پس چرا نام امیر را بر پیشانی ما حبار خود نقش کرده
گفت از برای آنکه هرگاه در اینه نظر کنم و چشم من بران نام افتد صد بار بر او تراب ناسر لوم
انفی در نهاد فضل افتاد و گفت ای ملعون رو با سندی که مردی را دشنام می گوئی که خدا می بخشد
در قرآن مجید خود او را ستایش کرده و کار کردی چون خود مرده انداس از بنام بر آورده و قدم
بر ناکه دوکان نهاد و اسرار زنجش را گرفت و سرش را بان کار از تنه اش بر آورد و در میان
چار سورا زاخت قضاوان شکر که خوامی آمد چنانکه از کفر آن سر کردن آن فرخار حجت
د هر دو با هم جهنم خراسیدند و با نرید می گفتند و فضل بن عمار خود مرده که منم دوستان
لا باسین فضل چون این مردی از برادر بد با خود گفت کار می باید کرد که روان امیر

حسین در فر دوس اعلی از ما سواد کردد و امر در پیش از آن باشد که ما را بکشند ما از آنکه کوشتای
رسول خدا تریز تر نیستیم بران کو سوار عارضی بخدا چه بیاد بهار فته است این بگفت و کار کردی
چون زبک مار و مروی بشا کرد طراح کرد در زمان غوغای او که حجت و در میان چار سورا نر
بر آورد که ای مردم اصفاهان در یابید که دو ابو ترابی استاد همارا کشتند مردم هم بر آوردند
و از بیاد های امیر اصفاهان حیدری در آن چار سورا حاضر بودند که امیر حجت و جوی امیر ابوسلم
کوش بر او نر بودند جستند و با خلق ابو سوجه ان د مومن شدند و دوشین ختم الوده دیدند
استیفا بر حالید کار دهای در دست و مردم بسیار برگرد ایشان جمع آمده اند بیاد های با نکه بران
مردم زدند که چه ایستاده اید و فصل این دو ابو ترابی می گنید مکن ستم ابو ترابی ستمه اید مردم
اصفاهان ترسیدند و یکبار دست بستند و خست بردند و بران دو من روان کردند چنانکه سر
دروغی ایشان درم شکسته و ایشان دست از جان شسته بودند و جگ سختی کردند و تابی نشد
ان شور و غوغا زیاد می شد چنانکه اصفاهان رسید با بانصد سورا سوجه شدند و رسید
د حمله فرمود چنان هجوم خلق شد که گفتی تمام خلق اصفاهان بر سران مومن می خندند ناکه
حرام زاده از نام بازار سنگی بر سر فضل چهار زد که کالیو شد و از بالای آن دوکان بر نهادند
و حجت و او را بستند فضل از کفر تباری برادر در وحشت شد و دوید بر خوامی و نزد کار کردی
بر ملس که تا سر دس بر درند و دیگری از پیش او بران شدند بر میان دو شان هاشم سیدند
کرد ناکه خوامی از عقب او آمد و در جوی بر ناکوش قضاوت وقت بر زمین او را نر گرفته
و سخته لفظا و بیاد های امیر صغصع ایشان را متوجه بجا بست صغصع این اسمی کرد دعوا پیش
ان مسجد در کردار شدند امیر گفت این چه غوغا با سندی ابو عطا مبر دوید و ان واقعه را دید
فرود آمد و آن شب در طلبید و قین فرمود که باران خود را بگویند فضل گفت ای خوامی از
سکندر یاد من برورد کاست مرا از قین و سنجی می ترسانی اگر از شما نمی در می بود چنین
غوغای می ساختم صغصع در فرشتد و جلا طلب کرد جلا دان در آمدند ازین سکان از برق
جشم بر رخ طلعت دیو سیاه بد نفای ابله روی جبا های سیاه چون در خود در بر و عصای
سرخ بر سر فرموده که بکشند آنها را و نر بگفت یا امیر شک نیست که آن دو ستانی بن دار امیر
خراسان ستم از او خبر داد که بجای عرافا رفت راست و در کفر قبی او مبالغه بسیار کرده درین
شهر است و اینها از یاران او بنید این دو ابو ترابی را قین و سنجی باید کرد و خوب زد تا بگویند
که او و یاران دیگر او در کجا اند فرود کرد و ایشان عین زین سختی می گفتند که این صورتی سلا
حج کار می حکم نویست صغصع حیران شد کت برندان بر دمی گفتند یاران اینها خلاص می کنند

ایشان را سب اینست که فرمائی که در دلم سرتکون او زند و در زین دلم اشق افزورند موی که زبانه
 اشق بایشان می رسیده باشد و این عقوبت مجازت سخت باشد یا آن دو ستای را حدست ما اندازند
 یاد درمجان عذاب هزار سختی جان از ایشان برآید و او ترا بیان دیگران ایشان عبرت کسند بای های
 ایشان را سوراخ کردند و سرتکون او بچند و اشق افزو خشد و آن دو برادر موحن درمجان عذاب
 بحق تسلیم کردند و نبرد و سوا علی خراسیدند از آنجا امیر ابو مسلم عثمان دو برادر خویش مرد و کتف
 بمانند یاران برانیم بنیم که حال آن دو یار چیست برآمدند و مرو بفرستند و بعد از آنکه از
 برادرانشان یکی از یاران برآمد که او را قاسم گویند کردی نام بود و سید نفس او برافشاد چنین کرد
 ایشان گفت امیر کتای یاران بمانان فلان در و از راه همان برآمدند و در آن خرابیها با سید که من یکی بر
 هر کس باس امیر اصفا هان می رسم و حال آن یار می بنیم که عالم محبت ایشان را بجای ایشان می بر
 و بعد از آن خرابیها جو نامی بنیم ابو عطا کتف من در ملازمت با من امیر کتف تنها بودند هم تراست
 حیات کردند امیر آمد و ایشان را دید از اشق هلاک شد و مرد و یقیناً ایشان ساح ساح طرفید
 او از آنها را امیر مسلم برآمد دوگان ققاعی بود در برابر قصر ضعیف تکیه بران دوگان کرده
 اب از دینده می بازید امیر ضعیف در رواق کوشک خود ایستاده بوده و میدید آن دو موحن
 را که حکونه هلاک شدند ناگاه نظرش بر امیر ابو مسلم افتاد سرهنکی را طلبید و قصد کرد فی امیر
 ابو مسلم فرود آمد سرهنک فرود آمد و بچند می سوجه ان کار شد اما ققاعی کرد حاضر شد
 بر حیل آن خواجه که چشمش بر داشت اشارت بجای امیر کرد امیر حاضر نشد اخرا امیر قاتل ای
 انداخت امیر نظر کرد و گفت کیفیت مرا اشارت کرد او را بر بذر رفتن از درون گان که از
 بدر رفت داشت امیر بدر رفت و پیاده ها رسیدند و یافتند و عوغای عظیم شد و گفتند یا
 کتف بگردید و میدکند ایشان در جنت و جو باکی امیر ابو مسلم بجای کرد ستای ای اصفا هان خود
 کشید و در کندی در آمد که دو قفس در میان آن دو قفس سرخ در نهاد تا شب بر
 مرد دست در آمد که دو قفس در آن کسید بولو عالم محبت با یکی بران داشت ابو مسلم را که آن
 سب برود و آن دو یار از سردار بگیرد و باقی آرد و رفت کند و ایشان را اینجا خوار و زار نگذارند
 تا روز قیامت آن دو یار دم از خشنودی او زند آمد بیاکی در ایشان دید که صد خواجه
 در پای دلم نشسته اند و باس دو داری دارند امیر در کوشه صبر کرد تا نصف شب گذشت
 همه در خواب مرگ رفته امیر همه را برید و فضل را فرود آورد یکی را برین بغل گرفت و یکی را
 بران بغل آورد بگوستان اصفا هان و در همان کبند کورخانه بخت خواجه سترگی دو قفس
 کند و ایشان را رفتی کرد مهمان عامی ایشان اما از بوی و دم آن مردگان و غصه خواجه جان

سب گرفت امیر ابو مسلم را خانه که از خود بخود شدند و در آن کورخانه بفتاد و از پنجاب صیاح خوار
 حاضر شدند و هزار سوار و پیاده بطلب امیر ابو مسلم برایشان شدند و از آنجا ابوعطا و یاران
 امیر ابو مسلم در آن خرابیها بوده و منتظر امیر شدند ابو عطا کتف آئی من می روم که خبری بگویم
 از حال عبد الرحمن و در سب از آن خرابیها بیرون آمد و سوجه درون شهر شد دید که از
 برایش سوسکس پیدا شدند و مرکبان پیش انداخته می آمدند و حرف می زدند ابو عطا خود را
 در سزاه ایشان انداخت و بی بالید و می شنود که ایشان میکنند خون من اشق می گرفتند آن
 حرفان اگر با یکی دگسی یا چنین یاران کرد ابو عطا کتف ای جوانان چه خبر دارید از شهر که
 امر و زنج عوغای از شهر بکوشش من میر سید گفتند عوغا این بود که دو یار بی مرا گرفتند
 و هر دو جوانان غریب بودند هر دو را سوختند بلکه خلق اصفا را سوختند ایشان را زدن و مژ
 اصفا هان برایشان تا سست خود دیدند و ایشان را یاران بوده هر چند کرده اند که ایشان یاران
 خود را بگویند که در کجا انداز آنرا نکر دند و عجب مرانده رفتند ابو عطا قسم یاد کرد که انتقام
 ایشان بستاند و آمد بهر دانه اصفا هان از جلدن داشت و بکشد رفت بکشگر و فرود آمد
 در درون شهر ناگاه از برایش سه کس برآمدند ابو عطا بانگ زد برایشان که چه کساید
 او را ابو عطا را شناختند یاران ابو مسلم بودند ابو الحسن و زند قاتی ابو الفتح هر دو را یکی از
 سر گرفتند ما این داعیه انتقام داشتیم روان شدند و بکشد بر قصر امیر اصفا هان برآمد
 و راه زنی را سبلا کردند ابو عطا فرود آمد ایوانی دید و آنجا نه منقش و بر کار و سختی نهاد
 و بران سخت بسرا امیر ضعیف با غرور خود که در آن نزدیکی طویک ایشان کرده بود خسیسند باکی
 سر و باجی باکی ایشان شمع معبوس می سوخت سرش را برید از طبدان او دخن میلار شد خواست
 که نغره زند که ابو عطا دست بر دهن او نهاد و کتف دم زنی که سا را بر تو رحم آمد دست
 و کمره سر ترا این کرد می بریدم دخن حواش کرد و ابو عطا دوات و قلم از میان آورد و خط
 نوشت و باج دخن داد و کتف فراد این خط را بدست امیر اصفا هان میدی بگفت و چار بست
 و باجی دخن بر ایست و دهق را بنیه بیا کند و آنرا نقد بده آنچه خواست گرفت و از رخت و کتاف
 هر چه بود درم آورد و اشق زد چون اشق در چه تا بنی کرد قدم بیرون نهاد و به یاران رسید
 و کیفیت ملاکت و روان شدند و در کوچه و بازار تا رسید از عسلی یک تن و دو تن هر کدای
 یافتند می کشند تا جایی و سه خواجه کشند چون روز نزدیک شد هر یک بگویند هر چند صیاح
 عوغای عظیم شد و حظ ابو عطا را دیدند نوشته بود که ای ضعیف تو یاران ما را سوختی
 ما بر ترا سر بریدیم و نه اس را با رخت عروسی در اشق سوختیم دانسته باش که از یاران امیر ابو مسلم

عبدالرحمن بودیم و از خراسان بدین جانب سر اختیار کردیم هر که با ما در افتد تا خان و ما شرف را بریندازد
از با نیشتم مام عظیم شد امیر اصفهان را گفت این چه بلای بود که بسکتی این دو ابو ترابی مرا پیش
آمد و هزاران من کشته شد و چندین بریشانی در کار من راه یافت و هزار کس معتمد خود را فرمود
که این کسان را بکشد اما از اجناس امیر ابو مسلم در آن کویر خانه افتاد و چهار و پنج تن بودند
بر سر باشند بر سبکی خود سبک نیست و سبکست در بیع که عمر و فاکند و برادر خود نرسیدم و نه من شهر غریبی
و مسکتی خواهم مرد کسی را از خاندان جنینی کاشکی در چنگلها ای که مردم کشته می شدم و سعادت
سعادت برادری یافتم زمالی اینچنین گریست و گفته مصلحت نیست که من درین کویر خانه باشم که حق
بیرم جعکس نداند و مرا مسکون بخورند و هیچ به از آن نیست که بر در کویر خانه تکیه کنم تا که کسی بگذرد
و مرا بنید و غم کار من بخورم دین بگفت و سازد و برک جگ خود بیفان کرد و بر در آن کویر خانه خفت
زیر سر پناه که ناکاه باز بقیش گرفت چنانکه خود شد و مردم از پیش آن گنبد در دشت آمد بودند
هر که ابو مسلم را جان می داد بد حیف می خورد که در بیخ ازین جوان غریب که بر در این کویر خانه بدین
خواری خواهد بود مرد حاشا سلاطین بود که بر سر زانی کینوی چراغ بر در آن کویر خانه رسیده و
ابو مسلم را بد حیران شد و دلش طپید که گرفت و خون در آنست حق نبرد و سر ابو مسلم نشست
و حال بر سید جواب نداد اما چشم او بر بر زلا بود که نیک که ازین نفس من عامر بود مادر میمون
که ابو مسلم را سینه داد بود و گویند که این کویر خانه قیس من عامر بود در زمالی که اسد را کشتند
درین کویرستان اسد را دفن کردند بعد از آن تو رب ساخت که برای خود کویر خانه می سازم و قبر
اسد را قین برادر کشته و از حج کشت او را که ابو ترابی و این دو قبر از آن قیس واسد بود و مله
میمون بریافت آمد بود الفصه تا بیکه بود در سر ابو مسلم و بر کشت و جان گرفت و کیفیت بر میون
گفت او را نیز ترودد عربی دست داد و گفت تا ما در فرود آئینه ما بر کفت عجب که تا فرزانان ما ماند
دو زد بگو شرفی تربیت داد آمدند مادر و دختر و ده شربت در قدی و سر بر سر آن دفع و دفع
در طبق کینوی انرا کشته آمدند بر در کویر خانه میمون بر سر امیر نشست مهر غریبی در دل او میداشت
و دست بریشانی ابو مسلم پناه و برستی کرد جواب نداد میمون کفت با ما در این جوان بت بدی دارد
و تو سکی در دست فاشوق برداشت و قدری در کام ابو مسلم ریختن گرفت سه روز بود که خبری
نخورده بود چشم خود در کشتاد و انبیا را مستغرق و مهر با خود دید و خواست که میمون کویر بی تو
میمون سینه در آسند و کفت ای برادر از کجایی در بی شهر مگر کسی ندانم که درین کویرستان افتاد
چشم باز کرده محسرت تمام در میون می دید و اما بریشانی حال خود اب از رو دید و ترکسین
بر جبه و غریبی می ریخت تا که بیکه سئل ما در میون کفت که زیاده برین نشستی مساب نیست

باز فریاد میبیم اگر مصلحت دانیم از اسبهای خود بریم که هر روز ما آمدن مسیرت میمون کفت با
مادر بی در مقام سخن می شود اما صفت در د و این بگفت و ما چار برخواست تا رود در ابو مسلم
اضطرابی میداشت و ترسین در میون دید که کشته و قطرهای اشک بر مرک از خندان او ریختن گزشت
میمون مادر را حاضر کرد و انبیا هم که یکان کربان رفتند چون ساعتی بر آمد بگذره بسکت مند و دید که در
آخر و زهر مری با جامهای لطیف و دستار قصب بر اسن بردی نشسته غلامی در جلو زیارت آن
کویر خانه کرد و امیر دادید بر سن احوال کرد امیر هم عام اصل و من حق در اها هر که آن خواجه عم ابو مسلم
بود بیکار غریبای نرزد و کرمیاد بازم کرد مردم جمع شدند و حال بر سید ند عمران کفت این بر نیست
عربی بود که از من جدا شده بود امیر را فرمود بخلا هم که برداشت و بگ مروان سر آوردند و بر او که عمران
بسو داگری آمده بود و الا که خانه او در جبه بود و بترب سو و قبا اسد را هم زیارت میکرد الفصه
بر میون ترغ مجا باشدند و کرمه از در حق و دماغ و سر و روی او در کردند و جگر از سر و تن او
و او همچنان میمونش بود از شادی دیدن عم خود اما چون آن او به بسن نرم رسید و امر
جگر در جرب و کرد و حاکم که خلاص شد و بخلا آمد و حشم باز کرد عم خود خوچه عمر نازد با او
یعنی در آسند و خوچه عمران زمان زمان بوسه بر جبین و در حسا مرادی داد و کتلی گرفت و نرزد
ز امری که بیست و نوازش می کرد و فرمود که زب بسیار او مردند بر سر ابو مسلم در ها را کرد آمد
و مصدق کردند طیان حادث جمع کرد تا علاج او کردند بعد از آن براغ رفتی هر کرد و تخت و قبا
برای ابو مسلم تربیت داد آمدند مصر خوچه عمران را در مصر اسم و رسم تمام بود و کتیش ابو مسلم
با شرف کرد و خوچه عمران ابو مسلم را بوضع و شریف جبه و استا کرد و خوچه زاده های با مصلحت
خوچه عمران بخوره برای ابو مسلم ساخت کاسی سوس میگرد و کاسی در دوکان عم خود نشست و همیشه در
دوکان و در سبیل نظر او بر مردم بود که شاید باران خود در آسند و مسیر می شد و دام از حلا می
پسارت و زاری دیدار باران خود بطلید که نیک که عمران را کینوی بود عالمه فر و نام عاشق امر
ابو مسلم مند و مرد زبر و ر عشق زیاده میبکست با مفاقت سندی شی خوچه را در خواب کرد و آمد
بخوره ابو مسلم در آمد در آن ساعت مانع میگذازد و بعد از او ای مان کینوی را دید کفت اچا جبه
کار میکتی و درین وقت تو که فر ستاده است کینوی کنت تمها بودی مبادا ملون شوی آدمم که زمالی
با تو هم زانی کنم امیر در فرزند و کنت بد مردمی و ترابه تقیای من چه کار و کلام زمان تو بین هم
زبانی میگردی اعنه تو حیا کرد و غلط است من می مردان بیستم کینوی شرم از پیش برداشت و
کفت بریاد من صعبی بوس که در عشق تو خود رو خواب و آرام و قرار از من گرفته است ابو مسلم
هم بر آمد و خواست که او را از آسند از ترس بر آمد و استفت و بد حال بقیام خود باز آمد و امیر

آن شب را با بر شتابی گذرانید و پیشتر او قاف خود را بنام صرف کرد و چون در سر شد بیشتر از غم
خود بدوگان آمد و نشست و سر در پیش داشت ز مانی بر آمد خوجه عمران پیامد و او بنیانش
و ابو مسلم را افسرده دید خاد برسد و گفت قبضی مرا پیش آمده است امید هست که رفع شود آخر
روز که بخانه آمدند امیران هم خود در خسته جست که امش ز یارقت مرادان بخوانم و مرادوی
دارم مراد خود بطلبم گفت ای جانم چه مراد داری گفت این طفلان مروانی بر خلق خود مسلط
سند اند و دوستان اهل بیت رسو را میکشند و فرزندان پیغامبران میان خلق کمر خسته کرده اند
بنفاه و قرین دو دام شده اند و کسی بخت شاه مراد را اسکار نمی تواند کرد مراد من است که
این راه رسم را از مروان زمین نابود کرده ام گفت ای جانم ز قهار که این سخن را در گو مگوی
و خود را ازین کار نگاه داری که بجای کیا ظلم از زمین می روید و بجای بازان از آسمان
مخفت و بیلابی با مرد و خالاسی سال است که ما اهل و عقب و دین و مذهب خود را از مراد و این
بنفاه می داریم تو نیز از برای مصلحت روزگار ازین مردوش پروا میا گفت ای عم ای سخن پیش
تو میگویم که من و تو کشت و خون یکدیگریم سرود یله ابو مسلم را عمران بوسید و بر دوامد و
خواجه خنده گفت با کین که کس بخواب نهاد و از اجاب امیر ابو مسلم و حق بی تاز به کرد و عمار
که در داد بود گذارد و سر بخواب نهاد کین دیگر یار پیامد و امیر باید زاری کرد و گفت ای جوان
مراد من بر آنکه ناکاه تو بر من در مملکت و خیلان مرا می کرد که اسیر مرادان بسوخ
گفت بر و فراترا از غم خود بطلبم و بگویم که ان سخن من مراد هر گز نمی کند و گفت ز قهار که بگو
من ازین باب سخن نگویم که او مرا از جان خود عزیز تر می دارد هر گز با تو ندهد اگر اجازت
دیدی من بدی دارم که بدان بدی بر تو صال می رسیم و حال و حال او با تو بی مانده امیر
گدام است و گفت خوجه من بر سنده است و حال سجده دارد و عین تو و امرتی ندارد اندک زهر
باوی دج و بر داد و ما و تو روزگار میگذرانیم الفتن در نهاد امیر شد و گفت بلید این بود که گفتی
بدین سخن سرفرازان برکم این بگفت و بقره از روی سجده فضا کرد او که بخت و آمد بجای
خود و گفت ای چاه بود که من کردم روزی که امیر ابو مسلم بدوگان آمد و نشست خوجه عمران
نمی پیامد و امیر بر آشفته دید گفت باز صولتی چه حال داری گفت یا عم شما را چه برین می دارد
که هر روز از ملالت من می برسید گفت ای جانم ترا چندان دوستی دارم که تمکین نمی توانم
گفت یا عم مرا همی عظیم پیش آمده است و نمی خواهم که بگویم اما در کفایت ز زبان بدی بدینم گفت
بستر که بگوی قصه کین که لا گفت ای عم ترا ازین حال آگاه گردانیدم و من خواهرت با مری حاضر
حال خود باش که این بلید ما را ترا هلاک گرداند از شنیدن این سخن امیر خاد آمد و با خود

اندیشه کرد و گفت هیچ به از ان نیست که این کین را به برادر زاده خود بدیم علاءی داشت خین نام
و گفت بر و بسیرای و فلان خانه را داشته سانه و بسرها نیکو میدانه و عاوه افزون را بگو که خود را
بیا بر این تا بپاکه که بخانه بروم او را بعید الرحمن بخشم خین با صده و جان کرد و کلفت را کین گفت
کین شاد شد و بپاکه که خوجه عمران و ابو مسلم بخانه آمدند کین را طلب کرد و گفت ای جان بدی
این کین بنزد من بغایت عزیز بود و او را بوی محبت شده است او را از دل جان بخواه زنی خان
که بر شده ام و تو جوانی برای خاطر من فوق در مایه و مرد سخن و این پنج روزه جوانی مرا بعین
و خوش دل در وصال او بگذران که این چنین جین ها جان از او رسد ابو مسلم جاره ندید و فواید
کرد و خوجه عمران طعامی ساخت و خور دند و چون شب شد خوجه عمران رفت بخوابگاه و ابو مسلم
در آن خانه امر استه در آمد و بنهار مستغول شد و در صحن خفتن ادا کرد بر روی جاربانش اسبانی
فرا گرفت و علامان و کینان بدر رفتند و ابو مسلم سر بخواب نهاد هنوز جستن بخواب گرم شده
بود که کین در آمد بر سر امیر نشست امیر سر برداشت و گفت چه کسی گفت کین تو نام و خوجه
من مرا امر کرده که در خدمت تو باشم امیر گفت برو و رو که مرا بتو کاری نیست کین گفت چه
دارد که من ز تو دور شوم ابو مسلم خاموشی کرد و در خواب رفت اما کین از خواب بود تا
دو ز شد عمران در آمد کین بدر رفت امیر در غار خواندن او را بود دانست عمران که دستی
بر ساند است حیوان شده که این چنین دل زای پیش این و در بناخته ز پی صبر و تحمل بعد از
فراغ او را در گفت ای جان بدر چه حال داری و درجه اندیشه گفت یا عم در رسالت ز ایفا باد
بدانکه مرانیت است که بجای به بغداد بروم و از آنجا بشهد شاه ولایت و از آنجا بگر بلا
و ان روضه شریف مراد را با من بعد از ان حج روم گفت ای جان بدر از من جدا شو که عمر من
با خور سیده است و بغیر از امرتی ندارم اگر حال و حال من بق ما مله بدمه باشد که به بیکانه
و دیگر ای جان بدر هنوز نزدی لایق بخلا مروی می باشد حج که ایشان را از مانی و مرادوی
در مد ماند امیر گفت حق تعالی بر عمر شما بگردد من از برای زرد مال بشما بنیوستم امیر
دینا پیش من سقلا برگاه اعتبار ندارد و آنچه در نیت منست بز و حال دینا بدست نمی آید
مرا از جان می باید که منست تا مقصود حاصل شود و دیگر حجی یا دان در اصفهان از من غایب
غایب شده اند ایشان را در کوجه بغداد و کوجه نشانی دهند بخوانم در کو شتاب ایشان را میلا سزم
و در مد بسوی اندیشها دارم اما ندانم که نقد بر چست عمران چهاره شد خین را فرمود که فلان
اسب را برای عید الرحمن دین کن و فلان شق را بجهاد بر بسته نه و قفسه اسباب او را سر بجام نما
هر چه فرمود خین بجا آورد و عمران بخانه در آمد و پنج بدی ز بر و رو او در بدی هنر از نیام

با بوسلم داد و گفت این کثیر را چون بنویسید نام برید که برای خاطر من او را ببری تا خزان بق
باشند و یک امروز دیگر من باش که دیار من را بسبب منم که نادم خراج داریم هر چند ترا من را سزا
یانه از من است بوسلم با هم خود لیس بود روز دیگر دوام شد آمد بغداد و در کاروان ساری
خجوه گرفت و در بین راه با کثیر که متوجه شد و او را برادرین اختلافت که او نزد کرد ما است یا نه
بعصی گفته اند هرگز در بند زدوسیم و زن و فرزند بود چکی همت او این بود که آم هفت داران
حاملان برادران چون این کار تمام کرد هنوز با او اسامی بروی میزدند بود که صدای صیغیر
از بند یک اجلی شنیده یک ساکنین بگو ساسر عدم هفت ده بنام نیک رفت و تا دور دامن قیامت
سخن در آن سخن مردان از نام و اجناس میگویند که کثیر که از بوسلم با آمدند و در
سرگردید و گفت تا کی جفا می او خواج گشتند روز جمعه بود و امیر بوسلم برود آمد بخان و آن
کثیر از بالای برده که در پیش خجوه امین گشتند بود نگاه می کرد تا که جوی از در کاروان ساری
و در کاروان ساری بنیاد کردید تا که در آن کثیر و آن جوان هم عاشق شدند و با شامرت چشم
و ابو دانستند که چه می باید کرد آن جوان پس بر آن راه واسط ساخت و کثیر چون رفت که دید
گرفت و بدر رفت بود که آن جوان و گفت دل ازین بیرون فارغ ظهر سازه که مبادا سراسر ما
اشک بر آسازد و خوجه من آگاه کرد در آن زمان ما و تراجم هلاکت باشد آن جوان بر سید و خلق
پس بر آن گرفت و فتره در آنکه مرده او را در جاج انداخت و بعضی مستغول شدند اما چون
ابوسلم از آن جمع بر آمد دید که مردم بسر جله می بروند آمد بر کنار در جله بغداد و دیگر
خلق ابو جمع شده اند و او را در دام بر با کرده اند و او را در زیر آن دامها
داشته اند و بر سید بغدادی با جمع از نوکران خود ایستاده که شخص بغدادی بود و با هم
بغدادی که بجای مروان بر مسند حکومت بغداد نشسته بود و بغایت دشمنی داشتی شاه
ولایت را آن سکه بدخت و در آن مغز دستید بر جلاوان که زود این ابو ترابیان بر دام
گشتند تا عبرت شود ابو ترابیان دیگر آن دو را در مومین را بر دار کشیدن گویند که آن
جوانان از آن جوانان بودند و کلان ایشان را ابو الفاسم ایلکینه که نام بود و از مروان شایگان
بود او را بر کشید که در دی که نکره ایم فقیر می با نسبت می دهند اینست که دوستان شاه
مردانم اکنون گواه حال ما باشند روز قیامت امیران جفا می آن جوانان نسبت بخان
مردان بحق بنامید و در یکین خلاص کردن ایشان شد اما سید کون ای ابو ترابیان سلسل
حق فرموده است اما من شما را تا فرزند ما گداخته منم که ابو تراب ستار اجگو نه خلاص میکند
و بجای من را کذاشته با سبانی و رفت و خلقی چو پراکنده شدند امیر صبر کرد در آن گوش

که بود یکبار که گذشت خود را حجت کرده و خجوه مشغول ماهان هفت من بر کرد و آمد
بیای داسر و بجای مروان بر آید که چون تحت مروان خواب مرکب داشته خجوه بر کشید و چون نصاب جنگ
دست همه داسر بود آنکه به علم عیاری آن دو نازده جوان را از داسر فرود آورد و نازده مروانی
بجای ایشان را بخت و آن جوانان را از آن یکی عمران مروزی نام بود و دیگری اشرف مروزی و دیگری
نصر سرجی و کلان ایشان ابو الفاسم ایلکینه که گفت ای جوان مرد خدای تعالی ترا بر ما مهربان کرد آمد
بگو چه کسی امیر نام خود را گفت و سبب آمدن و نیت خجوه و کربلا و حج را گفت ایشان گفتند در ملازمت
باشیم گفت وقت آن نیست که جمعیت جایی تو اینم رفت شما بخراسان بروید و مستظرف من باشید با قصد
زمره داد با ایشان و آنچه جدا شدند در آن شب و روز دیگر رسیدند بغدادی که آن حالات مرادید
حتر به سلسله آورد و او مردم بخت و جو تعیین کرد و امیر دیگر مروان سز آمد و کثیر خود را بدید
و دیگر مروان سز این گفت و گو کرد او گفت کثیر خود این سپرده بودی امیر بوسلم دانست که از این
گفت و گو عنبر غریزی چیز دیگر نیست دم بخود کرد و شب افز در آن حقه ایگون و طشت سز
نمودار سز امیر بطاعت مستغول گشت روز دیگر که انخاب انور سز از آنی جا و بر با هم ملک داور
بر کرد امیر اسباب باقی خود را فروخت که نقد مینه را کثیر برده بود هزار توپت دنیا را حاصل شدند
و دیگر بست و بجای آمد و بر باروت کرد و بر سر دوشه مطهر شاه مروان نضره بسیار نمود و اشک بچند
اندر دیده ریخت و حاجتی که در دل داشت در آن سز بد بر نوز در شد بر خطور از حضرت جی غفور
درخواست غم بیرون آمدن کرد خوانین غلبه کرد و آن امرت ملک سلوئی امیران مین علی را
خجواب دید که گفت ای ابا کثیره منبرها به شای آن یا سپین و ای بر کشند بیخ و بنیاد خوانر جان
لعین از روی زحمت دل خوشی داسر که وقت آن آمد که کار تو بالا کرد و عهد دوستان و بخت
ما عطیع و مفقود تو کردند تا سزا از آنندان ما بر کوی تو را باز با صفا هان می باید رفت که امیر
اصفا هان بعد از رسیدن تو هلاک خواهد شد و باز بیکبار بجای ما حواجی رسیدن و در
کوفه چند یار در بندند عجات یا بند بخت تو ذکره و روز کار بالا کیورد دست مبارک بر سر بوسلم
بهاد جبین از امیر رسید و گفت مردانه باش مردانه باش مردانه باش و امیر عاب شد بوسلم
از خواب در آمد سر تا باقی خود را عرف دید و بوی مشک و عیس و عنبر در آن مشغول منبر
در وقت مطهر بچند بوده چها رفت کرد و در رکعت نماز او کرد و مردان خود طلبید و باز در بند
داد و آمد بغداد و دوستی بود مروان اصفا هان در پیش گرفت بر باطنی رسید شب در آن
مراط هفت شد باز امیر بچواب دید که فرمود چون با صفا هان خواجی در آنی بر در در آن
اصفا هان بوی ایستاده او را هفت صراف میگویند از دوستان ما است او بین از شاه مروان

اشارت یافته بود که از فلان در وانه اصفهاه نیز وقت میروی اول کسی که بر سر راه می رسد جوانی
با سینه سرخ مروی و خط سیاه بگرد عارضی چون ماه دست او در چو زده میس چشم است که بوسه
امرو میام او مسلم دوست ماست و اولعت از خاندان ما خواهد برداشت و هم جوانان او را
از دیبا خواهد بر نداشت و مرا یامری داد او صواب بسیار است خواه از خواب در آمد و در خواب
تامنون و مقام او را راستند و خوب انداختند و دیگرها بر سر بارها دند مرد تیغ مز داشت فریب
که از بساط او از روز غافل بیاشند و خود بر استو بر دخی سوار شد و از در وانه اصفهاه بر آمد
و منتظر ایستاد تا اخیر او مسلم رسید چو را شناختند و مینزد خود آورد سر بری دید چون خلد بر
اراسته و باغچه در بر چون بوستان امم القصه امیر در همان خانه بیکو نشاند و برای یاران
خود کسان فرستاد ز طای که سه دو دوسه سه و چهار جام از عیاران و شش بران اصفهاه
می در آمدند و با مین بو مسلم دست بوسی کردند تا همه جمع شدند و خوجه قیس را کشید بعد از
حدیث در آمدند و خوجه از امیر بر رسید که خوجه را می در اصفهاه چه مدعا در کی گفته دو
جیز باعث شده است مراد آمدن اصفهاه یکی آنکه یاری چند داشت میان من و ایشان و معارف
شد و می دایم که بکار رفتند کتم شاید در اصفهاه بیام و دیگر آنکه دو یار من امیر اصفهاه
گشته است انتقام ایشان خواجه بیستام و عبدالمنان خوجه کعبه معظمه شرف ستم و زینار بن جعفر
و کربلا بن کتم و اسب داعیه آن دارم که یاران خود در اطلب آن عیاران گفتند هر کوشه و کناری
که در اصفهاه است ما میدانیم اگر کوی جراه با ستم قبول کرد در صورت شب مروی هر چند گشتند
بافتند بر گشتند که بغیر از خوجه قیس پاینده که یکی کرد بر خونه در دست دیک که خون از آن سر
میخکد می و وزندند او را عیاران را شناخت گفت ای برادر من منجی شاه مردان عبدالعلی اصفهاه
گفتند ای عیار زمانه این سر کبست گفت سر قاسم مجلادی که سبه ساله امیر اصفهاه بود دست
خاطران بر پشه که اگر مو من را نکتستی یا بنستی یا نزدی از هر خود آن روز نشموی است بر سر او تمام
و او را گشتم و هر چه در وادی او دیدم گشتم و دست در بغل کرد و صراحی طلا و پالاه مرصع با هفت
دانه مروارید و یکباره نعلی و حشاش که صد هزار دینار مروانی بیای آن بود بیرون آورد
و در پیش آن عیاران نهاد بر او فریب خواندند و بخانه خوجه قیس آمدند از شب جزیری باقی بود
صواب کردند صباح خوجه قیس بنی ایشان در آمد و عبدالعلی دید و گفت اچاچه بکنی کیفیت
او را بواجی گفتند و صراحی و پالاه و جواهری که بود مراد زدند خوجه گفت ز جواهر بکسی نمیاید
که عالمی را در بلای اندازد گفت ما بشد و عیارم این چیزها با ما سب نماند شما امروانی و اشیم
وده هزار تنکه داد و ایشان میان هم قسم کردند و امیر او مسلم قبول نکرد و گفت من به نیت آن

که زری بد ستاریم بدر بیامد بودم خجلی استم که بیلان خود را که درین اصفهاه جدا شده اند
سیداکم بر نای از آن میان گفته نام یاران شما چیست گفت ابو عطا ستمانی و ابوالحسن زندقانی و یوسف
کد کردی ابوالفتح فرزند بابادی ای شیر مرد بکسی ایشان را در مسجد او پیدا اصفهاه دیدم اشتباهی
کردم صحبت من با ایشان خوب بر آمد و گفتند ما فرزندان خراسانیم و داعیه کوفه داریم بر سیدم
که در کوفه خوجه کار داریم بد گفتند ما را سر و سر مروی بود نام عبدالرحمن ابراهیم کردیم و شنویم
که بجای کوفه رفته است در عقب او می بروم آن سب با ایشان بودیم صباح رفتم که از برای ایشان طعام
بیارم چون آمدم ایشان بودند نداشتیم که احوال آن افراد مردان چه شد امیر او مسلم بر رفت
کوفه جزم کرد که ما که عوایر خواست بجهت گفته شدن قاسم این زید مجلادی امیر ضضع آمد
و احتیاط آن عیار می کرد و کسان که داشت که بدگشتند و مادی می فرمود خوجه قیس اند نیتم جدا شد
و امیر اجازت گرفت از خوجه قیس و آمد بجای بغداد و بیک منزل رسید سوار می اتفاقا چرا او
ابو مسلم بر سنی او کرد و گفت از اصفهاه می آیم و بد مشوقی بروم که نامه نصر سیار آمد که مدت
سه سال است که مردکی خراج کرده است دم از محبت ابو تراب می زند از بدن من خلاص شده و
عراق رفته است امیر اصفهاه حاضر باشد تیری دارم چنین و نشانی ای او اینست در وقت
رسیدن نامه از ابو ترابان عوایر من در قصه فضل و فضیل عمار و اچیه نا احوال واقع شد
گفت و با بخار سانبند که من نامه می برم بایک خلیفه که سارا اجا رفته باشند آن ابو ترابان
اگر هیچ نکتند و در منزل فرود آمدند امیر خو مروی بر آورد و آن خواجه را طلب کرد که بهم چنین
خو رند نشتند هم چنین خو مروی آن خواجه نیز بن در ابو مسلم می دید امیر گفته چه بر تیر می
خو است گفت چه جای چنین است که نشانی ای آن ابو ترابی در قومی بنیم امیر گفت نیک شناختی
مرد بنست چشمش و گشت او را و آمد بکوفه و سوری کوبد و گفت بدین می بروم که طاق کسری
بنیم که بسیمار تقریب شدیم و آن شد در راه بخشمی رسید و خجه دید و بر در آن خجه
که می نهاد بودند و بر آن کسری مراد سبز خنده نشسته امیر گفت ستم را بعاریت با این مرد
می باید داد آمد باو آشنایی کرد آن مرد با د ب سنی آمد و حلال بر سید امیر گفت تمام کیفیت خو
آن شخص در کربه شد و گفت من علام بدر توام روزی بدر تو من خشم گرفت و من که خشم
و اچاچه بر می بروم امیر گفت چو از ما در خود شنیدم بودم که غلامی داشتیم نام کربچه آن
شخص گفته آن سیار من امیر اندک زری بوی داد و از آن کرد و ستم را چو بر سر و در آن طعام
بدای در آمد بجهت رسید مردکی ایستاد بود بر سید از ابو مسلم که چه کسی از آن است
از خراسان از مرو شناختن و بتماشایی او آن کسری آمده ام و از بغداد می رسم و فریم و جایی

ندارم گفت قدم در کوچه من رفه که خادم عزیمت می نمود کرد و مرهم او شد و آن مرد مهمانی نیک
بجا آورد و صباح امیر دغدغه بیرون آمد که در کبی وقت خود برود و علم مهمانی اجوات
آن مرد گفت ای از مردم صبر کن تا برایش دلی بفرست خود بریم که اگر نه بریم با جفا بی بجای رسد
که چنین جوانی بسر وقت تو رسید و بر ما نمی آری زیرا که بزبان دوستی تمام دارد امیر گفت
گفت مگر شما گفت علی لکن ماهان در الفقه امیر را آورد امیر عجب سزای عالی دید و ایوان رفیع
برگشید تا که شیرین نقاشی بر او آمد و گفت چرا و بی در خدمت ما می بودی گفت این جوانی
عزیم مهمان من بود امیر را دید و گفت نگاه دار تا من بیام و رفت امیر گفت طاق کسری را گشتیم
آن جوان گفت معاداد بر ما میم و این عزیز بیاید و ما دانه بیند امیر گفت زود می آیم رفتند و سر کردند
و باز آمدند آن عزیز بن رسید و آشنائی کردند تمام حالات را از هم معلوم کردند و آشنائی خود
مشتری ماهان و دشمنی آنها او با امیر ماندن امیر نیز را بجا و خیر خود را نمود و سلام داد
بوی رسانید علی از تخت خود با کلب آمد و امیر را کنار گرفت و بر تخت بر آورد و بدو ی خود رسانید
و گفت این زمان چه فکر داری گفت زیارت کعبه می خواهم و بر کشتن حجاب حراسان که خاطر
بجست یاران که در مرو گرفتارند بر نشانی است دگر میخواهم که ناسزا از خاندان بردارم علی
الکلین گفت دوست کس دارم که هرگز عوی غلامی بخوانم در کبی بر میان بسته اند و جز این
او از روی ندانم که در خدمت این چنین مرد با شتم امیر گفت زود با شید که بر خود برسد
گفته بدین بجاست که از جانب پادشاه بیغای داشتم علی الکلین در کبی شد و گفت بدر می
گشتند گفت که گشت گفت معلوم نشد بشی در جواب بودیم چون سوار شدیم بدر را گشتند
اما بر یک کس مکان داریم و اما چه فایده که دست ما بکریان او برسد امیر گفت بگست گفت جان
بغداد که می روند در راه قلعه افتاده است مهلهل سالوک در آن قلعه می باسد و مراد
میکند بگامری بدر من و حق کرده است و بدر من او را بوضاحت کرده است که سهل است
او را بر آمد بدر حرا سب است کرده است و شب این حادثه پیش آمد صد و بی طلبید و سر
و سر بدر را نمود که در قاشتها پیچیده بود شب شد کندی و کمانی و جند بر طلبید و بر میان
زد و یکی غلام علی را رهبر ساخت و آمد بیای قلعه دید که قلعه نهایت استحکام است
بغلام سپرد و گفت آن صباح بنو رسیدم سلام من بخون خود برسان و بگند بران قلعه
در آمد و بقصر مهلهل سالوک رسید و با غم او که یاد از گلسان آدمی داد و تحت او را در
میان سراها ده بودند و او بر آن تخت خفته بود و چراگ می کشید چنانکه کندی اساطیر از آن
از حویب مید کاسه می تراستند و جار سرشیر از طلا نموده بودند امیر سرش را برید و طلا

گفت و سر او را در تو بره کرد از طوبیله او اسبی گرفت بزین و بدر و امر آمد جندی راخته
دید تا نانی خورد همه را گشت و قفل در و امر را نافت و کند بر آمد و رسید پیش غلام علی
الکلین غلام بشیر نام داشت و قرآن میخواند و صرفت او می طلبید آمدند بجا این و بر در خانه
الکلین و دست بر در زدند همان عزیز که امیر ابو مسلم را مهمان کرده بود برود آمد و آتش
در آورد و امیر کار خود گفت علی ان سخن را با در نکرده امیر تو به از اعلام علی طلبید سر کوب
کرد سر مهلهل افتاد علی و کربار امیر را در کنار کشید و گفت ای شیر مرد دانسته باش که دست
بدر من همیشه این بود که هر که گشتند من گشتند بدر سعت کشید که بر اندازند یعنی از حال
او حواهد بود و با امیر ابو مسلم بیعت کرد و خطبای بدر بهاده بود که بگشتند قاتل من شد
دهزار تن که دیگر در همانی با امیر مسلم نمود و امیر هر چه از قلعه مهلهل آورد بود
و عرف کرد و در روز پنج بود اجازت گرفت و احد بکوفه خلعت زرد در بر کرد و آن
خبر گرفت از نزدیکان شب آسود روز دیگر بر سم سپر بر آمد و موجه زیارت قبول شد
استقامت از اهل بقر حجت زیرا که این حدیث را خوانده بود اذ اختیار تم فی الامور استعین
عن اهل البقر را در حیاتی بود در کار خود که همچو استیج رود و زیارت رسول تلقین
بجارد که هوای خرق در سر او طعایان نمود او را در بن و ادکی آورد که بطلب امام
محمد باقر سر در عالم زرد و امام را پسلا و تحقیق کند که او میخواهد ناسزا از خاندان بردارد
روزی کان باز دی او هست یانی و گاه خاطرش برای خرید و بیازان که در نیند نظر
افتاده بودند بر نشانی شد و حیال بر کشتن می کرد و گاهی گفت میلف ابو عطا و ابو الحسن و
ابو الفتح و یاران شده خود را بنیام چون بر کردم و گاه همین اندیشه های مخالف حیرتی دیگر
دستی داد الفقه بعد از زیارت قبول روزی در بازار کوفه در آمد قیای سیاه شد
استیج بوشید و دستار خرقی بر سر ساق و محوهای که کانی در بای کار دکان بر روی
دان و خیر خود خسته سستی بر میان بازار صرافان رسید خود دید و سر و سیم بسیار
در پیش و خسته و پیش دید کان آب زرد چهار غلام صاحب جمال در خدمت استاد آن خود
بنو حیران قبول ابو مسلم شد و بهم آشنائی کردند و امیر گفت بطلب خود اینجا بر آید
امیر را فکین خانه کرد امیر بخود اندیشه کرد و گفت بخانه مردم باز نموده رفت نیک
خواهد بود گفت اینجا شتر دارم کلوی ایشان نداده ام بدو و بیایم آن خود غلام را
برای آن خدمت فرستاد و امیر او را در بخانه خود و در زد کینی در راکشاد امیر تو ک
کرد و در احدی سزای دید فرستای حلون بلاخته و حوضی از سنگ مرمر در میان شتر

ساخته برکنار آن حوض کلبه‌های بغدادی کسند و امیر ایران کلبه‌ها نشانند و حوضخانه
درآمد و ترکی ماند بعد و بعد از آن برآمد مسلط و چهار کس دیگر مکتب با او امر گفت جای نمی
آمد ۱۴ الفقه تعظیم ایشان کرده نشسته و هرات گفته که بی در باب خلافت امیر نامه بخدا
چست در آن احس و عقیده خود را حنا نکه بود ظاهر کرد ایشان سلامها از خود انداختند
و نزار که نسبتند و حوضه هرات گفته مرا ما هان صراف نام است ای مرا او یکی پیشا بوری میگوید
و انرا حوض نام اسفرا بی می نامند و او را فرجه مان بد مانی و او را سبزه است و یادگی و کار ما
اینست که هر که استنابی می کنم او را بخانه می ارم و تحقیق مذهب او میگویم اگر من است عزیز
می دایم و بیار ما است و اگر حوض امیر است بخاکش بر او می سازیم و اگر کاروانی بگویم می آید از کوفه
بدر می رود یا در حاضرت کاروان که دست ما می رسد و در آن کاروان می شویم که حوض را جان هستند
می برویم و می نریم خود را بر آن کاروان و آن حوض را می نریم چینه ما نیست و تر این ای بود
بهمان قصد آورده بودیم مشک که با موافق بر آمدگی اکنون از حقیقت خود ما را خبر کن امیر
گفته حقیقت حال خود را ایشان دست بچین دادند و طعام نوشیدند و امیر آمد بر کاروان
دو نزد یک اسب و ستن فریخت که تردد اب و علف ایشان بساید کرد و در نزد یک خدی که
سندند و مردهای ابو مسلم را بتمام بودند و امیر بکاروان سزا داد گفت و گو کرد و او گفت بخلا
و قدر خدا که هر کس مراد امر چنین امری نبود نام امیر جاموشی شد و شب دکن امیر را احتیاج
بجام شد سر و پای امیر ابو مسلم را بردند و کینه سر و پای بجای آن ماندند امیر بو شنید و
برآمد و گفته مرا هار می آید که از کسی در برونه کنم میان مرد و زنان می باید رفت آمد چار سو
و در میان مرد و زنان استقام ناکاه بر یک رسید و گفته ای فرزند مرا کار می هست اگر بکنی نزد
خود بکنی بیق که در مروان شد بر در سرای بی رسید در عالی دید بر حلقه بر سندان
مرد حادی در درواگشتاد پس در آمد امیر نیز در بر آمد سرای دید که حستم از دیدن آن
مروشن می شد گویند که این بین ما ساله بن عدنان می گفتند برای امیر طعام آورد امیر کرسنه
بود حیان دست طعام دراز کرد که پس در طعام خوردن امیر ابو مسلم حیران شد و گفته
دور نیست که کار کرد سن حوض طعام خوردنش باسد چهار نه آن با کاسه دو شاد آورد
انرا ابو صاحب الدعوه برداخت و اندک مانی نکه داشت و بر فوطه خود بست و در میان محکم کرد
و گفته ای حواجه بگو که حجه کاری باید کرد گفته باغچه دارم و بلندگی در میان او واقع شده
است میخواهم که آن بلندگی را بر دارم و زمین آن باغچه را در مرتبه زیر و بالای آن که در
مخواستم چینیها بکارم که اگر شمار کم آنها که نشانند از بیض صانع شود امیر شود کرد و بی

طایفه آن بر بی برای ابو مسلم دادند که کبریل داری بان میل کاری کرد و حجه و ترکیب مردانه
امیر ابو مسلم را دید و طعام خوردنش را نیز که دلالت بر بلوایی او می کرد و آن میل را آورد چو
امیر دست گرفت سبک خود سید دیگر حوض است ساله بن عدنان بلاشت که بی حوض در می خواند
گفته ای جوان ترکیب تو و طعام خوردن تو نه در حوض است تو بوده است حوض مردی چهار کس
خورده و میل سبکی حواجه یا نکه میل سبک آورد نام ظاهرا نوزان کسان که بنده شگند و الا
اگر تر عزیز و همی و هفتی می بود و هر وطن خودی بودی و سرخ سلکشی و محنت و غربت می کشید
بگذرد و کار بنادرم و غرضت اگر حوض در می بود شگند مرا سپردم برو و در مکتب فزاعنه کنی
ابو مسلم دا زان سخنان بر خنده آمد و گفته ای پس باصفا تو در وادی مسافرا غلط کردی
که مرد از غریب و محنت و فضل و هنر از وطن دور می افتد یا حوضه ما بخوان هر کس حتم طمع کی
می کشیم و هر کس از بر در حق نفس غلط شده بوده ام ما را از شما و مقام شما بوی محبت بشام و سه
حشتم امید بنا و نکه شما نشانده ام و چنانکه طعام شما را میل خورده ایم میخواهم که کار شما را
از مردی میل کنم و میخواهم که کار شما را در تمام شود و امری و غنچه طایع شود بد تا بر آن بی
از بی میل بر کس میخواهم تا دانید که خدمت کردن چه می باشد پس از گفتار خود خجیل شد
و آن بی میل بر کس داشت بوزن هر دو من که در ایام جوانی روزهای مصاف این بران میل
کاری فرمود و او را بنام ساله بن عدنان میل بازمی گفتند بعد او کسی این میل را کار نفرمود
از سبزه آورد برای امیر ابو مسلم امیر گفت این بیل چه سبک است اما دانم که به ازین مذاری
کون جای کار کردن مرا این بجای می آید و امیر به بنیان سرای خود و در یکی کشتاد و
را در آورد امیر باغچه دید که یاد آن فرزند داد و آن میان باغچه و صحنی که می باشت
زیر و بالا کرد با معبر ابو مسلم خود و گفته ای بی باشت داد زمین این باغچه را که نرم می شد
و برق اسانی گشت و زیر و بالای او اگر توقف کنی امر و روزها کار کنی این زمین را بی
دهیم تا باسانی زیر و بالای کنی امیر گفته حتمی به ما که حذای تعالی بر من آسان تر کرد اند
از آنچه تو بخاطر سائیده و در حال میان خود چیست بر بست و بیل را کزنت و جان زد بر زمین
خشتک آن باغچه که نادره نشست بیک قوه مقدار بجایه من خاک و کلوخ از زمین برداشت
و هر بار که آن بیل را بر زمین می نزد تا دسته بر زمین فرود می برد ساله حیران شد و گفته
ای جوان مرد از کدام شهر خوانسانی گفته از مرو شاه جام گفت صد هزار نفر این بران زمین
باد که نوزان آب و هوا بر درین یافته رفتم که از برای تو طعامی ساان کنم که حلاله باد
هر چه می جویری و رفت و امیر حیران در بیل زدن بود ناکاه بر بیل او در جای محکم شد

دو سرگود خلاص نشد اخر در مری کرد و بی یک چیزی را کند و آن چیزها در مری انداخت سبکی
بوده سیاه رنگ و بغایت کران سنگ نداشت که چه چیز است بر یک کوشه نهاد همچنان بکار خود
بود و باره آن زمین را بگردانید چون کار تمام کرد او را برین چیزی خوردن شد و گویند که
هو انفسیده بود بل را بر سر خود سایه کرد و نان که بر میان بسته بود بکشد و بر روی آن نهاد
و خوردن گرفت گویند اندکی از لب آن سیر به بره سبب اسیر او مسلم برید بود و وسیع داشت جو
نیک نظر کرد دید که آن سر از طلاست گفت ای آنکه نهاده باشد در این چه جا بوده و آن حکم که
چیز کرده بود در پیش او بر که هر چه گاه آسمان بر سرش افروخته باشد با سبب در میان تو که دانستی
و بر چنان طلا خوانان خوردی کار تو نالاک بود ما در آن آمد و شادمان شد در این زمان بی آمد و
آن کار امیر ابو مسلم را دید زبان بدعا ای او بکشد و محبتش بسیار کرد تا گاه نظرش بر سر نهاد
و گفت این چه چیز است امیر ابو مسلم گفت کیفیت او را فرمود که بلی این سر را که از آن است بر دید
که از طلاست گفت ای بدر این سر ز سرخ است امیر گفت اگر از این و اگر چنین از است که در زمین
مؤیافته ام و تو برین حق مرسی نوی بگفت اگر چه در زمین من یافته اما من نهادم و نوسخی
نموده و رنج نوشیدی تو بدین حق مرسی نوی تو بر دار امیر گفت بقران مرد کار خود مرد کرد
برین بخی که دیدم حق نیست الفقه در میان ایشان بخت بسیار شد آخر بدین سبب امیر
فهر کرد و مردان شد پس دوید و امیر را بر گردانید و گفت اگر چه را می گویم با من بکار امیر یک
کوشه سر داشتست مقدار با صد مثقالا من کفین ای جوانمرد این چه چیز است که میگی بی
بسنتر کنی و هر چند مبالغه کرد امیر خود نکرد و گفت مرا همین کفا هست و باقی بر آیه بی داد
و گفت حیوانم که این سر را درین مقام که جهاده است پس ساله گفت من از زبان پدر خود شنیده
بودم که چون سعود و قاص ملک را گرفت و خزینه یزد در شهر یار بدست او افتاد دید که
در زمین کوفه دفن کرد این سر را از مال است درین زمان جستش بر یک کوشه آن سرافراد
دید که خطی کند بود تا برین و امیر دید که نام یزدجرد شهر یار است که کندا بود بدالفق
امیران بر اجازت جست و هراب جمع کرد و گفت از ما فرزندش کنی خود کرد و پس و آمد
و قدر یکی از طلا شکست و فرودخت و از سر و باهرج با بست خزید و روزی در کجرام رفت و سر
و تو خود بست و پیشتر امیر آمد بزینارت و از آن زرها چیزی بجا دران و مستحقان آن بنعم
شرفی تلم کرد و باز آمد بکوفه میکرد و بد نظر بق سبب که یاران خود را پلا کند و روزی قدم
در مسجد جمع کوفه نهاد و کرد مسجد برآمد و در یک کوشه مسجد دید که بزرگ نشسته است
و صفای تمام از روی او ظاهر است و بی پوشیده است و بر او خورید و مرد و حق دخی

در کرد او شنیده است هر یک بکار می سفود امیر بر ایشان سلام کرد آن بی چون ابو مسلم را دید
و در قد و قامت او نگاه کرد در عجب آمد و بر پای حاست و مواضع خود و جواب سلام باز داد و گفت
هر جای ای جوان مرد خوش آمدی ما بنشین نشست و شفق در آمد ند بر سید آن بر که از کلام
شهری گفت از مرد و شاهان چه نام داری گفت عبد الرحمن بن قریصو تا سفره انداختند و بعد از
طعام عبد بت درآمد ند پس بر سید امیر ابو مسلم که ای از مرد چه خبر داری از آن مردی
که در مرد و شاهان خروج کرده است امیر گفت مد نیست که من از مرد پیرو و نه آمده ام و از آن حاد
خبر ندارم بگوئی خدا بس توفیق دهد که آن کار می که بشن گرفته است بیایان رساند امیر گفت
که اینها من آمد و حقیقت آنها دانستن امر و حقیقت است امیر با ایشان طرح دوستی انداخت
و اسبابت پیشتر می با ایشان کرد چنانکه در حین از حیران شدند و امیر ابو مسلم را نزد کردند
پس دانست که این جوان از بی ذمگی اذان میگشت درین زمان پیرو و با امیر کرد و گفت ای جوانمرد
درین نزدیکی درین شهر چیزی ندیده داده باشی امیر گفت در حرام از من سربای بردند و پس
از آنها پاک نذارم اما بس هی داشتم که ما درین با وجود با بنیابی برای من داشته است بود
من از فعلک حیات خود عزیز تر می داشتم و دیگر چیزی داشتم که از بی ذمگی من رسید بود هر
از امیر عیب شده بود او مردند امیر گفت که ای شتر مردان شما اینجا چه میاید و درین ملک
چه سبب افتادید آن سرفرازی فرزندان خود از تو بوی حرمت یافته ایم کیفیت خود را از تو
ببھان می دایم بدانکه ما از شرف مردان بقیتم و بیست حج کردیم و با این مملکت رسیدیم و ما را
سر و سرور می بود که در قدم او و بطنی او این سفر را اختیار کرده بودیم که او را بطلوان حید
علیا بادی نام بود و درین ملک کوفه معنور شد و ما ما ندیم و قافله گذشت چون بطلوان حید
بھن شد عزم بر آمدن کرد ما گاه او را بخوار می گفت و گو شد و آن خوارج را کشت و خوارجان
عزیز کردند و بطلوان حید را گرفتند و فرزندان در بند کشیدند و حال هفت سال است که آن
دو سلسله را حادان در زندان کوفه در بند است و ما صوبه بھار تغییر داده ایم و درین شهر
بسیری بریم تا کلام روز باشد که آن یار ما از بند خلاص شود و ما بعیاری و ستیزی درین
شهر اوقات میگذرانیم امیر گفت جلد در مقام خلاص کردن آن بطلوان خود بنشیند شما که از باریان
بطلوان حید باشند مؤذرت است که شما را پس در کار ما بعیاری و ستیزی درین مقام خواهد بود
چون است که او را درین ریاضت گذاشته اید و در اسستی کرده اید آن سرفرازی فرزندان که متبوا
کرد آن مقام کرد دان زبانت که حاجت من بوسف نفی ساخته است و نه جان ساخته است
که کسی تواند مرد دست بردی خود هر کس با مستحقان او جای کسی سنان ملاذد بغایت بلند

و میان دیوار اول و دیک بر کرده اند که نغبتی توان زد بر روی دیوار او نمی توان رفت و خندق
در کرد او کند اند که او بکشتی میگذرد اند که غیران روی زمین جمع شوند در آن زندان کاری نمی آید
ساخت زیرا که جبهیل برج دارد قطعه زندان و بر هر برجی زنگی باس دارد یا زنده کن و بیاضی خندق
و چارده کز عمق و خاک درین سنگ تراشیده که حقیق ممکن نیست و ما بدین سبب فرموده ایم امیر گفت
توانید که آن زندان را برین غایت که من بکافی بر آن کم شایسته تدبیر توانم اندیشید کردار
شماره اخلاص سازم زیرا که میتوانم بود که کشتار این کار را خدای تعالی در دست من بگذارد باشد
بپرکت می آید بود اما یک کار کن لباس حق در احوالی لباس ما سازم که ما را از خسته بپوشد و
حیات کرده آید بنیفرج زندان امیر ابو مسلم قلعه زندان را دید که با سبانش با هذوی فلک
فاز میگفت خندق بر آب آید از بحر می داد جایی بود پس با هیبت و کردار آن زندان کرد بدید امیر
عام اطراف آن زندان را دید و احتیاط کرد و با وجود حیالی گفت یافتیم امر این کار را باید تا بر
کردیم که امشب بعینیت برود کار ما را شمارا ازین زندان برامد آید میباید بود تا زین
که ما از خفقان کز امیر گفت ای یاران از خلیج اجماع فرمایم تا من بیایم که اندک شیخی دارم بعد
از آن با اتفاق می رویم و سبب بجات آن یار می شویم دیوون آمد از مسجد و عجانه سالمه بر عذرا
رسید و دست بر در زد سالمه بر او آمد و در را گشاد امیر را شناخت گفت یا عبد الرحمن کجایی
گفت یا بدر عزیزی مرا کاری فرموده و بی ندامد آمده ام که بیل را بجا ریت بدی تا کار مرا کفایت کند
و عذمت بیارم ساله گفت ترا با جان احتیاط است میباید بود و بیل را داد امیر ابو مسلم گرفت
و آمد مسجد در زمانی که یاران پهلوان حید میگفتند این جوان لاتی نزد و اگر گفته خود بهیمان شد
و سر خود گرفت و رفت محشانی گفت غلطی کن بد این جوان در کار خود تمام است در پی گفت و گو
بودند که امیر ابو مسلم رسید بیل در دست گفت ای یاران اگر دغدغه همای در پی بد سخن در
راه گویم محشان گفت ای یار عزیز کجا بودی گفت لجه کرده بود گفت بیل را بجه میگی گفت خواجه
دید که چه میگفت و آمد بدیای زندان بر یکجانب سر نشینی بود که اب خندق را اگر بجانب آن حرم
بیندازند خندق خالی شود و از خندق تا آن جرد و نیست کز بود امیران سر نشینی را بیارن
نمود و گفت جوی میگویم و امشب اب این خندق را بجانب آن حرمی فرستم محشان گفت ای شیخ مرد
هر چه کنی توان اصلاح کرد اما این سخن تو بغایت دور است امیر گفت چون گفت از فی خندق چهارده
کر است توان جوی را اقل مرتبه شانه زده باید که بگیری و عرض آن هفت کز و راه صد و بیست
کز جوی که هفت کز عرض داشته باشد و شانه زده عمق و صد و بیست کز طول صد میله دار
پهلوان در روز توانست کند امیر گفت بر و آن شام در آن که هنوز نصف شب باقی باشد که این

جوی را بریده باشم این گفت و میان را حکم بست و آهید بران سر نشینی و از آنجا یاد کرد و سر جای
راه که در کردار آن زندان بود بسیاران پهلوان حید سراد محشان پیش آن جرحتم بر امر دانسته
امیر ابو مسلم گفت لبم الله الرحمن الرحیم و زندان بیل را بجانب آنکه بجای من خاک و گل برداشت و چنین
بیل می نزد گویند که نصف شب باقی بود که این جوی را تمام کرد و خندق زندان حجاج را برین
شعفی انزاب می کردید و جوی با بن عظمت را در چهار ساعت بجای صورت داد و امیر با برهنه
کرد و قدم در آن خندق نهاد و از آنجا بیل با یاران برآمد میخواست دیوار زندان را بشکافد که آب
راه زندان در چشم امیر بود که آب درون زندان از خندق می در آمد امیر گفت ای یاران
اگر بسو مراح کردن در زندان مفیدی شویم بسی عرض می کردیم بشکری لطیف این در راه که امیر
اب و راه زندان بر آمدیم این نشانه سخت و دولت ما است در آمدند در آنجا آب حور برین کشتند
و چون سر از درون زندان بر کردند خندق را زندان نمود و مشعل حید می سوخت و با خور سید
و از بالای زندان او را حاضر باشی می آمد امیر گفت تا من بالا روم و با سبانا من دفع کنم
و بر آمد بر بانم زندان و جبهیل زنگی را دفع کرد و فرود آمد و آن یاران را دیدند متردند که از
پیش روی امیر حید می بر آمدند که یاران حید بودند محشان گفت ای شیخ مرد چه کردی
گفت دفع کردم محشان گفت حرم کس دیگر را ما شکستیم امیر آمد و یاران در کشتادن قتل عاجز
بودند امیر گفت آن قتل مرا در آمدند و جان به جان و دالان بدالات هر چند کشتند و پهلوان
حید را حبستند بیافشد ناگاه بر در خانه رسیدند قتل کران سنگی بر در آن خانه دیدند آن
قتل را شکستند و در آمدند بغایت تاملیک بود آن خانه جراحی بر او فرود حشد و محشان آن
جراحی را گرفت ناگاه بادی وزید و جراح مرد امیر را حوی بر زبان زد و هر چند جهد کردند
که جراحی داشته باشند با شند نشد همچنان بر کرد خانه می کردیدند و هیچ چیز در چشم ایشان
نیفتاد و متردند بود که مسادا ان کلاما با تمام توانستند مسامید و امیر گفت ای جاره ساز بچار
بر تو ظاهر است که فردا بیکر این زندان قران عظیم خواهد شد رخ ما فقیان را ضایع
نگردانی ناگاه بای امیر ابو مسلم بخوبی رسید که بعضی کامل خود در یافت که در بیست و نه
زمین خواهد بغایت بزرگ و آن در پی بود که بر سر جراحی ساخته بودند که جاه زندان بود
امیران در را بر گرفت و یکسو نهاد ناگاه او از می بگوش او رسید از آن یک جاه نامریک که
یکی مآجات می کرد ابو مسلم سر در آن جاه کرد و گفته ای کسی که در پی جاه نامریک مضیق عمر
تا زده است مآجات میگویند بجز این اجماع کز تارکی و ترا حیلونه در پی جاه گذاشته اند
و کسی که خواهد نزد تو آید حیلونه آید گفت ایجا که تو می خجیست در دیوار کوفته اند و هشیار

برای بایسته اند هر روز مراب و مان بدان طایب فرو می گذارند ابو مسلم بسیار بی محبت تا
آن معراج یافت به آن طایب بر سر جاه آمد و گفت اگر طایب مرا گذارم تو ای بر آمدن گفت بند
کران بر ما دارم چنانکه از جای خود نمی توانم جنبید ابو مسلم رسوا شد بر سر جاه محکم کرد و
دست در آن طایب زد و در آن جاه فرو آمد و نزدیک آن میدان رسید و گفت خیر یارید
که درین محنت گرفتارید گفتند شوق یاریم امیر گفت در میان بهلوان حیدر کشت گفتند در میان
ما کسی حیدر نام ندارد گفت چه کسانید و امر گرام شهر بد گفتند از ولایت خراسانیم و ما را سرور می
که بتقریب او سفر عراق اختیار کرده بودیم و امیدواریم که در آنجا دستیم فلک در او سر و جرج که رفتار
از سعادت وصال آن بزرگوار محروم گردانید تا ازان محمد دم خود جلای شوم روز خوش بدیدیم
امیر گفت در اینجا از وجدان شد بد او چه کسی بود شاید که من شما را از وجع توانم داد کلان
ایشان گفت در اصفهان از وجدان شدم و امر داعیه زیارت بیت الله بود تقرب جلدانی ما
گفت و با چار رسانید سخن را که ما فرار دادیم که بجانب بصره و کوفه برویم که مراجع است اول بصره
آمدیم بعد از آن بکوفه ما را بجهت این که ابو تراب می آمد گرفتند و درین ریاضت افتادیم و آن عزیز
یاد ما را عبد الرحمن نام بود و گفت ابو مسلم و مرا ابو عطاء بن سمرقانی نام داشت الفصاحن رخ بود
چ نامهای خود گفتند امیر از شادکی ابو عطاء و بولطین و یوسف کو کردی و ابو الفتح نیز فریاد
د ابو القاسم کردی و ابو لطفین سعید یاری را از بند خلاص کرده سرور دیده بوسید محبتان
و یاران حد حیدران شدند که بجهت تقرب یاران خود ریافت و امیر بر سیدان ابو عطاء که خویش
بخی میگویند درین زندان در میزبانست و من بتقریب از درین زندان قدم نهادم و این حیدر
از یاران او میداد سعید میگوید که گجا در میزبانست ابو عطاء گفت او را در جایگاه محکمی باز داشتند
همانکه در پیشان این خانه خانه دیگر است و در میان این خانه جاه است او در آن جاه است
امیر در آن خانه در آمد قفل را شکسته و بر سر جاه میان آن خانه سنگی عظیمی بود و شکافی
در میان آن سنگ برای فرستادن اب و طعام امیر ابو مسلم کوش بر آن سو ابراج نهاد حاجات
چند را شنید که مبلکت ای احدی بی نیاز و ای ملک بی ابان ای بی نشان نواز و ای نشانانی
بیکان گذار ای دودیده صادقان در عین تو حیدر تو یکی جوئی و ای زبان عاشقان
در ملک تو بد تو یکی کوئی و ای سرهای مو حیدر در میان حیدر تو یکی کوئی یارب در
خسته را دوا می فرست چهار غریب را شفای بی فرست عمر بست که در رشته کارم کرده است
از رحمت خود که گشای بی فرست امیر ابو مسلم نعره زد که یا حیدر کشت بیک یا عبد الرحمن گفتی
دل تنگ من است که همچین دم فرو دایم و بند های تو بر دارم حیدر گفت ای جوان مرد مغز بندها

خود را بر گرفته ام و لیکن بالایی توانم آمد که نه جاه کشاده است و جانب سر جاه تنگ است امیر ابو مسلم
گفتند انداخت بهلوان حیدر بر آمد قتل جرج در دست محبت بود حیدر یاران خود را و ابو مسلم را دید
گفت ای شیو بایسته مردی چه کسی و یاران من با تو چه تو برین همراه اند اگر چه نام تو را دانسته ام
و وعده بدیدارم تو مرا داده بودی اما ای گفت احوال خود را بگو بی که درین زندان جلوه نه در آمد
امیر گفت حال خود را و سر خود را آنچه در سسکتین آن زندان کرده بود گفت حیدر حیدر آن شد
و امیر نیز چشم از حیدر بر نمی داشت که چون حیدر جوانی بدیده بود محبتان و ابو عطاء گفت ای
شیو مردان وقت احوال نیست و حق در اینجا می باید رسانید که فریاد است و جوئی ما خویش
کرد حیدر گفت ای امیر ابو مسلم اگر نیست در دست داری و میخواهی کار می کنی درین وقت که دست
زبان خویش را بر بخت شاه مردان لبی دراز شده است و من میدانم که در بند یکدیگر
کسی چشم نهاده اند که کسی باشد که علم دولت انعمد بر ما شود و این کار را سر می و سرور می
بظهور آید تا جمعه من مان مرا کنی خویش را در قدم او به بندند و تا مراد خود حاصل نسند
از با شنیدند و لا یفاد بیکدیگر درین قیاس کن با اتفاق موچه خراسان شوم امیر ابو مسلم گفت
حالا حیدر دیگر دارم میخواهم زیارت حج کنم و روی من در خود در اینجا حک مدینه نیز بیاور و آنرا
به مستقر روم و دستگاه مرو آنرا بنظر احتیاط بنیم و در وقت مراجعت با اصفهان رسم و حق
یاران را از وضع من استماع بمان خواهیم و این کارها را بنها کنیم که در تنهایی از بسی خطرها
این با تم قبول کردند و از آن زندان بر آمدند و امر خندان که شدند و بی ما بر لب خندان فریاد
مادند و امر بر حج قلعه بخداد فرو آمدند و امر سر بروج مرو داع کردند و آن یاران رو
خویشان نهادند و امیر آمد میدان کوبند که آن شب ولید عتبه که حاکم کوفه بود جواب
که شیو در زنجیر داشت در جای محکمی بیکار خلاص شد ولید بیدار شد آمد و حال
زندان را دید بر ریافت نام صاحب گرفتند بر مراد خانه اش عارت کردند و حکم شد که سه
روز قین و شکنجه کنند با زدن و فرزند آن یکی بد بسوزند و امیر در سیر بود که او از روی
بر آمد و صادی ندارد داد که زندان حجاج بن یوسف را شکسته اند و این حیدر ابو تراب
د او آوردند اهل جندان حاضر باشند و باید که ایشان را طلب کنند و پیدا سازند و بگویند
و بیارند و درین اثنا شوق امیر که می کشند بی برکنار خندق افتاده بوده است که بان
پهلای خندق را انداخته بودند و نام صاحب آن پهلای بی کده بودند بی کشته اند
وقین و شکنجه میکنند سلول شد و گفت بی من واجب شد که سبب بجات او شوم بر کردید و
بیای قلعه کوفه رسید و حاجی می کرد که بگنجد بالا رود که کشتی از بالا بی بر آمد و

تخصی باین آمد سر بر بلاء در دست بر سید که چه کسی گفت غلام بکشد تو خدا علیا بادی از او را
امیر را شناخت امیر کند چون بر کشتی گفت سی فرسنگ رفته بودیم و فرود آمده و دل جمع کرده که
از عقب جمع بر سیدند و قضا بین و سید را گفتند برین گونه که آن بر سخت با عیال و اطفال در میان
محبوبی گرفتار شدند و آن کسان که بی بی را فراموش کردند بغایت ناامید شدند بودند مراد
آمد تفرق بر کشتی و بین و عیال و اطفال او را خلاص کردم از خانه نخبه کوفه این سر نخبه کوفه است
و از آنجا که ایستاد از آن قلعه مروان ساختم و خود از جانب فرود آمدم که از عقب یاران بروم
تمنا گویا بود بد امیر گفت من حج برین خیال باز گفتم اما احسنت احسنت ای سرور عیالان و شب
مردان عاقله و بر سر راه بر آمدند در زمانیکه که بیرون و فرزند خودی گفت بیرون بروید
تا خود را بجای برسانم که امیر رسید و سلام کرد میو گفت ای جوان مرده عجبها که بسبب تو
کشدیم اما چون بروی ترا دیدم همه فراموش شدند امیر گفت گنجی میروید گفت استثنای دایم ^{مخوف}
در وادی ایستاد با شرم تا حواله جان از فراموشی نکند و آخر بواسطه خواهم رفت که بجای ایستاد
دایم و بد عیالی شما مستغول خواهم بود تا کار شما بالا آید آن زمان بخیریت خواهد رسید هر
مقدمی که داشت با ایشان داد و جدا شدند حیل را این بر خصت داد و آمد بکوفه و یک شب
بکوفه میرود سرور بگریستند امیر المومنین حسین آمد و شب خواب دید امام که او را
باصفاها استامرت فرمود و گفت هر وقت که غمی گذاردن حج تو باشد استامرت خواهم فرمود
امیر بیدار شد نماز و دعا گذارد و آمد با صفاها و بگرما به سر وقت خود را نشد و سینه از آزار
کرد و بمسجد ادبیه در آمد که از یاران خود کسی باید مردی بد تو را بی در عراب نشسته قرآن بخواند
بعد از فراغ او سلام کرد بر حیوان شکوه او شد و جواب سلام باز داد و بر سینه حواله کرد گفت
نام خود را و ولایت خود را میو گفت این مردی که ایوب مسلم گوید او را چه خبر داری گفت عدالت
که بیرون آمده ام و این مرد را ندیده ام و خبر از او ندارم میو گفت خدا این چنین دهد که نیکو غمی
بر بسته است امید دایم که در ما از خود جان عالم بر آمد و موعنان از سر و سبلادی بر هاند
القصه از هر جا سخن گفته اند تا شب نزدیک شدیم مسعود گفت که بدیدارید از مسجد و تردد بجای
که در امیر ایوب مسلم گفت شما مگر اینجا کسان دارید میو گفت ای فرزند من اینجا عظیم و از ملک
سمرقند مرا عبد الوهاب شمرزدگی نام است از شهر و خانه خود بنیت حج بیرون آمده ام و میخواهم
که شرف خانه خدا را در ایام چون بری رسیدم قافل رفته بودم از سعادت حج باز ماندم ^{خوش}
در مدی بودم هوس در دلت افتاد که اصفاها مزایه بنیم چون آمدم از آنجا شنیده بودم سید
حیدان دیدم و وزیر در پیش بودم که دو عورت آمد و سید از آن جانداران بن با خود بردند

مادری و دختر کی مرغانه خود بردند حکوم اسانیت ایشان را که زبان من از ادای آن قاصرات
آگوشه دست که در خانه ایشان چون از خانه ایشان بروی آمی مرا سوگندی دهد که کاس بجای
دیگر بروی و غریبی را که نه بینی با خود میاوری اکنون تو بین قدم دغه فرمائی غایت لطف باشد امیر
آن دو عورت یاد آمد که بردن رخا نه در بیماری او بر بالین او نشسته بر حال او گریستند که هر کس
ایشان شفقت و دلسوزی ایشان از خاطر امیر بی رفتن و آن شربت ریختن ایشان در کام امیر ایوب مسلم
فراموشی بی شد دایم در خاطر داشت که روزی باشد که حقیقت ایشان امیر را معلوم شود آمدند
آن بی سرای دید عالی اما در دو دیوار آن سرای بود کرده بودند که سید سراجی حسین بن عامر بود
و مادر میوه و میوه بودند آن دو عورت که شب در و زان برای ایوب مسلم میگریستند و ماتم
ادی داشتند و یاد ایوب مسلم بفرمان گوشه حاضر می داشتند و سرخ ایوب مسلم می کردند که بر سر
فلان کوخانه جوان غریبی بیمار دیدم نداشتیم که حال او چه شد و کس خبر نمی داد ^{الوجه} القصه عبد
و امیر ایوب مسلم در حجه نشسته و از در آن حجه کتبی جوان اش در آورد و امیر بر آمد و حیوان
شد آمد پیش میوه و گفت این جوان زنی که امشب بهمانی ما آمده است تمام بان بر ناتی میماند
که بر در آن کوخانه چهار افتاده بود میوه نه گفت این چه سخن می باشد که آن قصه را بگسلا کند
است گفت که باور ندارم میا و انیس در نظر کن میوه نه چنان کرد و تو داد زیادت شد و ما در شب
برده بر رویت و آمد و استنای کرد و بر سید که شما پیش از این با صفاها ن آمده بودید گفت امیر
حدت بگسلا است و بیماری خود را گفت بر در آن کوخانه مادر میوه نه گفت در آن بیماری هیچکس
هیچکس بر سر بالین تو حاضر شده بود گفت دو عورت آمدند و من محال سخن نداشتم ایشان شری
چ در کام من ریختند که هرگز حلاوت آن شربت مرا فراموش نمی شود و مدتی بر سر بالین من بودند
دیگر رفتند مرا غمی بود در بصر و حید سان بود که ایشان را ندیده بودم بیکیا بسر وقت من رسیدند
و مراد بان حال دید برد بکار و آن سرای که به نیت سود آمده بوده است و ملاحظه من کرد تا
به شدم بصره رفتم چند کاهل - عم خود بودم بعد از آن بیخدا در محتم و آنجا بگو فر و ملان بان
است که با صفاها نمی آمی میوه نه از من در می شنید مطاقت شد خود در در آن خانه ملاحت و گفت
ای برادر عزیز خوش آمدی بدانکه آن دو عورت ما هر دو مادرو و دختر بودیم که هر چند کردیم
که با ما سخن گوئی از عیال پیوستی و بد حالی تلفتی ما رفتیم که فریاد میایم و تری بیزل خود بریم
چون رفتم ترا ندیدیم بر سیدیم گفتند امیر ایوان و رحمت خود رفت بگسلا است که ماتم تو می دایم
و در دیوار خانه خود را سینه و شو کرده ایم ز بیا که از تو بوی برادر می بقیام ما رسید پس
آن بریزن گفت ای جان مادر بگو که نام تو چیست ایوب مسلم گفت نام من عبد الرحمن است و کینت ایوب مسلم

و بهر حال اسد بن جنید نام بود و مادر مرا خلیفه می گفتند آن زن در کربه شد و کف ای جان مادر
مندان و گاه باش که ترا سبب داده ام و در حق مرا مادر تو حلیه سینه داده است و اشیا بی اسد بن
جنید و قیس بن عامر را کف و سفادت اسد را و کف تریب رفتن خود را با آن که مرغانه که آن دو
قبول کردند اسد است یکی خبر اسد است و دیگری قیس است و کف درین دنیا و در آن
شما مادر من و من فرزندان شما و معیونه خواهر من ایشان نیز قبول کردند و عبد الوهاب در کمال اشیا
حیران بود الفقه مادر معیونه خود مدعی آورد امیر لقمه اذ آن خواست در دهن بید نهاده سر
در بر کشید و دو چشم بر آب کرد و از حق د برفت معیونه حال برسد گفت کلیم که قصه غضب من
دور دراز است و صاعقه واقعه من جانگداز معیونه کف بگو ای برادر که از گفتن و شنیدن چاره
چاره نیست گفت آمدن خود را با صفا هان و میداد ای امیر صفا هان بیاران امیر ابو مسلم از کرفتن
و کشتن و سوختن معیونه و مادرش در آن سخنان عجب ماندند و بران موافقان زانوار گرفتند
و امیر معیونه گفت من درین شهر برای آن آمده ام که انتقام از امیر صفا هان بستانم و کین ایشان
باز خواهم و امشب شب آن کار است که آن بدبخت عاقل است و جبر از حال من بماند اما سارو
و برک عیاری نامم گفت هر چه خواهی بیارم تو طعام خود را امیر طعام خود را و معیونه در خانه
نماند و اسباب مشرعی بر آورد و در پیش امیر نهاد و گفت اینک آنچه در باشت دارم ای امیر
که هر شب بر کردن امیر صفا هان صد کس مسلح با او میدارد و شب با ستد که دوست کن امیر
حضرت دهند حق تعالی است و سیر تو بر برکتاد و آنچه در باب عیاری بگراید در آن تو بره و در
ازبجه سیاه تنگ استین و نیم جبه فباحه زره و کار و خنجر تفت بری و سر بری و کعبه گاو و کتار
و زنبور و حاشک جبه واده و سوهان و مقراض و بند ساد و بند کشاد و سمعی مویان و قنبله
عیاری و اشق برک و کند و لجه بدی نهامانده دانت امیر که معیونه در شب روی دست تمام
دارد حتی از جبهت و بیرون آمد و بیای قصر امیر صفا هان رسید و با ساسان بسیار دید
بر بالو با یان بگند بالارفت و خلق با سبانی را گرفت و کشت و جو یک زن اعاز کرد و آهسته تر
تغای دیگری در آمد الفقه حاضر از با ساسان بالابدین تصنیف جمع کرد و بر راه با آمد در
کند و فرود آمد و نمی دانست که امیر صفا هان در کجا است در کشتن بود که مرد شنای چرایی
نمود که در حجره می سوخت متوجه آن حجره شد که شخصی بیرون آمد کار در هفتن هر در دست
دانت که از کسان امیر اصغر نشت سر راه بر و گرفت و بانگ بر مرد که چه کسی گفت ای سینه مردم کنین
تو سمیه که ترا می جویم گفت ای خواهر تو اینجا چه می جویی گفت بعد از بر آمدن تو مرا ارام و قرار
ماند از آن تو آمدم و در آن زمان که تو از بر بر قصر امیر صفا هان گذشتی من در ز بر آستانه

قصر و حصه می بریدم اینک سر او که از آنجا جدا کردم و این کار را بنویسید و کلام از دست من
چه می آید گفت تنه او را بنمایا او را در آنجا بچرخ و تنه اش را دید در خون غرق گشته امیر
تنه او را بر آورد بر دیوار قصر و نشانک پای او را سوراخ کرد و او بیخت و سر او را در میان دیوایی
او نهاد و از آنجا که بر آمده بود فرو دادند و آمدند بخانه و مادر معیونه شادمان شد
امیر عبد الوهاب مراندید بر سید مادر معیونه گفت بعد از رفتن شما او را این فکر می رود می نمود
و بهر رفت امیر ابو مسلم من و د شد که ناگاه عبد الوهاب رسید کار در خون لوده در دست
گفت چاره در و از آن صفا هان بر کن دیدم و وجهی جز این بر مرا کشتن ایشان بن سر کشتند خود را
گفتند و باقی سب را با ساسان گذرانند روز شد تو غای عظیم در صفا هان افتاد و کیفیت
با ساسان و عنای چاره در و از آن صفا هان تمام بزرگان صفا هان جمع شدند و امیر
صفا هان را با کشتنهای دیگر کور کردند و کسا بجهت و جو گذاشتند و مادر معیونه جز جها
آورد و سه روز امیر ابو مسلم از خانه بدر نیامد و درین سه روز بن گفت و گوئی که می گشت
مادر معیونه چه می آورد تا آنکه همه بزرگان صفا هان نامه نوشته بجزایر سوار می دادند
و او را برای مروان بد مشق فرستادند و بعد از سه روز امیر بر آمد بد و از آن صفا هان
صفا هان بلند که نشانید که از آنجا بجزایر اسان کسی می آید که از بزرگان خود خبری برسد
سخن مادر را که در خزانه سینه بود که از این در و از آنجا بجزایر اسان می آید
شدم بیاد می آید و در بدی می گردانید ناگاه جوانی آمد که از آنجا بجزایر اسان می آید
و بیاد می آید و کرد بسیار بر سر و روی او نشسته امیر گفت از کجا می آیی گفت از مرو و شایگان
می رسم گفت نام تو چیست گفت سعد بن فرزند کف چه خبر داری از اهل مرو او بیرون نگاه
می کرد در امیر مسلم گفت ای برادر بسبق از آنکه حال مرو و بزرگان آنجا می با تو گویم من نیز از
تو سوال می کنم برستی جواب ده مرا ازین سرگردانی خلاص کن که مشخص نیست که من کجا می برم
ذی که نامه دارم و از برای کسی آورده ام که ندانم که او را در کجا خواهد یافت اما نشانیها
او مرا در تویی پیام بگو که چه نام دارد امیر گفت عبد الرحمن گفت گفت تو چیست امیر گفت گفت ندانم
گفت اگر کینتی می دانستی و از خود در میان می نهادم اما نشانیهای آنکس را در تویی پیام بیا بجز
خاندان سید المسلمین که تو ابو مسلم مروزی هستی باقی کف عظیم سوگند دادی اول بگو
که با ابو مسلم چه کار داری گفت اگر تو ابو مسلمی با تو حکایت بسبب را در امیر حلال خود خواهد
کرد ای بیاد که گفت در خلوت با تو حکایت میگویم امیر او را در آنجا بن معیونه و بعد از طعام
امیر بر سید از حال موافقان و اشیا خبر بسیار گفت آنچه در بسیار می کند شرح ممکن نیست و

وخط بر آورد امیر خط خواجه عثمان دید در اول تو خدی و بعد از آن نعی و پس از آن ستایشی
اصحاب و اولاد و دیگر نوشته بود که این نامه است از حجاب مسموم و مخلصان و عجمی بود تو ای
افتخار زمان و ای آفتاب بیانات و ای مرد میدان و ای نازق مرغان یعنی ابومسلم عبدالرحمن بدانکه
یاران در فراق تو آنگاه و گویا نماند باید که شب فریاد بر او ز وصال سید کربانی و دیگر بدانکه از آن
روز که سهریل حد سرجسی نامه تو از سر جنس آورد یاران تو در دست نظر بسیار گرفتار
شدند بتقریب آمدن سهریل بعد از بنده ایشان نظر بسیار دو ماه از یاد بر بسین بر عجمی
افتاد و بر تبه هلاکت رسید و کس بکشتن حجاب بر داخت و چون از خصوص عجمی برخواست نامه
برای مروان روان کرد و خروج تو اذیت کردی و بند با او نوشته فرستاد و اشارت حسرت
که چه باید کرد آن روز که این نامه برای تو روان کردیم او را به این بود که رسولان مروان
از جانب دمشق بیاید و نظر بسیار بیاع سستوار ایشان تو گران خود را می فرمود و میگفتند
آمدن رسولان بواسطه کشتن این موصیان است اگر متوجه می شوئی که در محلات امیر در
ستد و ما در مسموم و مسموم برود و باقی که ای برادر نام ترا که سید است بفیلا
شکیو گرفتار و امید و ارم که سعادت و قباله فرین حال من شوئی تو با من همراهی میکنی
بانی گفت دولت من باسد اما در واسطه برادر می دارم چون این مقدار را از آمدن او
دنیای منیم و از عقب پیام امیر بجایه دنیای من بر روی داد و بعد الوهاب گفت توجه
خواجه کرد گفت حجاب سهریل در مسموم گفت باهنگامی را از ما بر بی مروان سید و توقف
در ظاهر رفت و غارت کرد و سید را تو کی رسید آن روز هفت روز نبود که رسولان مروان
گرفته بودند امیر دانست و گذشت بدعا عادت رسید و برکنار نامعان دخی بود همان دو
نام که هر غریبی که بدان ده رسیدگی التماس هلاکت ده مهمانی کردندی در سوره امیر و پیش
ده در حجب بود و در بای درخت صفت و حیوکی ای میگذاشت بر کی دید در بای آن درخت نشسته
با حاسن سفید و حجب غلامان و جانوران در کرد او استیاده بودند و حجاز در پیش خود حجاب
هم استیاده کردند بر گفت ای از مرد معلوم می شود که در این راه هیچ چیز نگذاشته
ما بنشین که زمینی میخواستیم بریم باید که دیگران قاعده ده ما نیست که امکان
ندارد که غریبی مهمانی ازین ده بگذرد و فرمود که خوان از سید آورد در بعد از
طعام عذرت در آمدند آن بر مراد سینه زده می گفتند و وینس آن ده بود و حجب
خاندان بر سید از ابومسلم که از حجابی انبی و بگنجای مروی و نام تو جنبت و نام شهر تو جنبت
گفته از مردم و نام من عبدالرحمن است اردشیر گفت آباد با دان شهر که از آن شهر کی بگو که

مروان بن الحکم

چه خبر داری از آن جوانی که ابومسلمش میخواهند و با حواجر جان به تبر خنک می کند گفته شد
که از مرد بیرون آمده ام و از آن شیر مرد خبر نداریم اردشیر گفت ای جوان مرد تو نه بدانی
که ترا می شناسم تو آن مردی که دست در مکر لایحه زنی و نظیر بر بست یعنی خود حواجر جان
از عالم براندازی و علم دولت الرسول صلی الله علیه و سلم بر افرازی و جنرها با جلیح
و تنای خلدان یا بر ای تو ای ابومسلم مروی که صاحب الدعوه خاندانی و غیر مردانی
بیشواری عجات و جنتم و جوع مجانی و مردن دهنده دین پیغامبر آخر الزمانی و این زمان
از اصفهان می آیی و بر دستاه جان میروی که یاران خود را از دست نظر بسیار خلاص کنی
امروز سخنان آن بر چون کوه صد بر که بر افروخت و گفت ای بر مبارک نفس نام مرا چون دانستی
و ترا ازین حال که خبر داد آمد سینه از مهر گفت این سخن مرا از زبان کسی میگویم که هرگز
دروغ نگفت و خمر بخورد و ترا بفرستاد فرستاد و مرا حین کرد و از حال تو در سخن در جواب و گفت
فردا که قرص خورشید عالم را مسموم کند آن سخن که مرا که بهشتاد دنیا بر خیزد که بشا
دو زنی بجایه فرسنگ سهر و جهاد کن و از ذوق راه برو بند و در فلان بای درخت بر و
تا او در رسد با او انگشت بر عکله و آن سخن را تسلیم کن تا سوار شود و بزودی خود را
بر در ساند که کار بر دوستان او دشوار شده است این گفت و از ذوق راه بران ستر است
و دست ابومسلم را گرفت و گفت نذر کن که چون بر حواجر جان نظر بانی سر بوسیده دارم قبول
کنی قبول کرد و او را و داغ کرده بای پر بست آن سخن که در کربلا دید و مروان سید بر نیشابور
رسید و حواجر فرسنگ گذشت بخاطرش رسید که بتو در وادی حواجر سینه ماهان از ماند
حیران شد که اگر بر کردد دور و دراز شود رفتن و آمدن و شاید که حواجر هم باز دارد
که ناگاه کرد بر آمد و سخن سواری رسید و گفت ای جوان مرد مروان است که مار ناگدید میگذرد
امیر نظر کرد چون سینه می برد خواست که زود باید نگذاشت و سوگند داد و گفت دم صبح
خواب دیدم امیر را که اشارت فرمود و مرا بر سایدن بتو بیجلی فرمود و در رفتن مروان
ابومسلم و حواجر هم را و بگفتی و داغ کردند و آمد امیر عمر و با حواجر اندیشه کرد
که اول یا حان روم و حواجر را بیم و ستر را اینجا گذارم و متوجه بروم آمد یا حان
و دست بر زد او از در را شنود حواجر ابومسلم حبس و از خانه بر آمد و گفت ای جان
خواجر حق سدی ایگامدم که دیده تا بر یک خود را اعمال تو روشن کرداتم ابومسلم
از آن جواب دادن محبت شد که سکینه در یاز کرد و هم لاکنار گرفتند امیر گفت ای حواجر
مهر بان چه دانستی که من آمدم سکینه گفت همین ساعت در حواجر دیدم حواجر گفت

برخیزد که برادر تو از سفر عراق می آید تا که دوستان خاندان ما را از بند خوارجان برهانند
برخیزد و در بگشاید او را بگو که دل قوی دارد که کارها را بر او است و در رفتن شهر مرو
نگذرد و سعی نماید که آنجا خلاص شوند سیلار شدند و در اندیشه تو بودم که او را زدم
برآمد امیر سجده شکر بجا آورد و شکر را بخور هر سپرد و مستعد شد و رویش کرد و سر
افتاد رسید و درآمد و بر سر جامه سو رسید و در زمانی که رسولان مردان رسیدند بود
و حکم و سخن و سوختن شده بود و درها زده بودند و این جامه سو بر سر از سرافان بود
و خلق بجد ریخته بودند و از هر جانب محبان موجه آن جمع بودند و اسد بن عامر که سخنه
مرو بود ایستاده بود و جلادان بر خم خون جاری برای کشتن محبان حلیه را حاضر شدند
و ابو عطا و آن یاران که در سفر عراق بر اسیر ابو مسلم هر چه در و نخواستند حاضر بودند
و هم دست سخت داده بودند که خروج کنند و آن یاران را خلاص کنند یا کشته کردند که ناکه
عزای بی برآمد و آن محبان را آوردند بنده های کران بردست و با موها سر ایشان دراز شده
و ناخن دست و پای ایشان بالید و زرد و نژاد کشته بودند در مردم بدر آمد و امیر را نش
در عهد افتاد خود را نزدیک باسد بن عامر و ساسند و صبر کرد محبان را بیای که در آوردند او را
خورد که بر این کشتند و حلقه طناب در او انداختند و خرد کرد و خرد کرد و خرد کردند که بر کشتند
گفت یک زمان با سینه سختی دارم و گفت ای خلق مرو نزد این خوارجان کناه ماد و سستی شاه
مردانست بر شما باد که چون دوست ما ابو مسلم از سفر عراق بیاید بگو بدید که این ما را برین ناکه
بستانند فغان از محبان شاه مردان برآمد و میگفتند از هر جانب ای کاشین امیر ابو مسلم بودی
تا در نظر او جان نشانی میکردیم و در قدم آن شهر بنیسه مردی کاری می کردیم که تا نفع صورتان
میگفتند از بیجا اسد بن عامر خروش و غوغای اهل مرو را کردند و می دانستند که در سلاست بانگ
بر جلادان زد که جزد و در او ترایان می کشتند که امیر خود را شکر کند او را ساسند و آن بن
سستی طلعت را از اسبین بر آورد و در برابر اسد بن عامر حلیه داد چنانکه شعیان آن
بن دیده ملعون را بسوخت هر چند خواست که چشم باز کند نتوانست که قدم پیش نهاد و امیر
زد بر کوشش که سرش معکله بیست قدم چون کوی برید و نام خود ظاهر کرد و بن در کار
آورد ابو عطا و یاران چون دیدند چون شتر خریدند و آنچه می جستند یا شتر و کاردها
بغ مینی و هفت مینی جلوه دادند و جلادان و آن خوارجان که بر کرد خاها ایستاده بودند
در یکدم باره باره کردند و یاران را از بند خلاص کردند و ایشان سلاح کشتگان را بردند
و بر مردم اسد بن عامر حمله کردند و عامه شهران دیدن ابو مسلم شاد و خرم کشته هر یک

جوب و سنگ در روایان نهادند و در تمام شهر مرو شهرت کرد که ابو مسلم سلا شد و اسد
بن عامر را کشت و یاران خود را خلاص کرد هر جا مومنی بود مرو بدان غوغا آورد اما در بی
جاسوس آنها بود خبیثی بسیار آورد و در واقع حاجب را با صد سوار و سواد و کتف جنایی
نگاه دارید ابو ترایان که ظاهر برسد و سیر و طلبید و کتف ای جان بدر آن رو ساسی که
از بند ما حسته بود اینک سلا شده و خبیث خبیث کرده بود و دفع او کن که میگویند مرو زبان
جانب او بند ظاهر باده هزار کس سوار شد و در زمانی رسید که به امیر ابو مسلم دو لیست
کسی جمع شده بودند و نزدیکی بود که افتخ را با با صد کس از هزینت زمانید که ظاهر رسید
حمله کرد و در شش گرفت و بعضی از آن مومنان سعادت سفادت رسیدند ابو مسلم را در کنار
بهر درآمد و چون شش ختم الود و شش راه جمله ایشان گرفت و آن تیر الماس یعنی مهر شکاف
در کار آورده و زبان بد لدا مری محبان کشتاد و ابو نصر شبر و ابو سهیل ماه روی و خز و ک
آهنگر و ابو طاهر صغیر کرد و ابو الفاسم ابیکه کرد و ابو سعید حلالا و ابو جعفر کلکار و ابو عطای
سمرانی و ابو الخیر الکالی و سهیل جنید سرخسی و محمد ماحلی و دیگر خانرازان راه دین پیش
در آمدند و درها بر زمین زدند و تیرهای علامان طاهر را سر کردند خوارجان چون آن
خانرا دیدند دست بستند بر آمدند و در خنجر بران محبان و بسیاری را غر و کتف زدند و آن جوانان
که نام بردیم چون خوارج را دیدن خوارج را دیدند چون ششین بر استند و چه بستانم
سندند و چون بیگ بری بحسب خنجر درآمدند و در آن حمله زیاده برد و لیست خوارج
دازدند بر خاک هلاک انداختند و دیگران را تاسر با زار سوز و زران مرو زان رسانیدند
طاهر را یک بر خوارجان نزد که شهادت هزار و صد کس از پیشین جاعتی بازاری میگردید
بر شما ما و خود پیش درآمد و خوارجان ناچار حمله کردند و با زان محبان را تاسر با زار
صرافان آوردند مومنان را خون غیرت در رک محبت بخوش آمد و با اتفاق حمله قوی آوردند
و با دیگر مروایان از پیش برداشته و مرد را بر مرد و سوار را بر سوار می زدند و میدان
که ناگاه در آن ساعت از فضای برورد کار عالم را بدی سخت برخواست و مرد در دست با سب
کرد و عیار چون شب تار کردید و آن باد از غضب مومنان برخواست و سارک و خاک را در چشم خوارج
لعبی انداخت چنانکه چشم می توانستند کشند آن محبان شاد شدند و نگر کشیدند و تیغ
در آن خوارجان نهادند و براد دل از ایشان کشتن گرفتند و آن باد بنیاب شد که سواران
از اسب می انداخت ترقی اعجاب بود تک ما بر داشتند و آمد پیش نصر بسیار و کتف در باب که کار
بر سیرت سخت واقع مشکل شد و مردم بان رو ساسی بار شدند و با بدی خبیث برخواستند

نفر بسیار گفته این بی ادب روی مرا از مر و نریان می رسد چون دله این کار خارج گوید که با ایشان
چه باید کرد و سپید از وسیله طلبید و گویند که این از جمله سپیدان شام بوده بود در خانه
مروان مرتبه سه سالگاری داشت و از این ترک مرادگان آمدی بود و مروان او را حرمت بسیار
می داشت جوانی بود در غایت خلق و مردی و دوستانه و ابرت علم سلو فی امیرالمؤمنین علی بود
و مروان او را با آن مروان فرستاده بود تا سال دو ساله خراسان را ستاند و عیال و منفق فرستاد
و در صیقل همانک خراسان با نضر بسیار متفق باشند و عقیق و نقش احوال مردم خراسان کند و
هر جا ابو ترابی یا سید دفع او کنند و او در هزار سوار خاصه خود داشت و بقوت و دلیری
چنان بود که تنها بر هزار سوار حمله می کرد و بر ایشان غلبه می آمد و از عجمان شنیده بود
که در پیش مروان گفته بودند که از ملکه خراسان و از مر و نریان شخصی چنین بظهور آید و تا
در مصر بگریزد و این مذهب را بر اندازد و در این ایوانها را با نزار و اوج دهد و محل ظهور او شد
است سپیدان خواست که در این خروج چهاره ابو مسلم باشد با آن قریب اجازت گرفت و آمد و بزین
زمان نضر بسیار او را طلبید و اعزاز نمود و دست او گرفت و در بهلوی خود بنشاند و گفته ای
سپیدان با زانها روستایی میباشند است و اسد بن عامر داشته و اهل مروان و حجاب او گرفته اند
و فرزندانم ظاهر یافته حاجب در حیک او عاجز شده اند و میگویند که در عیاری بر خاسته عقیق
که لشکر خود را بر گری و بروی و آن ابو ترابی را با بگری و بیاری تا بگویم که چه باید کرد سپید
شاد و خرم بود و هزار کس سوار شد و نفیس و تقار و او را بنوازش آوردند و عوغا در حرم
افتاد که امیر سپیدان جنگ ابو ترابیان می رود و سپیدان مردم خود گفته که ای باران می داند
که ما بر این آن میمانیم که مدد نضر بسیار باشیم این بهانه بود از برای آمدن و اگر نه مقصود
اصلی ما نیست که یار و مددگار دوستان حیدر باشیم پس دانسته باشند که همچون که میگویم
زیند این ابو ترابیان و دشمنان خود را در خوارچان کرد و اسید و رحم نکند و هر چند توانید
بکشید و مروان شاه مردان و فرزندان ایشان از خود شاد گردانید خود کردند و مرادند تا
بدان موضع رسیدند و سپیدان دید که ظاهر بان مجرای در جنگ است و مردم خود را در اندامی
می دهد که مردان با سید که مدد مدد برای ما می رسد که سپیدان اسب خود را پیش براند
و گفت ای امیر زاده خراسان این سست روستایی بازاری او باقی راجه حلاک که توانی چه خود
مرخه داری بگرمان بر یکجانب باش و به بین که بر مر و نریان دشمنان امیر اندا سفین چه کار کنیم
و نریان ایشان چگونگی در ظاهر مردم او را ضرب نوا ابو مسلم ترسید بودند و از حذلی طلبید
که دست از جنگ باز دارند خود را بر کوشه کشیدند سپیدان مرکب بجانب افش براند و گفت

نویز پیش ازین برین بر خاطر ما بسیار که من و بر کوشه قرار گیر که من امر و بر خود گرفته ام که سرانجام
بر هر کس و پیش امیر خراسان بر او نریان میان بر آمد و سپیدان نریه بران شهر مردان زد که بدید
این ابو ترابیان و او در هزار سوار بگریزد و بگریزد از خود در بران خوارچان و سپیدان دست
و تیغ در کار آورد و هیچ کس نمی دانست که ایشان در آن نامه یکی چه کاری کنند در آن حمل سپید
خوارچان را بر خاک هلاک انداختند و هر کس از مومنان می دیدند زان بدانداری ایشان میکشاند
تا که در آن حالت چشم سپیدان بر صورت ابو مسلم افتاد و خون جگر جوانی دید پیش براند و گفته ای
سر و جگر مردان و ای سینه ای بیک بنگان و ای سحر عیان الیاسین وقت است که از عیان این
عوغا برای که من بر روی ساخته ام که من بکنم تو آمد ام مرا سپیدان ارد بلی میگویند از
دستی برای آمده ام که در هزار سوار که ترا بینم و در رکاب تو با دشمنان الیاسین حرم کنم امیر
ابو مسلم سپیدان خون جگر جوانی دید بلند با لاقوی جبلی بوسته ابر سیاه چشم سطر کرد
فراخ ناز بر کس صاعد در آن انگشت فریاد خوانی از روی بارید و در وقت شام مردان از عقیق
اومی تاخت دانست که بر قول او اعتماد می توان کرد گفت ای سبوم در تحت بر اعتقاد در دست تو
که ترا این ازین در دلاص گرفته است دانسته باش که با این مروان میان جنگان حرم می کند که شب
بر سر دست در آن ایوان همان هر چه مصلحت باشد سپیدان زود آمدی در کشت تا کسی حال
ایشان مطلع نشود و باز جنگ در گرفت و تا مرگ رفت و طلعت زاده می شد و با دشمنان فرود عیاری
و تا بر یکی بستی می کردید در آن حالت نیز بر سر دست سپیدان و سپیدان خود را با مبر سر سایدند
و گفته ای دست و بنام مومنان کاری کردی که مرستم در عهد خود نگردید دیگر وقت است که این
لیاس بویتی و برین اسب سوار شوئی تا من بگذریم و فکر ای کار بعضی ازین کنیم که شرط این
بود امیران لباس و سلاح را با شما رفت سپیدان ببوستید و سوار کردید بشکل امیران سپیدان که
سپیدان در آن جنگی جوان شد و امیر یاران خود در آنکه هر کدام بکوشه بگذرید و کوش
بر او را با سپیدان کردید و سپیدان امیران بیک نوکر خود بنیاد خود فرستاد و لشکر خود
فرمود تا قریب سیصد خانه را از آنها که خوارچان است زدند و جدا و بدان خان را سوس
با خانهای ایشان و از سر خوارچانی که کشتند صد و پنجاه سر بنه کرده نضر بسیار آمدند و
بسیب آن کرد عیاری کس بدانست که ایشان چه کردند و سپیدان گفت یا امیر خراسان ابو ترابی
چهره زهره و یار که در پیش ما دست و با جیبها شد اگر کرد و عیاری بود یک کس جان نمی برد
ایها چه کردند که ما را و ند که از دست ما خلاص شوند نضر بسیار کشت هوشه که هست بر سر
آن روستایی است دفع او باید کرد امیر سپیدان کشت طریق است که خود تمام مردم اعیان

مرومراي بايد طلبيد و ايشان را بي بايد ترساييد و فرمود که آن روز ستايجي را ميلاکنند و تسليم نمايند
که او از اين ستم پيرون بيست گفت خيبن کم و سهيلان عجان خود آمد با مرا ستايجي کرد و عقيدت حق
و تقرب آمدن گفت و عقد اخوت بهم بستند براي امير ابو مسلم حج و تعين کرد امير در حج اکتف
شب را عبادت گذراين صبح سهيلان و امير ابو مسلم وضو حق ادا کردند و سهيلان در غدغه ملان
نصر سيار کرد تا بنگرد که امروز در مجلس نصر سيار چه ميگردا امير ابو مسلم گفت من بيز يا قومي بوم
تا کوبه نصر سيار را بيم و پشم که از حق حقي گويد سلاکت اين کار خطر عظيم دارد امير گفت تو کون
در سهيلان در در لوري امير ابو مسلم حيران شد فرمود که اسب زين کنند امير فرمود نگر
و کت دران صورت خطر مستعمل است و تصور برت پادهاي عراق در رکاب تو بي روم کت مردانند
صد جون من در رکاب تو حضور کت امير ابو مسلم کت زنها مرکه خيبن نکون که تو برادر چي
سهيلان فواضع خود و فرمود که امير خود را صورت اراديلان امر است و سهيلان با حاضرات خود
سوار کرد بد و مرد سبزي نصر سيار نهاد امير امروز نصر سيار بقره و تحت حکومت نشسته بود
وجه اميران او جمع بودند و جلادان آن نظر آکسترا اينه بودند در بکهار بخند و اسباب سيا
قبي و شگيفه حاضر کرد و بندهاي خوب بر بالا جهاده و نصر سياران در خود در قهيب تمام
خود و براي خواجه سليمان کثير و برادر من عثمان کثير و قضاء و اعيه مرو مردم اعيان کسان
بطلب فرستاد و وجه بشن او حاضر شده بودند که سهيلان امر سبي رسيد استقبالي او بجا آوردند
و او در هلوکي تحت نصر سيار بر کسي زير نظر نشسته و امير چي بجا با بطريق سلاح داران در
قفاي سهيلان استقاد و چشم کوش را بر نصر سيار نگاهت تا بنگرد که چه ميگويد و چه مي فرمايد
که دران ساعت کسان اسد بن عامر مغز زيات و حليمه دران رسيدند و خاک بر سر کردند و در
خواجه سليمان را گرفتند و گفتند امروز چون امير خود را از قومي ستانم که ابو ترانسان به بنسختي تو
اين ميکنند خواجه با برادر خود همچو نکتف چه بزنگان و اعيان مرو را در زره بر اعضا افتاد و نصر
سيار سر بر آورد و کت ابي اهل مرو ساکي کوم که بزرگ اين معامله کوبيد که ستانامو سوغا هفت
و جان و مان و زني و فرزندان خود را در سر اين مهم خواهد کرد سخن من بي شوييد و هر روز اين
رو ستايجي را بر سر من ميکنيد و او جاکران امير لفا سفيق براي کتند و ناميدايي شود و او را در
خانه اي خود نگاه مي داريد زود با شيد و اين ابو ترانسي رو ستايجي را بدست من با رهييد
تا از من محنت خلاص شويد و اگر عيز اين کيد امروز کاري با ستانم که تا قيام قيام تا کوبيد
بزنگان و اعيان مرو خواستند که جوابي بگويند که با کسان اسد بن عامر من ياد برادرند
و داد خواستند نصر سيار کت امير ترانسان سليمان کيت کشته اند ستايجي هر چه ميخواهد

بگنيد ايشان خواستند که دست مر خواجه سليمان و خواجه عثمان زنند که سهيلان از خيانت خويها
شده با نگر بر کسان اسد بن عامر زد و کت دست از بن خويها باز داريد خوني و کتاجي بر ايشان افتاد
نگرد و ايدن بي کونم بخنجا که چه مي بايد کرد و فرمود بکسان که اين دو خوجه مرا بريد بيقام من نما
سزاي ايشان بد چ بردند و خود ايتون رکاب مرو کرد و کت ابي مرد زنها را که بشن از بن از اس
خاطر امير خراسان بخويشد و اين ابو ترانسي را سبلا کنييد و با حير خراسان سهار بيد تا از بن در
سر و بد نايي با رهييد و اگر نه کار بر ستايجي شود و گفتند ما بر سر کوار ما حو کوبه او را بکونم
که بهلوانان و ساکالان عراق و خراسان او را چي توانست کت ماست مر عبت فقير از هلاکت
حکونه برمي اسم سهيلان کت امير خراسان مي گويد که اهل مرو با من متفق نيستيد و او را در خانه
خود نگاه ميلايد بايد که خيبن کنييد و اگر ستانم از بن معامله ملازمين احتياط کنييد و از چي
که از بن مجلس بمرمي آيد در بند دوم او با شيد کتند آنچه از دست آيد نقصين نکيم و بر ايد
و سهيلان از نصر سيار اجازت طلبيد که بروم و خواجه سليمان و برادرش را با خود با سازيم
که اينها را توابع و لواحق بسيار است و بجهت آن نگذاشتم کسان اسد بن عامر را که ايشان را بکشند
که با دو هوسرني واقع شود که نگذارم سوانيم کرد ديگر ما امير خراسان ايشان را با رجايد و در
بار ايشان سخن ارباب غرضي که در کجاستان مراضن ظاهر شده بايد شنيد خود دانسته که در بن
سهرابو ترانسي بسيار است چون ايشان را با رجايد شده زود اين مهم صورت مي يابد نصر سيار کت
با سهيلان مرا از تو متفق ترکي بيست مصحت اين مهم را بفرجوا لکردم آنچه ميداني نقصين کني
سهيلان کت دست دارم امير ابو مسلم از ان سخنان خنده بي زد و بر چيني و مرا بر کي سهيلان از بن
مخوياند الفقه سهيلان از بشن نصر سيار برون آمد امير فقاي او دست در رکاب آورد و
مردان سنده خاکه مزدي جاسوس در ميان با زار بديسان و اخو مرد زبان بد عايي سهيلان
کشاد و سهيلان کت با مندي کجا بودي کت با امير سهيلان و روز خدي که اين دو ستايجي ابو ترانسي
بفرعراق فرستاد بود در اسافين بوديم با زبلا شند و در بن روز خيبن کاري کرد و اسد
بن عامر را کتند و بفر رفت با زبلا شانه بفر هم امير خراسان سديم و فرموده که او را سبلا کنيم
سرگردانيم در بن بود مردني که جشمس بر امير ابو مسلم افتاد و شناخت زبانش لاد شد
و سهيلان فرمود و کت دست و زمرتي بشن نصر سيار آمد و کت نصر سيار کت خيبن سخن اهدا
زمرتي سبلا کرد و وضع و لباس امير ابو مسلم را نمود و بسختي و کت مردم ديگر چه احتياط کنييد
خواجه محمد ظاهر بخندي کت اين کيفيت في الحال ظاهر بايد ساخت اخر مرو که علائمت
مي يابد انگلس بن خوي اهدا بود وضع و لباس مقرر شده که حبست و حکو کت است نيك ملاحظه کنيد

باید کرد و اگر آنکس بیاید می توان از سهلای بر سید و تواند بود که سهلای عاقل باشد برین
فرا دادند از آنجا که سهلای بنویسند و بخواهند آشنائی کرد و دل خواججه را بخواهند ساخت
و قصه تراقی را گفت و امیر را پیشان کرد او بد نام بیاد داشت او را بوضع و صورت امیر را
مراسم کرد و آخر روز بدیدن نصر بسیار آمد و او بد جراه او خود را نمود و نصر بسیار خندید
و گفت تراقی غلط دیده بودی است و کیفیت تراقی را سهلای گفت سهلای در فرقه شد و خمر
کشد و تراقی بر این بد تراقی که بخت و سهلای نندستند و از مجلس نصر بسیار بدیدند نصر
بیمه شد و گفت چه کار کنم عقیل عظیم بغدادی گفته من بروم و دل خوبی کنم او را میام آمد
عقیل و سهلای ترا جبر کردند از آمدن عقیل گفت در آید در آمد در زمانی که سهلای محمل
نشسته بود و خواججه سلیمان در سستی می کرد خواججه چون خند از کبری می کرد که یکدلم و
یکه نیامی چون و بنی خلیفه بد عشق می روم و میلام که چه گویم عقیل دید که سهلای در
عضبانش و از آنجا که خواججه سلیمان بوی خون می آید از جانب نصر بسیار بیاید عذر کرد و
ترک شهر فرمود و گفت در تراقی غلط کرده بوده است سهلای گفت سر زنی در کردن تو و سر
در کردن نصر بسیار من تو که بنیتم و عقیل از فرس بر آمد و گفت آنچه دیدی بود نصر بسیار
بر پیشانی نصر زیاده شد و گفت با خواججه محمد شجاعی می گوید خواججه گفت دل سهلای بد
می باید آورد و خواججه سلیمان از عذری باید خواست که اگر متوجه بد عشق شود امیر را
نیک بیاید نصر بسیار بر سید و گفت علاج چیست گفت تراقی مرادست و کردن بسته و رو سیاه
کرده برای سهلای می باید فرستاد و برای خواججه سلیمان خلع خاص نافته گونا می شود
نصر بسیار فرود کرد و تراقی مراد خلع را بدست خواججه محمد ظاهر فرستاد و خواججه آن مهم
اصلاح داد و بوی که خیال کرده بود و تراقی دست و بای سهلای را بوسید و آن گفتار
میان رفت و خواججه سلیمان باز بر سید را باست نشست و سهلای ترا میمانی کرد و در آنجا
هنوز وصل و هشتاد و هفتاد حاضر بودند که همه در صد داین بودند که علم دولت آن محمد
بر با کنند و خواججه سلیمان ایشان را امیر سهلای آشنائی فرمود و ایشان از دست جفای
خواججه اب در چشم کردند و گفتند امیر چه دوران نا بایی عین جیو آشنای ترا سایان
بی حیت میداند ترا بر که هر چه امیر بیعت ایشان مانند در کمال حرمت و عزت داشتند و از
بیعت ما اولاد ایشان مانند و در عایت خواججه امیری گذرانند بلکه سر در یادیم که بای
زده اند فغان از آن محمد بر آمد و سهلای گفت خواججه سلیمان که اینچنین مردم در ولایت
خزاسان چه مقدار باشد خواججه گفت آنچه در نفس مردم و ولایت مروی دانیم هشت هزار است

باشند که با جمیع می شنوند غیر آنچه در هرات و سرخس و شاپور و سبز و ارم و دامغان و عثمان و
بازندران و کیلان و ماورالنهر و ترکستان و خوارزم و بلخ و نوبند و ابرهنگ ساکنند و کوش
بر او زند سهلای گفت پس خواصی کرده اید با خواججه سخن بنشین و فرصت از دست مده که نصر بسیار
محکم قهر می دارد بنویس و میباید که ترا صانع سازد و خواججه گفت در این قضیه کسان عجب دخل میکنند
از آن جمله شاه خوارزم دیگر با دشمنان سمرقند نقد افراست ملک زاد خاقان و عجب است که اینها
تابع می شوند و سرور می و سر داری یکی را بقول کنند که این کامی سردار صورت نه بندد
و بلکه هر کدام را داعیه سرداری است و توقف بر این نیست سهلای گفت علاج چیست گفت
علاج اینست که یکی از این بختان بطلب امام محمد باقر سردار عالم بر آید و امام را سپید کند و از
امام اشارت خواهد درین که لایق سرداری و سرداری کیست مهربان که امام اشارت فرماید
کسی را که حدیثی نیست سهلای گفت کیست آنکس که مشفق امام محمد باقر میارند که جواب
نمود باید گفتند خواججه و سهلای که ای یاران کدام یک در این خلافت قدم می نهاد کسی جواب
نداد با سر سیم گفتند امیر ابو مسلم بر حاشی است و گفت من این خدمت بجای آورم و شهر نشینم کرد دیده
بهر نوع که باشد حل این مشکل از امام محمد باقر میارم و دیگر نیست زیارت حسین شریفین
کرده ام و میخواهم که به تربیت سید الشهدا آخره بر سیم در روی زبرد برداشم که احد با لبر
و کورستان بفتح گرفته نظر او و وضه امیر ابو مسلم حسن خود را مشرف بسیم و زیارت آنجا
بکنم و از آنجا بکنم بلای بیرون آید زدی نیاید در هر قدر مؤمن و مشهد معطر شاه سیدان که با
سپاه امام جعفری که نامهای بختان نوشته من دهند تا آن نوشته را با امام بنجام و بنکم که
مروان سعادت نیام که کشید و مشهور و همه را این سخن خوش آمد و خواججه سلیمان در آن
قلم طبلید و نام عیار را نوشت اول نام خود نوشت و از نام ابو مسلم و آن کاغذ را بچیدند
با ابو مسلم داد و گفت امر و زد بکن باش و با ملاد مروی بر آه او امیر ابو مسلم گفت ای خواججه رحمت
مرفوق چه تا بخر کنم و یار او را بداع کرده آمد با جان و دست بر نزد سینه گفت کیست که بر در
بختان و بکسان می زند ابو مسلم را دل بر خواججه من تسوخت و گفت ای خواججه منم برادر پدرت
سکند در بکشد و گفت ای برادر هیچ دور نمی باشد که ترا سبوی بنیم گفت ای خواججه کیا
دیگر بسوز عرق می روم که مرا آشنائی سده است از آنجا که بر کردم و پیام خانم که از من
خشنود با منی باید که تا آمدن من در خانه ترا صدم حاطی با منی که او دوست ماست و بعد از آن
بر سر من مادر آمد و ختم قرآن کرد صیدم شق آورد و شش برادر مرا بجان کرد و از حق
راه باز کرد و آمد بسرخس و از آنجا بنشامر القصد نجلاد و مداین و جان علی بنی و در

در خانه علی بن ابی طالب مزبور بود و معتبر بود که بدمشق رود یا بکعبه خواب دید که بزیر آن بزیار
او بر آمد غلامه سرخ بر سر و جامه سرخ در بر کفت ای عبد الرحمن می زانی چه کسم نم امام
معصوم مظلوم مرحوم حسین بن علی ای ابو مسلم مردانه باش و اود زیارت خانه خدا کن بعد
از آن بکارهای دیگر مشغول شو میسر شد دید که بدزایو نشسته است و جمله آن خانه را
بوی مشک و عنبر گرفته بود طهارت کرد و نماز گذارد و علی بن ابی طالب را دعا کرد بگفته آمد
و با قافله همراه شد و منزل با قافله همراهی کرد دید که درین قافله جوانی بسیار است و جمعی
خوار جان باغ افغان غنچه بجای سوخته شده اند امیر رسید که بجای مرید کفتد زیارت
عبد الرحمن میجو میرود امیر کفت با من نیز بروم بنیم که دست بر دمی تو ام غنچه و بانی
چون بنیم فرسنگی رسید کسب عبد الرحمن میجو تو دار شد تمام آن کسب زمر کاری بود
و سفد آن کسب مرتفع بود و شمعها و کفن و سوزها و حجرها از طلا و نقره و سنجهای
معتبری سوخت و فانیها ابریشمی انداخته و بردهای صرکات از هر جانب اوخته و برده
دیگر که هفت رنگ بافته بود بر در کسب فروخته شده امیر ابو مسلم که کورخانه آن سکر
حباب امراسه دین و مرقد باصیا شاه مراده دین و حضرت امیر المؤمنین حسین دانی بیت بی
بود که دیوانه شود در کوبه شد و کفت با رخدا یا قهر جگر کوشه چیست خبان صلیب ذی ر
و قبل کشته شیر تراخین بجلی و اسابین چون تو ام دید ای یونق رفیق کرد آن که کورانش
این حرام زاده را بجا ک بر او کرد ام مردم که بزیارت آمده بودند زیارت کردند و برگشتند
که شب در آن موضع غنی توانستند بود بسبب خطر متین و بین و بلند که بسیار بودند اجا و بشما
تاد و بر میگشتند اما آن بر دل هیلون در آن مقام سهماک صبر کرد تا نیم شب شد بر حاست
و بر در آن کورخانه میامد و در قتل بود که لشعه او نیت کرده در و بران ساختن آن کورخانه
حکونه خواند کرد که ناگاه در آن کورخانه گشاده شد و شخصی بیرون آمد و در برابر او سلام
سلام کرد و کفت ای صاحب الدعوه خانه آن خوش آمدی امیر کفت چه داستی کفت من فلهان
این کورخانه ام و غیر از ده کس دیگر هستند و من سائها درین کورخانه تا سزای کت است خوان
دیدم جماله جان امرای حبیب مردان عالم را پیش رفتم و سلام کردم امیر بر او زمین کرد آمدند
بر رسیدم که جن ازین روزی می گردانید کفتد چون نگردانم که عمرهاست که بن من ناسن میگوئی
اکرم جوایجی که از تو خشنود ستوم و فر دای قیامت هم نشین من باشی بر چنین و ازین کورخانه بیرون
ای که مردی آمده است عبد الرحمن نام و کثیت ابو مسلم ازین امر اسلام رسان و هر چه ترا
فرماید فرموده او شام نای و مد و کار او باش تا مراد او حاصل شود که مرای سکر شوم رسید

خانه

که دانید است اکنون سلام امیر می رسانم و هر چه می فرماید بجای ایستاده ام امیر کفت این ده تن که
غیر تواند اولاد آنها برای باید کفت بعد از آن خاطر جمع هر چه خواج بکنم و بی دریغ که بیغ ندایم
کفت من بیغ از برای تو بسیارم در آمد و بیغ بر آورد که بر سر قبر او بود بجای هر بیس مرتض با تو سلام
داد و کفت همچا نوقف کن تا من بیکم را بسیارم و نوبلش و آمد بر سر کتان خود اصل نام و سزا کرد
دکفت بر چنین و بیرون ای که شخصی بیرون آمده است و حزین آورده و منتظر ایستاده به من کجه
میگوید بر حاست و تادلم بیرون نهاد سرش را ابو مسلم با بیغ از غنه اسن انداخت باز از غزین
در آن کورخانه در آمد و مقابل بر آمد کرد و کفت بر چنین که ترا صلیب طلبید او بین بر آمد و کفته
شد و همچنین تاشش مرا کشتند چهار تن ماند ایشان من در شدند و بدین بنامند و حق استند
که در کورخانه را به بندند که ابو مسلم در آمد و در یکساعت هر چهار تن را باره یا سه ساعت
دکفت ضد بیچاره فرود می آوردم چون بی بود آن مرد کفت بی زردان توان فرود آورده ناگاه
امیر ابو مسلم بر یک گوشه آن کورخانه افتاد دید که ازین و قبر و شیخ مشیر و سیر و غنچه بسیار
دخنه است بالای هر نفسی ساخت نظری بر آن و بر در دیوار کورخانه نهاد و حجر را فرود آورده
و بر سر کور عبد الرحمن علی نامد و بگو کاسد و جمله سیم و نوز و در و کوه و خیز و در و در
که در و دیگر بر برده آمد و برگشت و کور عبد الرحمن علی را در آن کرد و در عاقبت کور حجاب بود جمله
کاف و نقره آلات در آن جا انداخت و بخش و سنگ و خاک آن جا را هم او امر کرد و انش در کور عبد
الرحمن علی انداخت و اسحق آن او را سوخت و فانیها و فانیها و کتابها که در خدمت امیر در آن جا
بود ابو مسلم امیر هم را در میان کورخانه بالای هر چه نهاد و سوخت و انش بلند شد و باری بر حاست
دانش را بلند کرد خبا که انش در دیوارهای کسب سجید و از در زده کسب علم علم بر آمدن
کرفت و آن کسب از غنچه فرو ریخت و جاک بر بر او کردید و اتوی ازو غاند و امیر ابو مسلم سجده
شکر بجای آورده و آن در آن دراز بسیار مراد او رفت بگوشه او کوشای عالم وجود و در کور حجاب
خوارچان که در کور کوشه بود در در و فرسنگی و سه فرسنگی ز بانر انش را که دیدند کفتند
آن فر راست و عوسان کفتند انش است خلق جمع آمدند و آن کورخانه مراد بدند جاک بر او کردید
و آن خوارچان کوربان که سوخت بودند از میان انش جوید انگشت میجو بدند فرشتد امیر کوفه
چون کردند آن بدبخت آمد هر چند تردد کرد بجای رسید نامه برای مردان فرستاد که چنین
حالی دست داد مردان در غم این کار فر و رفت اما امیر ابو مسلم چون آن دست برد نمود و
روزی دیگر بفاصله رسید اما بخود را ندیده کرد و کفت درین قافله بیست خوارچان جدا ازین
مرا افی رسد صبر کنم که با قافله دمشق بروم حباب کرد و در زرف همراه شدن بفاصله دمشق دید

که در جوان از عقب قافله می آید چون مرسدند یکی ابو عطا بود و دیگری ابوالحسن زنده قانی میر
خوشحال و برسدند و گفتند از عقب تو آمدیم تا حدیث تو کنیم الفقه می رفتند سحری بنامه استناد
امیر ابوسلم و بعد از آن عمار راه غلط کرد و بقافله نرسید و سرگردانی او سه شبان و روز برداشت
بیابان و آذوقه از آنرا ضعیف در روز درخت حار میخلان افتاد ناگاه دستی بر پیشانی او رسید چشم
گشاد دید جوانی که هرگز ندیده بود بجايت خوب صورت و در پهلوی او صلابت دستار و وجه بشیمن
و خلیق در با دو کیسوی عین بوی تافته و باوه بر وجانب انداخت گفت بر چنین یا عبدالرحمن امیر
بر حاسه و چون در پلایر یونان خوانند دید که کویا هرگز ضعف در روی نبود گفت چشم بوش و کشتا
و پوشید و کشتاد خود را بر کسار قافله دید و آن جوان عاب شد امیر ابوسلم و ابو عطا و ابوالحسن
را در آن قافله سلا کرد و خوشحال شدند زیرا که ابو عطا و ابوالحسن بسبب غایب بودن ابوالحسن
از غم هلاک بودند و امیر ابوالحسن را کف و سروان شدند غار دیگری فرود آمدند امیر ابوسلم و امیر
جوانان دید که بر بالای نبشته نشسته بود امیر ابوسلم با ابو عطا گفت ابوالحسن باره آن گفته آمدند
پیش آن جوان و او تعظیم ایشان کرد و جای غنچه نشسته و نان و آب پیش آوردند و آن جوان
دست بدان خورد بی میاورد و گفت روزی دارم و غار شام افطار کرد و از آن نان آب خورد
و هر روز که کویا می شد وقت فرود آمدن آن جوان بر بلندی طاهر می شد و امیر ابویاران
رفته در ملازمت او سیر می بردند و افطار می کرد و بهم چینی می خوردند و دیگری کردند و روزی
که می شدند می دانست که کویا می رود تا بیکه مرسدند و امیر ابوسلم با یاران حج گذاردند و در مسجد
صفا نشسته بود که اعرابی آمد و گفت شما را امام طیب و طاهر امام محمد باقر مصلح است
با یاران آمد و همگان جوانان دید که ابوسلم را از یاد به بر آورده بود یک کیسوی خود را باقی
بود و کیسوی دیگری را شانه می کرد و امیر صبر کرد تا آن کیسوی را می یافتند امیر پیش آمد و سلام
کرد جواب داد و گفت یا عبدالرحمن تو از ما می امیر پیش رفت و با یاران ابوسلم و امام گفت
یا ابوسلم محرم نزدیک است و ما ترا بجایی می بریم که ده روز با شوقی را اعجاب سیر می بریم
و بعد از آن ترا می گردانیم و می فرستیم برای یارانی که چشم انتظار در راه تو آمدند یا
عبدالرحمن دست بوی ده و چشم بوی بی و آن دو یار خود را بگو که دست در گزین شدند و میان
ترانجک گیرند و چشم بر ج زنده جنان کردند امام گفت چشم باز کنی باز کردند کویا دیدند
سر بر فلک کشیدند در همای بجز در افتاده گفتی دارم درخت و کویا او هم در تسبیح و
و قضی اند و عاری در میان آن کویا بریده بودند و برده از لیلی خرمها در پیش آن
غار اوجت آن امام عالی مقام گفت ای عبدالرحمن این را که کویا نشان نام است و ما آنرا

اعجاب سیری بریم میخواهیم که تو نیز روزی جنیدی اعجاب سیری و در مقام حیدم حسین علی با ما
مواقت نمائی و بعد از مرگ عسقر از یحیی را روان خواهیم کرد بوی که مراد نشت و در برابر
آن غار که عمار مشرف بود بر آن زمین امیر ابوسلم را فرار داد و رفت بدرون غار امیر ابوسلم
با یاران خود در پلایر غار طباعت مستغول بود صبح بود که امام بر آمد و بر سستی ابوسلم
کرد که چوئی بر چهرای ما امیر زبان بدعا امام بر کشتا امام ابوسلم را با یاران از آن مقام
که بودند با کطلیب و غار با سلا در را داد کرد و در پیش غار ایشان بنشاند و رفت بدرون
غار و بعد از ساعتی بر روی آمد سیر کویا جنان با صفا و قوالی که کفنی صد هنر را بر او افتاد
با نور حجاب او بنهانت سر و پای برهنه کجی در کف انداخته و دستن دیکر چاره آن بهمان وضع
و هیات که عقل از سر ابوسلم رفت در حالت کفیت و فوق ایشان که یک ذره ایشان را با اشتغال
دنیا آشنایی نبود همچو ابوسلم شدند امام اشارت کرد با امیر ابوسلم که پیش آمد و سلام
کرد آن پس بر کویا جواب سلام امیر ابوسلم چوئی باز داد و گفت یا عبدالرحمن چوئی و چون
دو روز کار میگذرانی غم مخور که بکجه مراد نشت ترا میسر کرد و دیانت کار تو نیک خواهد بود
بعد از آن نشسته در آن جوی در آن میان پیدا شد خود ند و قدری با ابوسلم دادند و آن
سیر گفت یا ابوسلم مرا عبد الله ابن امام ابواهم نام است و ما هفت عبد الله نامیم که در
غار کوه لبنان در ملازمت فخر حاندان شاه مردان امام طیب و طاهر و شویای عالم ما
امام محمد باقر سیری بریم و فرزند ما در ماه محمد است تمام شاه شهیدان کربلائی نشینیم تو نیز
در این ده روز با ما مواقت کن بعد از آن حضرت بیکر از امام محمد باقر و در آنچه حیا کرده بای
خود مردانه نه که سرخ این سعادت را بنام تو کشیدند اند اسک از خندان امیر ابوسلم بر جت
دوقد آن سخنان بداد و جان می کرد و امام جزوی بر آورد و بخط بد خود که در آن کتاب صحیح
نوشته بود که هر چه در باب مسلمان و حقیقت دنیا و آخرت و سلوک مراد شریعت ادبی را شاید
و باید از چهار صد حدیث حاصل بود امام محمد باقر با ابوسلم داد و گفت از جمله فریاد و کجی
که در این ده روز محرم ترا از بودن این منزل شریف مسر میگرد دیکر اینست که در این روز
این چهار صد حدیث ترا پیش من میگردانی و حقایق و دقائق که حدم در این احادیث فرموده
و ناقلان این احادیث قرار داد علمای اصحاب فراداده اند باید که از من بدانی و ابتدای
سبق در آن روز فرمودند و این چهار صد حدیث را امیر ابوسلم گذراندند و در غار شریف
مکلی شد چون شب علو شهر در آمد امام گفت یا عبدالرحمن تو آسب تا صحت ما ندرکی با
ابو عطا و ابوالحسن یک گوشه فرادکس جنان کردند و غار شام و غار حقیق که آمدند حق تعالی

خواب را بر او عطا و ابو الحسن گماشت که تا صبح بیدار نشوند اما ابو مسلم بیدار بود و بدو که میان او و میان امام برده جای شد او را که به عورتان بگوش ابو مسلم رسید که از شور و مردان که به تمام کوه لبنان حیل زدید و تمام دلم در درخت و کوه و گیاه و سنگ و خاک آن کوه در کوه بود بعد از آن مراوانی که به مردان بر آمد چنانکه کف می زمین و آسمان در کوه به شد امیر ابو مسلم دانست که زمان و مردان انبیا و اولیا اند که در آن شب از برای شاه شهیدان آن کوه را امیر ابو مسلم حسین در کوه اند او بنی کریمیت تا صبح دمید و آن شور و غوغا نسکین یافت و مؤذن امام باک غارت گت و امام غار گذارد ابو مسلم و یاران او عزمی امام رسانید و بر سر آن خانه جانگاه کردند و امام گیاه حیلدی طلبید و معالرو لایه اش عاشورای بخت و همه ساکنان آن مقام در ملازمت امام بر در آن غار نشستند که غایبان کوه لبنان عبارت از ایشان است و اشوخش کردید در و آن مظلومان که بلا خیم و دعا و نیاید و رسانیدند و از و زو این گذرانیدند و مردی دیگر امام نشستند با آن هفت تن که در غار ریاضت ی کشیدند آن پس با صفا که عبدالله نام داشت و سبلا امام ابراهیم بود و ابراهیم بنیر عبدالله عباس رو با امام کرد و گفت یا امام عبد الرحمن را اجازت ده که کوه های مشکلی در پیش دارم و بسی مومنان چشم انتظار در راه او دارم او را منشی بری باید داد امام قبول کرد و در وقت غار رفت و کتابی بر او آورد عبط شاه مردان که امیر در آن کتاب از خروج ابو مسلم خبر داده بود آن محل را کشاد و حیل اند انچه حضرت امیر نوشته بودند در شان ابو مسلم و بعد از آن نوشته خوانده سبلا اهل بلد و نام حجاب را خواند و منشی نوشت بدین گونه که نوشتم این منشی را بر همان حق تعالی و ما شارت حیدم مصطفی و بر عوده بلرم علی رضانه با شارت خود و فرموده خود بر یک بندگان بر ورد کار و امیان احمد مختار و دوستان حیدر کرار و کین خواهان حسین لب نشسته در کفار من که امام ماهر محمد باقر بن عی بن حسین بن عی بر نصایم و و کین و و بی رسو حدایم بعد از هفت امام که بجای حیدم نشستند حکم کردم که در عراق عرب و عراق عجم و خراسان و ماورالنهر و ترکستان و هند و روم و عربستان و مسترق و مغرب هر جا می می و موطنه باشد بدانند که ظم و ستم حق امر جان بر حجابان از حد گذشته است و وقت آن شد که لام لعنت از جان بدان ما برداشته شود و اسعد داد این کار حضرت ائمه کبار در جلیت مردی گذاشته است که نام او عبد الرحمن است و مولدش اصفهان است و نشو و نماش در ماحان است و ظهورش در وقت خلافت مروان چهارم نادان و حکومت نصریار در خراسان در مرد شایانست و کینش ابو مسلم است مزج سعادت اند که با او قدم

درین کار فصد پس بر همه موافق واجب و لازم بود مدد او کرد و تا موافق او بود که خلعت این دولت حیات امر را بر خد او دوخته است و هر که از طاعت او سر کشد یا از اطاعت ماسر کشیده است و هر که قیامت خصم او خواهد بود تا واضح باشد و بعد از آن مهر بن مشهور نزد امام عبد الله توفیق خود بر آن کشید و امام ابو مسلم را پیش طلبید و گفت این منشی مرا بنام تو نوشتم و درین کار تو اسبندید که باید که با خلق جهان مزه کانی نیکی کنی و داد مظلومان از ظلمان بستانی و در خود و بخشش را بر روی خلق بکنای که از زمان حق تعالی بیرون نیایی این بندها که ترا داده ام قبول کردی که بجای آری امیر ابو مسلم گفت یا امام مزه مزه و بلای آن باشد که از زمان حق تعالی و از فرموده جد شما بیرون ایم و این بندهای شما را بکار نه بنده امام منشی را با داد و گفت زنها که این منشی مرا به امام ابراهیم که بنیر عبدالله عباس است و در دمشق در زندان مروان گرفتار است بجای تو توفیق خود بر من منشی بکنند و هچکس کردن نایی نکند و چون بخواسان روی با بد که این خط مرا کسی بخواند که او را بخیر عمل نام باشد و بعد از آن در چشم پوشیدن و کتاف خود را بولایت امام بر در شهر دمشق دیدند امام غاب شد و امیر با یاران بد مشق در آمد و بسیار از بزازان رسید دوکان از راسته دید و در آن جوانی نشسته بغایت خوب صورت و ابراسته و اسب او را با زین و جام مرصع در بر او داشته بودند و بجای عظام در در کوفتی زینت پوش لاله بنا کوش جاموش با هوش در عیان آن اسپ ایستاده و آن جوان با صاحب آن دوکان در جری بود و خلقی در پیش آن دوکان مرغیته نامتا آن جوان می کردند که ناگاه آن جوان برخواست و سوار شد و نظرش بر ابو مسلم افتاد و گفت غلام او آمد و امیر را برد و هیلری آورد امیر ابو مسلم در درگاه باد شاهانه دید سه در بند گذشت و بیایان سرای در آمد فرشته های منقش دید الفقه با آن دو یار خود در خانه در آمد که آن جوان نشستند بود آشنایی کردند و آن جوان گفت مرا فضل بن عی بنی نام است که که بر او عزم دارم و دوستان شاه مردان حضرت امیر را در واقعه از کیفیت شما و رفتن کوه لبنان حق داد ما مست هر چه فرمایید خدمت استاده ام امیر ابو مسلم گفت مراد ما اینست که منشی را امام محمد باقر در زندان دمشق با امام ابراهیم تمام و طلب توفیق ایشان کنم و خلعت که برای من با ما مانده نگاه داشته اند از ایشان عموام ذکر یا فضل امیر ابو مسلم را بکنار گرفت و گفت عجب کار بر حظری پیش گرفته امام ابراهیم و ابو العباس و ابو جعفر را و ابی با چند کس دیگر از عباسان در بندند و این زندان بنای عمر عبد العزیز است و از برای محقق

بدان ساختار است اما مردان این نیکان در بند دلم در هر شب سبید کس آن زندان نگاه می
دارند و هر روز برای احتیاط کس می فرستند و خود نیز کاجی می رود از روی که همچنان حکم
کرده اند که اسلانه ظاهر شود که سبب بر لبانی از اسینه گردد امیر گفت پیش عنایت الهی
هیچ مشکلی نیست دگر این سخی که مرا مجلس مروان بری که غامضی سلطنت او کم گفته ام در
روز بار او است اگر می رود و بدخواست مروان دگر نیست که حواحه گفت فردا استادی بر من
و خود آمد و مروان را بد و مروان گفت ای فضل از پیش نظر سیاه ایچی آمده است که آن را
ابو ترابی بجانب عراق رفته است حاضر با سید سخی احمیم او را کس کنیم امیر قاسمی روم و مصر
و شام اعنه داشته باشی ما هر کی لایق نظر سیاه را بستم چون کرد آمد و در روز دیکر
نصرت سودا کران عراق است و غامضی بر گرفت و این در بندها که شدند و ما بر مروان
رسیدند که عاسم بن اسد نام داشت بر سید امیر را گفت بهر شریک خدمت و قاضی آورده است
و گذشته در آمد و غامضی را نمود و نظری بر امیر افتاد بر سید فضل گفت بهر شریک خدمت و بیانی
دو بار خرید خودی ارد و خرید دیکر می برد و در بین روزها آمده حواست که در بار امیر را پیش
داده بیند مروان حواستی آمد امیر می گوید آمد و امیر را در بیرون گذاشت و در آمد مروان
بویخت نشسته بود ده هزار غلام که بر سر بر گردن مروان استاده بود و او را هشتاد
هزار غلام بود که روزی ده هزار غلام نبوت در خدمت مروان می آمدند مروان آن حواجه
فضل بن یحیی بر سید که جلد بر آمدی گفت امر و ز قافله از فلان بیار آمد رفته که قاضی و شای
که لایق باشد که بیکم اندکی گرفتیم دگر این حدی که من دارم بی تو ردی شود و دیگر هر
مهمانی داشتیم مروان گفته که بود گفته بدر من مصاحبی داشت حنظله نام بازرگان بود
او مرده است و امیر را گفته آمده است و بسیار کس خوش و حاجی حرمین است و از روی
ملازمت سخانی بهایت دارد مروان طلب کرد کس فضل بن یحیی امیر را از جلوه خانه آورد بقصر
مروان امیر بوسلم در برابر قصر مروان جامه صدف دید که بکف و ساروج و سکه های رنگارنگ
بر آورده بودند و کاشی کاری کرده و در آن تحقیقا بجزها داشت از صندل و شمشاد و بلخ
و انیس و نبد و میخ آن بجزها از طلا بود بدان تحقیقا باد نشان می بستند و تا حکم مروان
شدنک امیران نمی توانستند در آمد و تمام در قصر مروان را در جلای امر گرفته بودند و حلقه
از طلا بر روی آن در بود بویخت بجاه من و پیش آن در در باقی بود مهاکار رنگی نام
و جاد صد غلام رنگی بر طرف که بی رهائی رنگیان کس را حد در آمدن نبود و حاجان
و سرنگان سلاخی کی الوان با الوان استاده بودند و فضل بن یحیی در عس مهاکار رنگی

استاده بودند کیفیت طلب امیر بوسلم مراگت و امیر را در آفرید و امیر بوسلم دید به مروان
از شداد و عمر و ذریاده و دیده سلام کرد بند در بند مروان از صلوات امیر بوسلم بلزید امیر در
نظر سبب نریان و بر بیان فو گفت ای فضل این جوان ابو ترابی باشد فضل گفت ابو ترابی راجه حد
آن که در مجلس شما دیده اند گفت ای جوان چه نام داری گفت اسحق بن حنظله نام دارم مروان
از آن نام حواستی آمد دگت با و استین خود را در آن کرد و امیر هر دو دست خود را با استین مروان
رسانید و بوسید که دفان امیران ایچن بر آمد که هر کس مروان استین بجه کس در آن نکرده بود
هر که بر سرش نرود می باید بخت او می بوسید و با شارت مروان نشست و مروان با و سخن در آمد
در فصاحت و بلاغت امیر بوسلم حیران شدند دولت و اعیان حضرت مروان در حواستی که او را
بودند کشیدند و استارت کرد مروان تا حواجه فضل بن یحیی نشست و امیر در بهلوی او و مروان
لا اذن اخوت حواستی آمد و بر شکی و سخاوت و حسن گفتار امیر بوسلم استیفه کردید و هر زمان
با امیر بوسلم در سخن می آمد تا زمانی که حواستی در او در آمدند بعد از طعام باز سخن در آمدند
مروان بر سید امیر که در کدام ولایت عراق بسیار بودی گفت در اصفاهان که مولد من بوده
گفت در کدام ولایت خراسان پیش بودی ترا حواستی آمد گفت مروان شایان گفت جن داری ازان
از آن ابو ترابی که یوسف مرد افکن را حواستی است که از حیات در و مانده گفته ندیدم کشتی
ایشان را اما یوسف مرد افکن مراد بوده و مسلتم در عالم مثل یوسف بهلوانی باشد این
جوان عجب کسی بوده است که چون یوسف مرد افکن حریفی مراد است مشکلی که چون حریفی
در عالم پیدا شود و هیچ در هیچ که من او را ندیدم مروان گفت غلام حبسته غلامی برای من فرست
مقا که نام در زمانی که یوسف مرد افکن در بای بخت من بود و حریف نداست هم کتی گرفتند
و قام جدا شدند و یوسف از بخت گرفت و من مقا را در در ز من کشتی انداختم چنان در سید
که حالا نظر ندارد و چهار صد کشتی کبر را انداخته و تیمان از بای ایشان کشید و یوسف
مرد افکن را بختی بیون نشانده و از زمان آدم تا این دم ایچین بهلوانی که او است هیچ
باد شاه ندانسته باشد امیر و امیر که آن ابو ترابی دوست او بیفتد و سزای آن ابو ترابی بدهد
و حکم کرد که مقا را آوردند با هشتاد عتاق خود را آمد از قطران سیاه تر دیو سیاه تر
هر کس را که نظر بر افتاد بر خود بلزید و آن رنگی کشتی گرفته و رسم و اسفند بار می آید بان
یا کرد و گفته ام در زمان من می بودند هر یک را کوشانی بواجبی دادم علی الخصوص ابو ترابی
که اگر در خنک من می افتاد سکر دلمش مرا از چه می گذم امیر در وحشت شد گفته اگر بوجیم
در این زمان حبه بخاطر رسد مروان را و اگر برینیم چون آن محبت شاه مروان هم که در این

زمانه مروان گفت ای اسحاق بن خلفه چه میگوئی در باب این عمامه من امریکت یا خلیفه امریکت
برو و باقی امانت بدست من کردد ان عقدا نظر که برو دارم ای اگر بر من امانت بدست خودت اول
بر زمین من زمین هر چه نظر شماست مروان را حق می آید و گفت مراست است مفاقی است این سخن است
اگر خلیفه هزار بار نظر بر تو امانت تو بقانونی در برابر من بیعت کنند مروان گفت تو در خلافت و
امان من شکی نمی مانی گفت من ندانم اما هر گاه امری فاجعه دارم در امریکت با امری عقیده من
خود اینست که اگر از جانب خلیفه و حق نظری جانب من افتد تو کی تو ای در پیش من ایستاد و
مفاتی بر اشت و گفت پس کن که ترا هیچ عقلی نبوده است مروان گفت ای علامت بدیخت او که امری
بصیحت من رسیده و او ای عقیده دارم تو در این عقیده ایستگی گفت یا خلیفه من بی عقیده
اما این جوان حکایت کرد حق در این دادند اگر نه شما نظری بر این جوان نیلانید و من با و کشتی
کیم معلوم شود که من مراست میگویم یا او مروان گفت در حقش و گفت ای جوان چه اسحاق
نظری از عین عیانت سوگنی تو کردم امیر چون شیر خشم آورد در برابر مفاقی آمد و گفت ای زنی
تا بکار تا کی لاف زنی سنی ای تا به بینی که بچین دولت خلیفه هر حق بر آورد کار تو چه میگویم زنی
گفت جامه بدی کن که در این عذر کی بگوئی و کار من بی فایده نشود امیر گفت هر که در کشتی خانه
از حق نشیند ام بعد از افتادن عذر بخوام گفت مفاقی را فرزند و گفت اگر کشته شود کسی بسبب
حق او من دعوی نکند امیر گفت دانسته باشند که فقیر اختیار خود دارم هر گاه در این کشتی
مرا فرزند رسد و جای من معیوب شود یا کشته شوم دعوی نکند که من خود با و جلی کردم
اما خود بوند چه بلانند که اگر از دست و بجه من این زنی را اذنی رسد سید من محرم بسازند مروان
گفت از عمامه منست اگر او راضی شود صدقه سه تن تو سعی کن که جواب او بگوئی تا هیچکس در
امانت و خلافت من شکی نیاید امیر گفت نظر شما کیاست قبول کردم و بد جانان حشمتی مفاقی
نیز چون ابوتر که در چهار مجرد نوز کشتید که ای سر کشته ترا بجزدی در بی عقلی من بی دانسته
است که با شیر زبان و بی دمان نجه در نجه امانت کی حیانت بر زمین منم که هیچکس را این
ارزد در دل بگیرد و پس دوید که چون ابو مسلم پیش آمد دست او بگیرد و جان بنا بدکم
تم شود همه اسحق ایها کی دست او بعد از آن دست در و شاخ او کند و بر سر خود برد
و بر زمین زند که اسحق ایها او ریزه ریزه شود با این خیال دست انداخت که دست امیر ابو مسلم
امیر پیشتر دست او را گرفت و جان کلر بر کلاه او زد که هر با و حقوت که در بی مدت در سر او جمع
شد بود هم برود آمد هر چند زور کرد که دست حق در از دست او خلاص کند متواست و امیر
ابو مسلم دست او را گرفته بود نمیگذاشته و یکدیگر هر طرف می دوایند تا زمان محمدی اما حق

بگوید که

حق میگوید جان بود و تمام آن سخن جوان شده میکنند ازین برین جوان باد که نیکو میگویند و آنرا
پس که صورت و صورت ابو مسلم اهل آن جمع را خوش آمد بود هر قدر نظر او میخواست و هر که را در
خشم بود دو کی دیگر فرض کرده بود در آن در و از هاشمی دیدند که در آن زمان امیر ابو مسلم شایع
کرد و آن بی نام که عالی حوز را نوزت بشفیع آورد و اسب لادن را زود که با آن نجه معصوم طلب کرد و صلوات
بر محمد جهان امیرای حضرت رسول علیه السلام فرستاد و جان عوز انزلی بر کشتید که نزه در بدنه تمام
مع بود که کرد و بدد لحدی گفت آوردم این زور را بنام کسی که جبر بر علیه السلام در شان او گفت
لا حق الا علی لاسیف الا ذوالفقار دست زنی را که حکم گرفته بود جان خود کشتید دست دیگر در آن
کرد و قبض او را گرفت و زور کرد و زنی را هفت خنجر بر کرد و خود داد جان که زنی را بر سر سپهر برد
و در سستی که زنی را گرفته بود که داشت و آن دست را در و شاخ زنی را هفت و نشت امیر ابو مسلم هم
شد زنی خود بر بالای او امانت ابو مسلم را از آنجا که غیرت مردی و حمیت دین بود نیکو است که چنین
او را گرفته بود دست دیگر در و شاخ او در آورد بود نوز عدو او از کمر بر کشتید و جان
وقت کرد که آن زنی را با آن همه صحامت و بگویند از زمین در رود و بود بالای سر که عوان از حاضران
بر آمد و چه گفته احسن احسن و امیر ابو مسلم آن زنی را هفت و یک داد گفت هر که خلیفه عهد
نیک آمد اختیار افتد و سرگون جان در صحن سزای زد که سرش در میان هر دو کتف فرود
بازد بیک طرفی از مردم برخواست مروان چون آن حال دید بی اختیار از جای خود جست و ابو مسلم
مرا طلب کرد و تاج خود مرد نهاد و گفت که سر مرا دوست میلارد او را جگری دهد امیرای مروان
از سر در سیم و سیاس و فاشی دیگر آنچه لایق مجال او دیدند دادند و امیر ابو مسلم با فضل بی عیبی
شاد ماند خانه آمدند و امیریکت ای میخواست که دل از ملازمت امیر ابو مسلم جمع سازم و منسحق بی
که کشته ام بوقیع مر فیج آن بزنگار زنی کرد و حق اجه گفت علا حقیق اینست که فرزند خود بر کلاه
شاش بر کمرم و پیش زلفان با بان بریم و تو بر ایشان بنیاد دوسی کنی تا بعد از رفتن آمد شاید
که کاری امر دست بر آید امیریکت عیبی صوابست روز دیگر رفتند و آشنایی کردند و خواجیه فضل
گفت این جوان بصرع منست و صحبتی که در پیش مروان گذارم نده بود امیر خواجیه شرح کرد و کشتند
در حق او خلیفه و امیرا معامات لایق کردند و آنجا باد دادند او میخواست صرف کند بهر کس طرف
عجت و دوستی بر دم عالی پیش کرد و این روشی او را حق می آید است و این چند بر کلاه
شاشی را برای شما آورده است و سچی اهد کند با شما آشنا کند با شما کلان زلفان بان دو کس
بودند یکی را سالار حجه می گفتند و دیگری را سعد بن اسلم مرد و زبان بخیسین و ازین
ابو مسلم کشتادند و گفتند و یکی روز ما در آن معرکه کشتی بودیم و آنرا که تا امری را گفت و کنی

ما تعریف لبریم شما بوده شرف و روزگار ما باشد که با این بندگان مردان با شیم القصد و سنی و محبت
سینت ابو مسلم و زندان با مان بجای بر سید که یکدم نمی استند که ابو مسلم از زندان دور رفت
و در این اتفاق چه بجای ابو مسلم گفت ای برادر صفت نیست که زندان با ما راهمان کنیم تا بق
هر یک و ستونند و فرمود که در زمان بجهاد کن ستمند و بیست و پنج بره کشتند و در جزایر
اسباج دیگر بر تیب دادند و سرور دیگر خواجه جن در فقه آورد ایشانرا امجانی و طعامها
و از خلق ابو شایب خنانکه ایشان شرمند و مثلند و علمها حق استند و رفتند ایشان هم
بمخامه مانی کردند و هر دو آمدند بطلب و کشتند چنانکه ما سخن ستانوارند نگردیم ستانین بر
کنند خواجه و امیر ابو مسلم با ابو عطا و ابو الحسن آمدند بزندان و بعد از کشتن آنها امیر
ابو مسلم و یاران او را خلقها بوشاید بند و شرب در آوردند خواجه فضل گفت خلیفه مرا که
فرموده است در بی علاج و رفت و ایشانرا بخوردن مستقول شدند و امیر علم بر کت و قبول کردند
شرب با غیره امیر مرمان دو باران و ابو عطا در وی سهوشی داشت در شرب انداخت و
ایشان خورند و بیوش شدند و امیر ابو مسلم گفته با ابو عطا بر و جان نه خججه و دوات و قلم
بیار که خواجه خبر داده بود امر ابو مسلم مرا انرا و انرا کردی و زندان در زمان کشادن ابو عطا
آمد که خواجه مرادید و دوات و قلم و مروغن طلبید و خواجه داد و گفته در ظاهر که یک کس مرادند
مانند و الا سرافاقی می شود آمد ابو عطا گفته ای خواجه هر فرموده بود امیر در زندان فرمود
نبتند سبید کسی بود که زندان نگاه می داشتند همه مرا کشتند و مروغن در بافته کرد در بخند
و در رابا کردید که اصلا او مرا نکرده و جوت قدم در دهان نهادند ده زنگی دیدند که حفته
بودند و انرا عالرجین بناستند در بیست ساعت آن ده زنگی مرا سر خود را کردند و در مروغن
زندان در آمدند هفت کس مرادیدند که بر بجزیرها بستند آن نهادند کشتند سماحه کسان
و در بزندان چگونگی در آمدید که هیچکس مرادیدند او سوخته است که کرد این زندان بگرد
و در آمدن خود که تواند کشتند و بنشادگان خدام و آمدیم که شما را خلاص کنیم ایشان گفتند
چه عجب اگر چنین باشد که ما دوستانه ما نمایم و بسبب دوستی اهل رسول در بزندان
گرفته است امیر ابو مسلم گفت فرزندان عباس رضی الله عنهما است گفتند بیشتر سنی آمد
بر در خانه سید عظیم بلند و قتل کران سنی بران شزده و انرا درون خانه او امیر آمد که یکی
می گفت سجان ذی الملک و الملکوت سجان ذی العزة و الجبروت سبوح قدوس رب الملائکه
والروح امیر ابو مسلم مرا از سنجیدن آن تسبیح مؤق نام دست داد که ذی باران غلط نیکم این
او امر امام است و قتل مرا نکشت و در آمد خانه سه صاعی دید که بان سه صاعی جای کردیده بود

دجاجی در میان آن خانه بود کونید که حضرت زین العابدین مدنی در بزندان محنت کشیدند
و مختار بن عبید نفی هر دو سال و نیم ریاضت این زندان بسبب دوستی شما مردان دیده بود و
اخر نجیان خاندان او را از آن مشفق عم دادند و بر آوردند در بزندان از درون آن جاه او امیر
هل جن الاحسان الا الاحسان با ابو مسلم حق تعالی آمدن بر ما محبوبان مبارک کرد اندر
بر امیر افتاد و بها های بگریست و سرور آن جاه عمیق کرد و گفته السلام علیک یا امام مسلمانیان
و شیوای مومنان و مقتدای اهل ایمان گفت علیک السلام ای ابو مسلم عبد الرحمن و صاحب اللقب
خاندان و نائب شاه مردان و افتخار مردان جهان **نوحی بصدق** و **عقل** و **عقل** و **عقل**
سعاد و شجاعت علی عمران نوحی خواجه حواس است و اساس فقر دولت مروایان نوح
خواجه خراب کرد و پنج خواجه را نوحی کند و منبها را بدین آیت که سلام علیا یا امین گفت
محمد بن الحسن نوحی و زینت خواجه داد فرودای با ما جمی ملاقات کنیم امیر به ابو عطا و ابو الحسن
گفته مراد است که در فرود آمدن با من عیاب امام باشد و فرمود تا کلمه را بر هر دو سربانی
امیر ابو مسلم بستند و امیر بفرمود آمد و یک آن جاه تله یک را بر نوحی او امر حصار ایشان
حیات میوش دید که کفنی صلح را مشعلی نور در آن جاه روشن کرده اند و آن روشنی
نشانه نور صفای خاندان سرور بنیاد بود و امیر ابو مسلم دیدن آن بر مکانی که مو بهاس
ایشان در زنده بود و مروی هایشانرا بوسیدند و ناخوان دراز کشته و کرد و عیار تختان
زندان بر روی سبکی ایشان نشسته و لباس بر تن ایشان فرسوده شده و باره باره کشته با و خج
آن همه نشانی طوق در کردن و زانو نشانه بر پا و فغان امر ابو مسلم بر حاست بنیاد حرج و فرج
کرد چنانکه نزدیک بود که انرا با در افتد که امام سر بر آورد و امیر ابو مسلم را طلبید و گفت ای
فرزند جگر که می کنی بدانکه محنت و بلا از برای دوستان خداست زیرا که محنت و بلا محنتند
عالمیان است و معیار محراب ایمان تا هر که دعوی محنت می کند بقدر حال او در توبه عیاد
و کوزه عتابش امتحان و ابتلا بگذرانند اگر از عیش و شادی **عصا** می و علی از روی نفس حبس
باک و بگریه است و جان بیرون آید خراب عیانت جبر او را در هر و هر انضرب حلاوت بسکه قوی میارند
اگر محسوس و معیوسست مرد و دابه لبس جزا تعالی هر قوی مرا که دوستی و امره لشکر بلا و اند
را برایشان گمازد و امر حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بر سیدند که بلائی کدام کرده از آدمیا
سخت تر و در سوزن تر است محنت کدام تر از اذ صاهای ایشان صغیر و عم اند و تر ایشان فرسود
اند که هر که در مرا **عقرب** اتریب بود بلاد عیای او استند و اصعبت باشد از عیاست ای ابو مسلم
که هر بار بلا که کاران تر است بر دنیهای مبارک بنا بیفاده اند و هر محنت محنتی که قوی تر است

برای اولیا و اصحاب فرستاده اند یا ابو مسلم نظر کن در حضرت آدم صبی و توجه نوح سخی و در انوش
سرفتن خلیل جلیل و قرانی اسعبل و کریم یعقوب در بیت الاخران و محنت یوسف در چاه زندان
و شبانی و سرگردانی موسی کلیم و چگاری و بی نیامی ایوب سقم و آری بر نذر بر فرقی ذکرها
مظلوم و تیغ بکن بر خلق بی معصوم و اهل بد و نداد سرور را بنیاد حکم باره با هر جزه سید
الشهداء و محنت اهل بیت رسالت مهینت خا نوازه اصمت و جلالت سرسک در دالود خیر النساء
و فرقی خون الوعد علی مرتضی اولب زهر چشیده فی مردید زهر او در حساس و خون اغشته سید کربلا
احوال بلا کشان این است ای ابو مسلم بدانکه در راه هیچ نبوی آن مقدار حاضر بلا نخبیده اند
که در راه سید بشر و بر فرق هیچ بغیر آن مقدار که در محنت نه میخند که بر سر آن سرور و
بهمین نسبت با اهل بیت هیچ بغیر آن آن حیوان نکرند که ما هر بیت خواجه عالم صلی الله علیه و سلم
و از آن جمله واقعه کربلاست که هیچ دنیا بدان گونه مصیبت ندیده و هیچ کوشی از آن نوعی نیست
در هیچ زمانه از هیچ زمانی نشنیده یا ابو مسلم در ریاضت ماحولان مشو که هر چه از جنایه
به نذر و از نماز که بمملوک واقع کرد در جز تسلیم و رضا و انقیاد حکم قضا جاها نموده اکنون بنشین یا
که توان کسی که کام بعنت از جان نماند رسول بر در امری هفت بار خانه حلال می آید کنی امانت
رسول را بقر مسام که حیات من موقوف آمدن تو بود امین ابو مسلم پیش آمد امام گفت سر خیز
برهنه کن و عین ما نمود فرق سرا ابو مسلم اندکی ضلع بود گفت صدقت یا رسول الله گفت سینه
خود را بجای بنمود از جا که کلوی ابو مسلم بود تا نافتن خطی بقلم کلامت نوشته بود که
در هر روز هزار بار بخوانی یکی است و محمد رسول الله بر حق است و جلیل است و الملی
علی جلیله بر حق است و ابو مسلم غلام جانان است امام ابراهیم دیگر بار گفت صدقت
یا رسول الله یا ابو مسلم خوش آمدی که هر شبانه که رسول علیه السلام در شناخت تو این
گفته بود در قیامت بگو که کوی نشین رفیق گفت رفیق گفت امام محمد باقر را دیدی گفت دیدم گفت
مشو مرکزتی گفت که زنت امام مرا نزد شما فرستاد که تو قیام خود بر آن مشو بر بکشید تا کار
من تمام شود امام ابراهیم گفت نهایی امیر گفت دو یا هر چه دارم امام استوار بنویس طلبد ایسر
گفت یا ابو عطا و ابو الحسن فرود آمدند و بدیدار امام مشرف شدند و امام دو ات و قائم طلبید
حاضر کردند امام امر کرد یا ابو الحسن که بنویس بسم الله الرحمن الرحیم این نامه است از ابو موسی
بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بنزله دوستان و محبان
شاه مردان که آن محبان خواه از عراق و خراسان و ما در الهی و ترکستان باشند و خواه از
عربستان و روم و هند و حبشه و ترکبار و مشرق و مغرب هر بلدانی که ما ابو مسلم را دیدیم

۲۰۸
نسبند یاریم و او را اختیار این کار دادیم و سرور سرور مومنان گودا سیدیم و سالست مابین کار و
این مرتبه و دلیم و این مهم او است بقول حذای غزوی و امر خواججه عالم صلی الله علیه و سلم و بانشار
امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه همه باید که مطیع و فرمانبردار او باشند تا حق تعالی بشار
در حق کار حضرت بخشد و اسلام علی اجماع الهی و آن مستوفی را با بر ابو مسلم داد و از بر حصی
کلیدی بر آورد و بوی که گفته آن زندان حجامه خانی بود امام کلید را با بر ابو مسلم داد و گفت این
جامه و آنرا بکشتای خلعتیست بر و در بر او آورد و آن جامه و دستار سیاه بود و علم سیاه دیگر
بود همه را با بر داد و گفت این لباس را بسوی تو و این علم را بر او و خروج کن ای که امانت از
بغیر ما رسید ما بتو رسائیدیم و طوماری بر آمد از آن جامه دان که آن طومار در منزلت
بودند فرمود ما ابو مسلم این طومار را بر بندهای من ببند امین باشد بندهای امام کشاده
و امام بر حاست و ابو مسلم را در کمر کشید و بدست خود آن بازو بند را بر بازوی امیر ابو مسلم
بست و خواص آن دعا با بر ابو مسلم گفت بدین گونه که این دعا از رسول علیه السلام بنرسید
و بلفظ در دیار سکر تار خود فرمودند که چون ابو مسلم در زندان بنویس ملاقات کند این دعا
بد و دج و بکوی که با خود دارد مع حق تعالی به برکت این دعا بر مرک او را از عجز انقیاد نگاهدارد
و چشمه بر دشمنان مظفر باشد و هر روز بر مرتبه او برآورد کرد و از مشرب و بوی و جمیع حاصلات
و دستیان امین بود و هر که شک آمد کار خود یا ابو مسلم این دعا بکن نگاه دارم که از زبان
سرور موجودات شنیدم که گفت هر که این دعا را بصفتی در دست بخواند یا با خود همراه دارد
اگر در آتش سوزان در آید نسوزد و اگر در دریا نشیند غرق نشود و اگر بر این دعا راه نیت فرض
بخواند مرد مرگیده بار از فرض خلاص شود و اگر خون بر او جرید و او را فرزند نشود این دعا را
بصفتی تمام بخواند و اگر سوزانند نشفع آمد و قدم در جامه جواب نهاد فرزند شایسته او را
روزی شود یا ابو مسلم باید که در هر رمی و حاجتی که پیش آید این دعا را بخوانی یا بشمع آری
تا هم تو بغایت بخت سود و حاجت تو بر آید امیر بقول کرد و آن دعا را بر امیر ابو مسلم بر خواند
و بر ابو مسلم وحید و گفت ابو عطا و ابو الحسن مرا که در شمار حذای رای او کار نکنید و او را سر و خیز
دانیل و از هر مکان آنجا و زنه امینید و در خون روی او منگید و در مرتبه او بکشید که رسول علیه
السلام دعا حیر کرده است در حق کسانی که تابع او باشند و در دفع حق امیران با او موافقت نمایند
خود کردند و امام ابو مسلم را حضرت لاد امیر گفت یا امام شما را از این جا بر دارم دیگر بود امام
گفت هنوز در میان کار نرسیده است و هر کار می در کرد وقت خود است قبول کردند و از آن جا
پس و ظاهرند و از آن زندان بدر رفتند و در زندان را همین گذاشتند و بخانه خواججه فضل آمدند

و آنچه گذشته بود گفتند در حضرت جسد خواجه گشته صبر کنید تا مردن شود امیر گفت تا مردن می خوانم
که بسوی برافه رفته با شیم الفقه بی اغراض کرده اند و در زمان کشادن در ازاده شام از شهر برآمدند
و بهر رفتند از پنجانب مروان در سفر خود عجب مرکب رفته بود در جواب که باز سفید آمد و
برگمارفتند او نشست و بیکبار تاج او را در بر بود و بهر رفت سپهر شد و چهار صد جمع و معبر
طلبید و جواب خود را گفت ایشان گفتند آن زمان که نشان می دادیم این نشانها او است و یک آنست
دیگر هم درین شهر واقع شده است امشب که آن هم سبب بر نشانی خلیفه خواهد شد که ماکاه غلی
برآمد و جمع رسیدند که امشب زبلا از اسکسته اند و در زندان است مروان از قولی مرکب
و در حلا سوار شد و آمد بزندان و سفید زندان با این گفته دید گفت عجب است که در زندان
وقت کشان او را نکرده است دیدند در غنی ریخته اند مروان گفت سخت حریفان بوده اند و فرمود که
امام ابراهیم هر که بود از اولاد عباس چنین کردند چون متوجه شدند ایشانرا دیدند و او را نام
ابراهیم را شنیدند که یا ابوالعباس سفاخ و ابو جعفر و ابی جری فرزد و شکفته بود زیرا که بعد
از حلا سندان ابو مسلم امام ابراهیم جواب دید سید کانیان مرا که آن سرور گشت با ابراهیم وقت
فوت تو رسید است فرزند من حق می بود از آن بی تاثیرت امام سلگفته بود مروان فرمود
که امام را با نجات نصیر او بیارند آوردند مروان گفت یا ابراهیم بیا که این دست بردن و نودند
بچار رفتند گفت آمدند و منشور را زمین گرفتند و رفتند از بی کار خود معذمانی ترا از دوستان
ابو تراب جواب خود بی حرام شده و نزلت و اسابق ترا و دستان ترا حق اهد بود مروان گفت
بر روی سخت میگوئی گفت رضا بقضا داده ام مروان گفت اول نگاه دار دید نگاه داشتند و در
دیگر سلامت بر سر نهاد و لباس سیاست در بر کرد و کمر صلابت بر میان بست و بر تخت جهان نشست
او امر را جمع آمدند و گفت کوی امام در میان آوردند و حواجر جان در حق امام سعی کردند و مر
فرمود که در بنیادی بر یکنند و امام را سفید ساختند و ابو العباس و ابو جعفر را در کربلا در
زندان انداختند و موکلان سهوا که تعیین کردند مروان خشم در راه بود تا از سهیل بن عامر
چه خبر آید اما امیر ابو مسلم چون بروی بگوش نهاد و در راه بجای رسید بنی حواجر اسب باری
مردانی بردند و رخ حواجر بودند امیران سیان اسب طلبید و ندادند هر پنج را کشند و بیع
اسب خوب حلا کردند و باقی برای زدند و کدر شدند و سهیل بن عامر رسید اینجا انکله اسب
را حیان دانست که این هم علامت ایشان است و اسبهای خوب بد ستا و زده بهر رفته اند و در
عقب ایشان رفتن بی صورت است و آنچه معلوم ایشان شده مروان عرض نمودند مروان
از غصه جرم در آمد و سه روز بهر بیامد و کسی بر یاد نداد و باکس سخن نکرده و چنین سخن فرود

و آخر بر کان با بی تخت او غل کردند و او را بر آوردند و او در کربلا بر تخت نشست و با او گفتند که نزار که
این کار بفرمودند بسنت حاضر باید بود که از هر جا که از ایشان ظاهر میشوند و دفع ایشان می باید کرد
بدین فرار دادند و کوشش بر او اندام شد دفتر دوم باقی در دفتر سیوم گفته شود
انشاء الله تعالی

را و یکی این مردایت و ناقص این حکایت عجیب ابو طاهر بن حسین بن علی موسی طریقی بنی خبیث میگوید که هر
 زمانی که امیر ابو مسلم از کله اسپر روان برای خود و یاران انتخاب کرد و در بر راه بغداد رسید بگو فیه و نام
 کوفه آمد مبره و بیکر بدوگان عم خود عمران رسید و نظر کرد دید که دو گان هبته اند و سیاه کرده اند
 و ایستاد که خوجه عمران نوک این علم باد دنیا گفته است و بخت اعلا بر سینه مغز زد و پیش از افتاد ابو عطا
 و ابو الحسن در کنار گرفتند تا بصورت آمد و فریاد بر آورد که ای عم بد گوهر من و ای عم خواهر من بگو کار من
 و ای خواجه با سات و دیانت و فادام من در بیع از خلق و احسان بن خواجه حاضر شدند و از دوگان
 خود سوجه امیر ابو مسلم شده ند و دانستند که او کیست زیرا که خواجه عمران ایشان را خبر کرده بود از
 ابو مسلم که مرا چنین برادر زاده است و عین زور و وارثی ندارد همه حال و اسباب من را از دست و از بیکار
 با بی شهر خواهد آمد حال من بد و دهید خواجهها او را کنار گرفتند و تعزیت عم را با برسانیدند و
 د لاری دادند و مال عمران را خوجه سپرده بودند که امین نهره بود و از خوجه فلاح بزار نام
 بود امیر را بخانه آورد و اسباب خوجه عمران را با ابو مسلم تسلیم نمود امیر بروج عم خود اب و اس
 نیک داد و بفرز و مساکین صدق بسیار کرد و قرآن مجید و فرقان حمید را حتم کرد بوی که مسکین
 از صورت و خوبی ادای امیر ابو مسلم نزار نزار گزینستند و خورد بر سر که نهره را خوشنود کرد باند
 و بجزان دنیا را از حال خواجه عمران برای خود اختیار کرد و باقی را خوجه فلاح در حضور مردم
 اعیان نهره سپرد و گفت بروج عم من در راه خیر صرف میکنی مسجد در باطنی سامری که در جانه
 بر سر قبر و عمارتی فرمائی خوجه فلاح نبود کرد داخل نهره در رحمت امیر ابو مسلم جبران شدند
 و امیر بزرگان و دستان و عجمان خوجه عمران را وداع کرد و با یاران خود آمد با صفا هان و در خانه
 میوه نه فرود آمد که دختر قیس بی عامر بود و سه روز اینجا بود نم و گرفت راه انداختند بعد
 از آن امیر از میوه نه رحمت رفیق خواست و گفت ای میوه نه کارهای عظیم در پیش دارم ما را بد
 یار باشی میوه نه گفت ای برادر هرگز خود را از تو عاقل ندیده ام که کویش بر او نهم چرا که مزور
 میکنی خود را بخدا مت می رسام و کار سازگی امیر بیکر در آن ساخت و ایشان آمدند بگری و شب
 در دیو بیخ بری بودند در فرزدان شدند رسیدند بجد کرمان و بر سر کوچ برآمدند و آنکه
 را چو که گرفتند بجهتی رسیدند سبز و تازه و خرم و دو درخت دیدند یکی ناز و دیگری انجیر
 بغایت بزرگ و نامر و انجیر با را آورده و جشمه کی در ز بر آن دو درخت چون رکلا در جوش
 و در برابر صومعه و آن درون آن صومعه او را تسبیح خواندن می آید امیر ابو مسلم بر در آن
 صومعه بیامد و نظر کرد بگری دید کلیم سیاچ در برابر و هوکی سر او دراز شد و او گفت اعضا
 او را بوسید؟ در خواب آن صومعه سر سبزه نهاده بود و با او از بلند تسبیح می گفت امیر

تا بر او تمام فراموش شد امیر در نزد من در در گذشتاد امیر را بد گفته ای امیر صاحب الدنوق
 خانان خونی آمدی در ایامان خود در من خانه که سبی منتظر بودیم امیر با یاران خود در آمد
 و نشستند بر سید آن سر که امام محمد باقر را و امام ابراهیم را ملازمت کردی گفت کردم گفت
 منشی مرا رفتی گفت گرفتیم گفت جگر نه دیدی حالا ابراهیم مرا گفت جگر نه با سید حلا کسی که در آن زمان
 تا بر یک شهر برد سید کران بردست و یا گفته یا ابو مسلم چون تو ایشان را ملازمت کردی و با نجابت متوجه
 شدی که مروان امام ابراهیم را فرمود که بر دار کسیند ند و کسیند و وصی خود ابو العباس سفاح
 را کرد امیر و یاران کسیند و بر سید امیر که یا پدر شما راجه سفاح را بر سید گفت عمر من ^{صد} سید
 و سی سال است که اینجا مقام کرده ام و بد و نیت صحبت سید دلدادم صلی الله علیه و آله و سلم مرا ^{صد} سید
 و سعادت خدمت و دولت ملازمت آنحضرت را در یافته ام و نام من نوح بن صلام است و از جوانان
 عیسی بن مریم و مراد سوزد کایان از کیفیت تو خبر داده بود و با شناسی تو وعده فرموده بود
 اکنون ای فرزند بجنه در دل دارم و کاری که پیش گرفته در من نیست مردانه باش و متنس که گفته
 تو خواهد بود و در پی اسلام مرا تو اشک را کنی و حق مراد مرا کنش تو فراموشی و باید که مراد ^{عای}
 یاد آری الهه دست ابو مسلم را گرفت و بجانب آن دو درخت آورد و از آن نهر و انجیر با نری کرد
 و پیش ایشان بی نهاد نامی خور دند و گفت این هله نه است که حق جلی و علا برای من فرستاده
 نامر و مزای خود را من تو درخت می ستام و می خورم امیر و یاران آن سفاح را خوردند که سب ^{صد}
 کو با یکی که شنیده بود امین گفت ای بزرگوار من درختها بر کنار چشمه از کدام زمانست گفت از ^{مان}
 رسول علیه السلام این چشمه بود اینجا حق تعالی برای من این چشمه را موجود ساخت امیر
 ابو مسلم گفت ای بزرگوار روکی ما را سبزی ده گفت جان بدر هر کاری که بشتاب میکنی در عهد
 درست باش و چون سلطنت با بی با خلق عالم ظلم کنی و از دعای مطلوبان بویی در عنایت مرا سو
 دارم و چون مرد باشی و هر چه بپر که در پی بروی حق تعالی این بگفت و حاضر بن شد امیر گفت
 که مندی عایت فرما گفت همین نصیحت که کردم تو آسبیده است که هر چه میکنی وقت عبادت
 و رفت در آن صومعه و طاعت مستغنون شد و از آن راه ناله و سوز و گریه ادی آمد ناز خانی
 که فرود نشست امیر گفت وقت رفیق همین است از بی من با معنی اجازتی و در ضمن اجازت نظری
 و حقی بطلبیم و مروان ستم سوجه شدند بر بزرگوار آمد و سر سجده نهاد بود و بی جنبید
 و از پیش مجرای نوزک بر اسنان بی رفت و در آن بوجی حرکتی و او را تره می شد امیر بر سر آمد
 آمد دید که جان سپرده است امیر با یاران در کمره شدند و گفت فکر کار این پس باید کرد و در من
 که اسباب تکلیف و بخیتر اچا حاصل می شود که ناگاه خواب آن صومعه شکافته شد و در سی ^{صد}

بود آمد و در حجر بر سینه و دشنام قضی ظاهر شد و از آن آمد که سیدگان این حامیهای هدیه
است برای این دوست حق تعالی نزد کار سازگی او بکشید و از آنجا که بسیار بد که هشتاد و هشت
برای او کشفه اند و حویران هشتاد و هشت از او سوزند لنگی او سید امیر یا یاران اتفاق نموده بر او آوردند
میای درخت انار در بی دغدغه بودند که از آن در آن باکی درخت و فنی کنند که ناگاه در برابر
ایشان قبری نمودار شد و امر است و در آن پس نهاده این از حریر انداخته بودند ابو مسلم و یاران
او در خلف الهی نسبت به سیدگان خود تعجب کردند و از رنج گوید که در آن خلاص شدند ابو مسلم
بشوق آن بر پیام نمود و ابو عطاء الهی رنج و ابو الحسن گفتن دوخت و در وی بوشایدند و عامر کرد
و جاک سپردند و مروی بر او آوردند ابو عطاء تعجب خود را بر سر آن چشمه فرمودی کرده بود پادشاه
ابو مسلم حاضر کرد و گفت یک ساعت توقف کنید تا من خود را بیارم امیر فرمود کرد و ابو عطاء بر سر آن
چشمه بیامد و منج خود گرفت اما بد که آن دو درخت خشک شده اند و آن چشمه غایب گشته ابو
آمد و هر چه دلیله بود گفت و آمد بلا معان بنی بودند و در نزد دیگر روان شدند و آمدند
به بسطام و دیگر در آنجا بودند و که شنیدند و هیچ توقف نکردند تا بنشیند بر سر سیدند و از آن کرد
بخانه خود به شتر می ماهان ز فرزد آمدند و مشهورها و خلیعت سیاه و علم سیاه را بر او نمود
نام محمد بن تقی ابو جابر کرد و مجلس ساخت و گری بنی بلند نهادند امیر ابو مسلم با شادان خود چشمه شتر
بر آن گری بر آمد و خطبه فصیحانه بلیغانه بدین گوید که اید و تجدید گفت بعد از آن وقت بعد از آن
تصنیعت اصحاب و مناقب آن یاسین بیان کرد و آن ظلمهای که بر جانان پاک میغایر گذشته بود یاد کرد
چنانکه همه که شنیدند بعد از آن بیست خویج کرد گفت و مشهور امام محمد باقر و امام ابراهیم ظاهر کرد و گفت
مناسیب انبساطی یاران که با حق موافق باشند تا علم دولت را خود بر بکنیم و لام نعمت از جانان
بر داریم و اگر گشته شود به موافقت یاران کرده باشیم که در کربلا بر بلائی محبت شاه زاده گویند
امیر ابو مسلم حسین شربت شهادت حبشیدند در حجت اقامت از بن عم از باد دنیا بخت آفرینیدند
و آن کسان در بخت که قائل آن بزرگوار بودند بر عورت و اطفال ایشان دم نکردند و ایشان را
بگرد شهرها بر آوردند و شهرها را از این دستند و از حلاکی غرضی بنویسند و از رنج پاک
حضرت رسول شرم نداشتند تا آنکه مسیب فقیع خراسی بر او آمد و که در سیاه ایلیت بر میان
بست و خروج کرد و عاقبت آنرا کشته شد و بعد او مختار بن عبید نفی بر او آمد و این گشته
سند و بعد از آن ابراهیم بن مالک از بنی اقی کار شد سفید گشته و از عقب او میی بر زید کرد و
این کار بر میان بست و چندین دیگر و هر یک بالشکر بسیار خراب و دق این چشمه گری فرزند
رسول را طلبیدند و نوحا نسنند از پیش پدر بود و سر در سر این کار کردند از مردی که ابو مسلم

مروزی که نام نه طیل دارم نه علم نه خیل دارم نه حشم نه خزان و نه دوا این نه لشکر و کشتن را اما اتفاق
درست دارم و حضرت امام محمد باقر از کلام جد خود انشمارت فرمود مانند و بسبب آن میگویم که این
اتفاق کبیر این مهم مر از پیش پدر بریم و این نیکبای تا حیات از خود یاد کار میمانم و دیگر با بر شما
امام مرا حکم کرده است چه میگوید میگوید بر خوانستند و با سوزی بر امیر ابو مسلم سلام کردند در بیعت
او درآمدند و گفتند و بر است که ما که این خوانرجان بر میان نسبتیم ایچ و چشم جهاده بودیم تا سر
برون آید و این کار را سر نمود تا با او با بر باشیم اکنون تا جان داریم در بی کار با تو مدد میکنیم امیر
دعا عین در حق ایشان فرمود و چون بیکسان از شد که شدت محبان بر آنکه شدند امیر گفت یا حوجه
مشتری استب میخوانم که بخند خود را امعان کنم و به نیقی از بن جانانه برود می مردم اگر خدا من است
آمد این کار را از پیش پدر می برم حوجه مشتری گفته چه بیفتد در می گفت استب کرد بشهر ششای
میایم و در ویز می که مرد غریب میخوانم که یکی مرا هزار دینار بدهد تا ضبط احوال خود بکنم
و بخانه خود بروم و از رنج غریب و محنت نهایی میایم تا خداوند غرضی در عرض یکی ده
مید و برساند بلکه زیاده دهد چنانکه در کلام محمد خود از بن سعید جنس داد است حوجه
مشتری و یاران امیر ابو مسلم گفتند که از ره است که در بی دور ره زار دینار بسیار بدهد
امیر گفت دیانت شاید که چنین کسی میداشود گفتند اختیار ترا است امیر گفت بر او آمد و
طریق درویشان عصای در دست محله عجله کشتی گرفت و گفت که با سید که این غریب مرا
هزار دینار دهد تا خدا بی عقاب یکی مرا ده بار برساند هر که می شنید خند می برد و گفت
این مرد بوتر است تا میان محله رسید سراوی دید عالی و ابوابی بلند برگشید و در آن سراوی
در برده روی بران در فرزد کشید و مرد شناسی شمع در آن سرا ظاهر بود ابو مسلم گوشه برده
بر گرفت نظر در آن سرا شکند دید که بی نشسته است و مزنی در پیش او دحوالی نهادند و
دعای میخواندند ابو مسلم از بلند کرد و گفت مرد غریب که مرا هزار دینار میدهد که کار ساز
حق دیکم و بوطن خود بروم تا خدا بی عقاب او را این عرض یکی ده دهد آن بر مرد و مزنی وی
ترسایدند و بر ترسای بغایت خردمند و در ملت خود عالم و دانا و زاهد و با بر سا بود و بصفت
دعای آنرا سینه بر خود گفت ای خاقان این مرد بغایت عاجز آمده است در کار خود و ادبی نزد
می نماید و از وطن خود و قوم خود بسی برود آمده است و از رعایت و حضور خود در جلال افتاده است
و محنت در کار و بد کردیها جریخ در او پیش آمده میخواهد که بخان و مان خود برسد با بن
مهم او صورتی بیابد و میخواهد که کذبی را در جوار حجت خود کند اگر کار و کار از او بودی حجت
او از درم و دینار نکستی و کلام خدا را در لب می آورد و ما هم در کنایهای خود چنین دلیله ایم

امشب با خدای خود مابین باز رکعتی میکنیم و حاجت این غریب را بر می آریم ز من گفت ای شوهر نگر کنی
اگر تو بی بدی و کینه از من خودی درم ترسا برخواست و بیرون آمد و ابومسلم را دید چون سر باز
ادب را وی چون ماه بر در خانه ایستاد مهر از ابومسلم در دل او بد آمد دست امیر را گرفت
و بسر در آورد و بر جای میگویند که گفت اول طاعار حفریم امیر جهان دست دراز کرد که من
و شق هر در لب امیر ابومسلم چون شدند پس بزبان ترسا بی گفت دیدی هر چه در و کمان
راست شد و بعد از طعام من خود را گفت بر خیز و در فلان خانه در و از درون صدوق آن
هنر آمد زیرا که امروز از پهای فلان جن آورده اند پسر زنی رفت و آورده و در پیش ابومسلم
بهاد و پی ترسا گفت اینک آنچه خواستی بر دار اما شب از غایب گذشته است با باش مباد که
درین بر آمدت ترسا کس کار افتد امیر گفت راست میگوید اما مراد و پسر غریب است که از چشم
مردش خود امین از غریبی دارم و بی بینم و امین بن نسبت بنی خلد همی را آوردند و
چشم در دهند اگر امشب پیش ایشان نردم حاضر ایشان بر ایشان شود ترسا گفت پس از برای
ایشان چنینی پس و خشنک و حالی مرد و زن مرا فرمود که بر و با خیز هست بیرون از من رفت
و بان خندید قبول بیرون آورد باره گذشت بخیزه و حلوهای کوبان کوب و در پیش من خود
ببهد ترسا اظهار در دستار چون بچید و محکم نیست و با ابومسلم داد و گفت عیب بگری امیر
افزین بران کرد و گفت اگر جهان با شد عذر یکی ترا بخوارم و بیرون آمد و بخانه حوچر مستوی
مرسید فرزند آن که خوجه با نام از ابومسلم در سخن بود و گفت این مرد عجیب سرگردان است
خود را که امیر دست بر در نزد خوجه فرمود که در را باز کردند امیر در آمد و آنچه گذشت
بود گفت و من بر زمین نهاد و دستار چون کشاد و اسرارها بان ما بقا سینه صلا خود دید
و برای راه باره گذار شدند و دانستند که اهل امیر از آنچه چنان کنند بر ترسا آن شب بر سر
بردند و با عدا دظها مرت کردند فرقی حق را از او نمودند و حوچر مستوی را و داغ کردند امیر
ابومسلم گفت با خوجه کوش بر او زه باش چون از خدیج ما شنیدی می باید که با نام از خود را
همچنان شاه مردان که بر دی قدم درین و ادی نهادند ز در بر سانی خوجه با نام و تعیین از
فتاب و وقت طلوع آفتاب مروان شد و در دیکر بر باط ابله مر سیدند و فرود آمدند و دست
و روی شنیدند و سوز انداختند و دست بطعام دراز کردند که بیخ سوزان جانب و خشن
مر سیدند و دران رباط ایشان بن فرود آمدند و اسباب از در در هلین رباط بستند و خود بر
اسبان کشیدند و خورنی پیش آوردند و ابومسلم گفت بگری که چه کسانند چون نزد یک آمد هر چه
را شناخت که حق ایشان نصر سیار اند یکی امیر بن محمد دیکری عبید بن سیار با سه بصره که پیش مردان

روند و او را ز بر شانی نصر سیار و هر زمان عو غایبی در رخ اسان افتادند جنود دهند و عطا بمان
گشت و گفت حالات ایشان را امیر گفت فکر چیست در باب آنها ابومسلم گفت اینها را بگشتم و اگر وقت کشش بیایم
اسبان ایشان را بر بریم که بیا ده ایم زیرا که شتران خود را بخیزه مشتکی دادند فرود آمدند و امیر
گفت نیک فرمودی چون الله خوار جان او وقت خواب شد هر کس خسیسدند و و و کس بیاس دستند که
که آن رباط بر سر جامه راه واقع شده بود امیر ابومسلم با نام از خود سر بخواب نهاد ابومسلم در حین و
بود صبر کرد تا دو و باس گذشت آن خوار جان جمله بخواب مرگ رفتند آمد بر اسبان دید که بخواب
کران او رفتند تسکین امیر با ای ایشان بر آورد و دهسته در رباط را کشاد امیر ابومسلم و ابولحسن را دیدند
کرد و او را گفت آمدند و اسبان از در رباط بر آوردند و سوار شدند شدند و بخان برانند که
که هر و زبانی در شهر سحر صحر سیدند و ساعتی با سوادند و اسبان دی زدند با هر سوار شدند
و ماندند تا باستانه مر سیدند و از آنجا ناست برانند بخانه ابوالحسن فرود آمدند از آنجا
نوی گران نصر سیار از خواب بیدار شدند چون ایهای با حوش دیدند اسبان را نه دیدند بر رباط بان گفتند و رباط
گفته چه نام این رباط هر سر جامه راه است و خند بن خلق درین رباط فرود می آید و بیرون می روند
من همه را باس فرموده است پس هر کس باید که باس خود و با سوز خود بداند خوار جان را بر رباط بین
آمدند دیدند که بی اسبان بجانب سحر رفته است و در فکر شدند آخر بر گشتن خود فرار دادند
و سر و سر حش نهادند و هر که برادر زاه می دیدند سراج می کردند و کس نشان می داد تا رسیدند
بهر حش و با یکدیگر غش گفتند گفت دران ساعت که شما در رباط فرود آمدید هیچکس دران
رباط نبود گفتند سه کی بود یک جوان در و در صورت چنین و چنین حال که بن غش گفت شکر بسیار
گوسد که شمار انگشته اند که آن جوان که می گوید ابومسلم بوده است که از و در مرد خند بن سوسر
و عو غا سید و اسرار استند خواب داد خند بن کس نصر سیار در دست او گشته شد و مرا عجب حیرت
که چون در حق شما شفقت کرده است و نگشته بند درین آن بیخ خوار جان لرزیدن گزشت و حوش
در ایشان نمایند از صلابت و وجهها با شیت تا جلال خود آمدند و گفتند امیر از اسبان را خبر باید کرد
و فرمود ما بیخ اسب که از اسباب آورده اند تا ایشان سوار شوند و بروند ایشان گفت ما تنها سوار
رفت ما لکن بن عذر صد و پنجاه سوار هم از ایشان کرد تا بر و حوا هروند و بر کردند بیخ برانند
و بر رباط سلیمان مر سیدند و از رباط بان برسیدند که گفت چنین سواران که شما میگوئید بر نکان
باشند بلکه گشته باشند شب آنجا بودند بخا هر چه زبیرا که بطور که رباط بان خبر داده بود
میان ایشان و امیر ابومسلم خبر بود آن شب آنجا بودند و در زبیرا کردند تا بقتان رسیدند و آنجا
ساعتی سوار شدند و چیزی خوردند و اسبان را حلق دادند و چون شب در آمد با هر روان شدند تا غام

شام بزندان رسیدند و در آن زمان امیر ابو مسلم با ابو عطا در خانه ابو الحسن بودند ایشان سرزمین
کردند مردم زندگان مومن بودند دانستند که آنها قصد ابو مسلم دارند گفتند آنها که شده
جانب کوفه کرد و ایشان بجانب کوفه رفتند و آنرا که شرف ایشان امیر را چنین کردند امیر در عتبات کوفه
با ابو عطا گفت که شما بجانب خیران خواصید رفتی گفت علی امیرا شتیاق دیدن و فرزندان غلو کرده است
امیر گفت با ابو الحسن بوی خواصی آمد بجانب کوفه رفتند و در جمع امیر روان شدند امیر بگریه و از آنجا
عاجان آمد و حق هر دو بدست مکنه مرا عاصم ماحانی که خدا ساخته بود زیرا که امیر او را در کوفه ساخت
در ماره سکینه که اگر مرد مومن صالحی بدست او شست کفی چون ماحان بد بدین امیر آمدند و تا عهد
دست بخت با امیر دادند و امیر داعیه رفتن برود کرد غارت خفین جان خویش کرد و رسیدند که بر زمین
هموار شده است خیران شده که او را چه پیش آمد در بیخ که جای محمد ما این بود و خراب کرد بدین است
امیر در فکر شد که بجای رود که بدست شخصی بجانب امیر بنی امی چون نزد رسیدند که اسحاق گفت
شکن بود هم بر آنرا گرفتند و حال خویش را از اسحاق پرسید گفت ای جان خانه بر تو بر آن که در آن
انجا جنت جویند و در جای دیگر مقام گرفته است و بصحت و سلامت است و غیر آن چون تو تحقیق بدار
جمله عیاران مرد و عیان خاندان خانه خوجه عقان کثیر جمع دارند که مصیبت می یابی انجا بروم و ام
گفته مرا باشد آمدند بجه ابو جعفر صراف که خانه خویش عثمان بنیام بود اسحاق در بر خادم خوجه
عثمان در باره کرد اسحاق و امیر در آمد چشم عیاران و سر هفتگان که بر ایشان افتاد گفتند یکی اسحاق
است آن جوان دیگر که باشد در میان نشسته بودند که امیر ابو مسلم رسید و سلام کرد و ایشان
امیر را شناختند و شادمان شدند نخست خردک اهنگر بود که بر حاست و ابو عطا هر صیقل کرد و این
خرها و ابو جعفر کلکار و ابو نصر شبر و ابو سهیل ماه مرو و ابو الخیر الکلابی در آن بن بر حاستند
و دست ابو مسلم را گرفتند و بجای نیکو نشانند و خوجه عقان را جبر کردند و خوجه آمد و امیر
ابو مسلم مراد بدو ستاد شد و گفت از کجا می ایی گفت از آنجا که مرا فرستاده بود بد گفت اما مراد بدی
گفت بدیدم گفت مشکو بر آوردی گفت آوردم بار دیگر هر عظیم و عیا آوردند و خوجه عقان گفت حق
سلیمان از جنبری باید کرد و تمام خوشان را جمع می باید ساخت تا بگرم که نسبت سرور می و سرداری را شاه
فرموده اند تا همه در فرمان او باشیم الفضا فرمودند تا طعام کشیدند و دستشند و از هر جا سخن
کردند و روزی یک بگو شه رفتند تا مردم گان بد در حق ایشان گفتند و خوجه عقان خوجه سلیمان را
چون کرد و خوجه محمود ساساری را در نزد که یاران شهر می را هجر کند و در خانه خوجه عقان با شانه
خوجه سلیمان مجلس ساختند و اول کسی که آمد خوجه سلیمان بود و دیگر عیان و عیاران مرد شاه جام
پرخیند جوه ابو نصر شبر و ابو سهیل ماه مروی و ابو الخیر الکلابی و ابو عاصم خراسانی و عبد هزرق

باشانی دگر مرد رضا بنکی و سیاه مرد جو بیاری و ابو الحسن بن سائورک و خورکد اهنگر و ابو عطا هر صیقل
و ابو علی حرط و ابو جعفر کلکار و ابو سعید خللا و سعید کرد و نکتن و اسحاق کند شکن و ابو القاسم بنکینه
کرزکی بجای کانی دیوانه کرمانی و ابو عطا استرانی و ابو الحسن زندقانی و ابو طیب مروزی و محمد ماحانی
و علی ماحانی مهرازم کرد و کوبی و فتح در شهر سستانی و اسباب عین حورکی و محمود سایدی امتداد این خرم
سعید بن مردم جمع شدند و نشستند و امیر ابو مسلم بعد از هر چه در آمد و سلام کرد جمله برای
حاستند و عظیم و عیا آوردند و بیکد کرد در کنار گرفتند و خوجه سلیمان امیر ابو مسلم را گرم
و رسید و بر جای نیکو نشانند و طعام کشیدند و بعد از طعام خوجه عقان برسد از امیر ابو مسلم
که چه کردی و چه ساختی و چه آورده بر حاست و اول منثور مرا امام ابراهیم را بر آورد و بدست
خوجه عقان داد و خوجه عقان بدست خوجه سلیمان داد و خوجه بدست ابو جعفر کلکار و ابو جعفر
بنیاد خواندند کرد با و از بلبلد نوشته بود که چه عیان باید که دست بخت دهند و با او طرف حق
سبق گویند اما نام ابو مسلم بود و نام همگیس بود خردک بر با حاست و گفت ای برادر عجب کار کردی
کردی این چه سخت کشیدی و چندین مرغ بر خوردی و چندین راه دور دراز رفتی و مسکوم
امام را ملازمت کردم و هیچ کاری نساختی که بگر آید و مشهور میاوردی که معلوم شود که
امیر این سفلی کیست و این حد مرا بکه حواله کرده اند امیر ابو مسلم گفت من این سفلی را سفلی گفتم
اما علم است که آنکس سروری این کار بد و حواله شده است و زمان بر دارا و خوانده بود یا این همه
گفتند هر که مرا امام امیری داده باشند چون قیل یفعلد جا که باشم که عیناً بکنم امیر ابو مسلم دست
کرد و خط امام زمان امام محمد باقر را آورد و بدست خوجه عقان کشید داد و گفت این خط
بخوانند خوجه عقان بدست خوجه سلیمان داد و خوجه سلیمان بدست ابو جعفر داد ابو جعفر بخواست
خواندن و گفت این خط را هر که عیان را هر آن همگیس از عهد خاندان آن خط بد در میان
و امیر ابو مسلم گفت این خط را کسی بخواند که نام او ابو جعفر عیان باشد عیان در هر نظر کرد بد کسی که
ابو جعفر نام داشته باشد میافزند الا جوابی بود تا که بخواه خواند که اهنگر این عیان
نام داشت گفتند او کجاست جماعتی که در برون نشسته بودند او در آن میان بود حاضر شد
و او را آوردند همه او را عظیم کردند آن خط را گرفت و بدو نشانخت گفت این عروس که تو را
حضرت موسی علیه السلام با این خط مکتوب بوده است و من از پدر حق و این خط را یاد گرفته بودم
اگر فرما سید بنیام هر خوجه سلیمان این خط را با و از بلبلد خواندن گرفت نوشته بود که
این عشق رست از نزد محمد بن علی بن حسین بن علی ابن ابی طالب رضی الله عنهم بنزد یکدیگر
الد یاسین و عیان خاندان سید المرسلین و داعیانی که در ولایت خراسان و ماوراء النهر و کشت

و خواندم و عراق و عراقین و شام و شامات و روم و رومات و حبش و ماجین و هند و سند و
حبه و زنگبار و بلاد که ما امیر و سرور و صاحب المدینه خوانند از ابو مسلم ساختیم و امیر
صاحب طبل و علم و خیل و حشم کردیم و برای دوستان خاندان فرستادیم تا همه دست در لایق
دولت و قبایل او زنند و سر از بخت او نه بچند و در بی کار او پیش رود و متفلسخ خود دانند
و این امر را بفرمان و امراده ما ملائمه که آنچه فرمودیم بفرموده خود هر دو سر امر مصطفی صلی
الله علیه و آله و سلم فرمودیم و با شامت اسد الله العالی کرم الله وجهه اشارت فرمودیم
بر شما ما که همه مطیع و متقاد و فرمانبردار او باشند و او را امیر و برهما بی خود دانند و کوفت
و هوش خود را بفرمان او کار بند و حلقی برای کار نکنند تا حذای تعالی شما را بر دست خود دهد
و نظر بخشد و روح پاک ایشان از شما خوشنود شود و السلام علی من تبع الهدی خوجه سلیمان
کثیر را حساس را برافروخت و سر در پیش افکند و تا دریکی سر بر میان برد هر موجه به او بودند
امیر ابو مسلم گفت ای خواجه سر بردار و جواب این سخن بآنچه تا بدایم که ترا این سخن خوش
آمده است یا بی سلیمان گفت من سخن امام را بدید جان قبول کنم و فرمان بردارم و لیکن ترا هرگز
فرمان نبرم و نه امیری و پیشوایی قبول نکند امیر گفت ترا در بی حادگی رسید این سخن که گوئی قبول
نمایم زیرا که فرمان امام نیست امر بر او راستی قبول باید کرد و گرنه نیستی بود ای خواجه بر داشت
و در ختم شد کنیند که خوجه را این امر بود که طریقی ای دولت و عنوان این سعادت را بنام او
رقم کردند و این مشهور بر حلق او شد بنا بر آن نظر بق اعراض موجه ابو مسلم شد و کتبی را در
ایله را سخن با باری خود شکیونی این کناه و نویست کناه اینست که ما با جوی نوری ادب حریف نجیب
میشوم میدادیم که تو روشی را چه مقدار خرد باشد و دیگر بکلام حال و سال و دولت و ختم
پیش روی این سخن میشوی امیر گفت ای خوجه زبان خود نکلانار و بر نفس مشق که من این کار را
نه بن و زبان خودی خود کشیدم از جوابی مرا اشارت شده است و در بی کار رسیدید ای اندک که هیچکس
محل و حل نیست و دیگر مراد استای محبوبی و میدانی از روستان کسان بداند میشوید که ایام
مسلمانان او را بر سر باد شاهان منصب سروری بخشد و دیگر بی استعداد حیوانی و میدانی
که استعداد توفیق الهی استی باید در بی کارها حال و زود خود مغرور بی باید بود که هر چه که
دست در بی کار خرم مراد و مال دنیا که عفو اهد بود چه حال و سال و منصب جاه با خورفت
و غرور در سر خود راه داده ام این در بی در سیم و نزد کشاده کشتی از توفیق تو آن
قدم در بی کار نهادند و طریقی بنشینند بلکه نفع این کار و البته توفیق حضرت بر در کار است
سر این سعادت بنام هر که کشیده است شامینه این کار است و بوحوشان نسروری و در بی سر

خوجه سلیمان از قهر زبانه شد و از روی آن جماعت که در آن جمع حاضر بودند سخن زدند و سخن
گفت بنا بر آنکه در برابر ابو مسلم جوابی نیافتد و آنی در پیش خوجه استقامت بود برداشت و نزد
شیخانی ابو مسلم که شکست و خون بر روی مبارکش فرود دید و سر در پیش انداخت و آنکه امر
دید مردان کرد و عالم در چشم خوجه عثمان و حجاب و دیکر سیاه و نلر یک گفت و مرنگ از مردی
همه بر رفت و همه بر این فعلی خوجه سلیمان با حوقش آمد و باید که گفتند که خوجه این کار را
نیک نگرد که این جوان مرد را از مرد و او از عاقبت هم هیچ ننگت ما هر که با این فعلی او را می بخوریم
بود خوجه عثمان آمد پیش امیر ابو مسلم بغایت بد حال و در برابر امیر ابو مسلم زبان عذر
بر کشاد و بشانی او را از خون پاک کرد و جلعت که نما به امیر را بوشانید و گفت هر که از بردار
من چنین حرکتی در وجود میاورد بود باعث این فعلی آن شد که در برابر این امر ز بود که سر
د سرور این سخن او باشد چون دید که این اشارت بعین او شده است فنه کرد بد و بر نشانی
حاضر گشت و از روی بی اختیار بی عملی با سبندید از در وجود آمد اما سینه بنده اینست
که امر و حاضران برده نگردی و آن تقصیر او خود را در گذرانی و از روی نیرخی که عاقبت خود را
مرکز خود قرار میگیند ابو مسلم گفت روا باشد که ما از خوجه نیرجم سر نوشت ما این بود خوجه
عثمان آفرین بر ابو مسلم کرد و چنین چنین او را بوسید و آمد پیش خوجه سلیمان و گفت ای
برادر امیر چه بود که گردی در میان طعن مومنان را بر خود کشیدی در از ساحتی و این
خوانان از دردی و محبان در ملالت انداختی و همه ترا ملازم میکنند خوجه سلیمان
از آن فعلی بقتیمان شد چون این سخن مرا از خوجه عثمان شنید و محبان را بکند زد او این
سری خجالت در پیش انداخت و در بیای فکر و اندیشه فرورفت تا که حضرت اله خواب را بر وی
نکاست حیثانکه مفاست امر خود دفع کند و برخواست و مجرم درآمد سرخواب نهاد سید کانی
را علیه السلام در خواب دید که آن سر در از خواب بر آمد با حجاب و کمال نبوت کسوان تسلیک
در بر افکند و دو ترکس مخور فرود او با سینه جنا که او بر غضب امیر شاه با جا ملک
عریفتم میسند سلیمان کثیر خواست و سلام کرد و جواب بیانته و اعضرت در و نگر نیست و
خوجه سلیمان در بحر اضطراب افتاد و گفت یا رسول الله چه کرده ام و کناه خود عمدا نم و میدانی
که تا بودم ام جاکر و مولای خاندان تو ام و ابا و احادی من همه معتقد و خواهان تو و
اهل بیت تو بوده اند حضرت گفتند ای سلیمان کثیر کناه از بی بر کنی می باشد که هیچ سالت
کسی مرا از روی که حذای تعالی او را بر کنیده است و روح ما از خوشنود دست و او بکست
که غضب بین کرد کلام تعونت از خاندان ما بر می دارد که این جلعت تو قامت او دوخته است

و تراست بعد او می باید کرد که رای سلیمان گفتن اگر میخواهی که از تو رهایی باشم و در امر از خود شاد کنی
و از امر او سر منگش حوجه گفت بد کردم و تو به کردم این عظم را از من در گذران گفت گدشتم اما پیشتر
که حاضر حوجهی گویی و دلا و بد ستاری و متابعت او کنی و آن گویی که فریاد و آن سرور با میداند حوجه سلیمان
جشم از خواب بگشاید و بگریست و برخاست و همچنان که بیان در آن مجمع آمد و سر در پایی ابو مسلم نهاد و گفت
رسول خدا انقبص بر اعناقی که اسید و اتری است که تو بنی در گذرانی این گناه بنا بر آن کردم که نیت من
بود که پیش مرد این شغل من باشم چون خود مرا ازین دولت محروم دیدم از روی دل تنگی و بر دشمنی این معا
کردم و حوجه خود را پیمان کرد و گفت آن سرور از گناه من گشته من بنی در گذرانی ابو مسلم قبول کرد و حوجه
سلیمان را در کنار کشید و گفت ای حوجه با تو دل خوش کردم و با این که من ازین کار محض و انبساط
دیباخی خنوع و از بر روی نزد و حال و حفظ نفس می کنم مقصود من حشمتی بود که در کار و سفارعت احمد مختار
من نگفتم که اسیری این شغل من ده امام با شرافت رسول و ای شاه مردان این مرتبه را حواله من کرد اگر چه
امیر این شغل من اما حق عثمان عزیز و مکرم و مرفی و مصلح می جانان که پیش ازین بودی و حوجه گفتن مرعای بدی
بود حوجه سلیمان بسیار گریست و با هم سر هفتاد دست ابو مسلم گرفته و بیعت کرد حوجه عثمان در آن وقت
شغل حوجه سلیمان نهاد و گفت عهد نامه بنویسید تا حاضر ابو مسلم جمع شود حوجه نوشت که بزبان خند
و هر دو دست رسول و اتمامت علم رضا و مفتوح را امام طیب و طاهر امام محمد باقر قول کردیم امیر کی و سرور کی امیر
ابو مسلم مردی را و تا زمانه ایم زمانه بود از او ایم و تا به ما رسیدن که در آن مجمع بود و دست بیعت دادند
و نام همه را در آن بیعت نامند بنی حوجه و بدست برادر داد و گفت نگاه دار تا بعد از این انجمنان حوجه می آید
درین جریان باشد و بعد از این العالی کرد امیر قبول کرد که فرزند در خانه حوجه چنان جمع شوند بشود
مجموعه دشمنان که حجه ان جمع کردند و حوجه عثمان آمد حجه حوجه سلیمان و سهلانام در مجلسی بنی حاضر شد و طعامها
گشتند بد و کرسی بلند نهادند و امیر ابو مسلم بر آن کرسی بر آمد جامه سیاه پوشید و در آن سیاه پوشیده و آن
بود که در زندان دست امام ابراهیم با امیر ابو مسلم داده بود که امانت بعباس بود آن خلعت شریف در حرم رسول
و پیش آمد که شکی از تمام آن مجلس را فرود گرفت و تیر حوجه کشت بر گردن نهاد و بر آن کرسی بر آمد و بیاید و توجیه حضرت در
بعد از آن منع شاه زادگان کونین و جگر کوشان رسول قلیون امیر المومنین حسن و امیر المومنین حسین رضی الله عنهما طعام
و میداد بهای برین و سختیها مر و ایان بر آن شاه زادگان و بود دستا انجمنان بنوعی از آن بود که عرب را از این بر خاست و حوجه
د و کس از مردان و زنان و سرور سر بر این کار کردن پان کرد و روح آن همچنان که در آن محبت آن عزیزان سر در نقاب قرار نبرد
کشیدند و برادر نرسیدند بنگین شاد کرد و امر ازین انجمنان خواست و گفت آن مقدار که بر ایسان حاکست بر شما مو منان بقا داد که
باید که هزار که بخانه ما هست که این سکنان تا باک بر آن خاندان باک ناسزا می کنند و مردی را که حذای تعالی بنی حوجه اند و حضرت
حوجه عالی الله علیه وسلم در شان او گفت اما من به و علی با جبهه و جبهه علی السلام در حق او فرموده اندی از علی و اسید داد
بلعن یاد کنند مر و او باشد که حق کنیم و دم نزنیم و در خیرات از دولت و سعادت ان جماعتی که در این راه قدم بر می روی نهادند
مانیم همه لایق می باید است که ان همچنان که درین وادی کلان که هر یک نزد من و حضرت روح انجمنان شاد کردیم و مگر این دعا
و صانع که در نماز و در آن گنجان دهیم که باقیام حیات مردان عالم از ما بکنند و حق طاهر و ملائکی این ناسزا فرود

حاضر

۲۱۵
و فایست بر تنم آن و بنا را که سر می سر و دست و باقی است از دست نه هید و این تنگ دعا را بخود
بنسندید که بچینی شاهی که این عم رسولاست و زوج بنویستت در زمان ما ناسزا گویند و ما شنویم
روم بنویم ما از آن ندانیم که کار می آید خوش از آن مومنان بر آمد و پیشتر ایشان جامه پاره کردند
و حواجه سلیمان و بنیسا و گریست و همه اظهار یکدیگر کردند و بیعت تازه ساختند و من مشو و امام
محمد باقر را با حجه اندون از مسلمانان اربابلی بنور ان بیعت ساوان خود اتفاق نمود و امیر ابو مسلم
گفت ای پسران مبارک که با دشمنان توفیق این بیعت اکنون بنویسید که فکر عیال و اطفال خود چه میکنید
گفتند انجان که جد و جهد بر میان بستیم ایم که ما را بر روی زن و فرزند و خویش و بیوند نیست
چرا که این همه بفکر زن و فرزند جنک دارد و ما است نمی آید اجرم نوگایان میگویم هر چه نصیب
ایشانست خواهد رسید اما سر گفت این سخن غلط است و روح آن بزرگان که ما برای ایشان این
امر خطیب را اختیار میکنیم با این رضی نخواهد بود که شما فکری در حق ایشان نکنید و معرفت که
بعد از این غوغا و دشمنان قصد ایشان خواهد کرد هر گاه که ما را درین حوز و راهری واقع شود و
همی پیش آید که خود را بگویند کشیم ایشان از قهر و غصه ما ما را از آن هلد است عیال خواهند بود
و کار بر ایشان و دشوار خواهد گشت اول فکر آن نیکو زمان باید کرد آن عیال زبان بد عیال
گشادند که غم زن و فرزند ایشان بخود رجوع میسایمان گفت با برادر بنی حوجه این مهم را رسیدیم
و آن نیست که بدین حوز کثیر درین راه و از دنیا رفت و متوجه بود که جنین روزی شود که
مهم را سری و سر بر آید بشود و رجوعی که دعوی این مهم بر میان بندند و حوز کندی عیال
و اطفال ایشان را بساها می باید در بزین خاتم با ترتیب داد است و مدت شاد زده سال انجان را
گروه اند و تمام آن عمارتها را یکج و سا روح بر او بردادند و پستانای دیوار بیج که گرفته اند و حیوان
ساخته اند که با بخت اندا کرده هر او کس ضرر در بر آید بفرمانت تو باشد بود و هر ارسال او بگذرد
آن خانه ها و گوشه ها بنی برود در آن عمارت آب روان بهر جانب جاویست و حوضهای خود در
لیسیا است و حوض خانها و سردابها بنی هفت و اذق ده ساله در آن عمارت در این خانه ها
نمانه است و خانه از برای حجتی طعام نیز ترتیب واقع است و حمام خدی از برای شستن تن و
اندام در غایت تکلیف ساخته اند و از هر جانب عمارت دوزنها گذاشته اند که آن موضع در غایت
روشن است و بر بالای این عمارت با عاندست که یاد از فرزند برین میدهد و آید از طبقه پایین با
بجوشد و در آن طبقه بالا صحن باغ و بوستان که ساخته مسکو و دو کوفی نهایت انعامان است
و عمر و دیام هر گاه غله ذخیره او بدین مشو من غله نوبجای آن میهم و او از بدین میهم بر همان گفتند
این همه عمارت که شما ترتیب میکنید که خواهم کند و ساخته است یکج و سا روح خانهای و کوچه ها

گفت دیوارهای باغ و هر عمارت دیگر که در من ساخته است ببالای آن هر از آن خاکهاست و اگر
صد سال هر آن خانه های زیر زمین خلق بچند پنهان شوند هیچ کس نبیند و نداند و بنا بر آنکه خراب
فرود آمد و اکتسابیم به پند که اصلت دانند هم زن و فرزند خود را آن موضع پنهان کنیم و بخاطر جمع
قدم درین کار نیم قبول کردند و هر روز یکدیگر می از جماعت گزاریدند و حاضر می کردند و سه روز
از بدلی گفت ای بچان اکتسابهای زیر زمین را بنویس و عیال و اطفال خود را در آن پنهان کن
پنهان کنید و خاطر جمع سازید که من رفیع که عیال و اطفال ندارم که بخواهم کوشش بپردازم
تا خروج کنید و دیگر نخواهم انجامد که بسیار حاضر نشود اما آماده و مهیا استاده ام
بمدد شما همه برو آفرین خواند و او را فرستاد و خواجیه سلیمان در آن پنهان خانه را گشتادگان خود
سلیمان حاضر بودند و جبری داشتند که تا غایت از آن کیفیت ایستادند و خبر خود را امیر ابو مسلم
گفت چراغ باید خواجه سلیمان گفت با امیر ابو مسلم عرابیست در نیست که چراغ حاجت نیست چون
قدم جندی رفتند و شنای میداشتند چون جا آورده رفته با این آمدند خانه ها و دهلیزها دیدند
بغایت با کینه و روشنی خانه ها و ایوانها را فرشته های کوی تا کوی نماند اخته و کلیم های زنگار رنگ انگار
جامه خوبهای پاکیزه نماده و همه خانه ها را در و در بند ساخته و تا کجا در آید کاسها و سطلها از تریه
دارد و دیگ و طبخ و آنچه در طعام باید همه مهیا و آماده و حوض خانه ها و آبروها و سزاها و باها و جاها
بنویس که گفته شد آن بچان را نظر آمد و طبقه بالا را بنویسند که با دارم و وضع چنان میدادند
با تمام بچان بروج خوب کتیو دعا و تکبیر فرمود و بروی آمدند در بروج جمع ساختن عورتان
شدند و هر از او جا صد مومن حاضر بودند در آن زمان و غیری در آن میان نبود و کسی را هم از
حال ایشان خبر نبود و بر آنکه این محله که خواجه سلیمان داشت شهر می بود و همه نواح خواجه
بودند بر اطراف آن محله دروازه ها بود که شبهای بستند و روز که گشاده بود و کلام اجنبی بجا
که بی غرضی خواندند در امدا القصه در میان کنگراس که خواجه سلیمان میگفت محمود و شایبایی را
که بعضی بچان دیگر که میدانی جمع ساز محمود قبول کرد که در هر بی زمان از درون شهر در بچان
عوضا برخواست که امیر او را جانم آمد و گفت چه میشود و او بوفرت شیب رو و بارانی که حاضر بودند
گفتند یا صاحب اللعنه هزار و پانصد مومن اند که در بند نظر بسیار گرفتارند و نظر بسیار
قرار دارند است که بعد از سه روز اینها می کشند و اینها دانسته اند و بنویسید در خروج
اندا میرور و حشمت شد از برای ایشان و گفت اینها را خلاص باید خواجه گفت خلاص اینها
مشکل است که در آن ایس جای حکم است و نگه ما در و بسیار زودی اینهم صورتی بند رفت
اینست که اول عیال و اطفال مومنان جمع کنیم دیگر در بند بر این کار یکوشیم امیر گفت ای خا

صواب گفتی من بجهت آن با شما مشورت میکنم که هر چه صواب باشد آن کنم القصه انشا و چون
عیال و اطفال شدند و امیر آمد با خان و خواهر خود رسیده و کیفیت پنهان ساختن خود
را گفت و بسکینه هم قبول کرد و آمد بخانه خرد که با شایبایی و امیر و از اینجا تا خواجه سلیمان آمد
امیر ابو مسلم با خواهرها شایبایی محمود و شایبایی که باران در خانه خواجه سلیمان منتظر بودند
را مانی امیر رسید که بعضی از بچان زن و فرزند خود را آورده بودند و در آن بوستان هر جا
هر جا نشانند و آن سنگ زنان هم شب و روز از شوهران ستایش اهل بیت شنیده بودند و
لیسان را نیز در آن کار در دل جان کار کرده بودند و لایان تکر و اندیشه نشاندان و اینها که
زن ندانند حاضرند بودند همه بچان امیر ابو مسلم و خرد که خواستند و امیر با باران
نشسته بکجاست زن نشسته بودند و بکجاست مردان خواجه سلیمان آتش کشید بعد از آن کسی
نمادند و امیر خطبه فصیحانه خواند و از رسم خوار جان و بیداری ایشان بر بچان خاندان سخنان
گفت که در ویرانگر نیستند و گویند که آخر و هر از او هستند در جمع کردند و چهار روز امیر بروج
شدند و امیر گفت ای خانوان غم مخورید و ما را مدد کار داشتید که همه چیز تمام است و
اس امان خواهید بود چون خوار جانان را بود که در این شایبایی و امیر هر کسی از زن و فرزند
خود بکلی طلبیدند و ایشان هم از شوهران خود بکلی خواستند و از زبان شوهران خود آن تک
زنان جدا و باوصاف شاه مردان شنیده بودند که آن ریاضت و محنت شوهران خود را ببلند
جان قبول داشتند بسبب اجرو نواب و الاله و کویان از دست ظلم خوار جان دست فرزندان
خود گرفته و آن سنگ زمان ترسان میرفتند در آمدن بساعت خوب و می گشتند بشومی این
خوار جان شوم هر بنده در کور در آمدیم چون اندکی رفتند و شنای پیداشتند و آن جاهای
خوش را دیدند در نهایت پاکیزگی باغ و شبنامی و کنگارنگ و نعمتهای الوان و جاها های آب و باران
بغایت روشن و بصفا که حیوان شدند و به بودن خود آن موضع دل نهادند و از بیرون
فراموش کردند خوش حال شدند و معنی نیکی بروج خوار کتیو و آموزش او خواستند و اول
جای سکینه و حرم خواجه سلیمان و خواجه عثمان تعیین کردند و دیگران هر کس را بق خود
جایی گرفتند و بطاعت مشغول شدند و این واقعه در آخر ذی القعدة بود و صد و بیست و
یکسال گذشته از هجرت گذشته خواجه سلیمان در آن زمان خانه را بکلی کرد و امیر ابو مسلم
در وضعه الجین را از خواجه سلیمان طلبید تا بسید که خواجه کتیو نام حکسان نوشته است
و هر محلی در کلام شهرست و ولایت تا ازین قضیه ایشان خبر دهند و کار سازی هر میند
القصه در وضعه الجین ملاحظه کردند دانستند که در بچان در کجاها بنوا کرد و

مقام اهل امام شدند ما و شاه ما و امیران و بزرگان و سلاطین که لشکر متحد داشت و ترکستان
در فرمان او بود و یکبار خروج کرده بود و از کبک آموغور میزود و بخواران در او بخت مرد و نشأ
را گرفته بود نامه برای او نوشتند بدین گونه بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از پیش سلیمان
کتیب عبدالله مغر اعرابی و از نزدیکان پسر شاه مردان بنو سلطان زمان و خاقان دوران
و با سطر امین و امان دوران بسلاطین و اشراک و خدیو احسان ابوالعظفر ملک زاد بن محمد بن حسین
بن قزلباش سلطان خاقان که در مین جنت و دولت و رفعت و منزلت سالها بسیار یا بلند
باقی باد البقی و الله که الامجاد بعد از منوع دعوات معلوم ضمیر میوم بر تو بر آن شهر یا ارجها تکریم است
که هر از پنجاه ماه است که ناسزا بر خاندان شاه مردان رسم و عادت این خواجهان گمراسته و جم
بمنزگان در بر حسرت و ارمغان سر در نقاب ترا بکشیدند و این مهم را صورت تو نیستند
زیرا که کارها در بند و قنات است اکنون امیران و سرور و پیمان بنام عبدالرحمن بکنستند
مسلم بن اسد بن حنید بن شهاب بن نوفل بن منذر بن هاشم بن عبد مناف که دوستی خاندان
بر میان بسته و سر و جان عزیز خود را فدای آن بزرگوار کرده و بمشقت بسیار و در غم پیشمار
طلب جیست امام محمد را فر کرده انسانزایافت است و امام منسوب سر و زای کار بنام او نشسته
و او درین دعوی کارهای غریب کرده است و استعدادین کار از نظر و لجاجت میداد و با جمیع عجا
دست بعت بد و در ایم و متفق شدند و در میدم خروج میکنند و علم دولت الحمد بر پایستیم
از کوی عجم و لطف قدیم آنکه دایت منصور عالی خود را با بیخانب حرکت دهند و جان خاندان را
در میانند و در بارای و در مرد کارای این جماعت تقصیر ننمایند و آنچه مناسب وقت دانند نظر
اند تا روح برفوخ سید و لدام نشا در کوه سید که اهاست این سگان منافق بر خاندان که هم چون
خلایق از حد گذشته تا سبب بکنای دنیا و آخرت گردد و السلام علی من اتبع الهدی و نامه دیگر
برای خوارزمشاه و ابوالحسن کوبانی که در کویان بود سپهسالار لشکر مملکت او برای شاه طایف
بکوبادی نوشت که در میان زنگار و کوهان هر مؤمنی محیی که باشد شاه او در و دیگر شهرش بر
و ولایت که در اینجا سر همگی بود که دم از محبت شاه و ولایت میزد نامها نوشت و اسناد کرد که در
باید که روی تو بجهت بیخانب پساوند که ما خروج خواهیم کرد و وقت اینست که در مال روزگار خود را
مشرف و مغرب برادیم و السلام آن ما را قاصدان بنویس که در بهاهتمام تمام بدر خستد و امیر
ابو مسلم و یاران آن شب را گذاردند و زدیگر امیر فرمود تا جواب علم را امام ابراهیم داد استند
وان دو علم را که امام داده بودند که یکی را الوای حضرت نام بود و دیگری را اظلال السحاب در سر جواب
کشیدند و امیر فرمود بسیار از کجه سلاح خود را بباردند تا کزن نمایان بپساره کنیم کسار ایشان

۱۲۲

کتابخانه
مجلس شورای ملی
شماره ۱۳۴

اسباب ایشان آورند و شب هر آمد و هر اندیش خروچ بود و نام او را وی گوید که در میان از
پیش مردان نامه آمد برای نصر بسیار و در آن نامه نوشته بود که ای نصر نامه فرستاده بود برای من که
در خراسان شخصی چنین بداشد است و شما راست کرده و اکنون ناپیلاست بلکه آن شخص آنچه
گردد و نصر عباسی مشهور گرفت و رفت ما از حال او تقصیر کردیم معلوم شد که کجاست از آن رفت که
خروج زمینها که حاضر باشی و جیست و جوی او کنی و از ملک خود با خبر باشی و سعی کنی که او را بکشد
آوی و بکشد که در زمان فرسی و عیاران خلد و جاسوسان بر کار را از آن تحقیق بکنی تا آنرا از
کیفیت او بر آسان خبر دهند و هر که در رنگ او سر نشسته و غوغا داشته باشند تا او را هلاک کنی از یا
مشغی و بیوسسته باس ولایت داری تا بر شانی در ملک پیدا نشود و نصر سار و بسبب نامه دل
نگه شده بود و جاسوسان تعیین کرده بود که شب و روز تر و آن کار میکردند که مرگ بود
در شهر مری که او را در زندان میگفتند زن او را آمدند سجده بجان خود و جاسوسان خبر داشت
زید را خبر کردند و برید آمد بر آن نصر سار و گفت ای حد بودند در زمانه خواجه سلیمان هر شب با او ترا
جمع می آیند و چون روز نزدیک میشد بر آنگه میکردند نصر سار در شهر شدند و گفت هر چند بسیار
کثیر را نصیحت میکنم و اوقته پیشتر می نگیزد و او امیر الفلسقین بر او می خواند نامه نامها که
هر که سبب خفته است او را بکشد و هلاک کنی و مراد از بکشد هلاک و از بکشد رابند و سار
که ما خوش تر از او کمین و پیشتر بسیار بود گفت با او ایست بر بخانه سلیمان که تیر و او را باهر
در خانه است دست و کرون بسته بسیار آمد و هر پیام سرای خواجه سلیمان و افزو گفت و بخت
در درون سرای و خواجه با بیست و پنج کس از بجان آهسته بود و در بجان مشهور بودند خواجه
با آن بیست و پنج گرفتند و بسته او کردند و غوغا در هر و افتاد و عوام شهر و بقیصر نصر سار
نهادند و نصر سار متوجه خواجه سلیمان شد و گفت ای پسر کثیر از تو خیانتها دیده ام و شنیده ام
که شما ابو ترسا نرادم سرای خود کردید میکنی بیعت و نامه و منشور بر ایشان میخواهی یا اینکه
آزنده و منشور میکنی و در کجاست خواجه گفت با امیر خراسان درین کار یک نظر کن تا به کار خود
که مرا گناه نیست نصر سار گفت والله که شمار اخطی از ما نام شمار سید است و شما بر آنگه آن
بیعت کرده اید و پیشتر من متکرر میشوید بکشید آنها را کشیدند و خواجه سلیمان و هر یک را
صد تا زیانه زدند و ایشان اقرار نکردند نصر سار گفت چون اقرار نمیکند بپوید و بکشید آنها
آورند بر سر صافان و دارها زدند خبر در سر و افتاد و خلق مرد و بصر امان نهادند و
رسیدند و خواجه با آن بیست و پنج مومین برادر دیدند عزیز او از مردم برآمد و بنواستند تحمل
آورند و سنگ و خشت و خوب بر خوراجان روان کردند و در آن هجوم بیست خواجه کشته

شد و او از غوغای کوشش بفرساید که جم غوغاست که جن و امردند از هجوم خلق بفرساید
ظاهر را فرمود که برو و سالوک را بیک که دست از کشتن ایشان باز دارد و ایشان را بندان برد
تا بجزیم که جم میاید کرد ظاهر آمد و آن غوغا را تسکین داد و آن جماعت را بندان فرستاد آمد
برای بفرساید و گفت آنچه کرده بود و بفرساید در کوشش که چه باید کرد با ایشان گویند که امیر ابو
مسلم در خانه ابو طیب مروزی بود و کار سازی خر و میگرد و از گرفتاری خود خسته و خسته
ناگاه بجزایر جانشت برخاست و بعد از او خواش بود شاه مردان با شاهزادگان در خواب دید و پیش
رفت و سلام کرد ایشان جواب سلام او بفرمودند و از او پرسیدند ای حضرت دهنده خاندان و ای ناز
کننده روین و ایمان و ای سنده خاص رحمن بر خیز که وقت بیرون آمدن تست و بداند که خواجگ سلیمان
که فرستاد و در مقام پیدا کردن تواند مردانه باش با زائران برون و در هر کوم حضرت بچگون بندگی
دستگیر در ماندگان و جهان ساز بچاره کان اوست امیر ابو مسلم از خواب پیدا گشته و واقعه
لابیان گفت آن بجان بدل و جان قبول کردند و سلاح حاضر کردند و علم و کوس همسایه گردانیدند
و در سر هتک را بطلب یاران فرستادند که زور همسایه که وقت خر و ج است و امیر ابو مسلم از خانه برآمد
و بر در ایستاد که خرد کرد و ابو بفرساید مسلح امیر گفت چه حال دارید گفتند آرزوی شما داشتیم
و بجایند که خنیه سلیمان را که بختد امیر گفت از گرفتاری خود همسایه دم شاه مردان مراد جواب
خبر گویند که بیرون آید و خر و ج کنید که وقت هم نیست دو کس را فرستادیم که باریان خبر کنند
شما بفرساید که بفرساید که وقت اعمال نیست ایشان قبول کردند و رفتند و امیر در خانه در آمد
و یاران حاضر را گفت که سلاح بوشید که کار عالمست مبارک شمتان پیش دستی کنند سلاح
بوشید ما را از جانب بفرساید زید همان را بسید آن غمازی که در حق خواجگ که هزار دینار و خائف
داد و گفت از آن روستایی که سروری ابو ترسیانست خبری آری خوب نیست که هر چه از من بخواهی
بقومید هم از حرص زود در تو بود زود زود خارج او نیز غماز بود گفت باز بد مشب همه بنویسند
در خانه ابو طیب مروزی خواهد بود زید خبر کرد تا شب بیکو رویو هر بر سر دست در آمد
زن را همراه آورد بر سر بفرساید بسیار شنی بود سیاه دیده دل خوار جان مکره حاجی بود بر سر
بفرساید که او را خراج حاجب نام بود زید پیش او سر فرو آورد و گفت خبری آورده ام خراج حاجب
او را در آورد و بفرساید گفت با راجه خبر آورده گفت چنین معلوم کردم که ابو ترسیان در خانه ابو
طیب مروزی جمعیتی کرده اند و در سر ایشان آن روستایی که با زامده است و این جمعیت بسید
اوست و میخواهند که شوقانی راست کنند و همه کوشش بر سخن او دارند و هر چه او میگوید با کمالی
بفرساید را رویش زود بود سیاه شد گفت ای زید بیکو معلوم کرده گفت نایبک معلوم کنم چون

بفرساید و از کسی که شنیده ام و از هم فراموش آورده ام که او از من بان بکنید از وی بوسید تا هر چه
دید است بگوید زید زید را در آوردند و گفت ابو ترسیان در خانه ابو طیب جمع آمد و همه میان
جوانست بلند بالا و سرخ روی و سفید پوست و پیش خشم و پیوسته برو و همه چشم بر او
و کوشش و هوش بجایند و داشته اند و هر چه او میگوید آن میکنند بفرساید گفت بودم که باسی
من چند کس باشند چنان گفت صد سوار و دو پیست پیاده مستعد گفت صد سوار یکراضا
کس و اسدین عالم و سهیل بن منزه را که امیر عسکری مرید با اتفاق هر کدام جماعت خود را بکنید
و برید بخانه ابو طیب و در پیام فرو گیرید و هر چه اوست و کون بسته بیان بد تا بگویم که چه باید کرد
آن بکنید ایشان بماند پیش بنوعی بفرساید فرموده بود جمعیت کرده اند و از تنه به اسپان
و جرق جرق و کجرا بمل و اطراف سری ابو طیب مروزی فرو گرفت و در سری ابو طیب کبندی بود
و امیر در آن کبند فرستاده بود و از بجان جمل بن در نظر امیر حاضر بودند و بجزایر او را آن کبندی
وده بودند و سلاحهای خود را از آن بجزایر او بخت و بر بالای آن کبند دیدمانان گذاشته بودند که لا
باشند همیشه بود که حادثه واقع شد و خبر کردند امیر را و صاحب الدعوة آن بتو روی نیکو
دیو در هر من کردار با با تا بدار فتنه بار برقی اتا رخور شد و همه قهقهه فرود هشته لب سندان
مهره الماس طبع اسبان رنگ کوان سنگ نوزهای روح ریای خوار کشی عدد و مال موین نواز مسافق
کرا از آنجا رفتند و این محمد علیه السلام بر سر دست جلوه داد و سپری در روی کشید و چون
شبه ختم آلوده بر آمد و بجان از عقب ما مانا برو آمدن آن بجان خوار جان در سری ابو طیب
مروزی و اسکنستند و بخت در آن سری امیر کلبا نگردی کشید که ای خوار جان چند
شقی تا که جو رو جفا شما بر سر موسان خواهد بود و ده تن از آن بجان فرمود که بر پیام روید و ده
را فرمود که در سری را نگاه دارند بکنند آن که خوار جان در آمد و خود قضا آن خوار جان کرد که در
در و ن سر را بخته بودند و یکی را بر سیا کوشی که کاسه سرش را بیرون انداخت و دیگری را بقتل زد
که چون خبر از ترس رویم کرد و یکی را دست انداخت و یکی را مران قلم کرد و القصه هر خوار جی که خود را در
در و ن سر انداخته بود همه را امیر و یاران کشتند امیر دید که بر پیام فتنه عظیم شده است و خوار
ان در سری نخواهند در آمد غلو بر پیام کردند امیر خود را بر پیام کوش و ان ده موسی را مدد کرد
دوازده خوار جی را کشت و باقی از ترس امیر ابو مسلم خود را از پیام خود را انداختند و امیر فرمود
تا کشتههای در و ن سری را بجان کوه و جمعیت خوار جان انداختند اسدین عالم و سهیل بن
منزه عسکری را فرمودند که مستعملها بفرمان بختند و جنگا و روند و غوغاهای بکشد افتاد
در و ن مردان بفرساید آمدند و ان جنگ و وحشت را دیدند گفتند ای خوار جان بد کردید که

با امیر خراسان پیوسته انداختند و این کار از پیش که تو ای که بدید بود و آخر همه گرفتار آمدن شما
خود سوخته بودید ما را نیز سوختید و بر عیال و اطفال ما رحم نکردید باری هر چه کردید زود ازین
کوی بیدار شوید و خون را بکوشه کشید که همین دم بنهار آمد و میرسد امیر ابومسلم گفت آن کیم که دل
شما خواهد و امیدوارم که عیال و اطفال شما از شر خواران در پناه بوی در کار جهان باشد اما
بالفعل ما را بدعامد نگارباشید و نظاره کنید و بنگرید که چه کار میکنم بدولتان رسول و فرمود
که هر ساری لگداشته و درین راه امیر و در هر راه ساری ^{بخت} گذاشت و خود با کسی بیرون
آمد و صلوات فرستاد و با آن تبر بدست بکشی جاوده خواران را بر خاک هلاک انداخت و چند
دیگر زخم دار بدید رفتند و باقی را نیز بزد و میداد و این تا بدید و از محله رسانید و برادر از محله اسبان
امیر پیوست که هیچ جانایسا در این جنگ امیر آن مومنان را امیدوار تمام شد و هفتاسب گرفتند و اسیر
جستی کرد و براسی که گرفته بود سوار شدند و یکوان هم بر اسبان که گرفته بودند سوار شدند و خبر
بشیر سیار آوردند خبرین خرمی را بصد سوار و بچاه ساده روان کرد و از انصاف امیر خواران را
از دروازه محله بیرون آورد و بزبون ساخته مردم محله آن حرابت و مردمانی که از ابومسلم دیدند
زبان بصبحت او و یاران او گشادند و گفتند ای زادمردان حیف از شما شیون که در دست این روان
گشته کردید که زمان زمان اینها را مد میسرد و شما را بی چون راستاید حال که فرصت است
بیدار شوید که ساعت دیگر نتوانید بفرخت و کار بر شما مشکل خواهد شد امیر ابومسلم گفت ای عزیزان
می دانم که کار وی شفقت میگوید که برای یحیی جمع نشده ایم که دلهای ما از دست بیادای خواران
خون شده است که تاکی از زبان ایشان ناسزا براهل بیت باک رسول بشنومیم و تا چند پیغمبر که بجهان
شاه مردان را بروار کنند و زنده در کور نهند ما تو که کرده ایم و راست استیم که هر که زادمرد هر که
زادمرد آن مردم در کور شدند و دست دعا بوی کردند و فرقت آن مومنان خواستند و امیر
در وازه آن محله را گرفته بود و نمیکداشت کلان خواران بکشاید و نوبت شب میایان رسیدند
بود که خبرین خرمی برآمد بصد و بچاه سوار و بساده و امیر او دید آن بتو عدو مال تنگکافعال
بر دست در وازده محله و نگاه داشته بود مردم خود را حمله فرمود و سهیل بن منتهزم و اسد بن معاذ
لا طعن زد ایشان نیز حمله کردند و امیر بکشت و تا در سر نما بو طیبیا یا ازان بیامد خواران پند
که ایشان زبده شدند و زبان حمله ایشان سوار شدند و بختند در آن کوی امیر ازان جمله تن
کسی را فرمود که بام برآید و سنگ و خشت بر ایشان روان سازند و خود با پیست مردم سیرها
در دو کشیدند و زین زمان تا در وازه کوا آوردند و امیر در آن زمان بسهیل بن منتهزم پیوست
شد و بنوعی در شرف بگفت راست که از بعل جیش بدید رفت بجهان شادی کردند و جمله او رفتند و

و شست و بیخ خواران را بر خاک هلاک انداختند و با او ای که گفتند ای خواران شویم با هم
غلامان شاه مردان و بیخ شمشیر تا آنکس از بر نفس بن خدیم حمله کردند و لغوه و زیاد ایشان در
شهر مرا داشتند و شرف کرد که در محله ابوطیب مر و زنی عینی غوغائی شده است و خواران که جمع
از مومنان را گرفته اند و فتنه عظیم دست داده است خلق در آن اوله و زبده آن محله او چند واز
گشتن سهیل بن منتهزم شادمان شدند که از او اهل مر و صحنها کشیدند بودند و خبر گشته شدند
سهیل بن منتهزم بضمه سیار رسید سالوک صاحب برام رسید مردم مسلحند و سوار و پیوست
بیاده مسلحی جران در آن کرد و گفت بسالوک که یک کس را مگذار که بدید بود که یک کس بدید رود
بعوضی ترا خواهد کشت سالوک قبول کرد و با آن با فصد کس مرد چون آتش سوزان می یافت
در زمانی رسید که جنگ بود و سر تا سران محله راه را گشته دید که بریز برهم افتاده بودند و از مردم
جان بوجوهای خود روان گشته عالی در چشم سالوک سیاه و تا یک گشت و زبده نماز را دیدند از
و خواران استاده و بر یکش زر دکشند و بزبده در هر کس بود و افتاد و گفت ای سید حرام زاده بدین
حمیت این همه کس با آوردمی و یکشتی دادی و این بی تا موسی با امیر خراسان رسانیدی و این همه
فتنه بشو می غمازی تو شد که لعنت بر او بر همه غار آن کس و بشو در او جنگ کن خولای تو
زید غار از جنگ او مرد و سالوک نیز بر دم خود حمله کرد و امیر در میان ایشان در افتاد و بزند
غار رسید و بر شری را بر ترازین بود و گفت مظلوم و منصور یاد دولت محمد و محمدان نیز
از هر طرف ضرس کردند و سبیدن با امیر جمع آمد بودند و آن نیز بر معرکه میدان فرمود که علم دولت
آل محمد را زانه ابوطیبیا بومردنی بیرون آوردند و بویایام بویا کردند و کوس و نقاره و
نفرین بر او کردند و بویا الهام فرود کردند و نای دمیدند و زقیامت شدند و سوزی افتاد
و خورش بر خاست که یاد داشت و تا جانش جنگ بود و خواران به کثرت خود مغرور بودند که
عقباً میرا و از یکدیگر برآمد و ابونضر خوار و ابوسهل ماه روی با بچاه تن رسیدند و گفتند با هم کار
شاه مردان زبده خود را بخواران و با بر دیگر بفر برآمد و استحقاق گنده شکنی و برام کرد تو کوی
و دیو تا زبان بیانی و علی باستان باری با صد کس رسیدند و کلبا نگزدند و در افتادند و در جمله اول
صد خواران را بر خاک هلاک انداختند و یکوان مازن زبان نادر و بی بردند و خواران بدست
و پانز میوزند و سهمی از بجهان اهر در دلهای ایشان افتاد سالوک کس برای نفر سیار فرستاد
که ابو ترابیان کار خود کرد و ندو علم و نقاره و نفی بظاهر ساختند و بر یکا کردند و از هر جانب صف
صف رسیدند و گفتند و بسی کس ما را نابدودند و این فتنه ایشان بفتنه نای پیش نمی ماند
از جان نابالو برآمد و از پید و لتی در خود می شاهده کرد و مشکلی که مر گذارند که دم آبی بخوشد لی

خودم درو بسلیمان بن سلمه آوردم و گفتم ای پسر سلمه با هزار سوار بمرد و سالی که حاجب
برو گفتم منت فارم و روان شد چون میان بازار رسید دید که اهل بازار دو کاهنا بسته اند
بعضی به شام گرفته اند و بعضی بمردی و اول او میدادند و هوشی در روی بیفتاد و چون بچین کاه
پیام بود که سلاستان کارزار از حرات آباد کرد سالو که گفت با این سلمه دایم که ما را امیر خراسان آمد ای امیر
خراسان را از این جنگدانه خوب باشد و بفرستم خبر دار بودید معلوم نیست که در این مرتبه دانند که
انچه این دوستانی میکنند رسم در عهد خود نگه است سلیمان گفت من این را نمیدانم اما امیر خراسان
بغایت شگفت است و میدارد که شمار جنگ سستی میکنند سالو که گفت هر آینه درست که گفت اندک
جنگ سلاستان نماید بر دل نظاره کان اگر امیر خراسان جنگی با بویزیان و اتفاق ایشان برینند
دانند که ما در جنگ چکا میکنم و از فرودست شمشیر برد و با بیانه و سوار خود حمله آوردم و سلیمان نیز
با او موافقت کرد و جنگ سخت شد و آنسوی حمله آید و از فغان امیر ابو مسلم در آن زمان نفرم صاحبان
امیر نظر کردند که پهلوان خرد که ابوطاهر صیقل کو و ابوعلی خرط و ابو جعفر که کار و ابو سعید حذالی
و آهنگیم خواندنی و دیوانه کرمانی و مقداد صد کس همراه ایشان رسیدند تیغها در دست و سپرها در
پیش رو گرفته حمله کردند و تا صد و پنجاه خوارچ بر خاک هلاک افتادند و امیر جوهر بر سر پلای خرد و نغم
رعد و از زمان زمان ملک شد و برگ و تارکان خوارچها ترا بضر بتری شکافت نام رسید بسا لو که حاجب
و در خانه زین معلق شد و زد بر کوش که سرش در انداخت گفت ای خوارچان هر که از این شربت آرد
بشاید دست خوارچان از کار رفت و امیر ایشان را بر داشت و دور بود و مقداد با صد خوارچ گشته
و سلیمان سلمه بتوسید و خود را از آن میان برون انداشت و آمد برای نصر بسیار و گفت یا امیر خراسان
این کالیا دانه عیان است که تو جان برونه اگر این مهم را بر اصل بگیری دولت در سراسرین کار خواهد شد نصر
سیار گفت که او تو را سود توی ندارد و در میان کایم کسی را شایسته تر از تو نمی بینم و در او نه هر چه را
و شش هزار بیاده حاضر اند هر چه میخواهی از ایشان بگیر و برو تا زمان و مردان واقف کنی و یکویکان
ایشان رحم کنی سلیمان بیرون آمد با هشت هزار سوار و چهار هزار بیاد دهوان شد فرمود که از
مهر جانب در آیند و فقط اندازد مقرر کرد که آتش در محله ها بزنند و در هر آریان داخل بود که بر
با ما بر آید و هر جا فقط آنکه به بینند به تیغ بزنند چون رعیت مرد و نفاقان بر ما با او آیند
و حمله ها دریند رسیدند و در یکویز نهادند و سر در خانه ها کشیدند تا میروانست که فتنه
قوی شد بر کشت و یاران خود بود و در از محله انوطیب بیامد و جنگ بجاشد و زمان زمان
از نظر از او از غوغا بر می آمد و صحبان شاه مردان می رسیدند و با خوارچان که از هر طرف در آمد
بودند درمی آویختند و سراسر ایشان می دادند و هر که خوارچان بر میداشتند و میکردانیدند

بر میگردد
توسعه

و دیگر خرمیانی که درین کار ایشان از مناسبت بود و هر که می آمدند خواهی محمد و ابا ابوالفتح ایشان
 فرمود تا زمانی که از در بهمان خانه خواجده هوی برآمد و جویانی در آن سخن نهاد و قیای صوفی
 در بر روی علی بر سر شد و در وقت بر کس این زمان صیاح خطه بر کرد و عارض ما او رسید کار بلند
 در روی ران آویخته با کار او بر صومعه و خطیری از درون بغل تو میان محکم کرده و جویانی
 خندان از قیای هر یک چون بخت خزا و برای خواجده محمد هر که بود بر یا خناسست و بجان او
 آیدند و دست بوی کرد چون قدم در صدد مجلس نهاد خواجده هم قدر است کرد و او را در
 بغل کشید و در بهاری خود بنشاند و وقت از مومنان کسی باشد که بنا آمده باشد گفتند
 بی گفتندی خواجده آن جوان را به ابوالفتح و الاکمالی اسمای فرمود ابوالفتح یا خواجده ایشان هر کسند
 گفت خواجده سر در عیاران بنیشتا بود تمام سوس خورش کما الخیر بنیشتا بوری و با و نیز فرقیست
 ابوالفتح کرد و کیفیت آمدن او را گفت و نام امیر ابوسلم را نمود همه نتیجه آن نامه بر خاستند و خواجده
 مهر و نامه را برگشت و خزانان مضمون این بود که در خلاصی آن بحبان آنچه نظر بر آمد و دست بحیا
 آید نسبت به ابوالفتح خواجده گفت ای یار من امروز همه واجب و لازم است طاعت علی ابوسلم
 بنا بر فرموده امام محمد باقر اما مشکل در آنست که مفید باین کار سوم من که خواجده محمد مشغول ام فو
 و وحشت خواهد شد و درین ولایت با خوارج بسیار است و خان و میان بستی مومنان بسیار روز اول
 اسب و سلاح و بر و مال هر چه خواهد امیر مسلم را بر بجام میتوان نمود و برای آوردن کرد اما
 این کار بس مشغول می آید در نظر و در بین باب فکری کند که دانایان عالم گفته که کار را از روی عقل بگوید
 کرد تا از روی جهل کنی خوش کام گفت یا خواجده خلاصی ایشان نظر توجه شما خوب است اما این باغ
 اساس است که رجعت فرمایید ما فکر این کار بکنیم خواجده زبان به تحسین و افرین گفت که درین
 زمان کسان خواجده اخبر آفرینند که ز مزیمه دمشق در بیرون بنیشتا بود فرمود آمدند مجلس بحبان
 رشکست و خواجده با دوستانه که در باب بنیشتا بود و قایض عیس که کلان عیالستان بنیشتا بود بر آمدند
 و ز مزیمه بیسی بهمان ولایست با ایشان بود رفتند از بی کار و با هم خود در کین ابوالفتح و ابا محمد فرمود
 و به تکیه خود آفرید و دوست کسی و در آن خانه بولای ابوالفتح را بوجای نیکو نشاند و
 عیاران بنیشتا بوی را طلبید تا جهل عیاران انداز که در بنیشتا بود همه بیرون و رخصت میدادند
 حاضر آمدند با ابوالفتح و ملاقات کردند و آنروز و آن شب صحبت بود و در آن صحبت گفت بنویان
 امیر ابوسلم در میان آمد و کین بر رسید که بز مزیمه چه مقدار لشکر باشند ابوالفتح گفت پنجاه
 کسی کین در بنیشتا بود هم خوارج بسیار است این همه پنجاه لشکر و علاج اینست که بجانب
 اسفرا این رویم که مرا اسفرا سوار نیست که او را فرزندین نوح اسفرا سنی است و تمام بحبانی که در

حزب است

اسفرا

اسفندی آمد به بیعت او نهاد و بنام مای شورش و زنده است آنجا که دره پورانی که بنامه کلاکت مکرانجا
سره راه کسیر و در زمان رسیدن به نزمه با جمعی هم مرصورت دهیم بر همین قرار دادند و در میان
آن عیاران عیاری بود که او را اهوی بای لاری می گفتند در شبها روزی پنجاه میسنگ راه بیرون
کمین فرمود او را که ترا اینجا می باید بود و دید که او از نیشا پور برگزیده می شود وجه مقلد کسی از برین
همراه او می شوند با خود میسباید رسایند او را قبیول و مایند و اینها از خواججه شتری اخصت کردند
و بر نشتند آمدند با صفر پس از که راه دست برد و غایب فرزند کز کین خوش کام مزن فرزند
از در نیشا پور آمد فرزند شکار رفته بود در می شکاری بود آهوی را بدیدن میگویند مزن فرزند
گفت چکسی کین دوست جانی فرزند دق بام کین خوش کام مزن فرزند در داکشاد و کین با آن به صفا
که از عیاران نیشا پور بودند و از آن عمل عیاران ده اتفاق کرده بودند در او در ده ماه بر زمین
بعایت او است و بر آن خانه ایشان نیشا پور را در هزار سال که منته بود فرزند شکار
آمده دید که زلفی دیگرها بر سر نهاده گفت یا خاتم آن سیاه و انگیز کوی مکران جانی داری گفت
کین خوش کام نیشا پوری یا جمعی از عیاران نیشا پور آمده است فرزند شادمان شد و در آن
خانه هر آمد و با ایشان اشالی کرده هم با او شن کردن و تمام شب بیدار بودند و کین کیفیت
خود را گفت فرزند قیول کرد و گفت هزار جان من فدای میوه میوه میوه و باران او اکنون در نیشا
این کار جانی که از این استاده ام کین عیاران همه دعای نیکه خوار و کورند بعد از سه روز
دی و گفت ز من می داند نیشا پور فرود آورد و در مقام خدمت او شدند و هیچکس را
مجال نیست که در او روی او قدم بندد بلکه در او بر روی نکر و انگیز به تیر میزند و بعد از آن
الته می کشند و شنیدم که ایشان یکماه در نیشا پور بودند و کار ساز می کنند و بعد از آن
تا بای تخت مروان بیخ نوبت نمیکند آن همچنان در حریمت شدند که از دست نزمه حکومت
خلاص کنند که با و لشکر بسیار است فرزند قیول بر او در وقت نیکو کار می برود و خوش در انبساط
طالبه بگوای دی میوسانیم که هر دو سر و ریحمان آن دیار است در قایق و قیالی بیدار و در مال
و مسالین شما را این کار بعد از او از پیش می رود و همه بر فرزند از برین جزایند و همان شب
برای فرزند و روان شدند رسیدند مکران و از کور و راه دور برای شاه طالبه در محله بگردید
آمد و فرزند قیول فاعده داشت که سال یکبار از نیشا پور می آمدند و در آنجا که می در
ملازمت شاه طالبه بر می برد و رخصت میگویند و می آید نیشا پور برای عیال و اطفال و در آن
رخصت مقدار چیزی فرزند فرزند می داند که معاش یکسال او می شد با زبان در کرمین نسبت بود
و تمام مردم شاه طالبه را فرزند نسبت محبت بود و هر سال سبب آمدن او سر در آن مردم می شد

و ما که اینها رسیدند بنام رضوی شاه طالبه و ابو بلخیر و کالی و کین خوش کام نیشا پوری و آهوی
رازی و حیا و کز و کز و منزل و مقام شاه طالبه حیوان بودند که طاق ابن ابوت شاه طالبه سر بزرگ زده
بود مکران را شاه طالبه رسید بعایت او است و مقبول و اسبی در میان خوش سوار و بیاده بی فرزند
در جلوت و گفت خوش آمدی که امشب گذر شده شاه طالبه مکران بسیار یاد کرد و در آمد شاه طالبه را
خبر کرد و در آمدند و القضا اشالی ایشان یک برآمد و بخلق فرمودی شاه طالبه کس بنده بودند و
بصورت ظاهر باطن او است بود و بعایت نیکو که هو شدند و از زمان امیر المؤمنین علی که خلافت
نشسته بودند حکومت ما زنده بران و کزکان در خانه این شاه طالبه بود قضا حاجت بنده پند و او را کز
بودند از زمان او را و نیز حاکم ککان بود و در رنگ پندران چون نفرسیار و حکومت خراسان
آمد او را خبر دادند که شاه طالبه ابو ترابست و از غزل کرد و عبدالله کعب را که برادر زاده او
سیار بود به حکومت آن ولایت نصب کرد و شاه طالبه در آن ماه پنج و نای فرزند و حکومت آن
ولایت را با و گذاشت اما با وجود عیاران او نپایه بر عبدالله کعب ده بود زیرا که در میان نهران چشم
بر او داشتند که حکمید و خبر فرماید و عرض کرد که عبد الله مکران آن ولایت تا شاه طالبه رضایند و در آن
عرض دست نبرد چون شاه طالبه سبب آمدن اینها را دانست بر زمین نهاد و قبول کرد و کز نیشا
طلب باران خود را که در آن کار با ایشان مشا و بر تکت جوی امیر علی شیراوری و کسای ابو بلخیر
مستفاد و شریف داری و شرف بن فضل بن عقیل و سر سار کالی و کز مکرانادی و کز مکرانادی
و شیروان دلاور و مقبل است انداز و انکین جیانان از سهیل است و لاری و شورانکین است و آباد
و خوشبند خبر است و لاری و کز کین مکرانادی و ابو لغج همگانی چهار صد کس بر گرد آمد
از مردم نای و شاه طالبه کیفیت و یاران را و جماعت دلاور میان او مرد و گفت درین ببقول
کردند که کسی نماید که یاران دور تر هم کس فرستیم تا همه جمع شوند و برین قرار دادند و شاه طالبه
عیاران را در جاهای خوب فرود آورد و در اسباب مشغول برای ایشان فرستاد که در روز صدی
اسایش کنند که ما از این کار بیانی خودیم و کز بند طالبه را از کوری بود که ملا حفظ کباب اسب شاه طالبه
هر هر میداد و بود و شیروان دلاور نام بعایت شجاع و توانمند خوب و شاه طالبه ده هزار اسب داشت
چهار هزار و پنج هزار ناریان به شیروان فرمود که اسبها را از نیکو بکند مکرانها و دیار تا بکیم که در حال
دارند و شیروان صمان کرد و طالبه با ابو لغج گفت بیای تا به اسب دیدن سه سحر کنیم که وقت خوبی
صح است و غنیمت است که عبدالله کعب گفت یا کسانا و مرا در ملازمت نوبتند تری شود ایشانرا
طالبه گفت نمی بخورم حکم جزیل حکم بود در کار نمی شود و ابو بلخیر جاره ندید و همراه طالبه بسوی پادشاه
و یک به پیشه ما زنده را رسیدند بخاک میوه اسب از آنجا که داشته بود تا گاه از درون بنده عبدالله

سواران از درون همیشه برآمد ابوالمغیر خنجرش را خود را در میان درختان بنهان کرد و شاه طالب پیش
رفت و با عبدالله بنیاد استانی کرد عبدالله که عیبت با شاه داده بود با دیکجا میروی گفت به طریح
اسبان میروم عبدالله که عیبت دید و گذشت و اولش را از عقب درختان برآمد و آمدن بر سر راه
از آن همه اسب ششصد اسب انتخاب کرد و شیرون را گفت این ششصد اسب را بر جانب محمد بگنجا
آمده و در باقی اسبان را بگو که دور بروند که کس حاضر نباشد و برگشت با ابوالمغیر و آمد بنظر خود کار
سازی کرد و در وازه خانه خود کشتله هرچی که بود آورد و بر دونه و حوشن و بکت و خفقان کلاه
خود و ساقین و ساعدین و آنچه در جنگ بکار آید را اسب یک دو بغین کرد و هفتصد شتر بر روی
بار فرمود و در شب تا رسوا شد شاه طالب یکی از مهمانان خود را در منزل خود گذاشت که از باران
از ترک و تاجیک و از دور و نزدیک هر که آید او را از ضعف شاه طالب بدیده سواران فرستادند الفصه
آمد بدو سواران و او را فرستادند که جنرال را که بگنجا رسیده است و خود بر کین شدند که او با
رسید و گفت ای جوان مردان مرا دانه با سینه که بوقت آمدن آید اینک خوار جان بنم فرسنگ
شمار رسیده اند و نیم شب اینجا خواهند بود همه مسلح در کین شدند نیم شب بود که زمزمه
با چرخ آگس مگنل رسید که میدانستند که دره سواران جای خطرناکست آن محبان از جا برخاست
استان در آمدند و در حمل اول پا قصد خواران داشتند و زمزمه مردم خود را بجهت کشتن
فرمود و گفت متوسلید که آنها ابوالمغیر اند و در کین ما بوده اند ایشانرا سعاد و طالب بدید
که دست محبان بالاست گفت دهید این سواران که سعادت از بی هم ماست و شقاوت از بی هم نیست
ایشان تا روز جنگ کردند جوهر و روز روشن شد زمزمه بگنجا کرده همه سنگسار می آن دره را دیدند که از
خون مردم و رنگ اهل بدخشان و کوبه یا قوت املی گفته و دیگر مردم طالب در چشم زمزمه کم نمودن
دلیل شد خوار جان که ناکاه از عقب شاه طالب که بر آمدند و با قصد دراز یلغان شاه طالب دران
زمان رسیدند همه در این دره فولاد نهان گشته و در هر جای آید از قصد آن خواران تا ناکاه
گرفته با سپرهای رنگارنگ از کوره راه خود بر آن خواران زدند و شاه طالب و یاران که در میان
جنگ بودند در آن حمل ایشان نیز متفق شدند و هر از خواران را بر حال هلاک انداختند و مردم از
دشمن گشته شدند در آن زمان شاه طالب به هر جانبی تاخت و استقامت خود را از خواران می
گرفت که ناکاه چارکس سر و پای برهنه از بر شاه طالب بر آمدند و یک کس دیگر با ایشان همراه بود
و ابوالمغیر ایشانرا دید و شناخت و از اسبهای نمر زد و پیش طالب میامد و گفت ای یک باران ما که
در بند بودند و جنگ ما برای ایشان بود اما آن مرد دیگر را نام که نسبت به قیاس پیدا کردم که شوق
تحقیق است که موکل بنده یان او بوده است و من شنیده بودم که او مسلمان است چنانچه که آنها را

خلاف کرده باشد همان توره بود که ابوالمغیر گفته بود که شوق تحقیق مدنی بود که زحلی جست
بودی خلاصی ایشان چون آن جنگ و فتنه را دید کار خود کرد و در آن زمان بهم استانی کرده بود
شوق را و عدلهای بنیکو داد و ایشانرا سلاح داد و سوار کرد و ایشانرا شایسته ابدار جانکند از در کار
آوردند و در زمزمه حاضر شدند که شوق بنده یان را داخل من کرد دست بردست زد و مردم را بر جنگ
کرد که در آن زمان شاه طالب از بر روی زمزمه بر آمد و جنگ کرد و در غروب و هر سرزمین را ازین پانگنا
و پانزده تن بدر رفتند و باقی گشته شدند اسب و سلاح و مال و بر اق ایشانرا گرفتند و آمدند بخند
بگنجا باز در مقام بر اتر رفتن شدند بجانب امیر ابو مسلم اما آن پانزده تن آمدند به اسیر این توان
قصه و با صفت بر آن شدند گفت و آصف تبر سید که نزد کیشا است و واقع شده بود عیاری داشت
که در دی بسیار کرده بود و اینجس کارها را از او سپیدی کرد و با رها دعوی کرده بود که از سفر این
تا در بعد از هر کاری که با امیر عیاری گذرم من بگویم که کاری کیست او را جبران میباید نام بود آصف او را
گفت احتیاط ای کجا بر کین که بدی ای بر کجا درم کردن من خواهد بود آن عیاری آمد و جنگ گاه را دیدی بگنجا
آورد و برگشت آصف را خبر کرد و آصف نامه بر عبدالله کعب فرستاد که چنین امری واقع در درون سوار
و محاسبات از بودم آن مرد مردم بگنجا و فتنه اگر درین باب گفت گوی شود جواب خلیفه می خواهد
داد عبدالله کعب بخبر رسید و گفت کاری که باشد منافقان گفتند که طالب است گفت عیب که کار طالب
باشد که من او را درین نزدیکی دیدم که تماشا های کلههای اسب خود میکرد و جاسوسین داشت
عبدالله کعب فرس و اس نام گفت با امیر جنید و زینت که معلوم من شده است که این یاران ابو مسلم
آمده است اینجا برای عیبت طالب و من او را در این قنای مندی پوشیدند و روزی همیشه که کافی
شکار میکنند و بگناه منزل طالب می آید عبدالله کعب گفت من هلاک اینم که در طالب چیزی بیالم
و در داد از روزگار او برآرم که ز گردان نام گفت دوست کس بر میداری در جمل بگنجا او بر می و در کین
می باشی آن کس ابو مسلم که از پیشه می آید من گوی دست و کور من را بسته می آری تا بگویم که چه می باید کرد
گفت با دلا او در نمازها بگنجا من شکری می فرستادم دوست کس بگنجا یک کس می فرستی گفت هر کس امیر
ابو مسلم را شکو خیار کن بودی که اگر تهاوی مبارک از تو بگیرد که از تو بگیرد که ز گردان بدیست کس آید و در
کین نشستند از روی بگو بود که ابوالمغیر از شکو آید که در باز و تو جنیدی درم گزیده و مرغی چند
زده و بسمل کرده بر می کند و می آمد تا در دکان چنان رسید و بویکباب کردن مرغ مشغول شدند و در
کردن دروی باز داشتند بود در این است داشت که دوست فرمود که بگریه او را آن دوست
خواران و همد ابوالمغیر کردند و او را در میان گرفتند و ابوالمغیر سنگی را برد و در پیشانی بنشین
آهنگ خواران که مغزش بریشان دیگر سنگ بوسیدند زد که استخوانهای سینه اش خورده شکست

دست به تروکان بران معذاری که داشت کار فرمود بعد از آن دست به خنجر برد و بر خنجر خوار
جندی را به چشم فرستاد و گوید که برهنه بود چند زخم بر او آمد از زخم و غیره شمشیر خون
بسیار از او رفت و در صنعت کرد و بی هوش افتاد و گویند و بستند و همچنان بی هوش از برید
برای عبدالله و عبدالله فرمود که او را که در سیر او را در آن بیخوری با آن باره کشند و در دست
که یکی بلاینگ رای بهر او نام بود و دیگری و مسعودی می خواهد بنگدای که مومن بود گفت با
خدا و خدا را چند آن امن کرد ایند که چه کسی است و حقیقت کار او را بداند و دیگر شما می آید
فرض بسیار فرمود که او را برید و در بندان خانه در هر سه روزه باز دارد و در کسی بی هوش است
فریاد که روز شود و او را ببالد و از نور سیم که چه کسی است و از گنجی آید و چه کار آمد است بعد از
قصص بر سائیم که صورت شود دیگر او را برید و در هر سه روزه باز دارد و از گنجی است اما اصحاب
و بهرام که در زاد و علی کامران سرخسی و یکی خوش کام و دیگری ماران خیر یافتند و ملول شدند
و بسیار بر سینه گفتند در این از جنین مردی که است و هر و ایشان شول نام که با آن کار از جنین
و عبدالله کعب با او راجه معامله کنی و از آن میان عیاری جندی که بودند گفتند او را برید
و خواری که گفتیم اگر عبدالله کعبی و او را در درون دیده ننگ کام زد ها گاه دارد اگر بهر بیار ننگ
و صورت مردی بر ما هم باشد در این زمان از میان آن یاران که این خوش کام نیشا بود و برخواست
و گفتن او را از عبدالله کعب خلاص می کند اما غریبم و راه و روش در آمد و بر آمد فقیر عبدالله
کعب و می نامد از روزی که از آن کوهان جوانی بود در ملازمت طالبه او را بران مجازی می گفتند
گفتن ترا گویند عبدالله کعب در سائیم که تو میدانی هر دو ساز شب روی بر خود هر دو دست
کرده آمدن بر بر فقیر عبدالله کعب که این خوش کام فقیری دید بغایت عالی و دیوارها بلند بر او رده
و کرد بر جهای قوی بر کشیده و لنگرهای استوار تا سر دیوار بوده که این کند ی از میان بر آورد
و از عقب گوشه انداخت و با مهران رفت بالا و کشد را همچنان گذاشت و در مهران کرد گفت
تو همچنان قرار گیر و خود در کرد و گوشه آله نام گفت و راه رفته در اجست و چون فرود آمد نگاه
بجانب رسید بلند از رو و ششانی از وظاها را بکنه از جنین او برداشت و نظر از او خند خانه دید که
در در بر او از صدک و شمشاد و منقش عاج و استوس و صغیران طرجه دست کاران و می شد
کامل عقل سوره های غریب و طرجه های عجیب بر روی او را آن فقر کشیده بودند که این گفت خلقت
نگم عبدالله کعب در اینجا خواهد بود و یک اول بر سر او را و لا بکرم و از او بر سیم که ابو الفیروز
تا او را خلاص کنم و راه زین را میدارم و دست برداشت و فرود آمد و رسید بان خانه خادمان دید
که خفته بودند از ایشان در گذشت پرده ز خوری دید که او بیخته آن پرده برداشت و دلیر بر آمد

خانهای بوئینمین و بدانداخته و شعله های ازین در لکنهای سیمین نهاده و شمرهای کافوری
و خنجر و رهن ساخته و در بنیان آن خانه تختی از سیم خام نهاده و دیوارهای زیبا آن تخت
از استبر و درختی از برای آسایش صاحب آن تخت بر روی آن تخت انداخته بودند از شمشاد از فرود
عشیر استبر و غور شادی دو عود و سوزها و غیره را بخورد کرد و بود و بر و در آن تخت نهان بودند
و بمالای دخترهای خور سکی مشغول می نظر می خورد و شید طلعتی فر صورتی و هر جنبی با قوت
لبی سیمین عجبی با او چندی بسته دهانی در و ندانی نارستان مورستان او ام جانی سر و
دولت بر جهای بالابندی با بروی کفای تکسوس کند و بروی جامه خواب خفته که این شفته
آن ماه تکبسی شد و زور عشق عیان صبور و شکبای از دست عقل کشیده و اول و حیران درو
میدید و قوت رفتند است و امکان بودن فی نگاه در آن زمان دختر بی چشم خور را گشتا و کسی
بیکان بر بالای خرد دید استاره از نغمه بر آمد که هر که در آن خانه بود بیدار شد که بیدان
دختری عبدالله کعب بود روح افزا نام داشت بعد از نغمه در آن خواب الودگی بر خاست
و نشست و در یکس لحظه کرد جوانی دید بلند بالا و قوی قامت و سطر با ز و فرخ سینه شیب
انگام گشته ابو این زمان خطم سیاه بر کوهها ضحی خون ماهنی دمید روح افزا هزار
دل عاشق شد و شبان گشتا آن نغمه در آن زمان کنیزان و خواجگه سربان و سایر خادمان
که بود در آمدند مشت و سبلی در بر بستند و همچنان ایستاده بود و میگریخت دست بی پنا
و چشم از روح افزا بر میداشت و تا میرفت غوغای ملازمان پشتی می شد و هر چند او را آلت
میزد او قبول داشت آنرا و او ایستند و خواستند بکشند روح افزا نگذاشت و گفت غریب
می نماید بر سید که اینجا را آمد از کین بر سید ندا و جواب ایشان ملازم می گفت روح افزا داشت
که او را چه بشنوا من است بر عالم کین او را رحم آمد و خواست او را از آن محنت خلاص کند گفت او را در
خانه اندازند تا فردا بدهم را بگویم که در ما را نهاده او بر او و بر غرضش آن بود که او را بزند که در آن زمان
از در فقر او آن غوغا بر او و ملازمان عبدالله کعب رسیدند و خدمت کردند و تقریباً بدین این
بود که غوغای از روح افزا بر آمد عبدالله کعب نشست بود با خاصان خود نشوید گفت
این غوغا از کجاست مسعودی می بود گفت با خداوند اس غوغا از جانب مملکت روح افزا آمد
تو توان خود را بگویند که خبر بسیار آمدند و تحقیق کردند بر گشتند و گفتند دردی در مملکت
در آمده بوده است گفته اند عبدالله کعب گفت بیاید آن در در پیش من آمدند و ملاسانی که
کجیم روح افزا خواستند که اولاد را نه کنند که ایشان را بوسیدند و کین را گرفتند و آوردند
عبدالله بر سید که در مملکت بدین چه کار داشتی گفت ای عبدالله اگر راست می برسی مرا در مملکت تو

چیزی که کار بود و غوغایه من این بود که یار خود را از بند برارم در پهلوانتادم بعد ازین سخن هر چند
عبدالله بر سید و جواب نهاد گفت در وقت کس که او هم او بر تالی باشد بویید او را بنشیند بولطیف را و از
بیم که مسیحت چیست بنشیند بولطیف و بولطیف یکی را بدید از در و بند خود را موش کرد اما چون
آن غوغا شد منتظر بود که کس خود را از آنجا بیرون خواهد انداخت کس بداند از آنجا که گفت و کوی
کسان و خیزم بران داشت که او را گرفتند هم بران بر گشت و وزیر طالب آمد و هر چه واقع شده بود گفت
معبان سلول شد و طالب را تعیین شد که فتنه عظیم ملک راست کرد و او را گرفتند و پیش آمد هم
خود را فرمود که مکل شد و با احتیاط نشستند و از آنجا فرستادند عیش کردید و خود را
در ملامت کرد که این همه کار بود کس کورم و این جوان عزیز را در بند انداختم و خوش باشی آمد تا نب
گذشت روز سوم هم در پیش عبدالله جمع شدند عبدالله کعبه ای را بر این با وجود شد که زینت
را طالب گشت است و لشکر او باید کرد و در پیش اینست که کس می فرستد و او را مبطلم و در زمانی
که در پیش نشستند است من بجان خود فروری که شتر از او هر که راه او آمد بکسید و از کفک
کنند بکشند یا اگر حاجت را فرستاد و دیده کس آمد و گفت ای سران ندان میگوید درین بار ملک
دارای زود بیستی بخوبی ای بته میاید شاه طالب گفت امر و زنجورم تو ایام با لاد ما لغز کرد
طالب نشنید و سالار گفت چرا حرمت عبدالله کعبه میداری بعضی او غیر روی که هرگاه درین خوا
بروی و اگر نخواهی بروی میگو عبدالله کعبه بر گشت شاه طالب هم فرمودند و گفت عبدالله
باش که بر این ایامه رفت که هم دارد خیزد و بیاید تا هم او را کفایت کنم و این مبالغه برای آن کرد
که دانسته بود که از جانب او عبدالله چیزی نمیده و درین طلبها و خیریت نیست سالار حاجب
چرا مزاده بدی بودید که شاه طالب زود دارد در آن باب و کوهی نگفت و بیرون آمد و رسید
عبدالله کعبه و گفت آنچه معلوم او شده بود عبدالله گفت سخن آسمان است بوقه است
که زود از آن گفت باد و نیست کس بر طالب را بکیر و سیار اگر کسان او جنگ کنند آفتداری که سیوا
بکش که زود از آن آمد با و نیست کس سیر بجان بکل بگر ابا و جاسوس طالب را در آن کرد طالب بخت
آن مای را بجان کس بر در سرای خود تعیین کرد و گفت با بخت از ما مترویح آنچه میتوان کرد تقصیر
مکن قبول کرد در سرای دار فتنه و نشست تا زمانی که زود کرد و رسید و عزم در آمد که در آنجا
سره او را بان کرد و گفت و گفت ای سگان نکراه چرا حرمت این درگاه میدارید مگو این درگاه
از درگاه مروان نداد است که زود از آن بزمید این ایام را بیا ترا جنگ عظیم شد و شاه طالب با ایام
بر این بود و نظاره میکرد چون دید که خوارجان غلبه کردند بخواه کسی دیگر نرسد که مدخل
و شکستند آن خوارج را زود کردند و زخم جندی خورده و کینه آمد برای عبدالله کعبه که

کس بود

کبود با زنگ که در خواب بر ناموس بود در کز چنین نمی بخورده بود اما پیش از آمدن او خبر عبدالله
آوردند بود که مکر ایادی بر مردم نوبال اسفند از آن کس روان گردید و کوز کوزان دود
راه با و رسیدند و او بر گشت و باز در پهلوان او غوغای عظیم شد و بر خیزند مؤمن و خوارج بر
یکدیگر و طالب را با نصد کس مکل ساخت از فضای خوارجان جمله مردم فرمود و مردم شاه طالب
آن سردار که درین دین و سید و شکستند آن خوارجان را میزدند و میبازند و میدادند تا
در دروازه کوزان و در هر روز برایشان از فرود کوفتند و بر گشتند و آمدند برای طالب و هر چه بر
رویز کار خوارجان گذاشته بود و زخم داران زخمهای خود را بستند و آنها که سید شده بود قویب
بخواه کس بودایشان از فرود کوفتند و شاه طالب بر ابراج جنگ عبدالله کعبه مشغول بود و میگفت کتا
خورد که مردم را سید که این مرتبه عبدالله کعبه متوجه جنگ خواهد شد مرا نه باشد و این را دوست
عظیم خود را سید که انعام او لاد رسول خدا از این ناکسان بی شرم و بی حیا خواهد از جانب عبدالله
کعبه حاضر شد که مردم از پیش مردم شاه طالب کعبه در درون کوزان در آمدند و ایشان بفرمودند
بر گشتند و با نصد کس او گشته شد و زخم داران حساب بود و عبدالله از غصه شب دست بدین
کنز و گفت در پنج کابوی من ریخت و فرمود که کس در آن او را نوا خند و لشکر جمع کرد روزی که
با چهار هزار پیاده و ده گله بگرا با درها و شاه طالب با هزار و با نصد سوار از نظر بر سر رسید
بسر بی مکر با دران بگشتند و از آنجا عبدالله کعبه رسید و مقابله شد عبدالله کعبه چون
مار بر خود بچید از غصه که در خاطر او هرگز نمیکرد که طالب با او اخص در برابر این از هم فرزند
که بدین بازیاید و در برابر ایشان بر وار گشتند با پشت و کمر ایشان سنگند و سکون ایشان
بد شود و سکون ما بیک بولطیف لاکلانی و کس خوش کام بنشنا بوسی را آورند و در دربار کز
و کس خوش کام و از آنجا شاه طالب دیوان او مثل امیر علی شیر اولد و شریف منتهای کتا بی او
الاعلا و آنته بن فضل و شیروان دلاور و ابوالفرج همدانی و از یاران امیر ابو مسلم بخت آزمای
اصفا همدانی و احمد با سنا بادی و علی کارمان سرخسی و بهرام کورزا و فرزند بن نوع اسفراینی
از برای آن دو موسی در کوبه شدند و شاه طالب گفت ای جوانان از مردی نباشد بخت کردن
میزنم خود را برین ناکسان امید هست که درین دو بار خود را خلاصی کنیم بوی خود را دادند و زخم
نرم بجان لشکر عبدالله می آمد و حیات که عادت یک جوانان باشند در زمان سستی کشیدن و بیکه
جمله کردند و خوارجان پیش جمله ایشان کوفتند و جنگ بخت شد و عبدالله کعبه کوشش مردانه
طالب را دید فرمود که بسلیه از آنجا بی شرم بود که مبادا خلاص کند و بخواه خوارج آن دوی را
گرفتند بجا شرم بخت را مدهر جنگ بود که هم بران مجازی و را خبر کرد از بودن سفیدان بخت از پهلوان

که در آن جنگ نزدیک بخورد بعد از آن معنی خبر داد و بیچاره شد مدتی که فرزندش بود نوح اسفراینی
بود و بعد با استنباری و برام کور زاد و علی کامران سرخسی و مهران سجادی با اتفاق بیرون آمدند
در آمدند نزدیک شهر رسیدند و بزدند خود را برایشان بچاه خوارج را کشیدند و باقی کشیدند
و ابوالخیر را و کسین خلاص کردند و برگشتند و از عقب لشکر عبدالله در آمدند و کلبا کشیدند
طالبه دانست که نیت ایشان را بشاودمان کردید و موسای از روی شوق تیغ بر ترک و خوارجان
میزدند تا زمانی که خانسالار قند بر قریص خطیر ماه میزد و بر خاندن کوب اسبان میبار و شب
طلهانی بر سر دست در آمد طبل با زکشتن فرمودند از هر دو جانب عبدالله کعب آمدیم شهر و در
کوشک نروا آمد و در لشکر و بر نشان حال چه مقدار کس حرم او کشته شده بود و طالعی بیرون
شده بود که شش کس بوده اند و صد و پنجاه خوارج دلازیر کرده اند پنجاه کس را کشته اند و صد
دیگر کشته اند و از خوارج در حال خود را در شهر با خنجر از آنجا که شاه طالبه و بیرون
لابا سصدق در سر بل بگویا بدگشت و خود در کوشک خود فرو آمد و موسای از دلازیر داد و
خاطر خوبی کرد و ابوالخیر و کسین خوشی کام را در لایق داشته که کشیده بودند و سید ابوالخیر گفت
خود و کسین را و کسین را غیر عشق و محبت در نظر نبود و میگفت پادشاه طالبه بر حال کسین
آب چشم کرد و غمناک می کرد برین ابوالخیر بود فرمود که هر چه میماند و در آن شب هشتصد تن از
او نهادند و او رسیدند که شاه طالبه بعد از خلاص کردن مجانب دانسته بود که عبدالله کعب کشته
داشت خواهد کرد تا ما هم بر جانب فرستاده بود این هفتصد باره و سواری که آمدند چون بعضی
مردم دهستان بودند و سالار ایشان از بیهوشی بود بعضی از دلازیر بودند که آن اشیا
نصیب علیا زری بود و سردار دیگر بودند در آن میان عقل استوار با دایم بود و یکی عمری بن
استوار بادی و هر چهار در کانی جرات و خیرگی بودند و آن اشیا بود که در ملازمت شاه
طالبه خود را به خدمت میآوردند و سالار شاه طالبه ایشان را حرمت بسیار داشت و با اتفاق
نشستند که متوجه خدمت صاحب الدعوة نشستند و از پنجانب عبدالله کعب از آمدن ایشان
حاضر شدند و در میان گفتن خواجه بیکدی خبری گفتن با امیر غلط کردی و طالبه را بزد و بخورد
یاغی ساختی و این جنگ فتنه تو را با او لایق بود زیرا که اهل ما زندان اکثر او را از این آنها که
هستند همه با او موافق اند و از غلطی او با بیرون می نهند و از بی پشتو جمعیت خواهند کرد و
دفته و غوغای ازین عظیم تو خواهد شد اگر سخن نشنوی میدانه کعب گفت چه باید کرد گفت صلح
باید کرد تا فتنه نسکین با بدو هر که بعد از جنبید است خواهد برگشت و آنها که کعب را در جمع
اند بر آنکه خواهد شد نگاه با هستی میتوانی که جوابی بگوئی عبدالله کعب این خدمت را تو بجا

نی کسی قبول کند و آمد برای شاه طالبه و استنباری کردند و خواجه گفت ای جان بعد از آن روزی که تو این غوغا
انگیزه خاطر منجانب تو بقایات متوجه بود این آمدند نزد تو برای اینست که ترا راه نمایم بدانکه سلف
تو را اینست که متوجه امیر ابومسلم شوی و پشت بر پشت او نمی و انتقام اولاد رسول را ازین خوارج
تو هم بستانی که عبدالله کعب با ما فرستاده است و در مدینه است که اصف بن برخیا می آید و لشکر
بسیار در کربلا که خود خواهد آمد مبارک کار و بی تو دشوار شود کاری که این مردم را جمع کرد صد
صد دوست و دوست بیرون فرستی که خوارجان بنادارند که اینها بیجا های خود میروند بعد از آن خو
نیز به بهانه بد میروی در حالی که جمع شده اند خود را اقرار داده باشند و اینها میروند و رفت
بر جانب ابومسلم طالبه قبول کرد و خواهد برگردی آمد بر آمد برای عبدالله کعب و گفت با امیر این
بتو می کرد شمی بسته بود اند که صیحه از دایستان از فتنه کالات بوده است کسی هر چه کرد که او را
بر سر صد آرم و قبول کرد که مر می را جمع کرده اجازت دهد و بازمیان طالبه و شما طریق دوستی باشد
عبدالله کعب عبدالله کعب خوشحال شد و خوارج را چیزی بسیار داد و خوب پیشو او را با هفتصد
کار و صیحه را صورت دهد اما چون طالبه خواجه را برای عبدالله کعب فرستاد و باران خود را با
دست مبدیان و روان ساخت درین زمان ابوالخیر لاکالانی گفت یا شاه طالبه کسین خوشی کام
بسبب عشق و دختر عبدالله اهرامی ما میماند که بسبب رفتن شما و باران در کربلا است و دل از
روح افزاینده میگردند آمد و شاه طالبه گفت با کسین چه حال داری قصه سبب خود خود بتو می گفت
و گوشت که شاه طالبه در کربلا شد و گفت با کسین ترا مصیبت جدا شدند از ما نیست روزی چند صبر
باید کرد در خوار او که در کار شتاب کرد و از زبون عقلاد و راست کسین گفت یا شاه طالبه بر سر
از اسبان ممد بلا بار که از اینجا تروم تا مقصود خود بدست نیارم مرا بحال من بگذارید که فی اختیارم
شاه طالبه دانست که کسین از اندیشه خود بر میگردد و گفت ای باران این اندک کاری نیست که کسین
کرده است و اینجا میماند و با ما نمیرود و دم از عشق و دختر عبدالله کعب میزند این کار مرا تمام از این
بدر توان بردگیست که بیاری و صد کاری و اینجا میماند و از روی اتفاق این دختر را بدست می آید
و از بی حاجی اینده کس در است کرد در آن مجمع بخت از ما اصفا هانی و فرزندش بود نوح اسفراینی
و آهو پای داری قبول آن خدمت کردند و شاه طالبه در آن مجازی را با ایشان یار کرد که ایشان را ازین
بندان و لایق حاضر سازد ایشان از شاه طالبه جلا شدند و بیضانه مهران مجازی آمدند و شاه طالبه
یاران و صد صد و دوست و دوست فرستاد و بجانب دست مبدیان و خود نیز به بهانه تمام شای
کلبا بر اسب خود سوار شدند و بدر رفت عبدالله کعب ازین تدبیر غافل و خاطر او جمع کجایان
بخانمانی خود رفتند و درین زمان قصد بر آنستند رسید که امیر اسفراینی بیخ هراس و سواد

شما آمد و در سه فرسنگی منزل ساخت و نماز پیشین خدمت میرسد عبدالله کعب سوار شد و یک فرسنگ
استقبال کرد و بهم انسانی کردند و عتبات بر عتبات مع میبایند و اصف بن برخیا گفت با من میبایند
انکه آمدیم که در ما از روزگار طالبه بر ما عبدالله کعب مسلح کرده بود شرح کرد و میگوید که خواهد
نیکو را می قرار داد بود از روی مکر اصف بن برخیا را خوش آمد و گفت نیکو فدای کرده شب
میشود آن سخن را حواله بمن کن اگر طالبه را دست و کردن بسته نزد تو بیارم اصف بن برخیا با شمع
فول کرد عبدالله کعب او را در قصر خود فرود آورد و در مقام مهمانی که در سوا سه ماهه می رسید
و گفت حقیقت مکر شاه طالبه را سوخ که صورت زکی یافت عبدالله کعب گفت و الا اگر طالبه بود
در این زمان با من بود مسلم رساند جوایز بسیار چه میگویم حساب لشکر طلب کرد بست و
بچه هزار گسی در عین کردند از زنجیر که سه ساله را بود با پنج هزار گسی بنش فرماد و خود با
هزار گسی از عقب روان شد اما از جانب شاه طالبه در دشت مهلبان بیادان خود فرود آمد و
گفت ای یاران من عظمت دران می بینم که تا پیشین امیر ابو مسلم را قتل سلاح از خود دور نگه می کردند
در روز دیگر صبح صادق عالم افز و زلفاب قتل کن از رخ عروس کردن بوداشت و شما همای
کانودی بر روی سهرابینه کون بدید آمد و در شاه طالبه در مقام کوچ کردن شد که جانب امیر ابو
رود او را در این کوچ کردن نگه دار ما آمدیم بقصد کین خوش کام یاران که به تفریب روح افزا مانده
در خانه مهران حجازی بودند که شنیدند که عبدالله رفت از عقب شاه طالبه با اصف بن برخیا
کین گفت ای یاران فکر کار من کنید که آنچه مرا پیش آمد هیچکس را با ما نگفتند غم بخور که آنچه
از دست آمد تقصیر نخواهم کرد چون شب شد آمدند بیای قصر عبدالله کعب فرود آمدند
حکم کرد اول کسی که بر آمد کین خوش کام بود و آن سه عیار دیگر از هوانی استنادند و
به طرف نگر بستند تا بنکر ندکه کلام جانبا و از مردم می شنو میزدند که شکر خواب با با سنان
آن قصر مسلط شده بود کین گفت با یاران یک زمان قرار گیرید تا بگویم که این دختر در کجاست و
فرود آمد و رسید به خانه که آنجا عاشق شده بودند که در آن خانه بازست و پرورد در پیش او بخت
کوشه پوده بر کوفت دید که روح افزا بخت و منکافی بلکه زده و سبشی و استیجی بر نهاده بود دیگر
بچنان در روی او بود خورشید بوده بود و در شمع معتبر در پیش او می سوخت و سه کین که یک
خواهر سرایشی بخت او نصیب بود و کیفیت آن دختر این بود که او نیز ما کین گفته بود و گویند
که آن دختر در جماعت رستم عهد و دوستی اهل و بیت رسول علیه السلام و این اعتقاد در
اول سبب دایه او بود که آن نیکو در مومنه بود و نسبت بر روح افزا بغایت مهربان از غایت
مهربانی به او راجع نموده و او نیز بسبب نیکبختی خود بجان سخن دایه آمد و از سبب باطل

پدرش میزاکو دید و عاشق شدند خود را یکی خوشتر کام بدایه گفت و دایه او را صبر فرمود تا او را
که طالبه بدید رفت و پدرش از عقب رفت او را از عشق کین حال پریشان دست داد و دایه را طلبید
و گفت جز من آن جوان طالبه هم را من از رفیق او می فراموش نمی در حق من کن که از این غم بخرم هلاک
خواهم شد دایه سر روید و دختر بیوسید و گفت ای جان بنوع که نمایی تواری بنم علاج بندای غیر
ازین که کار سازی رفیق کین و مهران خود جندی را که لایق همراهی خود میدانی خبر کن و از عقب
ایشان برویم دختر قبول کرد و شش اسب خوب با رین و اسباب دیگر ترتیب دادند و فکر آورد
کردند و هر چه داشتند از راه و سیم و جواهر جمع کردند و در هم بستند و با سه کین و یک خوا
سرا قرار دادند که همان شب بدر روند و دختر بخت ششسته بود و اشطاری میباید که
نیم شب شود و روان شوند در آن زمان که کین نظر بر قصر انداخته روح افزا را فکر و اندیشه در
خواب ساخت و سر خود را بر سکهها دورفت خواب و کین را صبر و آرام نماد و سرانگشتان با
و بر روح افزا و استیجی را از سکه از روی دور کرد و دید که روی او از زیر نقاب استیجی جویند
جبارانه نمایان شد و در زخمسایر الوار چون لاله می شگفت کین خوش کام حیلون شکل و شبایل
ان ماه تمام وان سر و سیم اندام کردید در آن زمان هانی روح افزا در خواب خبر داد که بر خیز وقت
نوا آمد و مقصود تو در پیش تو استاده از شادی میجو است نغمه زنده و با زخویدر نگاه داشت بر غایت
و نشست کین دید که روح افزا او را جند و فریاد زده و هیچ نگفت و اسید و لاشه و عقب آمد و
کرد و گفت اشک ز دیده روان کرد و روح افزا زبان به بر شش او بر گشاد و گفت ای جوان چرا
میگویی که همچنان که در حق خواهان منست دل من نیز خواهان تست بگو که از کجایی کین
انچه واقع بود رفیق طالبه و مانده او را چند کس روح افزا گفت من نیز مومنه و نیز از شکل
خوار جانم و از تو جدا نمیشوم و فرود است در خانه مهران حجازی دیداریم خواهیم دید کین آمد
برای یاران و گفت آنچه بود روز دیگر روح افزا با دایه و یک کین که اتفاق نموده و اسباب خود
بر کوفت بجان مهران در شب آمد و آن یاران همه از روی حرمت و ادب انسانی کردند و روز دیگر
مهران برای خواهر نیکو فرستاد و اسب جندی با سیاه آن طلبید و خواهر همه را سامان کرد
و فرستاد و خود نیز آمد بخفی روح افزا را دید و گفت زود بای رفت که سبب با بد بختی ماه بجا بود
روح افزا قبول کرد و متعلقان مهران حجازی را بسیارش نمود بخوار کین دایه و شش بدر رفتند
و ایشان را در وقت نگاه دارد و حدیث شاه طالبه را گوش اما مورخ این تاریخ و منشی این
خبر میفرماید که چون شاه طالبه از دست مهلبان باد و هزار جوان یکدی و یکنوان قر زاده
نایب صاحب المعرفه رسید سلاح از خود دور کند و شش بر برد و صاحب بعد از ادای

تا خواستند که روان شوند که کرد برآمد و آذر ز خیم بیخ هزار گس بر سید شاه طالبه سوار شد
و گفت مردانه باشید که دشمن رسید و هر دل بومرگ نهادند و کشش و سستن را در دل خود نوبت
کردند که کرد دیگر بر آمد و عبدالله کعب با آصف بن برخیا رسید طالبه گفت ای یاران این کار
مشکل ما را در این بود که دیدار لایزال مسلم برینیم این دولت ما را نصیب نبوده باری جهان کنید که
بیش او دوستان او نام ما را برده ای بروند و مقابل و شیروان را در بر میدان سوار بر خانه خوان
خوارج در آمد شیروان بگریه مغزش را بر ایشان کرد و بیخ کرد نشود از مردم که اند خوارج دیگر تیغ
را بجانب شیروان دلاوران شیروان تیغ او را بگریه شکست دیگر او را گرفت در بود و زدند
که بگریه نش خورده خوارج انگشت آصف بن برخیا بر او اند عبدالله کعب گفت زنده گانی میومارند
کوتاه باد ما باین ابوتی ایسان که بغایت کند خراجک میدان میکنیم بیکبار حمله میکنیم در حمله او صف
ایشان را بود میگردانیم و نصف دیگر ناچار دست به بند میدهند عبدالله کعب حمله فرمود و جنگ
معلوم شد و هر چند سعی کردند که مردم شاه طالبه را از پیش بر دارند و نتوانستند و شاه طالبه
با آن شیروان پای مردی محکم کردند و حمله کرد ایشان را سر ساختند و عبدالران سیر
باقتند و تیغ بران خوارجان نهادند و تا سورت جنگ سخت تومی شد گویند که بر جارجان داشت
جارجان و آنچه شده بود آن کوهها در آن بلند شدند افتاب در غنبد بیخوی که گویان آن بجای
در درون نور نفسان در آمده بودند با وجود تفاوت نمیکرد و ایشان بر او انداختند و چون
شیروان کوسنه در فشان بودند در آن کله رویه از نیک کمتر آصف بن برخیا با بیخ هزار گس خود
از میان جنگاه بیرون آمد و مقدار نیم فرسنگ عقب رفت و برگشت و از یابین دست جنگاه و از
پس لشکر شاه طالبه در آمد و خود را بر بار و و سینه شاه طالبه زد و دست بکشاکش و غارت
دنا را چ آن آورده و برگشاد و جهان در میان گرفتند مردم آصف بن برخیا را شد و اهل آن آورده که
نتوانستند کس برای شاه طالبه بفرستد فرستاد و در میان آن مؤمنان که بمحافظت آن ایستاد
در عهد ایشان بود و سردار بود که یکی بصر بن بازری و دیگری عمر بن سهل استوار بود ایشان
دل بر جنگ نهادند و مردم خود را دلاری دادند و جنگ آغاز کردند و مقدار دو بیست کس
بودند چنان جنگ کردند که لایزال و خیرگی ایشان آصف بن برخیا را شد و حشمت کردید و گفت
حیرتی ناموسی است که من بخواد هزار کس دفع دو بیست ابوتی توانم کرد و خود در جنگ آمد
و بصر بن علاجه هر شد که در آن جنگ همه بروی میدیدند و گفت اما بوترکی دوستی تویی
که با خلیفه وقت بدشمنی بر خواسته نم که ازین کار سود توجه خواهد بود بفر گفت ازین کار
سود مند شفا عت محمد بن علی خواهد بود که انتقام اولاد آن سرو را از شما نگیان بخوانم این

گفت

بگفت و با او در این جنگ و نزد تیغ بر سر او که دور آنکه سپهر او کم کردید اصف سر زد و تیغ از او
این آمد و کوهن نیز را فک کرد و چهار انگشت بر میان اسب او نشست و اصف در تهر کردید و انداخت تیغ
بر سر بصر بن علا که تا سر سینه آن مومن را بشکافت و مومنان نا امید گشتند و خوار جان و لایزال
شدند عمر بن سهل از غم مرگ بصر بن علا یوانه و از اینکه در آمد که ناگاه تیری قصبائی بر
پشتانی عمر بن سهل آمد که از بس قهار سوار و سپه در کرد آن مومن جان بجان آفرین تسلیم نمود
مومنان بدست و اثر و ماندند المقصه همه شربت شهادت حبشیدند و تمام اسباب و برائی که بود
گرفتند و از عقب شاه طالبه در آمدند و تیغ در آن مومنان نهادند شاه طالبه و یاران او را
مگر آصف بن برخیا را و ملول شدند و شاه طالبه گفت ای یاران دل در گم خداوندید که
دست در میانگان و جاده ساز بجارگان است و دیگر یار جنگ در گرفت و عبدالله کعب خون
داشت که آصف بن برخیا را بجایان دست بروی نمود و بر دم خود گفت این زمان نوبت شمامت
که آصف خود را اگر لشکر او از جناب در آمدند و جنگ بعد گرفتند اسب علی شیروان از مومنان
با آصف بن برخیا مقابل شو و طالبه باباتی لشکر با عبدالله کعب و در باهای خون روان شد
و آن جنگ تا شب برداشت و همان چون روی مومنان سیاه و تاریک شد عبد الله کعب گفتی
خواهم که هیچکس از جنگ برنگردد تا هم این ابوتی ای یک ده نشود خوارجان افتادند و دیگر یار
مومنان و مومنان هم و تا کام دست بجنگ کشا و دند چنانکه اگر کسی از مومنان گشته شده تن
از خوار جان بدو تیغ میروفتند تا وقتی که روز نورانی سر از فلک طلسمانی بر آورد و همان از فد
طلعت خورشید تابان چون دل بجهان از نور هم پرتابه مردان روشن و در خشن کرد
آن مؤمنان از کوسنی و تشنگی هندی و بر او انداختند و اسپان ایشان آب و علف و گاه بناخته بود
و فرودمانند بودند آن بجهان با وجود آن همه مشقت اندیشه نکردند چون اسپان خود در دست
دیدند فرود آمدند و عیان اسپان را در باز و انداختند و غره زدند و پشت بر پشت هم نهادند
و سپه هادر و کشیدند و امید از بر بندگی برینند و چنان جنگ کردند که مرغانان حیران شدند
و آن جنگ تا وقتی برداشت که زوال روز شد و تشنگی برایشان غایب آمد و کام و درهن ایشان بر
و خاک شد و خشک کردید و قوت اندست و پامی ایشان رفت و سفر ابر ایشان دوید و چشمها
ایشان تاریک کرد درین زمان شاه طالبه نظر کرد بر یکجانب که می دید که نزد یک بر و بجنگه گفت
ای یاران سوار شوید و بیکار حمله کنید و مد دم با شیم و بیکار خود را از میان خوار جان بکنید
انزایم و خود را بران کن کشیم و آن کوه سناه خورسازیم که بر زمین دشت و صحرای خواهد بود و کوه
دما را زنا خواهند بر آورده و چون شیروان جای خود جستند و سوار شدند و انداختند خورده

گفت

وایشان سیده از دل بر آوردند و بر خور خورایان و در آن حمله با قصد خورایان و
گشتند و صفای ایشان را بر میدهند و بیرون آمدند خود را بجا سب کوه کشیدند و نشستند
نهادند تا شب جنگ کردند و بیکوه آمدند و خورایان کوه را گود کردند و فرود آمدند و طعام
خورند برای نگاه داشتن کوه کسان تعیین کردند از اجناب مومنان بر بالای آن کوه اسبان
خور را جلف گذاشتند و تیم نمازهای که قضا شده بود گذاردند و آن شب سبوت باس بودند
صبح نماز با سداد و ایم تمام آدا کردند در زمان خورایان بقصد آن محبان سوار شدند و
فرود گرفتند و صف کشیدند و مومنان نیز بر بالای کوه در برابر ایشان آمدند و در روز
که ایشان آب و طعام نخورده بودند و ضعف تمام داشتند در چنین وقتی از روی بیعت
و ناموس بیعت از شاه طایفه اجازت خواستند و فرود آمدند اول امیر علی شیراز و در آن
مستها سیم کبابی ابو الغلا چهارم شیر و در آن امیر علی شیراز کوه در برابر او
ایستادند عبدالله کعب گفت من هرگز بی ابی ابویزایان کس ندیدم آفتاب بر داشتند آنها
خود را قرار بر کشتن داده اند می باید کشت آنها را تا از قید ایشان خلاص شویم عبدالله کعب گفت
هر که سر آنها را بیاورد هر مرادی که داشته باشد که بویسارم از نایج وقت مروان بزار با شمشیر خور
جستند او را نیز و ماهیا در کانی و سفیان عالی و اسعد کوفی و مراد شاه اسفراینی و آذرخیز
با میر علی شیر و آن مقام بل شد و ماهیا در کانی بشرفین منتهای جهره کشت و صفیانی بمای با کبابی
ابو العلاء بر آمد و اسعد کوفی با شیر و در او و بیعت و مراد شاه اسفراینی با بولغیر و کانی
حریف اول امیر علی جان نیزه زد و فرقی آذرخیز که تا سر سینه اش فرود آورد و سرش پاره
زد در آنجا خورایان بر گردن ماهیا در کانی که سرش چون کوی پرید و کانی ابو العلاء در
زد و بشک سفیان بمای که در هم چون غار بر سرید و لالت در درون او ریخت و شیر دلا و کوفی
زد بر اسعد کوفی که سر سینه اش در یکدیگر خرد کرد و بولغیر مراد شاه اسفراینی و اجناب سبکی
زد شمشیر بر سینه که از پشت او بید رفت خورایان حمله کردند و ابالا هر که زد در در خود دیدند
امداد را نکردند و خورایان بسبب کثرت خود وقت و ضعف مومنان غالب آمدند و برداشند
آن مومنان را و در آن زمان کلکون سواری در میان جنگها میداشتند و از جانب مومنان در آمد
و خورایان که اسب امیر علی شیر و ازین را کشتند و امیر علی بیایه کرد و تیغ دیگر بر امیر علی
بسیار زد که زدی بر رفتن که از بطن دیگرش بدر کرد امیر علی بر اسب و اسوان ساخت و سواری
دیگری در هسلوی او خود نمود زدی تیری بود که خورایان که پیش در آمده بود و جنگ را کرده
و نا سزا می گفت که از بس سرش بران بدر رفت و نوزد دم کین خوش کام بنشانی و سواد

دیگری ازین هسلوی کلکون سوار شدند و نیرو دل و زحک سر از خانه کان بجانب خورایان روان کردند
که در کشان نیوعدیل و نظیر یافت و گفت منم غلام کینه امیر ابو مسلم حاجی غازی سام مروان
در آن زمان بغغان و عوغا آن خورایان بی حیا حمله کردند سه شیر مرده یعنی پنج آزمای اصفهانی
و فرود بی نوح اسفراینی و راهو پای واری کلبانکه مردی زدن پیش راه حمله ایشان را گرفتند
دست و تیغ بکار بردند عبدالله کعب گفت چه بی ناموسی ازین بدتر باشد که مادق ابویزایان بنشانی
گود و اصف بیدار شد حمله و چند امیر معتمد عبدالله کعب حمله آوردند از آنجمله یکی را سرخاب کوفی نام
و دیگری اسهراب مازندانی پیش در آمدند و دادند تا پای کوه بخت آزمای اصفهاها فی سراه سهراب
مازندانی گرفت و تیغ او را کند و زدی بر کشت که چون حرمی که از بالای خر سبکی غلطی ازینا سب
غلطی و فرود بی سرخاب کوفی زدی تیغی بر سر که حلقوم او را فرود آورد و باقی خورایان از
پیش برداشتند عبدالله کعب گفت خود بخند و بیسی از آن محبان بسعادت شهادت رسیدند
و باقی دیگر زخم دارید حال ناچار بست دادند و بران کوه جنیدند و آن شش تن در میان خورایان
ماندند تا بگاه آن جنگ برداشت و چون شب شد آن شیر مردان بر کشتند زخم دار غرق خون
انرا تا قدم بران کوه بر آمدند و شاه طایفه از دیدن آن شیر مردان خوش حال شدند و
افزایا با توخت و آن سبکت به هم بریشکها و جار و جاب و جاب و آن شب را بریاضت گذارند
و زخم بسیار خورده بودند آن چند شمره مرد که هر اهر و روح افزا آمده بودند و روز دیگر خورایان
جنگ آوردند و کسی را بجای فرود آمدن نبود همه دل بر مرکب نهادند و گفتند خلاصی ما ازین محنت
بمر که خواهد بود و شاه طایفه سناجات آغاز کرد و گفت یارب به نسل طاهر و اولاد فاطمه یارب
بحق خون شهیدان کربلا یا رب بحق سینه بران راست کویا رب بآب جنم حیواناتان اشتا کره
خلاص ما تو بسیار کردیم داریم اسب را که متعوض ما میی دلهای خسته را بکوم مرده و پیش
ای نام اعطت در کجینه شفا و مومنان دیگر کرسنگی و شمشیری چهار روزه داشتند و اکثر
زخم دار بودند از جهت ضعف در روی آن کوه افتاده بودند و از غایت کرسنگی و شمشیری
زبان ایشان بر آمدند و در وقت زخمها و روزا رس تا بامی ایشان رفته بود و عبدالله کعب و اصف
بم داشتند گفتند یا ران مردان با سید که ابویزایان از دست رفته اند و از کار ما نده و خورایان
دلیوان کوه متوجه شدند که نگاه از آن دره که در برابر آن کوه بود او زنی و نفاوه و کوس و کور
که بر آمد علمها پیدا شد پنجاه نیزه و تیغ گذار آمدند سوار نمودار شدند و علم شاهی پیش
که خط سفید اوصاف حضرت امیرالمومنین علی را نوشته بودند و در زیر آن مردی می آمدند
روی و بلند بالا و قوی و کعب و سطلی که در خوشه کبوس می یافتند و بافته بود و جانب روی

بنکوعا و افتاده آن دولتگر را در برابر آن حال دید که گفته شد یکی غلام دیگری مظلوم یکی بوس
دیگری خوار سجده انچه از او سوار از عقب آن شهر را از درون آن دره تمام برآمدند و سواری
چندی از لشکر عبدالله کعب باخته و سیدند و گفتند چه کسانند یکی پیش آمد و گفت این
لشکر از آن سلسبیل بغداد است که بعد در نهر سیار از ایشان گفتند خوش آمدید بدانند که کیفیت
ما اینست و لشکر عبدالله کعب است که جمعی ابو تراب را در این عاجز ساختیم آن سوال گفت دانستم
که امیر سلسبیل بغداد است میگوید شما با این ابو ترابان جنگ بسیار کرده اید از گرد این دور
شوید که ما اینها را از این کوه پائین می آیم خوب عبدالله کعب را در بند و خود جان از پای آن کوه عقب
رفتند و آن لشکر سیاهی کوه آمدند و پشت بکوه دادند و در بخوار جان او رفتند و بکبیر کشیدند
و گفتند دولت محمد و آل محمد بر مزید باد و فرزند خود را بر لشکر خوار جان و محله اول ایشان را
برداشتند و نگذاشتند که پای خود بر جانی استوار کنند آنچه در بکبیر نهادند و مال و سال خیمه
و خزانه و بواغ و اسباب خود را رها کردند و غنیمت شمرد این را که جان سلامت بردند و آن لشکر
مقدار نیز سنگ از عقب خوار جان رفتند و از لشکر عبدالله کعب و آصف بن برخیا را شناسانده هر از
خوارج بقتل آوردند و عبدالله کعب با آنکه کس بجانب کرکان بدر رفت و آصف بن برخیا را شناسانند
رفت و آن شیوه مرید که این مدد بنویسند رسانید و بقیع و نقرت بر کردید و آمدید جانب شاه طاهر
تمام مال و عینت آن خوار جان را گرفته و مردم او در پای آن کوه فرو انداختند و او در روز و با کاه
صاحب آن لشکر را بر پا کردند و عراقی که در آن لشکر بودند از پادگان مشکهای با کوه دو اندیدند
و تشنگان ز آب و طعام دادند و آن سید عالم جانب که سر در آن لشکر بود شاه طاهر استیاری کرد و شاه طاهر
دید که آن بوزگوار نقد خاندان احمد مختار سید خطبه شیب شیبانی بود همه را کنار گرفتند
و فرود آمدند و در بار کاه خود سید خطبه شاه طاهر را با هم بران او به تعظیم بنشاند و فرمود
که شربت و طعام کشیدند و مردم شاه طاهر خرد و بزرگ همه معجز شدند و دیگر بجای آوردند شاه طاهر
گفت یا سید شامه بن چند کاه که از خراسان رفتند بجای آوردید که از شما هیچ خوب نیافتیم سید خطبه
گفت ای فرزندان در زالی که از خراسان رفتی منشاء رفتی این بود که شبی در خواب دیدم امیرالمؤمنین
حسین که بظرف غضب متوجه شدند و گفتند که رو بائند که از نسل ما باقی از اولاد ما نیست و ما را
کسانی اختیار کنی اینها برخاندان ما نمانند از خواب بیدار شدم تو که نگرانی نگرانی بسیار کردم و تو
جانب خراسان و در میان قضا قبیله شیبان بر میبومم و در سرس این سوز اواره دلا که نماند
از خاندان پندران خود بودم از قبیله بنی هاشم ما که هاشمی ماس در بن امر متفق شد و از قبیله ما
دیگر مع کسان بداندند که باس در بن کار موافق بودند چون عمر و عین و عمر و عین و قاسم بمشاش

و اطهر بن فریض و شکیب بن طهمام بن عمر بن و قیس اعرابی و سعد اعزلی و حسن لاله و رخ اینچنین دوازده
تق که ششم اند در بن مجلس دو هزار کس داشتیم گفت این کار نظر شامه امام محمد باقر میشود
امام را باید بکنیم هرگز ازین میان امام بسوزد و این شیار می بیند همه تابع اویم برین قرار دادیم
و بی طلبی امام بی نهایت کشیم و بیایا فتم تا آنکه وقت حج شد آمدیم زیارت حج و روزی در عیالات
میگردد یکی رسید و دست من گرفت و گفت یا سید یا که ترا یکی میطلبند رفتیم همراه او مرا از راه
بسنه صفای دیدم که امام محمد باقر نشسته بود و یکسوان مشکبارش داشتند میگردند و می یافتند
سلام دادم بعین عنایت در سر نظر کردند و پیش طلبیدند و گفتند یا خطبه تا کی میگردی چشمه
آوردی متواین بود که ناسزا از خاندان ما برداشته شود و این کار را حواله بمریدی کردیم که او را ابوالم
عبد الرحمن میگویند و او در خراسان خروج کرده است و پنجه در پنجه نظر بسیار از آن حضرت و علم
دولت او را سر کون شناخته ام روز هر جا مومنت برو واجب و لازم است که مدد او کرد
یا خطبه باید که بیار خود اتفاق کرده متوجه بجانب خراسان شوید من گفتم یا امام لشکر من کجاست
از خرد و بوزگوار پیش ندادم و در هر گوشه صد هزار خوارج و ولایت خراسان دور ما
گفت غم لشکر بخور که ما را بحبان بسیار رند بر و بحبان رفات در میان خلق بگرد جوانی بدین وضع
بدین نشانه بتو پیش خواهد آمد با او آشنائی کن که تو آمدی که خواهد کرد امام عنایت شد و این
امدم عرفات بر یکجا دیدم جوانی که بنماز ایستاده بود بغایت حاضر و متوجه و از شمشان بر یکجا
او قظرات است که عقیق قام بر کلا را او میو بخت و جمعی از جوانان شیخا مشکی بر کرد و جنانکه مرا
از صد و نیا ز و سوز و کلازا و خوش آمدی استادم چون نماز را اودا کرد متوجه من شد دیدم
که آن جوان است که امام نشان داده بود من نیز متوجه او شدم و سلام دادم جواب می داد و
گفت ای جوان از عریه گفتم آری زعفران ما مادر خراسان بوده ام گفت در کدام شهر خراسان بوده گفتم
در مرو شاه جان آن جوان نام من و شنیدم کماله من و تو اینجا است نمی آید دست من گرفت و
با و روی خود آورد دیدم چهل خیمه زده اند و در آن خیمها جوانان دیدم هر یک جوانی نخل خرما
همه تعظیم او میروند و دیدند و بر کرد و او جمع آمدند و از پنجه اصل خود در آمد و مرا در بر سلوی
بنشانند و حال من پرسید و من دانستم که آن جوان محب خاندان است و نقاب از هر هتخی
برداشتیم و تمام حالات خود را از او تا آخر گفتم و آنچه امام گفته بود جنانکه آن جوان ناز را در کسوت
جوان از کوه فارغ شد گفتم ای جوان هر چه شود که تو حال خود را بگویی و از نسل و نسب خود ما
خبر دهی و سبب گریه و این بگویی گفت اصل و نسب نام و نشان من در عرب و در عراق از اقباب
مشهور و زینت امیر محمد شاه خاندان بن عبدالرحمن مالک استرخو اند بر خواستم و گفتم معذور

دايد كه شمارانشناخته و بر شما كسا خند بنوايد و سخن كفته گفت بنشينيد كه دوستدار خاندانيم
و قرار ياد قلم هست كه نستي رسول داري و ما را با شتاي خود سر سفر از ساختن اكونه سيب كند
نواز خراسان معلوم است ما بگويم كه عزيمت كجا داري كفتيم داعيه ملازمت امير ابو مسلم دارم كه در
خراسان علم دولت آن محمد پيا كرده اند و ما ميخوايم با قرايم بجا نماند شانت فرموده مراسم روز جمعه
كرده بعد از آن سلام نامه نوشت و مي دار و كفت داعيه هند دارم و نيت عراقي هند كرده ام كه
رسول عليه السلام فرموده است بهترين امتان آن كسانند كه هند كند خراسان ميكنند از اين غزا كه
برگردد خود را من بنيز بخدمت امير ابو مسلم ميروانم و قواي سلام نامه بدو كلاسنگاهان پير
به بدر من شاه حارث ميرواني كرده كلاسنگ در هشت فرسنگ صفا هاست در پاي كوهي
و بر سر آن قلعه و پدر من در آن قلعه مي باشد او رفت هند و من با ياران خود متوجه خراسان
شدم و هر كمي برسد از ما كه جكسا بند ميگفتيم باز كاشيم تا رسيديم با صفاهان من لشكر خود را
در جاي گذاشتم و با دو كس اميدم با كوه كلاسنگه آن قلعه را در كمر كوه ديديم بغايت حكم و عتق در
گردان حصار و در وانه اذاهن بود ياران حصار نشاند و پلي بنغيها بروي خندق اناخته و
فصلهاي عرب و كنگر هاي عجب كه اگر صدها رگس جمع شوند و صد سال نشينند برون حصار
نياندد و دي باني بون بالا نشسته پيش در وازه رفت و نغمه برديدان زد و كو تو آل را حاضر داشت
كو تو آل فر وازه وا كشتاد و در امدم ديدم كه در هليزان در وازه را بسپر ها و بنرها و تنها و هسبا
و خوشنها آراسته بودند و در دند مرا بگوياس و منظر شاه حارث در كاهي ديدم بغايت عالي و هر چاه
صفاها بسته بودند و قاليها اناخته و مردمان بر اطراف نشسته و ايستاده و كو تو آل پيش رفت
كيفت من بكسي كه اختيار آن در كاه او را بود و عصايي در پيش داشت و همه مردمي كه جمع بودند
نظر با او داشتند عرض نمود او رفت در درون و بعد از زماني بولس و مرا پيش طلبيد دستي
گرفت و مرا بديروني برد نشيستان ديدم ياد از فرودوس برين ميلاد در راهي كه در آن نشيستان
بود كه بجانب قصر شاه حارث معرفت در تمام آن راه فرهاي تلون اناخته بودند و كو شكي بود با يوان
و پدر هاي آن كو شك بر داي زموعا و بنحو صفاها بر او بر و مساطها ي زر كشي كوان كون چون
لحا رستان بوقلمون كستراينده و تخفي در ا يوان مقابل راه شماره لايق آن تخت بر روی او رختانگه
و بر آن تخت شاه حارث چون فرشته نشسته و قبای سعید پوشيده و عمامه قصب مصري بر سر بسته
و كوزي صدوسه من كه از سر سید پي داشت گرفته بود در پيش خود اناخته سلام كردم جوان سلام من
بجذبي باز داد و مرا بر جاي بنشاند و كيفيت كفتيم از زمين بخا زمي كم و نامه آورده ام و او مردم آن نامه
كند اينهم شاه حارث آن ناميد بگفتد نوشته بود كه بنم اسد او چون از حرم اين نامه است از اين سده نامه

و غلو

و مخلص مجبور به نژاد آن سرور مومنان و مفر سعيا و مدم مواليان و معين ابا ليمان و قواي
مسلمانان امير حارث ابن عبدالرحمن ابن ابراهيم مالك از دستي خدا الله مراتبه ملائكه طلال
جلا اله على مفاد اهل الاسلام الى قبا الساعده و ساعه لاقيام معروفين صميمين من ميثم توريان
امير كبير ابن دره حقر در موسم حج آمد بزيارت بيت الله و اميد واري داشت كه ملاقات آن حضرت
كراه مطالبست مشرف كرده اين سعادت از برده عيب جبر و عيب نمود روزي در سيره
ابن مكينه را دولت ملاقات نقد خواهد كايان سيد خطبه شيباني كه در راه اين وقت است دست
داد و تقرب پيش آمدن اين بوره است كه بهي از حجاب از دست جفاي مروان بن ابينا نزل كند
بجان و كار دبا استخوان رسيد است اتفاق نموده بوده است سيد خطبه كه خروج كند و تا ساز
خاندان بر دار ببا برين نيت متوجه شده است بملازمت امام طيب و طاهر امام محمد باقر
بعد از سه سال در همين حج بديدار پرايزان آن امام مشرف كشته و امام و اربابنا امير ابو مسلم
توجه فرموده كه وقوع اين امر بنام نخسته فرجام آن امير عالي مقام و تابعان او رقم شده است
و ترا در معرفات به محمد حارث ملاقات خواهد و مدد كاري بتو خواهد سيد دين
سبب بهم ملاقات كرديم و من نيت عراقي هند داشتم و سوا نشينم همراهي كردم و من از آن
بزرگوار گوار گفتم كه در باب مدد كاري سيد خطبه آنچه از نشان لايق و سزاوار باشد در حواد
بجا آرند و از حال و نظر عنایت در بيه نظر مايد و سوعی كه دانند و توانند و اربابنا صاحب
الدعوى كسل كنند و ديگر هر كاه كه انشان بنيز بجا نماند امير ابو مسلم عزيمت بوفتن داشت با شديان
ذره حقيروا خيرا سازند سخن كوتيه كم كان طبع نازك ندارد طاقت جندين كوفي و السلام
علي من اتبع الهدى شاه حارث بر خاست و كند و گرفت و كفت كه معذور دارم كه توانشناخته
لشكر قبا است كفتيم در بين نيم فرسنگي فرود آمده اند و بطريق مردم كار و لافي اند كفت اين زمان
تغير وضع مي يابد و دو اسب و بواغ سباهي كوي جي بايد سامان كرد در دروان اجلا مات و
انار و ايتان كه تا زمانه كه بمقتضو خود رسيد قبول كردم و از طابت اصفاهان مومنان كه داعيه
ملازمت امير ابو مسلم داشتند انشانرا خبر كرده سه رگس جمع ساخت و آذق يكا كاهي برای
ما سر بجام نمود و ما را در وان ساخت علمای و حجهي هاي با بطريق مروانان زرد بود و هر كه در راه
ميوسيد ميگفتند اصغين باشد و كما است كه بندي نظر سيار ميور در سديم بولایت جا هر م
و بر كنار آن ولایت فرو داسيم شب حضرت امير را خواب ديدم كه كفت بجانب دشت مهادان روی
دوستان ما در دست دشمنان گرفتار اند و با غناي متوجه شدي كه انون شما مال خود بگويد شاه
طالب هم تمام حالات خود را كفت با لال خود را كفت سيد خطبه كفت امير ابو مسلم چه خبر دارين شاه

طالبه ابوالخیر و یاران امیر ابو مسلم را نمود سید قطب هر متا ایشاد داشت و ایشان از کارهای امیر
ابو مسلم گفتند چنانکه شوق سید قطب بدیدار امیر ابو مسلم میزاید کشت از مردم شاه طالبه بانصد
کسی نسیب شده بود ایشانرا از دهن کردند و مال و اسباب خوارجان یوسان قسمت کردند و شاه طالبه
باز سر بخام لشکر خود کرد که اوروی له و دست خوارجان افتاده بود و سید قطب گفت یکلام
راه میروم شاه طالبه گفت یکراه آنست که از بخا جاجرم میرویم و از بخا جاجرم بطوس میمانند
که امیر طوس عبدالله بن مطهر البیاس دمشق لشکر بسیار جمع کرده است و در آنکه در آن گان بسته
است و راهها را گرفته است و راه دیگر است که از جاجرم بکویان روی و از کویان به عیاب نشا بود
گذریم که امیر نیشا بورد سهرلان بن ارقه پیش نفر سوار بر قنات است و در نیشا بود اما مقدار کسی نیست
که مانع ما شود و سید قبول کرد و روان شد بدی جاجرم و از بخا گذشتند و رسیدند به سهرلان
ابو شیم که میان سهرلان و نیشا بود راست ناکاه از راه کویان و جاجرم با در کویان بدی است که
است خوبه بجنگ مستعد ساختند و عیان خود را آگشاده داشتند گان کرد شکافته شد و
دو هزار سوار بر آمدند که گفتی هر کدام شیری نالی که سیدم کرده اند سواری از میان جدا شدند و
ایشان توجه نمود در سید و حال ایشان بر رسید مردم سید قطب بخوار شدند که سید قطب نامه بدید
نفر بسیار میروند شاه طالبه بر او غمگینم کرد شن با شنند و مار از ایشان بر می آید ایشانرا از هزار
کوشی نیستند و در بر آن سوار گفت ما غلام علی عثمان و پنج چشم خوار جانم و سرور و در ما
سید قطب شیب شیب است سید گفت شاه طالبه است آن سوار گفت رحمت بر هر دوی شما باد
شاه طالبه گفت ای سوار تو نبوی که سالالاین لشکر کیست گفت سید سالار لشکر کوش فریدون
زمان و مختصر جهان و سر فرزانان و تودان با ساطن و امان و ناسر انا و خبر و احسان پشت
و پناه غلامان شاه مردان ملک زاده خاقان ابوالحسن کویان نیست ایشانرا کردی و از کیفیت
ملک زاد پرسیدند گفت در زمانی که ملک زاده از جرجان آمد و کشت و خراسان گرفت و جنگهای
عظیم شد و آخر بسبب کثرت خوار جان و غلوی ایشان مصلحتی غیر صلح ندیدیم و صلح صلح
از جانب مروان بود ملک زاده رضی ساختند امرای او مروان را از ولایت ملک زاده ترمذ را
و عطریه بمانی را حکومت ترمذ فرستاد و در برابر ترمذ نیشا بود کویان از ایجاد با او مملکت دیگر
در برابر او در برین ولایت ملک را گذاشت و خود بصره ترمذ درین ماند رفت از بخا که بدیدند
خوارجانست هر خان حدری راه مروان بجنگ ملک زاد فرستاد که سببا با امیر ابو مسلم جمع شود
حالا ملک با امیران حدری در جنگست که اگران ترمذ ملک زاد را نمی بود تا این آن ملک صد باره با امیر
ابو مسلم جنگ پیوسته بود و من در نیشا بود و مردم سهرلان بن ارقه بالشکر بسیار بکوفتی نیشا بود

امد و من دانستم که اگر حصاری بشوم در هر یکما تا مقدار لشکر می آید بر من که آخر کار مشکلی
شود باز پیش نیشا بود خواجه بدار و رستان که ایشانند و کالجبت نیست بجایان شاه ولایت دارند
و این جوان دیگر که بهر اطوی نام دارد و این مغز دیگر که ابوالفضل ترش میگوید این بود دیگر
که در او بخت را در کابیش می نامند از نیشا بورد بر آمدیم و بقلعه کویان آمدیم و چند خیل لشکر خوارج
بورد ما آمدند و ما غالب آمدیم و اکنون پیشوایم که سهرلان بن ارقه نظر بدیدیم بیست یکم
الدعوت کشته شده است و ما را عیان داشتیم که بر سر نیشا بود رویم خوار دیدیم حضرت امیر ابو
داد ما را از شما اکنون با تفاق میتوانیم که بر راه نیشا بورد رویم و دست بردی هم نمایم سید قطب آن
شیرم را از نیشا بخت و فرود آمدند و ابوالحسن کسان فرستاد تا آرد و برنج و عسل و کوسفند بسیار
آوردند و جو و گاه اسب مقدار که در کار بود آن شب را بسهرلان و روز دیگر روان شد نهر سید
به نیشا بود چند سوار بود که امیر نیشا بورد ایشانرا گذاشته بود بجای خود رسیدن را شنید
شد دیدن را شنید و سهرلان را شنید نام بجنگ بر آمدند و ابوالحسن کویان بی میدان در آمد و بر آمد
این را شنید اگشت دیگران که بختند و به شهر در آمدند کمین خوش کام گفت اسان میگویی نیشا بورد
و از کار ترکان کمین بجنه عیار در آمد و خواجه جدا ما ها را زانیدند و بنهار عقیده با چند عیار که در نیشا
نامی بود ندکمین خوش کام اتفاق کردند و در راه را شکستند و سید قطب در راه و سر نیشا شاه طالبه
و ابوالحسن و جمیع لشکر رسید و سید بدیدند این را شنید بنه خواجه محمد شتری آوردند و
در دست و پای خواجه افتادند و خواجه ایشانرا پنهان کرد که مصلحت در آن دید و خود سوار شده
چار سو سید قطب را داد و سید گفت با خواجه اینها را پندار که خواجه گفت من باره بان هستیم سید
قطب را نا خوش آمد درین زمان ترمذ خواجه محمد کرد ابوالخیر را لانی و کوفت و خواجه بدید امیر
ابو مسلم است سید قطب عذر خواجه را خواست در تفر نیشا بود فرود آمد سه روز همانی
کرد خواجه محمد ایشانرا و بجای نیشا ابو مسلم روان ساخت ایشان در رفتن ما آمدیم بحديث
امیر ابو مسلم اما او ای بی روایت و ناقلا من حکایت چنین میفرماید که چون امیر ابو مسلم در طرف
و جواب مرورد رنگ قتلای سیکر دید و بجای قران داشت صحیح نماز با مداد گذارد امیر ابو مسلم بعد
از خواندن او را و نظر بجانب یاران کرد دید که همه حاضرند الا ابونصر شب رو امیر گفت ابونصر
گفت در جماعت خفتن بود و درین جماعت نیامد امیر گفت تحقیق کنند درین زمان که بر آمد از نیشا
که ابونصر بر آمد بر اسب سوار یکی را بسته بود پیش انداخته بود و سید و ابید رسید و در برابر امیر
خدمت کرد امیر گفت کجا بودی گفت دوش اسب از دست من چیست بازین و کام سر بجز آنهاد شتر
از عقب او رفتم و گریتم و سوار شدم و عیانه او را تاقتم و هر چند سعی کردم که بجای نیشا بر نیامد

بر روی رود بجانب دیگر میل میکرد و او را با خنیا را و گذاشته بر لب جری رسید و ایستاد در آن جا
دید کسی را که سر در ته نمک کشیده خنسیه بود و با یک بر زدم او را از بر میزد بر ما و در وقت
جداری بن افتاد تمام بر بخ و تشویشی که دارم دانستم که در هر خنیه شست آخر خواهی بخوابی
از بر میزد که بر او در دیدم که زرق و جاسوس بود کونم و او در ما سر گفتای حرامزاده در زحنی
و دشمنی خانان میدانی که جمعا در موم را به بدی و عاژی یکشتن دادی من مبداء که از تو
چه عصاره خودم ده ام بگو که عاچار میگردی زهری گفت که سو کند خوری که مرا کنی بگو میباید
گفت بروج شاه مردان که ترا کنتم اگر راست گوی گفت امیر فارس فرخان فارسی و پسرش فرخ خوار
با بیست هزار مرد و صد نفر بسیار میر و پادشاه و پادشاه فرخواران که هرگز لشکری بدین راستگی
ندیدم خبر ایشان را برای پدر بسیار میروم و در آن جری خواب رفته بودم از ترس عیادان شاه و شب
بیمو استم بدیدم نصیبی این بوده است که در دست شما گرفتار شوم تا امیرا که در آن لشکر کنی
لبی بروج و اسباب بدست بدمی امیرا میگفت بگما رسید که باشد گفت به نیشانه امیرا
بخواجه سلیمان سپرد که سکو که ه میداری تا بیتم که راست باور و ج حساب لشکر فرمود در هر
دیبا صد گس بود و پادشاه گس را بخواجه سلیمان گذاشت که محافظت او رود کند و خود پادشاه
کس بروج نشین بود که کوس و کور که بر شتران بستند آب و آذوقه و از ده روزه باز کردند و روان
شدند و نماز خفتن بود که بنشان رسیدند از بی از دشمن ندیدند دانست امیرا بوسیله که هو
ایشان نگذشته اند فرود آمدند و نمازهای قضا را گذارند و اسباب را تکست بست کردند
تا عرق خشک شود سگ را سوار شد و آن دو هزار کس با زده بخش کردند او را و صد مرد با بر احم
موصلی داد و صد کس به اسحاق موصلی داد و صد دیگر بروج و اوج داد و صد دیگر با بوسیل
سه روی داد و صد دیگر با نوضرتب روی داد و صد دیگر با القاسم ابکینه که و صد دیگر
یک در رضایتی و صد دیگر بجمید خوانخوار و صد دیگر با مر که بر او و صد دیگر به اسحاق
ساع صد دیگر با بونج مالکی صد دیگر به عباس خراسانی صد دیگر به علی کامران سرخسی و صد
بسیار از آن با شیل و صد دیگر به یعقوب کوفی و صد دیگر به زو السون شبرازی و گفت
ای دوستان خانان مردانه باشید و بنیت یکدیگر نگاه دارید و طبایان و بوجها را
گفت چون دشمن در رسد که از این تا با روینه ایشان بگذرد و آنکا طبایا فرود بکنند و نیامد
دید چنانکه هزاره خوارجان بفرقه و بدیدان تعیین کرد خود بسیار مرد در کین نشست
و آن نبریز روی لباس فصل برودند در نه اشک را کشند دین و پدید آورند دولت و اقبال خانان
سیدان سلیمان که خبری جز بهضاعتی و خوددی جز چون خوارجان از فریوس زین بر آورد

و علاقه دسته آن بر زاده ساعد دست خود بر بست و کوش بر او زد و بان داشت که چون ایشان کند
ایشان فرود کوبند بلبل را و از کین بدید و دید بان چشم در راه که ناگاه از آن بره بیابان آواز برای
بردی خواست و بار و برینه خوارجان رسید از خیمه و از حرگاه و سر برده و بازگاه شامیان و کندان
وزاد و خانه و فرانش خانه و کب خانه و توشک خانه و خزانه حلو و غیر حلو و استوان که با خنیا
برای ایشان برده بودی بودند و بر پشت هر استری جفت صند و حتی با بود تا با بوتههای
بند سقرات و بقلهها که آن سگ مضبوطه که با حرا بی سبکشدند و اسباب دیگر که گفته شد بر شتر
بسته نیت کوه کوهان کوچک سر بلند کردی فلم کوشش در غروبش باغ چشم زد و چشم افزاشته
لب قوی شیکل بر صد دناق اندر دکان غار نوش شان پوشی حرا کرد بیابان نور و اندک خور بسیار
دو در زحمت بکه خنیا نشاط انگیز بار بردند با هم از ها و کین و جلا جللهای نریز و سمین
از جهاز و اسباب ایشان او بخته و خلفهای طلا و نقره و طوقها هم از آن در کردند و دست و پا
ایشان افکند و شکار و پیشکون در آن میان و از قفای ایشان لشکر برانده هم عرف آهن و
خوداد و تمام آن ضرر رفته و فرخان در زرع می آمد چون کوهی کوبند که او بنبر دست می بود که در
قا دره با امیرا مومین علی حربه کرده بودند و کشته شد دیدان گفت اینها سخن را دانسته اند و بسیار
عجب کرد که با ایشان بسنده اند از زمان بر داری چاره بنست و طبایا را از خبر کردند گفت دست
دارند و بیگنا و طبایا فرود کوفتند و با هم در رسیدند که صلابت آن تمام دست و صحرا فرود رفت
و هر چه در دل خوارجان راه یافت و صعبان از کین حسند و اسباب ایشان زمین که نهدن گرفتند و
ایشان چون صید کرده جوق جوق و خیل خیل از یکدیگر چون صاعقه که از آسمان آید با چون
سیلی که از کوه سر شیب بر میزد بر آن خوارجان ریختند و گفتند مظفر و منصور با دیا امیرا بوسلم
سوفی و در جمل اول هزار خوارج را بر آن روی حجابانید ندوباقی را پیش آنها خنید در زمان نوما
دست بتمشیر بود و پسرش گفت مردان باش که از هر جوی می رسیدیم همیان پیش آمد و جنگ سخت
شد و کوبند که لشکر فرخان سی هزار سوار و پیاده بودند عنان در عنان تافته و رگاب بر مرکاب
دوخته در یکدیگر ریخته بودند و فریاد این اسفر و فرغ الحقد بر کلا خضر هرفت تا زمانی که طوع ما
مطلع در چشم فرخان و مردم او لشکر امیرا بوسلم اندک مؤد فرخان در جوشه کرد و گفت بن
خیال میگردم که اینها بیست هزار کس باشند بغایت کمر بوده اند و کوبند که در آن لشکر کوفتند
او بود و خوارج بر میگرد و بر فکر بود و در پیش مروان تقرب تمام داشت مروان او را به خنیا
کس فرستاد برای امیرا فارس که با اتفاق هم آید بعد دضر بسیار و عوینچه جنگهای سخت دیدند بود
کوه گفته بگو که او تریابان جگام میگویم و با مردم خود در جنگ درآمد و گفته باشند که هر کوفت

اینها را چنین مفت نیافته بود که ما یافتیم فرخان از دنبال مقدار نیم فرسنگ مرهم امیر ابو مسلم
دارا آمدند صاحب الدعوة در وحشت شد و سر راه عویمه گرفت و در آمدن شکانیک عویمه
و انراخت نبوی بر فوق آن خوارج عویمه از تنه امیر ابو مسلم بدو رفت و کوزی زد بر کف
چنانکه امیر ابو مسلم که دست صاحب الدعوة از کار رفت و سپه از دست او افتاد و دو کویا بر داشتند
مومنان را تا نیم فرسنگ دیگر بودند که در آن زمان از جانب مشرق امتاب عالم تاب رخ نمود و بر
دیوار آن بیاره شده و عنایتها را بسیار از او انداختند و دست از جان سستند و در بر یک
نمانند و چنانکه کسی ادنا داشت و هر ساعت امیر ابو مسلم را در زیاده می شنید و مومنان
اند و هکین بودند و امیر ابو مسلم یا عویمه را دیدند بدای عجب بیکر و خون حیمت در تن امیر ابو
بجوش آمد و آنش کین هر طبعش زمانه زدن گرفته و از هر دست فراموش کرد از روی خیرت مردی
سر راه عویمه گرفت و در آن زمان ابراهیم موصلی انجا رسید و دید که فرخان از جانب عویمه است
سپه فرخان گرفت و بیخ حواله او کرد تا فرخان سپه پیش داشت که زد بر دو آل که فرخان که چون خیار
نزد پاره کرد امیو گفت هزار فرسین برین دست و بازویت باد و عصبان بر جانان و بی بر صلوات
فرستاند امیر ابو مسلم بر او بر عویمه سپه نمود چنانکه زرد بر سپوش تا کمر که رویار او کرد از آن ضرب
نبر هجبتی در دل آن خوارجان بدای خنر پیدا میشد و فرج را سرا سیمه کرد و بدو انگه او سمعون نیز
گفت اینها جماعتی اند که هر بسیار که بعد از مرغان او را میدادند بکرات اندستان ایشان فریاد نامه
خورد و مشق فرستاده ما و اغیار از بدو رفتن عیالی نیست که شکستن اینها از دست من و تو این لشکر
نمی آید فرخ زاد بدو رفت و امیر بفتح و نصرت بر کردید بعد از آن یک فرسنگ عقب ایشان رفتی ده
هزار خوارج کشته شد و هر ده مومن شهید شدند و دو ایستاستن خرابی را گرفتند و هفتصد
شت با رویا رخانه آن خوارجان را ایستاد در دند و در آن موضع مبارک دم زدند و شکر بجا آوردند
و شاد و خرم و بلشکر خود نهادند انجا بی فرخ زاد از پیش امیر ابو مسلم که عیبه با مرهم خود ماند
گرفته و با دوسه از دست داده نصف لشکر کشتن رفتن بکنو کرد رسیدند و مومنان برین فرود آمدند
و نفر بسیار محتاج مر و رودی که و جمعی کوفی را با بیست هزار کس بگرفتند امیر ابو مسلم فرستاد
سبب آن بی مرهمی که از صاحب الدعوة با مر سیده بود ایشان هر چند جستند نمی بافتند و حشر
ایشان در تردد بودند چون لشکر فرخ زاد را در محلی کتو کرد با کتی سامان دیدند لشکر امیر
ابو مسلم خیال کردند چون زمینی قذافی صاحب الدعوة بود و خبر کردند آن خوارجان را که ابو ترابا
در کتو کردند و آمدند بغایت بر ایشان و بی سامان نه طلا است و نه ناس بعضی زخم زدند
و بعضی برهنه اندک و یا حالی ناخت برده بودند و زخم خورده اند باری بغایت و زخمه حال آنها را

سر پادادند و سوار شدند و مرا آمدند و شب بو بر لشکر رسیدند و شب بخون زدند در وقت کان
خوارجان در غبار و بینه و اسباب خود بودند و در آن پویشانی خود نظر بحال اول حیوان بودند
و برای کشتن خود میکشیدند که یکبار این بلای دیگر رسید و محتاج مر و رودی و حقی کوفی
گفتند ای در و روستای چنداگر بر اسمان روید و اگر هر زبور من شود که از دست ما جان
بدم نبود فرخ زاد با که خور سمعون نیز با زول بر جنگ نهادند و صولوی خود کزاشتند و
گذاشتند و گفتند ای خیره سر چند مگر خطی دارد که ما هر کجا از بی ما باشد محتاج مر و رودی
گفت من ابو ترابا ترا چنین عاجز و زبون نمیدانم سعی کنید که امشب یکبار عازیشان زنده
نگذاریم قصه آن و لشکر جهان در هم افتادند که مبارزان در در پای اجل غوطه میزدند و شبی
چون باطن ظلمان و دلجا هلان و روزگار اهان و غنچه مرایشان سیاه و نازیک و از میان طلعت
عکس تیغ بران در خشنیدن سنان جان ستان و بر قاق چسبید و خفقان جهان می تانست که حق از
باطل نماید و از هر دو جانب قریب ده هزار کس کشته شدند و زخم دار را حساب بنویز تا از آن
که در روز عیلاستهای و کوه موافق نمود محتاج گفت اینها مردم ما اند حق کوفی گفت نصیب
کرده اند و ما را با نسی میدهند باز در افتادند فرخ زاد با سمعون گفت بنکر که اینها چه کسند که
آن ابو ترابا نام کم بودند و اینها بسیار می نمایند و دیگر علامتها موافق است سمعون ناخت و گفت
چه مردمانند ایشان حال خود گفتند سمعون گفت ای جوان مردان با ما بجنگ می کنید که مال ما نیز
اینست و ما مردم فارسی باشیم و اینکه بسر فرخ زاد کمید و در فرسیا میوفتیم قصه هم آشنائی کردند
و محتاج گفتا میفرس کوی و براغ و اسباب شما از نیمه و کاه کوفی فرخ زاد شرح حال ویدر آغاز کرد
و چنان گوید بر و در آورده که نتوانست بگوید سمعون از زمان او گرفت و گفت آنچه بود کار
ایشان که کشته بود محتاج و حقی بهای بی روزگار ایشان گریستند و آب و آذوقه بر دم فرخ
دار دادند که در میان ایشان نذاب بود و نه آذوقه و عذر ایشان آخواستند و میدادند صولوی
نفر سیاه در زمانی که سرای خود را عمارت میکرد از آمدن محتاج و حقی او را حاضر دادند و گفتند
فرخ زاد امیر زاده فارس همراه ایشانست گفتا بو مسلم او را دیدند گفتند معلوم نشد گفتند بر آید
در او را دیدند و تمام احوال را عرض نمودند چنانکه از بد حالی سر در پیشی انراخت و تا در پیش
نگرد و بعد از آن که سر بر آورد و به محتاج مر و رودی و حقی کوفی کرد و گفتای فلانان من تعال
میویم که جواب ابو مسلم را ستوانید دادها کرد بو مسلم از بولی من بناید و عذر تقصیر بخوان
بجای ابو مسلم اگر کسی هر وی شما را از تن جدا نکند از تاج و تخت مرغان نیز با شما و فرخ زاد
بر تخت می بنویسند و سینه روز ما تم فرخان فارسی را بر داشت و آری ما در فرخ زاد را از انتم

بلورید و چیز بسیار با و داد و متوجه بود که از ابو مسلم چه صدای برمی آید اما از اینجا بنام ابو مسلم
بعد از فتح بخواجه سلیمان پیوست و بر رفتی را گذاشت و آن حرامزاده جنان بدر رفت که هیچکس
نذاشت و هر غنیمت که دست آمد بود قسمت بآنت و امیر گفت ای باران مناسبتی می نماید اینجا نشین
و بجانب کتیبی رویم امام من جین فرمود که در این مکان خروج تو در زمان پیشانیها کنش کافر تو
از میان خوارزم خواهد بود همه قبول کردند و امیر متوجه بولای شد و گفت توانی که ما را بجانب
کتیبی بری که چشم هیچکس بر ما نیفتد در آن راه از ولایتی گفت از اینجا کوچ میکنم و به بیابان خراسان
میدریم و از نشانی برمی آیم و از اینجا کتیبی میرویم و در پی راه که من میگویم ایادی نیست امیر ابو مسلم
اکثر اسباب خود را فرمود که در کزستان دود و باران کور کور کند و آب و آذوقه شیو بگر فتند و در آن
بیابان در آمدند و از نشانی سر بر آوردند و آمدند بکتیبی فضا در زمانی که در سر بیابان رسیدند
و احوالی را که از اینجا افتاد و دید لشکر امیر ابو مسلم را میکشست خبری به نظر بسیار آورد و نظر بسیار گفت
و او بلا من در راهه ابن ابوترسیان سخن کردیم که فرج زار او در نشانی نشان میدهد و در
میگوید که در کزستان رود ناریج نشسته است و تو میگوید که در سر بیابان سر حسی دیدیم و احوالی
گفت هرگز امیر خراسان در سخن من خیانت یافت است خوارجان گفتند راست زبانیان ابو مسلم
بجای تو اندازد و اینها که اخبار مختلف میگویند همه معقدان امیر خراسان اند نظر بسیار محتاج
مروردی و ابابکر بن عبد الله مروردی و حقی کوفی و سی هزار کس روان کرد هر سردادی
هزار کس و بعد از فرستادن اینها رفتی در امینش بفرساید و گفتار پیش خلیفه و مختار حلی
به پنجهزار چهارده رسید بعد در نماز فرساید ماند و گفت خاطر من جمع گشت که مختار دفع
همه دشمنان من میکنند و گویند که او در مقام شام و شامات مشهور بود چهار صد سنگ
بر کوفتی و از بالای سر بر قفا انداختی و صد و پنجاه من کوزه روز جنگ کار فرمودی و جهل کرد
امین جستی و اسب دلا در تا حق بتک پاکوفتی و در بنگر ابلیس و اسبق داد و شمشیر چهارده
منی بر کوبستی استقبال کردند و خواست که او را بفرستد بچنگ امیر ابو مسلم از عقب محتاج
مروردی که در راه همراه شود و با تفاتی مقابل شوند با امیر ابو مسلم اما مناسبت نبود او را
تنها فرستاد و بفر خود ظاهر را طلبید و گفت ای فرزند منی که تو نیز دخل داشته باشی
گفت یا پدر در این امینش بودم که کو با پدر مرا نشانی است این شغل نمیدانم که خدمت منی
فرمایند اکنون که اشارت فرمودی بنگر چه میکنم بیرون بایست هزار اسوار بدر رفت و مختار حلی
با آن پنجهزار چهار سوار همراه ظاهر بود و بفرساید بعد از فرستادن بسرویه مغربن ایامس نهادند
و جعفر بن صدوقی کرد ایسا نراده هزار کس را برای خطه مرو فرستاد هر که بزرگی میدانید بکشید

و خاتمه ایسا نراده و زنده و فرزندان ایسا نراده و خود با صد و پنجاه هزار مرد متوجه
کتیبی شد و او در رفتن نگاه دار از لجنات صاحب دعوه در کتیبی نشسته بود و شی در پیش او
مجان جمع بودند و گفت و گو و خوارجان در میان داشتند تا نصف شب گذشت و خواب بر ایشان
غلبه کرد خوارزمسوار شب نیمه نصف شب بگذشت خیال خواب بکرد و ما عیاشان ره یافت بر آنکه شد
و امیر در خواب دید که هر دو می که در محرابی کتیبی روی بشکر او آورد و بسیار خرابی کرد باری برخواست
بغایت تند شد و در روی امیر ابو مسلم سجده جان کرد و عیار برخواست که حال در چشم موسان سیاه
و تا یک گشت چون ساعتی گذشت انشی از میان طلعت و تار یکی پیداشد و امیر بفر زد و پس از گوید
بخواجه سلیمان و باران خواب خود را گفت و فرمود که مسعد شوید که دشمن رسید جنان کورند و در راه
زور کرد برخواست و او از کوس و کور کتیبی و دل مهر و سپهر را خبره کور تیره کرد ایسا امیر تمام جمعا
صفیار است در بر او بان کرد اولی عبد الله بن اسعد مروردی رسید برو عقیقه این بود که فانی
خواهد بود حیوان شد که ایسا نراده بر او عرق آهن و فولاد دید و محتاج و حقی بنور سید صفی
و امیر ابو مسلم بر بلندی ایستاده بود و لشکر خوارجان را سی هزار کس بیان کوفت فرود آمدند
خود را دلاری داد و از آن روز هزار و پانصد کس سیاه را پیش لشکر خود ساخت و سر و سرور
ایشان کور مرد رضا بن سدی بود ما خورشید هموا ستر آبادی و عبدالرزاق پاشانی و ابوعطا
شمراقی و ابوالحسن زندقانی و از آن هزار کس دیگر ابانصد کس میمنه ساخت و خواجه سلیمان
با خواجه محمد باستان آبادی با ابوسهل ماه دروغی بود بفرشید و پانصد کس دیگر امیر ساخت
و بر سر ایشان خواجه عثمان که با دیو قازیبانی و عبدالله کیونکی و عباس خراسان و ابوالحسن خلیفه
و خود با هزار کس قلب لشکر شد با خرک اهنکرو اسحاق کتفه شکی و ابراهیم موصلی و اسحاق مصلی
و از جانب محتاج مروردی گفت مردم خود که ای باران نکوشد که ایشان کم اند که هر یک پشت
لشکر مانند مناسبتی می بینم که در این ابوترسیان راه میان کیوم هم گفتند که فکر به این نیست
که در پی زمان کور آمد و مختار حلی با پنجهزار خوارجم رسید هفت کز و مختار بود و خوارجان
استقبال او بجای آوردند و در قلب لشکر ایستاد و از آمدن ظاهر بفرساید خبر داد و زبان بعضی
ایشان گشت که برادر جنگها را میکنند جای آن بوده است که بفرساید نشانی بنوعی خلیفه
شود و فرغ ابوترسیان معلوق بمانند با ده که در پیش صف بودند حمل او در دو سه هزار آید
بودند و از اینجا با بصدیاده بودند کور مرد رضا بن سدی پیش ایشان رخنند بر یکدیگر و کور
مرد رضا بن سدی و خراسان استر آبادی و کیونکی و بنیست بر پشت نهادند و سه هزار سیاده
را برداشتند و است تا پیش صف او بردند با بصد خوارجم را بر خاک هلاک انداختند مختار

برو و وحشت گردید و گفت ای پادشاه ای بهت خند نادان خیفانامردی بر شما و در بیخ از نان و تنگ
مفرسیار در حق شما نامزدان که امروز یکا بوی بلای می بایست زنده نمی ماند و بیاید شد و یکا
روان کردید و آن سه هزار یارده خوارج را ناموس گویان گرفت و جنگ فرامند و محتار
ایشان مردم محتار نیز جلا آوردند و آن محبان دین و دوستان آل یسین و اقامیان
میلان آوردند که در مرد رضا بندی محتار را دید که در ک خوار جیش بر خاسته بود و در حق
مومنان پیدا می کرد و سر راه او گرفت و گفت ای سکا ای چه شوری و غوغاست که در میان
محبان شاه مردان آنکند گفت من نیکنم که ام شما ابو ترابیان افکنند ایند القصبه بهم جنگ
کردند که در مرد رضا بندی ساطوری داشت بر سر محتار و انداخت محتار خود را در دیک سر پیش
داشت ساطوری بگردد او بیامد که دست ساطور و دست کرد مرد رضا بندی ماند که در مرد
انرا و ی جستی گویان محتار را گرفت و دست خواست که بر کوفت خنجر از آن که با پیش خنجر
بسر آمد و محتار او را در زبردست و پای خود گرفت و بست و فرستاد برای محتار و گفت بگو
که او را بگو نگاه دارید و خاطر جمع دارد که امروز ابو ترابیان را اگر اسیر و بند کنم محتار جلی بنام
و باز بچیک در آمد خورشید هم اسیر ابادی و اید که خلق از پیش او گویان بودند سر راه او را
گرفت و جنگ سخت کردند آخر محتار تیغی زد بر سر خورشید هر که تا برده سر آن تیغ بر سر او نشست
و خون در چشم او تاید نمود در جند خون و از جنت خود پاک میکرد دیگر میو بخت آخر خورشید
هم از یاد افتاد و او را نیز بر بست و برای محتار فرستاد حمید خوار و امیر ک خوار نیز
گرفتار شدند تا دو بیست بیارده امیر ابو مسلم سعادت شما یافتند امیر ابو مسلم را اشق غضب
بر سر او دید و گفت دهید ای خوار جان تا کسی را محبان شاه مردان با شارت صا جبال دعوه
حمله کردند و بیادگان خود را بسو بست کردند و از پنجانی سی هزار خوارج در شورش آمدند و
مفقو جبهه کشیدند و فریاد برخواستند از دو جانب و امیر بر در کانه در آرزو بود بر اسب کیمسی سوار
بود اگر آن جنگ در با بود او سنگ بود اگر کوه بود او بلنگ بود و اگر پشته بود او شوی بود و بود
مومنان نیز موافقت آن شیوه را مردی میدادند و در میان هر کوا پیمان عمر بر شده بود از
دست ساقی اجل جام عمر انجام حکم میگرفت و لا حرمه می کشید و از عالم نالی بسری باقی خا
خداوند عزوجل سفر ماید امیر ابو مسلم بفرزب مفرانگشته نشسته سیکر و مومنان با
از شجاعت صا جبال دعوه رعیت جنگ زیاده می کشند و از آن محتار نفره میزد و گفت مراد
باشید و در آن سنگ بید که ایشان کم اند اگر چه کم اند هر کرام لشکری را جواب میگویند و امیر
خراسان هر چند سعی کرد که ایشان را بچنین زبویا بدینان این دولت شما را نصیب شد سعی کند

که در

که سیدم است که او از کوس و کور و نغبر و نغاره اسیر زاده بر می آید خوار جان از شنیدن آن
سخنان دلبری شدند و مختار حلیمی خود جنگی میکرد که از ترفیع بیرون بود و در آن جنگ کوبه
و ذاری سنگستان و راه و ناله خشکان دل بهادان را بدر می آورد و آن کارزار بود همچو کسان
دشوار بنزد که برابر ابراهیم موسلی و اسحاق موسلی که با حق کوفی در برابر بودند و حق در باب
جنگ سخت دلبر و بر کار ابراهیم از بر اسحق بر آمد و گفت ای سگ بدبخت این چه مردیست که سحر هزار
خوارج با دهر از موسی جنگ فراتر و بخته گیرد و چون زمان فرماند اید یک بر این حرب را و انداخته شیخی
حق هر کرد و در نزد بنده هر زده کزی خود را بر ابراهیم موسلی که بنده او شدند در بر زمان خوار
اسحق کوفی نام که کماند از آن بدل بود و از جلی حق کوفی بود که انداخته و آن کسند بر کور و حکم
شد نزد کور از خانه زین نریز جلد اساخت و خوارجان غلغله کردند و ابراهیم مورا بستند بر اسحق
موسلی تا از کوفتاری بیارند خبردار شد و خود را در برابر نوح حق کوفی رسانید و چهارده و
خوارج را کشت و بچین روید و شد و انداخت شیخی در آن زمان اسبش بسره آمد و اسحق از خانه زین
جدانشد و بر زمین آمد و دست خوارج ریختند بر اسحق و او را بر کوفتند و بر بندش بر لبه نوح
میمنه لشکر از آن دوشیر خالی شد ربه بی نشان یافتند و زور آورده بند و میمنه را بر کشتند بر کوفت
کوفتند خوارج عثمان کثیر در قلب بود مر فاسیکهای بیک نمود آخر کوفتار شدند فاسک لشکر امیر
را برودند و آفتاب بلند شد و جوشش بوشن مبارزان بفسید و اسپان از کلام زدن ماندند و بیست
کردند و آن در کوه خواهی یا خراهی دست از جنگ باز داشتند و در برابر صف کشیدند و کوسانهای
زیر را کشتارند با و شمال بسوی میمنه مبارزان راه یافت و سقایان مشکها و آیدند مرد دوم که
آب دادند امیر ابو مسلم گرفتاری با مردان داشتند و ملول شد و حیف خنجر بر ابراهیم و اسحق موسلی که
در زمان علامان خواجه عثمان رسیدند و از گرفتاری خوار خبر دادند امیر ابو مسلم را در روبرو
خورد و خواجه سلیمان بحال شد چون بخورد آمد فوازشش براد آغاز کرد و در آن زمان عباس
خراسان از امیر اجازت گرفت و در برابر خوار جان آمد و مرخواست ابو الفغان سرخسی از
محتاج و حق و عید الله رخصت گرفت و در برابر عباس آمد و گفت ای خیره سر چرا و سرخس
کار بدت را نمیکنی عباس در تو بر شد و گفت ای سگ میدانی که در مکتب شیخی اندی و من بنده آن
مکتب شیخ اندم و تو کورگان العن فرمودی از آن زمان در آرزوی کشتن تو بودم امر و جنگ
من افتاده بگیر و ضرب بر تو انداخت عباس زد که دوز بر سینه اش که از پیشش بد رفت و پنج خوار
کشت و محتاج خود حمل کرد و کرد و کرد آن شدند کفاهه از راه مروشا همان کور و برخاست چون
خجعه در سان شکر در کس و کوه در کوه و آن کرد ظاهر نصیر بود که بست هزار کس و سید و بخورد

رسیدن جمله کردن خانه هزارم را بیکی بران دو هزار مویس و یحیی و سبأ و قح و لشکر باطل چون
روز و شب در هم افتند و طاهر بن فریب را بر این سبب چه شد که عباس خراسان و محتاج مرود
بهم میگوشتند و بسبب توجه طاهر خوارجان غلوه کردند و محتاج عباس را بدست غلوه دست طاهر
در آن زمان رسید و محتاج را حمله فرمود و گفت بکشید این ابو ترسان سر کشته را که بدین روی در شهر
در آمدند و قصر بهر مویس و خنیدر شما ایشانرا بچندان امان ندهید که آنی خورند که سوگند خور
که تا ابو مسلم را بدست نیارم از این نسیم و خوارجان جنگ سخت آغاز کردند و امیر ابو مسلم گفتای بحضرت
اینها بخت بزد و دوستی مردان جنگ میکنند شما بدوستی شاه مردان نمیکند یاد کنید سیدان
که بیاید بگریه که بجان دران راه بخت آن سر و لجه کردند شما نیز همان کنید آن مومنان نغمه مردی
کشیدند و جان در او بخشند که طاهر و خوارجان حیران شدند و در دست شب جنگ بود بحضرت
در آرزوی طلوع آفتاب جان شیرین بیاد میدادند تا زمانی که روز نبرد امیر ابو مسلم تمام آن صبح
براز کشته از کشته بود لیران و دست و پای ایشان دید گفتای جوانان بگوشتید که جز گوشت
چاره نیست در پیش صد هزار تیغ و نیز خوارجانا بکار و در فضای هزار فرسنگ یک سیاه
خوارزم و بلخ را اکنون مرا بیک حمله مدد کنید آن مومنان بیکبار معان شدند و سپرها
در قریبوس زمین نهادند چون ابو سهل ماه ووی را ابو نضر شب روز جزا آهنگر و ابو طاهر صیقل
کرد ابو القاسم ابکینه که و ابو علی خراط و ابو عطای شماری و ابو الحسن زندقانی و علی با خانی و دیوانه
بیابانی و ابو یحیی باستانی و عثمان صیقل که و اسحاق ساع و زر و ولای جاسوس و فرخ جاسوس و سرخ
اسبابان و سیاه هر و در بادی و یعقوب که مرفی و در وزن شبرازی و ابو الفتح بنی و زبادی و اسحاق
کنده شکن و عبدالله کند شکن و اسبک کاریزی و سعد جابلوس و زهیر و وعین و حیدر بیان که
مسعود دیوانه خون خواند که هر چه که خوار می کشی از غایت دوستی شاه مردان آن خوارچ و خوری
و دیگر زکی بچگانی و مرد افکن بیابانی و علای زرق و طلحه زرق و مسعود و صفیر القصب یعنی
بجان حمله کردند و امیر ابو مسلم پیش ایشان جنان جنگ آوردند که آن بیست هزار خوارچ آوردند
و یکفر سنگا ایستاد و ایستاد و در آن جنگ شازده هزار خوارچ نقتل آوردند و سیصد مویس
شمرید شدند و از جانب خوارجان مختار حلبی پیش در آمده بود و پساد عظیم میکرد و قصد امیر
ابو مسلم داشت و بر شتر قوی ترکیب کند روان بر جید و نانا افراشته لب سوار بود و بهر جانب
حمله می آورد که ناگاه در آن زمان که عظیم بر فراست امیر گفت که ای عیاران در اینج که سد بگریه سیدان
خوارجان را و احوال ایشان میگفتم افسوس که ما اندک می یاران ما را ناب کوشش همانند اسپان ما
سست شده اند و مناسبان می نماید که خود را بیابان خوارزم زمین که وصیت امام بگویی بود که هر چه گاه

کاز دست خوارجان شما را که بجان و کار با استخوان رسد خود بر این یک خوارزم کشید که فتح کار شما
انانجا خواهد بود و خواجہ سلیمان و حمیرا بران در آن سخن منقش شدند و در آن وقت که آن
کو عظیم برخاست که بر هم ظاهر شد که کرد نصر سیار است و امیر و صلیح در بدر رفتن دیدن گاه
مختار حلبی از برابر بر آمد و قصد آن بحضرت کرد و گفتای ابو ترسان خیر سر بر پیشکش
من امر و زینتی امیر خراسان سر شما خواهد بود و امیر ابو مسلم سر راه او را گرفت و گفت بار
دل کار تو فارغ گردام مختار سر بر پیشکش جان نزد صاحب الدعوة آن نیز بر سر مختار
حلبی که تا کوهان شتر و آن فرود آورد و دم بنویسند که در کوهان شتر نشست و مختار و بلف
و سر پیش باره افتاد و خوارجان از آن ضرب تبر گردیدند و پیاده و سوار بر جای خود خسته ماندند
و امیر و بحضرت نگریه کشیدند و در میان در آمدند و نا پدید گشتند و خوارجان بر سر مختار رفتند
و طاهر رسید و حال مختار در آمد بدست رسید و میگردد ضرب تبر را یا خلیفه دادند که مارا بچ کسی افتاده
است که چمن درین زمان که نصر سیار شکافته گشت و آن خواب و مردم او نمودند طاهر و محتاج مرود
و حق کوفی و عبدالله و پدر محتاج آمدند با استقبال نصر سیار و کیفیت جنگ و بدر رفتن بحضرت گفتند
نصر سیار گفت جز آن رفتی طاهر از عقب ایشان طاهر گفت اگر ضرب این ابو ترسانی بگری که بر مختار صلیح
زده است یا پدر همه را معذور داری نصر سیار بر سر مختار آمد تمام امرای نصر سیار و عیاران شام
عراق و خراسان که آن روز در رکاب نصر سیار بودند همه انگشت بزدان گرفتند و صد و هشتاد
هزار پیاده و سوار نصر سیار حیران شدند و در سجای گشمتن فرو و آمدند و نصر سیار در هر دو وقت
خود فرو آمد و نشست و خوارجان در پیش او جمع آمدند و طاهر نصر سیار و محتاج مرود
و حق کوفی و دیگر مرغان در آمدند و خواجہ عثمان کبیر و عباس خراسان و کوه مرد رضابندی
و خورشید مویس استواری و حمید خوشخوار و امیر که جبار و باقی حریفان که در بنده افتاده بودند در
آورند نصر سیار فرمود که اینها را بجز و بنویس جان پدر و بجای می بنشین طاهر آمد و امیر و ایشانرا بشتر
و خوارچی در آوردم و زبان ملول شدند و طاهر در تصریح فرود آمد و آن شیوه را در آن وقت
ترستاد و از جانب نصر سیار بعد از فرستادن بسر گفت با مرای خود که این ابو ترسانی در زمان که
نهما بود بیبازی و شب روی کار میکرد چون جمعیت پیدا کرد اینچنین مردها بیکمها نمود اگر او را
پیش ازین مددکاری بود کار بر ما مشکل میشد این زمان که با ندک کسی در بیابان در آمده است
ازینا می باید هفت در آمد و اول بدست آورده که اگر از این بیابان باز ابو ترسانان بوجه
می آیند و در کربا در می مانیم مناسب است که جمیع بقصد او در بی بیابان در آیند و ما را با سر باران
اوازی بیابان برارند و یکبار از اول فارغ گردانیم و سرها را برای خلیفه نصر سیار و مختار جمع

درین ولایت بنشینیم چه قبول کردند و بعضی گفتند که از عقب ایشان هر روز عبدالله مرو رودی
و محتاج مرو رودی و حق کوفی و موسی کعبانی گفتند ما میرویم و بیست روز آب و طعام و ما محتاج
بهر روز شنبه کوهان با یک ساق افزاشته لب با رکند و در آن بیابان بجهت و جوی آن مو
در آمدند اما امیر ابو مسلم و آن مجاهد چون قدم در آن بیابان نهادند آب و آذوقه در روز و شب
رفتند و هیچ نیافتند آنرا بی بیستی آمدنشان از که مایع آب با بران بود که از بهار مانده بود با نرزه
مطهره بر کردند و هر مطهره را بسد کس تعیین کردند و هر جماعتی مطهره را با خود راست مرتبه
میگردانیدند و هیچکدام نخوردند و بسکندر خواله میگردید و آخر هر کدام را نشسته ترسیدند
بمالقه بسیار او را آید اند و راه طی میکردند همچنان نشسته و لبهای آنها سید و خونا به از
لبهای طر قیده ایشان میوفتند تا آفتاب بظلمه استوار سید و بر یکهای آن بیابان تفسید و با نر
ها و ما در فرود آمدند و هر کس جوشی و خفتی داشت برای خود بنای کرد و بنقلت داد که در چنین
زمانی گرد برخاست و عبدالله مرو رودی رسید مومنان از جاهای خود جستند و بجای آسیان
خود رویدند و سوار شدند و خود را مستعد جنگ خوار جان ساختند و زبان بوضیعت بگد یک
گشادند و گفتند هر که از میان مانده بود البته سلام بجهان شاه مردان و برساند یکوید که خورند
ما را هر زمانه و مشکهای آب بروج ما در با دار سیل گشتی و با هستگی انتقام ما ازین خوار جان ناکس
بستاند و امیر میگفت ای شیروان دل قوی ندانید که مردان عالم و روزی آمده اند و بزور بریدند
اند هر که را مرد و هر که را لایع بود بیک حالت ذات و اجیا لوجود است شما بدین کوسکی و تشنگی
نکردید که فرطای قیامت با شما میدان مشهور خواهد شد و آن بنام ستاری الماس فعلی را جلوه داد
و با آن بجهان از روی غیرت حمله آوردند و جنگ سختی تا زمانی که از حرارت آفتاب و کوهی آن بیابان
بیطافه شدند اما میگویند مردان را شنیدند که میبدم است که آفتاب قصد جا به مغرب میکند و هوای
سرد میشود و باد خنک وزیدن میگیرد و مومنان با زدن و جنگ نهادند تا که شب برسد و دست
در آمد با سرد خوار خرم برخاست و ضعف تسکین یافت تمام شب جنگ کردند و در روز دیگر که آفتاب
سرد و خوار جان دیدند که آن بجهان چون سد سگ در در بر او ایستاد بود عبدالله مرو رودی
شد و گفت مگر خداوند اینها را انان و فولاد خلق کرده است و آدمی نام نهاده و الا این چه سوار
که در اینها است و ازین جهت در دل من چیزها داده میباید که آنها مگر بر حق اند اما میدانم که این از جمله
و سوسهای شیطاست با دلا حول بگویم با یکدیگر امر و زهر بروج که باشد دفع کرده شود و اشتهای کرد
که سفایان لشکر آفتاب بر مردم او بخش کردند تا سبانه آب دادند و بعد از آن توجیح جنگ شدند
از جانب خرد که آهن کرد و بنام امیر ابو مسلم ایستاد بود و صاحبان دعوت آن سر و از دل بر روی

کشید و از بار خود منفصل و شرمزده بود و سلطان خرد گفت یا امیر چرا ملالت خود را ظاهر میاری
یا صاحبان دعوت در بر ما که ما قدم نهاده ایم هزار عقبه بر حضرت که کمترین عقبه اینست که ما
برویم امیر دادند از حضرت باری آنست که ازین یکی دو شتایی بظهور لایم امیر ابو مسلم گفت با خرد که
مراغ نیست غم باران است گفت یا امیر از جانب مال جمع دار که ما شهادت را از عیادت میبرد و دست
میدانیم این بگفت و میانه شد و زبونش گوزن بونگه کب زنگه در کشید و سوار شد و بتوجیه باره من
بودست جلوه داد و گویند که خرد که از خیرهای عالم بود و در خوردها با پدر شنبوی ها کرده و در
صد و شصت و نوزدها سر برید و بر روی در بند میفرسید بسیار بود و سختی دیده بود و سخت کشید
آن روز بواسطه سوار بود که فروش زمین از نعل او نقش بسیاری چنین میکردت و بر کس توان در زمانه بود
و در میان اسب بوشانید و سر و گردن آن کجا و در با برقع خطای آراسته در برابر دشمنان ستان
شاه مردان کرد و در میان بلغن دشمنان خانان کشاد و مرد خواست عبدالله مرو رودی خود
بگری خیره کای این ابو ترایان که در چنین بیابانی کشته آب دادند و نه طعام بگری و زنگش جنگ کرده اند
و امر و زبانی ابو ترایان جتان بمیدان در آمده است که گویا است همیشه بوده است کیست که برود او را
بیار دهم اهل اصفهان در آمد و مناظره به خرد کرد و آخر جنگ در آمدند و زدی بوی خرد که بر فرق
آن خوارج که تا سینه او را فرود آورد از عقب دیگر درآمد گشته کردید برادر زاده داشت عبدالله
مرو رودی که او را سلطان بن اسعد مرو رودی میگفتند و نیز بجهت رفت ناسی خوارج را گشت
دیگر کس بمیدان او نذر آمد خرد که بر گشتند امیر ابو مسلم و گفت یا صاحبان دعوت بخدا میزیم
و آسمان که هر چند ضعف کوسکی و تشنگی در خود می یام ازین خوار جان یک ذره نمی اندیشم و بر کرد
دزد خود را میمنه عبدالله مرو رودی و جار خوارج در آن حمله انداخت و بر گشت و زدی خورد را
بر پیسوده و پنج خوارج را نیز بجهت فرستاد و هم از پیسوده خود را بر قلب ایشان زد و چند خوارج
دیگر را گشت بجهان شاه مردان شاه مردان شادمان شدند و از کوسکی و تشنگی فراموش کردند
و خرد که باز در میان میدان جولان نمود و مرد خواست کس غم از مد بجهان بجهان نظر کرد و گفت
وقت حمله کرد دست امیر ابو مسلم گفت ای پاران آفتاب گشت و بیابان خوار خرم تفسید و هم
نشسته ایم اگر این خوار جان را میکشیم بهم میرویم و اگر نه هلاک می شویم آن مومنان از روی
غیور حمله آوردند و عبدالله بنو گفت ب مردم خرد که ای دوستان مرو انیا این همه ها جز
شد اند که از ترس جان خود میکوشند شما را چه شده است که در جنگ سستی میکنید و کس
ندانسته ای که بخوش خود ابو ترایان بر آید و جنگ ایشان جهاد آن خوار جان بیکجا حمله
آوردند و جنگ سخت شد و مومنان در آن جنگ هفصد خوارج را بر خاک هلاک انداختند

و باقی برادرانند تا یکسره و داده باز عید الله مرور و دی جنگ او را امیر ابو مسلم دانست که
آنروز لشکر عبدالله مرور و دی نمی شکند کار مشکل خواهد شد بر ایشان با ابو سهل ماه روزی سوره
بعید الله مرور و دی شود زمانی که مومنان سست گشته بودند و نزدیک بود که بی هوش گشته
از پا در افتند که امیر خواجه ابو قلیب لشکر عبدالله مرور و دی هفت خواجه را ضربت نمود تا آنکه با برادر
کرد و بعد از آن رسید و با علم به باره اش بینداخت و خوار جان رو به زمین نهادند و عبدالله
هر چند نفره زد کسی نماند و از کور و غبار آن کارزار هوا چون شب تاری بود و عبدالله تنها ماند
که نزدیک صبح ساعت خیزد و عبدالله رسانید و گفتای بیوس که مرا سزاده همین دم سزای تو در
کنار منم مرد باشم و با هم گردان شدند لشکر عبدالله سه نیم شده بودند مومنان از عقب ایشان
افتادند و نزدیک عبدالله مرور و دی در پس تدارکی ماندند چنان که از کیفیت ایشان هیچکس
حاضر نبود و ایشان چنان جنگی کردند که اسبان ایشان از کارمانند و تنها در صحنه شده بیا
شدند و تلاش در آمدند چنانکه هر قهرمان از ایشان روان شد و از خواجه باز بیخ بر آورد خردک نیز
آخر بهلوان خردک بر خواجه اصغیا و خاتم انبیا صلوات فرستاد و نیز از دست نهاد و کعبه عبدالله را
گرفت و او را برود و نزد بر زمین و بر سینه او نشست و بدو ان کرا و دست بست و با انگشتر
گردان او انداخت و او را از زمین آن تلی یک بیرون آورد از اینجا بنا امیر ابو مسلم با یاران خوارج را
پراکنده کرد و هزاران شتر آب و آذوق ایشان گرفت و آمد به همان موضع که جنگ شده بود و مسکینان
فرمود که سرگشادند و بجان آب خورند و سفرها گشادند و طعام پیش آورند که بخورند و عازله
صاحبان دعوت این بود که تا هر باران خود را حاضر نمیداد طعام بخورند دید که بهلوان خردک نیست
از هر که پرسید جواب نغری شنود که ناگاه دیدند که یکی از روی بیابان بر آمد یکی را بسته
می آرد چون نزد یک رسیدند دیدند که بهلوان خردک بود که عبدالله مرور و دی را آورد در باران
شادمان شدند و خردک بزبان بلعهای صاحبان دعوت گشاد امیر گفت او را شنود و زبان بیضت
عبدالله بر گشاد او گفت ای ابو ترابی چنانکه شنودن تاب نام ابو تراب ندارم تا بدیدن ابو ترابیان
هم ندارم امیر خود که بر سر خاتم سه پایی بلندی نصب کردند و همچنان گناشتند و امیر و یاران
جوانمندان کرد و گفتای یاران البته باز خوار جان از عقب ما می آیند فکر چیست گفتند تو سیدانی
من از روی شما یان شرمه ام که کاری پیش گرفته ام که با اندازه قوت و با زوری می بود یا ران گفتند
یا صاحبان دعوت تا زنده ایم از تو می شویم که به تقرب تو بایستی سعادت رسیدیم که در پس بیابان پرتاب
نیز باید دستم خوار جان افتادیم و این روز سخت که سارا پیش آمده است یا دارا واقع شاه هزاره
حسین میدهد دیگر آنکه اگر این مهم نه با اندازه قوت با زوری و اما می با قور تو این دولت را با تو می کشد

باید و وقت تو آمد بسیار است امیر گفت چون در بیابان افتاده ایم قدمی چند پیش بریم روان شدند
انکه راهی رفته بودند که از عقب ایشان کرد بر آمد امیر را خبر کردند صاحبان دعوت بر گشت
و ایستاد تا آن که نزدیک رسید و او از کوس کورده و تغییر و نقاره ایشان در آن بیابان خندید
امیر ابو مسلم گفت یکی بتاز و خبری بسیار با بوض شش و ناخت و رسید نزدیک ما که کوید که گلا
موسی کنعانی نمودار شد که بد و هزار خوارج بر آمد ابو نصر خواست که برگردد علامت حق کوف
نیز بر آمد و علامت محتاج مرور و دی نیز از جانب دیگر نمودار شده کلام بدو هر از کس و سه
هزار شتر آب و آذوق در میان ایشان ابو نصر از آن بلندی فرود آمد و ایشان را خبر کرد و از رسیدن
و سبب رسیدن ایشان این بود که مردم کوشته عبدالله اسعد مرور و دی با ایشان رسیدند
و کیفیت را گفتند محتاج گفت از بدیم خبر چه دارند گفتند جدا افتادیم گفت نوایند ما را آنجا
رسانید گفتند تو اینم قصه آمدن بجای گشته بسیار دیدند و بر بالای تل یکی سه پایی بلندی
نمود یکی را بلوان سه پایی تیر و آن کورده بودند چون مصلوق قصابان که از نماز آورند و بخت
بود محتاج بجز خود را دید از اسب خیزد اسب ناخت و جامه برنی جا که نزد خاک بر سر کوف کوفی
و موسی کفاتی هم رسیدند و آن حال را مشاهده کردند و گویان شدند و محتاج نوار شد و میگردد
و میگفت ای بر عاقبت گشته شدی در دست ابو ترابیان در راه محبت امیر الفاسقین سر و جان
خود را کردی در بیخ از برای و دیگر بود که از میان مردانان رفت و شکوه تو از لشکر امیر خراسان
کم ستند و ابو ترابیان نیز از زبانی روشن بگویند و تا یک فرستادند اگر من هم جهان روشن را تا
نگرانم تا در هزار ابو ترابی را بخورم تو نکشم مرد باشم و رو بآن خوار جان کرد و گفت سر ابو مسلم
مذهب بود آنکه کینه دیگر بران زیاد گشت و این نوبت ما سر ابو مسلم را ازین جدا کنیم از بیابان
بدر می روم گفتند ما نیز درین کار اتفاق داریم مرده پدرش را با شتر با در فرمود و صد کرد از خاصا
خود و غلامان خود جدا کرد و زین بود که گشته پدرش بر و بر بنیایشانرا کسل کرد و گفت با میو خراسان آنچه
میان ما و ابو ترابیان گذشت آن شش هزار خوارج روان شدند و در آن زمان رسیدند امیر
گفت ای یاران غیر علاجی نداریم در بوج و ارجی کرد و گفت ای سرهنگ با نهنک با هر با صد
کسی میمنه لشکر ما تو نگاه میداری و در حال غیبت و مرور و قتی فرزندان است میبکشی که این جنگ
بجنگهای دیگر نمی ماند و بوج و ارجی گفت یا صاحبان دعوت دل از کار یاران جمع دار کتبت و همه
دوستان تو بر سینه است که من کما ز غلامان کین تو ام نمی نوارم اگر نظر بسیار به تمام لشکر خود و بیابان
که در بیابان آب اگر از خون خوار جان دریاها روان نسازم مرد باشم و مرقت به میمنه امیر ابو مسلم
روید لیونان بیابانی کرد و گفتای مرد مردانه و ای دلیر فرزانه دانسته باش که این امیر عظمی که ما را پیش

برایشان

مهم

امداد است از پیش بدست آوردن بود اما بمری و مردانگی میسر و تعلق بتعداد دیوتا زکفت فرمان بردار
و مرا این مغز خفته بر است که صاحب الهیوه مرا شناسیده این کار میدانند و این خدمت را حلاله بن
می فرمایند وقت بمیسره و امیر ابو مسلم در قتل قرار گرفت و خواجه سلیمان بر دست راست
ابو سهل ماه روی بر دست چپ از آنجا بحتاج حق کوفی برادر بر دیوتا ز حکم کور و فرمود که
هشیار با نیک که دیوتا ز قوی کارست مبادا ترا بازی دهد و موسی کعافی را در برابر زوجه و از حق
تعیین کرد و گفت حاضر باش که نوح و ارحی عیالیت شجاعست و دیگر ترا نیز بر جنگ هر چه کرد
و گفت سعی کنی که این ابوترا یا ترا طبعه و ذاع و کرکسان این بیابان گردانم و خود در قتلایست
که ناگاه از لشکر امیر ابو مسلم سواری میمانند در آمد گیش و قریبان چون قامت محبوبان از میان
در آویخته دو کمان سیاه تود سحالی بلند خانه عاج فیضه هلال شکل در قریبان و شصت خوب
نیو خندنگ سه و قد غنچه مکان در تو کشی جای داده و کز فولاد در بملوی فریوس زین محکم کرده و تیغ
حما علی بوسیم عربان کلوا گاه بنوعه را کوفته و این بنوعه در زمین کستان و در زمان تا خلق اسب خور از
خانه زین بر زمین کوفته و دم اسب را کوفته و نگاه داشت و با زنگ داشت و نهیب دادان اسب را و
در تا خلق خیز کرد و خود را در خانه زین گرفت و باز جستن کرد و از میان جهاد دست و پای اسب
در وقت تا خلق اسب میجست و بدر رفت و بجای لشکر خوار جان متوجه شد و گفت مهم ابو نصر شد
و انداخت تیغ بجایب بحتاج مروری و بحتاج و لیبی از حریت که در قلب لشکر بود و ناز ترس آن
نیو جابله کردند و ابو نصر بوسینه قوری بحتاج آمد که از پشت بدرفت بحتاج گفت چها
مرا این ابوترا بی هفت کوفته بود کیست که در باید و سرا و را نیز نزد من آرد اسود بن مکرم که از میان
انسان اما بنجر سان آمده بود و سلک و اسباب ساخته و بضر بسیار با یبند در امام امام بنستان میرو
که خون آن سک شوم بیستانم و در آمد در برابر ابو نصر و جنگ کرد ابو نصر بنوعه زد و بر آن یک ایش در زمان
او بنشست آن خوارچ جهان پر دل بود که انا ن ترخه اندیشید و جهان تالی یادان خود را که بنوعه
ابو نصر دست از این باز داشت و فریوس زین کشید چنان بر فرق آسود بن مکرم زد که سر و گردن
و سینه و کمر آن خوارچ را در هم شکست بحتاج در وحشت شد و گفت به نزد یکان خود که همانان
دولت را کالیه بر کشته است که در آن زمان سه سال را واقعا بن معین بزی خود ارجی بود که دعوی
علم و دانش کردی و کس با در برابر خود نفاستی و هر چند با بر بغیر دانستن دانشی و نیز در دست
دانشی و سودا بر در هر چند که غالب آمدی و دماغش مشوش شد و یکبار در تمام فریوخ کرده بود و مثل
او دیوانه جنیدی بروجع آمده بودند آفر او رفتند و غراسان فرستان در بضر بسیار و بحتاج تمام
بود و اکثر در بضر بسیار زبان بد شتام او کشادی که چرا با من یار نیستی که مرده از آن خلافت

معدول کرد نام و از اولاد کی و ایجا و نصیبانم بضر بسیار شکفت هنوز وقت این کار نیست هر که که وقت
شود من ترا خوب خواهم کرد در آن زمان آن خوارچ در پیش بحتاج ایستاده بود و بچیدن بحتاج بود
که دید و گفت به شبان بن جرات خلافتان فرزندان بزی در کوفته اند کوفتم که خواب او را بگویم دیگر او را
شامیسا بند و آمد در برابر ابو نصر و با هم بچند آمدند آخر تلاقی کردند و ابو نصر فد و قامت او را بر
داورد پیش امیر ابو مسلم و گفت بکویید هر که را گرفت و در برابر ابو مسلم داشت و بکفتای سک
بکمر که شرم نمیداری که بر خاندان بهترین کایست و اما سزا میگوی اینسان چه بدی در حق تو کرده
اند قانع اگر فرصت یابم به تیغ بر آن ترا گذارم و به بضر بسیار را و به مروان هاه او را و خلافت را بیک
از فرزندان بزی در قمار در هم امیر در غضب بند و گفت بزیندایم بزی بشوم را اسما و کند
شکلی زدی بی بر گردن آن ملعون که سرش را در ستانداخت و تنش را کندی آنش در و تیغ خستا
و ازین جانب ابو نصر درخواست سام کعافی در املا ز نو کوان نامی بضر بسیار بود و در تابین
بحتاج مروری بروردی برورد کردن کا و راستگسفی و سر کا و را ازین او کند عا بو نصر دانست که
خوارچ سهمنا گشت و گفت امر و جنگی بسیار کرده ام و او تازه زور سید را بد مصلحت است که او
با سانی خواب گویم و خود را در خانه سپر نامان کرد و کمان سال خورده و بی زده آفتاب دیوه تو زین
دا در خانه سپر است گرفت و نیز تک سوفا ریزد و بیکان عقاب پر دل و ز جکوسو را در خانه کمان
جای کرد و بضر صواب جنان زد بر میان سپر ش که سپر را بر سینه خوارچ دوخت بستی که بیکان ازین
او سر سید کرد سام کعافی چون ساه خرسی که از کوه سفید از بالای اسب افتاد و در خاک و خون نمی
میپسید تا جان بد از همچان بضر شادی کشید و بسیاره جنیدی در آمدند و سلاح ازین او بر
کنند و عنان اسپش را کوفتی بجایب موسان او در ندا بو نصر سی و هفت خوارچ را کشت و بیک
کس ندرا سو و آفتاب بمیان روز رسید و بیابان خوارچم بنفستید و بر یکهای آن بیابان چون
الماس دره میدرخشید و سنگهای او چون آینه جنینی به تافت گفت ای یاران مرا یک حمله باری
دهید که می ترسم که ایشان حمله بکنند و شما را تاب حمله ایشان نباشد که ایشان بسیار از زمان بکفت
و فرود آمد و ز برنگ و ز برنگ را فرمود که محکم کشید و بندها و حکمی استوار کردند و گفت
ای شیمران بگو بشنید که در اینجی همچان شاه مردان از ما بر روی یاد کنند که بچیدست کوش
بمادار که چه می سازیم پس باید که تمام مردان را بلند گردانیدن و حرمت روز قامت دادند
و حمله کرد و بوجوه داد بحتاج گفت بمردم جزو که ای یاران اینها نمیدانند که چکار کنند و
هر چه بشنایم زین کوه اند در باب کوشش سهل داید کوشش این آنست که این بار میکنند و
اینها عاجز شده اند بی دلیل و بی آب و آذوقه زین بیابان خوارچ را نتوانند بضر رفتن و سیدانم

که وقت این بو تر میان رسیده است باید که بر ایشان مرحم کنید برید هم روح نکو داند آن خوان
بشنیده تمام حمله کردند و جنگ سخت شد و حق کوفی در برابر دیوتا زیبا باقی بود در آن زمان
هر از سوار سفیدان شامی داد که نایب و بود او را در برابر دیوتا زیبا ماند خود باقی مردم خود
بر بختان بیابان فرورفت و از جانب حقان گفت ای بو تر میان زجه آهن سردی کو پید و
در آمدی جنگ و سیدار عجب سگ و در هر جانب می باخت و سرد و مرگ بر روی هم می نداشت و نیز
از جنگ او حاضر شد و از برابر او بر آمد ای سگ بنده شده که در میان غلامان شاه مردان کسی
حریف تو نیست و هم نه می خستد و از جانب قلب لشکر که در برابر محتاج مروددی بود امیر
ابو مسلم چون از مهاجرت میگرد و یازان او هر یک چون ستم و اسفند پار میگویند و داد
مردی سیدان و روی آن بیابان از لشته بسته شده بود و سرهای مبارزان در میان دست و
پای مرگبان خون در فرج گمان می نمود و سیل های خون در روی بیک نفسان خوش می خورد
کجا چه سلیمان کتیر گوید که آن روز امیر ابو مسلم بد توبیست و یکی که آتش از خوارجان بود آنچه بر
معلوم شد صد و شصت خواجه را بجهنم فرستاد هر یک از ایران او در رنگ و میگویند و اگر
محتاج هم جنگ سخت آورده بود که در چنین وقت آن سگ شوم حق کوفی از آن پوه بیابان
به از سوار مسلم خود را بر نیمه امیر ابو مسلم زد و هر چه بود عادت کرد و از عقب امیر ابو مسلم
در آمد تا صا حیا دعوه را خوب شدن بسی کس از لشکر امیر ابو مسلم کشت امیر بر کشت بال و سوار
روی و ابو نصر شب رو ابو القاسم شنکین و زید کتور دی و ابو عجم پاشان و سوار صدی هم امیر
امیر ابو مسلم از برابر حق کوفی بر آمد و گفت ای سگ سخی که کاشتی بروی بگو و نهانی که ستان می
میوه او بردار و حق کوفی در این محتاج مروددی چون از سر حق کوفی حاضر شد و
مای باران حق کوفی کار خود کرد و توبت شماسن آن خوارجان میگویند و در خورش آمد و نهانی
در مدین و کوس ها خواندند و یکبار بختند برون مومنان و بر داشتند ایشان را اول جنگ
تا آخر دیوتا زیبا بجان و ابو زید معری و دیگر کسان حق کوفی گذاشته بود جنگ و خورانی میگویند
در جنگ بود و در کس با دیوتا زهم با یونین اسحاق کتده شکن و امیر که از بی مقدار از خواجه
در گریاسه کسود گفته بودند و باران که همراه دیوتا در آن زمان بودند بعضی کشته شده بودند
و بعضی گرفتار گشته و آن سه تن دشمن گشته بودند و دیوتا ز گفت ای داد مرده پیش من به توست
از آنکه در دست این ناکسان گرفتار شوی یا امیر که از بی بیشت مرا گاه دار امیر جان کرد که دیوتا
از برابر خطان بر آمد و جنان یعنی زدی بر فرقی آن خواجه که پیش سیدان فرود آورد و آن
خواجه چون خبری که از ابواللی خرمسنگی در غلطد خنطید و خوارجان فرسیدند و عقب آمدند

کامحاف

کامحاف کتده شکن خود را با ابو زید معزیه دسا بند و گفت از پیش حمله بحبان شاه مردان گنجی بود
و جنان در دهم بر دیوتا سگ تو که کاسه سرش چون دیکی بود خوارجان رو به عزیمت نهادند
و آن سه بحبان شاه مردان تیغ و تبر در برابر خوارجان بجای خنطوله دادند و بگوشه صفا ایشان
بدریدند از میان آن دایچه بیرون رفتند چون نظر کردند تمام روی آن بیابان را برانز دشتی
دیدند و مومنان ناچار از آن بر قرار اختیار کرده بودند ایشان نیز حق استند که بویکی ایستادند
دیوتا ز یک زمان توقف کنید که در آن بالای طلشوری عظیم است سگیم که چه فصله است عبدالله
کتده شکن در آن زمان از برابر ایشان بر آمد ناخج که امیر ابو مسلم داده بود دست درست گفت
ای شیر مردان بدانید که صا حیا دعوه را دشمنان بر بالای طل در میان گرفته اند الفصه ان جبار
تو تا خستد و رسیدند امیر ابو مسلم را در آن میان دیدند بانوح واری و ابو القاسم ایستادند
و خردا هک و ابو نصر شب رو و اسحاق باغ و بعضو کار زاری و ابو عطا ی شمیرانی و ابو
زینتانی و قایست تن همراه امیر ابو مسلم حرب میگردند و خوارجان غلور کردند که ان جبار
تن رسیدند اسبان خوب داشتند زدند خود را بر آن خوارجان و سفت ایستادند بر پشت
و خود را با امیر ابو مسلم رسانیدند در زمانی که امیر ابو مسلم حق کوفی در جنگ بود دیوتا ز از
تفای حق در آمد و از تیغ بر سر حق کوفی آن خوارچی عادی بر سر داشت چون دیوتا ز
آن خود دیوتا ز شده افتاد تا بوده سر تیغ دیوتا ز بر سر حق کوفی نشست و خون بر روی او ریخت
و مرد او بر کرد دیوتا ز در آمدند و سر هکنه با که نام بود از آن جنگ مردان دیوتا ز خنطال شدند و
حمله کردند و تا صد و بیست خواجه را در آن حمله نابود کردند و از آن بالای طل رو بنشینی آوردند
جنان بدر رفتند که یک خواجه طهره نداشتند که از عقب ایشان مرود و امیر ابو مسلم با بیست تا بدر
رفت تا یک فرسنگ و از آن خواجه سلیمان از هر که بر رسید نشان ندادند زمانی توقف کرد
نمودند و خواجه پیدانند و بعضی از باران پیشان شده بودند علم امیر ابو مسلم را دیده جمع شدند
امیر ابو مسلم از جهت غایب شدن خواجه ملول بود گفت ای باران مصلحت بود که ما نیست تیس
هزار خواجه سر در نه ما دارند من از جانب ایشان اندیشه ندارم مبادا نظر بسیار در ما داشته
باشد بر الفصه رو بر راه او مردند که بدان موضع امیر ابو مسلم شکست یافت در میان مردم
آنرا نل سعدان نام بود محتاج که فرود آمد شصت مومنان که زنده گرفته بودند و مردن پیش
محتاج در زمانی که با دیگر شصت بود و طعام میخوردند و ناسفی داشتند بر سر کخطان و آن
معزیه و حق کوفی هم از هر طرف از خوارجان خبری که اینها را در آوردند سرهای برهنه و
دسته بار بیست بسته محتاج گفت در حق اینها چه فکر می کنید حق کوفی گفت از بهای کسی را

کس را بر ایام خراسان میفرستیم و فتح نامه که جنین کویم و چنانکه کوردم و تا سر ایام مسلم جدا ازین نمیکنیم
ازین بیابان بدر میرویم امیر خراسان باید کتاب و آذوقه از صافه بیاید تا این خدمت را بیابان و سیاه
وسی کس دیگر آگوش و بیخی و زمان می بریم و بر شتران بار میکنیم و بر بیابان میدهم و ایشان درین
بیابان اگر میسرند بعد از بدی میسینند و اگر این بیابان بدر می آید از هر طرف که بدر می آید بوی بیابان
از ایشان عبرت میگیرند چنانکه کردند و کسی را بعد از آنکه کوه طالم در آن بیابان خود خوار میسیر
داوند چنانکه آن سی میسیند دیگر برای نفرسیار می فرستادند از آن حال تا خوش خود فراموش کرد
روزگار آن بچاگان را از یاد او نویسنند و عثمان با این نامه محتاج را گرفته و سی میسیند را بر شتران بار
کرده و بر میروند و بعد از کس کردن او محتاج مرور و روی و حق کوفی و ماوسی کشف فرستادند
در بیابان میروم و بیابان نهادند و عثمان با این بیابان بر آمد و نفرسیار را در صحرای کثیرین ملاقات
کرد و فتح نامه را که از ایند و بیابان را میفرستادمان شد و بفرستاد امیر ابو مسلم امیدوار کرد
و عثمان با این خلعت بوشانید و برای محتاج و دیگران خلعت های لایق ترتیب داد فرمود و با سه
هزار کس را روان کرد و وعده ها داد و کس فرستاد که مرور این بیابان بستند و از کسین کوچ کرد و بر در
آمد و فرمود تا آن زمانه آن را در راه از او استقل بدهند سوار کردند و کلاه های کاغذی بر سر ایشان
نهادند و هر سو آورند و حسی و خاشاک و خشک و سنگ بر ایشان میزدند و نفرسیار در نفر
خود فرو آمد و حسی بر لباس نهادند و بعضی خند کوفی که بخاکت مرور نفرسیار ایشان را
گذاشته بود آمدند بار با مان مرور نفرسیار را ملاقات کردند و نفرسیار ایشان را شناخت و رو
دیگر با دعای داد آنکان دولت و جمیع حکام و سلاطین که در سر جمع شده بودند در مجلسی و حاضر
آمدند نفرسیار فرمود که آن سیدان را آورند و کس دیگر فرستاد که خواججه عثمان کتبی و ابراهیم
موصلی و احمق موصلی و عباس خراسان و کور در در رضا بند و خور شید هر استقامت با دی
و آن سی و شش مومن دیگر را آورند و همه را در برابر نفرسیار داشتند و نفرسیار طرح نشان
خوردند انداخته بود که درین زمین داعی را در آمد و گفت معاد را می که امیر سبزواریست
با هزار سوار می آید و سفید کوفی از اصفهان می آید و نمی دانم که برای چه می آید نفرسیار گفت
با مرای خود که معاد را می برود بزرگت با استقبال او با هر وقت و به همان اساس و اسباب
و صحبت بیرون آمدن حسی بر لباس نهادند و فرمود که آن سواران را از راه بیابان بر سر ایشان
آنچه در بیابان مصیبت باشد آن کتبی حسی بر لباس قوی که برود بدینسان از آنندان و با آن
عقب نفرسیار متوجه شد از آنجا بنا نفرسیار معاد را می رسید و معاد باره شد و نفرسیار
از بالای اسب و را بغل گرفت و فرمود که سوارش کردند و با سعید کوفی بنی که امیر اصفهان

بود ملاقات کرد و بر لب آبی و در خستستان فرود آمدند و شراب خورند نشنیدند و نفس سبب نیز آمدند
او را از او پرسید او ناما معار سعید کوفی گفت و بدست سیار داد و نفرسیار بدست دبیو داد که
بخواند مطران از مطربه و نفر مردان بیابان استادند در بیابان خواندن کرد نوشته بود این
نامه است ازین دو امیر اصفهان بجای سیاه خراسان و در مدخله جهار و منقول و نظر هر وان
معظم و مکرم دور و زمان بدانند که سالاری ازین جارت ابن عبد الله الرحمن که اول خطبه
شعبیه شیبانی گویند با چهار هزار سوار بجای ابو مسلم رفت و مارا وقتی خبر شد که او از عراق
بدر رفته بود بایک از اوصاف بیابان شد و دیگر جارت ابن عبد الرحمن کسست که تنها خود را همراه
کس میندی چون او با آن جماعت و با شتر بار کرد کار مشکلی نشود نفرسیار غناک شد و حوام شراب
که در دست داشت نخورد و بدیگری داد و دیگر دور در زمانه که نگاه از روی صحرای آن زمان
کرد بر آمد و سواری رسید که فرزندیک از وی بارید و حسی از ملازمان همراه او چون رسید فرود
آمد معلوم نفرسیار شد که سید کوفی بر سر او نیست فرمود که او را به تعظیم تمام آورند و نفرسیار
او را بر جای بنویسند و بر شتر او کرد او نامه عبدالله کعب را بر آورد و بدست نفرسیار داد
بود که نزد امیر خراسان و امیر خسر و خسران و سرور شهر باران در زندگانی و کارانی و دولت و
پاینده و باقی یاد بماند که از آن زمان که جادو آن دوستانی ماخانی در سر و واقع شده است در
مقام این بود ام که بخندت برسم اما روزی تا مین آصف را سید برای من آمده که نمونم دستنی
چندانو نمایی برای خلیفه می بوده است در دره بیواز شیخی بیروزه اندا قصه تمام آن حالات
که صورت ذکر یافت در آن نام در ج بود تا رسیدن خطبه و شانزده هزار خراج کشته شدند
و با پنجاه رسید مضمون آن نامه که درین حادثه از اول تا آخر می هزار کسین کشته شد و طالبه فقط
باشش هزار کس بدینجا نرسیدند که خود را با بو مسلم رسانند امیر حاضر باشند بر احوال ایشان نفرسیار
از وحشت بر خاست و نشست و گفت ندانستم که ما عالمی کا دافنا ده بودست که ناکاسکی از روی
آن صحرای بر آمد با اضطراب متوجه نفرسیار بود نفرسیار گفت این سگ را آن من او از جهت طالبه
و خطبه نشانم در بنام آن سگ رسید و خدمت کرد و گفت از نیش او بر می و ما میدست نفرسیار
داد و مضمون این بود که در نیش او بدینچنین حادثه رخ نمود و طالبه فقط و ابولحسن کوفی
بیکاد و پنجاه در شهر و چندین کس را کشتند و سه روز در نیش او بر بودند و روزی بجای نیش
رفتند امیر خراسان از ایشان غافل باشد نفرسیار بدحال شهر در آمد و معاد را می و سعید
کوفی را بجای ننگ فرود آورد و خود در نفر خود نشست و خواججه محمد طاهر بخندی را و خواججه
بیک کوفی را می داشت که در کاش خود را و داخل میداد عقیل بعد از نام او را

در نیش او بر بودند و روزی بجای نیش رفتند امیر خراسان از ایشان غافل باشد نفرسیار بدحال شهر در آمد و معاد را می و سعید کوفی را بجای ننگ فرود آورد و خود در نفر خود نشست و خواججه محمد طاهر بخندی را و خواججه بیک کوفی را می داشت که در کاش خود را و داخل میداد عقیل بعد از نام او را

نیز طلب کرد و گفت ای خواجه جان با رای و تدبیر و ای و زین و روشن ضمیر بگوید که ندیدیم چیست گزین
مرد که بشواید این شغل است بدست محتاج مروری از بیرون شده است در وی در میان نهاده و از هر طرف
حرفان بمدد او جنیده اند اگر این مدد هائیم او رسید کار بر ما دشوار میگرد و دشوار برین باب
چرا میگوید خواجه محمد ظاهر متوجه نیکوای شد و گفت چه میگوید گفت مرا چه سخنان که با میو خراسان
راه نمائیم لیکن بنده نوازی ایشان درین کسناخی مگردد آنچه می بینم و می بینم اینست که امیر خراسان
آن ابو ترسان را مرها کنند در آن بیابان تا هر چه نصیب او آید از آن گاه می و شما شش و نه آن گاه
او کوی بسته اند ایستاد بجال و منال فریم و بجانب خود کشیم زیرا که خوار از مشاهده که بر یکو است آن
بیابان است معرست که او و لشکرو و مرهای او ابو تراب را دوست میدانند و درین مدتی ما سزا
نکفته اند میگویند که لشکر او و حساب و شمار نیست مبادا که قصد امیر خراسان را نسبت با بشود
و از روی تعصب و بیزه لشکر خود اتفاق غوره باین روشنی بار شود این بگفت و سر پیش افکند
عرض او این سخن بود که نظر بسیار محتاج را بر کرد اند و امیر ابو مسلم اسان از آن بیابان تورا
فقطه و طالبه و ابو الحسن بد و پیوند کار او تو توفیق کرد خواجه محمد ظاهر گفت آفرینای خواجه
با کاندیشه چنین اندیشه باید کرد این سخن برای آن گفت که دانست عرض نیک برای او و هم
برین بود عقیل عظیم که ندیم نظر بسیار بود سب عنایت بیشتر می که نظر بسیار با داشت بخواب
که در خواب است از روی تعصب گفت ای خواجه سخن می باشد پادشاه خوارزم را چه زهره که این کار کند
و اگر ابو مسلم را بینه دست و کون بسته با میو خراسان فرستد بلکه جز بسیار در این خواجه
روز هفتصد نظر بسیار دست او را خوشتر آمد عقیل خوش آمد و گفت نیکی میگوید آب و آذوقه و در
برای محتاج باید فرستاد و دیگرها کمی هم بفرستد باید در نیشا پور خواجه محمد ظاهر نیکی کندند ای
امیر خراسان عالی ترست گفت لایق با میو نیشا پور سلیمان طلحه اسدی را می دانم که خویش من است
و فرمود که مستور حکومت نیشا پور بنام تو نویسد و نیشا پور را با او و بعد از آن فرمودن ما
نوشته اند بهر جانب دبیر عبدالرحمن بن سعید شیرازی بود و دیگری عبدالله و بهر اول نامه که
نوشته بود ای امیر علی نوشتند که او را قاسم خدیجه علای حلی می گفتند و چنین نوشته اند که این نامه
از نزد امیر خراسان و نایب امیر العباسی مروان بسوی امیر علی قاسم خدیجه علای حلی بداند که
ابو ترابی چند جمع بود در همان در خاطر راه یافت است که ملک از جنگ عبان مروان بران و در صفا
ملک ایشان باشند و یکی در میان خود صاحب لدمه نام نهادند و هر جا دردی شکری با زاری
بخواه تلقی سر و سامانی بوده است جمع آمده اند و مدتی سه سال است که مادرین محنت گرفتاریم مصیبت
چنان دیدیم که در ولایت خراسان هر دو خلقی که هر خلیفه دارد جمع سازیم و این گفته بود خاسته را فرود

و درین باب هیچکس از آن تو خلقی که تو ندیدیم برای تو نامه فرستادیم و ترا آگاه کردیم با بد که زور مستحق است
شوی و اسلام نامه دیگر برای عبدالرحمن بن سعید شیرازی نامه دیگر عبدالله قانی نامه دیگر بطبر
بن الیاس طوسی نامه دیگر سبلی کلافی نامه دیگر بجانب سیستان برای ابو القاسم ماهان و دیگری بود
بسهل بن حقان القصبه نامه بهر جانب فرستاد و سلیمان طلحه اسدی را خلعت خاص خود پوشاند
و اسب خاصه در زیر پهل او و در او را زود و زود کوس و نقاره با و همراه کرد و بجزند از سواد با و داد
و گفت هر چه از سهلان بن ارقم مانده از زرمال و ملک و اسباب و همه که سواد را می داشتیم که بر ما حق
سامان کنی و جاسوسان جلد بر پنجاب کاری گهسیا باشند سلیمان طلحه آمد به نیشا پور شهری
و بیوفی هم او را با میو سلام کردند و بگفت و فرمان او کام و ناکام کردن نهادن و او بپسند حکومت
نیشا پور بنشست او را ایستادگاه دارا مانادی کوید که نرسید و بعد از فرستادن نامه او کسل کردن
سلیمان طلحه اسدی نامه برای محتاج مروری نوشت و تو غیب بسیار کرد و او را در جنگ محبت
و گفت هر خدمتی که میکنی برو ما پوشیده نیست و ضایع خواهد بود و در رستای ما خان با جماعت
دزد و شب رو با زاری که از پیش تو کوشته سر به بیابان زده است زنها که دست از ایشان باز نماند
و هر جا که روند انقبای ایشان بروی تاکار آن ابو ترسان که از پیش تو بدید رفتند اند تا آخر ننگی بر
نگردی که هر چند ترا آب و آذوقه و لشکر مر کار باشند برای تو میفرستیم چون بر گردی و بیاید در صورت
دو لایحه ای ترا بخلیفه عرض خواهد کرد و اسلام آن نامه را بنام نیشا پور و آذوقه فرستاد بدست
غلامی از غلامان معتمد خود آن آذوقه و اسباب محتاج رسید و بطلب امیر ابو مسلم آن خوار خوار
سر در بیابان نهادند با همتام تمام از پنجاب امیر ابو مسلم چون در نزل سجستان شکست یافت سلطان
کثیر از وجود افتاد و جمیع آن موسان و مجموع هفتاد تن بودند و امیر ابو مسلم ایشان را بنامت
و رفقت در آن بیابان بعد از سه روز اسبان آن همچنان بیشتر مرد بیاد مانده ماندند و ک
و نشسته میوفتند تا چهار روز دیگر رفتند و در پنجم بود که امیر ابو مسلم و یاران او را می رسید
و فرود آمدند نه آب داشتند نه نان گرسنه و نشسته موزها پاره پاره کرده کشته و پاره پاره کرده و
آتش کرسنی شعله کشیده و لباسهای ایشان از حرارت خشک گشته و طر میفروغند و خواب میوفت
اما در میان ایشان امیر نیک بود و دیگر هارام کاو شدند و سینهها خود را می نهادند برای او کید
که آن روز یا زده مومین از دینای خلقی اقامت بسرای باقی بودند نه تن مایه هرا هرا ماندند که مجموع هفتاد
و یک تن بودند امیر ابو مسلم با آن جماعت از برای آن یا زده مومین تا که دین میگرد بستند تا روز
سهماز دیگر رسید و کوما اندکی کم شد امیر ابو مسلم برخواست باقی چند از یاران مثل ابو نصر
ابو سهل و خرد کرد ابو عطا و خیرها کارها کشیدند و قهر آن یا زده مومین را کندند و تیم کردند

و نماز چهارشنبه ایشانرا گذارند و در آن خود الهما تسلیم کردند و آن مومنان با چشم گریان و دلریا
بی آب و آذوقه در بر قبران مردان نشسته بودند و آن شب که گذرا میدند جو صبح در میان ابوسلم
با یاران تجمیع کردند و نماز با سدا گذارند و نماز استی خود کرد و آنجا بنشیند و از سخت خالان
رسول محمد گفت که یاران میگویند تا زمانی که فرشته عالم تاب رخ نمود امیر گفت با ابوفض
به بالای این خانه و یک برویگر که ازین تاریکی هیچ روشنی را نمیبیند گویند که در آن وقت در
میان تمام یاران امیر ابوسلم جلا سب مانده بود یکی امیر ابوسلم و یکی از آن خردک و دیگر از آن
ابوسلم ماه روی و دیگری از ابوفض شب و در آن زمان ابوفض سب خود را در آن بویای خانه بیک
دید که تمام روی آن بیابان از شعله جیبیه و شعاع و بلغم و عکس جوشن و برق باوق دم و خرقه
سپو کوفه بود آن خبک و هر اثر را با امیر ابوسلم و یاران رسانید و عا ستند و سلامها بپوشیدند
و بستند و امیر ابوسلم گفت وقت ایستادن نیست جو در بان رباط میکنیم گویند که در چشم ما
و باطنی خود سفش چون عهد خوبان سما در در هم شکست و در دیوارش چون نور و محنت عاشقان
زاد بر هم نشسته مقام عولان و مایوی دیوان آن بیابان بود و صد تا بود که قدم آمدی بر آنجا نرسید
بود در یکی بود در کوران رباط چون سر بر بزم جنانکه سیاه تا زانو غوطه خوردی بدین در
تا نماز پیشین بر نشند و رسیدند با یار و گرم کرده و کوسه جا زد و چون تجمیع کردند نماز پیشین گذارند
و نماز دیگر گذارند و یاران یکدیگر را دیدند و بنیها و اما ندیدند و یک در دهان و جثمان
ایشان در می آمد و از لبهای ایشان خشک طریقه ایشان خون میرفت شب شد با خشک
و نرسیدن کوفت آرام بقدری یافتند و اگر چه معذارد و فرسنگ راه پیش نیامده بودند اما
سفت و رنج دوهزار فرسنگ راه بدیشان رسیده بود آن شب در رباط بودند و لیکن تمام
شب بیاد رفتن و یاد حق تعالی بودند و آب حیرت از دیده کان می بارید و مناسب حال خود
میخوابیدند که بود آن نفس که او جاره کار ما کند آن شب گذشت گویند فضل تابستان بود و
شبهها کوتاه و روزها گرم و در آن یاران امیر ابوسلم را دیگر قوت تجمیع و نماز گذاردن نماندند
و همه زار و حیران و بد حال بودند و زمان زمان هوش ایشان زایل می شد و بعضی از
غایت محنت و جفا تشنگی و کرسکی جانچان افزون می نمودند و افتاب هر ساعت گرم تر می شد
تا بزوال رسید و یگان بیابان در تفسیر و در کوبان زبان مومنان از ذهن برآمد و دلزدگی
ایشان از غایت کرسکی و تشنگی بسوخت و امیر ابوسلم ز بان مجامعات بگشاد و در آن زمان برود
چهری قدرت خود اسکا را کرد بویای خانه و یکی آهویی نمود که ایستاده بود و نگاه بجای میکرد
که ایشان افتاده بودند و از یاران امیر ابوسلم آنها که هوش بقدری داشتند در تجمیع شدند و

گفتند

گفتند ازین جنس جانی بیابان ما را پیش تیمار ایشان در میان سخن بودند که آن آهوازان
خامه و یک در بنشیند که آهسته آهسته می آمد تا در میان یاران ابوسلم درآمد و کس تاخ
و از می آمد تا رسید پیش امیر ابوسلم و ایستاد و امیر ابوسلم را بوی که امیر آهوی دید با یک
میان و دراز کردن برجیده ناف و نام موی بغایت مقبول و موزون جنانکه امیر ابوسلم و یاران
او را از دیدن آن آهوشوقی دست داد و بوی غیبت از آن بمشام جان ایشان رسید و ریمانی در
کردن خود داشت و ورق آهوی بطریق طومار در کردن آن آهوازان ریمان آنچه بود امیر
دستی بر سر و کردن او کشید و آن ورق را از کردن آن آهوکشاد و باز کرد دید که نوشته است
بخط کوفه اسم الله الرحمن الرحیم از بر من محمد علیه السلام به نزدیک کسانی که این آهوی را به
بندید باشند که این ره نمونست دوستان ما را بجای آب در وقتی که ایشانرا کابجان بر سیده
باشند در راه محنت ما باید که قصدا این آهوی بکشند هر که کند او را در قیامت از شفاعت ما بهره
باشد و حقیقت این آهوانست که روزی در مسجد با صحاب و احباب خود نشسته بودم
که صدای از در مسجد درآمد آهوی بره در آورد پیش من کشید این آهوی بره را امیر و کوفت
و نذر شما گویم فرزندانم حسن نزد من بود آن بجای آهوی بره را بحسین دادم نگاه فرزندم
حسین در آمد و آن آهوی بره را دیدم در دست حسن او نیز آهوی بره آبخان از من می طلبد
مختبر شدم که نگاه این آهوازان در مسجد درآمد آهوی بره همراه او بر من سلام کرد و گفت آن آهوی
که بفرزند خود دادی بره من بود و من در صحرا اجر میگردم که خطا باشد که فرزندانم در کون
را نوزد حبیب ما بپوشا گو شواره عرض مجید با حسین بدهد من فرزند خود را در دم ندم
شما من آن آهوی بره را به حسین خود دادم هنوز زاین آهوازان نزد من دور نشدند بودم که جبرئیل
علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله پروردگاری فرماید که ما بسبب آنکه فرزندانم توبه
بفرزندان این آهوی خوشحال اند و فرزندان آن آهوی این آهوی این دولت رسیدند که مقبول طبع
فرزندان تو شود ما سعادت نصیب این آهوی را نماند که بهر از واقع که بر آنکس خواه امیر المؤمنین
حسن و امیر المؤمنین حسین را در چنین تشنگی در بیابانی باب برساند من این کیفیت را نوشتم
و بر کردن این آهوی بستم و رخصت کردم دادم از من سلام با در آن مومنان را که از دست دشمنان
خانان من در محنت کرسکی و تشنگی گرفتار باشند باید که از عقب این آهوی بروند تا باب
رسند و باید که ازین بر با صبر مایل بدین کنند و مر وانه باشند که ریاضت و سایر مومنان را
عبادت خدا و ناست و السلام علی من اتبع الهدی امیر ابوسلم این نوشته را همچنان در کردن این
آهوی است و آنچه را همان خامه و یک روان شد یاران گفتند یا صاحب الدعوه چرا این آهوی را گذا

گفتند

که ما را بگوشتا و احتیاج بود و امیر گفت این آهو نسبت که ما را آب میسازد و براحت رساند ما
چون با و مرغ رسانیم آن آهو را با ما زان گفت و در آن زمان آن بران خامه رنگ رفته بود و رکنه
بود روی خود بجانها میبوسم کرده میخوشید و فریاد میزد که یکی را بطلبید امیر گفت ای بران
کسی باشد در میان شما که ای دیال ای آهو بود تا آب بناید کس جواب نداد بار دیگر گفت کسی چیزی
نماد و سیوم باز گفته هم جواب نداد آخر امیر خود برخواست و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و میان خود
استوار بویست و بگردن بران بکشت و جار مظهر آب و یک شمشک گرفت و باران را در لاری داد و گفتند
یا صاحب اللعوه تا آمدن تو ما زنده صابم البته انتقام ما از این خوارجان بستان ای امیر و بران
بهاهای کویستند و امیر بجانها شوران شد آهو از آن خامه رنگ فرود آمد و از خامه رنگ در کوی
القصه از این خامه رنگ خانان این بنشیند بان بنشیند امیر بوسم بکشت تمام میرفت و آهو هر زمان عقب
نگاه میکرد و اگر امیر اندک عقب توقف کرد میبویس تا نماز بنشین رفت و آهو بر خامه رنگ برآمد
بود و برایش دست میکرد و امیر بران خامه برامد آهو بر رفته بود بران جانب نظر کرد صحیحی دید فراخ
وزینی دید چون تفرقه سپید و رنگ نداشت و آنچه امیران سرفش امیر از فضای آهو وارد میسازد
ناگاه آبی در چشم صاحب اللعوه نمود چون رسید کوی آبی را به صد که در صد که از آب باران جمع شد
بود آن بحراب در میان بیابان بلغار واقع شده بود و امیر بجانب ولایت بلغار افتاده بود و آن جا
بود که آهو از فرسنگ راه رفتی بیابان رسیدی امیر دست دروشت و طهارت کرد و نماز بنشین
گذارد و مظهرها را بر آب کرد و خود آب بخورد بسبب تشنگی باران آب در کوی او ز رفت و باز آهو در
پیش در آمد و امیر از عقب او گویند که این حوض را اسکندر ساخته بود و منشا این بود که حکماء
اسکندر اول ایشان داده بودند که در آخر الزمان وقتی شود که اهل عالم بر سر و اولاد آدم با سر آریند
و مردی بداند و فاسز او بر او داد و اما او داد بر بیابان خوارزم و بلغار جنبی وقتی پیش آهو اسکندر
گفت هیچ کار توانم کرد و در قواب ایشان داخل باشم فکر کردند و ساختن این حوض را اختیار کردند
به نیت آنکه ایشان را آب می حوض بکار آید و ایشان بختار سد و آب این حوض بخورد خدای تعالی
ریح اسکندر ضایع نکرد و آن مومنان ازین آب بهره گرفتند و پوششی هم ساخته بود اسکندر آن
پوشش که در بران شده بود اما تداو بوجا بود و ازین حوض تا آنجا که آن مومنان افتاده بودند عار
فرسنگ راه بود چار رفتن و جا آمدن هستند فرسنگ بود رفتن و آمدن خدای تعالی از برکت و
حرمت خاندان طیبین و ظاهرین آن راه را جنان به با امیر بوسم که تا که کرد اندک هنوز نماز میگویند
بود که بیابان رسید در زمانی همه بخود افتاده بودند و در آن ده کس زمان و حیرت تمام جان
بخی تسلیم کرده بودند امیر فقط فقط آب در کوی آن مومنان بجهتک پند با مجال خود با اسکندها برآورد

و امیر آب را نزدیک نشان داد و مومنان از فوق در دل پیدا شد و آن ده مومنان هم با خدا رفتند و
توفیق بر آمدن از آن بیابان ایشان را نصیب شد و در آن بیابان سر در بر خاک کشیدند و گشتند
و عیان و اطفال آفرینم و قبیله ایشان از ارحام ایشان خبری چنانکه درین ماده صاحب کلمی
فرماید بیهوش هم دانی که چهره هر چه فریاد کند در بیابان غم از کم سده ها یاد کند امیر بوسم
و باران بر حال آن چهار کمان کویستند و آمدند بدان حوض آب سر و تن خود را شستند و از آن
حوض آب خورند که روی آب گرم بود و هوا غایب شد بعد از آن نوع تشنگی فکر کویستند چسبست
امیر گفت اسپه پاره میکشیم جار آب بود کشتند و امیر گفت نصف کوشته را از ذخیره میکنم چنانکه
میکشید حضرت سلیمان سوال از مولا کرد که شما در بیابان چه میبینید که هرگز از کردن غله خالی
نیستید آن مور گفت در سالی دو دانه میبینیم سلیمان علیه السلام گفت استخوان میکنم و فرمود که سوز
یاد و دانه کنید در شیشه کردند و سر شیشه را محکم کردند بعد از یکسال سر شیشه را گشادند و
موجوده را بر آوردند یک دانه کندی میبینی چرخه بود سلیمان علیه السلام گفت چو این بگذران
را کذاستی گفت یا سلیمان ملک تو بسیار است و ترا شغل محمدر رسیدم که ما را ازین حوض موی کوی
و این یکسال بگذرد و من بجا طریز زرم این بگذران از ذخیره ساختم که اگر برین شیشه بماند
سال دیگر از ذخیره داشته باشم اکنون ای از آمدن حال ما برنگد حال آن مومنان و این بیابان بر شانه شیشه
که از هیچ جانب راه بدید رفت نمی بینم ما را نیز میباید نصف کوشته ذخیره کرد چنان کردند و انشویک
مزدند و آشتی آفریدند و نصف آن کوشته را کتاب کردند و در زمان خورند و آن کتاب امیر
ابو مسلم یاد خواهر سلیمان و باران غایب کرد و همه کویستند و آن شیدر کویستند روز دیگر
با معاد را بجماعت گذاردند و آب سرد خورند و هر طریقه که داشتند بر آب کردند تا نماز بنشین
رفته و از دور سیاهی در چشم ایشان نمود و گفتند کسی خواهد بود چون رسیدند دیدند که
خواهر سلیمان و باران که همراهه خواجه بودند افتاده بودند و سینه خود را در تپه دیکه نمادند
خواهر سلیمان هم همان حال داشت دیکه در دهن و دماغ ایشان در راه بود و بر شش و
چشم خانها می ایشان نیز بوی یک گشته بود و امیر در کویستند آب در کوی حوض احر و باران
و چشم کس او امیر ابو مسلم را دید گفت با برادر این قوی با نجواب می بینم یا بشکفتاب می بینم
امیر گفت ای خواجه من باز برورده خود را بدوستی رسول و آل رسول خود را بدین محنت و
ریاضت انداختی امیدوارم که این محنت تو کاری کند و در فتنی بروی خاندان گشاده خواجه
نیز به این بکشاد و گفت یا صاحب اللعوه بحق کعبه مظهر کباب و جود این همه ریخ و محنت تمام بجایست
بود القصد از آن کوشته های محنته که داشتیم و باران دادند و اولان یا بران که همراهه خواجه امیر

بودند و از ده تن جان داده بودند اینها نژاد قن کردند و امیر تمام احوال را تقریر کرد چنان خواجه
حیران شد شبها آنجا بودند روز دیگر مروان شد و امیر گفت با محمود تا بیایدی هیچ راهی میدانی
گفت یا صاحب الدعوه ما بجان ببلغار زمین افتاده ایم امیر گفت کجای بخاطر من میری اینست که
باز بآن آب رویم و دیگر آب برداریم گفتند خوبست باز همان آهوی را هم میسازند و میدهند
بآن آب در کنار و خواجه سلیمان و یاران دیگر مروان خود را شستند و آب شمر کردند و دروا
شدند و هر کسی که در میان یاران خواجه سلیمان بود کشتند و هر جا میسازند کباب میکردند
و پیغمبر فرزند خانب انتاب بر آمدن و ابا شامت خواجه کوفته بودند و میفرستند که راه آب آمو بود
و خواجه این مصلحت را دید که خورما بجای بنجیون کشتند که اگر طرف بلغار زمین میفرستند دور
می افتادند آن روز رفتند و شب فرو دادند و تمام شب قران بنجیون اندوز و طاعت میکردند روز
شد نمازها میدادند از روز و روان شدند تا زمانی که هوا گرم شد فرو دادند و از خفقان و جبهه
و سبب بسیار خفتند وقت پیشین شد نماز پیشین گذارند و قدر نماز آن کوشش است و آنکه در آن
خوردند و نافسان ایسان کرم الام کوفت مروان شدند تا شب رفتند و فرو دادند روز دیگر
روان شدند نه آب داشتند و نه طعام و از بیم جان میفرستند و بر جیب و راست میدهند نه آب بودند
آبمانی و از وحش و طيور هم اثری نبود تا وقت زوال شد و اثر کومان اینها نژاد یافت و کرد و خاک
خشمهای اینها تراخید و تیغه گردانید و از روز نیز تا شب رفتند و بجای رسیدند که هوای بود
اما کرد و برگرد آن خامهای ریک بود سر همی و کسیده آن شب آنجا بسر بردند چون روز شد قوه
بو خاستن نداشتند امیر برخاست و با آنکه از گفت و مومنان بعضی ایستادند و بعضی نشستند
نالا گذارند و امیر ابو مسلم از احوال بنجر و مختهها و اولاد آن سرور حکایات گفت و یاران اگر ایستند
بعلا امان امیر ابو مسلم گفت ای یاران بزرگان گفته اند که در حرکت کردن بوکتهماست یکبار روزی که
مردمانی کینه با نه شد که خدای تعالی کشایشی نصیب کند یا مران گفتند یا صاحب الدعوه امروز
جاده روز است که ما در بی بیابان سرگردانیم و هیچ راهی بداند نیست و ما از اینجا میایم و دیگر خواریم
دستی برای آنکه جبهه دست خوار جان کشته شدند و چه در کوسکی و نشکی باری مشقتله
باشند امیر ابو مسلم هر بوی هیچ شواست گفت که سیدانست که حق بجانبش ایستادست و راست
میکرند در چنین وقتی از آن بوی بیابان کرد بر آمد خوار جان پیدا شد ندو علمهای ایشان
نمودار شده خوارچ باشش هزار سوله رسیدند و سه هزار شتر و آب و آذوقه در تعالی ایشان
امیر گفت اله اکبر در چه وقتی دشمنان رسیدند بجان گفتند با امیر مال از رسیدن ایشان شلویمان
شدیم که چیزی از ایشان بدست آریم و بخوریم که اگر ایشان نمی آمدند ما چه حاصل میکردیم امیر ابو مسلم
گفت

گفت چون چنین است مرمانه باشند تا جان و ایم باقی خوار چلی میگوئیم آن سومان که کمال ضعف را
داشند که اکثر نماز با دعا و آمو روز نشسته گذارند و بودند از روی بیعت و غیرت و تعصب
دین مسعد کشتند و برویند ندوسی گفت ای ابو مسلم بچاره عاقبت بزاری زار در
بیابان خوار کشته خواجه شد و محتاج مروردی گفت چه بچاره میکنی که پدر مرا از امری بخواند
در بی بیابان کشته امیر ابو مسلم یعنی موسی کفانی سید و از آن بلند کرا بستاده بودند فرود آمدند
و خود را در میان آن خوار جان افکند و سه سال محتاج را جان تبری نزد بگردن که سزین
رینداخت و بر اسبها سوار شد و باز بران بالا بلند و ایستاد و خوار جان در یکدیگر نگاه کرد
که این چه کار بود که ابو سهل ماه روزی نیز خود را بران خوار جان نزد خوارچ را بشمشیر
کشت و اسبها را کشت و رفت بالای ایمان بلند می که امیر ابو مسلم ایستاده بود از عقب او فرود رفت
این کار را کرد القصبه سیصد تن از یاران امیر ابو مسلم سیصد خوارچ را کشتند و بر اسبهای ایشان
سوار کشتند و در برابر ایستادند و نفس راست کردند بفرمان خدا و نذر و جلایک خوارچ را
زهر خورد که با ایشان جبهه شوم چون مد هوشان حیران ایستاده بودند که کفکی تر مین
ایشان گرفتار است و نمیکند ارد که بچند بازان سیصد مردانان چون خشم آورد تا خند و دو دست خوارچ
دگر بر خاک هلاک انداختند و در همان جمله لشکر محتاج مروردی برداشند و روی بردند و
کشتند و باز بران بالا رفتند و ایستادند و بغصب در ایشان میدیدند محتاج گفت با مران نصرت
من این بود که اگر ابو مسلم رسم و او ما را بدیند جزم دست به بند دهد بگوئید که قیامت در پیش راه
ما اینک حق کوفی گفت چند روز است که ایشان آب و طعام نیافته اند و ما غ ایشان خشک کشته
است و دیوانه شده اند مصلحت آنست که دو قسم شویم و از دو جانب ایشان در ایم و ایشان از آن میان
گیریم و بخشی میدنند امیر ابو مسلم نیز مردم خود را دو قسم ساخت یک را در عهد خواجه سلیمان کنین
ساخت و یک قسم دیگر را خود سردار شد محتاج مروردی مقابل کشت و جنگ سخت شد خوارچ
هر چند که اندک آن بلند می و آنکین بدینق استند شب بوسه دست در آمد و برگرد ابو مسلم و
یاران فرود آمدند و دیوانه با بیست سوار کرد امیر ابو مسلم و یاران او چون پروانه میگردیدند
و امیر طلایه بود و همچنان از هم جلی میفرستند و از برای بمباران و اطفال خود که در مرد در خانههای
زیر زمین خواجه کثیر سید الله مغفرا عرابی پنهمان کرده بودند بوعاجزی ایشان میگردیدند
تا آن شب را گفتار دند و روز دیگر باز جنگ تا بجایه شب چون بوسه دست در آمد فرود آمد امیر طلایه
ابو سهل ماه روی سندیاسی سوار چون روز شد باز خوارچ با جنگ متوجه شدند که روز
امیر ابو مسلم از جهنم بد حالی یاران و بیست کار روز در از شدن آن مهم مغفیر الا خوار نمود قسم

معبان بهلوان خرد که هر روز در محبان و ای صاحب الدعوة خاندان مراد نشکی میکنی همین دم
 با فبال توکاری بروزگار این ناکسان کنیم که یادگار با نازل سبک که تو سادمان کرد و از آن بالا
 بزیر آمدند باران در برابر ایستادند و بهلوان خرد که مراد در میان سیدان و جوانان نمودند
 و گفته ای خوار جان شوم در آمدن سیدان من تا سزای خود را به بنید خرد و معانی که سر داد با نقد
 خوارچ بود در آمدن سیدان خرد که بنی انداخت خرد که از بر سر بیخ او بدر رفت و مز دینی بود
 او که مقدار سی و نهم سران خوارچ برید و بغلطید سالم بر زیاد که از بسیاران خیاره شام
 و عراق بود در آمد و نترکشته شد با وجود آن ضعف سی و هفت خوارچ را بچشم تو ساد و معبان از
 شاد کوسنی و نشکی فراموش کردند و یکبار جمله آورند و محتاج بنو جمله آورد و خوار جان جا
 تریاران کردند که سی سال از آن معبان نابود شدند و بسیاری زخم دار شدند و همچنان جنگ می
 کردند تا آفتاب و هوا بتقسید و مو سنا از دست و یا سست شد و محتاج در گرفت آن سونا
 بگرفتار کردید و جمله که در امیر بومسلم پیش جمله ایشان ترا گرفت و نگاه داشت و بسعید بن شیب
 که سپهسالار محتاج بود و ترسید و تیر را بفرود آورد و نا سر پیش داشت بر کوش زرد که چون
 خیار تر و دوباره اش که محتاج از آن ضرب تیر آه سرد بود کشید هرگز باشد که من سرای
 ابو تریابی را در پیش خود بینم خوارچ ایسمان خوار جان او پیش آمد که او را سرخ سید مردی
 میکشند که دیوان طلعت نا خوش و شفر شدی گفت همین دم سرا و نزد تو نیارم نام مردی بنوم
 محتاج گفت اگر این کنی دختر خود را بنو بدم که عالم را ستاد موی او بر بکنم و هر چه درم از دولت
 مروان نصف با تو دم از شادی که ب محتاج را بسید و یاده متوجه شد محتاج گفت چرا
 سوار نیوی مگر سهل میکنی جنگ این ابو تریابی را گفته آنجا که او ست یک سید است اسب
 تا از تو زود میورد اینی بگفت و متوجه شد بکنک امیر بومسلم

اللَّهُمَّ يَا سَبَبَ مَنْ لَا سَبَبَ لَهُ يَا سَبَبَ كُلِّ ذِي
 يَا سَبَبَ الْأَسْبَابِ مِنْ غَيْرِ سَبَبٍ صَلِّ عَلَى
 مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَأَعْنِي جَلَالَكَ عَنْ خَدَامِكَ
 وَبِفَضْلِكَ عَمَّنْ سِوَاكَ بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ
 الرَّاحِمِينَ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ

بوده باشی تا جواب این ابو تریابی را بگویم بعد از آن فکر تو کنم امیر منصور را بولعینم را از جنگ و منع
 کرد و فرود که مرده کا حکام را از من بر یک بر او برید اگر یک زمان دیگر گذاشتند بر او مردن او بکه
 یافتن او از قبیل محال است بود که با دآن بیابان صد هزار خوار یک به بالای او انداخت و از آنجا
 امیر بومسلم بسرخ سبست در ایخت و معبان خاد را امیر بومسلم بودند و فتح او بخواستند و
 از اینجانب محتاج و دیگران چشم بوسرخ سبست داشتند آن خوارچ یکبار بود که شرفی انداخت
 امیر بومسلم در و جهان زرد که آن تیر را بر فزون او که تا که ما او را در و پاره کرد محتاج از غصه بیاده شد
 و مردم خود را بیاده کرد و دست بنسبه تیر و امیر گفتی با مران مردان باشند که امر و زجرم
 سعادت شما در سفر میگوئید که بسیار مانده ایم بر تقدیر این خوار جان دست انبیا ز تو
 یکجا میوقایم رفت با مری بر مردی گشته شوم که امر و زور ز عاشق است موافقت بحسین میکنم
 از آن سخن وقت مومنان خوش شد و جنگ در میوستند و آن سر و زمران جنگ دوازده بار
 مشفق با دمان و حسرت ازین دار بخت بریاض جنت خراسان دید که کار و دیگر فرود و بدای و طی
 ما خانی و ابوبقیع با سنا بادی و محقق در و کرد و ابویوسف حراف که هر یک پشت لشکری بودند و فضا
 از آن معبان بر آمد و امر و زور امیر گفتی با مران امر و زور هم در و فای یکدیگر دینای بیوقار و ادع
 میکنم و جان دیگر خدایم باری با هر دو در و ک آنچه ما را افتاده است امیر المؤمنین حسین
 را پیش آمد که خوار جان در کوبل آب ان میدادند بحسین و با مران عیندا ندنا خود
 از نینان عز بر تو بنسبتیم اگر با بشان موافقت کنیم زبان نخواهم کرد خوارچ سلیمان گفت
 یا امیر دلشکی مکن که خدا کریم و رحیم است در حالی که بنده را هیچ امید میماند و بیعت
 بی نهایت خود در بسته را جانان بکشاید که بنده نو سید با سید خود بسد امیر گفت یا خرد
 نفس از بکت نفس تو امیدوار شدم و در آن زمان دید که در باران او فوت حرب نیست
 اند و صاحب الدعوة مزایه گشت و او را رحمت بر حال آن مومنان اشک از دیده روان کرد
 و زبان مناجات برکشاد و گفتای کریم کار ساز وای رحیم بنده نواز احد کبیر وای صمد
 قد برای گشایند ایوب مکاشفات بردهای اصفیا بعبانج غیب طای ز دایند قلوب با نیا
 مجاهدات بمصقله مشاهدات از عبان زنگار رشک و ریب ای محرم حرم جان عاصفا
 عشق جمال تو وای همد هم روح روان مشتاقان شوق وصال توای باد شاهی که فراتان قدر
 بفرمان طاق متوس و روان منقرض طارم بالا
 و عالم والا هر شام بگوهر شب چراغ اختر سار و در راه دار این صدق عالی مقدار و کوه شاد
 پیا را بند و ترکندان طلبجه سبزه روز هر صبح تاج مرصع قر و در واج ملع سحر از دست و نیا

بفرمان
 و عالم والا هر شام بگوهر شب چراغ اختر سار و در راه دار این صدق عالی مقدار و کوه شاد
 پیا را بند و ترکندان طلبجه سبزه روز هر صبح تاج مرصع قر و در واج ملع سحر از دست و نیا

زکی شب بجم بها نطاع و فرمان الاتباع تو ناید بجزمت مردان میدان محبت که دنیا و آخرت در بر آید
بدايت ایشان دو میل است و دل و جان ایشان بر سه چهار سوید و با صدمات و وارشات خانقاه
ابتلا سبیل است بجزمت فلاشان که در مسافت بر آفت پدای دنیا هرگز رخت اقامت بر مرکب
استقامت ننهادند و در روی بن مجتوئه مکاره برسم نظاره دیدن رضای بکشند بجزمت
کدایانی که از برای یک نان سنت و نمان در میان بکشیدند و بر سنان صبر و تحمل و خنجر قناعت
و توکل شکم آرزو و بر سر پدیدند که در میان دم ما در برین دم آخر کوه انشیا و تدارک عجبانه
ما که گردان و تخم هدایتی که بکمال عنایت در زمین در ما کاشتی و بشیر اربع انبیا و نضایح
اصفیا آب داری و بطف و احسان پرور سایندی و بوجود و امتنان بکمال رسانیدی خلاصا
گشته خود را بسوم قهر بزم کرده نگردان خدا با بهترین اناس نفس و اربعین مله کردی
و مبارک ترین روزی روز ملاقات ما را ساز بختا بگذر خود را بر او مسلم در منا جنت
بود که ناکاه کردی بر آمد و از آن کرد آذکوس و کور که چنان صد داد که هر کوه دست از چنگ
باز داشتند تا بپسند که چه کواست ناکاه آن کرد شکافته شد و علم از دها بگریزوار گشت و در
زبان علم مردی می آمد بلند بالا و در از ترکیب و در عقید و جبار هر از سوار است می آمدند که
از جبین چنین خشمشان روزگار چون زلف بریشان خوبان هم پر آمدی و از صدای خرو و نغمه
شان مهر سپهر چون دیده بلاد به عاشقان غیبه و بگوه ماندی تقریب رسیدن این مرد را
کوش کن را و می این روایت و ناقص این حکایت چنین میفرماید که در زمانی که محتاج مروری
در تمل سجدان امیر ابو مسلم را شکست و شست موسی زنده بدست افتاد و کسی را بید کرد
برای نصر سیمار فرستادند و کسی را کوش بیج و بیستی و زبان بریده و در گردن هر یک دو
سراویخته ایشان را بر شتران نشاندند و فرسنگ دوری در آن بیابان بودند و گذار شدند و بر
گشتند آن بیچاره کان بدان حال دستها بسته و گسته و تشنه و روی و درهن پر خون در
میان آن بیابان سرگردان بودند و بر حال خود میگرد بستند و بصد در مان و حسرت بزم بگرد
می بخشیدند تا از ایشان جا رکس بجانب خوارزم افتادند و شتران ماندند و ایشان در برای
طایق بر روی یکدیگر می طلبیدند و می نمانیدند و آنجا که ایشان افتاده بودند نزدیک خوارزم
بود و پادشاه خوارزم که او سلطان محمد خوارزمشاه نام بود از قبیله حتر خوانیان
که اعتبار ایشان در ایام توشهر و آن بن کعبه جوار کس در ملازمت خود داشت چراغ دولت خانان
محمد خوارزمشاه بدیشان بود یکی را مضرب شاه جهانگر خواندی نام بود و دیگری را علی بن جسته نام بود
و دیگری خنجر خواندی نام بود و دیگری خنجر خواندی نام بود و دیگری را شو نکشاه مرد خانی

چار حد خوارزم چار حد خوارزم در عهد این چار بود لعلمه سر داده دشت قیفاق را نگاه داشت
و خنجر خواندی جانب ترکستان را ضبط میکرد و شو نکشاه مرد خانی محافظت جانب
خراسان میکرد و مضرب شاه خواندی جانب در عازاد در بقرق خود داشت که طرف بلغار زمین بود و
دایم در بیابان کاه مضرب شاه شکار بود و در شکار بر عازاد لغت و در زمین شکار آهوی از
بر او مضربشاه بر آمد و مضربشاه در آن بیابان در آورد و فرسنگ سه جاری مضرب را بر دو غایب
شد و او از ناله بگوش مضربشاه رسید بجا بیابان ناله توجه کرد و رسید بیای آن طاقها بیدگان
جا و بسوز که در زبان طاقها افتاده بودند سر و روی اما سیده و خون بر سر و روی
اما سیده ایشان بسته چون مرغ غنیمت بسمیل پرور و آن در یکهای می طلبیدند و می نمانیدند و دستها
ایشان بسته و در گردن هر یک دوسر را بخته و آنرا ضعف کرسکی و تشنگی از ایشان ظاهر بود و در
بزرگی از قد و بالای هایشان بود و بر پاهای مضرب شاه و اول برایشان سوخت و از اسب خور
آمد و بر سر ایشان رسید و سلام کرد ایشان چشمهای خود باز کردند و بیای می فرود جوی پدید
بفرزیدون و شوکت استگدر و انبال کبخره و شجاعه دستم و شکوه اسفندی از تاج مرصع بر سر
چار قب ملع در بر کمانی و بگور روی چون قرص قر و محاسن چون عنبر تو بر کور مروی
او دست در هر زرد و کیش و قران مرصع از کمر در آویخته و در کان عاج قبضه از آن کوشش بلند
هلال شکر در قیام انداخته و اسبی بغایت خوب با از من و بجام مرصع و جنود جوکان جتو
بر سر او و صد دست خوشه جواهر از آویخته و قبه بر سر آن جنر که آفتاب در پیش او در زمین
بوی محبت و دوستی شاه مردان از و بمشام آن سوسان رسیدند و هوش گشند و جوق سوار
همه شیدان بنشیند شجاعت و نهنگان درهای جلالت بودند در عقبا و با باز و جرج و شاهین
و کمان ناز می ایستاد بودند دانستند که کس بزرگست و هر چار جستند و خود را در پای
او انداختند چنانکه با بر دیگر او را بر روی ایشان دل بدر آمد و خود دستهای ایشانرا کشاد
و مطهره طلبید و قطره قطره آب در حلق ایشان جگایند تا بحال آمدند بعد از آن بمیل خود
سیراب شدند و خورده فی پیش ایشان نهادند تا بخورند آنگاه مضرب حال بر رسید ایشان
جواب ندادند و زبان بریده خود را نمودند و بدست خود یکی از ایشان که او را علای زمرق
نام بود بوزمین خطها نوشتن گرفت بانگشتان خود که آن اشا برت بود که در وقت اولی
مایا رید تا اشا را از کیفیت حال خود خبرد هم مضربشاه فهمید و فرود که داد و داد و قلعه
پیش ایشان نهادند علای زمرق تمام حالات امیر ابو مسلم نوشت و در آن نوشتن هر که ضعف
محنت آن بیابان او را عو مساحت بود در پیش طلحه زمرق قلم میگرد و با بخار مایند که ما درین

میان بدست خوارجان افتادیم و کسی بودیم و ما را بدین حال ساختند و درین میان باطل شدند
و بیست و شش تن از ما بودند و ما اینجا افتادیم که خدای تعالی شما را بر وقت ما رسانید
و ذکر کنید این که حال امیر ابوسعلم و یارانشان درین میان بیکجا رسید مضراب از شنیدن
آن سخنان ملول گویید و با مردم خود در گویید و گفت زهی خوارجان بی رحم که در حق مجتبا
خاندان این جناب را و داشته اند و زبان بدشنام بهر بسیار و مروان و ایسا ترا سر پای
لایق پوشانیده و سوار ساخت و از میان بر آورده و بشکاه آورده و از آنجا بدو کلاه
بودن او بود و با مجانبین توقف نکرد و متوجه خوارزم شد و گفت مردم خود که شما از این شاه
را باری که من پیش بروم و آمد بخوارزم و ز هفتم ماه محرم بود که رسید در زمانی که سلطان
محمد مانع امام حسین می داشت و مقرر بود که درین ده روز اول ماه محرم مردم خوارزم در کجا
می بسته و بکار و بار دنیا می برداختند و سیاه می پوشیدند و روزنه می داشتند و قرآن
بخواندند و طاعت میکردند و تقویا ترا بوج شهیدان گویا می بخشیدند و این نسبت
و مانع و مصیبت در ما محرم در هیچ ولایتی نبود لاجرم خوارزم که ایشان ناسزا گفتن را قبول
نکردند و هر ظلم و ستم که آل مروان در حق خوارزمیان بسبب محبت شاه مروان اندیشیدند
سلطان محمد خوارزم شاه و اهل خوارزم قبول کردند هر روز هزار و پانصد شغال طلا دادند
و موی زن و دختر خود را بیکم و اینان تراستیدند و از آنجا بجهت و دوستی شاه مروان یا بیرون
نهادند چنانکه در ابتدای این قصه صورت ذکر یافت القاصه مضراب شاه پروردگار کویا و منظر سلطان
خوارزم شاه از که در راه رسید و کویا که سر آفتاب بود و این زمان از هر جانب خلق متوجه کویا
و منظر شاه خوارزم بودند که مضراب شاه مردم گرفتند و جمعیت عربی شدند و بود او و شاه
خوارزم که مردم بود خبر آمدن مضراب شاه و عرض نمودند خوارزم شاه از حرم میل بیرون
آمدن کرد و تحت او را آراستند و جواهر از اعلام ترک در کوش مردم صبح بوش خاموش بودند
ز زمین و سببین بود و درش بواظراف تحت صفا کشیدند هفتصد حاجب کسب ز بر زمین و بسیار
آن فقر و منظر با جوکان های نزد اند و ایستادند و همه سیاه پوشیدند و بودند و امرادند
و از کابن سعادت آن پادشاه حجاجه از هر جانب رسیدند و گفتند و هر یک مضراب شاه دست
بوسی میکردند تا وقتی که سلطان محمد خوارزم شاه از حرم بیرون آمد چون آفتاب عالم تاب چنانکه
از صفای طلعت منور و تمام آن درگاه روشن کردید تمام شب بروج شهیدان گویا خوارزم کرده
بودند و کویا مضراب پیش رفت و دست بوسی کرد و از امر او گوهر که بود از روی رب همه
در برابر سر نیزه آورند و او در آمد در فقر و برکت نشست و فرمود که برده دالان پردهها

از پیش برداشتند و مضراب شاه را بطلبید و جمیع امر را با برادر آمدند و بر توبیخ نشنیدند و خود سهل
بن ابوبنما و ندی که در آن شهر یا بود بر دست و نزارت نشست و خوارزم شاه حال بر رسید از
مضراب شاه او نوشته علاوه بر نق و طلحه زریق و ابوون آورد و نمود و کیفیت شکار خوارزمیان
آن جبار مومین و عرض نمود و حال پریشان ایشان را تقریر کرد و از آن نوشته احوال امیر ابوسعلم و خوار
سلیمان و جمیع آن مومنان معلوم شد غیر بوزان آنجی برآمد و مانع ایشان از زیاد گشت زیرا که خاطر
او متوجه بود بجانب امیر ابوسعلم و در آن خروج خود سلیمان نامه برای خوارزم شاه فرستاده بود که
باشما تمام محمد باقر ابوسعلم عبدالرحمن در دفع خوارجان سرور و مجتبان خاندان کردید و همه
دست بجهت با و دادیم و خروج کردیم آن شهر را که کار باید که گوشه خاطر در هیچ نفر نباید خوارزم شاه
همیشه کوش بر آورد و برود چون این کیفیت معلوم شد بر رسید از خوارزم شاه که آن جبارین مجتبا
مضراب شاه گفت مردم من ایشان را نمی آرند و نیز دیگر رسیدند خوارزم شاه متوجه و نیز بر سرند و فکر
چیز است خود سهل ابوبنما می که در پیش سر خواجه ایستاده بود و همه خوارجه را برنجی زود کرد
آویخته بود گفت بر بخیزند من در فلان جای خزانه صندوقی نهاده است و در آن صندوق کتاب
آراییار و کلید آن صندوق را بخواجه جلال داد و علاوه بر آن کتاب دلا آورد و بدست خواجه داد
آن کتاب در غلاف فولاد بود و آن غلاف بر آورد و بکشاید نظر کرد در آن کتاب فطرات اشک بر رخسار
کا نورگون خواجه بر چرخن گرفت و سر و خوارزم شاه کرد و گفت این کتاب را احکام اسحاق کوشی گویند
و او هم بود در اصل و از بغداد بود و آخر در دست امیرالمومنین و امامان متقیین علی ابن ابی طالب کرم
و جرحه ایمان آورده و در خدمت امیری بود و عالی بود با کتب علوم و توریات را خوب دانسته بود
و در نجوم و علم گردش افلاک در روش سیارات نظیر علم داشت چون امیرالمومنین علی کرم الله وجهه
در دست سند بلج سپید گشت او را از آن واقعه قیامت ملامت حیون عجبی دست داد و گفت بنکرم که
بایان این حادثه جزوی شد دارد و بر اولاد عظیم الشان را چه میکنند در از بر علم و دانش خود آنچه او را
از ما سر بسته فلک زدی نمود این کتاب را نوشت و احکام اسحاق نام نهاد و آنچه درین مدتی بر اولاد شاه
ولایت واقع شده تا عاقبت خبر داده است که یک سخن او غلط نگردد است و آن کتاب را با او از بلج خوانند
تا اینجا رسید که نوشته بود که هر دو پنج ماه بخاندان آن امیر ناسزا گویند و هفتاد و هفتی خروج
گشتند از بیوم و هر چه در ارضان و حضرت تازین لامر بخت بریاض رخت اقامت بعد از آن جوانی خروج کند
که اصل او از عرب بود و تولد او در اصفهان باشد و در بیرون در ماخان یا بد نام او عبد الرحمن بود
و کنیتش ابوسعلم باشد و از امام محمد باقر منشور است و آنچه در پنجه خوارزمی اندازد که او را مفسر بسیار
گویند و او امیر طراسان باشد و بسبب بسیاری خوارجان و یکی سلطان ابوسعلم شکستی رسد و او در

دلی

خوارزم اندوخت بسیار کند و آخر او را در میان ایزد شاه خوارزم که نام سلطان محمد خوارزم
بود مدو باد و کار او بالا کبر و توانا سزا از اطفالان پیغمبر بر کرد و حزینا در مرکز شوق قرار دهد و نام
و ننگ و ذکر غیر او و آنما که او را مد کنند بر صفحه روزگار تا قیامت با او کار یابد زهی سعادت از عفت
دولتانی که این مرتبه عالی ایستاد و خوارزمی را نصیب کرد و خوارزمی گفت یا شریار چون این دولت
دینا نام تو رقم شده است سعی کنی که جانبا سلام قوی کردی قبول فرمود و حکم کرد خوارزمی را که تمام
اهل خوارزم با استقبال این جارتی و هشت سر که سرهای مجبان شاه مردان بوده است بدر ایند
بدر آمدند همه سیاه پوش و کریان و خروشان و سرهای راه را گرفتند تا زمانی که مردم مظالم
پیدا شدند چهارها را کشته و پیش آن جارتی بران اسپان خوب سوار غلغله تها بیرون کردند در پیشانی
بسته و آن هشت سر را بشک و کلاب شسته بودند و در و ما را از روزی خجید و بر روی طبقه
طلا و نقره گذاشته و عود و صندل و عین و عنبر و دیگرهای سوختند و در پیشانی آن جارتی و
سرهای او را در نهر ریاه زردم خوارزم برآمد و از روی اعتقاد می داشتند زنی از ایشان میکرد
و سهمهای اسبایشان می بوسیدند و نقره سیاه در میان عمارت را دشنام میکردند و زرد و سیاه
ایشان میوختند و فرامی میدادند تا بشهر بر آورده و بر در قصر شاه خوارزم رسانیدند تا نای
خوارزم بود اینچنین روزی مردم خوارزم بدیده بودند و نشنیده سلطان محمد خوارزمی را از
قصر بیرون آمد و ایشان را کتاکرت و لغزش فرمود و گفت خوش آمدید که امان بخشیدم تا تمام شاه
نفر سیاه و مردانان بستانم که مردی بر میان من بستم و فرمود که ایشان را در خزینه خوارزم شاه خوابیدند
تا انچه روز و غلغله مردم عذاب نکند و تمام جلا جان را جمع کرد که معالجه کوش و بیانی ایشان کند که یک شود
ایشان را همها ساختند و بستند و شترها هم را بست کردند که ایشان بخورند و حال ایند و شب که شیروان
آمدند و بخانهای خود رفتند تا با صبح بیایدند و خوارزمی شاه فرمود که آن هشت سر را در جرای این
دفع کردند و اینجانب در گذر خزینه خلق بسیار جمع شده بود بعضی در خواب و بعضی بیداریم شب
بود که از درون خزینه او از قران خواندن بگویند آن مردم رسیدند که با آن خزینه از در خزینه نظر
اندا خند دیدند که آن جارتی که در درون خزینه افتاده بود در حجر و حج و حیو و حیو و حیو و حیو
جانب خواب در آن زمان بستر و بالین ایشان بویکجا افتاده بود و ایشان در کمال صحت بودند
در حجر و مصحف که بر بالای سر ایشان گذاشته بودند ایشان را حلها را پیش نهاده بودند و با او از بلند
قران بخوانند و نور از روی ایشان شعله میگذشت و کوفت و سینی ایشان در دست شده بود و
ایشان کویا کشته مردمی که نزدیک خزینه بودند حاضر شدند و بزرگترین بنده ریختند و صیاح شاه
خوارزم و امرای او خبر دادند و آمدند بخزینه و ایشان را آوردند برای خوارزم شاه و ایشان سلام

حضرت امیر سلطان محمد خوارزم شاه رسانیدند و گفتند افتاده بودیم در جامه خواب و از در خواب
در چشم ما بنور صبح نزدیک بود که ما را چشم خواب کوم شد قدیم که در آسمان کشته شد و تختی از
نور فرود آمد و بر بالای آن تخت عزیزی نشست بود که از جیب سینه او نامه بنویسید و بنویس
بسته بود دست بر سر ما فرود آورد و گفت ملوک ما بشنید که در سجده و شفقت عالم فانی مشتاقان
عالم با قیست فردای قیامت در قدم درم هشت نهم تا شما را همراه خود بدر آدم کابن عذاب و جفا
برای من کشیدید اید منم علی ابن ابی طالب و آب دهن در دهن ما چکانیدند و دست بر کتف و سینه ما
کشیدند ز میان ما کویا شد و کوفت و سینی ما در دست کورید شادمان شدیم و حضرت امیر فرمودند که از
خواب که بیدار میشوی سلام ما بخوارزم شاه برسانید و بگویند که سعی کند و بیاران ما را در میان با
و آذین ما بد که مز و این کار را در اماند قیامت خواهیم خواست خوارزم شاه شادمان کورید و بدید
و جان فول کرد و فرمود که علای زهرت و طلحه زهرت را با آن دو موسر دیگر سوار کردند و بگوسر کردند
که و غیر زلفان در تمام خوارزم کرد و ایندند و اهل خوارزم را بشناسانیدان کونه دیده بودند این
زمان چنین دیدند اعتقاد ایشان صد جندان شد و خوارزم شاه حکم کرد که تمام امرای دولت
و اعیان حضرت او و خوارزم بزرگ خوارزم در مجلس و جمع شدند و بعد از جمعیت فرمود که سب
نهندند و او با شاه بود عالم و فاضل خطبه نصیحه اند و بلیغانه را آورد و ستایشی اصحاب و اولاد بنی بر
کرد چنانکه شایسته بود و بگوید که از نهم ماه محرم بود بعد از ادای خطبه گفت در آن سالی که هیچ میفرم
در ناله به حجاج بن یوسف ثقفی همراه شدم و میرا از روی ضرورت میبایست با او شنائی کرد و کاه پیش
او رفت زیرا که در تاریخ حاکم خراسان و عراق بود بنی مرا طلب کرد در شترلی که آنرا واقع میگفتند
سبند شمع در مجلس او روشن کرده بودند و در شمع کافور می و عنبوری که دماغ ما روشن دارند و در
بود نگاه او از عرق بر آمد که شعری بخواند با او از خوش حجاج رو نم کرد و گفت این شخص با عالم عالم
یا جاهل یا جاهل است اسامی بر برای آن گفت که آن کسی ایاتی خواند در ستایش ابوترا بود و گفت او را
بسیار یاد کرد و بدید پس بگفت که اینک ایاتی گفت از ادوی تصرف می آیم و بدیدت کعبه دارم گفت از کدام شهری گفت
از واسط گفت حکم واسط چیست گفت محمد یوسف برادر حجاج است گفت چگونه در دستم در حجاب است
حجاج گفت از آن نمی بوسم الا آن میبوسم که سلوک ما مردم چون نباست گفت سخت خطا است چون برادر
خویش حجاج شرم نمیداری و نمیترسی که در برابر من سخن بگویی که حجاج و برادر او عی اعرابی
گفت چه شد من هم بنده خدا حجاج دعوی میکرد که من کسی را بی حجت نمیکشیم که اعرابی در مقام
سوال شد تا او در ماند و او را یکسوز از شناختن خدای تعالی آمد و هر چه در آن با بلای بر سید او
جواب گفت چنانکه بر هر ظاهر شد در آن مجلسی که آن در پیش داشت خت حق تعالی میسر شده است

بمنبر و خلفا نیز امتحان کرد یعنی مخالفه جمله م که رسید متاثر بشیر ابو مسلمین علی بن ابراهیم که گفت
 خلیفه چهارم اورا میداد که رحمت برود و ستا نشود با ولعت بر دشمنانش را این بگفت و پرسیدند
 حجاج روزی کرد و گفت ای محمد بن داود تا من سر بر در کتب نه چشم غصه امین اعرابی را فراموش نکنم که در
 پیش من مدح ابوتراب گفت و فرمود که بگو میدارم تا کسان حجاج از مجلس او بیرون رویدند که
 او را بگویند که یکبار با دی بر خاست بعبادت بوصلایت که همه چراغهای مجلس حجاج را کشت و جان
 کرد و خاک شد در آوردی و که کسی را ندید و خیمها و خربشتهها که در او سردی او بر بار کرده بود
 بستاند و آن با دنا و زواست و آن اعرابی را بنا افتد و حجاج از غصه نزدیک بود که میرد القصره آمدیم
 بکعبه در روزی در عرفات میکشیم آن اعرابی را دیدیم که پیش من رسد و گفت اسلام علیک یا
 خوارم زد دست من گرفت و گفت ترا درین کوه سیدی میخواهند من از او پرسیدم که آن شب تو چا
 رفتی که کسان حجاج ترا آن شب و روز دیگر هبند جستند بنا شد گفت چون بیرون آمدیم حوا
 دیدم خوب صورت بد و کیس و مشک رنگ مشکبو دست من گرفت و گفت ای مداح خاندان ما
 و در یک ساعت مرا از آن موضع بگرد که سیصد فرسنگ راه بود پرسیدم که کویا بزم کویا نام
 نام شما چیست گفت نام من امام محمدیافوست و از آن زمان تا این زمان در ملازمت اینست نامم
 مرا فرمودند که بیای کوه رو شخصی خواهی دید چنین و چنین او را نزد پادشاه فرود آمدیم و ترا دید
 بیوعی که امام نشانداده بودند آن کوه بیای تا پیش امام هر چه من از شادی درون شدم و بگو و عرفان
 بولیدم و بر صورت امام رسیدم آن سید دنیا و آخرت را دیدم نشسته و یکسایه اشک که
 مشک بو بود و جانبش روی یکی خود انداخته بود بمانی بر و نش خود کشیده و دیدم در زیر خود را
 پر پایی امام ما دیدم دست مبارک خود را بر سر ووش من کشیدند و گفتند یا محمد بن داود ندان
 و آگاه باش که وقتی ابو مسلم با یاران خود در میانان خوارزم خواهد سرگردان شد من هزار کوه
 مدد کنی که بر وارنده ناسزا از خاندان پاک ما او خواهد بود و همانم امام متوجه میدیدم شدند
 و بزیا رفت روضه خواجبه عالم صلی الله علیه و سلم رفتند و من بخوارزم آمدم و منتظر آن می بودم
 که آنرا این خدمت کی بظهور آید و دیگر زمان پدر من از جفر خاندان که در زمان دولت من
 جادین پیش نمانده اند و از زهد من بوده اند که مدار دولت پدر من بر ایشان بوده است و در زمان
 نوشیوران عادل جملین بوده اند و اعتبار تمام داشته اند و پدر کلان قیصر من بنی شدند
 که در ملازمت نوشیوران قریب تمام داشته است ای جفر خاندان و امروستی تمام بوده با او
 چنانکه بهم نسبت کرده اند و این آسوسش تا غایت باقی مانده در خاندان ما و آن دوازده خبر است
 باید بر من داود بن قیصر من بنی شد و این اتفاق داشته اند که اگر در آن زمان ما آن کسی که بر انداز

ناسزا باشد از خاندان بنمیریز و چنگند اول کسی که در آن کار با او موافقت کند ما خواهیم بود چون
 مرا وقت رسید پس گفت ای جان پدر من باین آرزو نرسیدیم که جان شیوس خود را فدای آن
 مردی کنیم که او بر اندازد ناسزا باشد از خاندان تا در اجر و ثواب این امر شریف روز محشر ما با و نسبت کند
 داشته ام و با بر حسرت از اینها میروم باید که تو ازین دولت غافل باشی تا روح من از تو خشوق
 باشد اکنون از روی شایسته امام محمد باقر و وصیت پدر ما رسول آن دولتست و مرا که همت باید
 بست در هر باب باشم اتفاق کم در هر یک از شما از روی حقیقت اگر از من گلایه مرا بدهد و بدو اگر
 بر او برسد برانهد و اگر خود دید فرزندید اهل آن اجنبی از ابا بروا فاضل و خواه و فقیر و صغیر
 و کبیر و سپاهی و رعیت گفتند ما شهنشیر ما را هر یک چاه ساه ناکم و ستم مر و ایسا را قبول کردیم و بر
 قتل و تالان و تاراج دل نهانیم و اسیری عیال و اطفا را خود را نیز بر خود دیدیم و ناسزا گفتی و سنگ می
 دنیا و آخرت از بر هر کس حاصل کردم و با باشد که کسی ناسزا از خاندان بر دارد و انتقام ستمها که
 از من و ایسان کشیدیم از آن قوم شوم بیست اندامند و او نشو بر آگوزن و غیره بند و سال و سال و سر
 جان ما در برین کار بود و روی خود از این کار برونگردانیم سلطان محمد خوارزمشاه دهای نیکه رقی
 ایشان فرمود و حکم کرد بمهر ایشانه که چون حادثه از جانب ولایت تو واقع شد است ترا بعت و جوی
 ایشان قدم در آن بیابان باید می نهاد و ایشان را بد ساخت آب و آذوقه با ایشان رساند اگر بخوارزم
 در جنگ اندک میگره میسوانی دفع ایشان کرد و تقصیر میکنی و اگر دشمن بسیار است صلح کنیز و کس
 برای من بفرست و اگر دفع دشمنان ایشان کردی سلام و دعا من با میز ابو مسلم و با برانهد و بر
 اگر بختک من می آید بسیار و اگر مدد میخواهی از خوارزم کن که لشکر فرستیم و اگر مرا میخواهی از خوارزم
 برستم مضربشاه دعا کرد و گفت راهبری می باید در آن زمان خوارزمی پیش آمد که او را حمزه بن سعید
 نام بود که وجب و وجب بلکه نقطه نقطه آن بیابان را میدانست زبان مدعیای خوارزمشاه بگفتند
 و گفت یا شهنشیر یا شوعی که سر گردانی آن مرد را نشان میدهند بنده را جان معلوم میشود و کلام
 ابو مسلم و ایران او شکست را در تمل بخندید بافتند و از آنجا بجزئی آمده اند و از آنجا بیابان بلغار
 افتاده اند اکنون اگر بفرمای من بر ملوان مضربشاه و اینست ابو مسلم نوم خوارزمشاه از آن
 پوشاید و زرد را و جاد شتر آب و آذوقه همراه مضربشاه کرد و اسرا و اعیان خوارزم نیز سید
 شتر آب و آذوقه سرانجام کرده همراه ساختند و مضربشاه آمد ببلخ و با جاهد هزار اسوار که هر یک
 رستم دهر را سفند یاد روزگار بودند در آن بیابان در آمد و هفتصد شتر آب و آذوقه همراه حمزه بن
 سعید بر جان سوار بود پیش پیش پیوسته و بر خا میای یکدیگر می آمد و اطراف و آسمان را ملاحظه
 میکرد تا در آن زمان رسیدند و آن حالت را مشاهده نمودند و غیرت دین و حمیت محبت آن

بر اندازند

یاسین در درون مضرب و آن مومنان کار کرد و بهلوان آن محمد مضرب نشاء جهانگیر و یگان شیر مردان
گردد و گفت ای بجهان شاه مردان نشاء نه بخت بلند ما نیست که در چنین بیابانی بجلد سیده ایم
باید که هر کدام در ریاض جنت بروی خود کوشی با کنیم این بگفت و کان هلال شکل خود را از زمین
بله آورد و عقابا بکاهنین معقار در هوای کارزار بشکاف مرغ روح آن خوارجان خاکسار بیانی
بروز داد و آن چهاره را سوار یکدل بکنان حبان شمشیر بران ناکسان کردند که از ترس خوارگان رخنه
در خانه حیات بسیاران افتاد القصه تا در ایشان ترکشها از جای بر تو نشانی بود راغ کان از هوای
دست بهاران کوشه کین نشاء بعد از خالی شدن ترکشها دست بشمشیرهای الماس قتل پرورد
در نشاء بد بجهت آن خوارجهان و دریاها ی خون روان کردند و خون آن خوارجهان بر روی
یک نفسان آن بیابان جوش میزد بلکه یکدل بیابان بر خون آن خوارجهان از آن بجهان تشنه
تر بود و محتاج مروری و جوش کوفی و سوسنی کفایت را از جنگل آن خوارجهان بشت دل نکست
بشت هریمت نموده و بر کبوتر نهانند و بیشتر ایشان در زیر پرست و پای اجلها مله خاک خود
شان با در رفت جنا نکه با در خان از بر که درخت را بر پاید خوار زمین در دیو دزد و میزد و میبکند
و هم میگفتند هم میگفتند برین خوارجهان چنانکه ایشان بهم نگرند بر بجهان شاه مردان و در یک ساعت
بیکه پستان خوارجهان یکمائی آن بیابان را از خون خوارجهان رنگ لعل بدندان کردند و هیچ هر طایقی بینی
چون گوگردان فصایان شده بود و تا سه فرسنگ از ویان خوارجهان بر نشاء و سه هزار خوارجهان را گشتند
و مال و عنایت ایشان را گرفتند و آمدند بشی ابو مسلم در زمانی که ایشان از آن بلندی بیابان آمده
بودند و متوجه مضرب نشاء و مردم او بودند که مضرب نشاء رسید در بر او ایشان فرود آمدند و روز
هر چه پوشیدند بوزسیاه بود امیر در مقدمت او حیوان شده آب و لذتی از خوارجهان گرفته بود
در پیش آن بجهان و یازده روز بود که ایشان آب و طعام بزرده بودند و اول آب خورند و بعد
از آن طعام و هنوز زین سخن نده رسیده بودند که گوید برآمد و هفتصد شتر آب و آذوقه و کبوتر سید امیر
نیزان بر سرش مضرب نشاء بر گشت و گفت ای شیر مرد حق تعالی ما را حق ستایم نعمت تو کردانند بگو که آنجایی
دایم لشکر است که بر ما مهربان که فریدند و دفع دشمنان ما کردند و شمار از احوال ما خبر داد
گفتند و این چه جا است که ما هم و خوارجهان ما که در هم موی کرد که گویا آدمی را اینجا رسیده است
مضرب نشاء گفت ما را خدای تعالی اینجا آورد تا کنان اولاد مصطفی و جگر گوشگان علی مرتضی ازین خوارجهان
دفا تخم شرم و حیال نیستیم و بعد از این در غلای موسیب و روز ششمین روزیم و نامه خوارجهان
بر آورد و گفت این نامه شاه خوارجهان محمد بن داوود است که از بر روی تو فرستاده است این امیر و قضا
و بلاغت مضرب نشاء حیوان کردید و نامه را گرفت و بر بر داشت و بخواجه سلیمان داد و گفت بلند

خواهند

خواهند خواجه بنیاد خواندن کرد نوشته بسیر الله الرحمن الرحیم محمد و توین اسلوبی که در مطلع مقال
و عنوان احوال عبادت نفسینشان خامه عمر بر خوانین مرصعان بر او تقریر است سباسب و ستایش
فا نیست که هر چند و خواص در پندای فکرت و احساسات تک زنده در کتبه کمال و ستوانند کرد بلکه
پراس سر اوقات جلالات و ستوانند گشت و خوبترین کلامی که بعد از ادای حمد و ثنای حضرت سبحان
بلسان برایتناضار نطق و بیان بدان ترجم نماید و در و در سولست که در دیوان انشاء از لبت بیخ
رفیع و ما را رسدنا الا رحمة للعالمین تعین یافته و مثالیه مثال بنویشتی را در بر قصصا و قدر بطرفه
عمر ای کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین نیزین داده بعد از حمد و در مرد این نامه نیست از پیش محمد
بن داوود بن قهر بن مامون بن اسمعیل بن اسحاق ابن ایلیاس خوارزمی نوزاد مرزیدان و مخیر
مردان و سرور مرد مومنان و مهتر و مهتر سبحان امیر ابو مسلم عبد الرحمن از روی محبت و اخلاص
که شرح آن در جزئیات بنا بد بعد معروض آنکه میداد و ستمی که در راه محبت خاندان از خوار
بر مرد و کار خوار زمین گذشت است تا غایت اظهار برین الشمس است و این فغیران مظلوم را بد
بر نشاء راه انقطاع بوده است که بر تر کواوی که انتقام مومنان از آن مروان بستاند و ناست از غلظت
خواجه عالی صلی الله علیه و سلم بر وارد و حق را در مرکزش قرار دهد کی بظهور آید الحمد لله
این دولت ازین برده عیس جهره فی عیب و مالا از حال آن جوانمردان و سرکردانی ایشان علای
زیر تو و طلحه زیر نق خنجر داد و ما خواهر نازده خود مضرب نشاء را بخدمت فرستادیم تا بعد از
سایجا هد که در بر حاضر شدیم باید که از جانب لشکر و خزینہ عم بخورند که فی الحال صد هزار اسوار
مرا در خوارزم دم از صوافقت آن بجهان بفرستند از جانب بر اوع و اسبابی که ایشان از در کار باشد
اشارت فرمایند و اگر بد بخت نشاء بیاید موجب سر ترازی بن کمینه خواهد بود و اگر مصیبت
داند بن بخدمت بر سر هر نوعی که فرمایند آن خواهد کرد و السلام ابو مسلم و یاران شادمان شد
و مضرب نشاء را در کنار گرفتند و امیر ابو مسلم سبب در آمدن در بیابان همین بود که درین
کار منشا شاه خوارزم بشت و پناهی پیدا شود که ای اشارت را از امام محمد باقر شده بود که هر گاه
شما را درین کار بجزی روی نماید خود را بر یک خوارزم کشید که کشایش کار شما از آنجا خواهد
بود و اللطین بیابانی شود که کسی با بن فرستاده دی در بی بیاید در یاد شکر که بجز منی اسم همان
شد مضرب نشاء فرمود تا سرهای شکرهای کسرا کشادند و مومنان و سیواب شدن دست و توان و
سیولی ناند و بعد از آن خامه آن استم بشی بجهان آوردن از برهای بریان و مرزها سمن و فانه
سیده و جلوه های شد و نبات و شربتهای کوان کون و میوه های رنگارنگ آن مومنان یازده
روز بود که طعام خورده بودند خوارزمیان و بر پیش ایشان نشاءند و کوشه تابا کرده نرو مومنان

الرحمت کرسکی وارستند و امیر فرمود که هر غنیمت که از خوار جهان بدست آید آنرا بود خوار زمینیان
سفر نشوند و هر چه ایشان آورده بودند امیر ابوسعلم نجیبان قسمت فرمود و از غنیمت خوار جهان آنچه
لایق خوارنشا دیدن عین کرد که آنجا برای خوارنشا فرستند و جواب نامه خوارنشا نوشتند
و گفت با بهلولان مضرب چون خاطر شاه خوارزم بختیاب متوجه است باید که آنجا بفرستند و خبر یابد
مضربنشا گفت سی میروم و بآن خدمت میرسم و مضربنشا فریاد امیر ابوسعلم را گرفت بآن سخن بگوید
بخوانم و سلطان محمد خوارنشا را دید و آنچه واقعه بود از اول تا آخر عرض نمود و چون گوی
بود با خوار جهان گفت و قریب امیر ابوسعلم و یاران کرد و جواب نامه خوارنشا را که امیر ابوسعلم نوشته
بود بر آورد و بدست خوارنشا داد و خوارنشا نامه را که در نوشته بود که آن سر و بستان بزم
و آن شیر میدان بزم یعنی شاه خط خوارزم بنانین از مندان و عیالات شش تا آنرا این عزیزان را بشرف
قبول شرف سازد بعد از آن در شکستگی و شرح تعلق و دوستی معلوم رای عالم را آنجا آن شهنشا
داد که شرفش بر یاری بعه بر او را که منشا در آمدن ما این در میان این بود که حضرت شهاب محمد
با فرجه چنین فرموده بود که هرگاه ترا سنگی روی دهد بجانب یک خوارزم توجه کن و قدم در آنجا
نهی که شکست تو آنجا در دست میشوی و الحمد لله که آن سجده نظر عنایت مجال ما انداخت و واقعه آن
در این دعوی کرد و ایم بپشت پناه می پاشد هر چند که عالم بخت ما را با بختان میکند اما دست از خوار
باز ندایم بهتر باشد و بجهت عالی اجتناب بکنی ما بر آن قرار گرفت که در این خوار جهان در این خوارنشان
بر روی کار یاران ما کردند ما بر و ز کار ایشان بکنیم و آنچه در آنچه نظر بسیار با کسب ایشان عرض
که گوشه خاطر در پی نغمه بایند و السلام علی من اتبع الهدی سلطان محمد خوارنشا هر چه پوشیده
بود در بر مضربنشا کرد و حمزه بن سعید را انعام فرمود و بخواجه سهل بن ایوب بنانندی کرد
و گفت یا خواجه مضربنشا اگر اسباب مردم خود را پیش امیر ابوسعلم گذاشته اند که از این و آن عادت ما
آگاه گردانند که چون جم مصلحت می بینی و مضربنشا را بگویند باید برهان کرد گفت یا شهباز چون که بخت
بسته باید که قدم در این کار نهانی می روانی و دیده خود را شادمان کردی که در این زمان از
جهان رفته است و یقین دانی کرد و دست از ما بران بر گشته است و دست که کتاب سراج بوده دولت
و انبیا این مرد مشرق و مغرب را که بگریه و مرغان حماران از خلافت ما حق و محروم کرد اما انجان خوار
توبست و نفر بسیار حکومت حار صد در چهار صد هزار دارد و وجه شهرت در ولایت خراسان که در
هر کدام سی هزار خواجه و دو هزار خواجه هزار سوار بوده هستند که با پیش و مامور امیر
نظر بسیار در پی غوغای ایشان ترا می اندازند و از مرغان نیز صد دهمای باید با ما دولت ابوسعلم نیست زیرا که
تبع اسلام میزند و از حضرت امام محمد باقر اشرف یافته است و در احکام اسحاق که می خوانی یعنی ذکر

یافته است تا می رود کار او از سبکی و کثرت لشکر و بسیاری از خزاین و اسباب نفع میکند چنانکه
دانا یان عالم از این کیفیت خبر دادند و هشتاد سال است که در دیان خوار جهان است و راه حق بر غلق
پوشیده گشته است و اهل عالم در منزلت و کمرا می افزاید اند و این مرد که در او بجز بر یاد قدم هست
در این دعوی نهاده است که در دولت و کماهی را از جهرو زمانه فرزندانشان و حق را در هر گوشه قرار دهد
و سب و محراب با مسلمان را بدج و تنای اصحاب و اولاد بجز بر بیا و آید که در اعانت او تقصیر نمی
که نام نیک تو در این مردان عالم باقی ماند که دنیا فانیست فرمود خوارنشا که جوهر او بر بند
خود دهن خواج را بر جوهر کرد و صد بده و زرا انعام فرمود و حکم کرد که لشکر موعوض دهنده
هزار سوار عرض دادند از آن صد هزار سوار بیست هزار سوار را و هر چه با توکان زهر بیکو کزین
گردند که در بخت خون دشمنی کال سعی را داشتند و در بزم بزم دم ششیر و زرد قام را بلبل
خون طراز سیدانند کتاب و حج کند را چنین حلقه زلف ساه و بیان ختن پیش از خوارنشا
روی بجایب امراء خوارزم کرد و گفت کیست که کرم بخت امیر ابوسعلم به بندد و این بیست هزار کس را
سر شود و خود را با برساند و با او موافقت کند و از سر جان خود بگذرد و مرضای کرد از بجز در و ج
پرو نوح حضرت پیغمبر باشد و گردان و نوح نیکمای خود را از بیای سایش آن دیبا درین دنیا بخار و سخن
در دهان خوارنشا بود که بهلولان آن محمد مضربنشا همانکه خوارزمی پیش از هر بخواست که
بسرع خوارزم شاه بود و بعد از او ولعی به بلذکان که خواهرزاده او بود و بیست به بیست با دناش
بود و خوارنشا بهو هیچکس را مقدار او تعظیم نکردی و او را در مجلس بر دست راست خود نشاندند
و گفتی بعد از من تخت خوارزم جای دست و بعد از او نشاندند که خوارنشا بخواست که بهلولان پای
تخت خوارزم بود و بعد از او حمیر خوارزمی که از بزرگتر ادای خوارنشا بود و در جماعت دست هم میزد
بر غاست و دعا خوارنشا گفتند آن جبار امیر قود آن خدمت کردند و خوارنشا آفرین برایشان
کرد و خواجرا سهل ایوب گفت اینها را زود باید فرستاد که امیر ابوسعلم مستنظر خواهد بود خوارنشا
گفت چه باید کرد گفت از برای او طبل و علم و خزینه و زرادخانه و آنچه اسباب سلطنت است بفرست
باید فرستاد تا روح و دسول را تو خوشنویس باشی و هر که شتو در عالم کرم وجود و همت تو بود تا
گردد و در مجالس و مجالس اهل دولت کاستی و در آن نادره گفتار کرد که وجود و احسان تو میگوید
باشند خوارنشا کلهای اسب و شتر و اولاد صحرا آورند برای آن بیست هزار سوار که ایشانرا
بآن جبار سردار بخشیده بود هشتاد هزار اسب کزین کرد و ایشان داد که جبار اسبه میداد امیر ابوسعلم
مسلم رفت و اسبابی که ایشانرا در کار بود در باب جنگ با ایشان داد و قیاس بر اسب کس و از برای
با دان امیر ابوسعلم هزار چهار صد اسب خوب نصیب کرد و در بزم و لجام یکم و دو کسوان و هزار

جاری صیاده هزار نفری جلد جدا کرد که خدمت آن بحمان بدو جان باشند و توبیت آن اسبان کنند و در
عنان ایشان روند و برای خاصه امیر ابو مسلم هفتصد اسب مقبول جدا کرد که هر کس خواهد بدهد
و اینها در طویل او باشد و جا و صداب دیگر بزینها مرصع و با اینها مصری در سواران امیر ابو مسلم
بر جیب و راست او میکشیده باشند و دوهزار بار یکبار علی که در مهمات امیر ابو مسلم کجا آمده
باشند و از انواع سیاهی پنجاه رقبه کمان بلند خانه سجایی و شصت هزار دسته تیر خنک یا نزه
سستی در شصتصد صندوق که در هر صندوق دسته باشد و دوهزار اسب بلخاری و سه هزار
قبضه شمشیر کسی و غیر کسی و دوهزار نیزه خنک و دوهزار خنک و دوهزار نیزه سنگ حلقه
در بندای دوهزار جوشن سستی خنک و غنیمه و پاکه هر از دو دست قدم دو آن با رگه بود که بر سر
صد و بیست ستون برپا میدهند صد هزار نقش و نگار تمام شده بود که آنها را و مدح و ستایش شاه
مردان نقش کرده و چون آنها را و لغز مردان ایشان نقش کرده و سربازان در خور آن با رگه که چشم بینند
کم دیده و نوزد شبانه اطلس خطای و درویشخانه و درویشخانه و درویشخانه و درویشخانه و درویشخانه
خانه و درویشخانه و درویشخانه و درویشخانه و درویشخانه و درویشخانه و درویشخانه و درویشخانه
خاصه امیر ابو مسلم بود و مسجدی در پیش آن در بغداد و سربازان که بر سر شصت و چهار ستون برپا
میند و در هر طرفی خنک و از آن که در آن لشکر با یک نماز میکشید باشند و چهار صد آفتاب و دیگر برای
یاران امیر ابو مسلم و هفتصد آفتاب که با آن طهارت کنند و در خور آن که در خور آن کوس و کوز که
که در کوری و بجای پاره فیروز سنج و گنابوق ترکی و کادوم و کجدم و صرنا و هزاران غلام ترک در درون
مرصع بویق با هوش خاموش که در کوز صا حبل الدعوة باشند و خلعتی برای امیر ابو مسلم از قاشان چینی
و برای خواجه سلیمان و یاران امیر ابو مسلم خلعتهای گوناگون و چهار هزار شتر و آذوق حکم کرده بود
مروان شوند و در میان اهل خوارزم نیزه و غنای بود و هر کس از بطنی امیر ابو مسلم از انواع و اسباب بگنیم
میتوانست سمان کردن آن لشکریان میدان از آنجه که بر سر منقح دسته تیری که بجز هم رسایه بود
آورد و داد و گفت من نیزه تیری ثواب شریک باشم محمد خوارزمشاه و امیرای و الا آن سخن بیزال
در که بر شند و روز دیگر آفتاب سران که بدخشان بر او در روی جهانبان بخندید و در جهانبان
چون مرای خردمندان روشن شد خوارزمشاه از شهر بیرون آمد و سر راه را گرفت و متوجه شد که بکند
آن لشکر را در درون شدن ایشان که ناکاه آواز کوس و غنای و کوز و فیروز و نقاره برآمد و سنج که چشم
مهر و کوشن بهر کوز کردید و این چهار امیر بر آمدند با بیست هزار سوار در نهایت آراستی و خوار شدند
بنعظیم خوارزمشاه شویند نگذاشت و گفت مردان با شنید و دعای من بصاحب الدعوة و خواجه سلیمان
و یاران ایشان رسانید در پیش سخن بود خوارزمشاه که کرد دیگر بر آمد و دوهزار بار یکبار و دیگر یاران

ازان که بر سر او آمدند پیش بقی اشان مردی می آمد بر برونه قنای مذکور می در بر کوز بخیر بر کوز
بعایت مقبول و نوزد و تقوی از حسین او ظاهر بود و در برادر او بر جیب و راست او میکشید
مردان خوارزمی و دیگری علی خوارزمی آن دو مرد با آن دوهزار سیاده قبا نمید پوشید بعضی
در هم با در بر کرده و قندیلها نیز جمایل و کاهها در باز و قندیلها در کوز که در تاجهای نمید پوشید و قو
توبیوهای سنگ و جیب و راست انداخته و بعضی با کوس بسته و نیزه های کوز در دست و سپرهای
خوارزمی بر همه نداشت آنگونه هم خود را بعلی امیر ابو مسلم قرار داده خوارزمشاه گفت اینها
چکسانند گفتند اینها از سرهای خوارزمی اند که اتفاق کرده اند بمید امیر ابو مسلم و کلان این در
هزار سیاده آن مرد بر برونه بود او را طلبید محمد اسمعیل خوارزمی نام بود زهد و تقوی
بر کال داشت صاعق الدهر و قائم اللیل بود و قران با داشت و خوب سخن او آنجا که هر که قران خواند
محمد اسمعیل را شنود قبا اختیار در کوز شوی و هر گاه بانگ نماز گفتی خروش و فغان از خلق بر آید
و بعایت جرم بزبان و شیوین سخن و حاضر جواب بود و هفته یکبار ختم قران میکرد و چند بار حضرت
سید کاینات علیه افضل الصلوٰه و کمال التحیات را در خواب دیده بود و سلاح او سوار بود و چنانکه
اگر سر خود را بر سنگ خارا زندی خاد و با رگه پاره کودی و این خاصیت در سواران بود که بیکانه
زخم خوردن بود بر خود اما امیرالمؤمنین علی را تحویب دید و حضرت امیر دست مبارک خود را بر او
کشید و زخم او بر شد و از آن دست امیر او این چنین حکم کردید و در آن زمان که بلاد بر او خوار شدند
رسید و علق جندی ز بر جیب و راست که خوارزمشاه در خنده شد و محمد اسمعیل ز بان بدوهای
خوارزمشاه بر کشید با آن دوهزار سیاده خوارزمی گفت اینها چه کسانی و کجا میروند گفتند
محمد اسمعیل با دو برادر خود و هزار سیاده خوارزمی بعشق خود میروند که استقامت طلبند که خوار جان
بر روی ز کار خوارزمشاه کرده اند بیست اند خوارزمشاه گفت یا محمد اسمعیل تو سلاح نداری
بیج جنگ میکنی گفت سلاح من سر منست و کوزه بر او بر دق قاعیان میدارند و ریخته گران از روی
میروند آن کوزه ها بر تاب کرد بر هوا و در آمدن جهان ز دس خود را بر آن کوزه که با رگه پاره کوزید
و محمد اسمعیل را و در برادر او اسبان خاص داد و بیست هزار نیکه خنک عیان کوز و دو دست
شتر برایشان داد که آذوق هر ده کس بویک شتر با باشد الفصه اسنان از بدین نوع کس که در بر کست و
بشهر در آمد و خواجه سسل بر او بگفت هر چه حاصل شود از اول است خوارزمی هم در اسباب و انواع
سیاهی کوزی صر و کند خواجه مقبول کرد اما ماروی کوزید که چون مفر بشاه و علی بنوشون کشا و غیر
و محمد اسمعیل و مرناق و علی خوارزمی مروان شدند یک شتر و یک ساق آهوی با بیابان
نوزد بخیزه بن سعید داد و پیش را آمد از آنجا شام امیر ابو مسلم چشم در راه معز بشاه داشت تا باز

روز گذشت روز ششم بود که در برآمد امیر گفت مباد دشمن باشد خواجه سلیمان گفت که مفرقا
خواهد بود امیر ابو مسلم گفت احتیاط شرط است و بهلوان خرد که را با دیوتا زیبا با او دوست کسی بد
داست خست او را بوسه و او بفرزاد است سبب باد و است کسی که حاضر باشند و خود را با باقی ملوک آسان
چون کرد شکانه شد اول علامت مفرق باشد امیر شادمان کردید و پیش از آن مفرق بیاید کشت
و همراگان را گرفتند و خوراک و باران نیز از جب و راسته رسیدند و مفرق باشد دعا و نیاز خوار ز شاه
رسانید و هر چه آورده بود عرض نمود امیر در حمت خوار ز شاه تعجب کرد و گفت خداوند عزوجل این
نیکبانشاه خوار ز رعایت فرمایند و الا من از عهد عذر این نمیتوانم بولم و لای لطف و کرم نمود
مرا شمسار کردند مفرق باشد گفت یا امیر ابو مسلم این سخن هنوز از ترس در چنانست که کسی که لایق
انجذاب پیش ازین میبایست در گفت و گو بودند که در دیگر رسید و لعلم به خطم از سوار جا را سید
در مقام استراحتی و متوجه با امیر ابو مسلم شد امیر سید از مفرق باشد که این جوان خوب صورت زیاده است
فرخ لقا کبست گفت خوار ز شاه است که در تمام ترکستان دوست و بیعتی کان او را کسی شای
نگرد امیر ابو مسلم را سر و دیده میسید و شوق گشاه و خیمه نیز میسیدند و مفرق باشد کیفیت شایان
با میعرض نمود و بعد از ایشان محمد اسمعیل با برادران و دو هزار بیاید خوار ز می رسید مفرق باشد
گفت بعشق خود آمدند امیر گفت چون ایشان بعشق خود آمدند اندک سار آمدند کنیزان برای ایشان
باید فرود آمد امیر ابو مسلم با برادران خود با محمد اسمعیل و برادران او آشنایی کرد بعد از آن بیاربا
جمع شدند و چون همه ای متفق بر هم زدند خوار ز می وارد فرقه کشیدند و صاحب الدعوة راست بودند
و زبان بفرین مروان کشادند و محمد اسمعیل و برادر ابو مسلم منافی خوانند که بر باران از لغات او از
او که نیستند القصر فرود آمدند و سر برده و در تقاضا و آنچه کرده شد بر پاک دین و خلعتی که برای امیر
و باران آورده بود امیر و برادران پوشیدند و امیر در آن خراگ نشسته و آن کوس و تقاره که آورده بودند
در آن بیابان از برای دولت صاحب الدعوة خاندان خواستند که در اول در آن بیابان آنگاه
بره و دعا ابو مسلم با میری سلام کردند و خوانها کشیدند و خوانها کشیدند و امیر در مقام تعیین خوب
شد و ابرت و کالت خود را بخواجه سلیمان داد و سوار را در لشکر راهید مفرق باشد و هر خود را به
لعلمه دار و شوق گشاه را دار و غم آورد و ساخت و خیمه اصل را برت بخشید و دیوتا را امیر ملا
شد و ابو نصر سر و رعایان و محمد اسمعیل سر دار با دکان و بهلوان خرد که امیر بار و در دکان کلان
جاسوسان ابو سهل بر تاختی و بعد از آن امیر گفت ما را به هروی میبایست که از بیابان برآمد
و مفرق باشد حمزه بن سعد را با امیر ابو مسلم نمود و گفت اگر او را چشم به بندند روی این بیابان را غلط نکند
امیر گفت ما را از طریق خوار جهان بعد روز ازین بیابان برآی گفت اگر کسی دیگر باشد بکما اما شایان نزد

روز اول
روز دوم
روز سوم
روز چهارم
روز پنجم
روز ششم
روز هفتم
روز هشتم
روز نهم
روز دهم
روز یازدهم
روز چهاردهم
روز پانزدهم
روز شانزدهم
روز هجدهم
روز نوزدهم
روز بیستم
روز بیست و یکم
روز بیست و دوم
روز بیست و سوم
روز بیست و چهارم
روز بیست و پنجم
روز بیست و ششم
روز بیست و هفتم
روز بیست و هشتم
روز بیست و نهم
روز بیست و دهم
روز بیست و یازدهم
روز بیست و چهاردهم
روز بیست و پنجاهم
روز بیست و یکم
روز بیست و دوم
روز بیست و سوم
روز بیست و چهارم
روز بیست و پنجم
روز بیست و ششم
روز بیست و هفتم
روز بیست و هشتم
روز بیست و نهم
روز بیست و دهم
روز بیست و یازدهم
روز بیست و چهاردهم
روز بیست و پنجاهم

روز اول را خلعت داد و آن روز در آن موضع آسودند و روز دیگر کوچ کردند و روان شدند اما از لغات
بحتاج مروری و حقی کوفی و موسی کغانی با آن خوار جهان که غنچه از آن بیابان برآمدند در کشتن فرود
آمدند و محتاج گفت در سر این بیابان بدست او تو بیا کشته شوم به از اینست که پیش نظر بسیار
روم حقی کوفی که گوی میروم که او را خبر دهم از کیفیت خوار ز میان تا فکر این کار بر ما حاصل کند و با
صد سوار آمدند و نفر بسیار با صد و هشتاد هزار برودند و نشستند بود که حقی کوفی رسید و نفر
سیار را دید گفت آنچه گذشت نظر بسیار گفت دام که بر روزگار خوار ز میان چه باید کرد و بیخ امیر نام را
چون فضل بی سر بیع بعد از وی برید بی ابوب و معانی و بی بی ابی اسد مشق و بیخه هر از هر دیگر هر
ایشان روان کرد و گفت حقی کوفی که بگو محتاج که با در مکر در بیابان در آید و نگذارد که آن او تو
از آن بیابان بولید که من نیز رسیدم اینها روان شدند آمدند بکشتن و حقی کوفی حکم نظر بسیار را
و با اتفاق در آمدند در بیابان و هفت روز رفتند و بر جاه نوح هر رسیدند و امیر ابو مسلم نیز
از انجذاب بیخ روزی قطع کردند و ایشان هم بر جاه نوح هر رسیدند و آن دو گروه از حال هم خبر
یافتند و سوار شدند و هر دو هم آورده و دو خوار جهان جا را برین پشت کردند و ایستادند که در بر
و مفرق باشد و سید و بعد از لعلمه و از پس او شوق گشاه و بعد از آن خیمه و پس از آن محمد اسمعیل
و دو هزار بیاید و خوار ز می القصر مقابل باشند و محمد اسمعیل منافی خوانند که بجهان در برید شدند
و از هر جانب مزای و لعن مر و ایشان کشتا و آن سورن و دعوی ایشان بکوش صاحب الدعوة رسید
و امیر و خواجه سلیمان و باران دانستند که مومنان و خوار جهان مقابل شدند امیران ششصد نفر
خاص خود و دو هزار ترک غلام که خوار ز شاه برای خدمت امیر ابو مسلم فرستاده بود و سوار
کردید و روان شدند و رسید در زمانی که هم مقابل ایستاده بودند در قلبا ایستاده و خواجه سلیمان
بروست راست امیر ایستاده بود بیعی که کویا آصف در بهلوی سلیمان قرار گرفته است و بروست
جبل بوسه ماه روی که نور از جبین او می تافت و محتاج و همه خوار جهان در بیخ و اسباب امیر ابو
حیوان شدند و گفتند که اساس و اسباب اینست هر از نفر بسیار هر بیابان ابو ترابی نیست از انجذاب
امیر و دیگر چون بکجا شدند و ما آمدند و جاه را بخوار جهان گذاشتند نه بوا که از جانب اب و از ق نظر ایشان
جمع بود که داشتند و مفرق بود که از خوار ز می معاف آب و آذوقه آوردند بعد از فرود آمدند نشستند
کشیدند امیر و یوز با بیابانی را بطلایه فرستاد با با صد کسی از انجذاب محتاج مروری فرود آمد و گفت
مدد خوار ز میان را در برین مرتبه نمیدانم که با بی ابو ترابی در دستانی در بر مرتبه متوجه باشند مناسب
اینست که نامه سربلای میو خراسان بفرستد تا دانند که فکر این کار سهل یا بیکرفت نامه نوشتند و هر چه
خوار ز شاه برای امیر ابو مسلم فرستاده بود از اسباب بیخ در آن نامه درج کردند و بیکی آن نامه را

برو برای بفرساید و یوشع بن ابراهیم را طلایه فرستاد به ترانس کزیده و از آنجا بادیون را بیاورد
با باغستان در طلایه لشکر امیر ابو مسلم بود و قاسم کمزوری با او متفق بودند در ضبط طلا بادیون
دو بیادان خود کرد و گفت در لشکر ما مسیجی بر یافتند که دعوی جنگ دارند و به اختصاص خوارزم
معلوم نیست که نوبت جنگ فرما بماند امشب شبی چون بر خوار جهان میزیم در ریحانه بن سعد
کرد و گفت توانی که ما را از این بشت خوار جهان در آری گفت این کار نیست دیوتا را زید قاسم گوید
با بدست و پنجاه کس در طلایه گذاشت و بدو بیست و پنجاه کس روان شد سپاه مردود و باری و ابو یوسف اشانی
و زنگی کفی و جریغان خوی آن شب همسایه ای دیوتا را بودند جز به بن سعید ایشان را بر یکجا ب بروید
از آن راه را که می آمد و از عقب لشکر خوار جهان متوجه شدند که دست بردی نماید که ناکاه جز به بن سعید
از پیش نظر ایشان غایب شد متوجه شدند که یکجا را یکجا ستایشان بر آمد دیوتا را گفت که بجا بودی
گفت آواز در ای شتر کوی من سر رسید بر آنرا رفت با نصد شتر و بدیم که آب و آذوقه بار بود و بیست و
میدان این اسباب را بدست کوشی کوان بیست خوارج را می کشم و این با نصد شتر آب و آذوقه را بدست
امیر ابو مسلم میبرد دست بردی به این آنگاه دیوتا را آمدند و از آن بیست خوارج هر ده تن را کشند
و در خوارج که اسب خویدا شدند به رفتند بجا بدست لشکر محتاج و دیوتا را آب با نصد شتر آب و آذوقه
را بر کوه را سید و بکش امیر ابو مسلم آنها را از آنجا بآن در خوارج سر رسیدند طلایه لشکر محتاج
مروزی و یوشع بن ابراهیم را خبر کردند یوشع گفت که سید با نصد شتر کشند زید یکا را در دم
کشد یوشع بان هزار کس را ندید میان دیوتا را و او را می آورد امیر ابو مسلم فرسنگ مانده بود که خوار
سیدند و جبار بخش شدند و از جبار طرفه در آمدند از یکطرف یوشع بن ابراهیم از جانب دیگر
خسرو دار حلبی و از جانب دیگر کس استوابادی و از جانب دیگر فرخ مازنده را و جنگ عظیم
شد اما دیوتا را ن کرد که آن با نصد شتر را به شاه مردود باری و ابو یوسف اشانی سپرد و پنجاه کس همراه
ایشان کرد در کوه آن شتران استند و خوبا و بیست پنجاه کس خسرو دار حلبی هم بر روی و در حمله
اول صد خوارج را بجا که هلاک انداختند و دیوتا را زنجیره در حلبی مقابل شد و جان بر فو قش
زد که تا سید اشان فرود آن روی باری خوار جهان را برداشت که کس استوابادی عاز دست داشتند
بر آمد با دو بیست و پنجاه خوارج دیوتا را بر کشت و نزد خود را بر ایشان و بگویند سر رسید گفت محمد
و آل محمد و بفرق نمودند و جهان بر کوشی کشید آن تیغ را که چون خیار تر و دیاره کرد و مردم را در
پیش انداخته و مردم خسرو را یکی شدند که فرخ خوار جهان را از دست جبار بر آمد جمعی جز در ابد دیوتا را
دساند و نیزه بودیوتا را انداخت دیوتا را نیزه از دستش بود و جهان زرد بر سینه اش کاز بیست
سر بهر کوه در بهمان نیزه در افتاد بچک و دو بیست و پنجاه کس او را نیز از پیش برداشت و بسیاری

از ایشان کشت و هر بیت یا فتنه با یوشع بن ابراهیم جمع شدند و این توانست که کاری بسیار در دیوتا را
نهاد و کس فرستاد برای محتاج مرد و روی که کومک بفرستد از آنجا ب قاسم کمزوری و زید کوفی کردی
با دو بیست و پنجاه کس بقصد شیخون بوکنا را در روی خوار جهان رسیدند که علم جبار ایشان را بکند
که آن شب بجا بیا شدند دیدند که در لشکر خوار جهان طلایه نیست یعنی بر شدند پیدا شدند که مکتوب
بر میس و بسیاری احتیاط کردند از آنرا مرد طلایه نبردند دانستند که دیوتا را مگری نموده است و زید
خود را بر لشکر خوار جهان در آن زمان که همراه عماد بر طلایه کوه بودند و بغفلت تمام در خواب
بودند و غوغای عظیم انداختند و محتاج در بهار که خود هنوز نشسته بود جمعی از امیران معتبر گفتند
این غوغاست هکس از حقیقت آن غوغا او را خبرند از آن اضطراب سوار شدند آن جمع که پیش او بودند
استاد و گفت یوشع بن ابراهیم را خبر بشنود که او را بر طلایه سا ختام و پنج تن تهنه در مردون
لشکر من شده است که ناکاه سوار می رسید و کیفیت یوشع و دست برد دیوتا را را عرض کرد محتاج
میخواست فکر می کرد که جمعی رسیدند که امیر ابو یوسف اشانی شیخون را آوردند و طریقه دیار و بینه
مختر بن الیاس و مشفق را عمارت کردند و آنچه باقی ماند آن تن زدند و سوختند مشفق الیاس پیش محتاج
بود و آتش بر و آتش آمد با و روی خود روید که آنچه کاری آمده بوده اند و آنچه مانده سوخت است و
مسیوز و آن در حیفان بدر رفتند و یوشع آمد پیش محتاج چون دیوتا را ن و گفت آنچه بر روزگار او بود
او کرده بودند محتاج بیغ دور در از افتاد فرزندت و آن سوار که طلب کومک میکرد برای یوشع
بن ابراهیم میگوید نمی بود از بد بوکشت و آمد برای یوشع در زمانی که مردم خوار با آمدند مدد آید
میساخت و ایشان جنگ میکردند با آن عجبان که ناکاه آن سوار رسید و ایشان توان سید ساخت و دو
بگریز ماندند و آنگاه سلطان بنما در روی خوار جهان دیوتا را آن سکا را آورد و بوکشت و رسید
بوکنا را لشکر امیر ابو مسلم و از جانب دیگر قاسم کمزوری رسیدند تیغهای خوارج آورد در دست که در
در خلاف نکرده بودند و در آن شیخون ایشان یکا موسی را پیشی خورده نشده بود آمدند در جمع پیش
امیر ابو مسلم در زمانی که اکثر عجبان پیش صاحب المصنوع جمع شده بودند به سبب غوغای که در لشکر
خوار جهان بود و کیفیت آنرا نمیدانستند که دیوتا را براه رسیدند و تمام حالات را عرض کردند و آن
با نصد شتر آذوقه را پیش کشی کردند و سرها که آورده بودند امیر ابو مسلم و که او بخندد و از آن از بهای
و پنجاه شتر بخوارزمیان داد امیر ابو مسلم و دو بیست و پنجاه دیگر بیاران خوار لطف نمود و عجبان از
روی میل و رعیت نفاق فرود کوفتند و از آنجا بتر یا جبار طبل زدند و صف آلی کردند و محتاج زید
بن ابویوب دامغانی را به بخنیزار کس مجیمه فرستاد و دختر بن الیاس و مشفق را بمیسره و و خود در قلیب
قران گرفت و از آنجا بامیر ابو مسلم در بهمنه با سیجنت خود معتز را بشاه و با شویکشااه مزدا خانی جای

داد و در پیس سره خود لعلی بلند کان و با خیمه خوار زنی تعیین کرد و خود با خواجہ سلیمان
و دیگر یاران در قلیا ایستادند و از امیر ابو مسلم هر چه بوشیدند بود بسیار بود و علم دولت آل
محمد بر سر او داشته بودند و عامه رسول بود در دستار سیاه خود بسته بود و در میان لباس
جامه اخام محمد باقر بوشیدند و تیغ امام حسین جمایل کرده و عیال میواد کرده و آن تیغ
دنگ آتش با دیگر دن خناده و بریمین و سارها فغان کلام ملک عظام میخواندند و سوزان سلقه
میفرستادند و صد و بیست خرفه را کوس و کور که و نقاره می نواختند درین وقت ناکاه از پیش
یادگان محمد اسمعیل بخندید سر برهنه و سری در برابر ابو مسلم فرود آوردند و بر کسیدان نهاد
امیر گفت چرا سر برهنه میدان میروید کیفیت سرا و گفتند محمد اسمعیل در برابر خوار جان در بیان
میدان مناقب آغاز کرد و لای دلگش و میگفت بعد از ادای آن شقیق زبان بخدمت شاهان برکشار
و مردخواست محتاج گفت هرگز ستایش ابو قریبیدین گونه نشنیده بودم هر که از زمین باره
مرا دوا باشد آن کم فضل بن ربيع بغدادی در آمد و گفتای خیمه چرا پاره سپید در سعالی میدان ناید
که بسوزد برای در آمدن میادان محمد اسمعیل گفت آن سپید دل و جگر است که از شد خواهم
سوخ و فضل ربيع بعبادت شیخ بود دست شیخ بود و جمله آورد و انداختن تیغ را که محمد
اسمعیل خیزی نزد وزیر دستنی بود دست او که تیغ از دست او بیفتاد همان تیغ او را بردوزد
بویهر دو دست سیاه و قلم گردید آسب آن خوارج بیفتاد فضل خود را بهر دو قدم برین کوفت که
محمد اسمعیل چنین کرد و نزد کله بولکل او که سر و کوفت هر یک دیگر خرد کردید سرش را برید با سب
او پیشوا امیر ابو مسلم آورد و بر کشت ناکاه خوارج بر آمد طرفش آهن و گفت ای شمشاد باش خیره
تا غایت هیچ شتر شور می درین عالم نبود این دو سبالی را سبب بقتله و عوغا ساختاید مردم را
بشنگ آرد و هاید و آنم چه با یکدیگر بوم و زکاد شما محمد اسمعیل گفتای خوارج امر و زجا دیده بشنق
مهربان ترا از دست من نتوانند خلاص کرد و غم جان خود خودی جم غم خوار جان میخی که غم است
که تو ایچویم و امر و زیاخته ام میدان آنروز که کفر بسیار ده توان بچیان شاه مردان را تو حکم کشتن
فرمود و من حاضر هر دو دم که دریم که توان ده تن موسی و از نادر کور کردی تا این زمان در
ایشان از دل من نرفته است و جمله برو آورد تیغ فضل بن ربيع تیغ جبهه و شد محمد
اسمعیل بنه او را تیغ قلم کرد و تیغ بر آورد که محمد اسمعیل دست از تیغ باز داشت و میدان
کشاده گرفت و بر هر کان پوست و بود کرد او میگفت و فرصت می جسته تا آخر یافت و زید بر
سینه اش که از پیشتنش بدر رفتا و دانغیش امیر ابو مسلم آورد اما میگفت سواد شو گفت با
صاحبان دعوت من پاده بهتر جنگ میکنم و آن آسب را بر دم خود بخشید و بر کشت و میدان مید

آمد و از آنجا بختیاج مروری ده هزار دینار مرغانی فرمود که آورند با اسب خاصه او که بسیار بود
و در میان راه با او دست سیاره از پیش صف محتاج مر و میزدن نهاد و بولا و غوغوی نام
زمره غوغویان و پیشوا امیر ابو مسلم در کتف و کان در دست جوید توری چند که بر تن
شکل بسته بود و نام او استغور بود و نظیر نداشت محتاج گفت و دست که گفته اند
بسیار است که در آن دوامیونا مناسب در آمدند و کشته شدند کسی که سر این دیوانه ها
بر او بود و در آن غوغویست و فرمود که هر کوس و کور که و نقاره که در لشکر است بخواند
آورند دست آن امیر ابو مسلم بیداشت که از جانب نفر سیار کوشی که رسید بخوار جان از خواجہ
برسی که پیش و در غوغا چه نفر بود فولاد غوغوی کرد و گفت مدتیست که ملازم نفر سیار است امیر
تا آنکه رسیدن بسیار محمد اسمعیل حاضر شد گفت با صاحبان دعوت بولا امیر ابو مسلم
حسین که میدان این کلاه که من این خوارج را بسند ام امیر ابو مسلم مما خا ایستاد و محتاج
بولا از نصب پیش آمد و در برابر امیر ابو مسلم ایستاد و مطرا بشاه آمد و در بهلولی امیر ایستاد
از آنجا بختیاج مروری در ایوب دامغانی در بهلولی محتاج مقابل مطرا بشاه ایستاد و لعلی بر عا بنام
قرار گرفت و بوضع بن ابولیم در برابر لعلی بنی جریغان تحصیل در برابر امیر ابو مسلم
و فولاد غوغوی در برابر امیر سید بودند که امیر ابو مسلم را از دلبری خوار جان آتش در شهرت
بسر بود و بر خوارج کشید و مال مرا جلوه داد و جمله کرد و از آنجا بختیاج خوار جان را حمله فرود
و جنگ عظیم شد و بسیاران در دریا جل غوغوی خود دند و کوزهای فولاد و قی کوب و غیره ای
خطی حکم کاف و غیره ای داد و از سینه سوزن هر کار آوردند و مطرا بشاه و لعلی خود را در عقب
امیر ابو مسلم کردند بود تا بگریزد که او جگر کند امیر ابو مسلم با آن بتر کوان در راه محبت خاندان با آن خوار
کاری کرد که رستم دستان مد یوان ساز نهران نگرد و بود و ابو نصر شیرو و ابو سهل ماه روی و
خوارج که او هنگر و ابو طاهر صیقل کرد و ابو عطای شیرانی و یاران خاص امیر ابو مسلم اطرا و راه
می داشتند تا نماز دیگران جنگ برداشت از تقیبان در آمدند و جدا کردند امیر ابو مسلم
اسمعیل را ندیدند در نزد شدند که آن شیر مرد را جلد پیش آمد اما حال محمد اسمعیل این بود که
چون فولاد غوغوی مقابل شدند که جنگ غلوه کرد و فولاد گفت بیای خوار زنی تا بر یک کوشد
دویم دعوی جنگه تمام کنیم قبول کرد و از میان جگه بوا آمدند و در جانی که دل ایشان خواست
مفید جنگ شدند و فولاد غوغوی گفت بیای خوار زنی که انقمام آن کسان که در دست تو کشته
شدند از یاران خوارج محمد اسمعیل گفتای خوارج شرم نزاری که بدوستی مروان جز بولا
مرد شاه مروان جنگ میکنی و آنرا میگری بر کسی که رسول علی السلام در شان او فرمود که نام او

و علی باها و از سخاوت وی چو یکم که حق تعالی در حق او فرمود که بطعمون الطعام علی حبه مسکینا و بیما
واسیرا و جویبیل در باب سخاوت او گفت لا فتی لا علی لا سیفلا لا و الفقان و الفقی علی ابن ابی طالب
است فولاد غوری که این شنید گفت ای خوارزمی کدام مسلمان بر شاه مردان ظاهر گفته است که من
گویم محمد اسمعیل گفت ابوتراب امیرالمومنین علی است که خود را با این نام میخواند و نامش را بیگو
و حقیقت کار را با او گفت فولاد غوری گویا نه جاک کرد و سر برهنه کرد و چندان بر خود زد که پشوت
شد و محمد اسمعیل سرا را در کنار گرفت و بگریست او بحال آمد و برخاک غلطید گفت محمد اسمعیل
گفت ای برادر گاری که با کرده باشی بویه و استغفار علیه آن توان خواست گفتی ای برادر تو کسی از
جان خود دور دست دارم و ساها مانداخته بودی و من از گفته باشم چون سهیل گویم اما بگو من هم از برای
که گفته ام خون ده خوارم بیزم آدام و قول کن بگویم و برخواست محمد اسمعیل گفت بیا تا بشنوی ای
ابو مسلم رویم گفت شرم سیدارم بخو ا هم که در لشکر خوارجان امشب دست بروی تمام بکن
او زینب صاحب الدعوه روم و محمد اسمعیل را و داع کرد و رفت بجای سینه که خوارجان و محمد
اسعیل در زمانی آمد که امیر ابو مسلم و خواجم سلیمان نشسته بودند و در گفت و گوی محمد
اسعیل بودند امیر ابو مسلم او را در کنار کشید و گفت یا پهلوان با آن غوری چکار کردی گفت
کیفیت او را میگویم با من شاد شدند و میروید و یقین از اطفالیه فرستاد و گفت استب در طلاء
ساکس با من که در وقت زخمی محمد کشیده گفت با امیر در بین بیابان چندان رحمت کشیده ام که اگر
همه عمر کشم هوسو فراتقام بگرفته یکشب چه باشد و آمد اطفالیه و هر کدام بمنزل خود رفتند و ادا
محتاج فرود آمد و نشست و نظرش بر فولاد افتاد گفت یا فولاد با من خوارزمی چه کردی وضع
کردم گفت دایم که در پیش امیر خراسان از توجه باید گفت و زید بن ابوب را با هر اکنس طلاء فرستاد و
زید بن ابوب هزار کس خود را حاضر بخش کرد و بجای صد آن لشکر فرستاد و از اجانب دیوتا را با نصد
کس آمد طلاء و یکسای گلدشت دیوتا از بیاران خود گفت پیدا باشد که من یکی که او ز روی محتاج
میگردد و آمد بر کتا و او روی محتاج مروردی و اسب خود را بویح طاق بی بوست و هر آمد دران
لشکر و پاره که رفت دید که شخصی را سر بریده اند و خون او میوزد قدم چند دیگر که رفت دیگر آمد که
همان نوع افتا کشته اند چون پیشتر خود را دید که گوسفند و اسب بریده اند بر کرده با مار که
محتاج مروردی آمد دید که با صد کس نشسته اند و بیست کس دران میان جوی یک بمنزله یکی از
با سبای برخاست و بجانب دیوتا آمد و دیوتا را دید گفت چه کسی دیوتا را بست و خلق او را گرفت
و کشت و لباس او را پوشید و بجای او نشست و چون نزدی گرفت چند آنکه همه با سبایان در خواب
شدند دیوتا نیز برخاست که احتیاط که دران میان کسی پندار هست یا بی پشت او دید که بیست

کسی سر بریده اند و خوله از شهر کههای ایشان میروند و میخورند که این گیسست که درین شب
چنین خون بر روی میگذارد بنشیند رفت دید که چ کس با سر بریده اند دیوتا را گفتا گویا این حریف را
پیدا کنم هر دو با شمشیر تا که سچلم بوش دید که از در و در بارگاه محتاج مروردی بیرون آمد دیوتا را
گفت موی است و مستو خیمه و شمشیر و بوش نداشت که این دیوتا را زست چون برق خور با و در شمشیر
که چینی بی بروی زنده دیوتا را گفت السلام علیک ای محب شاه مردان آن سیاه بوش داشت که اشت
گفت علیک السلام ای برادر چه کسی دیوتا را گفت نام او یوسف حال خود ظاهر کرد و گفت نام بولادغد
و نام اسباب و بویغ خود را بشکر صاحب الدعوه فرستادم و امشب محمد خوارزمی نامی را بر سر
درای با سنان و کسائی که در پیش راه بودند بخواب کردم و این زمان در قصد محتاج بود
که دست او بر من سرا و با شد پیش امیر ابو مسلم که میدانم که مومنان از و محنت بسیار دیده اند در بین
بیابان هر چند جسمت یافتم این شمعان طلا و لکه طلا از بارگاه محتاج بیرون او روم تعلق
دارد یا برادر دیوتا را گرفت و گفت یا پهلوان بدان که محمد اسمعیل اوصاف تو بسیار گفت پیشتر
الدعوه و بجایان شاه مردان همه جنم در راه تو را دید سعی کن که خود را بخدمت امیر ابو مسلم رسانای
گفت یا دیوتا که چون سر محتاج را نتوانستم دست او بز خود ساخت بوسه موسی گفتانی میروم
دیوتا را گفت من نیز در خدمت امیر آمد و بیج با سبایان سر بریدند و در آمدند دیدند که موسی
گفتانی بالا تخت خود خفته است و جوار فرادم بود و تحت بخواب گرفته اند گفتند اول دل از خدا و
جمع سازیم دیوتا را فرود میگرد و فولاد غوری همی کشت تا هر چهار را کشتند از طمیدن ایشان و
ریختن خون موسی گفتانی پلار شدند و کسید بود و در تحت خود چون از دهای دمان خنجرهای خون
آورد خواست که فریاد زنده که دیوتا را جیست و زدی خنجر بی رنگ او که از پشت او سر برید کرد و بولاد
غوری سرش را برید بیرون آمدند و جوار سبای دیدند در بولابارگاه موسی گفتانی پروا
سوار شدند و دوی دیگر را جنبید کردند و در نزدیکی بود مستوجه لشکر اسلام شدند و رسیدند
بطلایه بر زید بن ابوب که امیر طلاء بود با کس برایشان نزد بولاد غوری گفت لغز امیر طلاء
که درین لشکر خون موج کشکان میزند که امشب کشته و موسی گفتانی را سر بریدند و
محتاج مروردی از جهت غفلت تو حساب خنجر آوردست که شرح نتوان کرد و سر گفت برو
او را بسته یار و من از تو شرم سلام و از جانب تو بهانه خود آورده میان یا رضو عیان بشکر
ابو مسلم میروم شاید که تو ام بدست آورد آن کسی را گویا کار کرده که محتاج بقایت مستوجه است
و تو نیز ازین اتفاق بیرون آمد زید بن ابوب گفت یا بولاد دایم که عذر تو چگونه باید خلاصت هر
از طلاء بدین بهانه گذشتند و آمدند بطلایه لشکر امیر ابو مسلم هنر ز طلاء باقی بود دیوتا را

بیاوردن پوست فاور در بلاد راجعه خود و همسانی او کرد از طعام و شربت و سیوه که برآهند از ان الصلوة
خبر من المؤمن از بارگاه صاحب الدعوه برآمد و میوان نماز که فارغ شد مضرا بشاه و عجبان پیش صاحب
الدعوه حاضر شد نزد یونان و یونان غوری آمدند و سهوی کفشان کشیدند تا میوی بود غوری
بسی نوازش کرد درین زمان او از طبل جنگ برآمد و سبب طبل جنگ در آن بود که صبح در لشکر
محتاج غوغای عظیم افتاد و همگیس مجال داشت که پیش محتاج در آید و این کیفیت را بگوید و زید بن
ایوب بر در بارگاه محتاج هر روزی چون سیاه بلبند زیدان پس که فولاد غوری او را برسانیده
بود آخر حق کوفی در آمد و گفت اشب در لشکر تو چنین خونریزی شده و سهوی کفشان را بگوید
اند محتاج زید بن ایوب را بطلبید در او در نزد او محتاج اینجین ضبط طلا به میگوید گفت در اینجا
تقصیر نگذرد ام با س آخر شب فولاد غوری رسید با یک کس دیگر هر دو سوار و دو اسب کوی کرده
من سر راه ایشان کوفی و یونان اینجین سخنان گفت و رفت دانستند که این سق وقت دست بر در
بولاد غوری غوغا است محتاج گفت پیش امیر خراسان چه جواب گویم که این لشکر اینر ضایع ساختم
زید بن داغالی و یوشع ابولهم قزوینی و حوت کوفی و کندی خوره اند که از جنگ و کورانی و انقدر
که ممکن باشد تلاش ناموس بن کین محتاج از این برایشان کرد و مردم دیگر نام بر جنگ هر کس کرد و
گفت سه روز است که نامه مرا یک برای امیر خراسان بود دست و حال پیش امیر خراسان است و مردم که
امیر خراسان این مرتبه خواهد آمد باری کاری کنید که شمارا برین با شو و طبل جنگ فرمود و اینها
امیر ابو مسلم و یاران او از طبل جنگ خوارجان شنیدند که گفتند اینها بر که خود شتاب میبندند و ایشان
بیز روی میدان جنگ آمدند و امیر ابو مسلم در آمد براسی سوار شد که چون عمر کاران روزه بود
و چون اجل ناکاهان رسیده و خود زدن و تاج بگو بر سر نهاده و جیبه سیاه پوشیده و آن تیر
بیازوی آورد ستایش خاندان کرد و مردم خواست و سوار در آمد کبک بال و دم سیاه در زیرین
و بر کتوان مغزیه بران اسب بوشایله بودند و از کرد داس آن کچم آویزها و کوبها و جلا جله با زیرین
و سینه آویخته و خود زنه با ستاک استی زبان بنیصحت امیر ابو مسلم بر کشاد و گفت این چه کاری عاقبت
است که پیش گرفته و خلقی از طان و مان ایشان آقاره کوبیده و لهر زدن و فرزندانشان جلا ساخته
یکبار این فقیر را زگره که خود بودند و تو بنو کولطاعت خلیفه بر بندی و کتاهان ترا من از امیر خراسان
بخواجه و هر دلا بی که خواهی از برای تو بستایم که این خیال ترا چندین کس کردند و من زنه مادام که
نیک میگوئی ما را بر سخن تو اعتماد نیست مگر این عهد کنی اولی که که جهنم داره گفته را همی کوفی
نامست امیر ابو مسلم گفت دست خود را من بده و قول کن که اگر این فتنه را نسکنی دم تو گناه من از
امیر خراسان بطلی و نگذاری که در مقام کشتن من یا بشنوا و گفت سنت دارم در شادی سبب خود را

پیش انداخت و دست دراز کرد امیر سر دست او گرفت و زور کرد و شکست و از بالای اسب فریادی
زده افتاد امیر خواست که از اسب پایش آید که محمد اسمعیل رسید و گفت یا صاحب الدعوه او را با این
نگذار که مرا با و کار است و دست دیگر او گرفت و گفت بر خیز او را زور دست می نماید و بر نمی خاست
که محمد اسمعیل سر میزد بر سر او و سر او را بر سر او شکست و نقش بر پیش باطل گشت و مشتق زور
بر کردنش که مهرهای کردنش نوم گرفتند زید بن ایوب و یونان و او در آمد و گفت ای خیره سر
که اگر کشته به پیش که بر روزگار است چه میکنم امیر ابو مسلم او را سخن مینامد و عجبان نزد آن تیرا بر روی
او تا مکه که او را در باره کرد و تا جهل خواجه را کشت دیگر کس نذر امیر اسمعیل کرد و جنگه مغلوب شد آخر
لشکر خوارجان بر پیشرو و بلخ فرستک عجبان از بی ایشان رفتند و بر کشته شد امیر بجای او خود آمد
و مضرا بشاه و یاران آمدند و از خوارجان هر که زید بدست افتاده بود امیر فرمود کشتند و درین
زمان از برابر امیر ابو مسلم و یاران از ان بود بایان کرد و بر آمد و محمد اسمعیل نمودار شد که یکی را
بسته و با لیسک در کردن او انداخته و او را پیش انداخته بود و میدوید اند چون رسید سری فرود
آورده امیر گفت کیست این گفت با امیر هر چند میکنم که گوید که کس است میگوید من بسی محتاج
کشیدم تا او را بدست آوردم که در زمانی که خوارجان پشت دادند من از عقب او افتادم نزد
بتلی رسیدم اسب و را دیدم که بر کور آن تیرا کشید اما او نبود آخر دیدم که در کتار خانه دیدم
در آمده بسی زحمت کشیدم تا او را بدست آوردم و هر چند او را منم تراست نمیگوید که کیست
امیر ابو مسلم او را نشناختند پس که محمد اسمعیل سر و روی او را بفریب کله در هم شکسته بود امیر
گفت اگر بنویس گفت من بفریب تیرا و معلوم کرد امیر محمد اسمعیل گفت با امیر همین دم بفریب کلام
او را معلوم کرد امیر و سر خود در حواله آن خواجه کرد و یکبار زید با او آورد که با ابو مسلم مراد است
او خلاص کن که نام خود را بگویم که سر او از صد هزاری تیغ و تیر بدست توست منم محتاج هر روزی امیر
و عجبان شادمان شدند و امیر گفت بیای محتاج سر زبان بستای پیش شامه در ان کشته گفت من نام
ایو تراب را عمیق آیم شنیدم بود که او را با زنه بانه کنند بر او زدند او را و ابو نصر گفت من تیغ کنی
دارم با آن تیغ میکنم و تیغ که آن تیغ را میارم و رفت محتاج گفت مرا پیش ابو مسلم در آید که سخن با
در آید در نزد زبان بد شتام امیر ابو مسلم بر کشته امیر اسمعیل مشتق نزد امیر کوشا و که مغز او
از دهن و مراغش و زور سخت و دران زمان ابو نصر رسید و آورده آن تیغ کنده را و بعد که محمد اسمعیل
محتاج را کشته است گفت چرا صبر نکردی تا من بیایم گفت در کار خود و امر تو با صبر و اجازت داشته
اندا ابو نصر مرا در ثواب کشتن محتاج شریک ساز محمد اسمعیل گفت یا امیر کوه با شکان خوارجان
که خواجه ثواب مثل صد خواجه مرا با ابو نصر شیو و بخشیدم و درین زمان از روی بیابان کرد و بر آمد

و جاز سواری رسید و خندی جاسوس بود که از مرور رسید نظر بسیار بر جمعیت نشان داد که
از هم و لایبها خراسان جمع کرده بود گفت نظر بسیار متوجه جلیب شمس است القصبه ای بود و مسلم
تختی را خلعت واد بوشاید و کوچ فرمود و از میان برآمد و در وقت سینی نظر بسیار
فرود آمد و از جانب نظر بسیار از کشته شدن محتاج ملول شده بود و بشیمان بود که یعنی
خواج محمد طاهر محمد یار نگه بود و امیر ابو مسلم از خوارزمیان مدعیان قتل و زبان خواج
در آن بود و خبر آمدن امیر ابو مسلم نصر بسیار رسید و آنروز در ملازمت او میل امیر معتبر
بودند چون عبدالله عامر موسی بن غضب و قاسم بن خدیجه امیر بلخ و سهل بن ابوب و امغان
و طالب بن صالح طوسی و سهل بن معاد هرزی و سعد بن ابیاس نهادندی و طاهر بن عبدالله
و عبدالله بن طاهر و ابوالقاسم واک و مساهان ابن ماهیار و نصر بسیار آن امیران بودند که
برآمد و ایستاد تا زمانی که خلافت لشکر امیر ابو مسلم بداد شد اول نصر شاه خوارزمی برآمد
در نصری علم شیو پیکر چون از ده های هفت سومی آمد و در خوارزمی و نغان در پس از آن
و پنهان از حصار خوارزمی همراه بعد از و شش نکتشاه مر داخانی و خیمه خوارزمی می رسید نظر بسیار
و بخواجه محمد طاهر محمدی که گفت می بینم کاین در ستانی را خوارزمیان چه قوی ساخته
نوسیکی که سبب از خوارزمیان جانها بکوبند هر چه گفتی همان شد و من در بیغ و صد هزار در بیغ
که یعنی قتل کار نکردم در این سخن بود که گوید دیگر برآمد و امیر ابو مسلم رسید و رو بر او شدند و فرمود
آمدند و ظاهر بر کار کردند و آن شب با سهیل ماه روی و ابونصر شیو و سلوان خردگاهتکو و ابوالقاسم
ایکینه کروعباس خراسانی با سلوان دیوتا زبیا با بیلابله آمدند و آن شب را یکار سلوانی جنگ
سبازان آن دو لشکر گذرا نمود روزیکه هر دو سبازان برین طاق بلند ایوان شمع جلال و آنروز
و تراغ شباه جهه پروبال خود بسوخت از لشکر امیر ابو مسلم و نصر بسیار آواز طبل جنگ برآمد و در
لشکر در برابر قلب و جناح آرا شدند و سانه و کین کا را به بهادران آگاه سپردند سفا آرای لشکر
امیر ابو مسلم سلوان آل محمد نصر شاه جهانگیر خوارزمی بود و از جانب نصر بسیار دستران مر و آرای
بود که سپهسالار جارسد در جارسد خراسان او بود و حکم مروان و آنروز در سفا آرای جعفر کوفی
را بمینتر و ستاد عبدالله عاصم بغدادی را بمیسره و نصر خود در قلب لشکر و صف بسیار کاند و در پیش
و امیرینا و کاند شود انگیز را و فریبادگان نامی چون اسود سمرقندی و اسعد بیغدی و ابوالبراهیم بغدادی
و بهرام دازی و بهرام خوب کردن و مساهان کوز باز و زید طالعانی و جلیب و طوسی و خسر و خدیجه
و یحیی تنگ در و نیک کام اصفا هانی و اسود بن عبدالله و طالب ابن صالح ککلی و عبدالله طاهر و طاهر
عبدالله و کعب بن سقائل هر یک چون همروز هر دو مردان همه خوارزمی و دشمن خاندان و پنهان از خلافت

ایمان از جانب نصر شاه بمینه را به لعجب داد و خیمه را با او بار کرد و میسر را بشو نکتشاه مر داخانی خوارزمی
فرمود و امیر ابو خواجه سلیمان در قلب ذوق گرفت و باران خاص امیر ابو مسلم بر زمین و بسیار او
ایستادند و نصر شاه در آمد میدان و تا بقی خوانند و بعد از آن مردخواست مزید بن ابوب کوفی
در آمد به نیزه نصر شاه کشته و عبدالله بن حبیطه کشته آنروز از بی هم جمل و یک خوارزمی سرگشت
دیگر از آن خوارزمیان کنگی بمیدان ننگ آمد و در آن زمان کرد برآمد و در آن زمان و پنجاه بر کلاه علم
تو در آن زمان های آن علمها از مر بود و پیش پیش را یعنی می آورند و در سینه آن را برایت مردی
می آمد بلند بالا و قوی هیچکس خفتان اطلس زرد پوشیده و خود تاج بیکر بر سر نهاده و جارسد
علامه سرو قاست زیبا هیات با قبا های زیر بقفت و کمرهای طلا و اسبهای بد و در زیر بران بوی طلا
وی می آمدند و جمل خوارزمی و کور که و قناره می بقا خفتند و صفوان بن منذر بود که پنجاه هزار
کس بود از پیش مروان می آمد تقریب آمدن او این بود که مروان از نصر بسیار بر عینده بود که از مرده
امیر ابو مسلم بدید بر آمد فرمان حکومت خراسان بنام صفوان بن منذر فرمود که نوشته اند نام
از برای نصر بسیار که امارت خراسان را تسلیم کرد و صفوان بن منذر خود با او موافق باش نصر شاه
هواداران او که در دستش بودند خبر داده بودند و خط آمده بود در آن زمان نصر بسیار استیفا
او بجا آورد و از مر آنکه او حکم آورده بود که خاک خراسان باشد نصر بسیار قنار فلان و صفوان نیز
از آن عمر مرد تر و آشنائی کردند در بهلوی هم ایستادند و نصر بسیار او را از سرخ بره بر رسید
و امرای که با او آمده بودند و آن پنجاه هزار خوارزمی بششک نصر بسیار پیوستند و سوسان ملو
شدند و امیر گفت ای باران غم بخورید که اگر ایشان فرامد از مروان رسید ما در روح سبک کمان
مدد خواهد کرد نصر بسیار بر کشت که بگاه شده بود فرود آمد و صفوان را در بهلوی خود جای
داد و او روی او را در بهلوی آورد روی خود حکم کرد که فرود آمدند و سوسان و علو و پیشتر
از آنجمله دل ایشان یعنی است مروان کرد روز دیگر طبل زدند و نصر بسیار صف کشیدند آنروز از هتلم
خود را در جنگ امیر ابو مسلم بنمایید صفوان بن منذر و از جانب امیر ابو مسلم صف دلای خود کرد
و مردم خود را دلاری داد ای باران دل خوش دارید که حق تعالی در کلام مجید خود فرموده است
که قافرا علی العزم کافین و آن روز لعجب بمیدان در آمد چون کتیر روان و مردخواست و عقلا و
بن قصور و در آمد و لعل جبه کاند و بیست و هشتاد دس را جاق کرد و جنان زد که از پیشتر دیده
رفت هلال بن قیفال در آمد تیرانها خوب بود و میدان کشان کوفتند جنانکه جانت تیرانها را
باشد و یکدیگر را می جستند که ناگاه از یکجا امیر ابو مسلم کرد عظیم برخواست و از میان کرد آواز کوس
و کور که و تغییر و قناره می آمد نصر بسیار گفت یا صفوان قدم تو بر من مبارک است ای یک مدد دیگر رسید

و مومنان را نیز گفت شد که پنداشند که مدد نرسد بسیار است که در آن زمان با بویان کرد و در بیدان کرد را
چون قلم بیوان و بیوان ما میان بشکافت دوازده بر کال علم نمودار شد همه بجای ما نشان
و طراز ملوکانه ملون و راسته و در پیش را بیسیا و دوازده خروار کوس و نقاره پیش
پیش آن رایت نواختند و در دوازده سالها که گفتم هر ستم و اسفندیار کرد
اند و در یک قالب بر حمت اند و سلاح ملوکانه در بر و اسبی در آن زمان چون با در صریح جنل
من برینا گوشه آن کجا و بر جنبه پایش پیش و بر جامه علم او اوصاف امیرالمومنین علی حیدر
و آن مرد سلاطین و سلولان علی سید خطبه شب سبیا بی بود آن دوازده ساله که سپیدان
او بودند برین و بسیار او می آمدند چون سید مالک هاشمی و علای جارت و شیک بن طهمام و عمار
و عساکرین و بکر بن عباس بن عثمان و اطهر بن فریض و لیس و قیس اعرابی و علاء عراقی و محسن لاله
رخ و در عمان او ابو الحیر لاک لانی و بخت از مای اصفا هانی و احمد با سنا بادی و بهرام کور زاد
و علی کمرانی سرخسی و بکر بن خوش کام بنشای بوری و فرزند بن نوح اسفراینی و آهو بادی دانی
و عمران سجازی می آمدند و ابو الحیر از نشان جدا شد و خود را انصا حیدر و رسا و سوری
فرود آورد امیر ابو مسلم و یاران او را شناختند و حال خود رسید خطبه و شاه طالب عرض
نمود امیر یا سفیال سید خطبه متوجه گردید و بنظم هم پاره کردیدند و هر دکان را گرفتند و پیش
احوال هم کردند و یاران دیگر نیز بدست امیر ابو مسلم شتر گشتند و امیر ابو مسلم شتر گشتند و امیر ابو مسلم
یازد بکر که در بند خوارجان افتاده بود بجای آورد و در آن یاران که در دانه ها شده بودند خواست
و سید خطبه را در هملوی خود جای داد و آن همچنان دیگر نیز جای های لایق ایستادند و یاران امیر
ابو مسلم بدینا را نشان شاد و فرم شدند که نگاه کرد بکر بر آمد و علم سفید نمودار شد و بکار و بطلنگ
بیکر و در زبان علم می آمد خود رسید طلعت و مشهوری رفعت دوازده ساله کلاه نرنگ و بر سر
و دستار علم بیاوردان بچید و خفتان نمود و زدنکی پوشیده و دهره هر هه منی در کوه زمین جای
داده و آن شاه طالب بود که در خلیفه نازین چون سرور استین می نمود و برین و بسیار او امیر علی
نیز از من و کیما و شریعت را نری و شرف بن فضل و فضل بن عقیل بن ابی طالب و شیخ شاکر کلانی
و کور کوی بکوباری و شروین دلاور و عقیل راست انداز و اسکن حیدر ناز و امیر ابو مسلم استادی
و شورا یکی استادی و خود شدن هم استادی و کور کین بکوباری و ابو الفرج همدانی و بهر از راه
می آمدند و در جنبه بویان شاه طالب میکشیدند و در بویان و در کوس و نقاره پیش
پیش او می نواختند و عیاران و بیا ککان ککان و ساز در آن در عمان شاه طالب می آمدند و بحرهای
طلا و نقره و مویان و کانه های باز و قندیلهای بزم جلیل و سپه هاد و کف و قبا جهای زده در بویان

بیادگان خسته و شتر سالو که اسحاق مر و افشاه بودند و سه هزار سوار آراسته در عقب شاه طالبه
بودند که خنده بر سر ستم و اسفندیار میزدند سید خطبه از کیفیت شاه طالب امیر ابو مسلم و یاران او
خبر داد امیر ابو مسلم شاه طالبه پیاده شد و امیر ابو مسلم خواست که پیاده شود شاه طالبه سوگند داد که پیاده
میشود و امیر ابو مسلم از بیابان شاه طالبه را کنار گرفت و او را با یاران او پرسید و در بویان
خطبه جای داد و مردم او فریاد کردند که در دیگر خواست تیران بخت مر و یاران او و دوازده سوار
سپاه زدند و بهادران با زهر و جگوار سیان کردند و نور گشتند و پیش پیش علمی او مردند با جامه ها
سپه بویان جامه های او اوصاف حضرت شاه ولایت نعتی کرده بودند و در زبان علم جوان تو بچگی
می آمد چون از دهای دمان و یکیت بال و دم سیاه سوار و سلاح ملوکانه پوشیده و چون صلا
از قهر خوار جان در ابو را شناختند و آن ابو الحسن کومانی بود و در خروار کوس و نقاره پیش
پیش او می نواختند و جنبه های خوب بویان و استا و می آورند و پیاده های نیشا بویان
عنان او می آمدند چون ابو فضل ترشیزی و بهر از طلوسی و دابخت را با کانی و پیاده عقیده
نیشا بویان و ابو ایوب بیاع و ابو القاسم قفای و دیگر سرهنگان امیر یا استقبال ابو الحسن متوجه شدند
بعد از استقامت حقیقت احوال او و نسبت او به ملکه داد خاقانی ابو الحسن پیاده شد و امیر ابو مسلم
نگذاشت که پیاده شود و شنائی کردند امیر گفت یا ابو الحسن خوشترامدی که خاطر همچنان عیان تو
نگران بود ابو الحسن دعای امیر ابو مسلم بجا آورد و دوستان بن شهریار را که پیش نیشا
بود تعظیم بسیار بجا آورد و جمیع همچنان بهر پیش و نوازش امیر ابو مسلم خوشحال شدند
و خواجہ سلیمان و یاران دیگر هم شنائی کردند و ابو الحسن را در هملوی سید خطبه در
برایوشاه طالبه جای داد و خواجہ دوستان در هملوی خواجہ سلیمان قرار گرفت و نقاره
شادی نواختند و در و در بخاندان بچید و فرستادند و زبان بفرین مروانیان کساده و
ابو مسلم و جمیع مومنان نظر در مهر که میدان انداختند تا بکر ندرجه که لعجبه جبار میکند
و از جانب لعجبه در میان میدان با هلال بن قیفال مقابل بود و در زمان رسیدن آن لشکر
دست از جنگ باز داشته بودند و نظاره میکردند و لعجبه از رسیدن آن مدد دها از شادی
چون کل در پوست نمیکشید و هلال بن قیفال دار بکام روی مرفند بود و آن دینا هر زمان
پیش نظر می آورد و از در آمدن سپه مان بود و علاج نداشت و در زمان که مومنان چشم بجانب
ایشان دوختند لعجبه چون شکر نرغز بدو گفت بکبر و او نیز رو به لعجبه کرد و تیری کشاد بر
لعجبه که در کشادن آن تیر آن هر دو لشکر متوجه بودند اهل جباران تیرها جناب سیر که آفتی سوار
نرسید و در بر آن تیر نیز نرغز کرد و دو دست و هشتاد من در آورده چنان کشاد که از دست او بدر رفت

و در زمین ناپدید شد و آن خواجه بر خاک هلاک بینداخت نغان از خوار جهان برآمد و لعین بر کشت و آمد
در پیش صفای امیر ابو مسلم که با سید قطب و شاه طالبه و ابوالحسن اشعری کینه و ایشان دانستند
نسبت لعین را بخواجه زمشاه ایشان نیز از روی در پیش آمدند و اشتیاقی کردند و امیر ابو مسلم
حمله کند بر خواجهان که گاه از جانب کرد بر قاصت چون جعد سلسل خویان و طره سرج و تاب محبوبان
انان کرد سه سوار برآمد و یک پیاده و سوار پیش جوشن خور و عینه مرصع پوشیده بود و زره تنگ
حلقه در زیر آن داشت که حلقه از زره بود از سم و خفقا فی از اطلس لعلی بر آکاشیده که سر کسین
و پای دامن کرد و کوبید آن خفتان بجواهر نفیسه مرصع بود و کیش قربان چون قامت از میان
در آویخته و نیزه هرزه که با عقد ها مرصع از میان دو کوشن بر کما و چون از دهاس بر آورده
نکاهی در آن دولتگردد و تا تحت در برید آن وطیبت و نیزه میدان بجای آورد و از لشکر هزار
خواست از آنجا که گذرست نفرسیا ریود گفت یکی برود و سوار بر کشته را از بوی بی سار دنا فعیس مز
در آمد میدان در سید بر ببولان سوار و حمله بر او کرد و این نیزه را بر او انداخت آن سوار زد کرد
و زدنیزه خود را بر سینه او که از پشت او برید کرد و بر همه سلاح او را ریود و زره بر خاک کنده کرد
نزدید مردم امیر ابو مسلم کوسرهای فر و کوفتند و نام بر میدهند و صاحبان عود را از نیز دستی
آن سوار بجای آمد و آن سوار با بر دیگر مرخواست اسعد نیزه زن شامی در آمد و لعین را بجای نمودن
سوار جنگ سخت کرد و آن سوار زدنیزه برودن او که از بس سر او بدر رفت و پشت و هشت خود
را کشت نفرسیا دست بردست زد و گفت بگوید که مرا چه پیش آمد و خلیفه را خلیفه صفوان بن یزید
گفت این چه مقدار است که کسی این را خوار بخلیفه کند و او را در دست دهد که من از جای میگذار
آمده ام و نیزه ها آنها آورده ام همین دم این افتاده را اگر بر خیزم صفوان بن یزید بهانم و نیزه بر دم
خود زده که یکی در آید بمیدان و جواب این خود سر را بگوید که رفاع دمشق در آمد و حمله آورد و انداخت
نیزه بر آن شهسوار بر کباب رفت و نیزه او گذشت و رفاع دمشق گذشتن بود که آن سوار در خانه
زین راست شد و زدنیزه خود را بر بویکه رفاع دمشق که از نیگاه دیگر او برید کرد و از مردم صفوان
پشت و یک خواجه را کشت نغان از جهان خوار جان بر اندوایم و سید از سید قطب کیفیت آن سوار را
سید قطب گفت از لشکر بنی شام شاه طالبه بر سید گفت بنی شام شاید ابوالحسن داد ابوالحسن
گفت هرگز اینجایی کس ندیده ام امیر ابو مسلم گفت اسیر و فرمانده است سب خاصه برای او فرستاد و
ابو سهل ماه روحی آورده و پیش او کشید آن سوار سری بجای نهاد حیلد عوفه فرود آورد و گوهر
زین آن اسب را بوسید و سوار شد و مرخواست صفوان بن اسد را خواست و گفت ای هم نام برو
و در لمر از گدا و قانع ساز او قبول کرده و تیغ کنده در آمد و بر و پوشد باین سوار و تیغ جلوه

که بود زنده که آن سوار زدنیزه بود و الکو و که چون خیار ترش و پاره کرد نفرسیا سبیل بی ایوانی که معاد
کم در روز جنگ کشته نمای عالمی بود بمیدان آن سوار فرستاد امیر ابو مسلم گفت بد خوار می نماید
و اسب دیگری در زیر بران او تیغ و اسب دیگر فرستاد آن سوار آن اسب سوار شد سبیل معاد
و این نیزه دید او نیزه را بر آورد و جسدان جنگ کرد که نیزه ها زین جدا شد و صد و شصت حمله
میان ایشان مرد بدل شد دست از نیزه ها باز داشتند و تیغها کشیدند و آن معاد را کوشید که تیغهای
ایشان چون آره کشت و از سبورها جز قبضه چیزی در دست ایشان نماند و روز یکا شد و سبیل
بن معاد بتیغ حمله آورد چون رسید تیغ از دست انداخت و کمر آن سوار گرفت و تیغ کرد او را از
زین جدا کرد و تیغی است که بر زمین زنده خود از سر او بفتاد و دختری ظاهر شد که گفتی ماه آسمان
یا خورشید تابانست یا ملکه است که از او ج فلک قصدم ز خاک کرده است با حوری قصور است که
از روضه جنت بدین در بر بخت آمده است تمام حرمی میدان از فرغ نور جهان برافروخت و آن دختر
از غایت دهشت دست از کمر سبیل بن باز داشت و بر وی خور بگرفت و سبیل بن معاد او را بدین نوع از
خانه زین جدا کرد و بر پشت خود نهاد که در آن زمان از پیش صفای امیر ابو مسلم آوازی برآمد که بر بیان تو
شدند بدان آواز کین خوش کام بر او بزند که کربان خود پاره کرده بود و دیوانه وار و بمیدان کوه
نهاد و خاک بر سر کرده سر هکان امیر ابو مسلم را بکین کام دل بسوخت و بختان ما اصفا هانی و
فرزدق بن نوح اسفراینی و بنادر عقیده بنیسا بوری و سرمان سجادی و آهوی پای لاری و ابوالخیر
لا کالافی و خضر و شیرو سا لک و اسحاق مراد شاه و دیگر هکان از حیل شاه طالبه و ابوالحسن کوفی
بمدد کین خوش کام حمله آوردند و محمد اسمعیل خوار زنی با برادرش مازلق و علی خواند می
از پیش صفای امیر ابو مسلم سوار کشید حمله آوردند و سر هکان نفرسیا نیز جنبیدند و جنگ
عظیم شد و در باهای خون روان کشت و لشکر سیاده نفرسیا را بر داشتند و پیش انداختند و
لشکر نفرسیا اسند حمله کنند که بسبب یکاچی روز نفرسیا بر کشت و فرود آمد و جسدان
خاندان نیز از جانب بر کشتند و کین خوش کام در خیم خود فرو دادند و زار زار میگریست و یلدا
او هم از برای او میگریستند و از جانب امیر ابو مسلم فرو دادند و نشست و سید قطب و شاه
طالبه و ابوالحسن کوفی و خواجه باد و ستان و لیجایهای لایق جای داد و خواجه سلیمان و حیا
دیگر هم بتیغ در ایام نشستند و دست و رفا کرد و خاک میدان نشستند و بسجق در آمد و امیر ابو مسلم
کینبستان سوار شاه طالبه قصه روح افزا کین خوش کام را از اول تا آخر هر جز را امیر ابو مسلم کین
طلبید کین در آمد و امیر را دید و اشک از دیده روان کرد امیر ابو جمال او رحم آمد گفت ای کین غم
مخور که او در کام ازدها با شما و را برای تو حاضر کرد نام و تقابل بر بوسانم و او را نیز که نسبت بجای

معلوم شد است و باران اول کف از حال او با غنایان شد ایشان بودند کمین را بنزل او ایس
باران را اجازت داد که بتول خود رفتند و صاحب الدعوة بطاعت و عبادت که در بار بود شوق
شد که قاعده اول این بود که شب با جوارم ملبس است یک قسم بصحبت باران و گفت کوی ایشان میگذا
و قسم دوم عبادت قسم سیول جواب و اسالین که اذان آدمی را کز بیست و در وجود آن حکمها یا
کرده اند و قسم چهارم حمل بحر خیزی او بود و پلاری و قمار روز پنجشنبه و در وجود آن حکمها یا
آمد بگاه بود همگیس نیر و اخت و سهل معاد که فرود آمد قدم خزان چینه نهاد که روح افزا را در دم او
در آن چینه یا ز داشته بودند چنان روح افزا که بر سهل بن معاد یافتند با نیک سبب بر روز و رفت
ای سهل با دب باش که من و ختر عبد الله کعب که نفسی عزم پذیر منست و تو قبل و است نفسی بسیار بر و سند
حکومت هرا نشسته اگر دانند که تو بن طریق عاشقی پیش گرفته دما از روزگار تو بر او سهل بن
معاد نتوانست که ترک عشق او گوید و دانست که نفسی بسیار بعد از دانستن او جدا میگذاشت با که
او را میگویی و سپرم مهوای خالا گرفتار است نفسی را با بوسلم و فرصت آن ندارد که من پرورازد
و بعد از آن که دفع ابوسلم کند و روزی بر هر چه از دستش آید بکشد من خود این بخت لا از
دست نمیدم اسباب و بواج خود را بر گرفت و رفت بجانب هرا همان شب و روح افزا را برود
روز دیگر انبیا بوسلم طبل جنگ نواخت و در دوشکر در برابر هم صفه داشتند تا که کعب بن
از یک گوشه میدان نمودار شد پس با هرا به پاره در هر دو در آمد نبدان نفسی را گفت من چه
دیوانه است که بمیدان در آمد داغ و کیفیت کین خوشگام را و عیارهای ایشان و کشته شدن
و زمزمه و مشق و عاشق شدن بر ختر عبد الله کعب بسیار نفسی را گفت آن سوار که دی روز
سهل بن معاد در میدان گرفت روح افزا بود داغ و گفت آری نفسی را آتش زده نهاد افتاد
و گفت بگوید این بد بخت را که سوازی قضیه خبر نمیکند و فرمود که سهل بن معاد را از زمین
بیاورد که مرادی روز اسب تنکی وقت فرصت پیدا خلق بدین کار نشد تقیسان لشکر او را
و بر صحنه و میسر و قلب و جناح و ساقه و کبکی که جشم انداختند و او را در بند حال برسد
و دانست که او کجا رفته است آمدند و تا یک نمود و دانست که روح افزا برده است از آن مردم
نزد یا صفوان بن سندی بگو که چه در زمانی آن بد بخت در بنای کادی من و ختر انداخت من
چگونه جوابا بویا به کوی که مدد کار من اینچنین ناکسانند چون دلانکا را بوسلم قاری کرد
نام که بوی روزگار آن اسک هرا زاده جدا بید کرد و جوارج میدان فرستاد که او را شقی بند شد
نام بود در آمد حقتی و بگون از خرقی بر بالای زده تنگ حلقه و جوشن خرد غیبی بوشید
و نیزه با سنان چون شعله آتش و زبانه بصیحت کین بگشا و گفته ای دیوانه ای سر و پا خیز

مهر

خمس تراجم حد آن که دم از عشق و خیر میسر کرکان زنی بگذر از وادی عشق او در آن زمان بر و خست
آتش مهر بر کین دید و تا خت بجایب و شقی بنیز خود را بجایب انداخت کین کلکاه بنیز او را
گرفت و از دست او کشید و چنان زد و بسینه او که یک کوز از میان دو شانزده او نمود و تا خت در برابر
نفسی را و فرغی بنیاد کرد ای نفسی را مرد میدان فرست که امر و زیکشتن خوار جان غم خود را
بنیادی مدد کرد نام نفسی را گفت هر که سر این ابوتی را پیش من بیاید در سوار در عالم تو بیست از
جنبه جرخ بگذرانم نجان بن معروف در آمد بواسب سیاهی نشسته و جوشن نر و اندود در بر کرده
و کریان آن جوشن را در اطلس حزین گرفته و اینها و جلا جدا بود و در میان او یافته و کین و
قویان عجمی و ارجمانی که در آمد در برابر کین در زمانی که آب چشم او پیش زنی را ترک کرده بود نجان
گفت هرا این هر که دست در اساح بلند زنده پای از دایره حد خود بر میرون مهندای جان شقی
آید ای خیر مرقوم لایق دامادی عبد الله کعبی که او برادر زاده امیر خراسان نست و هشتاد
هزار بیارده و سوار در خدمت او میدان مقدار نبدانی که طواس با کوش جفت نگردد و طوطی را باغ
انسان نگیرد سخن کوشی و از وادی عشق و ختر عبد الله بگذر که این کلیم را با نوازه قد نوبانند
و این کلاه را نه لایق سرفروخته اند که فلک هر چند در فتنای بدت کوزاند بن بدین در چه رساند که کین در
تغیر کرد بیوتا خت چنان زنده زده برود هفت کاز پس سرش بر رفت خوارج دیگوری آمد و بنیاد
نصیحت کرد کین گفت ای خوارج دم بخور دی که سر گفت و کونلام و بختک در آمدند و خوارچان حیوان
بودند که او برهنه جیک میگذاشت و نفسی را میگفت طالع ازین در نمیکند که او بویا سان برهنه
جیک میگذاشت و جوی غم نخورید صفوان بن سندی گفت من بخت و طالع هم آخر سان بوسند
چنانکه مسیب تقاع جراحی و مختار بن عبیده و قلا و قلا درین دعوی قدم نهادند و شوق
در حال انداختند و آخر طر بنشند ایشان در سخن که کین خوشگام بندان خوارج و اخلایات
و زین و دایره نیکاه او که از نیکاه دیگر او سر برده کرد و بعد او را و زدی زمین که نرم کردید و تا خت در برابر
نفسی را و گفت مرد میدان من فرست تا جیک دیوانگان را تا شاکتی نفسی را گفت کسی نیست که مرا
از غصه این ابوتی خلاص کند حق بن عروه بسبب سنگدلی نفسی را آمد و در جمل اوله است
کین کشید شد ابوالقیس هرا در آمد کشته لیت بن هرا در آمد کشته شد آن روز کین از عمر
فراق روح افزا با یک بواسب برهنه سوار بود و خود نیز برهنه بود هفتاد بار نزد از خانه نرین
بر روی زمین و میدان کین پنداخت خوارجی در میان خا صان نفسی را که او را با دین شامی نام
بود و در میان لشکر سیاه و زور و باز و قوه سر بجه انگشت نابور و در خانه زمین مثل خود کسی
ندیدی و اسب را بغایت خور تا ختی از نفسی را در خصت خواست نفسی را گفت او سرا و براری دهاسب

با تو دم باد فیل در آمد میدان زمره روی پوشید و سپهر از میخی در پس پشت انداخته و بنوع عراق
باستان دمنق در سر دست گرفته سمند با پای خود را در میان میدان بجوان آورده و رسید
بر او بکین و حمل بر او آورده بکین در برابر حمل او ای مردی محکم کوه و او را نگاه داشت و حمل او را
ساخته و با هم کوهان شدند یکبار می بود که بنوع خود را کین انداخته با فیل نزدیکی خود را برین
کین که از میان شکست کین چون سلاح دیکو نداشت باقی بنوع را از دست بیداخت و بر چرخه کوه
با فیل را گرفت با فیل بنوع کین را گرفت بعد از آنکه کلاش با فیل بر بود و رو به بنوع بسیار
نهاد خوش از جان بجان بر آمد و در آن زمان از پیش صف سه کین امیر ابوسلمه فرزند نوح
اسفراینی که با راجانی و دوست دو جهانی کین بود چون برق لامع بگست و خنجر زد و در آمد
و قدم بر سر که میدان نهاد و دید که با فیل عینت اندر سید فلاخن از کرد تاج کشاد و سنگی
در کاسه فلاخن نهاد و ز در میان کوش با فیل که معز از دهن و دهانش فروریخت و آن خواریج
در میان خاک میدان بخلطید و کین خود برین زمین کوفت و فرزند خود را با در میان کین نوح
زادید در کوه بنشد و گفت یا فرزند مرا هم بپشت آمد که ما جان کار خود می یام و هر دو دست بویزد
و نوحه میکرد فرزند و گفت ای پسر عزیزم از کرد که من عوض تو جنگ کنم که بوهنه گفت من هرگز این
میدان بونکردم که چیزها نم در لرمی آید که می تویم که سببا دا خود را هلاک کنم باوی جنگ کنم و کشته
شوم که با ای یا زنگنه ای بجه کالاید گفت سیه یکسار کن سلاح بوشن و سلاح خود را برید کن
تا کین پوشید و او همچنان میگریست و میگفت امیر ابوسلمه و بازان را از کوه و زاری او کوه
آمد و همچنان آب چشم کوهند و فرزند و همراهمان او را سلاح پوشانید و سوار کرد و خود بنوع
در میدان ایستاد و تاها زبانش بر او حواله کین که او را بغایت پریشان دید و کین نوحه زد و مرد
خواست و بر سر سبازان کشته شدن با فیل بغایت ناخوش بود و لبه ما کبود کرده و چشمهاش
از چشم خانه مرد در یکش بیرون خزیده از غایت غضب و بر خورشتم میلدر بر گفت یکی را دید
و او را ازین میدان دور کردند و دستم بن جاد در آمد و بنوع حمله کرد و کین اما نشن زد
بوسینه اش که از میان دوشانه اش بر آمد جنگ تن حمار در آمد و زبان بدش نام کین بر
کشاد کین در قمر شد و گفت ای خواریج خاموش باش که بر گفت و کوه را درم و تاخت بر او و
تاخت چون هم رسیدند ز کین آن بنوع را بر چشم آن خواریج که آن خواریج بنوع خود را از دست بند
و هر دو دست بوجشم نهاد و کوه میدان تاخته و فریاد میزد تا پیش نفر بسیار رسید و از اسب در کشت
دافتاد و جان بداد نفر بسیار گفت بدان خدای که او را شکر یک نیست که اگر این دیوانه بوست من در آمد
بفرمایم که او را در سخن نفسان بچوشاند و هر که او را نزد من بیارده هزاره رینار مرالی او را

بدم سخن در دهن نفر بسیار بود که مر بن حمله که او را در برابر هزار سوار میگویند در روز
جنگ انقلب نفر بسیار بچسبید و دست در برابر نفر بسیار فرود آورده و گفت من زنگنه ای امیر خراسان
در از مبارزه خاطر خود را پریشان دادید همین دم دما را از نهاد او بر او آورده و در آمد میدان با
کین را و پوشید و هم در او بختند و فرزند نوح بویجا بنا نشان ایستاده بود و سیدید که چار بستند
از پنجانبه خیل عظمی بخدی نفر بسیار گفت یا امیر خراسان از ابو ترابیان در کوه در میدان از میانیک
کس اگر مر بن حمله غالب آید برین ابو ترابیان ابو ترابی دیگر مدد می شود سنا سید است که انچه
مع دو کس در این نفر بسیار گفت بغیبیان که بیکه کوه کوه میدان فرستید نفیسان عینی بن کعب کوفی را
فرستادند و فرزند نوح جستان جای خود و مقابل شد با آن خواریج و اندک با هم کشته شد آخر فرزند
سنگی در بر سرش با و بلعه بر هواید و رفت و از پنجانبه کین با مر حمله شیع بسیار پوشید و آخر
آتش عشق مر و فرزند کین شعل کشید و کین دست از پنجانبه زانست و کوه را گرفت و در هم
دست انداخت و سر کین را بر بقل کشید و جسدان بپشتره که هم بود که چشمهای او را چشم خانه
بیرون آید کین سست شد و مر بن حمله را بود کین را که پیش نفر بسیار بود که فرزند نوح بود
و زرد آن خواریج را سنگی بر کوه که سره کوهن او بر مثال خنجرش در یکدیگر نزم کرد و کین
را گفت بگو کین قبول نکرد و آخر او را بر او امیر ابوسلمه علی سوکند داد کین بر کشت و کوهان
کوهان آمد پیش امیر ابوسلمه و سری فرود آورد و امیر ابوسلمه و با او نوح برود و بسوخت و فرزند
مرد خواریج کس میدان او نه آمد و امیر ابوسلمه نوح خواریج کس را خود را حلقه داد و حمل کرد و
قطعه با مر هم خود و شاه طالب با فوج و ابوالحسن با بازان و مغز ایشان با خواریج و امیر ابوسلمه
و بیان در افتادند در آن خواریج و در آن جنگ لعجبه و قاسم خدیجه هم رو پوشیدند و جنگ
تخت کردند با هم و قاسم خدیجه دانست که دفع لعل جبهه او را ملیر نیست دست در واد فکرت و
گفت آو سوزاری جنگ بیا تا بر جانب حصار ایتم و جلو بکوه را بنویس و بر او آمد لعجبه نیز بر آمد و سید
همراه لعجبه بر آمد و سه هزار کس همرا قاسم خدیجه آخر نوح بختند دانست که لعجبه بکوه کرد
بره که نهاد و دوامدی داد و بسوا ایشان کشته شد و از آن سیصد خواریج می پشت تو شمشیر شدند
و آخر لعجبه بر راه قاسم خدیجه گرفت و بختند که آمدند و با اسب لعجبه در سواری نوح و
لعجبه از اسب جدا شد و بر زمین آمد و بر خنجر خواریج جان گرفتند لعجبه با قاسم خدیجه بر
گشت و سوزید بجانبه نفر بسیار شد و از پنجانبه صفت شب که نفر بسیار از جنگ بر کشت و امیر ابوسلمه
نیز بر کشت و بویند علی استاد تمام بازان در پیش صا حبال دعوت حاضر شدند مگر لعجبه پیدان بود
و مردمش بنوا و بنوا شدند و خا سوس بر سید و کوه قتلای لعجبه امیر ابوسلمه را غلظاد و

ویران بخور شدند این خبر را بشکر افتاد و آنها را در دوهای خود فرو دامه بودند از شنیدن
آن خبر سوام شدند و آمدند پیش امیر ابو مسلم و صاحب الدعوه فرمود تا ایاران هر یک را بکشند
و اسباب را صغیر زدند تا آب انداختند بعد از آن قیضه کردند تا عرق خشک کردند و زرننگ و زین
تنگ اسپان را هم بستند در کشیدند و امیر ابو مسلم شاه طالع را با مردم و بجا دست راست لشکر
نفر سیار فرستاد که در کین باشند و ابو الحسن را با مردم او بدست چپ و سید قطب را با یاران
فرمود که شما در پس این تکیه یک فرسویید و از عقب لشکر بفرساید در کین با شید و عمر ایشاه
جهانگیر و ابا همه خوار زمین حکم کرد که در برابر بفرساید با شید و خواج و خواستیمان و خواج
با دوستان را در آوردی حکم فرمود و خوار بار و آذنه تا از یاران مخصوص خود مثل بهلولان
خر دکا که نکند و ابو طاهر صیقل کرد و ابو عطای شمرانی و ابو نصر شمر و عباس خراسان و در یوز
بیایانی و علی کاکران سرخسی و ابو القاسم ابکینه کوزاری و اسباب شیری و بخر و راست
کردند و صورتها تغییر داده رو باوردی بفرساید نهادند و لموت برادر استن مینهادن کردن
بود و از آنجا بفرساید و صفوان بن مهران فرود آمدند و دست و در دادند که خاک میدان شدند
و نفر سیار رو به صفوان بن مهران کرد و گفت یا صفوان دیدی که ابو ترابیان چگونه جنگ میکنند
که درین زمان داعوی در آمد و از گرفتاری لعلیه بفرساید را خبر کرد شوری در میان خواران
افتاد و قاسم خدیجه بگو که تمام رسید و لعلیه پیش پیش دستها بسته و چینه سیاه در قفای
لعلیه می آمدند و او را سیاست می نمودند و غیر پورهن پوششی بر تن او نگذاشته بودند قاسم
خدیجه پیش بفرساید را مد و بفرساید زبان سوازش او سرکش او را و او عده داد و لعلیه را
طلبیدند و در برابر بفرساید را بستند و جلادان و ارباب سیاست بوجوب و راست وی
استادند و بفرساید مستوجه لعلیه شد و گفت ای خوار ز می سرگشته خلیفه در حق شما یان چه
بدی کرده بود که شما یان با دشمن شدید و دشمن او را قوی ساختید و بفرساید و دست
او تیغ کشیدید لعلیه گفت من این کار را با امیر خوار ز شاه کرده ام نه مر و از او ام و نه غیر مر و
بخت و مناظره کار عالمان است من تو کبر و اینها را ندانم بفرساید گفت ای خوار ز می قربان شما
که کذا ام اگر میخواهی که امروز از دست من خلاص شوی و در حق تو عنایت و شفقت در بر
نفر ما هم در شان مر و ان مدحی کو و بر ابو تراب زبان بنا ساز بکشای گفت ما مردم دست و بیابان
و در سر حدیفات کلان شده ایم اینچنین چیزها که تو کوی بدانیم و مد گفتی کلام خداست نه
کار ما بفرساید گفت شما خوار زمینان و از مذهب و ملت چه خبر باری بگویند که خدا بر او کون
شنا سید لعلیه گفت جبین شما هم کفیا و از خدای دیگر نیست زنده ایست که هرگز نمیرد

و داناست نه فهم و عقل بیاست نه بچشم و کو بااست نه چشم نه بزبان شنواست نه بکوش تواناست
بهمه چیزها نه بیاری غیر و همه چیز مخلوق است و همه چیز عفو است و اراده اوست بیکری و عفو
اوست و بدی بقدر اوست نه برضای اوست قادر است که محتاج را به همه اشیاست اینها
صفات نبوتی است و صفات سلویه اشیا است که او را مثل و مانند نیست و را عیب و نقص
نیست و کسی را در هر گاه او را هر چه چون و چرا و عقلی که موی را در بار یکبندی بصد بخش کرده
اند و در کینه ذات تو حیرانند چنانکه صاحب کلی درین باب گفته است بیست
ای بر تو از خیال و قیاس و گمان و وهم و زهر چه دیدیم و شنیدیم و خوانده ایم مجلس
تمام گشت و بیان رسیدیم ما همچنان در اول وصف توانده ایم نفر سیار گفت چگونه
در شان بفرساید گفت حبیب خدا بود و سرور انبیا بود در آسمان اول عبدالله که سید و در
آسمان عبدالله که خاندان در آسمان عبدالله و در آسمان چهارم عبدالله
نامند و در آسمان پنجم عبدالله موسی و در آسمان هشتم عبدالله هیمن و در آسمان نهم عبدالله خالق
بر زبان را نشاند و چنانکه هیچ عقلی بکنند و حقیقه ذات پیور در کار نوسد و بکنند و حقیقت آن
سرور بنی نوسید بفرساید گفت نغز گفتی اکنون بگو که بعد از کرامتانی گفت آن کسی رسید
که شیخ الاحباب بود و بر کوندا احباب بود سر و جویا راست قامت بود کل بویستان آما
بود بزم آرای و صد الحسی بود و خسر مصطفی بود تا فی آنتین ازها فی العار بود و را در
سید ابرار بود شیخ السفینی بود تا منی ~~بود~~ بفرساید گفت دیگر کرامتانی
گفت بحسب من و منکسب راه یقین شیخ و ولایت اسلام و همه راست الهام را که مراکب فرست
ناصب مناصب در است فهرست کتاب مروی عنوان نامه فتوت امیر ابانواب معزین سب
و سحر ابیر المؤمنین ~~بود~~ بفرساید از این کرامتانی گفت معدن علم و قاری جمع
انوار کل جبین و المستغفرین بالاسماح صاحب قران اقران شهید مشاهد قران امیر ابانواب
~~بود~~ بفرساید گفت بعد از کرامتانی گفت بجمع جواهر حقایق و مخزن نوادر
دقائق منظر و العجايب منبع العزایب غالب کل غالب سالب کل سالب علی ابن ابی طالب نظر سقا
گفت ای خوار ز می خیر سر نکفتی که مدح گفتن کار مدحا نیست چون این مدح ابو تراب
گفتی و مدح مروان نکفتی لعلیه گفت ای سکه بد کرد مروان خزر که باشد در عالم که من زبان
مدح آن کشایم اگر مروان حاضر بودی پیش او مدح ابو نواب میگفتم پیش تو خواران کونم
بفرساید گفت ای سرگشته از من نمیتوسی که در برابر من اینچنین سخن بگویی گفت از تو خبر
ترسم و زبان خود نگاه دارم که تو بر من نقد بخوانی و از دشمنان کرد و اگر قصا جفاست

که من بدست تو کشته شوم چاره ام و هیچ چیز اجل از من با من نتواند داشت و اگر حیات
باقیست موی از سر من نتوانی کم ساخت نظر بسیار گفت بر آید و کردش ریزند
بر آوردند امیر ابو مسلم گوید من در برابر سر پرده نظر بسیار بودم که لعجبه را بر آوردند
دیدم که اصلا تغییر در روزفته بود وجه خوارج از با مرگه نظر بسیار بر آمدند الا
چهار کس نظر بسیار و صفوان بن سنی و خواجه محمد طاهر و نیک دای مهر و ای
و سیاف جلا دغ کستر و وریک ریخت و تیغ کشید و گفت بنشین لعجبه گفت نشینم
بفرمان تو سک حرام زده که در خون خود سعی کرده باشم یکی از خاصان صفوان بن
سنذر گفت اگر نشیند همچنان استاد سرش را برین جلا تیغ بر آورد و گفت زدم بزنا
امیر خراسان که در آن ساعت از بس جلا و آواز بر آمد که مردم بفرمان شاه مراد و سر جلا دغ
مقدار بستند قدم پرید غریب از آن سخن بر خاست و امیر ابو مسلم نغمه زد که انا ناصح الدین
و قاهر الخوار چین و مولای آل یاسین و زردم تپورا بگردن ابوالقوارس که او فرموده
بود که لعجبه را در ایستادن بزن که سر او نیز بخلطید و یا مران امیر ابو مسلم کلبا تک
کشیدند و آن خوارجان لعین از آن شایان دین چون دو باه کوشیدند و امیر نیز جنبه
خاص نظر بسیار سوار شد و مهلوان هر دو کس بد از لعجبه بر گرفت و او نیز سوار شد
بایان امیر ابو مسلم و از صلابت آن محبان هر دو و پیوسته سر پرده نظر بسیار
خالی شد و نظر بسیار از عقب سر پرده بدر رفت و در سوخته جان خود

پنهان شد و صفوان بن سنی مر خود را در او روی خود
انداخت و از خروج امیر یاران امیر ابو مسلم
هر جا که بودند طلبها با از ستوانش آوردند
و از جارجان سر بختند و خراب عظیم
گردند و با می پیوستند و

در آن شب تار

با هوامر جان

در هم

افتادند

م

م

در میان میدان نشسته بود بدو زانو و کولوارچه از میان خود بر کشاد و از هر دو آن کولوارچه
 مرغی بیرون آورد در پیش خون نهاد و بنیاد طعام خوردن کرد و تو بر سنگ از کردن خود بر آورد
 و در پیش خون نهاد که بعد بن دعد که جمعی از قوم و قبیله او او را حکم گرفتند بودند که میدان نرو
 یکبار ایشا ترا عاقل ساخت و در آمدن بیدار و مقصدان مذبوش کرد و تیر حواله دوزی در میان
 ناوکه نهاد و زرد بر پیشانی که سرش بدرفت از حواله در میان خاک و خون مسطبد تلجان مالک
 دوزخ سپرد و او باز بخوردن نشست و حفره لاف اندیش صلح الدعوه و امیر او را
 بسیار داشت و در طلوی سید قطره جای داد و از بجانب صفوان بن مندگفت هر که سر او را
 نزد من بیارد ده هزار دینار مروانی با و میدهم در آن قیس بن عتبیه شامی که صفوان بن عبدالمطلب
 بسیار او را آورده بود از مروان طلبیده او گفت با صفوان اقبالان نیست که من میدان او را
 می سم که بسی سخت کشیدی از دست او رفتم که سر او را بیارم و در آمدن و از کردن زبانی بطن
 او بر کشاد و گفت اجزاها رسیدند و الا اسحان مردم حاشا که در دست چنین تویی کشته شد
 عدو من اصلاح خوان میداد و بخوردن مشغول بود تا نزدیک رسیدن عدو من سر بالا کرد
 و کاهی کرد و وقت توانی که کارگذاری که نهاری کم قیس بن عتبیه گفت ای خیره سرترا امیر
 صفوان بن مندگفت در جملها بازی کردی گفت محله بازی کردن هست اما محل طلبیدن
 نیست عاقبتش ملامد و سر میدهی بازی ترا ازین نقاضا که مینوی خلاص سازم و او دست بر تیغ کرد
 متوجه مذبوش بود که نهر دو زانو آمد و زو سستی بر سر وی قیس عتبیه که سرش با
 پاره و زرد بر روی هوا بدرفت و نمره افتاد در میان خاک و خون اشپ او را بیاد های
 لشکر امیر بد بردند و دعوی گفت باض بسیار مرک نوبت مبارک باد که این بلای اسبانی از جمله ترا
 صفوان بن مندگفت جمع را بگو که جلوانند ازند شاید که او را بگیرند مگر لشکر صفوان حمله
 کردند و از بجانب لشکر امیر ابو مسلم بن حمله کردند بدان مذبوش تو بر خود را حمله کرد و بر
 که آمده بود در زمان ریختن لشکرها در عقب راست تا زور فتن افتاد جنگ بود خون سبکی
 بر کشیدند و فرود آمدند و امیر از آن مذبوش ندید صفت بسیار خورد و بیادان نیز گفت بشکر
 که این مرتبه کمی ای بدبند که کله را جانب مدبر میروم مرا خبر دهید قبول کرده و بر روی
 صف کشیدند باز از میان دو لشکر همان پیاده بر آمد بصلابتی که هر دو لشکر متوجه او شدند
 و سرور بر خون سبکی عقب حمله کردند بر کشیدند و با تکت هم نشان میدادند و او را کرد
 میدان در آمد و قبایله خود را از خون در راه کرد و نهاد تو بر سنگ را از کردن بر آورد و در طلوی
 قبا عد بنهاد و گمان گروه و تفک را هم بر بالای قبا عد نهاد و بنا کرد یک یک بر کرده و زور

و در پیش اسباب خود نشست بشکر امیر ابوسلم صفوان گفته این نوع سستی این معنی دارد که در
ابو ترابیم و در سنن مروانان در معرکه آن مقلد حرات در مردم مانیست که در امین که این یاد و چو
جواب گویند و بی ابوسلم و لشکر جکون میگویم حق بجانب نصر بسیار بوده اسکندر در آن زمان از لشکر
خوار جهان خوار می شود و متوجه میدان شد که او را قسور بر کتله میگفتند و از گناز میدان او را بلند
کرد و گفت ای بیایانی خیز سواران گوی روز کشته شدید اجل ایشان رسید بود است و آلاجه
معنی دارد که بخنان کسان در دست خون تو هم بوی کشته کردی نه خون تو بود و زمین اسپنج
میران که آن شیر مرد تفک در خون گرفت و مهره ازان تفک کشاد و او که آن مهره بر دهن او مرد خور
که از پس سر او در رفت قسور بر کتله عنون حسنی که از بالای کوهی بطلدان بالای اسپنج
خروش از لشکر خوار جهان بر آمد و کوش و کور که و غیره و نفاق در لشکر صاحب الدعوة نوح شد در
بن قیسو کریمان بار و سع کتله در آمدن شیر مرد سکی از او بر او در کتله فلاخن نهاد و در
دستش که سر دستش با قبضه تیغ زیره ریه شدمه با سوره فریاد کتله بر کتله ان بعد پش گفت
کجا بروی و هر و سنی جیک بر پس سرش که کاسه سرش در دست بر بود دیگری تاب نیست و یک خوارج را
کشت و دیگر کس میدان ندر آمد تا که از جانب رود بار زنج و قمار کتله از بالای میدان در کتله
مندیوش تفک بر هم نهاد و نزد کتله تا در روی هوا که آن کتله در میان میدان در پیش او بیفتاد
کاروی بر او در وان کتله تسلیم کرد و اسان دسته کتله را تا کتله و اسن بر کتله و با نشی و روشن
کرد و آن کتله را کتاب کرد و خورید و گرفت و او را بلای مرغان هو از دست او خلاص نهادند جنوری میدان
در آمدن و از حبیب استی و لاف و کتله فریب بجایه خوارج بقصد او در آمدن و باقی کتاب طهر و
که دستا و جوان روی بود محمد بان فانی که از میان خود بر او دره بود بر میان نشست و دست بعلان
برو از آن خوار جهان کتله گرفت و برداشت ایشانرا و بر صفا بیاد کان زد و عو طر خورید در میان
خوار جهان و از پیش قلب لشکر نصر بسیار بر آمد و وضع متوجه شد که به معنی ابیاس طالقانی داستان
خوارج تیری کشاد بود گرفت و سنی زد بر سر او که صدای آن در تمام حکما فرو خیزد و در حمله
که جنوری زد و سنی بر کتله کشید جان در زین نصر بسیار و صفوان نماید سگ سر مشه افکن
ز اولی که سر بر ما کان نصر بسیار بود حمله کرد و عیار بر خوار ستا و از لجان این بر حمله فرمودند
معلوبه شد و بره قیامت شد و ان برد از ما کان نصر بسیار بسیاری داشت و از سرداران برام
خوب کردان و باهان کرد و از بر طالقانی کشته شده اند چون شتاب شد از تو من جنگ مردم ابوسلم
نصر بسیار و صفوان بن منزه بر کتله فرود آمدند و امیر ابوسلم کیفیت ان بعد پش را بر سید
ابو نصر گفت من میگویم بودم که هر که بدر رود سرش می آویزم زمان بر کتله بخنان غایب شد که ندا سم

بکدام جانب بدر رفت اما ایامی بسبب آنکه از وحدا نشوم جنگ نکردم و جنگ من قاتلای جنگ بود
زبان من از ترفیع جنگ او قاصر است با امیران تو بر صحرای کرم در رویدم حد بشر نیست امیر
گفت یا ابو نصر میگویم که در جنگ دیگرها از جمعیت او خرد می که او از بجای اید و یکی امیر بود قبول
کرد و تمام لشکر صاحب الدعوة گفت و گوی او بود و در لشکر نصر بسیار و صفوان بن منزه عو
او بود و نصر بسیار دا عو و با وزین را و هر جا سوسی که بود که از ساگردان دا عو حکم کرد که خبر این
پوش بیان نمایان نیز در شخص و تجسس او بودند روز دیگر با ز صفت کشیدند در برابر نگاه
کرد بر آمدن و ان غد پش رسید بجست و جنی که در و لشکر چشم برود اشتند در آمد در میان کوه
میدان قیامت را در کرد و بهر او نبره سنگ از گردن بر او زد و در پهلوئی و همان کوه و در تفک
بر بالای عذ کتله و نیزهای حوال روزی دا دسته کرد و با کان نا و کتله ها و دسته کتله را بر کتله
آن جنینها بر زمین روید و بعد از تر تیب ان جنینها نصر بسیار گفت این سپهر در زمین فرو برد
چه معنی دارد و اعوئی گفت من بگویم که چه معنی دارد کویا کار که حوالی میکشند و ان برای تو
و صفوان بن منزه گفتن با قدر نصر بسیار گفت ای سگ ساهزل کردی و اعوئی گفت راست میگویم
ان عذ پش آمد در بر بر لشکر خوار جهان و گفت ای سگان بد بخت بواسطه عصه سمایان که تا نصر امیر
حافظان بهترین آدمیان میگویند وطن در برابر کتله می کشیدم خود را باهل عالم محقودم و بعد از ان
که این کار جنین عمل بخوار آمدن سوسی صریح فکر بودم که وقت زوال دولت مروانان که خواهد بود در
اندیشه خوار بود در جواب جمال با کمال خواجه عالم و اصلی الله علیه و سلم فرمودند که بر جبر که وقت
کار آمدن و این خواه حسی از برای کرفتن استقام اولاد بر سه و از خوار جهان کتله بر میان بست و ترا با
او بار باید بود انخواب بیدار شدم و ازان گوشه محمی پای مردی بیرون نهادم بعشق شما خوار جهان
و من بعد کار من خوارج کشتی است در من بچشم حقارت ببینید و در سید و سزای لشحه محمدان
مردان کرده اند او من بیاید و حکمت این شخصها که بر زمین فرو برده ام بر شما ظاهر کردیم که مرانام محمد
بن زحی گویند نصر بسیار گفت هر که سر او را بیار دو هم سنگ سوار او را حواهر مالک بن عروه فرامد
و گفت ای دیوانه جنگی باش که باقی سخن دارم احمد او را گذاشت که نزدیک آمد عرض او این بود
که نزدیک رسد و نمره کار احمد را بسیار زد و در زمانی که کتله احمد سید گفت بزبان سنان
با تو سخن میگویم و انداخت نمره شوم خود را احمد کوکان نیزه او را گرفت و لرز دست او کند و زین
ناقص که از هر به پیشش سر بر کرد و صفوان بن حمله فرامد و تیری کشاد بقبا عذ گرفت تیر دیگر سخن
آمد از او که سنگ کشاد احمد زد بر پیشانی اسپ صفوان این خطله که مغزان اسپ بر پیشان شد و ان
که حواهر بر زمین کرد که با پیش در کاب محکم شد با اسپ بر بر افتاد تا حواست که بر حواست که گفتی بر

چشم او زنده گاه سرش غرق شد دیگری در آمد کشته شد تا جمل و یک خوارج کشت و در
زمان از کنار میدان یکی خوسام پیدا شد سر وی بر همد بر اسب زین فتنه بر این
پاره و روبرو میدان نهاد امیر گفت من نگفته بودم که او را در بند نگاه دارم سر هکاک کشتند
بود امیر گفت که او را نگاه مداشت گفتند فروق بن نوح امیر او را طلب کرد و گفت او را از
ببر و ناری گفت یا امیر او در بند نوز و جوی از کسان خون او را بر سر چه بودم امیر از سوگند
که بند من بر ناری که بقضا حجت میروم بند او را بر داشته اندا تا انجا بر اسب بر همد سوار شده
یکسر میدان آمده است امیر گفت فکر می کنی او می باید کرد و منوجه تا نکر که کجا می کند بر سید کین پیش
پهلوان احمد و سلام کرد احمد جواب سلام او را زد او را اسب پیاده شد و پیش آمد که آن و دست احمد
بسو سید احمد ستایش کرد و اوصاف خود بر میان دوستان شاه مرادانی نه ایست بر او مردی که
او خوارج بکنی که این میدان این بخش که بکنی خوارچان این با دگی کرد و او را سبکه کرد ام پهلوان احمد
از کین بسیار خوش آمد جوانی دید خوش صورت و شیرین سخن و جرب زبان اما زرد و نحیف کشته
گفت ای جوان فردی که شده است و چه نام داری گفت نام من کین خوشی کام نیشا بور بسا احمد نام
او را شنیده بود او را کنار گرفت و حال پرسید سر کشته خود را بچنانکه دل احمد بر سوخت و بر
حال او که نیست و سید پهلوانان و کد است و در آن زمان خلیل مرغانی از بالای میدان در کتبه شد و احمد دست
بیکان کرده که هفت مرتبای را له زد و تش مرا فرود و یکباب کردن بسا و کین در برابر پهلوانان
و عزیزی بیاد کرد و بخوبی اند بعد از خواندن غزل مرد خواست نصر بسیار گفت همه عصبه او بر میان
مرا همانست و عصبه این جوان همان کاشکی نصر بسیار از مادر نزدی و این سخن با نکشید می کسی باشد
که در آید بیدار او را از محنت او خلاص کند قاسم بر خاسمی در آمد که بصرفان آمد بود و بعد از
مجموع بود و با کین در او سخت و جنگ سخت کردند و احمد تا شای جنگ ایشان میکرد دید که از انجا که عالم
و بی سالی کینست این خوارچ او را بازی خواهد داد همچنان نشسته تفکی الماخنت زد بر چشم او که
غرق شد او دست بر چشم خود نهاد و بر کنت که کین زد زین بر پشت او که از سینه او بدر رفت او همچو
در آمد که سر هر عمل اگر نیارم از تاج و تخت خلیفه بزار باشم و تیری انداخت بر پهلوان احمد نهاد
گرفت تیر دیگر بر کین الماخنت بکجا بان کین را خراشید و بر پهلوان اسب آمد که در جگر کا و او نشست
اسب افتاد کین خود را بر زمین گرفت احمد زد سبکی بر سینه از خوارچ که اسبهای سینه اش در هم زد
گردد و باز یکباب خون چینی نشست نصر بسیار از غم سر بر کوه زین نهاد و صفوان بن سنده گفت هر که در
و این دیوانه سر و پا بر همد را که بسبب او این دو مبارزه با می کشته شدند باری نزد من بیار و سخن در
صفوان بود که عاقبت شایم کس که بر او با دخیل سالی بود که در جنگ مردم امیر ابو مسلم کشته گشته بود

و کلبی مقابل شد خود کین را از خانه ازین اسب او هم خوارچ که پهلوان احمد او را بر اسب سوار
کرده بود در وصف خوارچان آورد و پهلوان احمد از سوزن و غوغایی لشکرها ظاهر شد نظر کرد کین
با در دست عادیل دید جسته از جای خضر رفت و دید بجانب او و گفت این فقیر را کجا میبری عادیل
گفت ای فلندم حرم سر کاه و روم من بجای کار داری گفت رخ مندا و نزد باش و این مرد را بمن بخش
عادیل گفت سخن خود را بگو چنانچه میروید احمد گفت سخن من ای امام میروید دست بتو بر سبک
و از بر همای نمدان سبک با جانان زود بر پیشانی رو که غرض بر نیشان کشت و صفوان جمله فرمود و چون
مغلوبه شد و فریاد بن نوح اسرافسی و ابو الخیر را که لای و دادان دیگر کین او را بهر بند
احمد غوغا بعد از بر کشید و در افتاد در میان ایشان و نصر بسیار نیز جمله کرد از پنجاب امیر ابو مسلم
معبان جمله کردند و از کشته بسته ساختند و سینه قطعه سان جان سدان از سینه بر کین خوارچان
اب سید و شاه طایفه و ابو الحسن کویانی و حفرة الانصاف اعرابی و حکمت از مانی اصفهانی و بو لاغری
دیگر رفیان داد مردی دادند و پهلوان الامجد لعلیه و شوکتش و خیر خوارچی و محمد اسمعیل الخوارچان
از سرخ پیروان بود و صاحب الدعوة خود را نزدیک بطوغ و علم صفوان بن سنده رسانیده بود که
نصر بسیار طبل کشتن فرمود لشکرها بر کشید و فرود آمدند و پهلوان احمد جانان بملفت که همچو کس
از بند رفتی او خیرند و امیر ابو مسلم گفت همچو کس از حقیقت کار او ما را خبر ندهد و خوارچان
گفت با صاحب الدعوة شنیده ام که زین نامی که زین نامی مهران حاکم بوده است در فریب زنج مردی
بوده است نام او دست محمد جان نام و نام خود حسد که پسر صلیبی امیر المومنین علیست در سب
میشد و او را پسر کرده است احمد نام روزی پسر خود را در و کان بجای خود گذاشته که ضبط دوکان کند
و از بی مهم بجای رفته و او در روی و کان نشسته بوده است که شخصی رسیده و آن خبر به بان
فروشنانی با و داده که پشت او سوخته بوده است آن شخص خوارچ بود است گفته است که تانی دادی
سکه پشت رو از روی ابو ترابیان ساه تراست احمد کار زبان فروش را کشته و گفته ای سکه
ابو تراب بقچه من کرده است که ابو ترابیا نزل جان با دخیلی و زده بر سینه او که از پشت او بدر
خوارچان بخوم کرده اند و از خوارچ دیگر را کشته است و بر پیشتر سوخته در آمد و بدر مردم او
نا خوارچان کشته اند او را با فته اند و شنیده ام که زین و اسلا است که او در بیه زنج عقید است
و در سامه بنده ام که این احمدان احمد است امیر ابو مسلم گفت او را میباید با محاب کشن کرد که
امام طیب و شاه امام محمد باقر فرموده لبنان مرا از خان او خبر داده است و وعده اما اینست
که او در بی خوارچ که ما کرده ایم بقصد خوارچان او را با ما فرقی باشد و امام او را معنی سوارش کرده اند که
نشانه اقبال مومنان درین دعوی که پیش گرفته وجودان عمر بر سینه اکنون ما را کار می باید کرد

زنج

ما بیاید و کوی بند در آن زمان از بحران دو کس حاضر بودند پهلوان خورکدک و ابو نصر شب و روایتی
ظاهر همانست که ابو نصر از عقب او باشد با اتفاق پهلوان خورکدک و صحیح آن بود که در حضور پهلوان
ابو مسلم گزاشته بود و ابو نصر و خورکدک در زمان پهلوان او سرور بی او گذاشتند تا زمانی که او
در سینه در آمد اما نه از عقب رود در آمدند تا بنگرند که او کجا میرود و بر کما چشمه آبی و پای
درختی نشست کرد میان صحنی واقع شده بود شد بود که زمین او چون نمرود رحمانی سبز بود که نوشتم
از دیدن آن زمین ای افزود و در پیش از درخت و چشمه خانه بود از بر که درخت و در آن خانه ابو رفی
که بان طهارت میکرد نور طاعت و عبادت از آن منزه ظاهر بود و در او درختی که بر طرف بود که یا
هر یک از آن درختها زیا نیست که بزرگ و تسبیح مسعود است ابو نصر و خورکدک با صلابتی در دل را
یافت و آن بعد بوش را دیدند که اسباب خود را بر کما گذاشت و دست و روی خود را از گرد و عباد راه
و چها رفت کرد و غارت دیگر بگذارد و نشست حلقهای جسم غریب داشت ابو نصر و خورکدک صلا
اوم این زمان یکی در صدد دیدند ابو نصر گفت یا پهلوان خورکدک خود را بدو نینمایم گفت خیر هر دو
از پایه درختها بر آمدند و متوجه او شدند و چون نزدیک باور رسیدند به عشقی گفتند و بگویم چشم
در ایشا نظر کرد و گفت چه کسانند که بپر در مقام من در آمده اید ابو نصر و خورکدک گفتند از علامان
شاه مردانیم اسحاق خدمت تو ما را بقلای تو آورده است گفت بخشید که بوی محبت ساه
ولایت از شما بر ستم من رسیدستند و تو برهای او بجهت دیدن بر آن خانه بر کرد درخت و کمان
که در هر وقت که او را ببیند بر یکجا شب نهاده و اشق بر کمان چشمه دیدن او نش کرده و بر بالای
آن اشق در یک وعده جوشی که زبان بر آتش می پزند چیزی نهاده و بر آب میکشند و مهره میسازند
نصر گفت یا پهلوان این مهرها برای چیست گفت از برای کاسه سر و کاسه سر خور جان است که این
از قبیلان محبت بسیار کشیده ام و پدر مرا با قوم و قبیله من نابود کرده اند و من از غصه ایشان ^{هزاره}
سالست که یک و نهاد در این پیشه بسر میبرم اما سنگ میگویم که دم تو بر ایمان روشنست و تعالی بر او
نشست و حق است منوره است و از این پیشه هرگز بیرون نیامده ام بر آمدن من و ملاقات مستی
بنابر آنست که در این مده در این پیشه در فکر بودم که با دست که راه صلاحیت و جهالت بسند کردی
ایمان طاهر و باطن آدینان را روشن گرداند شبی خواب دیدم که سر در آوا دادم بمن گفت ای احمد
مطهر باش که وقت ظهور آن کسی که ناس از خاندان ما بر ما در شد و ترا با او دم حق گفت باید از من
شد و خرم از خواب در آمدم او دم از این پیشه بیرون نهادم با تو بحال ان صاحب دولت بهم
ملا و کیفیت آن عزیز خیر نهاد با مقام خود دم آن کوی شما تا آن بگو صد که از آن بر گزار خبری در
اند اما از دور و هر کجای باشند و کجا میروید گفتند خای میرویم برای تو آمده ایم که بر کما یاب از کما

ولیکن خواجه امیر المومنین حسینی میطلبید و این را مکتوب است که تو میخواهی که حضرت امام محمد باقر
دولت بر صحنه حال او کشیده و عهد مومنان مامورند با بران امام که در پی کار با او معلق باشند گفت
مرا در محبت آن محمد نایب و کار نیست نایب خود خود میباشم اما مدتی بود که کشی خود جان حالا
سما بر بود که از خبری است و در آن روز عزیر میروم ابو نصر گفت یا پهلوان صاحب اللعوه بجای
تو بسیار متوجه است اگر میروی هم ترا میبرم و اگر نمیروی هم ترا میبرم در تهر رسد و گفت
چگونه میباید دست سنگ بر ما داشت بر ابو نصر کرد و دیگر کار را و خبر شده است ^{۱۰۰} بود آن
سنگ بر سده درخت آمد که در سه درخت پهلوان خورکدک گفت با ما در او را اشرفه ساختی بیاتاس
گفتم که اگر پیش این مصدی سوم گفت بشری شود این مقدار که خوی و نایب او را دانستم و مقابله
داد دیدم خودیست بر کششند و پیروز آمدند و جان نین و تنه آمدند که هنوز محبت امیر
بود با یاد آن که ایشان رسیدند و امیر ملازمت کردند و بر سید کجا بود یک گفت از منزل و مقام آن
عزیری ام که شور و غوغای او آمد و هر دست او همه را حیران ساخته امیر و یاران او در نتیجه
پهلوان خورکدک ابو نصر گفت من بخواهم که شسته بود امیر ابو مسلم و یاران در گفت و گوی او رفت
تا وقت بر آمده شدند شهر کس بجای خود رفت و روز دیگر هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند
و با زحرفان هر دو فکر پهلوانی هم بودند از هر دو جانب گفت و گوی احمد داشتند که نگاه کرد
و پهلوان احمد رسید پیشه همی در پشت و نو و سیخ از آن بر روی هم نهاد و در آمدند
میدان و دست هر دو از پشت نهاد و سحرها را در میان میدان بر زمین فرورد و غده خود را با اسب
دیگر در پیش خود نهاد و چهار زانو نشست چنانکه از هر دو طرف مردم در خنده شدند و اشق
دوشن کرد و مرغ و دوشی دو را بر او پرکنده و مبار و بر سح کشید و سواد کباب کردی که امیر را
با رایان ذوق اشق او پیشتر شد و از بحران نصر بسیار میگفت در بیع که هیچکس خبری از او
من نیاید و در کس نام که وجه عرض دارد که اسبهای میاید و میروند داغونی گفت عرض چیست
او را که خوار و سجده کرد و میگویم ابو ترابست از آن روز ترس که او در لشکر ابو مسلم در ایدان زمان وی
بر جان لشکر نصر بسیار بخش انداخت صفوان بن سنیه گفت بپر دم خود ای یاران این نامی بود
بکجا میرویم که ای جنکی بی نام و نشان هر روز لشکر میاید و در میدان فراغت نشیند و حسابی از ما
ارد و هیچکس جوابی او نتواند گفت هر که سر او بزنم از تیاج و تخت خلیفه که در حکومت است
او را با خود نزدیک سازم بسیار نام علای داشت که تیمار اندازی بد معصا شود و در آمد نزدیک
با احمد و بر حوض کاشد بدان قیامت گرفت مسافر گفت چه بودی که قیامت او را بنویس که او
گفتی احمد قیامت عدل بر یکجا نب انداخت و گفت ای سگ بد بخت خیال میکنی که کهدار

من صمد است نیا و همه داری تیر دیگر انداختن مرتبه سهدد و ابکت تیر بسار را گرفت و نزد
مطهر بر حسین کرد جسم خانه اش غرق کرد و افتاد و برخاک و خون میسپندد تا که دوزخ سرد و از
او دیگری در آمد کشته شد دیگری در آمد کشته تا بیست و یک کس با سنگ فلاخن و مهره تفک
و جان کر و هده برخاک هلاک انداختن قصر من کعب دستقی در زمان سدی صفوان بن یزید بکشد
و گفت اگر این دیوانه را سر نبره بوده پیش قلب لشکر بیاورد اگر بر پیش نیم مسازم نام مرید
بنم گویند سر وان او را همراه صفوان کرده بود و گفته ستون لشکر تو رو بر میدام در آمد و
نزدیک با حمد رسید و خوان است که کار احمد را فسانه کجاست انجای خود و چهره کشت کوه
نیزه او را گرفت و کشید از او دست او و نزد بر سینه او که از پشت او بعد رفت او را سه برادر بود
هر سی اسب انداختند و از بر احمد بردند و آنکه در میان بود از بر احمد ناسن بنا کرده بود
و نیزه انداخت احمد جان از نیزه را بر نیزه او که شکست و جان خود برده هفت سبب نیمه از پس
او سر بر کرد انداختن بر زمین که آن دیگر سینه بر سینه احمد را درست کند نیزه شد از آن
خواجه و قبضه تیغ و وردست او را گرفت و شکست سرد ستش را با انگشتان و هبا تیغ را جانب
بر فرقی زد که تا که دو باره کرمان دیگر رو که زینهار از عقب او در آمد و کوشش زانو بود
میان جوان نمود که صفوان جمله کرد و بر سر سیار نیز جمله فرمود و چون عظیم سد وان نمودش
بدر رفت و زرقی سر در پی الحقاد تا او بر پیشه خود در آمد زرقی از بی احمد در آمد و او را
غایب ساخت بعد از ساعتی از درون آن پیش از یکجا بودی بر آمد و چون پیشتر آمد دید که آن
شیر مرد آفتنی بر گناه آن چشمه آب و خانه بر که درخت از ریخته بود و بر یکدخت و مهره سیاه
از حرامزاده بر گشت و آمد پیش نفر سیار در زمانی که اسکرها فرو آمده بود و هیچ دو کس نبود
که سخن احمد در میان نداشتند و بدان جنگ بست دیک هزار پیاده و سوار از حواریان
گشته شده بود و سد هزاره من سعادت رسیده بودند کیفیت احمد را بر سر سیار و صفوان بن
منذر گفت نفر سیار در بر رزده را با سه هزار حواری بر سر احمد فرستاد محمود شاه ماوی
بود معلوم کرد کیفیت زرقی را و آمد برای صاحب الدعوه در زمانی که لشکرها فرو آمده بود و او را گفت
و کوی احمد در میان داشت و ابو نصر کیفیت ما را این چشم بود که او خدمت رسد که خود سبب یاد
رسید و تمام حالات را گفت امیر ملوک شد خواجه سلیمان گفت ای جان برادر چرا بلول مشوی
قوم لشکری بندد و در میان کن امیر ما متوجه بجای با دانی سده که سید حسن محطه برخاست
افتاب خادر و گفت بروم و دفع دشمنان او کنم و او را نیز خدمت بیارم سیدان محطه گفت ای
فرزند من جوهری مباد احکامت درستی کوئی و او در فخر شود ما ازین دعوت خدایه ای که

نکرد گفت از او را باستی منع کرد و خواجه سلیمان گفت حاضر اگر از جانب خروید او برینا است که
مصلحت باشد من همراه او بروم امیر گفت ای را از جمله که مات شما میدانیم با خواجه کرده خاطر من این
بود که طلب احمد سمان را ستم پس خواجه سلیمان و حسن محطه با دو هزار عرب روان شدند این
جانب احمد نماز دیگر را گذارده بود که نصر بن رزده با سه هزار خوارج سمان شد سلیم بن رزده با
سوله پیش ساخته بود او رسید و گفت ای دیوانه بر خیز که ترا امیر حرسان سطلد احمد گفت امیر
کیست گفت نفر سیار که امیر امرا برای خلیفه است احمد گفت کدام خلیفه و گفت حلیفه بکیست احمد
غلط میگوید حلیفه دوست یکی محمد و یکی در وای تو کدام بگردا میگوید سلیم گفت حلیفه مروانی را
میگویم که نامش مروان حارست احمد گفت بد میگوئی و غلط میگوئی و مرا دم کرده سلیم استند
نیزه حواری احمد کرد احمد جست و سنگی بر سانی سلیم زد که مغز او فرو ریخت و آن سه هزار خوارج
حمله کردند احمد غمگین بودش او کید و تو بره سکه برداشت و تحکم در آمد و کرم شد از غم تا که سحر
جنگ برداشت سه صد چهار صد و هشتاد کس را بجا هم فرستاد و در آن زمان مناجات کرد و گفت
خدایا بورد سحر از من قوت بشود که تا غایت قوت نشده است که از جارجانب او از غیر وقت
بر آمد خواجه سلیمان و سید حسن رسیدند و صلوات فرستادند با دو هزار سوار بلیک و دیگران
خود را بر آن حواریان زدند همد روز و زورش بسته بود که از آن سه هزار سوار دو بیست کس
بهر رفتند در زمانی که سید حسن زد سب که بر او دال کمر رو که نصر بن رزده را در حواریان
دو باره کرد و از خوارج از جاره غیر آن کس نبود و هنوز وقت غار صبح بود احمد با کمال گفت
در محطه سلیمان و حسن محطه کرد و گفت ای یاران اوله نماز ما ادا کنیم بعد از آن هر چه صلاح باشد
گفتند بیک باشند و خواجه سلیمان امام شد و احمد حسن و محطه روان دو هزاره من پس خواجه
سلیمان اقتدار کردند بعد از ادا نماز و خون اندک او را و خواجه برخاست و سلام بر احمد کرد احمد چون
سلام داد ای مرد گلان چه کسی خواجه سلیمان شده و خواجه سلیمان گفت نام است و ایسان رسیده
حسن میگوید بنی احمد بن حسن محطه نگاه کرد و گفت ای جان پدر پیش ای که روی تو ما را کشت کوشه
حسن دوازده سال بود احمد حسانی او را بوسید و عزت و حرمت بسیار داشت بعد از آن گفت ای حواری
بیکر را خد خواجه کت امیرا بوسم ما را خدمت شما فرستاده اند و کشف ما هم را بیدار اراسان
و عه داده بود و فقیر همیشه در اسطار دیدار آن برده الموده که آن دولت از پرتو عیب جبر و عیب
باید که اسیر هم در محله فرموده حق در ما رساند و پیشت بر نیست مهم و بیخ و بنیل خوار جان را
بر اندازیم و هر چه رویم نام رویم و هر جا باشیم نام باشیم همنون احمد گفت من دیوانه اوسم تاب صحبت
ندارم و سلوک من نوع دیگر است حالا هر چه سال است که آن کتیم بخورم و ام و ریاضت آسیده ام و از دست

چون خواهر جان تنهای گزیده ام پیش او رفتم با او بیاید ساخت حواجره سلمان گفت هیچکس بر ما
حکم ندارد هر نوع که ظاهر شما خواهران کنید و آن نوع باشد که هیچکس بر شما طغیانی ندارد در سر
قوت کرد و گفت شما بروید که من از عقب می آیم حواجره گفت شما استعداده و آن شدن حواجره بسیار بود
تا ما روان شویم احمد در آن خانه از یک درخت در آمد و بوست مرغوی بیرون آورد که حواجره سلیمان
بدان حواجره بوست ندیده بود و تو بره سنگ و گمان کرده و فلک بر گرفت و این و وضو را شکست و آن
در آن خانه زو وقت صدی که داشتیم همی بود ازین قیدم و رسم از دور بوست و غر را بر دوش افکند
و روان شد حواجره سلیمان فرمود که اسپ کشیدند که بهلوان احمد سوار شود گفت من اسپ تو را سوار
سند ام حواجره سلیمان گفت ما تو را بیاوریم احمد قبول نکرد و گفت سوار شو بیکه و عده ما و جهانه کنار
است و بر یکجا بن رود بدرفت حواجره سلیمان و سید حسن خطیر روان شد ندانم کنار نشکر
دیدند که بهلوان احمد پیشتر از ایشان آمده بود و سید حسن با بهلوان احمد در کنار او بود و ماند در حواجره
سلیمان آمد و توفیق بهلوان احمد کرد امیر گفت استقبال باید کرد که با دانی ادنی واقع شد و حواجره
با استقبال بیرون آمدند و برگردان آورد و عیال فرستاد که بهلوان احمد را سید او را رفتی
تا کو کبه صاحب الدعوة پیدا شد و امر در برابر یکدیگر فرود آمد و منوجه هم شدند و بی اختیار امیر در کرب
شد بهلوان احمد در برابر حواجره که صاحب الدعوة را علاء بن برحق مبارک باشد و توفیق او را مبارک
ابو مسلم از روی محبت دمی بجانب بهلوان احمد نهاد و هم را کنار گرفتند و اطعام را و اسباق کردند و دست
م گرفته بشکرگاه در آمدند امیر دست برد از حواجره سلیمان که او سوار غیشو دایم و یاران راه
بیاده با او همراهی کردند تا امیر ابو مسلم بدو لقمه نان خورد سپید و بهلوان احمد را در آوردند امیر
خواست که احمد را بصدر مجلس برد گفت با امیر شما بنشیند امیر نشست امیر گفت با امیر عالی
رسم می باشد یک بوست مرغی کشید امیر آن بوست مرغی را کشید امیر آن بوست مرغی را
تحت بر روی مسند شاهی خود داخلت و گویند که امیر تا آخر عمر بر آن بوست مرغی نشست و بر آن
و بر آن بوست نگر میکرد امیر آن برای سپید صندلی حق است احمد گفت جای مریست و آمدند
مجلس در زیر ستونی که مدار بارگاه امیر ابو مسلم بر آن ستون بود در بر آن بوست مرغی
نشست چنانکه همه اهل آن مجلس بر همت و توکل و تجرد و تقوی او فریاد حواجره امیر فرمودند که حلقه
وزد او زدند امیر شایسته سپید کرد احمد حلقه را بد از آبه داد و گفت مرا همین بد می است و زها
بوفتول کرد و گفت در برابر امیر آمده ام که از برقت بهره نظر بریم و فرمود که بنظر صفت کنند صفت
کردند و آن بوست نگر بر او را امیر بر روی بهلوان احمد و در زمان طعام مرغ کباب کرده و
و در پیشتر از آنها دو کفتم همیشه عدای من این بوده است و این حواجره بود حواجره سلمان توفیق

سید بهلوان احمد کرد گفت در زمانی پیشه رسیدیم سه هزار خوارچ بر کرد بهلوان احمد محمد بودند
بر هرجانب که نظر کنیم در نظر بر ما کشته می آمد بهلوان احمد گفت با خواجگانه ما از روی شهادت
می شود و در میان دشمن در می ایم دشمن در نظر ما چون من بینماید و حواجره در آن زمان سلیمان می بیستم چه
زبان می می بهلوان احمد کسانند امیر ابو مسلم گفت امروز اجراع دولت عجمان روشن شد که بهلوان
احمد قدم در مجلس ما نهاد ای دوستان خاندان در بین مدته هر یک را در کنار گرفته ام در اغوش من فرزند
و من در اغوش بهلوان احمد در زبدم بر شما باور که او بهلوان رعایت کشیده بهر خاستند و دعا کردند و
مجلسی بر آمد که ملک بر فلک و سنگ سپرد و امیر ابو مسلم حدیث جدیدی قدسی در فضیلت امیر المومنین
علی بیان کرد که فغان اذان الحین بر آمد و بهلوان احمد زبان بد عای صاحب الدعوة بر کشاد نگاه در این
مجلس شاه طالبه آمد سرد اذن بر در بر کشید و واسطه کمین خوش کام که او را بخان حالی بر ساری پیش
آمد بود و از دولت آن صحبت محروم بود امیر سب کشیدند بر سید ساه طالبه حال کمین را عرض نمود امیر
ابو مسلم گفت او را بیامرزند و قند و مین را او در بند چشمه با در چشم خانه فرورفته بوست و اسحقان
و اشک سدایح بر چشامه میر سخت چه عجمان از دیدن او در کبره شدند تا کفایت تا کفایت داری گفت
عمر بر انجان بر آمد امیر گفته ای یاران تدبیر کار کمین چیست و روح افرا در یکجا است فرج حواس من گفت
روز که سهل من عدا اول گرفته است بجای هر هی دفته است و او را برده است حواجره سلیمان گفت
علاج کمین عینکین و صلاح صدل روح افراست هر روز پیشتر خارد صد در چهار صد داخل جان نظر
شب و بر خاست و گفت اگر صبح افرا در کام از دهها باشد که بیرون ارم هر چه عمار دیگر بر خاستند
چون ابو القاسم آینه کرد ظاهر صعل کرد ظهیر و عنکر اسحاق بیاع و حمید حواجره را و عطا سمرق
ابو مسلم الحسن کند که روی سده نه عقیده ششایوری و در وقت بی نوح اسرا سی اهوی نای دازی ابو
لخیر لاکماتی کمین خوش کام نیز انقاس همراهی ان هار ان کرد بداند بر دستند و آب و اذق بر شران
بار کردند و از راه بیابان بدر رفتند ایشان را در رفتی نگاه دار از صحاب نظر ز آمدن احمد حاضر
و صحبت کردند و قرار بر حنک دادند روز دیگر که صبح علم الایم ای از مطلع افق روی غود و شرارها
صباح صباح حسمت گرفت و آثار طبعه سحر در افق جهان پدید آمد و بنوار غاص و نور روز و زهر
عرشه کینی منقر شد و ترک سفید و دم خیم حواجره الود از نیام سیم اندو بر کشید و پیراهن مشک قام
داشت را بدید و معر غایبه کون از سر عروس کرد و با کرد و انقاس و عوده از جبهه زمانه
و سمایهای کاف بر کشید لاجور در یکد کرد و غیر از دامن از هر دو جانب او از طبل
حنک بر آمد و دو بشکر کرمان و آن دو سیاه سکران انحصار کار و نزار با ابرو بادم رکاب دم عنان
کشند روی توجه عرضه حنک و جدال او در حنک میدان از کرد و عطا سبای بر فلک کردان رفت

و صفوان بن سندی

و خوشتر شد رخ در عتاب کرد کسب از هر دو جانب صفای بیاده و سوله راست شد سپید حراسان
بعمر که میدان نهاد سازد بر کجند بجز در راست کرده و در برابر خواجه جان او از بلند کرد و میگفت بعد از
ستایش خاندان او از بلند کرد و گفت ای خواجه جان ناکس از میان سما نیخوام ۱۷ امیر ایامی جهنم
تا سخن در وی بپولان احمد بود که از خیل صفوان بن منذر سفیان بن برزخ شامی در آمد بصلوات علیکم
با و جهر شد و زویر جواد دوزی بر سر او که از نشست او در دست اسیر این احمد گوید در آمد جهر شد
و زویر جواد دوزی احمد سکی زد بر سر او که در سسخت است خرد و سپر از دستش بیفتاد عثمان تا
که بر کرد و سسخت دیگر بر نگارش امر و کعرتش بر ایشان شد از خیل احمد بود و سسخت اسیر بودین مقارن بر آمد
و تیری بر سپید انداخت بند کوفت و بز سسختی بر ایشان خوار چ که مفران اسب برسان شد او
خود را بر زمین گرفت زد تفکی بر پیشانی او که کاسه سرش بر زمین شد بهلول از احمد معرود و گفت ای
یا و به ال علی تابع سوتا از اشن دو رخ و سسخت سئوی ناکه از خیل نصر بسیار از زوق شای در آمد
و سسخت اغار کرد بر سپید آخر ز سسختی بر ساق پای شای از زوق که چون خیار تر قلم کرد افتاد از خون
احمد خود را بر سر او رسانید و سرش را برید و بجای با فوج نصر بسیار انداخت صفوان خرد و جهر شد
شد محمد اسمعیل و برادران او تمام بیادهای امیر ابو مسلم و بیادهای خواجه جان از نجاب بر
بهلول از احمد بیادهای خواجه جان را برداشت و بر صفت سواران زده لشکر بسیار و صفوان جمله کردید
و امیر ابو مسلم نیز تمام لشکر خود جمله او برداشت تا آنکه شام جنگ کردند و بر کشتند بیست و یک
هزار خوارچ کشته شد و سه هزار مومن شهادت یافتند آن دو لشکر برادر بر بر کاره دار و خلاصی
روح افزاشن اما زوی گوید که چون سهل بن معاذ عاشق روح اهل شد و دانست
نفر سپید روح اهل با او بخون هدا داد گذاشت که بد را و عبدالله کعب بسر کعب بسیار بود که در برابر فرساید
میشد و دید که بعد از جدا شدن او از روح افزا او را حمله هلاک شد گفت به از آن نیست گزین و خیر است
بولاية خون ظاهر در آنست که نصر سیاحان از دست ابو مسلم نبرد و دیگر در وی رفتن اگر مردم خود
این دختر را بملت سازم مبادا اگر مردم من اتفاق نگنند مگر می بخاطر رسانید و مردم خود را جمع ساخت
و گفت امیر خراسان هر یکم بر گشتن فرمودم که هر باره ابو ترابی نکر رفتن سران رخصت مردم او را نبرد
شد بسبب خان و مان و عیال و اطفال که در سران داشتند و هم بل بن معاذ گفت روان شد کس که
حکم اینست که کسی از مراد رفتی ماجر بداشته باشد که ابو ترابیان جاسوسان سخت دارد که چه ممل
حکم او خوش بنیامد املا چاره ندایم بر او کردند و مراد شدند دو منزل را یک منزل میکردند تا رسید
و در روی انکی و گمارای فرود آمدند و لشکر او از مردم ابو مسلم ندیدند چنان شدند اما سسخت
بن معاذ بر زبان بران را که بدیدند او آمد گفت سبب برگشتن از پیش نصر سیاحان این بود باید که سسخت را

گویند که سد سالار است و ده هزار سوار یکی از آن سه سالار را حده شده نام بود و دیگر بر
در از ترکیب فرخی زید بن فضل گفت ای یاران بدانید که امیر نصر سسخت بسیار برقی خصوصت
پیش گرفتند است باید که هشیار با شید قبول کردند و نام را برای کار غنوری و عبد الملک
فخر سخن نام دروان کردند امیند ایشان و یازده هزار عرض دادند نقیبان و مهمل مردم آمدن
بسیار داشت و جاسوسان فرستاد که خبردار باشند و در خیابان لشکر گاه زد و حید هیاده
بد و هزار کس فرستاد که سرهای راه نگاه دارند اینها در زمین احتیاط نگاه دار ما امین عهدت آن
اما راوی گوید که چون این خبر باره عمارت خلاصی روح افزا بران شدند آمد
سرخس میان روز بود که گویند فرستادند او نصر گفت هشیار با شید که بجای بی خطر حس
است و بخت ایشان نامم بود سر انجام کردند و هم شب بود که شتران را بهار کردند هر زمان شدند
نفر کبهری رسیدند و لشکری دیدند که بر یکجا نه فرود آمدند و او بود و زوزه اندو
در میان آن ارد و مینسوخت و از درون جیم بار و شنی شمعها روشن می تابید و با سببان غم
او بر فرساید گفت جزم این لشکر سهل بن معاذ است که چیزی او در خون بی بود بدار عقیده گفت
که من خبر میارم و در عهد زمان لشکر فرود بارگاه حده هیاده رسید بدید که شرب بخورد و صحبت او
نفر کرد و سماع قزاقان را دید بر در بارگاه و آمد و در میان ساگر و سسختان ایستاد دید که حید سخن
در آمد بود و میگفت امیر ما نیکو نگردد که از برای زنی ما امیر خراسان دشمن شدند وی شوم
که آن دختر سه خادم را کشته است و سرش را آورده است و امیر ما بر زور در محنت انداخت
او را عابد با این کارها چکار ما فرمان برداریم و هر چه میفرمایند این مبلغ این بگفت و مردم را اجازه
داد و خود بر روی تخت علی عهد مردم او را برکنده شدند بیدار عقیده برگشتن کجای برای
یاران کعبه بود غلامی دادید که نانی و صحت پیش او آمد که نان داری گفت دارم بیدار عسل قدر
بر او در قرضه بر آورد و جلاد داد که نان بده غلام گفت یا برادر لشکر غم بر آمدن بی سدار گفت
تو با این سخنان جگر کارها شها از با دساها ن با بد گذاشت غلام گفت راست میگوئی اما اگر
همه خبر کار راست و بی اختیار است بیدار عسل گفت غلام گفت سخن تو میخاید بیا تا از سخننا
برسم گفت حالا ز عالم چه خبر داری گفت من غلام باور حید هیاده ام و گفت تمام احوال را
افزا را در حصار سسختان نشان داد و سر کعبی او را گفت مدار عسل گفت چرا ایستی برای
با امیر خراسان دشمن شدی و حال آنکه از وی می نموی ایسان بیکدیگر سدار تا از او گرفت و بر
و آمد تمام احوال را گفت ابو نصر شب رو گفت یکبارگی میدام که چار علوی را چه کردم کرده انداخت که
هلاک شدند و او سخت و حسنت خاندان سپهر را و از آن زمان دایم در فکر آن فعل زشت او برده ام

اسب اشقام انکار او از دست نام ابو نصر بنا شتم آمد با سوار عقیده و اولی قاسم انکینه کردید
که حد هیاده در خواست و نامه در دست او است و دوستی در پیش او مسیوح است و بر بالای
سرا و طشتی نفاذ بودند سبئی و افتاب زینتی در درون او و نامه در دست او بود که
ان نامه را خوانده بود و نصف دیگر ماند که او را خواب برده بود که نامه همچنان در دست
نصران نامه را از دست او گرفت و خواند که گویند که آن نامه نصر بسیار بود و مضمون آنکه
سهیل بن معاذ به ماجیعی کار می کرد و در حصانی وقتی که دشمن در برابر ما بود ما را گذاشت
و رخنه در کار ما انداخت و رفت باید که سپاهی و رعیت را از آن خود سازی که ما امیری
هراة را بنویسم و داشتیم و دانسته باشی که اسب خاصه و خلعت کرامت و ابعام است و
از برایش اینجا اساده است ابو نصر گفت مصلحت کشتن حد هیاده نیست او را بیاورید
در دستش همان صورت بدست او در آن می شود و وحشت و افتاب بر او
و آن و هر چه طلا آلات و نقره آلات بود بگرد و بشیر حد هیاده و پروان آمدند یکبار شب
یافتی بود بیابان رسیدند و هر چه گذشته بود ابو نصر بیابان گفت و روان شدند بیابان گفتند
جائی فی الخال فرود آمد و بعد از آن تا مل و اهستگی کاران پیش بر می آید که است ابو نصر گفت
در بیرون کزهری و هیست و در آن ده مراد و سیست که او را عدنان قصاب میگویند همه
عیاران و شهبان شهر هری با او نشاند و بودی او می روند و می مید و اوقات خود در
است و مار سترخ به از گوشه نیست برین قریب اند و آمدند بدان ده و ابو نصر خود به آمد
بر خانه عدنان و دست بر در زد عدنان بیرون آمد و شنائی کردند و آنچه واقع بود ابو نصر
ناز گفت و عدنان آمد و عیالان امیر ابو مسلم ملاقات کرد او را ایشان را بخانه خود و خانه زیر زمین
داشتند و ملاقات و صحبت او با عیالان هراة در آن خانه بود ایشان در همان خانه فرود آوردند
نشستند و ابو نصر گفت ای برادر ما چشم بدستیم که تو رود بخیمت صاحب الدعوه بیای چون
نیامد گفت با ابو نصر سز هندی کرده بودم و در همین روزها آمده و در همین جای بودم اکنون شما
بگو صد صاحب الدعوه چه ساخت و آمدند ما بدینجا بی بجه تقرب بود ابو نصر کیفیت گویی
خوشگام و بند روح افرا را گفت عدنان زبان دلدار گویی بکساد و گفت سنیدم که در حصار
شهر است که گویند سهیل بن معاذ و پس جای محکم است و شبها با سبان بسیار باس او بر
میدارند و دیگر سنیدم که آن دختر دیوانه شده است و هر که پیش او می رود که با حرف زند اندام
را میکشد ابو نصر گفت آن دختر بعبایت خیر است و روشی عبارانه دارد و این حرکت برای آن میکند که
کسی کرد او نکند امید و ایم که او هم زد دست در هم زند و دیگر چنین نامه از پیش نصر بسیار

است برای حد هیاده و خیم دارم دارم که ایشان بیکد که خواهند رفتاد عدنان گفت اگر
حینی شود روح افزا زود خلاص میشود و من نیز در قدم بازان بیای بوس صاحب الدعوه
میشوم اینها را از اینجا ما ندیم امدت بخدش حد هیاده که چون از خواب سلاز سلاز بید
بعضی چیزها را از بارگاه او برده اند آسفته سدا اما فایده نداشت نامه نصر بسیار در آن
و پیشانی خواند خوش حال شد و حسان در آن کینه و کعب زخمی را طلب کرد و نامه نصر بسیار
ایشان نمود و لشکر با نرا نیز طلبید و ایسان از صفین نامه نصر بسیار را در آن خود نمود که نیک
دیگر این سه امین باشند هزار کس سوار شدند و از اینجا ب سهل از غایت و لشکی امیر جو
و حاکم فرسخ و دو بیت سوار بکشت بر آمد بود و میخواست که پیش آن سر بر هم بیاید که
و کرد او را گرفتند و از اعلام و نوکر تا بیست کس را کشتند و سهیل بن معاذ را با کار غوری و
عبد الملک فرسخی را گرفتند و آوردند بلشکر خود و او را بند کردند بان دو سواره دیگر و
حصار از طریق حد هیاده و خط نصر بسیار بود و گو توان قبول کرد و حصار شهر را
تسلیم نمود و هر سه دار را در درون حصار سهیل بن معاذ کردند و خنثی ای را که در برین ملاقات
شده بود در حصار همه تصرف کردند و بیشتر با بلشکر بان محس کرده همه از و راجی شدند
و حد فرسخ جاسوس را که از خاصان سهیل بن معاذ بود طلب کرد و گفت بر و او را من بر و جاف
دعای سال و ایام کعب را که حکم امیر حسان سهیل بن معاذ را کن فیتیم و میبیم برای امیر
و ایسان از این میبیم باید که دیوانگی با نکلارند که گفته اند ملکه کار خود کرده و سهیل بن معاذ سزای خود
کرد و سهیل بن معاذ سزای خود سید فرخ آمد و گفت روح افترا سادمان شد و بلخو داند فیه کرد
و گفت مرا صبر باید کرد با این بد پیش نصر بسیار او را بجه خود کرد این که املاست کند که جراحی
و از لشکر نصر بسیار بلشکر امیر ابو مسلم رفتی بعبایت آسایت گفت ای فرخ من دیوانه نیست سهیل
معاذ ادب و حرمت من نکر عید داشت ان میبکریم من تابع امیر حرامانم حد هیاده آنچه مصلحت
فاند قبول دارم فرخ آمد و آنچه از روح افزا سنیده بود گفت حد هیاده گفت ای فرخ من
روح افزا را ندیدم ام بگو که حسن او را بجا است گفت زبان از ادای خود بی روح افزا قاصر
حد هیاده گفت شود که روم یک نظر بنیم او را فرخ گفت باری سهیل بن معاذ خود در دست پیش
می آمد با تو ندانم چگونه اشائی کند گفت برو بگو که حد هیاید فرخ آمد و گفت روح افزا گفت
جراحی حد هیاده آمد و روح افزا او را تعظیم کرد و بعد غده حد زیاده شد و گفت ای
در در یای دلبری وای ماه فلک سروی سهیل بن معاذ را در عشق نباید کرد بدلا که در زمانی که سهیل
سهیل بن معاذ گرفت و بر کشت و در میان آورد وی خود در او برد نگاه چشم من بر تو افتاد

مد مایل تو کردید ما را بن سر سبیل بن معاد و زینا و فرجم اکنون مصلحت خفته و نزله ای می رسم که
نظر بسیار بری که اختیار و ما او دارد و بدین از سخن او بدین می ایستد و بر او وعده بوجهالمن داده
دری که مرا بتو عقد می بندد ترد نیست حد حکم کرد که بر او بگویند اما او بر شب رو
و ابو الحیر که کمالی و اله ابو عطای اعطای شیرازی و ابو الحسن زند قالی و قاسم کنور گری
سدار عمله نیشابوری و زوق و قاسم اسفراغی و اهوی رازی و اسحاق حمید بن بخارا
و یحیی و عنکر و ابو القاسم ابی کبیر و ابو طاهر صیفی و کبیر خن سکام و عدنان قصاب سید
که سبیل بن معاد را صدین روزی پیش آمد سادمان شدند و ابو نصر گفت با عدنان تدبیر کار
عدنان گفت ندیدم که را نیست که در شهر همراه جوانیست که او را عطای معروف میگویند تمام هرگان
سر راه باغ او بند شمانا اول با او باید اختلاط کرد که او همیشه دم از صحبت امیر ابو مسلم
و یالفا و مین ند بعد از آن هر چه میبیند با قافا و میگوید قبول کرد و شهر در آمدند و محله
عطای معروف رسیدند اول عدنان دست بردارند و خدمتکاران عطا حاضر شدند و عطای معروف
را خبر کردند بیرون آمدند دست عدنان گرفت و در او برد و حال بر سید عدنان از کیفیت عماران امیر
ابو مسلم او را خبر کرد عطای معروف ایشان را در او برد و بتعظیم تمام ایشان بستاند و ایشان را به
دری راه بر سید و کس فرستاد و از یاران خود عبدالرشید فیروز آبادی و عمر فیروز آبادی و قاسم
داستانی و مر هندک با دار خوشی و دهقان در پی و یعقوب بن خرفوش و محتاج کزیر و حجاج مهر سالی
طلبید و ایشان را با ابو نصر و یاران دیگر استخوان فرمود
و حکایت مسسید و مدحای کین زاده بند و همه بر حال او گریستند و او را دلاری دادند و محتاج کزیر گفت
ای یاران دانستی احوال روح افزا و خلاصی کردن او بی اتفاق فی سید معتمد صورت می بندد
عطا گفت بعضی میگویند و کس فرستادند منی سعیده در آمد عطا و همه عماران معتمد او برخواستند
و او هم فرست بوس کزیر و نشست و بر یاران امیر ابو مسلم نگاه کرد حالا ایشان بر سید عطا گفت عماران
امیر ابو مسلم اند منی سعیده دیگر باز تعظیم ایشان بجا آورد و گفت ای یاران برای چه آمده اند و قضا
الدعوت جبراً گشته اند ما را که سستی واقع شده باشد عطا تقریب آمده را گفت منی سعیده چشم تر
و حالا در کین را که دید گفت این مرد جز در بین میان بری شایسته عطا گفت سبب بری شایسته خن سکام دران
گفت سبب او این سر هگان آمده اند که او را ازین سخت خلاص کنند و این مهم موقوف بکوشه خاطر است
یاران همه که بر شدند منی سعیده را دل بر کین جو سکام بسوخت گفت ای برادر من جو سبب و یاران تو خاطر
اسوده دارند که امر و زمانه بشیخی اگر از احوال روح افزا خبر بقویارم و این کزیر مسکن سکول را این
یادمان مکر دام دعوی محبت حضرت حمر المسافر پیش بحبان شاه اولادکم عوبد ازان الحن بر آمد

و ابو نصر و یاران او در یکدیگر نگاه کردند و عطای معروف و سوهگان شهر هرن دعوی باز و قبول
کردند زیرا که آنکها های شکل دیده بودند و منی سعیده ازان همت جست و بیرون آمد و بجا خود
رفت و خطبه عطاری برداشت که بران مشک افز و مشابه عنبر و سفید و غازه و رسمه و رخا بوق
و در کار و ها که زنا بر کار آمد و اندنند وین حصار کثیران و در خانهها بر سم حلو فان گشتی گرفت
تا رسید بخانهای که نزدیک بکی سک حدهیاده بود و در آن خانهها عال و طفلان انکسانی بود که محافظت
روح افزا میکردند شب و روز آن نیک زن در آن خانههای در آمد و چیزهای فروخت و از هر چه بخرید
سخن میکرد تا بر سیدان کزیر و دختر که امیر سبیل بن معاد او برده بود آن دختر کجا شد گفتند چه
یاد آن دختر میکنی گفت برو یاد که با امیر سبیل سو زنی او برد و حالا حدهیاده میل پیدا کرده
است و زن خواهد شد منی سعیده عملی سدا از بیوفالی روح افزا نظر میکنی و آمدن زنی
بگو شک سبیل بن معاد که روح افزا را از آنجا نشان داده بودند فریاد زد و نام بردن دار و ها را
و حدی که داشت روح افزا بر رواق آن کوشک نشست بود بغایت دلشک و زنجیری از طلا
بر پای خود داشت و جمع کزیران حکم حدهیاده در پیش روی سر خدمت بودند گفت آن زن را
بیارید منی سعیده را بردند و منی طبله را در پیش روح افزا نهاد و کشتاد با وجود گفت اول
سخنان کم که دلگیری دارد ما نداریم دار و دار وی حندی بر او کرد و گفت بجز من امیر المومنین
که این بغایت بر خاصیت است روح افزا گفت کدام امیر المومنین سعیده گفت بپس اینهاست
گفت روح افزا هر کدام با بی کاری فرستاد گفت بگو گفت کس در خیر و امداد بیعی را میگویم
روح افزا گفت ای مادر تو یاران ابو مسلم را میدانی گفت چون عید آمد که پسری دارم در خدمت
او گفت چه نام دارد گفت ابو نصر سبیل روح افزا گفت کبیر خن سکام را میدانی گفت شنیدم
که او را میگویند عاشق دختر عبدالله لعب شده بوده است در کزیران و آن دختر نیک اخراست
بوده است روح افزا در کزیر شد و گفت ای مادر آن دختر منم که اینجا کزیر کشته ام و او را خبر از حال
من خبر نیستی تو ای مادر که از حال من خبری بگویی رسائی گفت من خود نمیگویم رفت اما کزیر من
برای ابو نصر بسیار می رود و کتابت او بمن می آید و فر داند من میفرستم اگر کوئی از کزیر احوال تو بوی
که اشارت فرمائی در آن نامه بگویم روح افزا گزیر بندم در او دیدی در کزیران داشت بر او برد و منی
سعیده داد و گفت حسی نفیس که مرا حدهیاده پیش نظر بسیار میبرد و اسد حاضر باشد بی خند
زد و گفت ای نازنین رحمت بر جمعت تو باد غم محض که کبیر خن سکام و جمعی از عماران نامی امیر
مسلم برای خلاص کردن تو آمده اند و تمام کیفیت را گفت و ایشان را در خانه عطای معروف نشان داد
گفت من آمده بودم که خبری از تو برای ایشان بوم زنا کرد در همین کوشک باشی تا در زمان خلاص

کردن نو سرگردان نشود قبول کرد و کینز ترا هم بر طرف زمان مکینک آمدند که فرستد سیدان
مردان این با بنیان کرد و پیوسته آمدند که غوغای دران حصار افتاد و سواران زره پوش بوش
از هر جانب می تا حصد و در میان حصار رسید سعید که سهل بن معاذی که در بند بود با آن دو
سوار دیگر مکمل استاده است و در واز حصار بر بسته اند و بر بالای برج و باره او از این و آن
است که روند و پیروز حصار را فر و کشته است و تا این وضعیت بر کرد سهل زیاده و مشغول از با
ده سوار و فتاح که توال که اول نو که سهل بن معاذ بود و حد هیاده بر واقعاد کرده سهل را کات
غور کا و عبد الملک فوسح را با و سر برده بود او حق ملک سابق را ملاحظه کرد و ایسان از بند
بر آورد و بخان فتنه دست کرد و حد بر در حصار شراب میخورد و حاضر شو و مجلس خود
بر هم زد و گفت هر چه که بر کن توال عقاد کردم و کار من بزبان رفت راست گفته بوده اند و سوار شد
و نتیجه بچنگ کردید و گفت ای خون گزنده جلد خلاف حکم امیر جلایان مسکند به بنید که آخر
شما چه میکنید و گفت بنو کران خود که هر که سر بیازد نزد من او را بوزنه آن سر را سرخ دم و اهل
قلعه را با لا فرزند که دولت دولت سهل بن معاذ و حکم سخت شد و میرویان غالب آمدند که
حد هیاده سع برهنه کرده بود خود بچنگ در آمده در واز راستند و سپی سعید در هر روز
ماند حیران شد که حکا کند که از این حصار بر بر دهر سا لان زساند چون وعده کرده بود مگر
بجای ایش اشتای داشت در هر روز حصار طبل را اما است گذاشت و آمد بنش سهل بن معاذ و گفت
نیکی نو کرات لاک بر آمد و جنگ کنید و گفت مردم من از جنگ حد تر سید اند که گفت که مردم من
و لا تیاج و تحت خلیفه که بنو خود اگر فریاتی برام و سر حد را بنش تو بیارم سهل بن معاذ گفت خوار
تر شدیم و ام اگر این خدمت بجای ای را دام کرد حق تو چه باید کرد گفت قبول کردم سلاح من دهم
اسب و سلاح بدو و از بند بپوشد و سلاح کوفت را گفت تو باید که در عقب من باشی قیاح گفت خوار
بود که ز می که بود و سر بوشد و در واز با کشادند و سعید بیرون آمد حد هیاده سعید را شناخت
و فتاح را در قفا ای او دید و حقی بیاره بس و س کوفت را که فرشته بیرون آمدند و میانی رسید
که سعید بر کردید و نزد بر دو ال کنش که قیاح کوفت را حیران خیار تر در یاره کرد آن پادگان کرد
کن سعید بند و حصار حد هیاده از شدی لغره زکر ای حقی من غلام تو را در کجا داشته باشی اگر از دست
امیر حیران اگر میز کرد ام مردم بنام سعید تا خسته رسید بنش او و گفت از بس روح افزا بر تو سعید
او در ام گفت برای حد روز تو بگو که جام بر آمد گفت فرود ای تا بگویم و زود آمد سعید گفت مردم را در
دور کرد گفت پیش روح افزا بودم و ادا شفته بود از خلاصی سهل و کر کوفت را مرا میگویند برو
بگو که خاطر جمع دار که من غیور را قبول نخواهم کرد و در می سخن بودم که سهل در آمد و فتاح از عقب او

و سعید بس سهل نهاد یکی از حیران در از کتب و دیگر عا نند بیرون نهاد و هشت دیگر هم از بر کون
لشکر که بقیاح کوفت را نشسته اند که امیر سهل را از بند براری و در واز حصار را بر بندی که میانی را
جانب صند را بگویم و از برای امیر سهل بیاریم تا هم کسک بودی نعت خود این بدانند بنی بس که او کرد
روح افزا در سنگ شد و بر بنو فرستاد و اگر بقصدی بی صید کند از جماعت را در د که رفت و هزار دینار
مروان سعید داد تا غار کین بود که از پیش حد سعید بیرون آمد و بجای عطا مروق منوجه شد
آند هزار دینار پیش عماران امیر ابو مسلم نهاد و اگر بد بند فریاد رسید روح افزا را بکلی داد و او را
کردن بند را در کون روح افزا دیده بود شناخت و از سار زهر که به شد و گفت ای سی بکر که چه کردی
هر چه کن شده بود در پیش سر هیکان نفر بر کرد چنانکه همه اثر بن حو نند و حسی سعید گفت
علاج کل را نیست که بعضی میاید کند از بن و حصار بند و حصار و روح افزا را بر
کسانی که کند غم را سنا سب بحال خود میداند کینا سید ابو نصر شب رو کین خون کوم و عدلی
قتاب و حلیج مهر سای و قاسم دا ساقی قبول کرد ند و گفتند یکایک شب اگر غم را بدید
حصار مردم مردم بنام حلیج مهر سای گفت دوکان بر او رهون علی با واس نزدیک حصار است
و حاجی دران دوکان است اندرون آن جاه نغم میزیم و خاک را در آن جاه میزیم و بنیاد کند
هر روز غمی که ما ندن میشدند و وی دیگر بنیاد میکردند اما کین بود که کین فرها و دو دسته
متین میزد و اصلا می سود و انجانب حد هیاده حیران دل از کتب و پیروز فریاد و
تن دیگر را از سردان لشکر خود گفت یعنی سعید مردم او در شور آمدند و از غم و
گشته ساهلو که بود او با غی شدند و بر بند و حصار کردند سهل بن معاذ حاضر شد و در واز
کشاد مردم او بیرون آمدند و مردم حد هیاده را بخشند و او یکسید سکشد و تا صلح جان
عن غار داشت و تمام با یون بنیاد را بند و حصار را او در بند و از حیران بنو نغم را تمام کرد
و دو کس با هر روز آن دو کون بر سر نغم گذاشتند دهن نغم را نگاه دارند یک حلیج مهر سای
و دیگری قاسم داشتی ابو نصر و کین و عدنان و حسی سعید نغم را از خانه با سانی بر او چند
و عدنان را بنیادند و از خانه با سانی کور نغم لبا بود بیرون آمدند و حیران حصار را
صد کس مسلح نفر و نقار جنگی بوا خشد و صد مرد با سلاح بر در کوشک با س میباشند
ابو نصر کند بر کین که کوشک بند کرد و کین از بنش نغم رفت و ابو نصر ای او و سعید از بی نظر
هر سه بران با هر با غلظه میسر سد پہلو با بیای میسند که روح افزا انجا بود و میان نام را
سوار ک کرد کند و فر و کذا است کین در حال هر فتح خانه دید تا یک دیشانی روشنی یافت
در بناس آن کشادند و در آمدند و روح افزا را در میان امیر نهاد و بخواب رفتند کین او را

بیدار کرد روح افزا چشم با کرد و یکی نادید خود را چنان بنام دید که چنین است در روی
باز خود را نگاه داشت و لحن یاران روح افزا را بر او در اندان خانه و از راه بام فریاد او
و کند را خلاص کرد او نفس و آمدند با آن خانه که سریم اجنا بود دیدند که از آن فریاد خود اند
عدنانی آید در آمدند دیدند که روی آن خانه بر خوش است حیران شدند و بسبب آن بود که آن خان
صاحبی داشت زین کلید دار بام که کلید درواز و حصار را او نگاه میداشت چون آن خان خود را
عدنانی قصاب را دید گفت چه کسی گفت مری ام غریب امشب بجهان تو ام گفت مرگ دیو
در حصار محکم و دیوارهای قلعه بلند تو از آنجا آمدی که عدنان حبت و او را کشید در میان
و سرش را برید و انداخت و نشیت و بنیاد قلعه را خراب کرد درین زمان او نفس روان کرد آن را
و در آمدند و گفتند حکار یکی گفت صاحب خانه را و بنام سینه بود رفت از عالم برای او قرآن
باران داخله شدند و قدم در آن بزم نهادند و سر از دوکان ابو علی دوری بر کردند ابو علی
در ورس و جلیح مهر سای دوکان خود را آتش زدند و بخانه عطا معروف آمدند و بوی نفس
گفت میرویم امشب بجانب امیر عطا گفت صبر کنید تا سه شکان هزار کار سازی کنند که
یکی میرویم برین قرار دادند و آن کتاب صباح کیم از حاضر شدند که سقف خانه را سوختن
اند و روح افزا برده اند فریاد بر او کردند و با سبانیان نیز حاضر شدند و سهیل را خبر کردند
سهیل بن معاد در قهر شد در واره و آگیند که این کار حسد هیاده است نام که بر واره او چسباید
در واره کشادند هر چلی که خند در مقام کشی تو کمران خود بود چنین سعیده که حاسوسان او خبر
کردند اصل آن کیفیت روح افزا و بر آمدند سهیل بن معاد بچند جمله که بیان پاره کرد و گفت آن خدای
که غیما ز خدای نیست که سهیل یکی میسر شود این کرنا من نهان کند و او را اندازد که او را بر برده
و سوار شد و هر دو حصار کرد سهیل نیز میرون آمدیم هر چه شدند حسد گفت ای سگ شده
مرا که امیر خراسان بن بخشیده است اول بهمان گوی و گوی که در دیدند سهیل گفت ای کور بک
مرا ده سرتو در گردن امیر خراسان کرده است ایامی و بام خانه من سوختن کنی و زین من بهتر بری
انراه نقیب و از منی گوئی القضا فتادند و از هر دو جانب سه هزار خوار رج کشته شدند
و حسد سگت یافت و بجانب سوخ بدر رفت و سهیل گفت روح افزا را سگ کشید و ز بر سهیل کردید
بن فضل نام داشت گفت من کسی دارم که این خدمت بجای آرد و عسوه را است و بیرونیکه راه
نیکی میدند گفت طلب کنند او را و ز بر کسی فرستاد او را در نوا ابو الفیض تر شری او را گفتند
انکسافی را که روح افزا را بردند گفت منت دارم آمد بخانه زین کلید دار و در آن نقیب را برد
دوکان ابو علی دواس بر آمدند که آن دوکان را سوخته اند داشت که از پیش ابو علی دواس و جلیح

مهره ساخت این عماری و نسبت دوستی اسان را با عطای معروف میدانست خرم کرد که روح افزا
در وادی عطا معروف و نسبت بلکه در ایسان را آورده بخانه عطای معروف و برگشت و سهیل بن معاد را
خبر کرد سهیل بن معاد کس سر راه ابو الفیض تر شری کرد که بر دید و عطای معروف را بیارید ابو الفیض
از راه در واره بدید آمد و از راه نقیب آمد بخانه عطای معروف و بست کس را اسارت کرد که بر بام
رفتند و باسی کس دیگر بخت در درون سزای عطا و آن زمانی بود که یاران او در عماران این
مسلم سد حاضر بودند و نماز دیگر گذارده بودند و نشستند چون ابو الفیض را با آن جماعت دیدند
دانستند که حال چیست و ابو الفیض از بیان سزا متوجه عطا شد و گفت سهیل بن معاد که می
هر است سهیل بن معاد او نفس را بر تو متوجه شدند بنکرند که عطایه میگوید عطای معروف
و بطریق عظیم و ادب متوجه او شد و گفت اول بنشین تا آنگشتی بر یک نیم گفت و وضعت آن ندان
و حکم اینست که تر از او در پیش او بریم عطا گفت مرا تنها جسته است با این یا را نام این میگفت
جانب او می آمد و ابو الفیض گفت ترا هر که با تو در منزل تو حاضر است همراه تو پیش امیر راه
شود که عطا نزد یک باور رسید و کار و بلندی از بر جامه کند و ز بر بر سینه او که از پشت او بد
رفت حرفان در کمر جسدند و در افتادند در آن خوار جان و جندی واقف شدند که بر بام
هستند و دیدند بجانب بام آن بخانه خوارج را پاره پاره کردند خبر سهیل رسید چون شب شد
بود توقیف کردند خبر سهیل را و روز سوار گردید و آمد بخانه عطا معروف بلسکر بیشتر عطا
و یاران سهیل آن سبک سازی کرده بودند و هر کس خبر کردی تو بدختر کرده بودند و عطای معروف
روح افزا را به عمار و عطا خود بخانه دهقان ده غره می که در واره فری و زاباد بود فرستاده بود
و همه مسلحند جنگ شده بود که با بریم مشاهده بودند که اگر عمارانی شود حاضر سازند خبر کردند
ان آمدن سهیل بن معاد آنها بیرون آمدند و مقابل شدند و عطا مزه زد که ای سهیل اگر نفر بسیار بیا
لشکر خود میاید باک نداریم تو خود که باشی و از تو که گوید و او کسی که قدم مری پیش نهاد و جنگ را
سر کرد ابو نصر شب رو بود و در جمله اول صد بخانه خوارج را بر خاک هلاک انداختند و سهیل
بن معاد را بر مردم روانه کردند و بخانه عطا بیرون آوردند و در درون بخانه او را خلق همراه بر انداختند
و اطراف و کنایان محله را کرد و عبارتی و گرفت و ابو نصر شب رو گفت بعطای معروف که ای شی
مره امروز با یاران خود در خانه باش و تقصیر میکنی که دل و جان ما بجانب شما یا دانست و محبت
کار همان می بینم که من بجمع خود را از راه آن نوبی که از دوکان ابو علی دواس زده بودیم خود را در
در واره حصار اندازیم و حصار بگیریم عطا گفت طبع لطیف تو سه فکر نکند ابو نصر در تن کرین
کرد و در آن میان کرد و عبارتی در رفتند که کس حاضر نشد و آمدند بدان دوکان و از آن نقیب خود را برد

حصار شهران ابراهیم و قهر و قهر حصار خالی بود زیرا که مردم بی مزاج و باره استاده بودند
تماشای جنگ درون شهر میکردند و در درون سوارهای که در درون حصار بود عمارت و اهل حصار
بود بیکبار و ابو نصر شب و روز با او القاسم ابیکه کرد عثمان صیقل کرد و اسحاق بیاع و قاسم کورگی
و سار عقله بنیابوری و حله مهر و سار و قاسم و اشانی از در و پنجه از زین کلبه را بر آورد
آمدند و کلیانک کشیدند که دولت دولت غلامان شاه مراد و غوغای عظیم در آن حصار افتاد
و عورات از غایبهای خود بیفریاد آمدند و شهران ایشان ریختند در درون حصار که در وقت
کنند تا با جنگ ایشان بیارند و چون در آن ایام که کوشه بدین کوشه میدویدند و عیب
که از حصار بدر روند زیرا که در راه با اسحاق و بیاع و ابو القاسم ابیکه کرد قاسم کورگی
باشافت ابو نصر شیر و حکم کرده بودند که کس بیرون نمی آید و نه از درون بیرون
حرکت کرده بود در آن حصار بود غوری نام چون دیده ابو نصر زمین حصار جو پهای خون روان
کرد بجا خود دو پیر و سلاح بوسید و بیست کس مسلح از خود ایشان و شایان و نوکران با او
موندند و اندند بدان در راه و جنگ شد میان ایشان حواریان دیگر هم بودند و آن همان با زده کس
او را کشند و بولاد غوری آتش در آن در راه در راه افتاد ابو القاسم ابیکه کرد قاسم
کورگی و دیگران از زمین در راه بیرون آمدند و اسحاق بیاع توانست بر آمد و آن در راه
او را زین کرد و تا صد و پنجاه خراج بر بالای او ریختند و اسحاق را کشیدند و ابو القاسم
کردید و جنگ مراد کرد و در هر روز از سمنان خالی کرد و از آن قوم جمع شد حواریان بودند جمع
مند و میان و در پیش و حصار عطای معروف جنگ سخت میکرد و تا میرفت عوغای او از راه
میشد ناگاه او را خبر کردند که ابو نصر شمشیر گرفت عطا و یاران او را شوق زیاده شد و در افتاد
در آن ناگهان و از مردم سهل بن معاد بسیاری را کشند و در هر طرف عمارت بود و عطا و یاران
مقدار هزار را با صد کس جمع شدند و حواریان را سر جازسوا و در محتاج کنیز کت و عطا
در آن زمان که آن جمعی بگویند ابو نصر شیر و آن راه همان لقب متوجه شود جن جن اهل بود که رسیدیم
که حواریان از برقیانی گذارند که متوجه حجاب ما شد و راه قبیله هیچ کس از ایشان مانع نیست
کس جدا کردند و عطا ابو نصر ستادند و ایشان از راه آن لقب در آمدند در حصار سمران ابو نصر
سد و مای بود که کربک بنش نام حواری و نور که غوری نام حواری و دیگر با عاصم مرد ریا جمعی از میان
خیاره عوغای درون حصار را سینه از پیش سهل بن معاد در وجهت بگنند از نزع بند درون
حصار در آمدند و هجوم کرده و در راه را از سمنان گرفتند و در راه در آمدند در حواریان
کشاده و ابو نصر سیفیت در رخ ماضی مع شده که سصد تن رسیدند و سصد تن شدند و ابو نصر

برداشتند و حواریان ایشان و بجانب در و یاف و دیدند و در آن زمان نور که غوری بود که پیش و
عاصم مرد با حکم کردند و مومنان را که داشتند و غوغای عظیم برخواستند تا که گوش عطای بیع
رسید گفت سباد که آن یا با اهل راه با خوشی پیش بیدارمان ایشان اندک ما را در بعضی جهت
و محتاج کورگی و تا صد کس دیگر همراه ایشان از راهی که میداشتند خود را در راه رسانید در زمانی که
در دهلین و بولاد جنگ عظیم بود و صورت جنگ چنین نقل کرد که در زمانی نور که غوری بود که
میش و عاصم مرد ریا پیش حمله بجای گرفتند ابو نصر حواریان را بکربک بنش و یک ربع از روز که
زنجیری بر ناف او که از دست او سبده بود ابو القاسم ابیکه کرد که غوری بود که غوری کرد
بس سر او میرفت و عاصم مرد ریا که بانو نصر چهره شد و دست انداخت که کورگی ابو نصر را بگریز
حقیق که از عقب روه آمد و زنجیری بر گردن او عاصم مرد با حواریان کورگی از شته اس بیاید و بر
ان حواریان را از پیش و در دهلین در راه مهر کردند و جان کشتی کردند که با بر بالای کشته می
ناگاه و طبع بر اسلام نام حواری بیع چون سعله آتش در دست و قصد عثمان صیقل کرد در زمانی که عثمان
صیقل کرد او بر می داد بود و دوست دشمن در چکان موم حواریان بودند و کت ای او تری کورگی
ای تیغ از دست مولای امیر الفاسقی عثمان انقضد آن حواری حاضر شد و بنویسند شد
دفع آن حواری کندی و بر کشته آمد و هم عباد آن حواری بیع سعی زدا و راه هلاک کرد قاسم کورگی
و جمعی از اهل آن امیر ابو مسلم از الحراف روه آمدند و از اهل حواری بیع باره که در دهن دیگر اهل پیش
انداخت و از اهل روان ایشان را کذب کردند که آن زمان حواری کورگی و یعقوب بن خروش با صد مومنان
و در میان گرفتند آن حواریان را با آن ناگهان در راه حصار انداختند و وجه در دست ابو نصر و حواری
حیکر کشته شدند و آن سمنان نیز در درون حصار در آمدند و ابو نصر و یاران دیگر بیوستند و تا بیست
حواری را بسته در آورده و ابو نصر بود که ایشان را کشند با مقام عثمان صیقل کرد و اهل حصار را عمارت
کردند که از اهل حصار بیع کس حواری از بالای حصار بر تاب کردند و بر پاسک و سه کس بهر رفتند
و باقی کشته شدند و ابو نصر حصار گرفت و مومنان برای حصار بر آمدند و با او از بند بگریز کشیدند
سخت حواریان بیع حصار سهل بن معاد بر آمدند تا آنکه در آن حواریان افتاد و کت ای
عزایم بر سید که روز و روز که در امل او تریان خراب کردند و در وقت آنکه اهل حصار را کشته
دیوهای خیل در سر بوده است و وصتی یافته اند و بی عافان کار ایشان در آن زمان حواریان
کردند و در حواری بر عطا موقوف و جنگ سخت شد و بر اهل با رفته و سنگ و خشت روان کردند
و از بابی از غوری حمله و ستیزه کردند ابو نصر عطا را از ندادن سیداد و مومنان را بر سینه و تاب
حواریان در عطای معروف با حکم کرد در سرجار سو و در چنین وقتی آن یک جانب حواریان سو و یک

معاد و خلیج رسیدند با ناصد سوار و پیاده سلیم بن اسلم و خوف بن جانام و از جانب دیگر با
غوری و عمر کافی و از جانب دیگر ابو جحیف که نام او در سبیل معاد بود رسیدند و هر دو سوار و پیاده
و جنگی و بی هوش شدند و رخم دار خود محاسب بود و ابو جحیف با عطای معروف و جهم
کردید و غمگینی و ماهیار غوری و سلیم بن اسلم و خوف بن رجا با مردم سهل بن معاد اتفاق کرده
کار بر مومنان دشوار کرده بودند و نزدیک آورده که جاسوس از ممان بگیرند و ابو جحیف را که از آن
بن نوح اسفرا بنی و یکی حق حکام نیشابوری و اهو پای دازی با سرهنگان همراهه متفق شده با آن
جنگ میکردند که ناکاه از طرف با نادر خوش دوسوار تقابله رسیدند یکی از آن دو تاخت و تیری بر
ماهیار غوری زد که پس سر او بدر رفت و آن دیگر نیز ز تیری بر سینه عمر و کربانی که از پشت او بدر
رفت و عطای معروف زد تیغی بر بغل ابو جحیف که تیغ از بغل دیگر او بدر رفت و برداشت مردم بن
تیغ را و بر فرج سهل بن معاد و آن دو سوار این جمله آوردند بر جوارحان چون سگ شگرت
دست بر تیغ بردند و از آن امیر ابوسلم دادیاری دادند و جنگ رفتند که در سبیل بن معاد چون جنگ
و مردمی که از جانب عطای معروف کرده بودند مردان را کسان سهل بن معاد ترسانیدند و ایشان چون
در کار مومنان دید و سیاست و پندیدند جوارحان هم مقوی شد او بر بنیت نهادند بلکه از هر جانب آید
و بار جانب جوارحان قوی شد و هر جوارحی که آنده بشیر مددکاری داشتند سهل بن معاد از هر جانب
و آن دو سوار نقابان با جندی از عیاران امیر ابوسلم از عطای معروف و از آن دیگر شدند عطای
معروف دانست که انبلیت آن جدا افتادند از غیر جنگ در آمد اما فایده نداشت و از آن شکست بدی
باید رفت و الا چه نامیدی شوی که ناکاه از جانب حصار شیبزان بودند و از آن رسیدند و مدد شدند
و غالب آمدند اما آن یاران که با این دو نقابداران جاسوس خود را با زار خوش کشیدند و از جوار
عیار کین خوشگام و فرزند و بن نوح و ابو جحیف را که از آن و اهو پای دازی و ابو جحیف
و ابو الحسن دند قانی بودند که جنگ کرده رسیدند و در آن خوشی و آن دو نقابداران تیرها تا شدند
هلاک گشتند و آن دو تن یکی بسی سعید بود و دیگری روح افزا از مردمان خوشی بودند و بجای
که اسامی بادی بود بر آن اسامی با در آمدند و تا یک یکه داشتند جنگ کردند و شب شد جوارحان آن
اسیاز در میان گرفتند و مومنان ناصباح الحجاب بودند و مناجات میکردند تا روز شد و از جوارحان
آن اسیا کردند و ایشان سنگ و خشت که بر آن برج اسیا میدند می کشیدند و بر آن جوارحان می انداختند
ایشان از بدان نوع نگاه میداشتند و روح افزا و سعید مناجان میکردند و میکشیدند تا پرده تا
ماحرز ترا نافت این ظلمان نگاه داری تا زمانی که تمام آن برج و بر است و در آن جنگ دیگر سنگ و خشت
مردان برج کبر جوارحان اندازند و از جانب عصفوری و فتح فولاد باز و شیر حکا و کربک و کربک

معاد بودند و فراتر بودند که بیکر بنیایشان که از این کار که کرد بر آمدند و هنر سوار پر بلند و پیش
پیش ایشان ابو الحسن کویانی بود که چون از روی دمان هر زیر عم شین سکر و می آمد و او را تغییر و نقاد
و هما هوی عیانان از هر طاق منگون کردن فن و محله بود حق اچان بعد از حاضر شلف چون بس که
پیش از رسیدن با دیگر نزد جوارحان دیوار فی حداد که سنبل بان رسیدند از هم فروریزد که بخشد
با وجود ابو الحسن بعد از رسیدن در ایهای خون روان ساخت و آن چند جوارح نامی کسندند
و بان را بدین از هر هزار خوش در آمد همراهه صلابت ابواطن تمام شهر هرات را زود گرفت و بجانب
قوی شد و ابو الحسن خود در میان آمد و سبیل بن معاد حبان غایب شده که کس ندانست که او کجا
و ناز دیگر ابو الحسن و وینا مدوسس هزار جوارح کسند شد و آن عیاران و جوانان که او بر
از حصار گذاشته بود که حصار را نگاه دارند و خود بمدد عطای معروف بر آمده بود از حصار از
حصار پیروان آمدند و ابو الحسن بیوسند و ناز دیگر بود که ابوالحسن فرود آمد و از آن دیگر
کنار گرفت و ابو نصر عطا و سرهنگان دیگر شهر هرات را معرفی کرد و پنجه کرده بودند با گرفت و از ممان
استحقاق بیاع و عثمان صفت کرمول شد ابو الحسن و آن یاران از بسی حرمت داشت و ابو نصر حال بر
و گفت سبب آمدن جبه بود گفت بعد از رفتن شما امیر خواهرهای ناخوش دید گفت خاطر ام از جانب یاران
جمع نیست هرات روان کردند و من در راه حدیقا زدیم که با با نصد کس میرفت او را گرفتند و با نصد
مجان شادمان شدند و ابو نصر گفت در بیع که سهل بن معاد بدست ما سعادت ابو الحسن گفت او را
کرد از هر طرف بطلب سهل بن معاد تردید میکردند و گفت و کوی و در هرات ابو الحسن و ابو نصر و دیگر
بود که ناکاه دور و ستانی رسیدند و خدمت کردند کیفیت ایشان از این بود که چون سهل بن معاد کربخت
رو بصر نهاد دید که از بر او روی ستانی دهقانی بر آمد حجت کاوی در پیش انداخته می مدجو
سهل را دین خدمت کرد سهل گفت از کجای اتی گفت از ده یا یک هالی می کرده ممان الملک هد ست
و من یاد ایام و این مرد و کارم کرده بودم سعی جست و چون مردم تا با فتم مبرم که تسلیم صلح کنم که او
از بره که سهل بن معاد دست و دردی دیگری باشد سهل گفت بر کرده و مراد یا یک رسان که امشب
همان تو ام هر چند غذا آورد سهل نشود و آن بخار و ناچار بر گشت و او را آورد بد و در آن پاره
او را آورد او بر هلد بیکه عیان یاده بان کسی در آن ده نسبت از ترس آن فتنه که شده بود اما جوارح
بسیار بود و در آن یاده خانه یکک و گنا بسیار بر سهل مخوم کرد و سهل بدان یاده بان گفت و در باش
و برای من جوری بیار که بر سینه ام و بعد از آن شراب حاضر کن تا دفع خم کند و زنی یا بسری هم
که بدان علف کرده ام و کرمه کرمه لا بمنم گفت تو دیوانه شدی از ده امیر هرات است که سبیل ملک را
روز کند سهل گفت مبر هرات هم آن مرد گفت معذرت منشا ختم بروم و پنجه تو ام حاصل کرده بود این

بیانم و آمد هر دوست علافی داشت گفت از تو تکسجدت من کنم و حدیثی بجایم این حدیثی
در حق سهل بن معاذ صایع سخن اهد بود بیست سکر از آن علافی فرسخ طلبید گفت ای برادر من بی
شهر بر هم خورده است و کجا است درین وقت و نا امید بیا از خوش در آمد کفای معروف
ابو نصر با جمع غیا را در سید ندویکی منافی میکرد که سهل بن معاذ را نشان دهد او را سیخ
وز جبین میدهم این یاوه بان خیال کرد اینها نوکران سهل بن معاذند پیش آمد و گفت کز میطلبند
امیر هراة را گفت اگر کسی او را باشما نماند بجه میدهم عطا گفت اسب و جلیعت و هزار دیوانه
دخا نه نیست و ما برای ما محتاج و رستاده است او را آوردند پیش ابوالحسن تا صورت حال با
ابوالحسن گفت این اسب که زین و ریاحم طلا دارد بنویسند و اسب و مرغ سهل هم از آن تو
و عطای معروف را با جمعی همراه او کرد و او او را ایشان را بر سر سهل در آن باوه خانه و سهل یک
هلو افتاد بود چشم بر آن در بود که آن پاره بان کی پیدا شود و چون نظرش بر او افتاد و این
خلعتی که ابوالحسن بر او نشانید بود او را مشتاحت گفت چه کسی گفت من آن کسی که برایت
رفته بودم که خوشی بیارم نوکران تو او برده ام که خدمت تو باشد که در سر او تو بود گفت
مردک مذاق سختی بود که با او بر داری اینک رسیدند عطر او ابو نصر در آمدند و سهل حاضر شد
حقیقت کار بدست سپید برد که عطای معروف دوید و او را هر وقت و بخت و اسب و بر
او را بان پاره بان دادند و او بر دند برای ابوالحسن فرمود که او را باشانید و خلعت پوشانید و
نظم از ایند جنان کردند و او را ابوالحسن تعظیم کرد و زبان بیصحت او بر کشاد و او از مردان
برگشت او برادر نیست خوب زد و در بهلوی حید هیاده در بند کشیدند و این سروسست میکرد
و او برین و یاران امیر ابوسلم از کف فتالی سهل شادمان بودند روح افزا نمکین خو کام گفت
بیر ایچا که سهل بن معاذ است تا اول خود را از غصه او حالی کرد ام هر روز بازی کنان آمدند و روح
افزا کرد دست جواب آوردند نمکین رو سهل کرد و گفت ای حرامزاده در کدام مذهب است و با او است
زن مردم با نذ خود با استقامت سهل سر در پیش انداخت روح افزا گفت او را در روی زمین جواب
صد و هفتاد جواب بر پشت و بهلوی او زد و حید را بر جنان جواب زد که هموش سندان
همه در حده شدند و بر او فرین خوانند روز دیگر ابوالحسن و یاران امیر ابوسلم نماز میاد
گذا رند و مردم هراة را جماعت طمسند و ایشان به شکتم با دعای آن عجمان بجا آوردند
ابوالحسن فرمود تا لخر نهای بالا حصار با فرود آوردند و عیار از فرمود تا آقا کار عاری کردند عطای
معروف نیز با آن یاران که در کار اتفاق داشتند بریغ رفتی کردند و ابوالحسن گفت عطای معروف
که هراة آن شخص بیاید سپرد و عطا صحیح با آورد که او لخر لاشامی میگفتند در اصل نوکر مردان بود

کدامی کرد و از مردان کجاست آمدند و با بسیار قصد او کردند و نیز کجاست و هراة اندوه
سلا است که هراة می باشد و بخنان کسیت که می تواند که عراق و خراسان صبط کند هراة را بد
سپردند و او هراة بیرون آمدند و در دست بریان با مال فرار کان فرود آمدند و سه نفر اسود
و کوچ کردند همان روز که از هراة بیرون آمدند حوله ان بیعت ابوالحسن و عطای معروف برگشت
و مروانی شد و پنج هزار دیون را شفیق کرد و بود که هر جا او تری باشد او را سوزن و کسان اند
که مردم و نا ساز و نمایند آن بد بخت بدین شغل ناخوش مستغول
اماری کوید که چون وی بدان از دست بریان کوچ کردند آمدند به پیشه کوزه کران و از آنجا یک
فرسنگی سرخس رسیدند و روز ادینه بود و بعضی از ایشان از بی معاق متوجه سرخس شدند
ابو نصر گفت در عیاری عیب باشد که ما سرخس را کشتی نیکم بندار عقیده و یعقوب خرفروشی که
عیان خراسان بود با ابو نصر اتفاق کردند و هر آمدند سرخس و کشتی کردند و هر که در ایشان
چهاران میشد تا صلوة جمعه بر آمدند مسجد جامع و نزدیک مقصود نشستند و مردان وقت
حاکم سرخس ماهان ابن ماهیان نام داشت که انحصان نفر بسیار و از قبل او فرهاد خوارچ
خوارچی صبط سرخس میکرد و همیشه سوار سندی با سوار بسیار و درون و بیرون سرخس
کردیدی و محسوس احوال مردم کردی و هر که در سرخس دم از بخت شاه مهان زدی از
در ترش و نم بودی و در جمعه با هزار سوار مسلح مسجد جامع آمدند و درون و بیرون مسجد
خود سپردند او را هم همان دستور آمد چون وقت خطبه شد لافغ بن عمار که خطیب بود
بر منبر و خطبه آغاز کرد و بدان جار سپید که زبان بنا سازی شاه مردان بر کشاد ابو نصر و بنادار عقیده
و یعقوب خرفروشی را جهان در چشم سپاه و تاریک شد و مدار عدله گفت با ابو نصر طاقت
ندارم که این خوارچ را ندانم و سیم و کار بیخ من از زیر جامه کشید و عید بر منبر و پیش خطیب
و گفت ای فلسان ابر تراب بدتر از کشته است و سوش را از تن برداشت و در میان خلق انداخت
و ابو نصر از پای منبر او بلند کرد که دولت دولت امیر ابوسلم فرمود این صاحب الدعوه و جمیع
شاه مردان در محل خوارچان و یعقوب با خرفروشی هم برگشتند و در افتادند و میان خوارچان
و هر یکی ساعت صد خوارچ را بر خاک هلاک انداختند و بنام سرخس افتاد و هر موسی که بود
کفایت خبر یافته متوجه مسجد جامع شد و فتح ان عجمان میطلبید و آنرا که غیرت میدادند
خود را بر مرد کاری می فرمودند از آنجا خوارچان بود در سرخس که او را خالد بن ولید مرخصی
بعایت شیر مرد بود و نزدیک زرار و سعد جالوس و ابو نصر جلوانی که با آن بود در متوجه مسجد
جامع شدند و در آن زمان رسیدند که در مقصود مسجد جامع چون کسکاب خرفروشی میزدند

از کرد و خوارجان کوش کسوا را که جاسیده بود و نغمه ابو نصر و یاران او در روز بیرون مسجد را
گرفته و هر چند از خوارجان پیشه میکشیدند ایشان دست میکشید و فرهاد خوارج مردم را بر
خریص میکرد که از بر او خالده بن ولید بر آمد و نهاد گفت با خالده و آنکه با حق که در روز سبت نامزد
انرا بلند کرد خالده گفت حاجت کفایت نیست من هم بر همین اندام و خوار را با ابو نصر رسانید
و گفت بیکم این تیغ و سینه را تا از قصد این خوارجان این باشی و ابو نصر و یاران او شادمان شدند
و خالده زبان بر شام بزد و مروان کشاد و از بر فرهاد شامی بر آمد و گفت ای خوارج ملعون
پیش ای تاهن و مرتبه بنامم و حمله کرد و در آن زمان نغمه بر مردم زد که ای اهل سرخس روزی
به این سخن اید بگو شنید و جانب یاران امیر ابو مسلم را از دست بدید که بر همه شنیدند
و از دست تا بر سادت امام طیب طاهر امام محمد باقر با خالده صاحب الدعوه کردن زمان
سرخس از تحت خاندان سعید جالی نبوده اند از سر جاسی از خوار تا سرخس از بی ناموس شدند
با خالده بن ولید مسوق شدند و فرهاد با خوار جانی که کرده او بودند از درون مسجد بیرون
آمدند و در سخن مسجد بر حاست از گشته پیشه کردید و این استسوم که نامی داشتند مثل
ابو نصر شب رو و بنیاد عقیده و عقوبت خرفوش و خالده بن ولید و خردک زاده و سعید جالی و سواد
نصر جلالی دارمندی دادند و فرهاد شامی بجهت خود گفت ای نامرغان درهای مسجد را بکوبید و
و مگذارید که آنها بیرون آیند درهای مسجد را که بکشند بر سر ستم در آمد و تا با قصد خوارج را کشند
و ایشان هم زخمهای بسیار خوردند چون بسیار از ایشان در روز و مسجد مجوس بودند
و نهاد خوارج کرد مسجد جامع با خوارجان سپرد و آمد بیس ماهیان بن ماهیار و کیفیت را با
گفت و او حکم کرد که در خلق سرخس همه محکوم کنند این ابو تراب را یکی بکشد و تهر و سزای
انها را که هومده ابو نصر و یاران او شده بودند عاقبت کردند محمد بن طاهر و دیگر و روز دیگر که
صبح دیدد و ماهیان بن ماهیار اکثر مردم خوارج حکم کرد سر راه فرهاد شامی پیش رو و خود زنده بود
از عقب بر سدا زمانی که بلخ آمدن میکشند و یاران و کلا بقران سرخس سخن اید متوجه بدید
ماهیان بن ماهیار کردند که از راه بوار طهر سرخس او از نفیس و نقاره ابو الحسن کوفی بر آمد و خوار
بالشکر و نجابتی که همه او بود خود را در شهر سرخس انداخت و تقرب این بود که آنرا ابو نصر
و سدا و عمیره و عقیق بی حیا در پیش بگفت سرخس متوجه شدند غلام شام که ابو الحسن غازی
بیاندا که از راه ابو نصر و یاران یاران مدید در صف غازی رسید گفتند بگفت سرخس رفتند ابو الحسن
گفتی حکمتی کرده اند که است که از حال ایشان خبر آورد از آن زید کوفی که بود و متوجه سرخس
هنر یکم برفته بود که روستای حدی شام آمدند از جانب سرخس مرگیا پیش انداخته مدخو

میرفتند و از دعوی شهر سخنان میکشند که ابوالفضل ان خواران در روز مسجد گفرجه شدن زین
از ایشان احوال یاران کحقوق نمود و خبر از برای ابو الحسن او و ابو الحسن سوار شد و بخان دادند
صبح از دروازه سرخس در آمد و گفت فرزند ما خاندان سعید و روز قیامت شد وصیت و صلوات
مجان شاه مردان تمام سرخس را گرفت و جنگ عظیم کرد و یاران ابو نصر خود را مجوس جامع شدند
و ابو نصر ملحق شدند و خوار را از پیش انداخته میزدند و میکشیدند تا بجای رسوی سرخس
و ابو الحسن بیو سست در زمانی که ماهیان و فرهاد شامی با ابو الحسن مقابل شده بودند
و فرهاد شامی بغایت مجامع بود و در زمان رسیدن این یاران با ابو الحسن و برداشتن خوار را
و ابو الحسن بهم رسیدند و قصد کم کردند و ابو الحسن زدی به بر سینه فرهاد که او بدر رفت
و ماهیان بن ماهیان از بهر عیت نهاد و ابو الحسن و یاران او سرخس را بهم زدند و بفتح و روز
بر آمدند و از دهن همان موضع که بودند در خمدان را دستند و یاران سرخسی را بگرفتند
و سعید جالیوس گفت در این نزدیکی مرغان ریست و در آن مرغان کرده با ریحی ده هزار اسب
نصربسیار را میخورد که هر سه ساله و دو ساله اند و از نجابتا تا آنجا که فی سگداه پیش نیست و من
را بدنام و سببند کس بکوه تا زهره اندا ابو الحسن با با صد کس روان شدند غار دیکر بود که بان
مرغان رسید و صد و چهل خوارج را کشیدند و باقی که بختند تا از سرخس گرفتار شدند و آن ده هزار
اسب را ابو الحسن و ابو نصر و یاران نصر کردند و کوه تا را پیش آوردند و مرادی مدح با او
گفت و کوه کردند ابو نمیدانست که ابو تراب امیر المومنین علیه السلام جن خاطر بنان او کردند و از
مرغان بر گشت در و بر راه آوردند و یکی خوار کام را که اسبی بدست افتاد که در آن میان مخوف
او اسبی نبود آنرا بذر امیر ابو مسلم کردند
که چون امیر ابو مسلم ابو الحسن کوفی را با عدد عیالان بجانب هراه فرستاد بعد از رفتن او امیر ابو مسلم
در برابر نصر بسیار طبل جنگ زد و نصر بسیار و صفرا بن سنده در بر امیر ابو مسلم صف کشیدند
جمع کوفی بیدان در آمد و در خوار است مهوان احمد سلمان در آمد و بر و از زده همان یقه کار
دست او کشیده بود بر سینه او که از قیامت او بد رفت از عقب او قیس جعده در آمد شام کتا
چنان بر دهش زد که از بیس سر و بد رفت اشرف شامی در آمد گشته شد فصل بن اشرف بن گشته
شد آن روز و خوار را بر میدان بلوان احمد بر خاک هلاک افتادند از بر گشته و فرمودند و
بغایت ملول بود و بر سستار و ابو نصر بسیار کرد و گفت می شنوم که هفتاد و نوزده مردان مرو
در این بود کس بن سستار ایشان در چار سوزی مرو فرود آمد و در جمع است بگشند و خطیب مرو را
فرماید که در خطبه خواران در ناز سزای ابو تراب سبالغز کند و نام من در خطبه بر که تا غایتی

نشده است و من بودم که در نظر بسیار ظاهر خود ظاهر ندوان کرد و در یکی که از صبح صادق بزمان حقی
حالی از جانب شرق بدید آمد هر دو لشکر در بر یکدیگر صف انداخته و در آن زمان فرج حاکم
رسید پیش امیر ابوسلم و از کیفیت رفتن ظاهر نظر بسیار بجانب شهر مرو و بقصد آن سخنان و در ناسل
نژادی فرمودند بر داد امیر اب در دیده میگردانید و سید خطبه با حیا خود نصب کرد و با ناصد کس
از عقب سپاه خود بر آمد و بار رفت و راه را بگریزید و رفت بجانب مرو و از جانب بجای امیر ابوسلم
سید خطبه لباس سپاه پوشید هر دو امیر ابوسلم امیر ابوسلم امیر ابوسلم امیر ابوسلم امیر ابوسلم
بودست جبا ناکاه با شاریت نظر بسیار یادگان حسدند و جنگ برآید شد و محمد اسمعیل را بر آمدند
جمله کرد و پیاده ها نظر بسیار بر برداشند و تا پیش صف خوارجان بودند و او در تمام پیاده های
نظر بسیار و صفوان بن یزید روان شدند و بر داشتند یادگان امیر ابوسلم را که در آن زمان
خراسان میگرفتند و جنادانند خوارجان را که با ست در میان صفهای سولمان ایشان را فرود گرفتند
و در آن زمان نقیبان لشکر پیاده از محمد جدا کردند و سقیان بعد از مدتی در آن حالان کشتگان را
میدان صفا دادند و امیر علی شیری او زن میدان درآمد در نهایت استکی براسی در غایت خوارج
کستوانی از پوست بلند مران اسپ و شانه و ساحی از زهار اسیری افکنده و جعدان بعلین
گرمی نادر بر میان بسته و سستیوی با شام مرصع بر کمر جایل کرد و سر ساهی مرز در پیش کوه
و ساری در ست داشت با هفت قبه هزار بیخ طاد و نقره بر آن سر کوفت بود و در قباصل او
با فرض افتاب دم مساوات میزد و قهای دیگر با فرضها فری میگرد و بجهت با با ستان کان
مشابهت بود گفت ای اهل قباد و طینان هم شیر زبان و بیل بدان و دو ستار جاندان و خاک پای عمران
امیر علی سیران زنده اند زانما خوارجان کسی بچینم که در برابر امیر ابوسلم صفوان بن یزید متوجه
سها الا خود شد که اول الجرف معرفی نام بود گفت حرفی در میدان امیر ابوسلمی بفرست که
او را نزد من بیارد مسلسل بن زیاد شامی ملا که از انبازان حیار شام بود بچیکر ستاد او رسید
در برابر امیر علی براسی چون پاروشسته و زین کچی و بر کسوان مغربی در وی کشیده و کلاه
خرمکی بر سر نهاده زبان کشاد و گفت ای دلبی خیره سر اینکه میدان خود را پیش و با اجل خود را
خون گرفته در او بزوباح خود چند گن و عمر خود سیره غا و بدو گفت خود کاره را زگر امیر علی
شد و از دست سلاح دار خود زوی پی گرفت و جان زده بر سینه مسلسل زیاد از پشتی سر بر کرد
صفوان از ترکیه او غنناک شد و از عقب او عبد الکریم اعلم درآمد بر یکست هار دست و با سپاه نشست
و با سپاه که با او در صر بر روی کرده و بر کسوان سیم و در دردی کشیده و خون خفگی از روی
پوشیده و کلامی هم از آن بر سر نهاده و کمان و مسی در باز داشتند جو به تیری بر سر انگشت میکرد

چون در برابر امیر ابوسلم علی سیران رسید در بحر کمان نهاد و کشاد امیر علی سر گرفت و راه
پس سر بر تیار کرده بود که تیری دیگر کشاد را نیز زد که در صفوان و در جم او میروا شدند و بیکبار
کوه با فرقه کشاد که امیر علی زد رویشی بر زبان او که بر بهلوی اسپ دوخت عبد الکریم عنان بچید
که بر کرد که زوی دیگر بر میان پشت او زد که از سینه او بدر رفت صفوان مغر بر مردم خود کرد ای
نامرمان در میان شما یک کس نیست که سر این دلی را بر می می یازد و او در بن عسکر زبان بنوانش او بر کشاد
و گفت کسی که سر او می آید بر او منم و در میان یقینان و غیره حمله او زد امیر زدان بنزه خود را بر نیزه
بن عسکر که از دست و بدر رفت و کرم با گرم زد ناخوش که از پشتش سر برد کرد عسکر بن عیسی بر سر آمد
که همان حال و زبان بنا سن کشاد او که امیر علی زد نیزه را برد بخشش که از پس سرش
دو و سینی نیزه سر بر او زد از هل سالی درآمد کشته شد دیگر کس نماند میدان او
صفوان توجه الخواق مغربی شده گفت که کس میدان فرست که این امیر ابوسلمی را از پیش
چشم من کم سازد الخواق هر چند وعده داد و بد آمد میدان تر عسکر کرد کس نماند در سر
شد و گفت این نامرمان بحر اسان از برای عروسی آمده بود اند انداخته بوده اند که ضرب
تیمبر است و در چشم خشت و روی هر طرفی چکا و چون در یو خود منوجه میداشند و در آمد
بر اسپ خود گری سوار شده بر کسوانی از پوست کرک بر کشیده و خود عادی خون کندند
نهاده چون دیای خوشان در عدد خر و سان چهره شد خبا نکه مجاز را امیر علی شیری او ترن حیف
امحر که او را سکر آدمی بنود بچنگ در آمدند و امیر علی خود را نکه میداشت و الخواق را محبت و
آن خوارج را یک چشم کو بود و بحکم جبا که میگردد یکبار از پسی سر نیمه او پس برهنه شد خبا
خشت با بر نصف روی الخواق که کردن انخواجه شکست و چون ساری بیفتاد و امیر علی اسپ را
بر و نماند جنانکه در زیر اسپ سکر بپهن انخواجه خود کرده و بر است او سوار شد صفوان از برای
اواب در دیده بگردانید زیرا که از وحدت های شایعه بسته دیده بود و منوجه نظر سید شد
گفت در میدان نظر سید گفت تو برو که تا آمدن پای مرغی ننگسته و مرا از حکومت حل سان محرق
گردانیدی صفوان بستن هافر بسیار او میدان نهاد و براسی سوار بود که برای تحت روان تر
داشت و بر کستوانی اندامی روم بران اسپ پوشانیدند و با علاقه های ارسامی و جلاله امیر ابوسلم
و سمعی روی بکله حلقه فرخ خدام در بر خود در اند و تاج میگرد بر سر زبان مدح و ثنای مروان
و ناسازی خانه بنیان کرد و گفت ای امیر ابوسلم بخود منوجه شما تسد کان شما با بخار
امامن امره منقش خود سزای شما میدهم و منوجه امیر علی شد امیر علی در اندیشه شد که صفوان
خوارجی عظیم بود و مروان در روز مضاف او را بر هزار سوار بردل میگرفت در زمان که قصد

امیر علی کرد جان نغمه کشید که همه سیدان او از نغمه او فریاد گرفتند امیر علی گفت ای دل آگری
خواجرج بقسمی باره باره ان کم همان لنگه که الله صادر می بینی و گفت خدایا نصرت از تو میخواهم
یا رب اگر نطفه تو فریاد ما رسد بد بود کوسن ما با کجا رسد این بگفت و جمله بر صفوان کرد
به نیزه جنگ سخت کردند و چند بار ضربه های نیزه رسانیدند دفع امیر علی کند امیر علی جان زد
کرد که خروش احسن از دوست و دشمن بر آمد از صفوان جمله سختی آورد و انداخت نیزه
لبخانی امیر علی جان زد بر سیم امیر علی که از سبب گذشت و بر با زوی امیر علی بند شد اگر
و بعد امیر علی محکم می بود کار امیر علی را ساخته بود اثنی عشرت سوس امیر علی شعله زد و گفت
بار خدایا اگر برین خواجرج امر و زلفی در می عهد کردیم که هر سال هزار مثقال نقره مستحقان قطعی
کنم و هزار سینه بر خجسته من بستم عازم آن که مردم من بقران بخش کنند هر سال و نیزه صفوان را از
خون کند و بنده سه دهره لکه در آن گشت بر آن گشت محمد و دسته تبر که گرفت و با کرب
محکم کرد و در خانه زین داشت استیاد و در روز بخاندان سعید فرستاد و جان زد بر آن که با
او که تا سینه در داد و باره کرد و عازم از مرد صفوان بر آمد و قمارها شادی در لشکر صاحب
الدعوه بنوازش در آوردند و نصر بسیار معادن کلبک ها گرفت و زین شاکه است این دو
لا یکس بیچیلد و بر د باید که وقت نماند مرو باشی و بز باقی احتضیر بنام من بخوانند معادن از
طه پاره رولان شد و از نجیب خدمه عیدان امیر علی خواست که در این درین زمانه
بیش نصر بسیار آمد و گفت ای امیر خراسان دولت ساهای خودان بخت و فلاکت و کتت پانده و
باقی باد بظانکه ابوسلم با با صد کس نجیبان مرو فرستاد است تا ابونورا بیا بر اصلاح کند نصر
گفت جز سخن را ندادا نسته میگویند ان ابوسلم نیست که در قلب لشکر استاده است گفت مر این
این بخاطر بر سید اما محقق کردم ان سید قطیبه که است که صورت ابوسلم استاده است نصر
رو محمد بنوسف ثقفی که گرفت اگر بر وجه است که لاد عین کا است و با حال بسرم ظاهر چه
سدا کند و اگر از روی حق اهد که از بی مانده ای و این نفس بر آب زده باشد آیا چون بر آید مهر نقد
میخورد که با بخیل اگر بده پسندیده عقب لشکر روی باره او را بگیر ای ضوط کرد و بیرون آمد
از میان لشکر و جاری می نای با و شفق خون حذمه عبدالله و ظاهر بن عمران و کعب بن ظم رویت
و بنو فاطمه از کوی و آمدند بجایکه سر ^ص و در کین شدند و بعد از فرستادند محمد بن یوسف ^ص
گفت امر و زرعیت که از کوی ابونورا بیان جمع میکنیم و سه سالار طلبید یکی ایسن بن عمار
دیگری اسحاق مردان شاه و دیگری ^ص و گفت با بخیل از کس منها ایمن لشکر بر آید
طبل جنگ معلوم می بینم سما بایکه خود را بر آورد و ابوسلم زیند ایشان بدان خیال بر آمدند عقیل

بن محمد و اسلم بر آمد و عبدالله لعین لا فرمود که بر آید و در زبان حبیب از کین بیکبار بر ایشان
برین بد ایشان نیز بر آمدند تا نصر بسیار بر آید بیا هر که قاسم خدمه بغایت راسته و خوشی
بروشیده بود غیبه از نده و عهد از سم و نیزه دراز تر از و بحلان امیر علی با وجود زحم با او
حکم مراد کرد تا نصر بسیار جمله فرمود و هر دو لشکر بر یکدیگر بختند علم از پس علم و فرج از پس
فرج و خوف از پس جوقه با آن از نزه و فرزند فراموش کردند و دل بر مرکب نهادند با در فتنه
گرفت و در ایام مرگ موج زدن آغاز کرد و اشرکار و زار بلند شد بلان نجوش و بر کمان در خروش
و حال میدان از ضرب بمل و موح اسپان بر فلک کردان رفت و صور بشید روی در نقاب کرد کشید
و کرد و عیاران دوستانه بر ایشان اتق است و کوش خون ^ص و بی غریب و بیخ خون بر تو میدرخشد
و بر خون باران می بارید و از خون فزونی ایشان داشت و صحرا انسان لاله زار و فصله بار کردید
و سخن بسیار نمانده و در اردو که بود تا زمانی که شب شد و هر چه در علم بود و تا بود در راه در پائی
وقامه فر رفت و شعلها روشن کردید و از هر طرف بنور بشکر جنگ میکردند اینها را در جنگ نام
حدیث صاحب الدعوه اما راوی گوید در زمانی که ظاهر نصر بسیار بود و هر ^ص
بحکم صفوان متوجه بر و شاهان شد خبر بود که بر و در آمد و غوغای آمدن او در هفتاد و شش
در نزد شدند که بچه غرض آمده باشد سو قاتاب بود که تمام اعیان هر و را طلبید و تقریب آمدن
خبر گفت و حکم کرد که شاهان را تهیه دهید که خطیب خطبه بنام صفوان بخواند و گوید و ظاهر سوار شد
و رسید هر آن مر و بیاید و فرمود که آن هفتاد و دو تن را از خاندان سر آوردند شرطی ایشان ^ص
کثیر بود بر و بعد از این بهم موصی و اسحاق موصی و عباس حرامیان سر حسی و کرد مرد رضایند
و صور بشید چهار اسیر بادی و ما مایه ای شیر مردان بودند از و تحریف شده و موبهای ژو آمده تا
که افتاد و ناخنها را از گشتند و بندهای کران بردست و پای ایشان آوردند بصرفان و دارها بر آید
و هر کدام از برداری کشیدند و ایشان حریف و دریغ میخوردند که در باور نندیدند و ظاهر گفت نوکر
خون را که حاضر باشند که بعد از آن از خطبه از مسجد بر کردیم و آنها را عذاب تمام میکنیم و رفت
مسجد جامع و موندن بانک نماز گفت و خطیب بر مبر رفت و خطبه خواند بنام صفوان و رسیدند
برزگان مرو و سارها و مسجد و خطب صبرناستار سالافه کرد که در آن زمان معادن فلک با رسیدند
اما سر بر نصر تیار آورد و گفت سر که صفوان را گفت ^ص و در آن روزهای مسجد ^ص شد و ظاهر
از شادی خود بر سر رفت و خطبه خواند و دولت بدر خود را ستودند و مدحت امیر ابوسلم
کرد و فرمود آمدند امیر و میخوش است پیش نماز شوق که نگاه هفتاد و هفتاد و هفتاد و هفتاد
قیامت داد و ان غوغای امیر ابوسلم بود که بیا قصد بر و آمده کلیان کشید و تیغ در خوار جان

فقد و یونان فی باقی بار و ست کس منقحه جارش و ...
ظاهر بجز وقت حاضر شد که امیر ابوسلمه کرد سجده گرفت و در عهد کس ظاهر بانه هم سنگت و ...
اضراب حانه هدی را در آن بزم مردم بوسد و با سحر فرمود و در کوه از کوهها غان
بمان شد و خلق حیان غلر کرد و بدین امیر ابوسلمه و فساد آن جماعت کرد سجده بود بدین طریق استقام سخی
سنگ و تیر سجده که از آن دو هنر از حوله چ یک جان ببرد و امیر در آنجا سجده و در آن فریاد بر آوردند
و گفتند یا صاحب الدعوه هفتاد و سانس است که این مکان بر خاندان سعید از آن جان ناسزا میگویند بجز
که امر و نزار بمان تو و صف شاه مردان سونم امیر فرمود که دو دست کس در هزار ای سجده را کوه و
و صد کس همراه امیر ابوسلمه قدم در مقصود نهادند و امیر بر سر رفت و زبان در بار سکر نشاند و بر کشت
و خطبه و صحی نه بدیعانه آغاز بفرمود بعد از ستایش پروردگار و وصف خواجه اراد آمد
اصحاب و بر هم خور جان اوصاف شاه مردان فی نهایت او نمود از صد راهی که بر خاندان گذشته بود
یاد کرد چنانکه می توان خلاص برخواست بعد از آن گفت ای مردان این امر بد عامه کنید تا این کار را کین
گفته ام از بکت دعاه سداب تمام و سام زنده و مرد از در دیوار مسجد زبان بدعای صاحب الدعوه نشاند
و امیر پیش نماز شد و بعد از ادای نماز از مسجد بیرون آمد و منوجه بسرفران شد و رسید بخارجی
که بجای حجاب در پای آن دارها حواصی بسیاری کشته شده بود و یونان بادوست کسی استاد بجز
و آن مومنان را خلاص کرده ایشانرا بحاجم و ستاده بود که آن حجاج در سرفران بود و خلق مسجد بجز
بودند از اهل مرو که دیدار امیر ابوسلمه بانه بسدا امیر از دیوتا حال بر رسید گفت خلاصی ایسا را امیر
و در سرفران تا زمانی که خواجه عثمان و یاران موی سر انداخته و سر در آنجا شسته و لباس آن
بوشیده بیرون آمدند و تا آنزمان خلق مرو دیدار امیر ابوسلمه و یاران خود که او به مهله ماه روی
فراغت دیدند که هر کس از اصحابی شخص و بفرقت امیر ابوسلمه داند بده بودند و فریب و هزاران بود که
بجهت دیدار امیر ابوسلمه کاپی خود را بشوهران کشیده بودند و امیر دیدار خلق حجاج و یاران
دیگر جو بحال کردید و نوازش ایشان کرد و از دی اقتاب بود که امیر عمر رفتی کرد و گفت ای اهل نماز
بخدا سپردم دل قوی دارید که دمید دست که علم دولت آن محمد را در سر شاهان این بکفت و از سر
آمد و بدان شد بجانب لشکر ظاهر بصر سیار جان از دست امیر ابوسلمه بر بدین نوع در زمان آن
تغیر داد و بر زق همراه او بود و خود را با و رسانید و گفتنجه استاده گفت که او هم رفتی گفت تادم کلین
حام بهای سلیم ظاهر بیرون آورد و بره با کلفتی نزدیک مسجد جامع بود در بس او را معارضه کوه کرد
ده کلین بی روی و مایند و چون دعای امیر ابوسلمه تسکین یافته باز حواصی بر وجه آمد و منقول
که بر مسلمانان مرز رساند از برین محرم و معوی مردم بنوعه بلشکر بهر شد اما اندیم بجز در آنجا مقابله

امار او کی بک حوین لشکر هالغان بر هم ریختند که صورت ذکر یافت و جنگ ایشان بسبب کشید
کوش بر و از داشت که آن بجز آن کس که در کین گذاشته بود که رسیدن ایشان پیدا نبودند و حال ایشان
این بود که حوین در کین ایستادند و در آنجا سه اذن بود بلکه در شب از کین بیرون آیند و بر لشکر امیر
بزند که امیر هر یک ایشانرا صد کس خیال کنند که ناکاه از کین است ایشان اموال را با آمدن گرفت و کردی
از جانب مرو بوجاست عقیل محمد و سلم بن مسلم زید و عبدالله لیس حرم کردند که ابوسلمه است تا
خود جنبیدند و هزار سوار غرق آهن حوین شیر صد کس کرده رسیدند و کیفیت این بود که حوین ابون
لحسن کو بیانی از راه توجده شد با یاران از حرس کن شدند نزدیک بلشکر امیر ابوسلمه که رسیدند
و آن ده هزار اسپ در کراه ایشان بود ابولحسن گفت مبادا که نصر سیار از ما حفر یافته باشد و کسان
در سر راه گذارند و این مال و اسباب بدست ما برود و بیخ ما ضایع کرد و سمان عقب نیاید من
پس بیروم و اگر کسی در سر راه ما باشد دفع او کنم او نصر و عطای معروف و یاران از عقب می آیند
و ابولحسن رسد و نجا سومان فرستاد که خبر آنند که امیر ابوسلمه و نصر سیار در جبهه کارندان
و وحشت حوین آوردند ابولحسن دانست که ایشان خود در مبادا اندک گفت میزیم خود را بر عقب
نصر سیار و یاران شدند و یاران بجز از حواصی رسیدند و جنگ شد و فریاد و در هر یک دوایر
آمد و در آن شب با بی شمع و شمع تبع سله بیخ در کین نهادند و آخر حوین جان عاجز شدند و دیدند
که در آن شب بیشتر از هم میکشند میدا فستند حوین بن یوسف ثقفی در حاله ابوسلمه گرفته
لیس بن عمار گفت خود را انجامی میام که روز هم میشود با اتفاق جنگ کردند و حوین در آن شب ابولحسن
سکا فستند و مدار فستند و ابولحسن سر در بی ایشان نهاد و ایشان جنگ در کین میکشند تا حوین را
به مسجد بر رسانیدند و جنگ عظیم شد و مومنان در کوفت جنگ شب بودند و لشکر حوین بوسیله تاره دور
بر مومنان کشیده بود که آن کوچه امیر ابوسلمه از جانب مرو رسید مران حواصی از هم سگسختند و از
ده هزار حواصی بجز از اقبال آمدند و بجز از دیگر از ترس تیغ و بر حجاب شاه مردان جسدند و بجانب
لشکر نصر سیار حوین کشیدند و حوین در و جدا تمام تراغ و اسباب ایشان گرفتند و عقیل بن محمد و
بن هر رت و عقصاب کوفی در دست امیر ابوسلمه و ابولحسن کشته شدند و مال و تیغ و اسب و استر
و شتر ایشان را با ابولحسن داد که بجانب مرو برد و مرو و امیر سوری حوین بوسیله ثقفی نهاد و در راه
که محمد بوسیله حوین در لشکر نصر سیار از حواصی از آن بر آمد که انا ناهر الدین و قاهر الحوین
و بر دران حواصی نهاد و آوردی نصر سیار بر هم زد و مومنان عاریت کردند او در وی نصر سیار
نا و مال مسجد گرفتند و عوغای جنگ مقلوبه را کشیدند و امیر ابوسلمه آتش در آوردی نصر سیار
ند دید که ابولحسن را از حواصی بسیار بجانب لشکر که حوین فرستاد و خود بعد از لشکر خود از عقب

تصویر بسیار دیدند و صفهای خواجگان را از هم بر روی ضرب دست خود را سیار از خونم رسانیدند
تخطئه دادند که با اسیران او حمید و حسن دیده که از مردم می دادند و کسی را با مشتاق تاب بر آری
بود و به بلوانی مضرب با کتکهای خون را در می میگوشتند و بعد از آن سرج بیرون بود و هفتاد
در آن جنگ بنا بر آن بود که شیر مردان از جانب لشکر که خون سورین و عوغای بنوعی شنیدند که دانستند
که دشمن در او بود و ایشان مرخصه است بعضی عزم بر کشتن کردند مضرب شاه و بعضی دیگر بگذا
و گفتند اگر بر میگردیم لشکر ما زبری شود بر نکشند و کیفیت او بر روی امیر ابو مسلم را بود که آن
امیر چون غضبان کوفی و محقق مردان شاه و ولید بن عمار خونم بر لشکرگاه امیر مسلم زدن
آتش و رخیمها انداختند در باق حواری با هرا ریا باده بر سر و لیتا نه و سر برده و اسباب
امیر ابو مسلم بودند قندیلهای تیر کشید و خواجگان را نگاه داشتند و غضبان گفتند
خوردیم که سر برده و دو لیتا نه امیر ابو مسلم بیرون پیش نظر بسیار مرزاق گفت بگذارم که سختی
سوار برده بگیری و هر از حواری را کشتند و آن هکان بر مرزاقان توجه شدند مرزاق گفت با
و زمره خان را هم نگاه داشتند و با قصد حواری دیگر کشتند ایشان را خرابدار شدند و مالک
محمد دله زدند و از جانب حواری امیر ابو مسلم در جایان و قوی حواری محمد حبان رسانند که
که امیر ابو مسلم گفت حواریان خونم دیدند مرا از ایشان رحم آید که بنامم هر یک در مرزاقی
خونم غریب برده اند و بیرون آمدند چون در طبل باز کشتن زدند و لشکرها از هم جدا شدند و هر
بلشکرگاه خونم زدند و لشکر و لشکر خونم را بدان برایشان دید و وجه حقه و حرکات لشکر او را
سوخته اند حواریان ملول شدند که یکیشانه و زهر بود که جنگ کرده بودند و کوفته و کشته
رسیدند و جای اسایش ندیدند تا جاز فرود آمد و بر است کردن لشکر حکم فرمود از جانب امیر
نیز فرود آمد و لشکر خونم را بر هم زد و دید و حال بر رسید و حال لشکر را مرزاق از اول تا آخر گفت و
جنگی که از دلی نماز پیشین شده بود تا آنکه امیر فرین بر مرزاق کرد و فرود آمد و بر خیمه و خراب
که بر کرد با که امیر ابو مسلم مانده بود بخش کرد تمام یاران و از جانب غضبان کوفی را محقق مرو
ان شاه و ولید بن عمار و حذیفه بن عبدالله یک فرسنگ از مال لا انا و مرد و امیر ابو مسلم بر او
بودند که از بر ایشان ابو الحسن کویا بر آمد و ایشان نزدین دانستند که لشکر که امیر ابو مسلم را
غارت کرده اند اسباب ظهیر و طوسی داد و گفت بگو شه بهر دو که آنها از او مرد و امیر ابو مسلم
ی آیند و اسباب مومنان را با کرده میرند مال غارت کردن را ایشان با دهم و زنا ابو الحسن خونم
برایشان و یاران خونم را گفت ای یاران چه بی ناموسی باشد خونم کو بد که امیر لشکر مال غارت
کنند و عینیت یاران مال بینند و مال را بریم حنیک سخت شد و داد بخت را یکی با غضبان کوفی چهره

دارد که از زین تیغ او بر آمد و کسی از تیغ بر بغل او که از بغل دیگر او دم تیغ او به رقت و لیس
عمار و خدیجه بن عبدالله را ابو الحسن بخنجر فرستاد و همان جنگ ایشان شهرم شدند و حواری
حواری دیگر کشتند و محقق مردان شاه با باقی لشکر بخت بجای نظر بسیار ابو الحسن تمام
اسباب لشکر امیر ابو مسلم را گرفت داد بخت امیر نهاد و هادی دلیل آمد در زمان تردد امیر
ابو مسلم حواری نظر امیر ابو مسلم بر هادی دلیل افتاد بنداشت که امیر ابو الحسن از اسباب و بر این
دست داد گفت مگر از دست دادید آنچه بدست آورده بودیم حاشا بلکه آنچه از لشکر شما
مخالفان برده بودند از دست ایشان بیرون آوردیم امیر استقبال فرمود و ابو الحسن را کنار گرفتند
و مانند دیگر بزرگان اسباب را در لشکر امیر در آوردند هر که حواری را می شناخت سیر و لیتا نه
لشکر نظر بسیار بدست آمدند و از این امیر بشکر خونم بخش کرد و لشکرگاه را جانان دانستند که
دیده بود که امیر ابو مسلم از غار با ملاد بهر داخت سقجه او و شد حبان لشکر خونم را اسبه
و همی زد بیکه که با هر کز پریشانی شده بود و نه بین لغز ابو نصر شب و روعاران دیگر با عطا
موقوف رسیدند و آن ده هزار اسب را رسانیدند امیر ابو مسلم دید که گوی حواری شکم مرزادی
شده روح افزا را امیر مزارش کرد و عطای معروف را سر حلقه عاران خراسان ساخت و
حسد هیاه و مهل بن معاد را بصیحت کرد بجای نوسید گفت هر دورا کشتند عا طالمه گفت
در برابر دشمن امیر قبول کرد و جنگ را بر سر یکشنبه فراداد که مومنان اسایش کنند و حواری
عثمان را یاران دیگر سواخت و آن ده هزار اسب را بخش کرد خبر بسیار آوردند در زمان کج
یوسف احوال خود نظر بسیار بیگفت و با جماعت کرد که در کین بودند و آنچه اعت دیگر که فصد
گاه امیر ابو مسلم کرده بودند رسیدند و احوال خود عرض کردند و آنان مرزاقان کشتند ستخر دادند
نظر بسیار گفت ای کاش که شما بزمی آمدید و در آن صبح روی که جنگ نبود فرمودند که از جانب مرو خیمه
و حرکات آورده و آرد وی او را آراستند و جاسوس خبر جنگ آورد و وصف کشیدند و دو بار بر
باشند و حواریه عثمان بر رخم نظر بسیار در جای نمایای ایستاد و بر ابریم و محقق مرو صلی بر حب
و اس حواریه ایستادند و تعیین جنگ بیاد انداختند و بیاد های نظر بسیار غالب آمدند بسبب
حوب کوفی و فصلوی قزلباشی و احمد زنجی و محمد اسمعیل روان شدند و شنیدند نایب در پس سر
احمد بود و احمد دید که ماهان حواری چون سقوی در دست داشت سر راه او گرفت و حواری حواری
احمد از زین خوب او بد رقت و مسی زده که همه زندانهای او فر و بخت و هفتاد و چند بر سینه او نشست
و بستند مثنی را بر سر او زدند تا که سر آن حواری را بر سر ماز فر و کوفت و باز جنگ در آمد و محمد اسمعیل
تشی در دست داشت و بزرگ و بار که حواریان میرند فصلوی فر کیشی از کلبان در آمد فری که زین بر

محمد اسماعیل که سعی از دست او بیفتاد و در آن خواند می گفت ای سگ اگر دست من خدا ساخته
سرم خود بر جاست و گریبان فضاقت گرفت و ز کله بر روی او گام روی او چون تو دیدک سیه شد و
بر سیند او نشست و در کله دیگر بر که او که معشوقی و ز ریخت و از پنج نب او بر کار نادی میکرد که کسی
یا داطلمت دور کار اگر کسی گفتی عاری عمارت و شوی تو و موزون نزل از او نرفتم عالم
سیاستد غلط گفتی با نوع هنر و قابلیت در آن شیده آن سه بود الفقه لشکر بیاره نصر بسیار و
بر صفت سواران کوفتند و نقیبان در آمدند و از هم جدا ساختند و عطای معروف و حضرت سیدان گرفتند
و در آمد بر سب ز بیای سوار موع حالها که گفت نصر بسیار و بجویوسف تقی کرد و گفت یکی از جاگران
من بود و هر چند شهن جهان منست گفت کیست که سوار اول نردم بیارند تا هر چه بنوشید ام بودم با
دستی در آمد و بنوع جمله بر آورد و انداخت کلوا گاه نیزه او را گرفت و کند و زد بر سینه اش که از پیش
بدر رفت طعمان بن خاشع در آمد و نیزه بر او انداخت عطا کرد و هر روزش بر او کرد و در پیش
او سوار کرد اسلام بن خلق در آمد و نیزه بر او انداخت عطا بر نیزه اش نیزه خود را که نیزه از
او بدر رفت او تجلی کرد سگ زده بر علق که از بغل دیگر او سوار کرد عدنان شیر جگر آمد که
شیر از زده بیگرفت روزی نیزه جگر بسیار کرد لخر دست از نیزه باز داشت که نیزه های ایشان با رویا شده
بود دست در هر یک زده بود قاتلها چون بر جوی لخرنگان خور کرد ند بر نیزه آمدند لخر عطا
سر عطار از نیزه لخر گرفت و جهان مسرور که چشم های عطا نزدیک بود که از چشم خاشع بیخ مد عطار است
رو عطا بر مانده نظام الهی در دل عطا عالجی انداخت و علاج آن بود که کار رنگا که در میان داشت کشیدان
نیامد و نهاد بر نهی گاه آفران به گاه دیگر او سر به کردن خوارچ در میان خاک و خون مطیبه نصر سوار
حاکم بن مهران طلید و او را و عدها داد و میدان فرستاد و جنگ سخت کرد و حاکم بن مهران یکبار ری
بود که نیزه خود را بر روی اسب عطار و اسب خان جنین زد که عطار انداخت و حاکم خود را بر بالای
عطا افکند و دست عطار را خیر کرد و سست کرد در آن افتاد دستش از آری هم یافته بود و حاکم
که او را پیش نصر سوار برز و در آن زمان امیر ابو مسلم لعلمه را طلبید بود و با او سخن گفت و چیزی
از او تحقیق کرد و لعلمه بر گشت و از پیش طلب لشکر گذاشته بجای خود گرفت که نگاه و خشنور عطا
افتاد و او را در حال گرفتار دید بر پشت او زد که از سینه آن خوارچ بدر رفت و عطا احلام
کرد و عطا بدندان عتانی اسب حاکم بن مهران گرفت که بغایت اسب بود داده بود و لعلمه نیزه رفتند
میدان در آمد و دست عطا را کشاد داد او را بر آن اسب سوار ساخت و بیگردد امید میداد از او گرفتند
و مرد خوش است آنچه مانی در آورد و دست قدم بود فاصل میان و لعلمه و زبان با سوار کشاده
بود که زد بر تیری بر بدن او که از پس سوار و بدر رفت نصر بسیار سدی کرد در حلقه محمد طاهر محمد

گفت سوار برین طایوس بلیدان او می باید هر شاد که بنی دهوق تیر اندازی میکند او را نقیبان
کردند هر چند این خوار می حریف من نیست اما برای خاطر امیر خراسان میدوم میدان او تا دادند
که غلو جدا او را مکان نخریده ام و در آمد و تیری کشاد لعلمه ماسنی زد کرد سراقه اندر آمدند
سهمان شد دیگری انداخت کاری ساخت تیر دیگر کشاد در آنوقت لعلمه گفت تو هم تیری
بگیر از دست شاه مروان مرید بر سر سیند ما که از پیشش بدر رفت و اسب او گرفت و هفتاد
خوارچ را گفت کشت و جنگ معلوم شد و لعلمه در میان و سمشان ماند و امیر ابو مسلم حاضر شد
و سپه خراسان هبیا گشت و امیر با حمد گفت که پشت من نگاه دار تا لعلمه را بر ادم احد قبول کرد و
ابو مسلم زد خون بر آن خوارچان از بر او بر زید بر عظم بر آمد و گفت ای ابو تیری باش که اجلمت
رسیده است سعی بر امیر انداخت امیر ابو مسلم زد کرد از تیر بر فرق او که تا کمر گاه او را فرود
آورد و فضل بن عمار از عقب او در آمد امیر حاضر شدند و نزد و برینا گوش او که کاسه سر سوار است
بپرید و بهلوان بست و یک خوارچ را گشت و امیر ابو مسلم حلقه خوارچانرا شکافتند در آمد و
لعلمه را دید بنوعی که گریه در با خون غوطه زده است و بیرون امیه امیر گشت روان سیدان بیات
از آن حشون داد و او را از میان دشتا بیرون آورد و شب شد فرو آمدند و روز دیگر صف کشیدند
بر خطه در آمد و در حضور است اسعد سرخسی مرد بگریه زد و از زود ام اول این بود که در راه حجت
امیر گشته شود اما سه پسر معمول داشت گفت ای جان بدر آمده ام هیچ کاری نکرده ام بیجان
آگر کاری کردم خوب و اگر نکردم اشقام من از او باز نخواهید و در آمد امیر گفت کیست گفتند
من حاتم سرخسیست امیر گفت مرد کار داشت اما پسر است اندک جنگی کرده بود که خدیج زد نیزه برد
و او را شهید کرد پسر کلان او عجم بن اسعد در آمد و میگوشید تا شربت شهادت نوشید دیگری آمد
او نیز بعد حیات بقا بعض اجل سپرد پسر خوارچ در میان در آمد و بر سر پر و بر او در آمد و سید و جهان
گریه کرد که سر ما را چه گریه شدند و او گریه کرد بر آن جانب خدیج می آمد و در میاید که از بیادها
نصر بسیار از پیش او یکی پیش خدیج بن خطه آمد و گفت امیر خراسان سیکوید ترا کاهلی نمی ایید که خون
استخوان و مغز او را تیری نگاه میکنی اول از این گریه تیر و ارهان خدیج تیغ در غلافی کرد و تیر در
کمان پیوست و در آن زمان مضارب فرود کرد ای جوان جرم عمل کرده بقی است کضم تیر بر تیر انداز
خوارچ است و خنجر در عقب اسب پنهان کرد خدیج انداخت آن تیر را چنانکه بر کستولان را
اسب دوخت اسب از پا بر افتاد و تیر دیگر سخن است که اندازد که احمد در آمد و او بر کت
و قبا غذا سر کرد و سه تیر از او زد کرد خدیج گفت تیغ و تحت حلقه که دیگر هر که دست تیر و
نفریم احمد خنده زد و گفت ای سگ ترا هفتار عده تیر و کمان نار میاید گرفت و جهان تیری کشاد

وزیر بر سر او که از پشت او بدرفت سهیل بن معاد و حد هیاوه نعره زدند از بالای دار که امیر
حسان بفریاد ما بر سر که از کوه بفرود میایدیم امیر فرمود که بیا با من که در آنجا از خیمه ایشان نصر سیاه
بجای است از قهر عصم خود در ایوان با یکدیگر شدند و بود که طبل بازی گشتن و با خنده لشکر نصر بسیار گشتند
امیر فرمود که یا احمد زینهار که بر نگردی و غضب گفت لشکر را حمله فرما که امروز دشمنان را بکام خود
در نعل که پیشتر لشکر نصر سیاه بر کشته بود ندایم بحسد و اولاد کون و کور که عالم را فریاد کردند و لشکر
خود را بر فرخ زاد فارسی و قرقم آوردند و از پیش برداشت و سینه قطعه بر قام خلیفه و مضرب بر
یوسف ثقفی و امیر متوجه نصر سیاه و نصر سیاه بن عمرو با هلی لا و ستار که لشکر بر گرداند میسر گشتند
و میان مردم لشکر و اهل کله سخی استند که بر گردانستند و نصر سیاه را محکم کرده بود که چنان دم
او بر میگرددند که سوار را ناخته رسیدند و از غوغای لشکر او با خبر بود نصر سیاه گشت و خود را در لشکر
گاه انداخت و بسبب در آمدن او در لشکر گاه آن غوغا تشکی یافت اما غوغای امیر ابو مسلم تمام
نیاید میشد و امیر لشکر گاه نصر سیاه را لرز بر کرد و نصر سیاه را ناگوار سر برده او را زود نصر سیاه دید که
غیر که بخانی جاره دیگر نماند میگفت مراد که میگفت با غنیمت کله این همه ملا و منال را بکامم که چه بسیار
چشم رسانیدند ام حو با ساقی از دست دم این بگفت و با رنجید که در آمدن و تا نیشبان جنگ برداشت و نصر سیاه
دید که کار او حد گذشت و از هر جانب مردم بد میروند و قیاس کرد دید که نصف لشکر او که کشته اند و
و دم او معارف مشغولند زیرا که در آن لشکر با لجد بود اما امیر ابو مسلم و خاصان او جنگ میکردند اما
سلیمان موصلی با امیر ابو مسلم برابر افتاد و بنیاد جنگ کردند و نصر سیاه را خبر شد اما همان که در پیش
سلیمان را تعابت شجاع میدانست و حکم ایشان در کنار سر برده نصر سیاه بود و غلامان نصر سیاه
در کرد سر بر خزینه او جمع بودند و خزینه او سیاه او را نگاه میدادند و نصر سیاه میگفت آن
که میداند بر فراید و در زمان امیر ابو مسلم بغیر بد و بر جلوه داد و جمله بر سلیمان افتاد که اسب او
و امیر ابو مسلم از خانه زین جدا شد اما خونه را بر دو خیمه بر زمین گرفت و نصر سیاه فرمود که مردان را
که دولت او قبلا ماکر خود کرده سلیمان ناخست بر سر امیر ابو مسلم که تبع بر او اندازد که امیر ابو مسلم
در رفت و نزد امیر بر سینه او که سینه اس را چون دهن غازی بشکافت بعد از کشتن آن جوان نصر
نیوانست انبساط و بر روی بیت نهاد و امیر یا اولاد از بی او افتاد تا روزی فتنه و کسی بسیاری کشته
و بسیاری را اسیر کردند و امیر بر کشت و در آورد و می نصر سیاه فرود آمد و غایت آن روز بود که
بجا آورد و خزینه و بار و نیمه و اسباب نصر سیاه را عرض نمود و بر وزیر بجانب رسید هر چند امیر نگاه
کرد اثری از خواجه سلیمان و حفره الاف اعرابی و ابو سهل ماری را ندید نصر سیاه گفت در آن ساعت
که نصر سیاه و لشکرش از پیش ما میگزیند و ما در عقب ایشان میفرستیم خواجه سلیمان و حفره الاف

دیدیم که با سدا بجای میز میرسد دیگره نظر مایا میدند امیر گفت تدبیر چیست گفت شاید انصاف فرستاد
دقت باشند و دمیدم پیدا شوند امیر گفت از حسیب و حو جان ما نشد و فرمود که اسب کشیدند و سوار گشتند
و شور می عظیم در آن لشکر افتاد زیرا که از وجود خواجه لشکر اسلام سکوه تمام بود و اکثر تدبیر و تصرف
در آن لشکر از پیش خواجه بود امیر ابو مسلم مفر صاه را با هزاران خوار بجانب کرد که در ستاد و ابراهیم موصلی
جانب با سنا بار و ستاد و گفت نزدیک هر و بر وید و خود با هزاران سوار دیگر بد رفت و همچو کس با
خبر بود که حال خواجه سلیمان چیست اما سبب ناپیدا شدن خواجه کتب این بود که خواجه سلیمان از
خبر دادند که نصر سیاه بر دیک است و امیران او بر مشا سده و نصر سیاه کس که است خواجه گفت یا ابو سهل
تو ای که همه پانی کنی این خوار رج یا بگیرم او سهل گفت که هر دو خان من در میان کار رفتی تو با در آمدن تو
همراه خواجه بود تا که وعده الاف با مست سوار بیرون آمد خواجه گفت جلال داری گفت خواجه
مرا ابراهیم خرجه کشته است اگر همه مرا تا در مر و با یقین رفت که بر می مردم همراه شدند و محمل امیران
نصر سیاه را تا اسم خرجه و ابراهیم خرجه و عمران مردان را با یقین رفت که بر می مردم همراه شدند و محمل امیران
که بخت از هر جانب میرسیدند و همراه او می شدند اما از حسیب شد و حواسان در عقب کله
بود که کس در می او نباشد جا سوزی رسید و نصر سیاه را که کیفیت خواجه سلیمان و حفره الاف و اولاد
و بخواه سوگند با ایشان بود خود را در نصر سیاه گفت میگیرم آنها را و در کلبی شدند نیم شب بود که خواجه
رسید و جمعی را که در سر راه کله گشته بودند جنگ شد و نصر سیاه با قاسم خرجه و ابراهیم خرجه را کشته
و بر تختی بران مومنان و خواجه سلیمان دانست که باز خود را گفت ای شیر مردان با زین خوریم با روی
باشید حفره الاف و ابو سهل ماه روی و آن بخواه سوار را مردی دادند و جنگی کردند که زهر و رسم و فتنه
یا نبود و آن بخواه تن بستن شهید شدند و آن بخواه به جای هر یک کس خود را و جوار خوار را کشته اما
تا امیر وقت جمعیت ایشان بیشتر می شد و خوار چنان که بخت میرسیدند و آن جنگ را می دیدند و
میزدند که در وقت مروان و بر گردان بجان می دادند و جنگ خصمانه میکردند تا رسیدند به
خوار رج دیدند که ایشان از حو یکی اکثری در میان گرفته بودند که حفره الاف ابراهیم خرجه را
در آن میان دید ابراهیم خرجه را زاده خود جمله بر او آورد و اسب سب تبر در دست و حفره الاف بیفتاد
و ابراهیم خرجه با جمعی رخصت در حفره الاف او را گرفتند و بسته خواجه سلیمان و ابو سهل را
شدند و در کشته و در کشته گشتند و خوار جوان را کشته و راجب و راست غلو کردند و تیری
مرا ابو سهل را روی زدند که آن اسب را کشته و ابو سهل بجا او را نیز گرفتند و سر خواجه را کوه کردند
انتخاب از دست خواجه سلیمان بهر وقت و خواجه نیز گرفتار شد و از آن کسی که مانده در دست
سهیل شدند و در تن رحم دار و در حال بهر رفتند و خواجه ابو مسلم بر دند منکر کجان اهل خوار
شع

[Faint, mostly illegible handwritten text in Persian script, likely bleed-through from the reverse side.]

۳

۵۰

و باقی در دفتر هفتم گفته شود

انشاء الله تعالی

۴
۴
۴
۴
۴
۴
۴

[Faint, mostly illegible handwritten text in Persian script, likely bleed-through from the reverse side.]

اغازة فتره فتم از قصه و داستان ناصر الدین و قائل المشركين بقا هر لحن ارجحی امیر ابو مسلم وندی
علیه الرحمة والرصوان

اما وی اخبار و واقعات ابو طاهر بن حسین بن علی بن موسی حرومی چنین روایت کرده است
که در محفل و زمینی که امیر ابو مسلم از کوفتاری خوجه سلیمان و امیر حفره الاف و ابو مهله ماه رقی
خبر یافت مملوک شد و فرمود که امیر ابو مسلم از کوفتاری خوجه سلیمان امیران لشکر نصر بسیار را بر
کنید هم که در میان ایشان کسی هست که با این بزرگان توایم عوض کرده هر دو نگاه کس از بزرگان و
نامداران لشکر نصر بسیار عرض دادند ما را از دو جاسوس و دستگیر خبر ما را در این زمان محمود سیاه
از جانب مرو رسید و خبر بنده خوجه سلیمان را رسانید امیر ابو مسلم قاضی عبدالله که یکی را برای مباد
خوجه سلیمان باحوال جانی اسر حکم کرد که بزود و نوشته هم داد قاضی گفت قول سعاد شست اما او
نخواست که در امیر گفت باری سها بروید قاضی دوان شد اما چون نصر بسیار عمر و رسید از آن سر مرز
و از حرا فعلا برود بنیامد و بر هر دروازه شارسطان اردو دریا ابو صاحب دیوان صحبت تمام
اندر پی بودند آمد و بارگاه سرای پرده لایق آمد و نصر بسیار را در داری داد و گفت هر از بار دشمن از تو
یافتی اگر این بار ابو مسلم بر تو غالب شد و فروری یافت را دیگر تو فروری یا و شکر کن که مرتو بر جاس
هر طرف کسان بفرست و لشکر بر جمع کن اندکی خوش حال شد و از آن شکس انقدر نبود و ملاک از جانب
مردم مرو میدانست که از شکست تو سادمانند در این زمان ابو منصور قاضی و ابو سعید احمد مبلغ ندیدن
او از مرو نماندند و گفتند که با امیر خراسان جز این برود بنیامدی مگر ترا از مرو زمان کوفت حاضر است
نصر بسیار با خوش و خوش روی گفت مرا از اهل مرو کوفتی و کله نیست مراد شینان جنگ سعاد
کرد از هر بدنه هم بر لجه فایده ابراهیم خدمت گفت جراسم امان که از شکست امیر خراسان خوش طالع
سلیمان اکثر و دیگر گرفتار تو ای کشیم و فرمود که یار بزرگان مرو و کوفتاری خوجه حایر بنا شدند بطرف
شدند تا گاه امیران مجروح و حسیه آوردند و حوق از آن هم ای ایشان میگوید سحر داشت نصر بسیار ابو
ذبا که شهبی نام پیش پیش می آمد و طر قوا طر قوا می گفت یعنی زاده دید بزرگ خراسان را و در شرف
از پیش راه شیر بله مرود و شویدا نپس راه امیر ملگ عرب و هر ساعت باب ترک کردی و سسل بر کرد
ان غریزان روی و شنام نادری بدین گونه آوردند ایشان را در برابر نصر بسیار قاضی ابو منصور مروزی
و ابو سعید احمد سیاه راست و پاء سست سند از دیدن خوجه سلیمان نصر بسیار بعد از سر بر آمد و
و گفت ای پدر که در ایام دولت منی دانی که چه فتنه است کردی و جیدین هر که کس از سخنان و مان
سلسلی و از دو سست اف خلیفه جیدین کس از کشتی دادی و این روشهای را بر ما فرزند کرد ایندی که

و تقاضی دار

این صاحب الدعوة است بسم که امام صاحب الدعوة بنیامد و خواهد رسید خوجه سلیمان گفت ای
نصر بسیار از ملافت که میگوی هیچ فایده ای سنی یعنی دان که ابو مسلم با حنادی نقلی عبد الله
مراد بر لجه احتیاج و مشتاء امیران ما با این بود است که دعوی او بر حق است و هر که با او مروزی
دعوی یار است نور چشم ما است و تو که نصر سیاری و میان تو و ما در شمس است اگر جانب حق بگیری
و ترک ناسازی ابو تراب کوئی سعادت دنیا و آخرت یابی و اگر میگوی و بر قیامت مردود نظر خوجه
عالم کردی نصر سیارا اگر خود را بر کشتی من قرار داده زود باش و هر که بکشد که من در دل بر مرکب
نهاده ام که هر که زود مرد و هر که زاید میرد و شکر میگویم که چون تو کراه ستم و کس خواهی دارم
و کس خواهی دارم که ما را از روزگار رفت بر دارد و هنوز جان از من من زنده باشد که ضرب تزلزل بر ما
خود خواهی دید نصر سیار حجاب در قفس شد که گفتی که پشت آتش بر سر او بر کشند و فرمود که خوجه
دا بقویبت و جوانی بر آوردند و منوجه بحفره الاف شد که از وی عاقبت در فرموده الان بر کشتی
او باب و بیخ و بر بردن جانب امیر ابو مسلم گفت که ای خواجه سر حون دلت با را در که خدمت امیر
الفاستقینی لا کذا شتی و بزرگی ایی و ستای رفیق این روزها اندیشه نکردی حفره الاف گفت
ای نصر سیار لجه کردم بدوستی شاه مردان کردم و اگر خلاص شوم ده خندان خواهم کرد و نصر
بیز او را فرمود که بفرم بر آوردند و با بس سهل منوجه شد ای بر کشته تو هم مرد سخی بر میانستی
ابو سهل سخن نکرد بدین معنی که جواب ناکسان خاموش است او را نیز بر آوردند و فرمود که هر سه
کودان زیند فر جلدان چشمه های ایسان بسببند ابو منصور قاضی از در بد سلطان بنو است
که سخن گفتند یا امیر خراسان بر واجبیت او معروف و بنی منکر اگر اجازت دهی سخن حق با بگویم
گفت بگو گفت کشتی اینهار و نیست اینها مسلمانند و بر قیامت ترا جواب میاید داد و دیگر سخن
الافق دیدار معرودینه است و صحاب بر زاده است بر غافل نیز فی ابو سعید احمد بیخ و ابو الفضل
دا نشنند نیشا ابوری این سه ستون دین را سخن موافق بود نصر سیار در قفس شد و گفت ای ابو برای
جای آن توجه است که روزگار من با خوش شود سها هده هوامدا بو تر میان بوده این بود که ایشان
تو کشند و دستارها کردند ایشان کردند و ایشان را بر بحر بر آوردند که برین رمان رسول امیر ابو مسلم
قاضی فضل بن عبدالله که یکی رسید و بر در بارگاه ان شور و غوغا داد دید و حق به سلیمان و حفره
الافق و ابو سهل در ای تیغ بودند و قاضی ابو منصور که صد سال از عمر او گذشته بود و ابو سعید احمد
طالع کوفتی مروی بود و نود سال از عمر او گذشته و ابو الفضل دا نشنند که سبب بدر سی بود در مرو
با بود و هفتاد و پنج سال عمر کرده بود در هملوی ایشان در دست آن ظالمان خود را بر کشتی قرار
داده بودند و خلق مروی محمد پیچیده بودند و با این دم زدن نماندند قاضی ابو الفضل بر قاضی

تا لید و گفت داد دل رسول را ازین طامکان داستان و توفیق ده این جوان را که این خاک را نام کند
 و بران برزگان او را رحم آمد و فتح ایشان از زور و کار حواسست و قدم در بارگاه نصر بسیار نهاد و
 نصر بسیار را خنجر کرد نذر نمود که حلاوان توفیق کند و فرمود که قاضی بلخ را در زندان بر ابراهیم خدیجه
 گفت یا امیر اسان این هم بوتر نیست نصر بسیار گشت من بر از تو میدلم او را باری سکرم که او بخند
 امد است قاضی از خنجرهای روزگار بودا ولدان شادش نصر سار کشاد حینا کلا و از حوض امد
 ازان گفت یا امیر اسان پیش از ازان که عرض خود را با سربلیم سخن میگویم بر در کمر با سوس شها گز
 چیز عربی دیدم قاضی مضمون روزی کجای سحر در سسه او سعید احمد سماع نفی در نیست
 و ابو الفضل دانستند که استناد علمایان خود دست و مایا و هلدیس بود ایم و کسب علم در پیش
 امام ابو جعفر بلخی کرده ایم که بدانش او کس نبوده و شتر برست که امام ابو جعفر بلخی چهل سال
 بوده است و غیر از یک کس که کسی او را ندیده است و پادشاهان علم دار زوی دیدار او بوده است
 و میر نمیشد و امر و امام ابو جعفر بلخی درین عهدان سده دانستند که حکم کشتن فرموده عیبت
 که یقاحت این غیر صد و نیندانی کشتن عالمان شوم است و گفتند که بویست عالمان بر هر است و از
 حدیث جدید نقل کرد در فضیلت عالمان و نصر بسیار گفت ای خیره سر ترا میر سده مرا کوئی که کن
 یا مکن و نیندانی که من بجهت خستهای کسینده ام سر ازین کلمن یا ابو مسلم چند کردم دفع ایشان می
 با است کرد تو حمایت ایشان می کنی تو در سخن در رسالت خود کی گفت من از زوی صحبت سخن
 میگویم اگر قبول کنی سعادت تو باشد این بگفت و نامه امیر ابو مسلم را بر آورد و نصر بسیار دادان
 نامه را عقیل اعظم بغدادی داد که بخوان نوشته بود که یا نصر بسیار با نکه از لشکر تو هزار و پنجاه امیر
 نای جانی بدست ما گرفتار شده و ناده هر را شتر و استر که در زیر بار و بار خاندن تو مردم تو بوده اند
 در دست مردم افتاده اند و تا می هر را سپ زین جام گرفته ایم از لشکر تو همه را بقوم میدهم اگر خوا
 سلیمان و جفره الاصف و ابو سهل ماه روی برای ما میفرستی و اگر نفرستی و در مقام جانی ایشان باقی
 و موی از سر ایشان کم کردانی اگر بفرز تیر دما دار و بر کارت بدر بنام مردم بنا شتم نصر بسیار گفت هر که
 هر چه در دست او و مردم اولفتا است ما دل از همه بر کنده ام هر کس سلیمان کثیر و جفره الاصف را
 ندیم ابو مسلم را بگو که این نشان را از سر بر کند قاضی گفت یا نصر بسیار تو میدانی ابو مسلم رسیده
 تفاوت کند اگر خواست سلمان عثمانی بجای او میداد مردم که تو هر چه کار خود ندانستی و بیرون
 و متوجه جانت امیر ابو مسلم شد عقیل اعظم و ابراهیم خدیجه گفتند با امیر اسان عجیب است که او
 کلا کشتی گرفت که هر گاهی که خواستم او فر نام زبان من نینرفت و صلاحی از او در دل من راهی رفت
 گفتند این اثر محرمست نصر بسیار کو حیا برده او را بر طلب کرد و گفت این سخن او برانی نادر در

شهرستان در آن جای کسی باشی نکه دار و بجهت سبدی از خطا بر روزگار ایشان بکن تا از زمان کردن انکار
 ایشان ابو مسلم قانع کرد که دام که روزگار ایشان چه باشد که بگویم که ایشان سخن را با کسی گوید که در بعضی
 باشند من ایشان را موعی نگاه دارم که ایشان مرکز را مازوی جویند و بنامند تا ادا کند که با خلیفه وقت
 بیرون آمدن این حمله سلاوه است و او را ایشان را بکنند و گویند بنای شهرستان کیومرث کرد
 بود و حصاری یقانت محکم بود و حار هر لر کس بود که در صیقلان حصار میکردند که بیا ره بر یک را ندی
 بر پانها و علی بر کردن و چهل یکی از ایشان بود که کرد که در صحنه در ایشان نبود اتحاد بنی
 حدیث امیر ابو مسلم شنید اما زوی کو بیکه جوق قاضی فضل بن عبدالله که یکی از لشکر نصر بسیار بر آمد و
 جواب نصر بسیار را با امیر ابو مسلم رسانید و در زبان در کردید شدند و امیر گفت شکر کار کردی شد اگر
 سوز جبهت که نصر بسیار شوم میا که سکه خرد راضع کرد اند و خلاص کردن خود حوجه امر شود
 که در آن زمان ابو نصر سب رو برخاست و نه کس دیگر یزید است کردند مثل ابو الحیران کلالی و سیا
 مرد دو دویاری و یکی حق شام نیشابوری و فریوق بن فرح اسفراسی و سار عقیده نیشابوری و علی
 کلران مرحضی عبد الرزاق و ابو عطاء شهمانی و ابو علی حمزه ساری امیر گفت یا ابو نصر هر چون پیش
 ازین قول این خدمت نکرده است شارسالی نام داری دایم اینجا کی موافقت و این کار صورت نمی
 بندد برای او کس وقت که در راه بود امیر اسان احمد بن محمد زنجی نیز هدایت کرد و گفت
 حاضر میکنند که همراه این یاران با اسم امیر ابو مسلم گفت مرا با خاطر میرسد که در میان اسم و قاضی
 سیاری ابو نصر که مصر اساکت یا صاحب الدعوة ملجه شود که ازین وادی بگذاری که اگر ترا قصه
 روز روشن بر بجان سیاه و تاریک اگر دو امیر گفت ای به او این مضرب تامل از حجاب و امیر خنجر
 ساخت و ابو نصر گفت باید که ازین مقوله در شکر ماکت و شنود نکلند که جاسوسان نصر بسیار اینجا
 بود و موافق قبول کردند و بیرون آمدند از سیر مردان تا بزم فرسنگی رفتند و ندانند که ناه انکجاب ایشان ازای
 بر آمد که یکی قضیبه منقبتی سخن اند و بجز میامد امیر ان و از او حواشی آمد و بالاد عیادان است
 او رسید شخصی میند مر قعی بر من ند نوشید و معصیای در دست و ابانی بر شست بحاسن سوز
 کا فوری سفید مردای در کردن سواکی بر مرزده ایشان را دید اصطرابی در و سدا شد امیر گفت با این
 سفر شدی گفت سب را که با من جمعیته دیدم با قوم و قبیل خود کردم که مد است که از ایشان دور
 امیر گفت از حجاب که گفت از عهد الاسلام بلخ مرا با با حاجی منصور بلخی نام است هفت سلاست
 به زیارت حج رفتند بودم و هفت حج گزاریم و در راه ما لان ناهم و هیچ دارم چون درین حدود رسید
 تقریبان مردی سنیدم که ناش ابو مسلم است و گفتند بشت و پناه فقیران و غریب است بشت ملا
 او داشته او را و یاران او را سخا ستم ملا زنتکم و زحمتی راهی از ایشان بگیرم و دست های بیان

خود بدیم و تا نده باشیم دعای دولت او بگویم امیر ابو مسلم گفت یا بابا حاجی دیدار تو را و قدم ترا بر
خود مبارک کریم ز بار که از شکست سی ساله که دولت عظیم نصیب شده است که حج در یافتند و خدا
عن اجل در قرآن مجید و فرقان حمید خود میفرماید که من در حلقه کان امنا انکس که بخانه خدا رفته
باشد وی از عذاب آخرت امان باشد ترا این دولت نصیب شده است غم دنیا بی بخوری ان غم
بسیار خواهد شد اضطراب مکن بلکه نما عبادات لشکر ابو مسلم و از فکری بشکر نفس بسیار میبرد
و روز خویشم برکت نام برکتی مالمید که تو از کرد با راه امیر ابو مسلم دور نشوی و ابو مسلم سهل ماما
داوی میکنی از ما و اوستی لوی و با او آشنا باشی که او امیر بار امیر ابو مسلم است و ما که بر سر
بر امیر ابو مسلم آشنا ساییم او قبول کرد امیر گفت در مکه و مدینه و بغداد و در دست عراق عرب
سخن عربی که از حوادث روزگار در بیان مردم افتاده است چه سیدی گفت سخن عرب
اینست که میشود در ولایت حراسان هفت اقلع پیدا شد بست خروج کرده است که ابو مسلم
نام ندارد صراغ اسامی روشن کرده است و مردم بسیار بروج آمده اند امیر گفت مردم
ان ولایت هواخواه دارند و هواخواه ابو مسلم گفت بظاهر خود در هواخواه مروان مینماید
که آن ولایتها در تصرف اوست امیر گفت بیایند با من که تو که بعد یافته بشیر آمد امیر
یادش همه او را در یافتند با حمله رسید سپید او را در یافت و حق او را گرفت او بنیاد
دست و پازدن کرد و امیر ابو مسلم گفت ای احمد بگذشت هر دو چشم سوزان میماند بدرفت
و او با هزار ساکنان بر برگردید امیر گفت چرا گشتی این حاجی ناچار آمد احمد گفت فقیر با حاجی
گشته سنگ امیر گفت یا احمد همه جان خود و دیوانگی و محنتی کار بنیاد فرمود و روز قیامت چه
حواب خواهدی گفت حاجی از بابا حاجی مضمون در دین امیر ابو مسلم گفت او را گشته و حاجی را
یا احمد تو با ما که از قوفته اسیر مریز که ما بقصود فرزند خود آمد رسید و در آن قیامت تو را
درماندا نقصد امیر ابو مسلم در شتی میکند و احمد میگفت حاجی از بابا حاجی مضمون امیر گفت
بر کرد که ما هر دو همی میکنیم احمد گفت قبول کردم من تنها مریز شملک خود در و ما امیر و یاران
شدند احمد گفت که تو را چه که بر میان بست خود بسته بودی که کشاد و بر میان خود بست و او
یک طرف یاران روان شد امیر گفت یا احمد ترک ما گوی و برگرد احمد گفت یا امیر تو حواله و فکر کرد
اختیار دادم هر چه خواهد میرزم امیر سوچید پیدا و پاره کرد و نشد یکنار ای رسیدند و
شد بود امیر و یاران شش شدند که نهاری کنند احمد هم در برابر ایشان نشست ابو نصر حاجی او را
و سر قندی شربت سلخت و پاره کایچه ریزه بر او ریخت و در آن شربت نخت و بس صلح الیه
نهاد با طوق خرمای و پاره نبات در آن میان احمد هم که لو او را چه بابا حاجی مضمون امیر گفت که تو را

و کلید حیدر آن ازان که لو او را چه بر آمد و پاره جگر مغز نیز ریخت بش احمد یکبار مغز شکست
مغز بر آمد و دیگری لاهم شکست مغز بر آمد و دیگر شکست بجای معرجم بر آمد احمد گفت با
مرا مسئله مشکل شده است امیر گفت من مدتی بیستم که خواب مسئله ترا در غم امیر گفت این مسئله
نیست که تو ندانی گفت بگو گفت عمل از کجا حاصل میشود امیر گفت شب بخواب از احمد منینوم
احمد گفت باری بگو امیر گفت عمل از کجا حاصل میشود احمد گفت غم از کجا حاصل میشود امیر ابو
مسلم گفت از سنگ احمد گفت که از خنک را با کفایه و بوی بید که حرم از کجا حاصل میشود امیر گفت این
بر سینه تا غایت بدنه کموم از غسل حاصل میکرد احمد گفت خوبست که غم از کجا حاصل میشود امیر ابو
امیر ابو نصر گفت این سخن نوری میخسبی ای امیر در یافت که اینجا ریزی هست گفت یا احمد بیای
بنیم ان حوم را از درون او خطی از کافه حرم بیرون آمد ان کاغذ را کساد امیر ابو مسلم
دید که نوشته شده است که از نزد من که عبار بغشوری ام بنزد تو یا امیر خراسان بدانکه امیر ابو مسلم
و فلان و فلان بخدا صلیحان کنیز من جلد شد و دفعه سارسانی با ایشان یا راست ز نهاد
که او را بگفتی از اینجا بیخاطر تو جمع باشد و هر چه واقع میشود من خبر برای تو میفرستم که بگو
از کارکنان خاص امیر ابو مسلم بود و امیر و امیران معتمدان خود میدانست امیر ابو مسلم انان در شتی
که با احمد کرده بود دشمنان شد و احمد با بکار رفت زبان بعد از آن هی بر کشاد و گفت یا سبید
ملاحظه او را گرفت و گشتی گفت یا امیر او را باشد که تو بکاری منجه میشود که از کجا
میگویی و دیگر در این توانداخت این معنی که او هر چه میگوید در غمت امیر گفت این نشان
انصافی باطن تست مفاصل بودیم از روز میاد که حج بحان قیامت سرف تو باشد چنانست بودی
در آمدندان هم جدا شده و در سوسا سویا بهم میوسند و هر کدام که شما حسابا گوید نگاه
فتح شارسانی از کجا بس جا سومد اسد بر استری سوار و غلام حیدری در جل او نصر بود
و گفت ای خداوند بر من غریب رحم کن که محض و ارباب غلام را بر سره و از علم دار غلامان
گرفته اند فتح گفت ای بابا نصر بسیار و غلامان او از و طالمرا که خواهی که اسباب خود
از کجا اند ابو علی هر ایس بیایند با کفایه که از خود کن و به بدیم که علاج کار تو چیست ابو نصر
که رض فتح سرستانی چیست متوجه نما ابو علی هر ایس شدند و گویند که او خشن فتح شار
بود و محب جانانان رسیدند با از لشکر فرزان جمع از غلامان نصر بسیار و حیدری از تو که
او بهم جنگ اعان کردند بیکار روان سرا زاد جنگ و حبست بر لای که میگری از غلامان
حوی طبلید تو در نظر با کجا خرج بسته ترا امیر ابو مسلم افتاد و از امیر ابو مسلم طلبید و او را
لشکر علو کرد خوار جان و گفتند تو مرا بگو ای امیر خراسان میکنم بدنه میدی مردم جمع شدند

چه دارید باین جوانان غریب شاید بر خود برانده شد ای جوانان شمشاد گفتند و چون بدارد ما او پیش
ابو یوب صاحب الدین دینوی میبیم که گویند که بر سر بازاری و سکر و شاد و دوکان بریان گری بود
مردی بود محتاج بریان کن نام او را ابو مسلم خوش آمد و گفت ای بازان این مرد غریب است و غریب او را
نیکی نباشد ترک او کردیدین شما را خوب است یکی دهم که بر کاف گفته اند تیر کردنان مملکت عنقریب
کن و خاطر از ره کرد و غریب یکی از سرهنگان اسبای محتاج بریان کرد که گفت ای برادر تا او این
را با نماند ما ترک او کنیم امیر ابو مسلم گفت بشما عین حق بود که جمع خواهد کرد گفتند مقصود ما دید
اوست امیر ابو مسلم آن تیر را بر آورد و جلوه داد و باز بر سر بند بردایشان عاقبت تیر امیر ابو مسلم
شدند و گفتند این تیر کم از تیر امیر ابو مسلم نیست این سخن با این تیر در این هر چه کار میکند او
بیشتر ابو یوب بیستم محتاج گفت که دعا داریم که شما در پیش من بیرون نماند بر این تیر انداختن هر چه
خوب که داشته باشند بگیرد آن سرهنگان محتاج را دستام دادند و محتاج یکی را کار شکم زدند
و دوی دیگران را و بگر بر نهادند درست میگفت ای خوارچان بد بخت تا کی یک غریب از دست شادمان
شهر تواند بود و مردم هم کرده اند و از آن دو خراج افتادند و محتاج پس پیش رسید با آن دو خراج
یکی با از قنای او گرفت و کشید در زمین و او بخوار داری کرد که بد کردیم محتاج زردان کار در برافرا
که او را بر زمین دوخت و آن سرهنگ دیگر خورده خانه ابو یوب انداخت محتاج و مردم رسیدند
و گفتند که گفتند ابو یوب مردم را غده خواهی کرد زیرا که از هجوم مردم ترسید و نامد نوشته برای حضرت
فرستاد که اهل را بختیای سر آورده اند مردم محله شنیدند و گریختند و محتاج نیز در آن میان رفت
کرد اما امیر ابو مسلم را با آن عیاران خانه ابو علی هراس برد و او بر در مسجدی خورده نیتاده بود و مردم
سفری بود و همیشه صحبت صوفیان اختیار کردی و ایشان از مهمانی او روی ابو نصر پیش آمد و
کرد ابو علی ساره روی جواب او داد و گفت بمن خلعتی داری گفت دارم مردم سالی ام و یا حاجی ندارم
مرا برای فرستاده است گفت هیچ دوستی بر این خلدی تو که فرموده است که سفقت کنیدی و میگوید
برادر مومن را تا شادمان نیست جا دم اکنون بگوی که کدام یا تر از تو داری ده منی که کرد گفت هیچ ساز ست
ابو علی دانست که کیفیت حس و ابونصر را شناخت و دست او را گرفت و روان شد القصدان یار از دا
خانه خود آورد و گفت خاطر جمع دار یک فتح شما را بجان ما اشارت بدان فرموده که خانه من گشت که
مهمان باشد و شما هر چند در بی خانه باشید کسی گمان بدید امیر ابو مسلم یا یاران نشست اما خاطر
امیر خانب محتاج بر تیر بود ابو علی ما حاضر آورد امیرانان ما حاضر میل کرد ابو علی گفت یا امیر جلیل
نیکی و ملائقی از تو فهم میشود امیر خاطر هم بجانب محتاج برانگرت که از جرات انگشته باشند ابو علی
گفت او یار ما است او را جده شده است که هم گفتی است امیر گفت اگر گشته با تو بر کرد ابو علی گفت او

ابو

حسام ابو یوب است دقت که او را بیارم و آمد بر در خانه او و در نزد دخترکی آن گوشه سر بر آوردن
با لای نام و گفت کسی نیست در این سرای ابو علی کعبه آمد خنده او از خرد بلند کرد و گفت منم
ابو علی را پس با خجالی او بگو تا بر این محتاج او را ابو علی با شناخت بیرون آمد و گفت ای برادر
سداستیم که تو که ابو یوب است جا بودی ابو علی کیفیت اسلاف خود را گفت محتاج دل از جانب عدل
و اطفال حق جمع کرده بود و ایشانرا بخانه حوسان افسان فرستاده بود و خود بسیار و بر که عیارا
نشمه بود که اگر خوارچان بر سر او برزند او وحیدی را بکشند بعد از آن هر چه شود شوقها
سازد و بر که خود را بر داشت و همان شد ندیم بود که هر که بعد از خفتن در کوجه و با زار من بگری
او را بکشد با ناکه سه عسس از بر ایشان بر آمد ابو علی گفت یا محتاج بدید که قوه که خجانی داد
و مرا که بشنید گمان بدید محتاج گفت هیچ مگر و تفریح کن القصد عسسان رسیدند کشته جبه
کسانید گفت محتاج بر این فکر گفتند نیک باقیم تیر این استی با سبب تو بود که ابو یوب سینه که
تو با مردم محله شکر و نشان رویان کرده اید و قصد محتاج کرد بد محتاج زکار روی بر سینه
یکی که از دست او سر بر کرد یکی جوی انداخت محتاج رد کرد و پس کار در نهاد بر سر
او که از هم سگاه و دیگر او سر بر کرد دیگری سدا داری کرد و امان طلبید گفت ای سدا عیدانی که
محتاج بر این فکر کرد عثمان ابو تراب را امان نداده است و او را بر کشته خانه ابو علی و در
آند و آن با آن دادید پدرش بر این افتادها جان دادید که برای او جنگ کرده بود ابو نصر بلادر
میان شناخت و حال رسید از جانب امیر ابو مسلم ابو نصر اشارت با امیر که محتاج در قدمهای امیر
افتاد و گفت که بفرستد آن شب صحبت خویش داشتند روز دیگر بعد از ادای غار با
امیر ابو علی گفت تمام در جای نگذار که محفی باشد خانه زیر زمین داشت اتمام همان شد در ابو
علی کار خود رفت و از جانب نوشته ابو علی ابوب برای نصر بسیار آمد و آن نوشته را خواند
نوشته بود که محفی جنگ در سر کوجه شکر و نشان شده که شخصی تیری داشته است که بر این
مسلم بمباده جمیع از مردم شما حاضر شده و گفته اند که شخصی با العین سلاح بخاکری اید او را
بیشتر حکم میبیم محتاج بر این نام شخصی جانب آنکس گرفت که مار و نمیداریم که سدا عیاران خسته
کنید و او کند و بر سینه یکی از سرهنگان زده و کشته و جنگ عظیم شده و جنگس دیگر هم کشته
شده از آمدن پیش من از هجوم ابو ترابیان ترسیدم و زبان بدشنام شما کشادم و گفتم جز خیم
جمع بر حد مردم میدوزید و عدل و فرمان خوار استم و این نوشته برای شما و ستادم تا فکر در حق
اهل داد و کنید که سر دلیر شده اند کس میباید فرستاد که جان و مان مردم محله شکر و نشان را غارت
کند بر اهریم حد مردم را حکم کرد شد آمد و در خانه ابو یوب فرود آمد و در مقام غارت آن محله شد

قدم در سرهای مردم نهادند صاحبان بدرفته بودند و اموال خود را در بر در حصار
دینا فشد ابو ایوب گفت استب این مردم بدرفته اند و سرهای خود را خالی کرده
و در کوشها اینها نندمی باید بدید ساخت ابراهیم کسان سخت و جوگذاشت
اما روی کو بیک فتح ساسانی امیر با ان معبان دیگر بخانه ابو علی و ستاد خود در فکر بود
کلیه تن بر کند در خلاصی چون چه سلیمان و حفرة الاقف و او بهل که نگاه کسان کو هیار مردان
که حکم سر بدستان بود آمدند که امیر سارا مسلطند خنجه فتح آمدند بدین کوهیا زبید که گها
کمانی در پیش داشت فتح بر سید کچه کباب گفت کباب تغییر است و جواب بر ساری دیدم
هر چند که تغییر را بیام نمی یام خنجه فتح گفت واقعات کمی حسدوی حد و حصری بنار و
هسته زانو بینند تعقل میاید کرد و یافت بازی بکوبند کچه دینا اید گفت دینم که از جانب لشک
ابو مسلم روانه ازهای سمناک قصد من کردند و در دهن هر کدام هفت دینان بود و زبان
سه شاخ و سیاه نیز از این من که ختم و خود را در جابه عیسی الله حکم چون تنگ جاده رسیدم
روشنی دیدم چون بالا نگاه کردم نزدیکم که بر سر جابه استاده شعی در دست خود داشتی و چرا
از نگاه بر او روی و من از شدای دیدار شدم در خواب بگرم فتح گفت اول این خواب چیست
است اما اگر او نیک است و علامت شاد است و دوازده کس از لشکر ابو مسلم بخلاصی سلیمان
کثیر منو بخلاصی اهد شد و تو از ایشان جز او ای نرسید و من نیز از ایشان خوابم نگاه داشتند
آب روشتا نیست کوهیا رگفت بغز تغییر کردی که مرا هم در بد این بود و بر جملکس انا غیبا
نیست که بر بق باید که از من غافل نباشی و دیگر تو که جندی هم برای من بدید کنی که بر ایشان اعتماد
داشته باشی که از کرمش دور نباشند و خود آنها را که لقمه سر انجام کن فتح آمد برای امیر ابو مسلم
بخانه ابو علی و در آن خانه زیر دیمی با میرویان آشنای کرد و امیر ابو مسلم حال جوجه سلیمان
را بر سید فتح گفت بغایت ناخوش امیر ابو مسلم و یاران اب چشم کردند و فتح جواب کوها
را گفت امیر ابو مسلم گفت تغییر خوابی او نیست کجول کوهیا زرسیده است و این جانست که اب
لحق تعالی از برای میان خلقان افرید است و تو افرا افرا اب بر او بری و از دوازده ازها ما دور
کس ایم که قصد ما داریم که اگر هزار جان داشته باشد یکم را از ما خلاص نتواند کرد فتح گفت بخانی
خواهد شد بود و دیگر امیر را جندی فرموده است امیر گفت چه خدمت است که تو که جندی
معمول من برین خیال آمد که با این بدین همان حصار در ارم امیر گفت ما در آن دینا شد فتح
گفت جندی را نتواند پیش او بر جسد دیگر معاری در آمدن سلیمان احمد و بداند عقله و غیره و
بن نوح و علی که مران مرخی نوح و رچی و ابو علی مهر ساری را آورد و هفت کس دیگر از

خوبشان خود احتیاج کرد که چاره کس شدند و او مرد اینها را بدر و حصار و کوهیا نمود در زمانی
که او از پیش نظر بسیار آمده بود و از نظر لطف بسیار دیده بغایت خوش حال بود و بخندای خاصان
خود شراب بخورد فتح امها با که آورده بود نمود و این کار کس را نمود و نوک ساخت و کوهیا را
برای فاد و کشت یا فتح این سرای که بخنجر بر باغها در بخنجر هم باید که در احتیاط نصیر یکی چون
بر سر دست در آمد و اندکی از شب گذشت فتح از کوهیا را اجازت طلبید که حصار بگردم و آمد
بر آن بر می که میاید بود میان فتح و امیر ابو مسلم و صاحب الدعوة با یاران خود آمدند بود محتاج بریا
نگر هفرا در برای حصار و با سخا جندی بود و حوض ای امیر و یاران طهارت کردند تا رخسار طهارت
مسجد که را نند و برین آمدند از بر بر کار فتح ان کار طلبید و بر کنار خندق ایستادند که نگاه از
سعر بر آمدن آن برج بر یاران سفیو سهد خراسان بود امیر و یاران در مقام کشتی شدند ابو نصر
را برای امیر ابو مسلم بر یاد کرد و امیران نوست گذشت و دیگران بر هنده شده اسباب خود را بر
سر گرفتند از خندق گذشتند و بگند بالا بر آمدند و فتح گفت یا صاحب الدعوة یا یاران خود از این
بیاید و هر که پیش آمد هیچ مکرر القصد آمدند بدان خاند که خنجه سلیمان و یاران دوجا در و ف
ان خانه در مدو بودند و چهل رنگی بر سر جابه نشستند بودند و شرابی خوریدند و دایم و با من مان
از ظلم و ستم مع و او که آشتی ندی کردید ایا حمله انک ایشا فاب و وطعام نمی دادند و
بر بعد بران بقدری چهل و سس روز بود که در آن محنت گرفتار بودند و جعیق و کحف شده
بودند و قاضی ابو منصور و ابو سعید احمد بیاع و ابو الفضل داشتند هر چند من کردند که با وض
دهند نمی دادند و ان بر کان هر که بود سمع غاف میگذارند و ان نیز که واران از روی علم و وقت
غانها و شب و روزی را می یافتند و غلت نمی کردند و همیشه در مناجات بودند هر که را
نواده می شد ناداد محنت احتیاج و اول اسمی میگردند و درین زمان بر جخانه رسیدند و کسان
در ان از عقب بسته بودند امیر گفت این در را بر میکم فتح نگذاشت و گفت یا امیر حاضر مسو بر ابو
نصر گفت دیوار شکاف تن اسان تراست و حفرة دیدن مشغول شد امیر ابو مسلم گفت یا فتح سید
ام گروه یار هرب شب بر خاندان سعی تصاد با را نماند می گفت است در خواب نمی شده تویی که مرا بر او
بدی که تا تمام ساختن ابو نصر ان حفرة را من سزای ان خواج را بلهم فتح او را امیر را بقصر کوه یا
بستن با با سپاسی او ان شب بر کرد قصر او بودند و در ان ساعت همه بخواب برگرفتند و امیر
ابو مسلم سزای تن ایشان جلا کرد و بر سر کوه بار آمد و کردند او را میوه بهر قلم کرد و بر کشتن
جانب ابو نصر حفرة بریدند و سزای جملی جملی او را جوجه سلیمان ادراک کرد و قاضی
و یاران گفت غنم بخورید که عماران ما آمدند و ان ضرب همرا ابو نصر است ابو نصر حفرة را به آنها

رسانیده بود امیر ابوسلم رسید و گفت یا ابوفصاح ای کز دیم تا حفره بریدن تو کوه یار مرد او نیز
بالیست مغول کشتیم ابوفصاح فریاد خواند و در آمدند فتح در بیرون ماند که کسی در آن زمان
برسد او دفع کند امیر و یاران آن انگلیزان را سر بیدند و خوش وجه سلیمان و هر که بود در بند
خلاص کردند و بدر آمدند و بیایگاه اسپان آمدند و هر یکا سبی گرفتند و امیر گفت بفتح کراز
کدام دروان بدر میروم فتح گفت یا امیر بختر حاجب با سر همگان خود در آن دروازه است بمبادا که
ما واقف شود اول فکر او با بیکر آمدند اینجا که مختار بود فتح بانگ برورد که امیر کوهیار بیدند
امیر خراسان می رود دروازه و آن خون او از فتح را شنید میروند و دروازه کشاد که امیر بصره
تر مختار را چون قلم در آن شق کرد و هر که بود کرد او کشتند و هر قدر بدید که بود بر کشتند و زنجیر
دروازه را قلم کردند و بیرون آمدند و فرزند فتح را با عیال و اطفال بحاجب بریانگر در خانه افتاد
هر اسب فرستادند و شاد و خورم روی بشکری خود نهادند امیر یاران خود که همراه بود دروازه
خلاص شدند و بحاجب بریانگر فتح با خویشان خود بجمع جمع و بجمع کس بودند تا دامن
از روی نصر سار که شنید خون فرسنگی در شتاب ابراهیم خدیجه با جاز هزار کس از طایفه بر کشته
بودند ایشان را دید بر سید که کسانید امیر ابوسلم گفت سم صاحب المدعوه و جنگ شد عمر
عبدالله العباس مغربی کوید که در آن جنگ بودم و میدیدم که در هر چه دوست و سیصد خواجه
ط سوز تازی بر روی آنگاه ابوسلم و یاران او میکشند راستم که او را فرست الهی باریست
از مذهب زجاجی بر کشتی و یاران او انجمن و هر چند ابراهیم خدیجه مردم خود را دشنام میکرد که
ای سگان شوهر بکا ایشانرا شناسست تن در بر امیری ایندجه نامر دست کز زون ایشان میشوید
بجای نرسید و نظر این خدیجه با امیر مقابل شد و بیک ضرب تیر دو باره آگشت خوارجان رو بگریز
نهادند ابراهیم خدیجه هر چند کرد که خوارجان را باز دارد نتوانست ناچار در برابر فرار اختیار کرد
امیر بر کشتی و چون بعش احوال یافتن خود کرد یک کس کم نشده بود و او را در آن تلگد یکی ریاده
شده بود که عمر بن عبدالله العباس مغربی بود و روزی شده بود و او را در آن میان دیدند و آن
خویر گفت و رکاب امیر ابوسلم را بو سسد و آنچه در آن جنگ دیده بود گفت و بر عمر تلق شد خود
کر بست جانکه امیر و یاران همه کس شدند و او را از زن و فرزند و مال و مال خود برکنده بود امیر
سلیمان او را نوازش کردند و امیر گفت خون محبت شاه مردان ترک زن و فرزند کشتی و مذهب خویش
کردی بقای جان که ایشان در حفظه و امان حق تعالی خواهند بود و سیلابی تو بخون هند رسید و
دولت و قلم طیب و بعد از امیر گفت بنویس آنچه می گویم فرست که این نامه است از پیش
من که عمر بن عبدالله العباس بعد تو ای نصر بسیار ابوسلم مرا در جنگ گرفت و من از تو را

او شلم تا با شد که انجمن او خلاص بود بهم از اسان دست تربیت و سفتت از سول و اول
من باز ندارد و السلام ان نوشته را بوست ابوعلی مهره سای داد و گفت بپر و بدست یکی
انحصان نصر سیار در که ترابی شناسد و زود بیا و علی رفت امیر متوجه لشکر شد و کرد
که از روزی که امیر رفته بود از لشکر هشت روز نگذشته بود و مضرب با دو هزار سوار از سینه
بر سر راه امیری استاده روز و روز و زور بر سر که ناکاه کرد بر آمد و از میان کرد شعله تیر امیر ابوسلم
خون شعله افتاد نمودار شد مضرب بان دو هزار سوار پیاده کرد بد سو کند داد که سواران
و همرا شتانی کردند و پیشکفر فرود آمدند و میان از خلاصی خوچر سلیمان و حفره لاف شت
بودند و نقاره شادی نواختند و آن سه تن را کوار را اعان تمام کرد و بحاجب بریانگر و فتح سار
را خلعت داد و عمار بکشوری را فرمود که پاره پاره کرد بعد از غروب خط و واساب او را بفتح
سارستانی و بحاجب بریانگر دادند و منادی نهادند که سزای مردم حق ناشناس این باشد و
واقعات را فرمود که قلمی کردند و با اسپهای تازی و چندین کفچه دیکر بدست محمد اسمعیل
محمد حق از شاه فرستاد و دستار کرد را در اندازد و بار که محمد اسمعیل بر تاجبندی هزار اسپ
از جانب خوارزم آمد امیر متوجه جنگ نصر سیار شد و از آن جانب نصر سیار از خلاصی خوچر
سلیمان و مکر فتح سارستانی و کشته شدند کوهیا رخنه دار شدند و چون ابراهیم خدیجه را نیز
شنید و ملائت او زیاد شد و خط عمر و ابن عبدالله نیز رسید و عیال و نهاد و مال و مال
او سلامت ماندند و نصر سیار حکم کرد که با ابو یوسف صاحب دیوان که وجد معاش متعلقان او را
سامان کنند و از حال ایشان ناخبر باشند و آن رستمانز ملائت که رسانید و در آن اوله بار هم روی
و شنید نصر سیار در راستگی امیر ابوسلم حمران کردند و اقطان و مقریان خوش او را پیش پیش
بعد از نصف ای جنگ پیاده شد و پیاده نصر سیار بسیار بود او را تیر بان کردند بعد از آن بیرون
و سمسار بر یکدیگر بجهت او لشکر پیاده نصر سیار غالب آمدند و برداشته که اجده روان شد
و تا بخدا پیاده نایب آگشت اخر نقیبان در آمدند و ایشانرا از هم جدا کردند و احمد سوری در آمد
غیدان که هیچکس او را شناخت و لجم های عجیب نمود و در برابر خوارجان استاد سخن کرد تا او را
نشاسند نصر سیار گفت این شخص مگر کنگه است که سخن نمیکوید این روستای این مردم را از کجا
میکند یکی در آمد و سوزان از من بیار و خوارجی در آمد هنوز رهسور در برابر او نشسته بود که
تیری بر سینه آفتی که بران ببرد رفت برادران خوارج سوختم در پیش خود گرفته در آمد
زد بر سوسش که بران ببرد رفت دیگری در آمد سری از فوق او در پیش گرفته زد سری بر ساق
اسب او زد که در چکر گاه او عرق شد او ناچار کرد و خود را بر زمین گرفت زد تری بر سگاه او که

از بسگاه دیگر او رفت نصرسیار خود همچو استاد را بد که بهر دو دایره که عقب دستش نصرسیار
بود در میان صفها و گفت این چه بی غیر نیست که شما امیر را دید و امیر را میان
میدان جنگ سده رسید ناگاه حواری مقل تل شیخ کمان نام میبندد در آمدای سرگشته
اگر تک نیستی چو سخن نیکی که از منک و عا در میان تو با تو با تو نام و نشان کس میکند
والا درین لشکر کسان هستند که ترا جدا غاشیه کس امیران نیست و اگر نگردد نام تو
ترا ظاهر گردانم و تیری انداخت جانکه از کشیدن بعلطت وی ان کمان شکست و اسپ او رسید
تا ویرا انداخت و بیای او در یکجا بچک شد و از کلاه اسپ پیروی کردند او باره باره شد و معرکه
بخت و این را حمله بر کرامات احمد کردند و عالم در جسم حواریان سپاه و تانیک شد و معرکه
شادی کردند و آن سوار نقاب نقاب انچه بر داشت و زبان بر کشاد و میگفت و بعد از آن
آن شو و زیب و از خود دور کرد و همان سق اصل خود را نمود و گفت منم خاک راه موشان و
و جا که علی عمران بنام احمد بن محمد زنجی امیر را از شادی جهره بر وخت آن بس که احمد
لا دوست میداشت نصرسیار گفت تو برین مینماید با در که از تمام ابوترابیان آن رخ نصرسیار
هر صباح باروی نیکو او را دید و با وی سخن تکلفی نظر بر هیچکس ننهاد حق با ندادی
تیراندازی بر همه نصرسیار غالب بود در حضرت حاصل کرد و عیدمان در آمد و زبان بکفت
و گوشتاد و گفت ای خدا من ش هر آرزوی که داشته باشی من را امیر حراسان حاصل گردان
خون در بر او احمد رسید چشم سهد که بر و افتاد حواری دید که گفتی قبا ای حسن بر قدر
او در خفته اند با دلا ماه ان شراره اشک جهان او سوخته میدان از سماع رخسار بر او آوازی
کردید حلقهای زلف مشکین بر اطراف روی رنگین و احسبوا تشنه او بخند بر رخ و خیم بر
هم افتاده جانکه زبان زمان در وصف ان کل گلستان خوبی و ان سرو بوستان محبوبی بدن کل
نکلم بود که سهد لا از حسن او بسیار خوش آمد و او بعد از حواری که روی هوا از حواری شب
تار کو داوید و سخن زمین را چون عرض گلستان حرمین ساخت عناق اسپ کشید و گفت ای خدا من
ترک دشتی امیر حراسان کوی احمد خیران نکلم او شد و گفت فوج را روشن به حواری از حواری دفع
میکنی که امیکه گفت عیب سیرت من چیست گفت ایست که تو در دستدار امیر المومنین علی نیست
ایست که صید هزار لغت بر پید و لئی که او از او و جان دو و سدار علی رضفا نباشد و گفت
بر تو یاد بس جزا در میان ان چه عنی میباشی که ایشان شب و روز بر شاه مردان با سزا میگویند امیکه
گفت اگر نام که ایشان نکر حضرت امیر میکنند هر که در میان ایشان نباشم ایشان نام او
میکنند احمد گفت ای فرزند ابوتراب امیر المومنین و علیست و هر سب این لقب را گفت و سبب

گفت که ایشان راه و رسم ناخوش اختیار کرده اند و خلافت را بی خواهند که فرندان سعیر داشته
باشند و بشوخی ایشان نسل سعیر ظاهر نیست و ما سخن هم که حق در مرکز شهر کرد و خاطر نشان
کرد حاکم دغان از امیکه بر آمد و او در دستدار امیر ابوالمومنین علی بود اما بعد از آنکه ابوتراب
ان امیر است انان دور کس خواب او در هر های اشک را چون قطره های شبنم بر گل اجساد فر و باوید
تا در ان احمد را ببوسد و گفت مرشد من توی احمد گفت فرزند من درین دنیا و در ان دین او را
خواست که بدش امیر ابو مسلم بیار د او گفت بی دست او بر حواری روم سحر ارج را پیش امیر بریم
و در بر نصرسیار نهر کشید که ای نصرسیار خا کسار و ای ثانی مروان حمار و ای حمار ای اجساد
ای تر جانی تا ره را حواری انان عمری که در خدمت تو مرا حرف شد و تو بید و لیت ناسزا بر کسی
که او سده خدا بوده است و من تا غایت ندانستم و اگر بدیش از امیر ابو مسلم هفتاد حواری تو میگردم
و درین مدت بشوخی تو کمره بودیم اما امیکه که که خدای تو در کنان نصرسیار گفت مثل احمد
بجی سحری ندیدم فی الحال غلام مرا از راه برد کس که در ایید و سوار بر پیاده قیس نامی شامی
هنوز در بر امیکه خود را لاست نکرده بود که زدی امیکه بر سینه او که از پشت او بد رفت
عقب او بر می عقل در آمد کشته شد ان روز معرکه حواری را کشت نصرسیار و بعد از آن حواری
کرد و گفت ای سلا چند من کی از شما خشنود خوا هم شد که غلامی او بولد حواری در بر امیکه
میگرفت ان پیش صف علامان نصرسیار در آمد و در بر نصرسیار سری فرود آمد و دستایش او
آغا کرد که امیکه حاضر شد و تاخت بجانب صف نصرسیار و زدی تیری بر پشت او که از سینه او بد رفت
و بر او نصرسیار نشست در ان زمان غلام ان نصرسیار و بر دنگان او حمله کردند و امیکه را در میان
گرفتند و او دست تبع برد جنگهای عجب کرد و بهر ان احمد از کنار میان حواری تابا و رسانید شب
ایک لا از اسپ پیاده کردند و او باره باره کردند و احمد حاضر شد و عالم در چشم او سپاه و تانیک
شد از امیکه وحشی نقل کرده اند که سهد گفت هر که زدی امیکه از دل من بر رفت و آن صورت
و حکم و بستم او تا زنده ام فراموش نشد و عیایم یاد او میگرد و چون در ان زمان بهر ان احمد حواری
بر ان حواری جان زد و ایشان را بر داشت و میزد و کشت غند تا بمرده امیکه را بر او در ان زمان
و او در بجانب صف امیر ابو مسلم صلحا الدعوه و حجابان از برای او کمر کشید و شوخی نمود که کویا
زنده است و در حواریست و حمارهای حواری لاله خانی بر او فرود آمد و امیر ابو مسلم و یاران حمله
کردند و حاکم عظیم و احمد در جنگ بود و حواری رح بسیار کشت و نصرسیار حواری با کسار سانه
بود که احمد جنگ میکند و مرده را بر جنگ ترغیب میکند احمد گفت ای حواری در دیگر انجا منو بانی
پیش ای و رو نصرسیار کرد نصرسیار ناچار با حواری خد شد و تیره انداخت از حیه و حواری

گذشت و از پس بدان سهد به رفت و احمد را از ضرب آن نیزه کردی بر سینه و یکی بر شکر
آمد که در چکر گاه او بند شد اسب در افتاد احمد خود را بر زمین گرفت و نصر از قهر نیزه
که جگر او بر تری بخوردی بر اسب او خوردی و سب کشید و برو با احمد کرد احمد سعی انداخت
فود آنک سر او را با اسب نصر بسیار افلخت نصر بسیار بیفاد علامان نصر بسیار بر او ریختند
که او را از دست احمد خلاص کنند و چون جان بر سر احمد غلو کردند و ابراهیم خدیجه و چند
خوارج نامی که همراه نصر سیار بودند با احمد مقابله شدند و سوح بن مزاحم با احمد در او ریخت
او سوار بود و احمد بیاده و سوح میکفت ای بو تری اجلت امر و بر دست میا است که در آن
زمان عن غاه صاحب الدعوه آمد امیر ابو مسلم با مغرب و بلخیه و خولجه سلیمان و ابوالحسن و
و دیو تا زیبا بانی و ابوسهل ماه روی و دیگر با ملذبان رسید و سوح در آن زمان تیغ انداخت احمد
تیغ او را گرفت و زرد بود او را که چون خیل ترش قلم کرد و بر اسب او سوار شد و چون چنان
دور بردند و برگشتند باز نصر سیار حاکم آورد و سوادق سلمی سر راه امیر گرفت و صاحب
الدعوه او را تا گریه بر شکر گفت حارث بن سوادق را مصلی شاه گشت و عمل بن سوادق را
لعنند و بر جا شدند در کار نصر سیار را که این مرتبه کوس کعبه باز گشتن بخواهند حوارجان
و لشکرها در برابر او می آمدند و در روی سهد حراسان غزای اسبک اختیار کرد و امیر ابو
مسلم تمام یاران را با بصره بن سوادق و خود بیامد احمد فخر کرد و سه روز نیامد
چنانچه خواب دید امیر ابو مسلم در مصلی الله علیه و سلم که فرمودند چرا اعزاز من سایدی احمد
امیر صباح آمد برای احمد سهد گفت لخصرت نصر سوادق نیامدی امیر و مجانب با احمد اعتقاد
دیگر شد که امیر عند احمد بخواب است زیرا که بعد از اظهار احمد امیر خواب خود را اظهار کرد و در
زمان از لشکر نصر سیار او از نغاره شادی بر آمد و منشاء این بود که نصر سیار در بارگاه خود
بود او از هیجی از بارگاه نصر سیار بر آمد و از پای تخت مر و ولد المی رسید او را در درگاه
تمام از حواصان مردان بود او را قیس بن اردشیر شامی نام بود نصر سیار او را بعهتم بسیار
کرد و او را ملامت روان بر او ریخت و خلعت حاصد مر و ولد را که بر اند نصر سیار و نیامد مروان را
عقیل اعظم خوانند نوشته بود که ای نصر سیار از قور حده بودیم که از یک روشنی کا و بندی
این همدی بونی میگفتی و ما هم خط قومی اید و کار او را در ترقی نشان میدی ترجمه شد بخواب
که مددی برای تو بفرستم باز بخاطر بطنیمه که بی عنایتی از من نسبت بنویس تا هر که مددی برای تو
رولان کردم که همدی نشان ترا دفع کنند دیگر کار خود بی پروا نباشی و آن بهلوان معاد که است
که با برادرش عطای سابق که عطای تازه نام میگویند با جهل هر چه اس روان کردیم که تمام عراق

عرب و عجم از دست ایشان بتنگ بوده و چند گاه میان کوههای شام در آمدند با من باغی
بودند که لجنه ایشان از مراتب و مناصب میخواهند استند امرای من راضی نبودند و ایشان
بعباری و مکاری و خوبی بر روی تمام ولایت شام را بتنگ آورده بودند و در راههای برای ایشان
من ستادم و طلبیدم و گفتند اگر عسوی عنای حراسان میکنید هر چه میگوید قبول داریم
کردند و رفتند با آنکه نویز در کار خود حاضر با منی نصر سیار از شادی در جامه تلخیه و از قیس
بن اردشیر شامی بر رسید که بجای اید گفت ای لجنه که من جانشانم تا اینجا لجنه او بعد که خنجر
نوشته است یک هفته یک می رسد نصر گفت آمدن معاد و طوی او تا آن روز که جنگ کند
روز باید ما اگر ده روز امیر ابو مسلم مهلت طلبیم و بخاطر جمع معاد را فرودانیم چون با شدن
محمد ظاهر بخندد گفت خوب بخاطر رسیده است و گفت لجنه الله کار ابو مسلم بجای رسید
که نصر سیار از مهلت میخواهد و نصر سیار حوارجان سادمان بود از آمدن معاد که تا امیر ابو
مسلم جنگ میکرد هر کس بان خوشی بود روز دیگر نامه نوشت و برای امیر ابو مسلم روان کرد
بدهست کسی که او را فصل بن عمار نام بود و از لجنه اب زویای از حواله نصر سیار و بلخی مروان و
آمدن معاد که با امیر ابو مسلم رسانید بحبان ملول شدند و ابو منصور قاضی بخدمت در آمد
یاران با خوش حال ساخت و روز دیگر بعد از ادای نای امیر ابو مسلم دستار سیاه علم بر سر برد
و خفتان سیاه پیشوای بشید و بر جلوه داد و عزم جنگ کرد که اوازه افتاد که از پیش نصر سیار بلخی
ی آمدن حوارج سلیمان بوقف نمود تا بتنگ که برای جهی اید و گویند که این عمار بن فضل از دستان
امیر ابو مسلم علی بود بدین نوع خواب بودید حضرت رسالت را علیه السلام گفت یا عمار بن فضل
وقت آن نشد که مس عمر بن امیر المومنان علی با خلیفه جلیل دانی و از تنگدای صلاحیت بیرونی
آنی که هر که او را دوست دارد در قیامت بر اسفیع باشم عمار بن فضل گفت یا رسول الله کوه باغی که بر
از دوش بد خود آن سرور گفت بیانا ترا نزد او برم و فضل بن عمار گفت بود که از خواب خود بیدار
صلی الله علیه و سلم دست من گرفتند و مرا از موضع حوارجان بردند که کوشکی دیدم از نگار
و شختی از فرزند در آن قصر نهاده و چار با شتر از من بر چند بر آن تخت کسند و بر آن چار با شتر ایوب
المومنین علی نشسته عظیم شعر بر خاست و با امیر مرا استانی فرمودند و من از شادی پیدار شدم
و در رکعت نماز گذاردم و باز گشت کردم و خواب خود بکس نگفتم که نصر سیار زنداند و مصلحت
دیدم که در لشکر نصر سیار باشم که اگر چیزی واقع شود در میان حوارجان و امیر ابو مسلم
حجای آن ضرری با امیر ابو مسلم و یاران او میر رسیده باشد من حاضر سام در این زمان فضل بن
عمار را بر در بارگاه امیر ابو مسلم آورند و لجنه ابان امیر ابو مسلم با روی او را گرفتند که بیاید

آب و طعام بخور

موصی

چون بیاورد شد و قدم جلدی بیاورد بیامد عباس شایر بخج او را و کا ویدنا
باشد بعد از آن در آمد و سلام گفت کسی نهادند نشست امیر گفت چنانم داری گفت حضور این
برسید کجه منتهی داری گفت منتهی سلیمان امیر از خلفا بر سید او بر تیب یار کرد تا امام
محمد باقر امیر خوش وقت شد گفت جراد میان خوار جان می باشی جواب خود و عرب بودن
خود را عرض نمود و گویند که در آن زمان داعوی بر در بلکاه امیر ابو مسلم روضه خوار
استاده بود و هوش را نکشت غاسد بود در میان عیاران ابو مسلم و بریان خوار میان
سخن میکرد که تعلید اکثر زبانها را کردی و بعد خوار میان آن همه بهترین سخنان فضل
عمار را شنید گفت دائم که بر و رکا و او جده باید کرد و فضل بن عمار نامه نصر بسیار را گفت
و کیفیت آمدن معاد کرده را گفت و مهلت ده روز را از او گرفت و امیر او را بست خلعت خود
داد و کلب کرد و گفت زینهار که هر چه واقع شود در نصر بسیار ما را خبر کنی فضل بن عمار گفت
بالرأس و اعیان و پیروان آمد و سوار شدند و روان کردند علای در آن رسالت همراه خود آورده
بود و پس که عباس هوش داشت بعد از آن امیر ابو مسلم گفت در ده گفت یا امیر
جاسوسی ما هم بر در بارگاه امیر ابو مسلم حاضر بود در زمانی که در ایامی او بر کوه بارگاه امیر
میکردند آن سخنان نواق و مرا مضطرب دید و دست بر محاسن خود میکشید زمان زمان
خشم بر او داشت گفت کد را هر جاسوس بود جوی نشاهای او را گفت فضل دانست که داعوی
بوده است حیران شدند روی زمین و نه روی کشتی که زنی و فرزند و مال و سال او در بشک
نصر بسیار از گفت که یا نصیب ما غلام کرد ازین فقوله سخن نکوی و امید برای نصر بسیار زانی که
بوی گفت آنچه گذشته بود و در وادی رسالت بعد از آن گفت بیا واه سخن داعوی روی بند
یا امیر خراسان عجب فریغم این ما خانی سر کشته بدوی نیست که اگر مکر دیگر کم این او تری بد
افتد انا ولد یا اخر عرض نمود و گفت بسیار که ابو مسلم فانی کس ندیدم که درین زمان داعوی
رسید و گفت ای امیر خراسان که زنها سخن فضل بن عمار فریغم نشوی که او را بوی بوی
است و آنچه در دل داشت با بوی مسلم گفت و صل گفت با داعوی اگر من ابو تری میبودم ترا بد
ابو مسلم میدادم خوار نه میان میکشتی در بارگاه ابو مسلم جراد دو سال از دشمن میدانی
عقدت بر کشته است و داعوی را بدین نوع ملزم ساخت و داعوی گفت معذرت دار که غلط
نصر بسیار گفت یا فضل بوی ابو مسلم همان تر جرد بود و ساه در آن در آن زمان خوار آورد امیر
گفت نصر نه دهند حضرت بر و رکا رست و از دست معاد که جده اید و امیر و بوی را
خود که بوی خوش روی وید فکر جنگ کنید و رشد و صاحب الدعوة از او براد و اوقاف خود کرد

مکر

و سبب ایضا نهادن جانش بود دید که در پیشست بر نیست و بکوسکی او را در او بدند که او یکبار
زیر جرد بود و شاه مردان در آن قصر نشسته بود گفت بنویز مباحث که متن مددی بر سید کا
او به از نصر مر و اسان باشند امیر بیدار شد و خواب را گفت و مدد رسید کردی که مر و ان
حکم با بوی تریان کرد گفت بر کشتم از دشمنی او تریاب و کبیده و استغفار بسیار کرد و خود
ابو تریان در مقام لطف نمود از نصر و شام و عراق ابو تریان با روح جمع شده عقیده خود
ظاهر ساختند و او خالد بن بزید را سیر کشید و همه ابو تریان را تا بود ساخت آنچه
در حساب بود سیصد هزار کس که بعالم عدم رفتند القصر براج استغلام معاد کرده کرد
او را آورد او را بند و نصر بسیار صحبت نروی او را است و او در حالت کیفیت یا امیر خراسان
چون همه با این همه اعشار بودند این روستای شدی بنوعی که از مروان گویند سخن ای گفت
ای معاد این از ناسان کاری فلک است و دیگر آنچه اولی اسباب خروج کرد اما او را و مدد
کار خوب پیدا شد یکی محمد خوار و شاه و دیگری خوجه سلیمان کسر که هر چه داشت حرف
این کار کرد بقوه این دو و لیس کار او را و ج گرفت و بختی که من می بینم مترسم که مرد ولت
خجف خلل واقع نشود و معاد کرده گفت سخن بر سید خاطر جمع دار که من ترا کوارت
او خلاص نگردم معاد کرده باشتم نصر بسیار بعد از طوی معاد تراغ خشک کرد و معاد کرده
گفت یکی این ابو تریابی را به بنم سوار شدند آن روز بر جیده نمودند و معاد کرده با سوار سوار
و ده هزار بیاره که از برای تخت مروان آمده بودند با او خوار نمود و بر یکدست او عطای
و بر دست دیگرش عدلمان کار جسم در اساس و براج او مجبازا حیرت شد و باز نصر بسیار
خود را فراموش کرده بود تا غا کرده و معاد حیران شد و گفت در اساس امیر ابو مسلم
آن فریجی که از بیاره و سوار کرد و پیش امیر ابو مسلم استاده بودند و از نمودار اشک ابو مسلم
زمان بکوش خوار جان مصروف این بیت دای نمود که باش تا هیچ دولتش بدد کین هنوز
از نتایج محروست که نگاه کرد بر آمد و سی هزار بیاره و سوار نمودند چهار هزار بیاره پیش
پیش باغی سی هزار سوار و کوس و کور که و نغان من خواخشد جیبت می او روند و علم
حارث این شرع رود با یکی و بر یکدست او برادرش رود باری با می برینو سست
مولد شد القصد بر کشته و فرود آمدند و امیر ابو مسلم و از آن او تادان بودند که آن
آمدن شاه حارث این شرع علامت دولت ایشان بود در جنان وقتی و امیر ایشان از عار
تمام کرد و اردوی حارث این شرع را نزدیک خود جای داد و او را بجای نصر بسیار آورد
آمد و معاد کرده عطای سالو که برادر او بود اعناق کردند سخن از آنند معاد از پیش لشکر آمد

و عطا از بس لشکر بفرساید گفته من نیز همراه باشم عطا گفت سوس مس و سعی کن که این بیاید
ما شهوت نکند و از آن شدند که فضل بن عمار حاضر بود در آن انجمن آمد بمن خود اگر صاحب
الدعوة را خبر بکنم در قیامت جلد جواب گویم و علام را گفت ای سخن خبر است علام گفت خطی
بوس و بمن ده تا بر من بکنم هیچ کس نداند فضل او را کنار گرفته و گفت اگر این خدمت بجا
آری من ترا آزاد کنم و من شتد با او داد و او از لشکر بفرساید برآمد و بطلب امیر ابومسلم
امیر طلحه بن محمد اسمعیل خود استای کرده او در بند و او را بس امیر ابومسلم و او کیفیت را
گفت امیر او را هزار دینار داد و گفت حوجه ات را از ما سلام رسان و بگو که ابومسلم
گفت که کرم کردی او دعا گفت و بر کشت امیر یا با طلبید و گفت آن کیفیت و بلوان احمد و
یا ان گفتند ما را نیز در بر بر کار ایشان حاکمی باید کرد که یک خوارچ جان سلامت بود
امیر ابومسلم مضر شاه را با جاره را کس بیرون لشکر فرستاد و بمحله را نیز با جاره را کس
و فرمود که دست راست و چپ را نگاه دارید و حوجه سلیمان و خیمه عاقان را با سید قطبه
و حسن و محمد و خطبه و ده هزار کس بطلبه رفتن ستاد و گفت اگر میتوانید جواب او گفته
فرموده بوالمراد و او ایشان را عقیب نکشید تا کمان و مضراب و علیله و ارج و مراست
و ایشان را در میان کردند و نشان میان بجان این باشد که ادا جاهد بفرانده که بد با فرق باشند
دوست و دشمن و در لشکر و طلایه اصلاح شمع و مشعل بسوزند الفقه عطا از عقب لشکر
در محراب آمد و غوغاء از عقب لشکر پیدا شد و آن شیردان که عقب لشکر نگاه میداشتند
میل کردند و آخر مضر شاه تبعی که تا که عطای نازنده داد و یا کرد که سکا از ان پیش غوغای
کره پیدا شد و تا مردم از عقب لشکر متوجه به پیش شدند معاد گره پیداوی عظیم کرد و بفرساید
از روی احتیاط سوار شد و تمام لشکر او مسلح بودند و بزودیک لشکر ابومسلم آمدند و عباس
در کار کردند که جنوریانند حوجه سلیمان مضر شاه و علیله لشکر معاد گره را از خراجا بستند
را خبر شد خود را رسانید و فرمود که لغیر کشیدند و جنگ عظیم سه و هشت بخش کرد و لشکر
خود را بفرساید و مردم امیر ابومسلم را تا کنار لشکر گاه امیر ابومسلم آوردند و صاحب الدعو
مکمل نشسته بود و مومنان مستعد بودند هزار نفر دار همراه امیر ابومسلم مشعلهای روشن
و هر که زدند خود را بر خوارچان سومی که بفرساید خوارچان است از جانبی بدر رود که مضر شاه
از پیش روی بفرساید برآمد و بفرساید خود بر دست بختک سپرد و علامان او دست بنبه
تیر بردند و از حوانان مضر شاه از پیش کسان خراب کشیدند و مضر شاه در میان حوانان
ماند که در آن حارث این سرع رودهای حوانان بوسف داد مردم شکسته رسید و محمد بن یوسف

خود را در میان مردم بفرساید انداخت و مضر شاه باده شده بود که حارث این شرح خود
رسانید و حوانان را از آن نون کرد و مضر شاه را سوار کرد و پشت بر پشت هم زدند و
نیز بلحاکم کرد و خود بر سر عظیم شدند و امیر ابومسلم معاد گره را با هر که همراه بود در هم
شکست و ایشان کن بکشد و خود را بجانب بفرساید کشیدند تمام لشکر امیر ابومسلم و
لشکر بفرساید بر هم بر بخشید و معاد گره را بفرساید رسانیدند و گفت یا امیر خراسان در
معنی ایشان بر ما بنحویان زدند عیدام که برادر عطای سالوک را بجه پیش آمد که بیدار
آید چون امیر ساند خوب زما نیست بفرساید گفت ای معاد کس میداند که مریجه کس کرد
و چه روز پیش آمده که او همراه من باشد خلیفه کرد در مشق باشد جده و اندک من در جبه
صحت گرفتارم حمل بر روی من حوانان کرد تو هم بران آتش ایشان در روی ندیده دم
صبح بود که گویم امیر ابومسلم و دید در سپه خراسان پیدا شد و بفرساید جلی بگو و
و نیز بر سر لشکر گاه خود بر کشت و آن وقتی بود که طاعت در چکر ملائک هیچ باده
مانده بود امیر این با ایا ان بر کشت در آن جنگ چهار هزار حوانان کشته شده بود و هزار
و هزار و صد و چهل مومن سعادت شهادت یافته بود بده عاهد گره از کشته شدن بر آن
یافت و سه روز جنگ و قوف و فرساید بفرساید سوار شد آمد بدین معاد گره و
از تمام بیرون آورد و گفت لشکر و هر چه در مر از آن تا کین برادر خود حوانان امیر بگری
و او را خلعت بوشانید و سوار ساخت و بمن خود آورد و در بلوان خود پیشانید و
کا و چشم و همه مردم معاد انوش کرد و خلعته با او سپها داد و از مجلس سوار شد معاد گره
با بدوی خود و تمام امرای بفرساید هزاره او را بیدند و او را با رگه او فرود آوردند و بر کشتند
و معاد گره را که خود سر بر روی هم نهادند و میگردید و درین زمان ده عیال از سر هکان
او در پیش او خدمت کردند و گفتند پیش از این جرج مکن که مردم مایل سلامت میکنند و
دشمنان شاد میشوند معاد گره صبا ملدا بند که بر اداری از دست داده ام جلو بر خواسی
توانم بود که پشت و بیا هم بود مکن آنکه از لشکر ابومسلم خسته برادر من برید ابومسلم
بیاوند و از حوانان امیر ابومسلم بود ایشان گفتند اگر سربابو مسلم نیایم مرد باشم معاد گره در طوری
آید گفتند در زمان غفلت نوگران او بر سر اوی رزم مکاره و او را میکشیم خود شب خواجه
دعوت و این خدمت را رسمیم تا رسمیم ز بهار که از عاقب موش سنگی و زرافه فرزند تویم
و پیشه ما را ضایع نکند ای معاد قیلا که و شما امیرم پیش امیر خراسان بیستم کردی فکر
شما جده میکنید و او را در آنها پیش امیر خراسان و کیفیت گفته بفرساید که یکی را سیر بر پشت او

است

و دیگری بلا حوی عیار و دیگری را سام خرد در و دیگری را سارق ز و بر دیگر بید و دیگری
فلا ده کوفی میخند و دیگری مقلاد شامی می باشد آنها کسانند که او را کوی تویم که ماه با او شام
فرود آید و فرود می آید از آن سخن دعوی کرده اند نصر سیار و ایشان را عهد داد ایشان را و در
آمدن و آن حقیقت بود که در لشکر امیر ابو مسلم در آمدند هر کدام داغونی را نصر سیار همراه ایشان
کرده بودند آن سبب را بر بردند و در دیگر هر کدام کاری از گذشته کاری مشغول بودند با نصر
و شاکر داشت بری و داغونی در کردن انداخته اردوی امیر را دور آن میرد کوی بند که داغونی
طلبک را نغمی نواخت و در بقص دوازی اصول نظر بداشت حرکات حره میکرد نماز دیگر
در تماشاء اردوی امیر ابو مسلم آمدند در میان اردوی هم جمع شده که قرار داد ایشان این بود
آمدند در زمانی که امیر ابو مسلم نماز دیگر بر ادا کرده سرور آمد و اینها با راکه امیر ابو مسلم
با لشکری لعل بردا سسد و از چند طرف راه سر براده و آگشادند و آن سر برده کوی که سلطان
محمد حواری شاه بزی امیر ابو مسلم را فرستاده بود و از دیبای زینبای حسن بود و شامی
بوزرب از سقرات عمل نبات کرد هم بریده بودند و در و خسته و بعضی از دیبای سری
و طلبهای ابرشی و میخهای سستی و یکی زینبی نهاده امیر ابو مسلم بر آن تخت نشسته و
تخته و خوجه سلیمان و مفر ابشاه و لعل و شوکت شاه از خانی و خرد خرد می و شاه طلب
و ابو الحسن کویانی و خوجه باد و ستار و نیک دای نصر وانی بی تیب کوی نشستند و هر یک
خاص ابو مسلم چون ابو نصر و ابو سهل و ابو یحیی و خردک اهنکر و ابو طاهر صیقل کوی و ابو عطا
کحازمای اصم بانی و دیگران رجب و راس تحت صاحب الدعوة قرار گرفتند که تا که قاضی ابو
مروزی و ابو سعید لحدی و قاضی سعید مروزی قاضی لشکر امیر ابو مسلم بودند و ابو
خطیب نیشابوری و فضلی که بر آمد آمدند در ملازمت امیر ابو مسلم نشسته تا که سه سال
احمد بن محمد ریگی بجای رسید و در برابر امیر ابو مسلم نشستگان کرده در دست هبلوان
احمد و در هوا میسر نیست امیر ابو مسلم گفت ای هبلوان چرا ای جان کوی عهد را از دست نمی مانی
مرا عادت شده است که اگر مرغی از هوا بگیرد صد من باشد تا که مرغی در کمر بند امیر گفت این
مرغ را توانی زد گفتی امر بود و زدن احمد آن مرغ را آن ده عیار حیران شدند الفصد تمام را
و روشن آن وادی را احتیاط کردند بر گشتند که در عبارتی بود که مرغ غریب و بی سامان لجاج
برند یا آنکه کما سن آن شب در کدشت انجاسا برده امیر ابو مسلم آمدند و داغونی در کوی نشسته
شد و ایشان هم در کوی شدند و صلابت بجای ظاهر شد و ایشان از در و درگاه امیر ابو مسلم
در هم بود که هر شب از صد جا و حسن او از حتم قران بر می آمد و بعد از نیم دست بد علی کما

و نصر بن مویان میطلبید بدان عیاران گفتند ما بنده شما که لشکری آمده ایم ملخورد مد رسد و جمع
حافظان و خاقان صوفیان آمده بودند ایم با من از شب بود که از آن ده عیار حاد در درون تر آمده
در آمدند و شش کردند و نزدیک کوه امیر ابو مسلم میگفتند هستم که هر چهار سیکامی دریم و از طرف
امیر ابو مسلم آمده او را بگفتیم خواه در خواب خواه بیدار امیر ابو مسلم آن شب خواب نکرده بود و
تا آن ساعت نماز گزارده بود و در آن ساعت سر بر بالین نهاده بود و کوی میزد که بغایت بوی کوش بود
بفر است دانست که در قصد او ایندخواست که بر خیزد که هر چه بار در آمدن سر بر پیش بود امیر ابو
هبلوان خود بود و هر دو پای او فتم کرد و دیگری را بر گردن زد دوی دیگر بر گردن امیر غرق
زد که ای سگان شوم بچا میروید و زرد بر بنا کوش دیگری که کاسه سریش برید و دیگر خود را
پیروان انداخت مرهگان امیر ابو مسلم از درون و بیرون سل برد محسند و آن خوارچ لدم
برون آمدن گرفتند و آن شش بن دیگر را هم گرفتند در زمان کوی بختی ایشان و داغونی بدید
و از آن واقعه خبر داب برای نصر سیار و صباح سبحان جمع شدند و آن هفت خوارچ را
و حقیقت ایشان معلوم شد و امیر طبل جنگ فرمود حکم کرد که بیس صف هفتاد بر پا کنند
کردند و آخر سوختند و حارت ابن شرح رود با راکه اجازت میدان طلبید و در آمد که از امری
معتبر نصر سیار بود حذالی از شاه حارت بر افش نبرد و آنکه دشتش بدرفت نید این اشرف
دشنام کنان زد تبری بر هفتک که از بس سرش بدرفت حطامه عمور در آمد یک چشم او کوی
چشم دیگرش چون نیل می نمود و به بد قاضی و حارت گفت این شرح که کسی دیده بود
ان چشم از قحز و زلاله کرده بود بعضی حارت و قحز خبر شد میان از آن دو لشکر را که ز تری
بر چشم او که از بس سر او بدرفت نصر سیار فرمود که صح غلام جنب و پنج کثیر خطائی و ده
دینار مروانی پیش قلب لشکر حاضر کردند و فقیهان از زبان نصر سیار عرض نمودند که هر که بر
او تری بیارد اینها از او باشد معاذ کرده گفت یا نصر سیار اگر ای نمیکردی من میدرفی دم اگر حلا
در ای کوی معاذ کرده و جمع این خبرها در آمد نصر سیار گفت من این کار برای آن کردم که همام من
ابو تریمان شود دانی که تا کجا استجه کم بخت بر گشته است و خطیفه از منی عاقل است که در آن
سوربن اشع سامی که همیشه سخن او در جنگ این بود که هر چند میگویم که خون بر بچک او تر ایمان فرورم
نمی توانم که ایشان را لایق جنگ خودی بنم در نظر من موی جبهه حقیر تری بود سدانجای خود حسد
با کثیران میل تمام بود رحمت از نصر سیار گرفت و میدان در آمد و گفت ای رود بادی تا که ملک
رسید مرد میدان نوشاه رود بار بغداد و گفت ای سگ بزرگ بجاه ماه ناسزا بخواند
گفتند بیلادی بخود من تیغ اسلام میرم بیلادی میدانی و تری برو کشاد آورده کرد و تری و کجا

رسید نیزه در نیزه یکدیگر انداختند و مقدار جنگ کردند که نیزه های ایشان را که نیزه خدنگ بود سان
فوس قنخ خور کرد و بد و سینه ها سست شد سپر ها با باد کوبیدند دست انداختند و تیغها کشیدند
و نقد تیغ بر هم انداختند که از سپر هاجن قباقی مانده بود که از سپر ها بودند و تیغها ایشان او
که پیدا می تیغ و سپر بدل کرد و بار دیگر بر هم تاخشد و انداخت سو برین اشعت تیغ خود را بوی
که دامن سپر حارفت را بود و سرایت حارفت را انداخت و حارفت در وقت اسب افتادن و بدین
سورین اشعت را که گرفت و او را بود و در خانه زین او نشست و جانی زد بر زمین که بوم شد
حمد فرود و جنگ مغلوب شد چندی بر میسر بر میمید و قلب بر قلب کباب بر کباب دوختند و
زدند بر هم حمله آورده نبود که سهل بر آمدی آنرا بر آمد و جگره شهید زد نیزه خود را بر زمین
سپرا و که از پشت او سرید کرد بجای که همسای او بودند ریختند بر سر او معاد ایشان را
بر داشت و در میان جنگ گاه در آفرید میدادی او شهید کرد و از هر جانب سو جدا شدند
و یکی از نامداران ابو مسلم از بر او بر آمد و با او تقاسم فی نام کرده دست او کشته شدند گاه از
بر او و حفره لاف امری بر آمد و معاد کوه مقابل شد و جنگ بنیاد کردند و هر که از جانب امیر
می رسید بند میو میشد و هر که از جانب نصر می رسید بنط را می ایستاد و آخر جنگ بر تمامای
جنگ حفره لاف و معاد کوه قرار یافت تا زمانی جنگ کردند که افتاب زرد شد و روزی باخ
رسید هر سلاح جنگ کردند آخر حفره لاف کشندی حلقه حلقه کرد و انداخت بجانب
معاد کوه در کردن معاد افتاد معاد انگشتان خود را انداخت در حلقه کند و از گردن خود بر
که انگشتانش نیز محکم شد و درین زمان مکنند باره شد و در جوی خون از دو سو راج
او روان شد و دلش ضعف کرد و معاد افتاد و او بر ضرر خود باور رسانید و دستهایش را بزم
مکن دست و بر سر بار اشک از دیده روان کرد و گفت سگر بد سو فانی دنیا و دنیا بونی بخت را
چون معاد مردی یک مصافح هم بر او دل نکرد و از ترس بر کشته نشود و فرود آمدند امیر

و میسر

هری پیدا شود امیر ابو مسلم نام و اسقام فرزندان تو از آن قوم خواهند گرفت سوخی که بر صفحه زور کار
کار خواهد ماند و در آن زمان تو از بر او بر کنده شتی و آن سرور فرض بود که فرزند معیره عدوی
یکی از یاران او خواهد بود درین کار بدین عمره عدوی حو تختان شده و گفته شد برین قوی و خطی
میخواهم این خط را بنویسد اندخو حوجر سلیمان خوانند نوشته بود بعد از سلام و مرخصی امیر
ستانند داد اهل بیت اند سنان نکوش که صرف مرتزاست و در این خط را نوشته اند
دار که فرستاده ما ست زهی سعادت انانکه با تو از در موافقت در آمد زهی بدیختی آن که با تو
باشند و السلام من السع الهدی حفرة الاف گفت در درو کار عبد الملک مروان این خط غایب شد
تا هفت سال و بدین بختارقت بشام رفت چون آمد برای من برای سوغات آورد بعد از
دو مرخصی آوردیم که برود چون بردار از نه کشا دریم از میان آن بود این خط بر آمد شلمان شدیم
زیر که بواسطه کم شدن آن خط در چاهان ما مصیبتی بود و بدین خط را بن داد و گفت آن
فرزند من را که این خواه شاهرده حین خواهد بود نوی و بدین سعادت تو خواهی رسید و این
خط را صاحب الدعوة تو خواهی رسانید الحمد لله که بدین مراد رسیدیم امیر حفرة الاف با در پیش
خود بنشاند و هم حرمت او داشتند و معاد کوه دست و کردند بسته ایستاده بود و این سخن را
می شنود چون که نیز وحشت بجان بشکین یافت بر سید که این چه نام بود حوجر سلیمان گفت
این خط امیر ابو مسلمی علی بود که شما ابو تراب میگویند و از سر بر جان شاهی و امیر اوین
کر امامت و ولایات امیران داشته است معاد کوه شد و گفت مرتبه ان برز کوه را از من
پوشیده و اشک بودند مروان و اینان و هر چه میگفته اند در شان ان بر کوه غلط بوده است
که مرا هم عطای سار که با من دولت نرسید بدسخنی کسی رفت از دنیا که بعد از فوت خود
گاه از احوال دنیا خبر داده است کسی بر چنین بر کوه ای چون ناسرا کوه و جان ناله و فریاد
آغاز کرد و اشک از دیده روان ساخت که امیر ابو مسلم با بر و رحم آمد و معاد سو کند خود را که
چهره ناسرا می گفت ام اگر یک خور امج نکشم در دنیا شمع امیر گفت ای معاد این سخن را از روی
میگویی یا بر خلاصی خود ندیدی خیال کرده سو کند خود را که لاست میگویم و خلاف میگویم و
تعالی عالم است که بر سر او بشدگان امیر خود او را کتشد و بر جای نیگو اشارت فرمود که
نشنید اما پیش از این جا گفت چون در دایره بجهان در آیدی یکیکه شما نزد دیاب همه دریا
با احمد سید احمد بلکه هبیت برود که ما بازی نمیتوانی داد ای جارجی شوم از پیش من دور ش
امیر ابو مسلم گفت ای شهید او مو من شده است احمد گفت من او را چنانکه میگوئی یا امیر
نشدیم معاد از پیش احمد دور شد و گفت یا امیر اگر احمد بر من اعتماد ندارد و من درین

و نتوانم بود امیر گفت تو بحال خود باشی که احمد جنود دارد او را بر جای نیکو بنشانند و هر چه از او
لا یق بود امیر با او از برای داشت و با امیر حفره لاف هم امیر چنین بسیار کشید بطیف که امیر
مرغان عالم روز دیگر طبل جک زدند و صف کشیدند ناگاه شخصی از میان صفهای لشکر امیر
برآمد مای برهن بر دست برهنه سوار رسید پیش امیر ابو مسلم دیدند که معاذ گره بود حضرت
میدان جست امیر گفت چرا بخنایی میدان میروی گفت اسباب جنگ را بهمت عالی تو از
میگیرم و با و جنگ میکنم تو مرا خصمت ده بنکر که کار میکنم امیر اجازت داد و میدان را
و جو کردید و گفت ای رو سناقی ملخانی خیره سر معاذ گره را نیکو گرفت و جیست گرفت
گفت چرا ای بی بی میمیل اما سست رها کردی و بر است گفته اند جز در میدان که هر چه اسان
بدست دیدن اسان از دست رود احمد خیزی کرد بعضی او و سنی بقصد او در دست گرفت
و در میدان نهاد تا احمد بمیان میدان رسید او پیش نظر بسیار آمد و گفت با امیر چرا اسان از
حفره لاف مرا گرفت و در تمام ابو تریمان انداخت اما بگو که که فی شان شرف بود یا که بخت من
که با خود در این خدمت تو رسانیدم نظر بسیار گفت کار رفو معاذ گفت بنکر که امر و زجره کار میکنم
اگر امر و زجره من تو را امیر چرا اسان از خنده بگویش تو بر سام معاذ گره بنا شدم که آن مرتجع
بازی افتاد اکنون مرا اسب و سلاح بدو و بنکر که با ابو تریمان دست برد و بد جده میبوده
است اما نه اسب و سلاحی که سنی باشد اسب و سلاحی که کس ندیده باشد ابو تریمان چند
که لطف تو آنجا بوده بعد از آن تا شاکن غلامی را نظر بسیار فرمود تا سلاح خاصه او را از بالای
حمامه بائی آوردند او چند تا آخر بر ز برای امیر ایام بوشید بعد از آن جامه جیبه پوشید
که از طلسم معرفی بود در ریفت و بر بالای ان خوش خرد غیبه در بر کرد که کوسان ان را از تحمل و سنا
دوخته بودند و تمام کربان و دامن و سرهای اسبهای را هر قبض مرصع و کوههای زریه و سنا
و علاقههای ابریشمین از دور دامن او او بخفته و نهی از چشم موربیک در حلقه از سیم و حلقه
از زین و خفتانی از خنجر زینت و یک دو خانه کیش و قران خون قامت محمودان غایبان
کورد چشم مور تمام کرده بودند روی او چون کارخانه چاق منقش بود در بی مصری از
سختی سخت بر وید تر با نید و بار مرصع قبضه و نیام او در زنگر تتر و سری با هفت قید ز
چون ایند هم بر منور و چون قوس مهر بدو را استحکام قهای از عهد یا اول شرط و سنا مور
بر میان هر قبه کوهی بنشانند و کمر خنجر کوه زان دی بصیرت از عهدهای در و حواهر
او بدی می توانسد آمد و خردی هشت برچی مرصع بجا هر قیمتی و بر میدان و بلده کوهی نشا
بودند مقدار بفضه و بی که خراج روی زمان او زید و مورهای ایدم طالعی کرد و اول او از رسته

در بود و بعد و میخ از نزد سرخ بود این همه اسباب بر خود داشت کرد و نظر بسیار از اسان
خود اسبی طلیسد معاذ قبول نکرد و گفت خون مرا این مقدار سرفراز ساختی همین اسب که اسب
بن سید می تا علم لطف و مرصعی را بنهایت رسانیده باشی و کوی میدان روز دیگر بران
نظر بسیار کین بود بال و دم سیاه و چار دست و پاسباه که سیاهیان پای تخت نظر بسیار
یکساله حراسان بهای اسب تعیین کرده بودند و از وزی که مرغان بر تخت خلاف نشسته
بود این اسب را برای نظر بسیار فرستاده بود نظر بسیار طریق شد و آن اسب را معاذ
و معادم همین بران اسب زد و در آمد میدان نیز نظر بسیار در دست از وعده بخیلان و از
شب همچنان دور و در لذت می رسید در بر اول احمد و گفت ای سینه خراسان و سر و سر و همچنان
و ای نقد باک علی عمران جز میدان در آمدی سیداشتی که من از امیر ابو مسلم بر کشتم خواستم که
پیش از جنگ نظر بسیار با خود دم و الا خود میدانی که امیر ابو مسلم انجان کسیت که کس غلام او شقی
و از غلامی او را بگذارد با چندین دروش خود کارها دارم و بر گشت و بر و بشکر نظر بسیار کرد
و گفت ای بس بسیار راهم کرده و در بین همه پادشاه مرغان ناسزا گفته که صد هزار لعنت باد
و هر جوان خرد در خوار جان دیگر اگر چه از بی سخن تر سودی بخن اهد بود که دل تو سیاه شده است
بیا میدان من که لهر و ز دشمن جان توام و دانسته ام که ابو تراب بر حق است و از گره و پیش خود
تو بر کرده ام و بر ناسزا ای که گفته ام بدت کرده ام که خوار می را بشکنم در ای بس بسیار استخوانم
بیا و از تو کنم نظر بسیار پشت دست بعد از آن کند و گفت که در این میدان و اسب و مرصع را با او
بیا در خوار جان دلبر بر آمدند و معاذ تلخت و هر کس کتاد بنوعی که سواد او انوش داشت
و مکان از ناخنجب نص سر بر کوه زین نهاد و بر بالای او بدرفت و الا که نظر بسیار
بوج بر سینه مرصعی نظر بسیار که بر دقای او ایستاده بود که از پشت او بدرفت نظر بسیار
گفت داد از دست این مسکرام نمل و بر مردم خود گفت ای و حیثیتان معاذ گره از آن و فریاد خود
عبدالوهاب سامی در آمد چند جمله میان اسان زد و بلا شد که معاذ زد بر سینه او که کتاد پشت
او بد گرفت و او را زد و بجا بخت و بر گشت و چنان بر تاب کرد که در پیش صف
نظر بسیار افتاد و معاذ نعره زد که او را بنجحه بند وجه کشاند تا اینجی هم ارشد دلبر عراقی
در آمد اسب خوبی داشت چنانکه در چشم مرصع او را بنشد او را مرصع خواب گفت و اسب
پیش امیر ابو مسلم آورد و کشید و بر گشت جامع بن زاره عقلی در آمد معاذ نبع او را بتان
شکست او بر زمین نهاد زد بر کوهش خون کوی بهرید فتاح بن عبدالله کوی در آمد کشته
شد انجمن بن فتاح در آمد کشته شد عزرا بن نغان در آمد توانا بود چنانکه معاذ در بر او کتی

نمود آخر بنده را بر چشم عاقل زک سینی نیز در میان کاسه سرش غرق شد فریادی کشید که اند
جمای او در آمد بنده را بر پشت او زد که از سینه او سر بر کرد اسب او را نیز آورد بنفش
امیر ابو مسلم از روز بجاوه و هفت خواجه را که خود را در برابر معاد میدانستند بلکه غالبند
در آمدند و گفتند خواب معاد را گویند کس هر قدر بسیار گفت هر که سر او را بیاورد او را ده هزار
دینار و هر که میبندیم و ده غلام و ده کوزه خوراج دیگر در آن آخر روز کشته شدند ندانم
کس نه در آمد بر کشته شد امیر معاویه دلدادی داد روز دیگر مضر سوار طبل جیک نزد ماتم
گشتگان میدان شدند آن روز بحبان بر در بارگاه امیر حاضر آمدند او سه ماه روی که امیر
بود گفت صاحب الدعوه قبض دارند و ما روز بار غنیدند خوجه سلیمان گفت و سید قطبه و
ولعجه و شاه طایفه و دیگر نامداران فشتند که شاید امیر بار دهد چون غنای باران داشتند
سهل را طبلید گفت در پیرونجه غوغاست گفت یا صاحب الدعوه بحبان جمع شدند اندو از
قبض شاهه ملول اند و میروند و میگویند اگر دولت ملازمت بحضرت میرفتند دیدن این
درگاه را حزن و مانی نیست امیر حکم کرد که برده برداشته و باران در آمدند و با ترتیب نشند
کسی که سخنی در آمد سید قطبه بود که گفت یا صاحب الدعوه مفتحا قبض حجت امیر ابو
مسلم گفت خواب ناخوش دیدم امشب و گویم در آن خواب مرگ کرده است سید قطبه
گفت چه شود که خواب را بشنوم امیر گفت خواب دیدم که سوام در میان ای میروم و در آن آب
ای دارد و آب من در هر قدم انداختی همان لای فر میرود و تشبیهش بدی ای ناکاه حیا
فر رفت که هر چند خواست که از میان بر آید نتوانست و پیشتر فر رفت در میان دید
دیدم که جمعی سگان و خوکان از طریق من در آمدند و قصد من داشتند از هول او اضطراب
بیدار شدم و قطبه گفت یا امیر هر چند خواب سنا کز اثر او و بوی او بهتر و سهلتر و آسانتر امیر
گفت باری من این خواب اندیشم و بنده ام که در پیش راه من چیزی هست و ساعتی امیر با
از هر جانب سخنی در میان آورد و آن قبض کم نشد باوران اجازت داد و از روی او کلفت گفتند
و شب باز خواب دیدم که شتری سوار بود و در ای در آمده بود مقدار چیزی و از او باور
بارونی ناکاه شتر در آن آب فر رفت و امیر نیز و تادوی در زیر آب ماند ناکاه آب حویلی زد و
بر کنار آن ملخت و امیر بر آمد و عز او دید بغایت سبز و خرم و آبهای روان و صغیر و غان خوش
لحان بر شاخساران درختان و در بعض درختان سیوه باخته و بعض درختان سیوه دار این
سیوه کل کرده باو خوشبوی غیر امیری سیوه بید که دماغ جان معطر میشد و امیر از نهائی ملول که
بیکبار لشکر امیر ابو مسلم میگذاشت و امیر از بخاری بیدار شد و از این خواب هم در حیرت بود

تا زمانی که شاهان امیر ابو مسلم آمدند امیر خواب خود را تو بر کرد و گفت ندانم که تعبیر این چه
باشد گفتند این خواب نیکیست که صاحب الدعوه دید است امیر گفت ای باران این سخن میداند
ملاحظه نه در پیش هست اگر خود فرما مضر بسیار طبل جیک زند یا مضراب بخواند که تو بجای
باشی که در دل من این راه یافته است که فرما در مصاف من نباشم و در اردو باشم یا نه امیر
اسیر میکرد و بنش و در و پاران کرد و گفت مضراب نایب خود کرد ایندم اگر مرا قصه شود و ایل
بجای من بیند و بر نشان مشوید که ناسزایاقی ماند و بر نچهای شاه ضایع کرد و از کشته شد
که هر که از او مرد و هر که زاید میرد اگر کسی از دست اجل خلاص بودی حضرت رسالت بودی
یا مضراب زهار که هر خوارچی که بدست تو افتد امان ندی و هر مالی که بدست تو افتد حرفی
کنی که دنیا سهل بجایست دد بر مال دنیا منی و بدست سخاوت کشاده داری و بار عیت نیک
و کار و شرح بائی و خلاف قرآن و حدیث کاری کنی و هر شهری را که گری عارت نفرمانی و اگر
لشکر تو میل کنند منع کنی که رعایا واجب الرعامه اند و دار مظلومان از ظالمان مستی و هر که
انزال رسول بدینی دعای من برسانی غر و انبجان بر آمد و خوجه سلیمان گفت این چه سخن
است که میگوئی دهای مومنان و بر آن کردی که دعای هینت اینست که خدای تو ترا تحیات
بسیار دهد امیر ابو مسلم خاموش کرد بعد از زمانی باراه برخاستند و بجای های خود
خاصان ماندند و امیر از خواب غی آمد و هر زمان آه سرد میکشید و اذان جماعت هیچ کس
و عن بر او زحمت که هنگام نبود منوجه خرم ک شد و گفت ماسر و رجا صان سخن هم است
من باشی و نگذاری که کسی در بارگاه من در آید و زنه را و حقوب نسوی گفت فرمان بردارم
که صاحب الدعوه بجای امیر و گفت امشب سخن هم در جلای بجای لشکر خود سیر کنی شاید که
قبض دور شود و خرد کم شود که امیر با ده سر هندک و سیصد تن دیگر بطایفه آمدند و از خود
جبه پیشی آمدند و گفتند خیر است امیر گفت خیر است و دستکی خود را گفت و از جماعت داد
گذاشت و گفت بخوابم تا سیر کنم و بگریم که مرا چه پیش می آید وقت تنها ناکاه دیدگی آمد فرقی در
برگردید برین حاجیان و عصائی از خواب خزا خرد ست و اشتخدی بر سر آن عصابسته و فر
حار بندگی بر پشت داشت و شک ای بدست دیگر امیر بر آمد و سر بر او گرفت و گفته کسی گفت
اول تو بگو که کسی گفت از لشکر امیر ابو مسلم و از طایفه او سر خود را بر زمین نهاد و گفت که از مردم اول
کسی را دیدم بدانکه نامه داشتیم که برای امیر ابو مسلم میبریم از پیش ملک راجه صفان و اصل از سمر
و مردم طرخان حفری را گرفتند و حنا استند که بنش نصر بسیار بر زمین در تاریکی از شب از صفان
که بختم امیر ابو مسلم گفت بعد خط بود و ملک زاد در کجا است و از طرخان چه خبر داری و بر کوان طرخان

انجا این خط را از نو کشید گفت مرا پیش ابو مسلم بر تا بگویم امری که گفت بگو که هر چه میگوئی حیا نیست
که با ابو مسلم میگوئی و اگر بختی مبالغه داری منم ابو مسلم او در وید و بر کاب امیر ابو مسلم را بوسه داد
و گفت پنج سالست که در طرخان و ملک ناد هم جنگ میکنند امسال بر سحر طرخان شکست افتاد
و طرخان منظم شد و تمام اسباب خود را ملک ناد گرفت و طرخان که بخت و ملک ناد را بر سر او گذاشته بود
سرمقند که بجانب شهبان بید و فتح نامه بر داد و مراوان کرد و گفت هر جا صاحب الدعوی گوید
من اینجا بجای بر منم از آب موک شتم بیکیان بر مردم طرخان حله ری پیش آمدن مرا کرد و شد
حفاظ بسیار کردند و نامه را از من گرفتند آنکس که مراد بود سپردند نیت کردم که یکسال روزی در
آن خلاص شوم و از بس که کرد و زاری کردم آن شخصی مسلمان بود بر من رحم کرد و مرا کشتار و آن
وضع بر من راست کرد و گفت لشکر امیر ابو مسلم با شما نزد یکست کاری کن که خود را بر سانی
لشکر که بیدار شهاورق شد امیر گفت ایشان در یکجا اند گفت نزد یکداند و بجانب طرخان سپرد
انچه قیاس من سخت سحر از سکه پیش نیست اگر کسی اینجا بر اندازد من شب برایشانست گفت
تو ای که مرا بر سر ایشان بر سانی تا دادند از ایشان دستام گفت مستورا ما امر الله انما امر الله
و از آنکه اند که من میدانم از ایشان خود را بجهت عشق و محبت سالیانه امیر گفت ترا حق
کنیم و ما ما می بطلبه و گفت حاضر باش ناد و باز در احتیاط طلبه بعضی یکی از کتبی قضیه
است رفتم که دفع ایشان کنم و بان ده سر هتک مثل ابو مهمل ماه دعوی ابو نصر شمر و در جنگ شمر در
عند الزیاری منصور با شانی و ابوالحی که یکی از ابو نجیم با شانی و ابو العزیز هم ملای و ظهر رنگ
و حمید خونخوار و امیر که حرار و سید کس دیگری همراه و آن پیاده را بر جنبیت خود سوار کرد و
ایشان را راه مساری آورد و گفت میدانم که سیدم بیشتر روم و خبری پیام در وقت پیش طرخان و او
ببخاوست با بخار کس خود سوار شده بود بجانب دفر بسیار که در آن کوه عرضش این بود که در زمان
صف انانی آن دو لشکر بنهر بسیار بودند و از جمله مراد بر تلبیس و شاکر داد ایلیس داعونی و آن پیاده
او بود رسد و گفت ای طرخان بخت خدای برای تو بخا آوردم کیفیت تلافت و او را در یکین کرد و آمد
امیر ابو مسلم و گفت ای صاحب الدعوی تو کان همه حسیده اند و اسباب اینها کرده امیر روان شد
ناگاه آهونی در میان دست و پای اسپان از عجمان در آمد و اسپان رسیدند و شوری در میان ایشان
افتاد امیر ابو مسلم گفت چه میشود قصه اهورا گفتند و امیر لاجورد کرد و پیشتر آمدند ما از آن
اهور در میان اسپان پیدا شد بومی که بختی اسب افتادند و اعضا ای ایشان او کار شدند و مویان
بدهال شدند و گفتند خبریت نمی بلیم درین املد و امیر ابو مسلم اندک راهی که آمد ما از آن اهور
اسپان در آمد و عجمان شوری که اسپان زیر و بر شدند و از بر امیر ابو مسلم بر آمد این

بومی که اسپان امیر ابو مسلم هم رسید و دستار او سرش بفتاد و ابو مهمل بود از زمین دستار
او بر سر صاحب الدعوی نهاد و شوق امیر ابو مسلم بد شد و عجمان نلدست و پای سستی
و از آن املد بشیمان شدند و گفتند امیر ابو که واقع نشا نجرین نیست مناسب آنست که امیر ابو مسلم
امیر ابو مسلم گفت از اولدی با نیست آنچه امیدم بر کشتی نیک نیست و بر سید فلان که طرخان بود
ماه بر آمد داعونی پیش بود ناگاه بر بلندی بر آمد فرمود که ای ابو مسلم عاقبت فریب مر لاجوردی
ببخیز از تر اندازند که روی مسکا فندجه بقصد تو کنی بقیه اند امیر خواست که خود را با
برساند که طرخان بان بجز از ترک بر امیر ابو مسلم بخشند امیر ابو مسلم گفت اینکه تعبیر حیا
من و اندازد بشید باوی عالم مردی کشته شوم و داعونی و طرخان این ترکان را بر جنگ رفتن
کردند و قلاسون ترک در آن ترکان بود با امیر ابو مسلم جهره شد تا صباح امیر ابو
مسلم را یکی و حر از هر که معطل داشت چون روز شد از آن سبب صد تن را کشته
دید از فقر بتر را بر س قلاسون خود و بر بغلش زد که دو بار با اش کرد و مردم خود را در بر ما
وز خود را بر آن خواجگان که در آن حله یا قصد ترک را بر خاک هلاک انداخت طرخان پیش
آمد و شبه و بود و ابو مهمل از بر او طرخان بر آمد و بی بینی طرخان واقف کرد و در دیگر بر طرخان
انداخت طرخان سر اسب را بس کشید سر اسب طرخان واقف کرد بقاد ترکان او بر بختند
و او را بر آوردند او گفت تا امیر ابو مسلم را بدست نیارم کی ایام کرم و باز متوجه جنگ شد
امیر ابو مسلم او را پیش انداخت بر آمد طرخان دانست که امیر ابو مسلم غنیم سخت
اگر می امینند کشته میشود و اگر میگیرند معضود او حاصل نمیکند و فرمود که ترکان او
بیاده شدند امیر و یاران پیدا شدند که ایشان امان ببخا دهند که طرخان و آن ترکان جلو
اسپان در بان و انداختند و در شبه گرفتند و در شبه بجز امیر ابو مسلم را پیش بر امیر
و یاران او چون ما را در می بخت عاجز شدند و سرها در بس سر نهان کردند و سرها
بتر ایشان گذاشته بود که در میان آن مو حاد یک اسب نادر و بیاده شدند و صد تن من هم
شهادت شدند امیر گفت یاران دعوت است که همه اینجا کشته میشود باری دلگهان کشته شوم
و بخت بر نیست نفاذند و تا دوهزار ترک را کشتند و ترکان سوار شدند و در بر کرد انسان
در آمدند و کتا کس عظیم کرد و چون افتاب بر وال لجا میدان ده سر هتک ما اندند در ده
شهادت شدند امیر ابو مسلم و آن ده بار چرخ خود کرده بودند و عجمان بودند که کو را در بر با ی حق
عولزده بودند و بر و آمد امیر در دیده بگر با نیک و گفت ای حرج نایسان که در بر کمر ازین
نفاذی و امیر و آن یاران دل بر کشتن نهادند و پلاق سه ساله طرخان بود گفت ای یاران اینها که

مانده اند جان معلوم میشود سر را از بند در جگه ایشان ملاحظه کنید و دیگر آنها را دستگیر
کنید که زنده بوی که کار ما نمایان باشد ایشان قتل کردند و بلاق آمد و در بر او ایستاد
مسلم و گفت جمله حاصل که کشته خواهی شد با زنی دست به بند دهنه تا زنده مانی ابو نصر خیم
گفت داشت و جلد تر بود جمله بر بلاق او در نگاه با پیش بر کشته حر زد و بر او افتاد و بخشد
بر سر او ترکان او را بستند ان مومنان از درج گرفتاری ابو نصر زنده خود در ایران تا کسان
گفت از اطراف ایشان در آیند و ایشان را در شنبه کین ند جان کردند و از شیر مردان و جمل
و خون بسیار از بی رفت و سست شدند عاقبت گرفتار شدند و ان خون من می از تیل سیاه
عسائی شده بود با وجود کس از ترس کرد او نمیتوانست کشت طرخان انگشت بدندان گرفت
و جلد فرمود امیر جاندار طرخان را کشت و دیگران از پیش او میدیدند و طرخان کند انرا از
فرمود که بر کرد امیر در آمدن در میان هفتاد کند انرا بود بدیست چهار کند انرا در امیر
بند کردند امیر کند ها با دیر بر بغل او زد و فریاد کشید چنانکه بیست و چهار کند انرا از جانها زنی
زمین کشید با وجود ضعف که طرخان مری کشاد و زرد و زردیشانی امیر ابو مسلم که از بد بعه کشت
و بریشانی او نشست امیر تیر از انیشانی کشید خون جوی رویا شد و هر دو چشمی بر
خون کشت و جهان رفتن بر خون شب تا کرد بدو بر بر یا نشست و بر روی کار نامو
نفرین کرد و تیر از دست انداخت و دو دست بر سر ز طرخان گفت بر کرد او در آمد و او را بگریه
و بر شدند انی در جان بر کرد او در آمدند و از ایشان بکش او بر سید قد در اس که جان
ان کرد او که بخشد غلامی داشت طرخان که در تمام ترکستان در کند اندازی و جلدی او
نبود و هر دو جان بود که دم اسب را در زمان ناخنی گرفتند که در کاه داشتی با سفارت طرخان
مکری در میان امیر ابو مسلم محکم کرد و جان زور آورد که امیر ابو مسلم از یاد در آمد صد تن
خود را بر امیر ابو مسلم انداختند و بسته و تیر را که دهنه و پیش هر جان او در دین جان
مسلم شد و گفت هر کز سلاحی چنین ندیده و بتو کار خود گفت اگر چه از پیش مکنه از اگر حکم ما فتح
عظیم کردیم امیر خراسان را خبر با بد کرد و از غوغای گفت این خبر را من سیرم و بر اسب امیر ابو مسلم سوار
شد نما حقیقی بود که ان خبر را رسانید نصر سیار از سادی داغونی را کنار گرفت و سو و دیده تا با
با بوسید و هر چه بوسید بود در داد و بر و با مری خود کرد و گفت هر که سر را دوست میداد
و هر داغونی را حد دهد بیجا هزار دینار مروانی و بخیر ارقبا و کلاه و کس با و دادند و تمام
خدیمه غلامی حبسی را بخند امیر معتبر و بخیر از کس فرستاد و اسب و خلعت برای طرخان
که همراه او بیایند و بیارند ابو مسلم را در زمانی که لشکر هاجر بر او باشند تا پشت و کس با و

بشکند و فرمود که طبل جنگ زنند و داغونی را پیش فرستاد داغونی خبر آورد برای طرخان و
ایشان را نگاه داشت تا قاسم رسید و بطرخان اسائی کرد و اسب و خلعت داد و بنام امیر ابو
مسلم و یاران او را بکشتن سلحشده و شتر چندی را کاه بار کردند و امیر و یاران او را بران
کردند و بعد پاره ها و استخوانها در در سماها کشیدند و در کردند و میان ایشان بقیه کردند
و کلاههای فالاق بر سر ایشان نهادند و روان شدند و ان صاحب را با جماعی کرد
چنگ کشته شدند سه کس زنده حسنت در ان شب تا یک سرگردان بودند در زمین
روفر بلشکر اسلام رسیدند و ان خبر کرد و ان اثر را رسانیدند تمام شد و جلد
گفت ای یاران حضرت رسول علیه السلام در وقت نفاق **حصر سواد** بجای خود حکم
و اصحاب با ایشان بیعت کردند و خلی در کار اسلام به دست آمد هم امیر ابو مسلم مطر
را بجای خود نصب کرده است همه او را باید که سر و سر را بر کاه و امیر و بر صیت صاحب
عمل تمام تا زبون دشمن نگریم سید قطیبه گفت امیر ابو مسلم حری معلوم شده بود
که او بلوان صراط را قیام مقام فریاد میدهند با غوغای دست بیعت بصر امضا دادند و
طبل جنگ زدند و سوار شدند و دل بر مرکب نهادند و برو کار در جنگ بودند و در صحنهای
شدند نگاه کرد بر آمد کجوب زود بر فلک بوقت و علم های طرخان خود را نمودار شدند زود
کین دجون را که صاحبانش و در او زده و او را کون و غوغای نواخشد و طرخان حدی را قیام
خدیجه بنویسم می آمدند و دو هزار ترک بر کرد امیر ابو مسلم و یاران او همه بر نهادند روز سینه
سوز در هر جان بپوسته او در دند پیش نصر سیار طرخان و نصر سیار با هم اسنای کردند
شادی نواخشد و عزت نوازش اسلام بر آمد و دستکسته شدند و هر دو کس سر بر سر
بکشند در این امیر ابو مسلم که توفیق یافت که کم لعنت ان خاندان بر دارد و بجه از دست امیر
بری آمد مطرب ان خاندان کی تواند بر آمد زود باشد که جراج ای لشکر تیره کرد و مسلک بیتی
که این مردم هم و سینه بود از هم فر و با شد که سید خراسان در ان زمان متوجه میدان شد
تا ج انده بر سر و بعد بر کف انداخته و کوه کوه و بای کوه و تو بر سنگ حمل و کمان
گروهه در باز و تفکر دست خون عسان مدان رسید نغمه کشید و گفت یا صاحب
الدعوة بدان خدای که محمد را برستی بخلق فی سواد که احمد زنجی دعوی مردی بر خون حرام
اگر مسلم نواز خواجگان نشاندند و تو بر سنگ بر می نهاد و تفکر بای ان ماند و کمان کوه
بر دست کن فتوا هسته در بر بر قیاب نصر سیار آمد بر کی پیش امیر ابو مسلم استاده بود و خیز
خیزه در احمد نگاه فر میکرد که زده بر حبس کس که بره کمان گروه را پس سرش بر رفت ترک غلیط

حصر سواد

ترکان دیگر از او بر میدند نفس بسیار گفت هر که سوزن زنجی بیارد ده هزار دینار مروانی ^{سند}
طرفان ترقی داشت احسان رفو نام که تهر او کوه خا سندی در آمد و تیری کشاد و خود
بندگرفت و زرد برهن او که از پس سرش بدرفت نفس بسیار بخوابی منوجه شد که او ^{بند}
بن خلع دمشق میگفتند هر که جنک نکرده بود و خفتن این بود که مر عاری اید با بوی ^{ساز}
جنک کردن حوامرچ همانی بود و در جانب شام و مصر و مغرب زمین بسیار در هرت داشت
و در لشکر نفس بسیار بخوابی لاقی میزد و از پیش بد میبرد در زمان نفس بسیار اسب ^{سوز}
و پنج غلام جنش را با پنج کلبه خطای جلدوی مر احمد بود که در ویش بن خلع در آمد بعد از
سبب نری در دست احد گفت سیا ای مبارک زهر پ کمر و زهر و آن یک رو یک میبدان من می ^{سید}
لست گفت ای حکلی خیره سرتی که باشی که چون من مبارک میبدان بود در اید جلدوی کشتی ^{سوز}
مر میبدان در آورده است این بگفت و بیع خود جلوه داد و گفت بیکر احد لاف و بیکر او که دید
سنگ انداخت و زرد بر میان مع او که ^{سوز} آگینه ندادست سلاح دیگر بود که زرد بر چسب
حوامرچ و بلندی زرد دست بر چسب ^{سوز} در و بر کشت احد گفت میروی که جلدوی کبیری
و زرد سنگ بر میان مینت او که کوش بشکست افتاد و متوال است که بخیزد احد سرش برید
و انداخت بجانب نفس بسیار و گفت ای حوامرچ بفر کزوی که صاحب در پیشش نشکر نگاه داشتی تا ^{سوز}
خودی چند که اسام او ان شملحن ارجانی سیام یا امیرا بو مسلم دشتک ماست که او نفس بسیار ^{سوز}
از مر تو که گرداندا که در سرش را زینزه کلمه ^{سوز} تا ششم و آن ترا در روز روشن از میان دشمن ^{سوز}
مرا و چه شب را ازین که گرفته است امشب خیمه حکمه میگرد و نه جانان بیرون آمد که با کار
مانند دیگر دیوتا زبانی و جواد غوری در خدمت تو اندا که امشب تو را بر آوردند خوب و
اگر نه و اسر نفس بسیار بر مر نیزه خون دهد بود یا نفس بسیار در دستاد و بیکر خون و من با این ^{سوز}
با هم جنگ کنیم و الا امشب سرت را جانان برم که تر احبتر بشود و گمان این سخن را از هر راه و با ^{سوز}
احد زنجی نیا شتم در زمان امیر بریری احد افری بخوابی اند نفس بسیار چون مار بر خود بر ^{سوز}
و گفتی خاعی که بر کردی من حاضر ندا که در سلطنت من عار نبودی خود میفرم که بید هر جان ^{سوز}
امیر خراسان هر دی نبود است و گفت هر که سرا و یار در حجه ان من طلبد با او بدهم هشام بن ^{سوز}
شامی در آمد سنگ بر و انداخت هشام دو بود ان سنگ را زد کرد و او هم تیری انداخت احد
بقا نکر گفت و در عین جنگ بودند که از جانب او گردند آمد شکن در شکن و کرده که چون ^{سوز}
در غلطان و میخان خون طرم خوبان و زلف محبوبان و جلد عری سار هر ساعت اجزای ^{سوز}
بیشتر میشد و بند بر هفت و بر وی اسبان حرمین میرد و بر جانب برایشان میشد گفتی ^{سوز}

ملک میزد و کوب با صد ناله مشک شنامه غیر سوده است که دست صبا ان سحر و در پای ^{سوز}
دویده است و بر روی جرح دور با شنید یا ابو حسنا است که از بحر عمان قصد اسبان کرده ^{سوز}
و از میان ان کرده علم عنق را کردند که کامهای ان علم از مای حیوان و اطلس خطا ^{سوز}
ان که و مویون ز رفعت بود و هر مر هر علمی با زنی بقیه بود و در دهن هر بازی در می نهاده که ^{سوز}
ان در ها خراج شهری بود و در پس ان دوازده علم دوازده خروار کوش و کور که و نغار ^{سوز}
نواختند و بست و یک بر کاد نغز و کرفا و بوع ترک و بصر ما و کا دم و یک دم در نوازش بود چهار ^{سوز}
هزار غلام هر قده ماه سیمانی بر کس چشم لاله بنا کوش فکند دکان مر قرار دیدن ان یافت لب ^{سوز}
غیب شیر اندام قوی ساعد در انکشت بلذذ قامت اصاب طلعت در در کوش مر صعب بوش ^{سوز}
باوش همه کلهای ز برین سمانی بسته و جوشهای خود پدعه سم اندود و با خنایهای مر ص ^{سوز}
در بر کرده و خودهای در آمد و در مسک با عصا های رنگا رنگ بر نهاده و تو کشتی منقش ^{سوز}
صورتخانه جنی بر کمر او بخته بر اسبان ها چون بود در یا کذا نوشته سپرهای منقش جای ^{سوز}
و پاره های خطی با سنا نه های دمشقی و طراهای آل در دست گرفته گفتی ان صحن ^{سوز}
ان سواران حر بلان و غلمان هشت یا صحنی باع بود و قد های ایشان سواران و نخل ^{سوز}
یلهار بود و کلهای و لاله های رنگا رنگ تمام ان صحن گرفته بعد انان حنبر قمری ^{سوز}
گفتی بوسنای بر ز لاد و نسترست و با اسمانی بران زهره و پروین پنج کز در ^{سوز}
از سرخ در کردن ان حنبر کشیده و با زوی بر سقبه ان حنبر ساخته بودند سفار ^{سوز}
ایا وقت و تن از سر سرخ و باها از مر مرد و دم از هر جقد و کردن از هر ^{سوز}
و حکال از الماس شکم بخوف بر از شکم و غنچه غیر و کاف چون ماد و زبیدی ان باز ^{سوز}
باها کشادی و مشک و غنبر از شکم او با شنیده سندی و دماغها معطر کشتی ^{سوز}
مروارید و در خون شاپ و خوشهای خود در دباب که یاب هر یک خون ^{سوز}
زستانه سحری ز و کحه و تمام ان حقن ماصوف رملی و الماس سیکانی و لعل ^{سوز}
عملی و زرد رخانی و فیروزه های مر صحنی مر صعب بود گفتی ان حنبر ^{سوز}
باغ تو زمان و خراج اوان در ان حنبر نگاه در گرفته بود و در ^{سوز}
در نقاب قراب نشیده بود چون او شاه می بر بر شاه می نشسته بود ^{سوز}
چند هلال نعل بر دین مع شیر سینه بیکر کوه است کوزن پای او ^{سوز}
چون بیلنگ حله ز عد حادی برق غلی کوه نمای ان جای ازین ^{سوز}
و ملک ناد با باغ و کمر و حار قبه و کمر و کیش و قربانی ^{سوز}

نودم در قمر بنی هاشم تمام روز در شان و حفظ مشق فام ابن زمان بر کرد عارض ماه تمام او
و علم از ده اسکر می بر سر او نشسته بر علم که الملك الاعظم و الخاقان المعظم صاحب السیف
والقلم مالک الزقاب و الاسم رافع الجبر و العالم ملک الملوک العرب و العجم شریار عارض جهان سبوی
مکره میدان با سطر اسن و امان ناشر آثار خیر و احسان نا صاحب زمام الاقان علی اهل ایمان قزاقان
بحر جودش حاصل در بریا و کان المختص بجایات الملك المستعان مغز الدینا و الدین معینا السلام
و المسلمین سلطان السلاطین باهر الدین قاهر المنسین قائل الخوارزمی مولای الیاسین ابو الظفر
ملک زاد ابن حسنی ابن محمد بن قزاق ارسلان خاقان خداوند تکرملک و سلطان بر یکدست او
خواجه سهل بن محمد بن حجاج نور صحبت شاه مردان از حسنی سانی او ظاهر بودست دیگرش ابراهیم
با اساعونی سنی پیشه بر کستان بود و در بر برش عبدالعزیز بلا ساعونی ابو نصر سنوخی و قی
نوحی که جانداران ملک زاد بودند و در جبهت بر مین و بسیار ملک زاد می او برند جاز قری
پس پیش میخواندند بعد از آن جاز علم دیگر با جام های زربفت و جاز هزار تیر انداز که از ضرب تیر
ایشان خامه بر انگشت دهن بر تیر فلک میزد و درایت پس پس ایشان می دید در بران دور
ایکای شاهنشاهی و کوه را بین شاخا قانی می آمدند که بر دران هم بودند و شاهزادگان خطای که
در جنگ که ملک زاد با لشکر خطای کرد این و پادشاه زاد خرد بدست ملک زاد افتاد بودند و ملک
زاد آنها را از زندگت و ترسید کرد و جهان در رسیدند که دیوان ملک زاد بودند و دیگر برخاست
و صدای عربی از آن کردی آمد که دره و طران مراد است ایشان آن کرده هشت هزار سوار عا
مورد ارشدند پس پس علی خورش درستان در ایران علم بر روی می آمد معنی سراج نام بغات
اداسته بر جیب و ریاست او جمایل سر قزاقی در کتف کعب بر یکدست او عثمان دانستند و بر
دیگرش خلف صابون کرد و دیگر سیر مردان سمرقندی و ما و الهی که تمام اقلیم خراسان و عراق تا
و شام و حلب و اوزبکستان و جونی عبدالمن عانوی عثمان سر موزه و وزیر و معاد حاکم
و حسینی پالان دور عبدالحمید سکر لب و مردان سراج سر ملی و جرمه غلری و زنگی محمد قانقری
و علی سربازاری و ماهیار علیا نادی و محمدی و در زنگی و عبدالجبار شاد و اری و عبداللله سرخ سر
و معنی شنب و عمر بخته کر و بحالی نایان نیکی روی نیکی خلق نیکی عهد راست قزاقان و جاز
خانان همه بر اسپان نیکی نشستند بود و خفته های رنگارنگ پوشیده و طبل مردان پس پیش
می فو اشد بر چند شتر بصف با ر کرده و در عهد اسکندر می ساخته بودند که جاز فرسنگ در جاز
فرسنگ او را و میرفت اگر موش می سنید شیمی شد و اگر بدین معنی و سمرقند ناکاه کرد
بر آمد اما ملک زاد بجای لشکر امیر ابو مسلم نظر بداخت علامت بر بیانی در ایشان دیدن جاز

شد و چون اما ابو الحسن کوبانی بن امین ملک زاد حاضر بود شد و چون چه سلیمان را با یاران
دیگر خبر کرد و چون پیشتر از همه استقبال آمد و ملک حال لشکر امیر برسد ابو الحسن گفت آنچه
واقع بود ملک زاد در کیم شد خوجه سلیمان و سید قطیبه و مضرب شاه و دیگر یاران را سید
و ملک همه آشنای کرد و در پیوس و نواز ایشان معصرت کرد و گفت ملک زاد با و طعام خوش بخورد
تا صاحب الدعوه اخلاص کنند و ملک زاد در قلب لشکر ایستاد و نیکن و کوه را بر راضف
ارای فرمود و مومنان اگر چه از بند امیر عمناک بودند اما نه سبب آمدن ملک زاد تا نیک رفیع ان
شد و شادمانی نرف بسیار بغ سید کردید و طرفان بغ دو و در از فریفت در میان آن کرد نیز
و علمی خود ارشد چون اسپا بر ستاره در بر هر از سیاده می آمد قبا حهای زره و دکلهای فولاد
و شدهای در بفت دستارهای علم بر بر کرد دکلهای مغرق و تاجهای بلع بر سر و بر خهای
طلا بر روی دستارها و شدها که آینه و یک بر هر از سر زره و جعبه های یو جان و کجا های دراز
و جامهای دیگر و سپرها رنگارنگ بر کتف جیب و کارنها بلند در روی نان و کجا های بحس
و ناوک بر کردن غرمان از بیخت سیاه و سفید و سبز دریا و باد بلدا قبای اطلس سیاه زربفت
در بر و تاج زر دوزی بر سر و بلوک طوری بر کرد و بجهت دستاره فولاد حرامین در دست و کار
هفت در روی بدن و اسبه اعلا در بر دای حکم از پوست بی و زین و جام از پوست بلبلک و
تاجی از پوست شیر در کوه زین نهاده آمد و بحسبه سلیمان و یاران آشنای کرد و بنام امیر
و ان جمعیت کرد کرد امیر شده بود در پیش صف بر سیار و صاحب الدعوه بر بالای شترگاه
بود با بدیدار دید و چنگ بلوان احمد بن خوارزم و هشتم بن قدس نام داشت دیدند ملک زاد گفت
آن خوارزمی عباس خلد میماند می و میدان را بگیر و سپید لبکا بنو ماقست که اساق ملازمست
دریم با بدیدان نیب را بر طرفی کرد و قبای غدیو سید و تاج پوست شیر بر سر نهاد و دستاره فولاد
در دست و کار هفت من همراه آمد میدان طرفان نوبت با بدیدار آمد بر آمد و زین اذیا
پوشید و زین بدخ و تنای احمد بر کشاد و گفت نام خود را بگو و سلام ملک زاد رسانید و اظهار
کرد اشتیاق از جانب ملک زاد و گفت این سندان از شما القاس میکم احمد با بدیدار در کجا
کشید و گفت ای برادر پیش از جسم میداشتم خوش آمدی ما این شتاق بودیم و بر کتف
میدان را با بدیدار گذاشت و آمد بجانب ملک زاد ملک معظم احمد محمد زین را که نسب او
با علی درست نیستند از جانب امام می حنیفه بیا و شد همه امرای ملک زاد پیاده شدند
آمدند خوجه سلیمان و سید قطیبه و مضرب شاه و هر که نامی داشت بتخصیص هر
خاص امیر ابو مسلم چون خرد که اشکر و ابو نصر و ابو طیر و محمد اسهل و دیگر هر که بود پیشتر

بودند تا ملکه زاده سپید بزم رسایند و هر دو را روی محبت هم زاد کردار کشیدند و ملک
سپید را انجمن خواجهان دید کرد و با طالع بر سپید و بعد از او بر روی صفا آمدند و قرار
گرفتند و متوجه میدان شدند و از جانب باد بیداد خورده مستعد جنگ هشام کردند و هشام
هم متوجه باد بیداد شد و از حقیقت باد بیداد غافل بود اما بدید که تفکل و فلاحی و کرده
باو نیست گفت این غنیمت باکی بود و خیر کرد و بجانب باد بیداد که ای ابو ترابی مرگ خود
باز بر خویش که میدان من آمدی بلی این ضرب را از دست غلام امیر الفاسف میان
ایشان سه کن راه مانده بود که باد بیداد در کربن سفته هر چند هشام دید بگرد او بر سپید
بر جای خود خیران مانده باد بیداد بر گشت و برید و کرد و از باد بیداد حساب گرفته همان
که عالم جنت و خیر کرد باد بیداد را در نهایت در آن زمان روی به سمت نهاد هنوز قدم
بمجاهی نرفته بود که باد بیداد خورده بدید رسانید و فغانش را بخان گرفت گرفت که نزدیک
بود که مرگش نشکند و آن گرفتار او را بر کرد آید و تیغ از دست او برود آورد
همچنانش پیش ملک زاده و یازان امیر ابوسلم آورد همه او بر خواندند و احمد بوسه
بر حسی باد بیداد داد و باد بیداد دست احمد را بوسید ملک گفت یا با جدی همه را از وفای
کردان دست بر سینه نهاد و گفت ای شاخ بخنجر ای تراها کم گفت میخوام که او را بکشد
بر شکم نصر سیار زنی سپید قحطه گفت فلان را که او را بکشد این کار نکند این مان که تواند او را
بدست آورد باد بیداد گفت بکشد او را که اگر حسی کند بان ش سام و کردش بزم و هشام را
رها کرد چون بمیان میدان رسید بر گشت و گفت ای سهر قندی خرد شکار عظیم یافته
اما بنا دانی و ها کردی که باد بیداد با چون کرسنه خود را بدور رسانید و نزد کردی بر شکم
او که از دست او بر رفت مقدار یکدگر نصف طرخان زین و زب شد و باد بیداد هشام را از زنی
جدا کرد و بغیر زکریای دوستدار خلیفه ناحق ای نصر سیار را حق مرگ شناختی که باد بیداد ام حله
وقتی جداوند که اگر یک موی از سر مبارک امیر ابوسلم که گئی اگر سرت را چون سر هشام قشش بزم
مرد بنامش زینها را ای نصر سیار اشتب محسبی که تم کارگاه تو کداری خواهی که طرخان
یا امیر حراسان بغیر با که ابوسلم را عقب صف بر بند که باد بیداد نام است که ابوسلم را بنام بزم
شتر امیر و آن یازان را عقب صف بردند و ط سوید بغدادی که از پیادهای خیاره نصر سیار
بود و تری انداخت باد بیداد دست خود را بر او برد و بر او سوید و سبانه و بود تا مدد آمد
عقب جنت دیگری انداخت همچنان چند تیر باد بیداد از او برد کرد اخری بر او برد و جمله او
سبع اول زد کرد و جوی زکریا و دهفت من خود را سبش و طرخان زد بر کردن اسود

که سرش چون کوی بغلطید جنگ مغلو به شد ممانان هر دو لشکر غناها سبک کردند و
رکابها گردان ساختند و تیغ مادر سر بجهان لوزا شدند و بخان شاه مردان سبک بنا امیر ابوسلم
ملود بود مردان جنگ جدا تمام داشتند و نصر سیار دانست که این جنگ جنگهای دیگر بنامد خوار
با بر جنگ حریص کرد تعریف این جنگ با بد کرد و مضرا بنشاه با خورن میان و سپید قحطه را
با فر بردان و دیگر نامداران و شاطالیه را با جمیع یازان او و سر هکان صاحب الدعوه را
نام باید برد و چهار هزار علام تیر انداز ملک زاده را همراه ملک زاده با بد خواند و معروف کرد جنگ
ایشان را و ملک زاده که برود من در کار آورده بود و نصر سیار و طرخان حدی بیجست و این
دو خوارچ از ترس ملک زاده زیمان جا بدید میگردند از الخرجای رسید که جنگ که خوارچان
تاب کرد ملک زاده و تیغ مضرا بنشاه و نیزه سپید قحطه و تیر لعلی و در دو سه طالبه نیا بردند
نصر سیار گفت یا طرخان فکر چیست گفت فرودی ام و شبه می کنیم فرود آمدند و طرخان بر
طرخان و غلامان نصر سیار شبه کردند و نگاه داشتند مومنان را که ملک زاده با نگ بر تیر اندازان
خون زد اسکنی شاهسی و کوه را بانی خاقانی و تمام ما و اول الفهر و مردان ترکستان
دست بشبه بردند و سیاه بو شان ما بردانان و یکجهت آن خوارچم و عیالان و بیادگان خوارچان
جانب لشکر امیر ابوسلم با ایشان یا شدند و جان تیر بر است که خوارچان بختند که هر دو هر از
بر خاک هلاک انداختند و ملک زاده که کشید با بر یک جمله کرد تا نصر سیار و طرخان سوار شدند
چهار هزار خوارچ دیگر کشته شدند و برداشتند خوارچان نصر سیار علاج بندند چهار هزار
دیگر کشته شدند و برداشتند خوارچان نصر سیار علاج بندند غیر بر گشت نه بود و چون لشکر
ملک زاده از کربراه رسیده بودند و مانده و کوفته بودند بر گشتند مومنان را لالهان نصر سیار
فرود آمدند بر بیخ خود نشست طرخان حدی و محمد بوسف تقی بر جنت و راست او
نشست و دست و فر و از کرد و خالی میدان نشست نصر سیار امیر ابوسلم را طلبیدند و آوردند
دستاری که بر سر ابوسلم بود زخم بسیار پیش لاهمان بسته بودند و زوالی کردان در پای امیر
سلم انداخته بودند و دستها بسته و برهن در بر و آن ده یا دیگر همراه همه بجز و در آن
وقت دعای بخنجر اندک از مادر خورد با و گرفته بود که بدیدی استدان دعا او برد داشت مهران
و دازمای در بر نصر سیار استاده بودند و ابوسلم کرد و گفت ای بخرد بزرگان مشرق و مغرب
نشسته ام و سلام نکردی امیر جواب نداد و همچنان بخوارچان آن دعا متوجه بود نصر سیار
گفت بخردی او را این زمان دانستی اگر او را خردم بودی بلخیله روی دشمنی پیش نکردی
او را عبرت شدی از کسانی که در بر من شیوه قدم نهادند و نابود شدند ای روستای قدر ندانند

بودند که بخلق مشر و معزب برآمدند و با کسی که قاف تا قاف عالم در بر یکدیگر و با شد دعوی
بر آن کردند کار خردندان نسبت ابو مسلم گفت ای نصر بسیار بد است که حضرت رسالت را
صلی الله علیه و سلم پیغمبر بوطالب می نامیدند زمان آمد از حضرت عزت که مردم را از کف صلاحت
بیرون آورد و اسلام دالت کن هر که نشود قتل کن ای سرور عالم را از حرکت ترک پاک کرد امید و بجانها
خراب ساخت و آتشکده ها را از وشتاند و دیگر بد استی که سبب هلاک نمود بنده را ساخت من از آن
خورد حقیر نیستم و مروان بشکر و کسور از غرود و معظم تر نیست چه شود اگر تاج و تخت مروان را
تکیه ساز کرد تا من مگر بدیش عنایت الهی انحصار امری نزد تو عجیب مینماید دیدی نصر بسیار درم کرد
و هوش میریزی و مرا پیوستن بخوانی خدوش است که کسی که این هم رسول باشد و ما ناسر کوفی
یا نصر بسیار و دل حرف باقی ندانم اندک ملامتی که مرا از بسبب تو بود برای آن بود که کار و بار دعوی
من نا تمام ماند اما ام روز که قدم خاقان ترکستان رسید کمر مرا فکری غاند بر که خود را ضمیمه تو بیا
که بر بکشند کفری ارمان میروم که ملک نادان بطور خود دمار از زهره کار خواران بر می آورده است
این دمان که لشکر من با و موافق شود خدا بدینا و در نصر بسیار گفت ای ابو ترابی اگر بخوانی که بر
بکیم کس برای مردم خود دست و ایشا را از محبت ابو تراب بر گردان امیر از حبیبیت دین جنان در
شد که مر با بر تن او برخاست و گفت او جز از زده سک ملعون اگر مر صد هزار زبان بودی همه بیج
شاه مروان گفت غندی که این عجمان که از اطراف و اکفای عالم جمع آمده اند تو کن من نیستند همه نادان
است که ناسزا از خاندان شاه مروان بر دارند اگر من باشم و اگر نباشم ایشان کار خود خوانند و در دنیا
کرده من مینمائی جز آن تو این مزه ب بر میگردی و مروان را لعنت میکنی که ناسر میکوی بدین مردان
بهت بی کاینات نصر بسیار از فقر دست مستی بر د که بر نیند بر امیر ابو مسلم طرحان دست
او را گرفت و گفت آهسته باش که ابو مسلم بزبان گستاخ او را بدین اسانی کسی مدتی با بیج سالسک
باد و بیست هزار کس که قصد ابو مسلم را بر میان بست و خراج چار ساله چار صد در چار صد خراسان
حرف کردی و فکسی برای خلیفه نرسدای و نتوانستی که دفع او کنی باید است ای و من صد هزار
کس خود که گام بشت لشکری بودند و از صد هزار کس من که باقی مانده بودند کشتی دادم تا آن چنگ
اوردم بان همه محنت که نتواند و بر بکشی اگر چه از پیش ملک را در بختی که سبب ابروی من
خواهد شد در در الحلافت نبودن این ابو تراب است و او بر زبانه و تو در زیر فرمان مروان
تای ابو ترابی دشمن مروان اگر نمیکشد و اگر می بخشد او می بخشد نصر بسیار گفت غلط کردی
ما را مقصود نیست که این ابو ترابی نابود میگردد خواه اینجا خواه اینجا اما او عیان دان همنا که دارد
جنان که در چشم آدمی دای میزند که از آن خبر میخورد و قصد هر در مشتی رفت از آن ناظر

و گفت رنج خود ضایع مگردان اگر سوار بری هم مراد تو حاصل است محمد و یوسف تقوی و قاسم
حدیده علای حلی گفتند یا هر خان سخن بشنو و رنج خود ضایع مگردان که بودن این ابو ترابی
بدار الحلافت بحال است طرحان دید که محمد ندیقت فرزند برادر دشمن خود ملک ناد او را برادر بی
دشمن خود ملک زاد او را برادر میکشیم و میکشیم ناد او را زین بن صد نصر بسیار گفت ای بی دهن
خندگی با من ده کس بکشیم که از تو نیست دارم که اندک ختم من که شود چار کس را داد ابو نصر سبزو
و ابو مهیل ماه روی و عبدالرزاق یاشانی و منصور ابو الجیر کینکی طرحان گفت و رفت با روی
خود و بر آنکند شدند اهل مجلس نصر بسیار و ماندند بس و جمعی از حاصان او نصر بسیار گفت با او
ختم دل در که طرحان برای حطل سخن گفت و رضای نسبت بکشتی این ابو ترابی و یک نفر از هم
نقواند بر دکه او دست او خلاص خواهند کرد گفتند یا امیر خراسان بیستم او را که در کشتی ابو مسلم
رضاندارد دیگر هم ابو مسلم را بر بر غم ابو ترابان در برابر ایشان می و نیز و بعد از ختای
غلامان شناسکار او را بر بی بالان میکنند و بعد از کشتی او جدا خواهند کرد اگر کدور می او را
دست دهد و حشوند ساختن او سهل و آسان خواهد برین فرادادند و غلامان خود را بر بر آن
کار حاضر ساخت و حاصان او بر بر آنکه شدند از آنجا طرحان چون بار روی خود بیامد هر یکی
داشت معتمد رشید بن عدنام امیر را با او سپرد گفت حاضر باشد از عیان او که میکوی بندگ سخت
غنیمانند قبول کرد و حکم خود او بود و با دو بیست کس در کرد امیر بود اما طرحان در با مردم خود
در مقام کما کش شد و گفت جده میکشید در باب ابو مسلم سه ساله او را ملاق سه صد گفت نصر
در کشتی این ابو ترابی حرفی که خود می بند که او را در بی فتح شریک تو دایند و الا مصیبت
توانست که او را زنده میری تا سر فراری یا تحت خلیفه کردی و این فتح بنام تو باشد که اگر ملک
را جواب ننگی کاری از آن عظیم کردی و از بی بودن ابو مسلم نصر بسیار بر بی ناموس تمام است
که تر با بیست کرد تو کردی او تر بازی میدهد طرحان گفت میکویند زمره دست می توان نشسته
بوده است بنده یا تر برون و او را کشته بوه اند ابو ترابان در راه بیلاق گفت و زمره تاجه
عقلست و زبیده اسب ما بخوار تو کیم که با بیجا هوار کس جنگ میکشیم و به احتیاط میروم
و دیگر در بر هر لاتی که هست خلیفه معلوم دارد و هر چه کم که هست همه صد نامی شوند کرم و بی
میبا بدرفت پیش خلیفه تا چه مراد های ما حاصل کرد و جان می باید رفت که نصر بسیار را خبر شد
بلکه همای دم روان میباید شد طرحان با از آن در جوش آمد و فرمود که امیر را با ابو جهم یاشانی
و ابو الفخ همدانی و خردک شیخ و طهری و وحید خن خوار و امیر کجرا بر شتران
بار کردند و هر چه سبک بود بر کشتند و هر چه کران بودند انداختند و فرار میکنی نظر کنی که

از عقب او آمده بود و کجی که در لب آب اموانده بود بسبب اسباب طرخان و از عقب مری
او برد و طلبید و گفت بهتر کس ترا در لشکر بفرستد باید بود روز بگو روشن او با بد رفت
و در جنگ هم راهی کرد و از غافل نباید بود و اگر از من پرسد نکو که مردم و این مصیحت دیدند و
مرد ابو مسلم را بد مشق و روز دیگر بفرستد از قرآن که از لعل طرخان بدادست و ملول شد و
گفت غلط کرد و او هم نامش نوشت برای مروان و تمام حالات خود را ذکر کرد و آمدند ملک زاد و بر
طرخان امیر ابو مسلم را بنفشه محاب مشق و اتمامی کرد در این مدتی پنج سال کرده بود در مدع
ابو مسلم و گفت این زمان ملک زاد هم در برابر من آمد با یکدیگر خلیفه از حال منی مروان
و صعمان بن منذر با هر کس روان شد و آن مامه را بر او بفرستد بسیار سخن با حال تمام است
و آن کیفیت را فرمود که ظاهر بسازند و از آن طرف خون لشکر امیر ابو مسلم برکشند از جنگ و
فرود آمدند و غمناک نشستند و دست به طعام دراز نکردند و خود سگین سه ماه روی
که وزیر ملک زاد بود گفت ای یاران سر جان گفته اند لا بد من القوت کما لا بد الموت بروی
ادعی از قوت است و هیچ کس را از قوت جان نیست که قوت حاصل از قوت است اگر خدای تعالی
دضیب کرده است صاحب الدعوه بملخواهد رسید جز بلخ و در آن لاجندان داخلی نیست یا
انکه طعمای نوشیدند و روز دیگر همه جمع شدند در ولایت امیر ابو مسلم و با مطراب
و در ولایت ملک زاد هم بریاشه بود چون کستان ارم اما ملک آمدند و ولایت امیر ابو مسلم
پهلوی مضرب نشستند و از برای صاحب الدعوه در حال بودند و ملک زاد از همه بیشتر که بد
ملاقات امیر مشرف نشد و خود سلیمان گفت کون عیالان جهان و آنی بد زمان از سخن
صدیق و یاران معدن سوز و کداری یعنی سستی بجان کرد برین مصیبتی که موثرا برایش آمد
است البته فکری کردی که نگاه از درمان دو ولایت نه هوئی آمد و سستی بکلان سراسر بود
در آمد و جای امیر ابو مسلم بلخالی دید در کمر شد و خود سلیمان گفت انکجای ای گفت در روزی
و بد و بی عیانتان میسازیم و هر که بداندش بجان بود سزای او میدادم وی روز غار سستی خبر مید
امیر را شنیدم آندم که فکری درین باب کنم خود سلیمان گفت ترا در بی کار مددکار آمد بداد
دست ایشان میبوسید محمدی جاسوس گفت در آوردن آنها در روی بفرستد کار
چرا آمدند و از کار خود شدند و در زمان بر شکستی دیوان خود سلیمان گفت در وقتار پای
بنای نیست استب امیر جلایه که خواهد بود ملک زاد رو بفرستد کرد و گفت ای یاران بجان
خوار جان بسپار کشیدند اند وقت کار شما است منت سراج و خلف صابون که عثمان دادند
خامد مشقی برنفاستند و قبول کردند و آمدند و جلایه و جاسوس فرستادند که خبری بیارند از طلا

شکر بفرستد و خبر آورد که امیر جلایه بفرستد بسیار محمد یوسف ثقفی از خواران معتبر است
با جمعی شراب بخورد و مفتی سراج گفت ای یاران بدان محمد یوسف ثقفی معتبر است و از زمان
عبد الملک تا این زمان کارها کرده است در بقوت مذهب خواران و مشب در جلایه بفرستد
حنینی بعیش و بیع نشسته و من شنیده ام که دیوانه مانی که امیر جلایه امیر ابو مسلم بوده
هج شبی بی دست بردی بوده است چرا استب این عیالی او را بروی غنیکر دانیم و این همه
ان در کجاها بخش شده از جاد یوسف ثقفی بروی بفرستد تا این همه از روی اتفاق چهار بخش
شده از جاد یوسف ثقفی بروی بفرستد تا محمد یوسف از روی مجلس حست و سوار
هر از خواران او را بر خاک هلاک انداختند و باقی مردم او را در روی بفرستد بسیار از شیر مردان
فرود آمدند و بفرستد بسیار از عوغای لشکر خود سوار شد و گفت مگر محمد یوسف ثقفی در جلایه
بوده است که ماهان این ماهیار رسید و گفت اول محمد یوسف ثقفی را سگسته اند که در
سها ریخته اند قاسم خدیو را بخند امیر خود بفرستد که در آن بجانب او روی می برآمد از
اینها در بند تا سحران زندان را با ایشان یار هم ایشان حجیت تمام بر آمدند و از عقب اینها
در آمدند و بفرستد بسیار از پیش تمام کوس و کور که و بغاره و مامه بفرستد سوار شوی آوردند و
مفتی سراج و آن شیر مردان راست تا سرباز بفرستد بسیار خواران را آوردند و بفرستد ملک زاد در
دادند و آن شب مفتی سراج بر اسب سیاهی سوار بود و حسته نه راند و در بر و کلاه سسوی
با دستار علم بر سر تن بفرستد و سپر کبی بردست عقان داشتند و خلف صابون که
جوانی کج بفرستد و حامد دمشقی که در اصل مروانی بود و در دست با بدلت ترک مذهب خواران
بود آن شب سستی دیری نمود و پیش از همه بود که در آن زمان قاسم خدیو از قفا در آمد چهار
هر از کس با ابراهیم ابن عبدالله بعد از آن با حار هر از جوارح دیگر از جانب راستان بجان
در آمد و سعید ابن عبدالله مرادی از طرف خست بلخ را هر از کس در آمد و بفرستد در برابر
فرمود که جنگ آورند و ایشان از در میان تر فشد و مفتی سراج گفت ای یاران مراد با شیخ که
هر که زاد مرد و هر که زانید بفرستد که اگر بکنیم هر سبک بجان ساه مردان جلایه شنیم و در آن شب
بیره و تار و پودن و نار بود و تا در هم استخند و تا میرفت با دگسه زیاده میشد و در آن شب
قوی تر میکشت بفرستد در برابر امیر استاده بود با مشط خدی و مردم را جنگ میفرمود مفتی
بغمان داشتند که گفت ای یاران انحصار بفرستد که نامی از من در سخن باقی ماند و میرم خوار
بفرستد بسیار باید که رعای من نگاه داری و بفرستد بسیار آورد و هر دو با هم در آن بفرستد و سستی
ایشان قلم قلم کردید بفرستد مفتی راست استاده و ابلاحت یعنی باقی بفرستد قلم کرد و

نصر بسیار با بیلاخت و نصر بسیار با این حد کتاب محکم کردید و افتاد در زمان تنگ اسپ
مفتی هو کند و این بیفتاد نصر بسیار هر زده بگریه بچشمند و سستند مفتی را و نصر بسیار
بر اسب دیکر سوار شد و عثمان را پیشیند بجای مفتی اسناد و آن جنگ را سر کرد اما بسبب
غلو ی خوارچان از پیش و پس کار بران اولاد چنان دستاور شد که از قنای صفتا سم خدیجه
اوان بر آمد که دولت دولت ملکه داد و آن کسان که دم از محبت خاندان مین نصر بسیار مفتی
نصر همه فرستاد و سقچه جنگ ستد اما سبب بر آمدن ان اواز این بود که در زمانی که بی سستی
و باد بیدار ابو نصر نوحی و یوسف نوحی و محمدی حو نیکو لاصی امیر آمدند لشکر خوارچان
و در آمدند سستی سقچه مادامه اردوی طرخانی خدیجی باید رفت آمدند ترکانی که طرخان مادامه
بودند بقرانکیش طراکیش ایشان بر سان اردو زده بودند تا کسی نماند که طرخان رفته است
در نظر سستی نمود که شمع می سوخت گفت من خبری از بی خیمه میگیرم رسید ترکی را دید که
طیور می توخت روی خود کشاده در آمد که همان میخنی می گفت چرا بخون هم سستی در پیروی
او بستند و سخن در آمد و گفت ابو مسلم را در کجا است کرده این گفت پیش نصر بسیار طرخان
که جنبی کن بند ما اندر رفتی مرا ابو تریمان ترک باره بر او رسدی گفت برای زبیا مدلم ان
روی مسل آمو ام ترک خام طبع شد خواست در گردن بی انبار زده که حلقش را گرفت جدا نکه
قالب می کرد و آن و خبر را آورد گفت با بخار رویم در بر او اندیشه بودند که از زبیا و غوغای سخن
بر آمد ایشان رسیدند بدان غوغا و آن فتنه و شور را دیدند محمدی گفت ای یاران من خبر
شعخی بر ایملک زاد میر ساع و رفت و سق وان یاران دیکر بطلب جدا جدا گشتند و محمدی
خبر ایملک زاد رسانید که هر مان واسکی را هم با هزار کس روان کردند و عبدالمومن غا تری
و اصف و غانکی را با د و هزار کس از عقب ایشان فرستاد و خود باقی مردم خود را جمع کرده
متوجه بود تا بگرد که چه خبری آید اگر ضرورت شود او نیز روان جنگ آرد اینجانبان او را
بر آمد کس غای که هر انبی و اسکی بود که در آن زمان و سبیدند و جنگ سخت شد اما ان عیار
بطلب امیر که بر ایشان سفیدند تا که یوسف نوحی و ابو نصر سقچی هم رسیدند یوسف نوحی
گفت یا ابو نصر مرا در جیب من آورده میشود که من سفیدم ام را او در جیب من خود بند سفید ماید کس
را که در دست او می افتد آمدند سخن بنده نصر بسیار در آن زمان با سبب نا انحنی که سفید ماید کس
که چون ابو مسلم بدست آمد فرستاد و سفیدند این زمان پیشانی شد از جانب دیگر که با سبب نمود
دامن خیمه را بر داشتند و در آمدند کس ندیدند نه هاسته صغیر و کس حو را به فراد گفتند
صند و زمان سیکسایم کشادند و یا هستند انان زرها لجه تو استند که فرستاد و حو استند

که بر ایند که از بیرون مشعلی مد است که بجانب حرم بند می آمد و حو جندی و مفتی سراج را در
وزنجیر کشید می او در بند معاداری زب بود که میخنی زدند در آن حرمه و مفتی را بستند و معا
رفت ابو نصر یوسف نوحی هر دو از صدوق بیرون آمدند و گفتند السلام علیکم ای محمدی
مفتی گفت چه کسانید من شنیده این یا حن ایشان حال حو ظاهر کرد و مفتی را خلاص ساختند
و بیرون آوردند و با دیلا نیز طولا آت و نقره آت انطشت و افتاب و لکن و سعدان و حوران
نقره کرد و انش در در و نخانه نصر بسیار زده بر آمد و بان دو عیار و خورید و از خلاص مفتی حرم
شد که هر امی و امکنی تا میان لشکر نصر بسیار جنگ او در بند تا دو هم را حو برج بسلا او در زب
صبح بود که بر آمدند از میان لشکر نصر بسیار و بعضی فروری آمدند بحاجت لشکر اسلام ان عیار
بیشتر رسیدند در زمانی که خبر افتادی مفتی سراج رسیدند و بیدار مفتی ملک داد و یاران
حو من حال شدند و خبر امیر بر رسیدند سقچی و یوسف نوحی رسیدند و ملک داد ملوک
بود با دیلا و ابو نصر جنبی امیر او در بند گفتند هر چند نزدیکم و سی سق از ما جدا شد شاید
که خبری بپیونیکه ناکاه بی سستی رسید یکی را دستها بسته و موها بر ههای سر کرده زده کوبید که
که بی سستی بطلب امیر ابو مسلم حمله کرد بعد رسید حمله و بر دشمنای شمع دیدند در آمد محبت
الاسته در نظر او در آمد و ظاهر نصر بسیار در خواب بر قمر و مردمش بنماشای ان غوغا بر آمد بودند
که ابو مسلم در مسجد جامع قصد ظاهر کرده بود تا این زمان بیمار بود و اکنون بهت شده بود و اسب
قصد طرح صحبتی انداخته بود مدعی خواست که او را بکشد با آن گفت مبارک او بر ابو مسلم مشکرا شو
او را زنده برم باشد که بدمش عوض کند سخن در علف کرد و ان با این او با رده در کوی او محکم
کرد و او در بجانب لشکر اسلام و کیفیت را گفت و بنیبه اندهن ظاهر بدما و در ظاهر صفر کرد و
و تا مدتی بهوش بود چون بهوش آمد دست بر پیشانی زد و نیست بر همه افرین سستی کرد و ایملک
گفت که او را نگاه میدار تا بسیم که با نصر بسیار چه سکتم در ماده امیر ابو مسلم معاذن گفت من می
که او را مرا نداده بگردم سبب بسیار بد ملک داد گفت غافل باشی تا در روز شومی معاذن که گفت
ای خداوند اگر من نمی که بر حو در عسکدان روان علی بن اریاشم ملک زاد ظاهر بل بدو سپرد
و او در نظر ملک زاد تا زبانه جندی بر ما هر زد و دست کسان خود بیار که حو در دستار حو بن
صبح دید و برو سستی روزی نزدیک شد اسکن و کوه را این رسیدند و از خلاصی مفتی سراج
شدند و ایملک داد و مظرب میخنی استند جنگ زدند بکلی امیر ابو مسلم که حو حواس حو او در
از بریدن امیر ابو مسلم ملک داد گفت یا مضرب است با حو ای امیر حو اگر صاحب الدعوه قرار داده است
و مرتبه سرداری امیر لشکر تو را زنی داشته است و ضبط لشکر قیام تا که من بخلاص صاحب

ناد

میرود خرجه سلیمان گفت یا ملکه رفتی تو صواب نیست که در شهر لشکر ما توفیق کوهر این واسکن
 با هم هزار کس دوا سب بند رفتند و هر یک را یک اسب و یک حماره همراه بود بعد از رفتن آنها
 ملک زاد و مصر شاه طبل جنگ فرمودند و درین زمان مهران جانب بر سالت آمد که رو چند
 جنگه فرقی و باشه و سب این بود که نصر بسیار چون بر کردید از دست بر خیزید و در درها
 خلاص طاهر مفتی و سوختن دولتخانه و بند طاهر خبردار شد از غاسا اندوه خواست که
 رو نچندی از محنت جنگ خلاص باشد و در حق طاهر فکری کند مهران حلاجی با ملکه داد
 کرد ایند گفت بگر با نصر بسیار که سو کند خون راه ام را امیر ابو مسلم را یعنی بیخ غلذی از
 اسب نمیکرم مهران بر کشت و خبر آورد و طبل جنگ رفت و وصف کشیدند ملکه زاد گفت ای
 معاد طاهر نصر بسیار را بیا و تا اتش برین خوارم ز بیم از در بر سرش معاد این همه خود
 کطاهر سر برین غم مانده که بد بختیش در حرکت آمد در پای ظاهر افتاد و گفت چه
 فکر رفتی اگر موی ترا صد هزار ابو ترابی دهم سگ باشم بر خیز تا من ایدرت رسام گفت ای
 معاد تمام خراسان را اگر درین ملک تو نیامد از نصر بسیار با شتم معاد بند از دست و پای او
 برداشت و سوار کرد و گفت هر دو دست خود را در قفا که چون میدان روی در لیر جانب بد
 رو و مترست که اگر تمام لشکر ابو ترابیان قصد تو کنند چه کار کردی ام او در طاهر از یکجا است
 و در او در مردم پنداشتند که حکم ملک زاد است که در میان میدانه او را سرنه کطاهر دو دست
 خود را از قفا جدا کرده است بر اینکه و رفت ملک زاد و بالان را معاد بغه زد که از استانی تنها
 ای ابو ترابیان و لکر شدم روی بنیم کرد و ولت در شما نیست که اگر بودی سر و شما از میان
 شما رفتی ای ملکه زاد زود باشد که بند مروان در پای خود بینی و مرد جیست و مومنان
 شدند و ملک زاد حواسست که عیلان در آمد خون جگر سهل محمد جراحی نماید که معاد که باشند
 که تو هم نبردا و شوی یکی از غلامان کنی خود را بفرست که از جنید سیاه قطعه مرادم بر خیزد
 در آمد در نهایت اراستگی و گفت عیب تو نیست از گم و مروت امیر ابو مسلم بیاید ای محنت
 را کشید و بهم نیزه کردان شدند عاقبت معاد کسرا احمد گرفت و دیو و جان زد بر زمین
 که بیکر برین بد نش خرد کردید نصر بسیار از آمدن طاهر سادمان بود شادش زیاد کردید و طبل تانگ
 فرمود که نواخته از صف ملک زاد ابو الحسن شاه داری در آمد کشته شده جمیع قارای در آمد
 شهید شدند و ازده مومنی در دست آن سگ هلاک کشند و ادبی شدند رمای منوچهر پش
 شدند و اگر با و ملک زاد قصد کرد که در آید کجاست از مانی اصفا هانی چون جو شادان و بغداد
 در بر این معاد آمد و تیس در پیکر کان نهاد و گفت بگر و هم دست بر تیر و کمان برد و انقدر از تو

که سپرهای ایشان غزال رفت و تبعها کشیدند و از سپرهای هم می بودند خندان که سپرهای
 قبه ماند و تبعهای ارک کشت و اسپان ایشان بی سست کردند و بجای گفت که از دماغ و دهن خون
 رغان ساختند بخت اما دست از تیغ باز داشت و کس معاد را گرفت و در سر سرد است آورد
 و در نهایی در بطلوی است حکم کرد و زور و شکن بر کباب آورد و معاد بنی امیه که از اسم خدیجه
 نقیسان فرستاد که را میدند و قیام جدا کردند و ملک زاد خلعت کرا نماید در بخت فریاد و شایند
 از آن جانب معاد مد پیش نصر بسیار و کباب او بنو سید و گفت خطا کردم بخش اگر چه نصر بسیار از
 در قهر بود اما سبب خلاص طاهر از سران گذشت و معاد را گرفت و گفت و عجب آمد که نواز مروان
 بر کردی و ابو ترابی شوی اما روی کار از بختی بسیار کرده است و فرمود که خلعت در روی
 پوشانیدند که نگاه احمد آمد عیدان و قوی و سنگ بر تنی نهاد و کمان کرده و سه بر بالای
 آن ننگ در بطلوی کمان کرده و فلاحن بر کشاد و سنگی در کاسه فلاحن نهاد و بجانب معاد
 نصر بسیار انداخت که چون رعدا و از گرد و سوزای از صف نصر بسیار بر تون انداخت نصر بسیار
 کیست که داشتن ازین دیوانه بیست اندا صلح دو رنجی در آمد و تیری انداخت احمد بند زد کرد
 زد سنگی که معر شرف و ریخت سرش را بر بیل و در میان دو شانزده نهاد و فلاحن در کرد و محمد
 و کمان کرده بود که قوی قرح گفتی از جانب اسپان میان میدان آمد در سردست سپهبد
 سیمان بدی بر و چون خط استوا کشید و حقه در میان زه ترتیب داده در کردی چون دهن
 و نای عروسان مهره شست دم سنگ ان نعل بر و ن آورده در آن حقه نهاد و سوجه شد که
 نصر بسیار بغه بر مد خود زد که ای نامردان ای جهانی ناموسی است که از عمده این ابو ترابی توان
 بر آمد خوارچی مهمل بن مودع نام در آمد کباب مورچی مگر بخوردی گفت ای احمد مد نیست که
 ابو مسلم سنگی از غنچه بنی سواد است که ترا بر او در میان تا مثل پیش امین خراسان بر در تا سبب
 خلعت و ملک و سلکت بیای احمد گفت ای خوارم بلا دسته که کوش حانی و بانگ غلغلش در دست
 هر که قانع شد محکم و تر شده بود و نوست شنجینی در سخن نوبه اندک تیری انداخت بر غنچه کباب
 نکرد و احمد مهر و بجانب او انداخت او بر کباب رفت و در کرد و تا در خانه زنی راست شد که سرش
 زده و کمر بر نهاد و در پیش صف نصر بسیار افتاد و در دم بر بن حسان سو ری گفت جمعی بلایند
 و او را عارض سازند که کار گشت سهل با حار صد کس قصد احمد کرد احمد سازه جنگ خود
 کر قهر و با ایشان کرد ملک زاد گفت سپهبدان میان نیامد که داشت با و بداند قبا خود را بر خ
 داد و گفت رفتم محمد اسمعیل بن احمد بسنگ و یاد بیل کمان کرد و محمد اسمعیل بگر بر
 خوار جان از پیش محمد اسمعیل قصد سهل بن مخلو حفتان کرد و سهل دید که شخص سر برهنه در

سرخ ساخته قضا و داره تاب بربری بیا و برود و برهنیت نهاد همه خواران رو بکنند
تا صد و پنجاه خوارچ را کشند و بصف نصر بسیار ایشان را آورند و سهلان ناموس برکنند
که با دینا رسید سواری نزد یک سطل استاده بود که زود کار دی بر سینه ان خوارچ را کشند
و احمد یکی با زرد بر سنگ گکاسه سرش بر جوارخ زد و محمد اسعبل کر بیان او پاره شد و
بکر بن بغداد این سدکس در بی اوسهل وان خوارچان که همراه او بود رو بکن بر نهاده بودند
خوفه در میان صف نصر بسیار انا کشند نصر بسیار گفت شرمه بان باد با این کونجی سهل گفت
تا باها مقابل میشو و حال معلوم تو نمیشود و اینها شده ازدهای دما شد نصر بسیار گفت حمل
فرمود عینه بر عینه و میسر بر میسر سوار سوار و پیاده به پیاده کردی محبت خدا کرد
و جعی بدوستی مروان جاحلی از برای نعمت دنیا و جلی از برای سعادت عقب سلطه ای
خون و دانه کرد پداه و ناله بحر و جان و دروغ و حریت گرفتاران دغا را خون میکردانید تا شب
بر کرد بند و فرود آمدند و نشستند و انا سخن و او صاحب الدعوه دیدند و در کبریم ستاید
و حوجه سلیمان گفت با ملک ناد اگر چه اسکن و کوه را می رفته اند اما مناسب نیست که نامه برای
شاه حارث بفرستیم که در سوخته است که اگر کار باورسد تقصیر نکنند در خلاصی صاحب الدعوه
ند گفت و حقو کرد جز در سلیمان بن محمد حرامی نامه را نوشت و با دینا گفت طرخان با سفر این
باشند که این نامه را بشاه حارث برسانم و او را بشکر آید و کوه را نیای رسید و ایشان
کرد و گذشت تا از پیشانی بر جنس رسید و سنی و سنگ دیگر آمد رسید بر با نوح بن
مضمر استخر طرخان بر دامن آن راه و در آمده بود ترکی از ترکا را طرخان با دینا را شناخت
سر ره بی با دینا نهاد و با دینا داد و نیافت و با دینا رسید عقیده مروری از لشکری دید که از
عقیده شرف می آمدند علامت نامه رنگ مرویان حقیقت آن لشکر شنود و محلی که شاه حارث رسید
با دینا کرد و بجانب خراسان میدانست که بروی اوجب لازم است میدامیرا ابو مسلم شدن نظر با اشارت
امام محمد باقر حواست که فرزان از غزای هند بیابانکه دفع خوارچان از غزای کفر هند هر دو
ترست نامه برای فرزند خود فرستاد ایشان در قنوج بودند که نامه رسید و ایشان با بریده
موجه شدند و چون قریب طلب را بعد از دوازده سال محمد شاه حارث بدیدار پدید
شدند و شاه حارث به قبیل بن نخع و بنی شیبان و بن عدنان و بنی کلاب و بنی خزاعه و بنی
و بنی اسد و بنی هاشم و بنی تمیم و بنی طی و بنی عروه نامه های فرستاد و مضمون آن او برای
زوال دولت مروسان مریدی خروج کرده است و بر همه مومنان مدد او شدن فرصت و اد
اعیله از دست او شده است هر که را سر این خدمت خود را برساند نامه ندارد هر سله

او جمع شد از آن حمله چاره را کس همراه مسران کرد و ایشان از فرستاد و گفت چون ابو
مسلم را حد فرود آمد و حرمت او بدیدند و باع او پاشید که من همدان عقب سمار سید
یک منزل همراه ایشان را کسل کرد و برکنش و ایشان غلامت مرویان بر خود راست کردند
و هر جا که می رسیدند میکشند عبد الرحمن جندیسیب که صاحب حرسان مدد نصر بسیار
میرود و عهده مرد مران رسیدند و با دینا از انجانب رسید و ایشان اینجست و بر سید
ان کجای سدا گفتند از دمشق می اسم و مدد نصر بسیار میروم با دینا گفت من هم بدمشق
میروم که نصر بسیار مرا فرستاده است تا مرجه رسانم مروان که ابو مسلم را گرفتاری شد
از عقب من گفتند نمی بینی عبد الرحمن حبشی را آوردند با دینا پیش محمد شاه حارث و گفتند
بیاده نصر بسیار است گفت کجا میروی گفت بدمشق میروم و تمام حالات امیر ابو مسلم را
گفت محمد شاه حارث فرمود که با دینا را به بندید و سواری دلفن مود کرد و برادرم را که
ایضا فر و بنامد و بگذرد تا باط ابکینه جارف سنگ راه پیش غانده است با دینا گفت ای
عن مروان مگر نصر بسیار را بلا پیش آمده است که شما بمن این معاش میکشید عری که او را بر بسته
به گفت اسکای خوارچ که لغت بر نصر بسیار بار و مروان حارث یاد دینا بر آوردند با دینا
گفت اینها ظاهر امر من اند گفت یا سیدی کلان شهادت نام دارد که هذا ولد حارث بن عبد
الرحمن با دینا گفت مرا پیش او برید که سخنان دارم او بر ند با دینا تمام حالات را گفت با و بر
نگریدند و گفتند با اینها نه پیشی از دست ما خلاص شوی گفت نامه همراه دارم و نامه را حق
و او را کشادند و گفتند بعدی دارم که تو خود گفتی که من پیاده نصر بسیارم سبب بند صاحب
بی اختیار از حجابان کن بسید و در پیش سندن که کار کنند با دینا گفت چهار رکن از عقب
ایشان می آیند و شما از انجانب و طریق نیست که مرا بر بسته به مروان حارث و به نوبی او فرود آمد
اشنای کیند و مرا بدو بخاسد و کوه مدبر راه او را گرفتیم چون طرخان مرل بنید با شما کم پیش
اهدی که محکس را بر بر من دشمن می بندد و نمیداند او را فریب دهید اما مرا بدست او
مسارند و کاری کنید که کاری شود را ندند غار حقی بود که بر باط ابکینه رسیدند و فرود آمدند
در روی صحرا کسان طرخان آمدند و دیدند با دینا را در دست ایشان و مگر ایسان هم از ایشان
دیده بوده اند و شنودند و گفتند و طرخان با و بر کرد زیرا که شنیده بود که یکی از ترکان با دینا
دادده بوده اند و او مترود بود شادمان گردید و ایشان از طلب کرد با دینا و کیفیت خود را
گفت ایشان آمدند با بیجا و سوار مسلح طرخان از تخت پای من آمد و ایشان از کن در کوفت و
عن بر داشت و یاران ایشان را نیز سسد و با دینا را دید و بنیاد وطن و در شرفی کرد

اورا بگویند که رفتند گفتند در عقبه خز و بران جای تنگی بها و اخو در و او را که مسم طرخان
گفت اگر جای وسیع بشما پیش می آمد شما بگردانید او می رسید و ترفیع او کرد و طعام خوردند
وان سخاه سوار مسلح که همراه او آمده بودند و سواره کشته در برابر استاده بودند طرخان دید
گفت چرا شما مسلح ایستاده اید محمد شاه حارث گفت راه دانا حر شما است و سینه ایم که
زمره دشمنی با دین راه بلاها نش آمده بوده است و دیگر رسم بران مانیست که بخانه بدر و ما
میروند و محکم میروند طرخان گفت من قوی دیشک بودم که سینه ام با وادها از نس کش
است اکنون شما را می باید بر گردید همراه من بود که ابو مسلم در بند ماست با اتفاق پیش
بریم و ایشان را خلعت پوشانید و اسبهای خوب بدهید و داد و در نگاه داشتن با دیلدا
مبالغه بسیمار کرد و وعده داد و ایشان خود کردند و سرفه ایشان تا بیرون بارگاه خرم
آمد و ایشان کسل کرده و عهد داد و ایشان آمدند در بار خود و با با دلا و خاصان خود بنگار
مسند محمد امیر حارث گفت با برادر کمن ان می بستم که فردا با با نصد کس بر او بار و بنه
طرخان تو پیش روی و در عقبه مزدوران سر راه گیری و چنان کنی که امیر ابو مسلم را خلاصی
سازی که امیر همراه بار و سله میبردند با دید گفت اگر چنگ عظیم شو چنگه میگوئی توانی که
اسکنی و کوه را می با برسانی که مدعا شوند با دید گفت حرا می ما را و می گوید که دیوتا را ما
که در بسک امیر ابو مسلم غایب شده بود همراه لشکر طرخان آمده بود و سقانی میکردند
داده بود که بر در پیش او بری را خلاص کند اگر دست با دلا ما طرخان آمده بود در سید
را و نمودگان شب باد و دست کس پاس امیر ابو مسلم دارند باس اخر شب بود که هم سرخ را
نهادند و بر شید امیر ابو مسلم المومنین علی را بخواب دید و گفت امیر با او که ای و شید سر
میداری که بنید بر ای کس نهاده که ناسزا را از خاندان ما بر مندرج بر شید در دست
امیر تو بر کرد و پندار شد آمد پس امیر ابو مسلم و جواب خود بیان کرد و گفت یا صاحب
اگر از من در غفلت و حر عقلت امیر بدی نسبت بشما واقع شده عفو کنی و در گذران جانگه ما
المومنین علی در کنز ایند امیر گفت ای شید اگر نصیب باشد ماد حق تو سگها خواهم کرد اگر حق
نیز یکی آنچه گفتی یا امیر من شایع با طرخان حری ستورام کرد امیر گفت سیدان که بر من با کشت
من سبده است که میخواهد که پیش مروان برود امیر گفت تبره را من بر سان او رد و گفت فردا در کج
شما را بس شتر می بار میکنم و بند سادی بشما میدهم که بند خود می ساسد امیر گفت تبره را
هلوی شتر بعه کن و یک دست سلیحه را و اسب هم تر سینه او قبول کرد امیر گفت سفا
در این لشکر می وضع او را بناسب و سلاح بدی که او دیوتا را با با میگویند کشتی ما ستر
شد

دیوتا را در او رد و با زار بند کرد و او را سب و سلاح او را داد و دیوتا را گفت من مرد سعام و شید
گفت بگر حکم امیر ابو مسلم است و کیفیت را بد و گفت و دیوتا را سب و سلاح گرفت و شادمان شد
و بنه طرخان را بار کرد و در طرخان ایستاده بود میدد امیر را هم بر سر بار کرد و در مهران سوار با
امیر روان شدند و طرخان را امیر و زوجه امیر ابو مسلم در دل راه یافت و متر و دشت و دید
عبد الرحمن امیر حارث با ناصد سوار مسلح از عقب بنه روان شد که گفت محمد شاه حارث را کنی
مردم را کجا مرسستی گفت احتیاط شرط است اگر غرض احتیاط کردی بدان محنت و بلا پیش نیاید
طرخان از بی کرد و امیر ابو مسلم دست در زیر او داشت و میدی که بر پای امیر ابو مسلم بود ان
بنه امیر برید و دیوتا را پیش او می رفت چون اصاف بر آمد عقده غور شد و امیر از کیفیت
بصران شاه حارث خبر داشت و بر خود قرار داده بود این را که تنها خود را بران لشکر زنی و دیوتا را
بس نشت او را نگاه دارد اما میداند است که عقده مزدوران میباید سید که از برای ان عقده مزدور
را نیک جای عقده نهاد است که در ان اول صاحبی عبد الرحمن شاه حارث با دان با ناصد سوار
مزدور و زکده دولت دولت امیر ابو مسلم و چنگ سخن شد و امیر دید که اسمی که شید بن عبید
برای امیر تر سله داده بود در دست ان امیر صاحب الدعوات خوارچی را پیش خود دید تبره را از بسک
شتر بود و کردن ان خوارچ را رد و بر اسب او نشست و ز خود در بران ترکان با کس
و دیوتا را نیز منع کرد که او در در میان عقده مزدوران حکم عظیم شد و عربان ابو مسلم
ابو مسلم میگفتند و ترکان خبر میدادند و محمد شاه حارث با شدند و ز خود در بر طرخان
و طرخان و به صدق سهد کرد و گفت ای سلاق در هم که سخن زفر بسیار است شودم باری ان
من خدا شوق فرود هم معضان شدند و قریب چار هزار ترک از عقب ایشان امیر ابو مسلم و
الرحمان و محمد امیر حارث هم معضان شدند و محمد حارث به سلاق در برابر افتاد و زدی
بر سینه او که از پشت او بدر رفت امیر دید و با و بدینا من بخواند و از نهایت نشاط ان که
محمد شاه حارث ز خود خوارچی بر سر کس شرافت طرخان بر ترکان خرم و آمد و در شب
و عربان شبه ندیده بودند عاجز شدند و بر کشتند بر عقب امیر ز خود در بران خوارچان
مومنان نیز بر کشتند اما در پیش تره لیری آمده در طرخان چون سستی عربان را در فرمود
که ترکان او سوار شدند و در تلخین شید میگردد تا آفتاب بزوال رسید که با دلا از روی ان
بره میانای رسید و امیر و یاران دلداری داد و گفته اینکه کوه را می و اسکن بطا ره او نیز اند
رسیدند که بند که در زمان سخن عربان در پیش تیر داشت که سزای ان ترکان را که میدهند
کلیانک بر قدم زد و خود را با نشان رسانیده ایشان هم نزدیک بودند که رسید با دلا

عرض نمود و ایشان انرا انداختند و در آن زمان رسیدند و ایشان را در راه کار کرد و بقی
 و صفیان بن صبغم را که نصر بسیار بر سالت برای مروان روان کرده بود با هزار سوار
 او را در راه دفع کرده بودند جلوانداختند و سیدند و نزد خود را بر تنگان و تیرهای
 مشتکی در بحر گمان نوشید و بر خم سگان رخته در خانه حیات بسیاران انداختند رسیدند
 و از شکستند و طرخان میخواست بد بر رود و جهمان بعد کوفی نوشیده بود امیر سرله او
 او هم با امیر همدار جنگ کرد بدیع و از امیر یمن حواره کرد او سر بود که امیر یزد بر کوش کرد
 حنار تر و یوان کرد و یاد بدلا سر طرخان را جدا کرد و بر سرینیه ساخت و امیر بر اسب طرخان
 سوار شد لشکر طرخان که سواران بر نیزه دیدند و اسبش را در زیر روان امیر زد بگریز
 نهادند بنشیند امیر شدند و او بجم با شاقی و خردک شیخ و زو ابوالفرح همدانی و مغز بود
 عمکر و حمید جو خوار و امیر کجرا خلاص شدند امیر اجرامهای ایشان بر تبت یا فته بود و اعتبار
 ایشان اما س داس او و در دران منزل توقف کردند و امیر احوال لشکر معلوم کردند و
 او ملک زاد از حد پیروان بود و بدینا فرزندان شاه حارث خوشحالی می نمود روز دیگر
 کوچ کردند و از راه سرخس متوجه مرو شدند امیر چون ملک زاد و حنار با بلبلان
 نا بجانب شاه حارث فرستادند از احوال طاهر نصر بسیار شراب میخورد و معاذ کوه طلبید
 بود بعد در زمان مستی ساد او رسید حرکت معاذ کرده گفت ای حرامزاده سیدای که بر تو کار
 من چه کردی کار تو بجای رسید که مرا تا زان روزی و بنشین ملک زاد مراد شام کردی
 علامان خود را که سیصد خوب نزد و گفت نگاهش دارد تا حکم گشته اما از بد خبر
 بگیرم آن روز مصاف شد و دست مو شان بالا بود هر چند که نصر بسیار نگاه کرد معاذ
 فرود آمد بر شش احوال معاذ کرد گفت ادای که ظاهر کرده بود او را نصر بسیار در دور
 طلبید و گفت بظاهر که جراحی من کردی و گفت حرکت معاذ را نصر بسیار بجانب معاذ دید
 گفت سزای من از این بنشین میباید مرا که میگو بد که حق مردم نیکی تو ظاهر گفت سکی بود
 اینکه مراد شام کردی و تا زان راه بر سر من زدی معاذ گفت یا نصر بسیار صرف از این نادان غیبه
 این قدر بدانسته که هر چه من کردم از روی مصلحت کردم اگر من آن میکردم هرگز ملک زاد
 اغنیه میکرد و سر نیز نمی سپرد من آن کار را برای آن کردم که ملک زاد بر من عقیدت کند
 و طاهر را بمن سپارد و من بفضت او را بیارم تا ما بروی باشد ابروی یافتن
 معاذ همه را سبند آمد و نصر بسیار بر سر فقر شدند و گفتی سعادت کسی که در حق تو نیکی
 کند و تو از جنای او مرطه پروان ارد و توابه مده تو برساند که من باشم سزای وی نیست که

تو او را سیصد خوب زنی ظاهر سر در پیش انداخت معاذ را در کنار گرفت و خلعت داد
 بنواخت و گفت ای در پیش انداخت معاذ را در کنار گرفت و خلعت داد و بنواخت و گفت ای
 معاذ بریدی او سکر که او را نادانی کار کردی کرد برای خاطر من با خوشی برای معاذ و طاهر هم
 استغنی کردند بجانب حنار از برای امیر ابو مسلم ملول بودند ملک زاد و مضرب شرط کردند
 که زین از دست اسب بر بگریز تا لشکر نصر بسیار را شکستد و ورد بگر ضل جنگ زدند
 صف او ای کردند و میادهاى نامی چون محمد اسمعیل و براق حوزار می و یاد بلبلان و حواد
 غوری و حنار از مای اصفاهانی و عطای معروف و ملک حوش کام نشا بوری و ابوالحیر
 ابادی و خور سید جهر استوا بادی و خوش نام اسفرا بن و میجیح کر و ابوبکر بنیاب بوری
 و خوش کام مان در مانی و عقیق بحر فروش و احمد گفت با ملک زاد آمده است جنگ بیاده سید
 ایم امر و جنگ بیاده میکنم شوری در میان پیادگان افتاد و صفها را پیش و پس کردند از اینجا
 شورا کفین را بی علم پیادگان را پیش آوردند و مرید طالقانی مینه پیادگان گرفت و سخت زد
 سپاهای میسره را و ابراهم و طاهر بعدادی هر دو بر ابراهم با سره گان ضرب جری بهمداد
 و ابراهم بر کذری و ماهیار خوب کردان و میجیح طوسی و طالب لاکانی و حساد طوسی و حریف
 روی و محی شک روی و بر کام اصفاهانی و کعب بن مهمل و خالد بن طلی و مقاتل شای و امر
 نصر بسیار چون محمد یوسف تقفی و قاسم حذیمه علای حلی ساهل بن ایوب دامغانی و معاذ
 داری و عبد الرحمن سعید سینی و زاری و مطهر بن ایاس طوسی و ابوالقاسم ماهانی سنایی
 و عبدالله قابی و سهل بن عبدالله کوفی مهتان فرد از مای صحبه بن ساهل نصر بن عس بن اعلم
 و مستعرق بن فی و دوستی و عبدالله عاصم بعدادی و لش بن جعفر دمشقی القهقهه با و سرفی
 و غزف بن زیدان در آمد و کسوی علیا را بهر جانب بردن گرفت و آتش جرب بالا شد احمد بهر دو
 سنگی انداخت با که محطله اصفاهانی در برابر افتاد محطله بیغ و سپر داشت احمد سنگ انداخت
 نه بر سر محطله کنان سر تاب خنجر و رویش کشاده شد سنگی کرد دست خب داشت زدی
 که نقش روس باطل کردید و از یاد را در اندوه جان برداد و بسوزان گو کردی که هر که فقط جنگ میکردند
 و محمد اسمعیل بن بکر و کله اخرو را آوردند و برداستند پیادهای نصر بسیار را و صرف سواران
 قریب هزار پیاده شدند و گوید که پیاده ها کشند و پیادهای امیر ابو مسلم را که می کشند بقیان
 در آمدند و جدا کردند و ملک زاد و دران با ساس نام و نصر بسیار را طلبید نصر گفت هر که سوار می
 از کنار حنار تا رسید شست سجاق با و از برای دار مجید تم بدجس در آمد کشند شده از جنگ
 پیادهای بهلولان احمد با حمید سنین واری مقابل شد او را نصحت کرد بسبب صورت خوب

اورا و نشود و لجز کشته شد و صحفه اصفهانی داده اسمعیل بیکر معز بر پیشانی کرد و در
علیه را علی کو کرد با تشی بعض سوخت و فواد غوری خیر جنگ حلبی را کشته و باها را خوب
دارم زد و شورانگیز را از پیش احمد شهر فرستاد و نیزه ملک داد که در آن تران شب بلند بود
و چون از لف معسوقان و بدل عاشقان در بیج و تاب بود بعد از کسی از حجاج نیا باز کشاد
بعد از آن نوره زد و در حواست فوس بن اخف در آمد کشته شد بسیار بن کعب در آمد کشته شد
و کعب بن یسار در آمد کشته شد سیف بن ابحار در آمد سب کشته شد نصر سیار صد بن
اعلم را طبلید و گفت او بر دانست که حریف ملک داد نیست او گفت با امیر حرسان در بن لشکر حجاج
حریف جنگ و می بینم الا و نصر سیار از سلاح دایان خود سلاح طلبد مکمل شد در تمام شام و
شامات و درمات در جماعت نظر بنیادست و در مغرب کارها غریب کرده بود تا ه سلاح پوشید
یکی یکیم را س کرد یکی شک کشید و یکی بوج بدستی را محکم کرد و در آمد ملک داد جنگ سخت کرد و
خوردند و اسپها و تیغها بدیدند نصر سیار گفت ای ملک داد مثل تو سواری ندیدیم اگر ابو ترابی
می بودی یای می پوشیدم ولیکن مذهبی داری که هر که را مذهب بوده است در هیچ جای اعتقاد
نداشته است بیا بر کرد از این مذهب و باس یا رشوا و تر بیان را نا بود کردیم تا گاه امیر موافق
از آن تو خوشنود کردیم و جان سازیم که ما و امیر الله بنو مسلم طرد ملک گفت ای سگ هر که مبارک
از من نفسی بر آید می مهر ابو تراب و مذهب دلالت نمیکند که مدونتی اما بداند اگر هر از حرم
قران کنی مهر راجح گذاری و صام الدهر و قام اللیل باشی همه اوقات خود را باطل کنی و
دوستدار شاه هر جان باشی هیچ عمل تو قبول نیا شد در قیامت سبب بعض علی عاقبت حجاج
تو در دنیا با شد که نیری و او ادا رسد کار تو حرق و واضح با شدی حجاج میدانی که دنیا
پیش از تو کسان دیگر داشتند و چنانکه بالیشان و فاکر در با تو برخواهد کرد پس کار کنی که
سعادتی دنیا حاصل کنی که تا گاه ز سیدی و سخنی گفت کرد او رفت و گفت ای ملک داد
ضرب کرد تو بسیار شنیده ام رفتم که من هم کر خودم میارم و رفت بجانب لشکر خود ملک سحر شد
که این خبر بر کشتی بود ای شاه دنیا ملک از قلب نصر سیار غوغای عظیم بر آمد و امیر از بر حصر سیار
مورد شد سوچی کرد و بر کرد بد صف نصر سیار و محبت آل یاسینی او مسلم مروزی ز عقب او
محمد شاه حارث و عبدالرحمن شاه حارث و گوهر بن و امین و باد بدار و دیو یار باقی و انوشیروان
باشانی و الفرج همدانی و خزیلک سحر دو طهر و و لشکر و محمد بن حموار و امیر که در بر روی آمدند
و مومنان شادمان شدند و چون سلیمان سیفقت و لشکر را حمله فرمود و ملک داد میگفت
دیوار ابو مسلم را دیدیم اما در بیج کران عمار نصر سیار را از دست من بدیدم ملک داد و امیر ابو مسلم

هم رسیدند و سرور دیده هم بوسیدند و ملک داد دست راس امیر را گرفت و مضرب شاه
دست حبط و جنگ عظیم شد جمعی از جانب حق بودند و شربت سهادت نوسیدند و جمله
بهشتای پوشیدند و گروه دیگر خود را همه در رخ ساخته بودند چنانکه خدای تعالی
در محکم بر نیل خود دید کرده است ان جنگ تا زمانی بود است که شب اول
رحلت دست و نصر سیار شبیه فرمود و از جانب همه یای مردی محکم کردند نصر سیار حارث
بود که طبل با ز کشتی زد و سر کشته اشای و ملاقات باران ماهم و عظم و در زمان شاه حارث
و امیر از معاد کره برسد کیفیت او را گفتند و احمر ملول شدند که در این زمان سواری یکی بود
و رسید معاد کره بود که لاتی در ساید و خود را از اسب انداخت و رسید پیش امیر و در حال
بعلطند و کربان بدر بد و باوه کر باس بر آورد و تیغ روی کر باس نهاد و گفت اینک تیغ
کفنی تقصیر کرده ام و کما هکرم انکس را که بسته ام چه بود زرقی بود ملک داد زرقی را
شناخت گفت یا امیر نصر سیار را نصیای را از جنگ من بدر برد امیر گفت چه گویم از وجه رخسار
دیده ام امیر و بجان اگر چه معاد با خورش بود اما بسبب زرقی خوش حال شدند امیر فرمود
که پوست آن را و با ز کنند جلادان منوجه شدند و کار بر پوست سو او نهادند او مساد
کرد و ابو نصر بن انس با بر من بر آمد بعد از پوست کردن او را سوختند و امیر از حرم معاد
گذشت و فرمود امید یاران تا یکس در خدمت بودند بجهت ملک داد و امیر ابو مسلم و فرمود
شاه حارث در غایت خوبی بر آمده بود و سید قطیبه از دیدن دسار شاه حارث حجاب کشته
بود که چون کل در پوست می کشید چون وقت بر آمده شدند شد امیر حفره آهنگ معاد را گفت
تو عربی و جای تعیینی نداری امشب بر معاد را و ضافت او کرد و روز دیگر طبل جنگ زدند
و صفی است کردند سار بن اسلم در آمده بعیم بن نوان و اشرف بن فضل را کشته امیر قطیبه اجازه
خواست و امیر منع کرد و تیغ جلو داد و در آمد میدان و او را اگر هر زین دو پاوه کرد و تیغ و عبا
کشید و گفت ای نصر سیار از خداوندی که باز کشته شد بدوست شرم عیداری که اسنوی بر خاندان
بهترین کائنات مسکو بد که خدا تو ان خاندان داد قران مجید و قران حمید خود ستوده
است بیا ازین ناصواب در گد و بیکر و دازد بنا که با هیچ کس وفا نکرده است معر و مستوی کج
بعایتست هر بن خاکدان معر و فادست در بن استخوان نصر سیار میخواسته که کسی سمنگ
فرستد که بخون بدر پیش اسد امین سیار در آمد کشته شد نصر سیار گفت هر که برای ابو ترابی
ببارد اگر او را در حکومت حرسان اگر با خود شربک سازم نصر سیار بیا شتم عمر و این سخنان
در آمد و گفت ای دوستانی تاکی برای ابو تراب معر زنی اگر ابو تراب بر حقی بود آنها که پیش

روای کوه پدرونه در حدیث

انقودمین کار قدم می نهادند می باستی طغی یافتند امیر گفت بیا شرط کنیم که هر که بطل
باشد در دست محق کشته شود و امیر بوسل باواز بلند گفت خدا یا انکه بر امیر است او
بر کراه ظفر ده وان خواجه بیغ انداخت امیر رد کرد و نزد بیکوش که خون حیا تر قلم کرد
مغلوب شد و معاذ که خود را با امیر بوسل رسانید و جنگهای عرب کرد خدا انکه امیر را خوش
آمد و در آن جنگ هر یک از حیوان داد مردی دادند ناگاه تیر بر جسم اسب معاذ آمد و آن
اسب افتاد و معاذ پیاده جنگ می بنهاده کرد خدا انکه امیر را عجب آمد و گفت سوار کشته کرد
بر اطراف خود نظر انداخت تا از صاحبان او کسی باشد که اسب خالی داشته باشد که اسب
که حفره آنقدر رسید و اسب خوب همراه هر دو اسب را کشید امیر گفت این دو اسب را کجا
گفت ما و علی چند سیکریم خوار جان کرد و خواجه نامی از جانب قلب نصر میار با مقابل شدند
که جنگ سخت میکردند یکی را من کستم و یکی را لعنه و این دو اسب را لایق زان و رکاب شما
و آوردیم امیر یکی اسب را معاذ بخشید و یک اسب را حفره آنقدر داد
حفت آنقدر کعب یا امیر این اسب را معاذ مسلم داشتم معاذ
بر یک اسب سوار شد و اسب دیگر را بغلام خود داد که
همراه او بود و اسب او ماند بود و امیر حفره آنقدر
و معاذ نیز با معاذ هم غوطه خوردند در میان
دو سمن خدا انکه امیر بوسل از ایشان
دو افتاد بنگرد که حال ایشان
چه میشود باقی در
هشتم گفته شود
انشاء الله
تعالی
عام
شد

اغازد فرقه هشم از قصد و داستان سرور مومنان و جاکر خاندان امیر ابو مسلم عبدالرحمن علیه

داوی این داستان و عمل این ستمان ابو طاهر بن حسنی بن علی بن موسی بن سوسری رحمة الله
 علیه خبیان روایت میکند که در زمانی که معاد کرده بران اسمی سوار شد کحفرة الاف کشید و
 ان اسب را و حفرة الاف ان اسب دیگر را هم از روی محبت معاد داد و بران اسب غلام معاد
 سوار شد و معاد و حفرة الاف با عاق بر خوارچان ناخشد و انا امیر ابو مسلم او را فتادند در
 زمان معاد بر کشت و متوجه حفرة الاف شد و گفت ای ابو ترابی سلا سی من ابو ترابی شده ام
 و مرا سب حفرة الاف را انداخت و حفرة الاف را دامن حبیبه در کباب بند شد و با اسب برابر
 و بخشد خوارچان بنشد حفرة الاف را و سر بکند و معاد گرفت و متوجه جانب نصر بسیار شد
 در میان بر کشتی لشکر ها و برابر نصر بسیار بر آمد و خورد و از اسب انداخت و دوید و کباب
 نصر بسیار را بوسید و گفت یا امیر خراسان من بدین خیال رفتم بودم که در حرکت یا صحبت و یگان
 و بیگانه فرصتی گریزم اول نا بود که با تم زرقی بدی حمله بکشتی دادم که بر من اعتماد کند و من
 خدمتی برای تو بجا آورم اگر چه خدمت بجا نماند استیم او در باری حفرة الاف را آوردیم نصر
 معاد را بتعظیم بسیار سوار کرد و اسب معاد را دید و گفت این اسب را از کجا آوردی گفت
 روستائی که رفتم در کرد او بودم و بخیتی استم فرصتی یافتم و بز نصر اول که تیری بر چشم اسب
 من آمد پادها بدم این اسب را بمن داد و قصه حفرة الاف را گفت نصر بسیار سادمان شد
 صحرا راه روی خود فرود آمد در بارگاه خود نشست و حفرة الاف را طلبید و آوردند
 ساطره کرد نالخر بند فرمود و از جانب هیچ کس انحال حفرة الاف خبر نداشت زیرا که کرد و
 عظیم بود بعد از فرود آمدن کیفیت گرفتاری حفرة الاف معلوم شد امیر گفت راست گفته
 که کوه بنیکه را ز غنقد مرز و ناله بد کوه است از و بگریز بلکه با کسی و نالکند اصل بد در بدی
 خطا کند و روز دیگر صف کشیدند مصرا بعبدان دست ساس تمام و سماعان بن مقابل
 بن مقابل را کشت و جار تیر دیگر انداخت و جار خوارچ را نا بود سلخت نصر بسیار گفت حفرة الاف
 را پیش برید و یکی سداى حواردی دیو قامت را که بر کرد و اگر حفرة الاف را کردن میزیم
 حفرة الاف را پیش آورد نعلان سخن را کشند پیش از آنکه مصرا ب در جواب این حفرة الاف
 نغم زد که ای بهلوان الحمد مره ساس و کوس بر قول خوارچان مکن و بار مگر که عمر کو تاه ما
 نماز نتوانی کرد و در سامان و ز میانی هر چه در خیمه عدل است تغییر نیاید نصر بسیار حفرة الاف
 را طلبید و ساس بر آورد که بر نذ قوت در دستش غار خوارچان بر کار کرد باز دستش کاشت

حال آمد بخوانی است که دیگران هم نماند گفت من کی خواهم مثل با سالی کشت که امیر ابو مسلم خوارچان
 و جنگ معلوم بر وجهی شد که کسی با نداشت و نصر سیاه و همی شد و فرمود که حفرة الاف
 را عقب بردند و تا شام ان جنگ برداست اخر بر کسند و معاد سخن در گوش یکی از مقربان
 نصر بسیار گفت و ان مقربان در گوش نصر سیاه را نمود گفت معاد را و نصر بسیار گفت هر چه معاد
 رسانیده است عین معلومت و هر چه معاد خواهد با و با بد داد و هر را نیاز سرخ گرفت و بر
 خاصه نصر سیاه سوار شد و آمد بطلاب امیر ابو مسلم امیر طلایه بر یکجانب دیو تا زیسانلی
 و بر دست دیگر مریاق حواردی که مدد هم باشند معاد خود را بصف مریاق رسانید و
 معاد را دید بر سید گفت از خون نشان بهرام کرد تو کرای ام و از لشکر نصر بسیار ایام مرا بخیمه
 خویش من بر سید مریاق کسان همراه کرده تا اول در ان شب بخیمه مریاق رسانیدند و
 مریاق را راجع کردند و معاد را مریاق همراه کردند و بر کشته بهرام نظر کرد دید که معاد سست
 یا معاد آنچه تو کردی صاحب الدعوه هیچ کس نکرده است ترا چه برین داست که امیر
 همه لطف و عنایت نمود بر این کردی معاد گفت من چه کردم ایشان دیدم که بر من غایب
 آمدند از برای زمانه ساری با ایشان کردیم و خوشی بر آمدم و الا کشته می سلم اما حفرة الاف
 بدی نکردم هر چه از جانب من نیست جفرة الاف گفته اند غلط گفته اند و دیگران که دستام
 داستم در لشکر نصر بسیار خواستم که از امیر برم برای دم و ان ده هزار سکه سرخ را ان غلام که
 همراه او بود عرض نمود بهرام گفت با معاد اگر بخیتی ای که امیر ابو مسلم را به بنی می با بد پیش او رفت
 و این زها که او کرد تا با باشد که با تو دل خوش کند معاد گفت حالا بنس امیر بنسوم در نظر کن
 او خاک وزد دستک و کوه بر پرست و هیچ حمله در نظر او خوارچ کسی بهر سبب و فر دامن
 عدل که ما هان جنبی بخیتی همان شب را بر سر بردند و دیگر چون غده صبح کشت غراستند
 طره اسمان مطراختن شرماسم سرنگو داشتند که صحرا بون شد مرغ سحری تمام بوجد
 هر خانه در کرد و صدف دید هر دو لشکر در برابر هم کشیدند و او را این رند صلی که از خون
 قاسم حنیفه علای حلی بود در آمد عبیدان و بنیاد ما سوار کرد سواران میدان در آمد و فر
 تیری بردهن او که بران پند بقتا عنوا زهر و لشکر برخاست امیر ابو مسلم معاد را دید که
 ای حرام زاده در لشکر من چه میکرد بهرام کرد تو کرای گفت حقیقت معاد کرده را و امیر را از کشتی
 ان خوارچ بسیار خوش آمد معاد نغم زد که ای نصر بسیار وای سگ با بکار وای خرفی انصار
 وای تو ساری زان با نالک ستم غلام خدا که امیر ابو مسلم نامدار عالم عدل و شرمایم ان لیس و
 مغان خوار که دستهای شما ملعونانست در لای نصر بسیار عبیدان من که لغت بر تو با که بشوی

از جاکر

بیشتر امیر ابو مسلم از دروغی باید کشید باری بکشتمی تو سرخ رو کردم بفر بسیار گفت ای یاران
کاین جزایزه مرچده داری داد گفت کسر او بیار تو عوف بن عمران در آمد و گفت ای مردم بدو
شرف بخندانی که در برابر امیر خراسان رمان به بی او بی کشانی معاد جمله بر او زد و زد به لب
نهنگاه اولکه در نگاه دیگر پس سر برید کرد از سس در کرد آید و نغز زد کرای دفر بسیار بد کرد
وای خواجهان زست ناچار کسی از زید بدستان رسول را حاضر شد که امروز در اسعاف اولاد
از شما سیکم و دل امیر ابو مسلم را شاد میکردم امیر ابو مسلم و یاران در مهمات معاد خیران
بودند و بفر بسیار مسکنت یک کسی نیست که سربازان جزایزه را بیاوردی و یک تن از لشکر خراسان
گشته شد از جنگ معلوم شد با مدی ریخاست و کرد و عمارت بر آمد که روی اسبانه
اگر فت و تا نگاه آن جنگ بر است در بار یکی شب از هم جدا شدند و معاد امیر را دیدند
جنگ دو اسب خوب بدست معاد افتاده بود هر دو را بیشکس امیر کرد امیر ابو مسلم گفت
ای معاد من مرد است و ز جسم مرا از روان عالم راستی و درستی و حقیقت و وفاداری مرا
دست و اعتقاد دست کم دنیا بهل جاسب یا صاحب الدعوه من بعد تا زنده ام از قدم تو
دور نشوم و دیگر در ماده حفره الانفا بجه شنیده غیر واقع است امیر گفت کدسم از
سرحم تو هر چه بود و چون وقت بر آید شنید شد بهرام کرد گفت معاد امیر بجا حق
بود امیر گفت هم در وادی قرا و در بهرام را بخوار خود و آن شب بهرام خود چه سلیمان نامها
خوانده بود خواجه با بیست کس از مردم معروف آمد چون عبدالله کندی سکی و حقوشید
چهار اسب داری و عبدالله الرزاق پاشانی و ابوطیب مروزی و حمید خنوعوار و امیر کج
و محتاج بر مانگ و عطای روی کرد ابو نجم پاشانی و کرد مروی ضابندی و ابو نجم عمران
نشسته بهمانی تاگاه از بس صاحب الدعوه کس آمدن او بود که امیر داد عده سخون کرد
جمیع یاران اتفاق کردند و کیفیت مهمانی خواجه سلیمان را با امیر گفتند امیر کس و ستاد کرد
کوسه خواجه سلیمان گفت از بهال ابو مسلم که سخونی بودم بر سر بفر سید که شاید حفره
و انتقام از بند بر او بد که توان نستیم خلاص کرد و فو المراد و الالبخ فقیه امیر خواجهان بکشتم
سها متوجه بفتح ما باسد و از کرد و قویب و در کار شافل نشینید که ما رستم و رفت امیر
ابو مسلم مضربشاه و علی و سوکسناه و امیر جمیر خراسانی را حکم شد که از بجا نب در آمدند
سید قطبه و فرزندان شاه طاب ابد از جانب دیگر و امیر ابو مسلم و ملک داد و همه تواج
و حار هنر بر بندگ بر و امیر ابو مسلم همراه از بر او آمدند و از هم جانب اوله شبه بر روی
و دیگر بختند و عوغای عظیم برخواست و از لشکر امیر ابو مسلم و جوج و جوج اینی هم رفتند

بهرام کرد تو گری بر سسک و بر زید و بیو بیو خواجه گفت ای یاران امیر سخون برده است نشینید
و متوجه با شکر فتح انجا بیایند معاد ملول شد و گفت در بیع که استبد در قدم صاحب الدعوه
نیستیم و سکا از زده و آن کرد همه هر کار او خیران شدند خواجه گفت یا معاد حکم بسیار حق
بود که معاد جست و بیرون آمد و سوار شد و بهرام را گفتند بیرون دوید و عقال اسب معاد
گرفت و گفت خواجه ما دست و فستاست بیار ای که همراه او آمده بودند بوجا بیروی گفت
من بی اختیارم با بهرام در کشتی خواجهان و مرا بگذار که خواجهم همان دست ترا می باید میزانی
بحال نگذازیدم بنفوسم و اگر مردی و دعوی بخت شاه مردان از دل و جان سکنی همراه من سوگه
این سخن می برده همین دم اخز میشود و مای امها خود نشسته اند باری خواجه خدی
گشتم و بی بهره بتاشیم ازین اجر و ثواب گویند که معاد رسیده و دعای و بازی دادن و در خیرانی
امرها کسی با بجا بخون کشیدند نظر بداشت بهرام نیز سوار شد و معاد گفت از جانت
که من زده بود یکی مبدلیم و فرسیدند بجای که معاد بر کرد ند و گفت ای ابو ترابی من که گفت کراه
من بیاشایان نام عقل با منی الفاسق بیرون آمده اید و بیست خواجه از لشکر بر آمدند که
معاد که بودند و دستند بهرام داوان سس خواجه را در کین ماند و اند بجه بهرام و گفت حکم
میر قتم جمعی خواجهان بر آمدند و جنگ کردیم و بهرام میا گفت برو خورشید چهره اسب را با
دگر در مر ضابندی را میا دتا این خواجهان را نسکیم هر دو بر آمدند و دست خواجهان انداخت
بر کست و بار آمد و با اضطراب تمام گفت خیر کی میکنند دو بار دیگر آن روند ای کار فتح شود و
یا دیگر بر دیگر کنی عدا الرزاق پاسانی بود و دیگری عبدالله کندی سکی هر که بدست ایشان داد
و آمد و گفت یا خواجه جمعی خواجهان حربه بخانی می برده اند یاران دفع ایشان کرد و بان حربه
و خورید و بان جاعت در جنگ شدند اگر انجا اندک مددی می و داد حربه قطع میشود
حمد خوی و امیر کج را آمدند و بدست افتادند معاد آمد و گفت یا خواجه چه کسی و کس
همراه کن که همای من خرد امی را کم کرد یک اورجه ایم کج با ایشان تویم و ایشان دل با من
و با حکم کرده اند ابو نجم پاسانی و عطای و دیگر آمدند بدست افتادند و معاد آمد و گفت ای
خواجه در یاد و الا کهر وای بلند همت یا کوه سیر عیان جواب ان خواجهان کشد و خرنه
کر فت خود را بر لشکر بفر بسیار می بینم در بی سسکی نامده صاحب الدعوه غیر ساینم در کتی
میر ساینم بهرام گفت ای یاران صاحب الدعوه و ان یاران که زنده اند صاحب عده ما اندازند و ما
کا خود کرده ایم او جزینه و سلامتی می باید بشکر رسانید و خواجه چشم در راه ما در آمد
ایشان نمی شنیدند و هر مناقشه بودند که بهرام بجا بی ممانت کرد که خواجهان بر سال

کامها استعدا جنک لشکر فخر بسیار نداشت تا شبانی رودمان یاران بر میگردند و آن عیبت
نی توان آورد خواجه نه کسی سوار شد بخود عمران و ابن حبیب مروزی در میان آمدند بدان
موضع شوره و خوارجان از یکی بر آمدند و جنگ شد و از جانب خوارجان هم کوه آمدند بود
خواجه را با بیخ کس گرفتند تا بیخ و بیخ دیگر زخم دادند رفتند و معاد آنها را که بیخ
بجانب نظر بسیار شده از کجانب امیر کشتا کشتی عظیم کرد و جعفره الاصفه را ندیدند امیر بر کشت
و فرود آمد اخر سب و یاری که گرفته بودند در لشکرگاه بودند امیر را ملازمت کرد خواجه
سلیمان سد استود امیر گفت بجهت که خواجه عثمان رسید گریانی ناره و آن بیخ زخم و آزار
انچه واقع بود گفتند و بفرمان برام کرد لوگری رسیدند و فریاد بر آوردند که داد از دست
معاذ کنه امیر از برای خواجه و یاران در کمره شد و سبقت همان سیه تلخ با آورد و امیر از
فخر طبل جنگ فرمود و جبهه نکشد و سوار شد و از کجانب نظر بسیار کرد بر کشت تمام زمین
که در نظر او بود برار کشته دید که درین زمان خبر آوردند که معاذ کنه آمد و سلیمان کثیر را
باز یاده او تری آورد نظر بسیار گفت سیدی یا بخشم خود دیدی گفت چشم خود دیدم
و تو بیخی سینی است که او را بدک معاد رسید نظر بسیار او را کنار گرفت و گفت حرم ترا بخدمت
گرای این تری را او ردی که روز و قوت این روستای از او شد و هر دوشنای که مرادادی
کردم معاد گفت ای خدو بد که ای صاحبی نمیکردم ایشان بمن اعتماد نمیکردند خوارجان
راست میگویند همه در کار او جبار بودند نظر بسیار گفت ای معاد اگر در فرزند من میکتی و
و این او تری بخود را می آوردی چون فرزند سگم و معاد را در کنار گرفت که اول طبل جنگ
بر آمد نظر بسیار ناچار سوار شد و گفت سلیمان را با این او برامی در بر این او مسلم بخارند خاند
که خدو امیر ملول شد و مفر شاه در آمد بمیدان و مرد خواست نفرین و کعب نخعی در آمد کشته شد
بر آمد کشته شد تا که خواجه در آمد تا که گروهی در دست و تیری بجانب مصرا بیا
که در میدان آن تیر بر جرح تیری بسته بودند و بگوشت که در رود کرد تیری بر میان دو شا
تیر که از سینه اس بدر رفت و آن تیر بران بر جرح بر بدن امیر ابو مسلم آورد امیر بران بر جرح
تیر بر جرح فرستاده بود نظر بسیار که ای هلولان خوار بر هم هر را حریف از تو نبین ابو مسلم گفته
تیر برانند و این حفظ و خط مدشود که مرد قوی فرستم باید که بجانب من ای که بر بر هم ای
کشتن آن تیر بران با تو ندهم و خود سلج نروم حیاتی و حیاتی با سیم امیران حسن بر یاره کرد
و سداخت و گفت ای مصرا ب لخد نظر بسیار فرستاده است تو اند کرد اما کار و نظر دنیا سب نظر
ناخریست میخی هم سعادت اخربت با سیم که با قیست و دل بلفظ این دنیا شری نکتیم کفا

در دنیا نصیب ما رخ و محنت است و ربات ما چون دلست و خوار بجزگر و نعمت ما رخ بیخ است و
لذت ما از راحت ستان و مکان و مراد ما ناکامی و از کار ما سر بلحاک و بالین ما خشت و مکان ما زندان
لحد و کفن ما جوشن و کافات و جزای ما زین ووش و در بخش سعادت حضرت پیغمبر و عبا
شانی کی تو و سانی شش و سر و قاشای پشت و ملاقات حق و وقصو و خودی این عجز
مضرب و یاران در کمره شدند و مضرب گفت یا صاحب الدعوه خلدان نه زینداری که من بخین
نظر بسیار فریفته می سوم و از راه حق با بروی می هم و سعادت یا قدام که بدان می نارم یکی آنکه
باجن خوارجان در جنگ بر نیت آنکه تا از اخطانای بر داشته شود روح آنکه چون تو ولی بعضی دلم
ای روز با مد مضرب از تو روی بر تابد و مرد و ذاین اسنان شود خواجه سلیمان گفت یا
الدعوه همه یاران ترا بق همی بست است تو جان کنی نیستی که هر که محبت ترا اختیار
کرده باشد در آن محبت تغییر می رود من بخین کجه سلیمان امیر گفت ای بجان شاه مردان
جانا که مرا عز بر سه اید امیدوارم که روزی قیامت نذر رسول خدا عز بر باشید و هست
نارید که خوارجان بخود و فرفته اند و نمیدانند که چکار میکنند مضرب شاه گفت رفتم که
خود را حالی کنم از غصه این خوارجان و در آمد بمیدان و گفت ای نظر بسیار سیاه رو که
این چه خیال باطل و اندیشه محالست که بخین همراه داده مگر هنوز نه داسه بختی
خوارزمیسان را در راه محبت شاه مردان که آن سه ستم و پیدایها ارشاد قبول کردند شما
آمدند و محبت شاه مردان از دل بدتر کرد و ده ها تا بوخوارج را عقلی ماند که برای من
خط فرستی و سه تیرا نداشت بر سینه و میره و قلب و سه خوارج نامی را کشت و هله نظر
و دست راست و دست و جیب او ز بر و زبر گردید نظر بسیار و خوارجان بگر سب عقب آمدند
و ایستارند مضرب گفت ای سگ زنها که خواجه سلیمان ترا و یاران ما را که در بند تو افتاده اند تو بکافی
که اگر سرموی جفا خوج سلیمان رسائی جانان استقام از تو کرم کردان بر و روزگار تو را بگرد
که نیک غلام نظر بسیار که او را فریاد کن نام بود که خورنده و معدن نظر بسیار در دست او بود و تیر
بغایت خوبی انداخت و بر مردم نظر بسیار کرد و گفت این همه که ایستاده اند مگر زده اند که بمیدان این
خوارزمی غنیان را سد بغیر در آمد و زین تیر که مضرب را دادم و تیری انداخت بر چشائی
مضرب جان خود که لوح فولاد را پاره پار کرد و صدای خورده تیر بران لوح در دست
میدان محمد و بکش مبادان آن دولتگر رسید و آن اسب خیر کرد و مضرب را بر بجا
میدان بدر برد و نظر بسیار و خوارجان شادی کردند امیر ابو مسلم در آمد لعلی بر سر شاه
و او التماس میدان کرد امیر گفت ای لعلی بر کشتن ملامردان عالم بنسندند درین زمان از آن

میدان و از قرا لکن بر آمد که ای بو تر ایان تا کی با هم وصیت میکنید و در اسامی میرزا
قرا لکن آمد و سه تیر از و به سر زد کرد ایضا آمد ان سمان شد اما جاره نداست تیر دیگر
انداخت پاشانی رد کرد گفت ای بو تر ای این سیر ترا حکم بر باد رسید امیر سر ارد سب
انداخت و گفت بیار هر چه داری تیر دیگر انداخت امیر هم تیر دیگر کرد که عزو از همه برخاست
قرا لکن داهست که اگر هنر تیر اندازند کاری نتوانند ساخت تبع کشید و تاخت بر امیر ابو مسلم
امیر تیغ او را زد کرد و تیر را زد بر فرق او که تا کوه هد مری دوباره کرد و نفر سیار و حوارجان بر خود
نیز زدند لعنجه و مضرب بلوی استفاده بودند لعنجه ساخت و پیاده شد و امیر را بر سر برد
و با امیر را برداشت و با امیر داد حوارجی در آمد حجر این استخار نام امیر او را بر کس زد کرد
پاره شد بیست و هشت حوارج کشته شد دیگر کس نماند امیر را ند در برابر معاد گفت
ای حوارج زده بی دینی و دولت که با عجمان شاه مردان نان و نمک خو ریدی و مگر کردی بخشان
کنند که تو کردی بیای تا سزای خو یستاق معاد در آمد و گفت ای روستایی کا و بند ملخانی ای
ساعت زبان دراز ترا کو تا ه بگر داغ معاذ باشم و بچنگ در آمد بد ملک زد گفت ای یا لانی
باشم که حوارج سلیمان و یاران انجمنی در بند باشند در برابر و ما ایستیم و ما شاکیم و جمله
فرمودند خود را بر اشکر نقر سیار همیشه همیشه و میسر و میسر و قلب غلب و ساقه بساقه
نخشان بجای جناح سخا و گوی گاه بر گوی گاه و سوار سوار و پیاده پیاده معاد و امیر در عین
جنگ بودند با هم و معاد عالم مگر و جمله دو بیله سنی چون دید که جنگ مغلوب شدند گفت یا امیر
ابو مسلم من ابو تر ای میکشم تو حوارج کس که بر او جنگ ما و تو خواهد بود که اگر مرا کشتی یک
حوارج کشته باشی و اگر من ترا کشتم یک ابو تر ای کشته باشم این بگفت و او را بر امیر سحاب
شد امیر از حفر زد حوارجان و از هر جانب سر هکمان و نامداران امیر جمع شدند و بر
امیر را آمدند و در راه زمان صاحب الدعوه در میان جنگ حوارجی را دید سر زنجیر طوی
گرفته بود و میکشیدند و او بعد از مد و در کج و راست می شد امیر بیک نظر که حفره
لا دیدن فصدان حوارج کرد سن زنجیر از دست او جفت و حفره افتاد و بخود دشت و امیر حوارج
او را بر پای کرد درین زمان جمعی از غلامان نفر سیار رسید یکی را دستگیر کرده بودند و خون بر سر و بر
او میدوید قصه امیر بیکرند امیر قانوس کشید می را کشت که با امیر جنگ بود و بعد از کشتن
بر کشت و غلامان نفر سیار را از پیش رو حفره افتاد در زیر دست و پای غلامان نفر سیار
بود که گوئی امیر ابو مسلم رسید همان کوک ملک زاد بود و مضطرب شاه که در سب بر دوش هم نهاد
بودند بر داشتند غلامان فریاد می کردند که از هر جانب که بخشدان دشمن دار کرد و در اصلاح کردند

کرد که خبر از احوال گرفتاران میارند از بیجا نیت دفر بسیار بر تخت خود بنیست فوکران مهران
 از مای کرینا نهایی پاره در بر دفر بسیار استادند و دفر بسیار گفت خوجه سلیمان و بادوست
 بیارند خوجه محمد ظاهر جنیدی دانست که اگر درین زمان خوجه را بیارند از نوکران مهران
 خوجه بسی تشویش می رسد خواجه است که او در دند خوجه را در توقفت اندازد و گفت یا امیر خراسان
 سپر ما را در لشکر لایم است دفر بسیار گفت لایق این منصب کیست خوجه گفت لایق این ابو القاسم
 که حسب و نسب و بیجاغت و سخاوت همه دارد و کونیکه پیش از مردن مهران همیشه میان
 ایشان تعصب بود و تلاش درین منصب دفر بسیار قبول کرد و خوجه بیرون بر آمد و بیقیم امراء
 معتبر گفت که امیر خراسان سالاری لشکر ما هان داد همد ناخوش آمد و خوجه آید بیقیم خوجه در
 القاسم ابو القاسم ماها نرا طلبید و گفت برای تو منصب سه سالاری گرفتم و همه امرای او را
 ساختم فر دایم بیسکیم با و تحفها باید که امیر خراسان را بدی و بجای مهران نشین امامت کار کنی حق
 و بادوستان را که از بد نگارای که بکشند و نگار داسان ایشان را بلکه خود قبول کنی و کوی هرگاه امیر خراسان
 طلبد تسلیم نام بعد از آن ما و تو با اتفاق در سجده از ایشان میگیریم امیر ابو القاسم قبول کرد و در دیگر
 دفر بسیار ابو القاسم ماها نرا خلعت بوسایند و او نیز بیسکتم با کشید و بجای مهران مردار است
 و در بیس مجلس داد و نوکران مهران مروان را فرمود تا از بر دفر بسیار دور گردند و گفت خجه
 میدهند امیر خراسان و دفر بسیار خوجه سلیمان و بادوستان را طلبید او در دند و در بر آوردند
 گفت ای ابو زریک در زمانی که تو کوشی بودی وزیر خراسان بودی از جا گری ابو مسلم ریادی
 حاصل کردی امروز بس سناست که در خراسان کسی آب خوش بخورد امر و ز سرای تو چیست
 سرای من بهشت برین که از تو بریدم و بصاحب الدعوه پیوستم و دوال دوستی محمد بر طبل حجت
 شاه مردان فر و کوفتم و اگر از بیجهت آب خوش می خورده باشند اهل خراسان این بدان سها
 که بهاروی را طلبید و روی تلخ میدهد اگر فی الحال داروی تلخ میخورد و آن بیمار اما احسن
 و راحت می بیند دفر بسیار گفت هیچکس با تو سخن بر نیاید و لیکن حسود که اجالت رسیده
 جان بدام و اگر نرسیده بهر رجوع تو توانم از دست دفر بسیار گفت یا بادوستان تو هیچ سخن
 گفت خجه کوم با تو که عقلی نداری اگر میداشتی میدانستی که مذهب حق کدام است هر دو را ترن ریم
 ابو القاسم ماها ن گفت اینها بخان کسان حسود که کسی ایشان را بدین اسالی کشند ایشان را نگاه باید
 گفته میترسم که عیار را ابو مسلم خلاص نکنند و لا در که داشت ایشان فایده بسیار است که من نگارم
 و هرگاه طلبی تسلیم نام گفت حاضر باش که خطای همدان ابو القاسم بر او را ایشان را و بر او خوجه عیسی
 ماها ن سر و دل بیجا نیت امیر ابو مسلم ملول بود و کس را با او نمیداد جدا که مگر داده سه بار آمد و باز

(The right page of the manuscript is mostly blank with some faint bleed-through from the reverse side.)

اهو پای رازی اسد و باز طلید امیر دانست که خبر خوجه سلیمان آورده است حکم کرده در
اهو پاکت کیفیت خوجه سلیمان و محتشای ایشان از و خطا و القاسم ماها ترا و برین بر او پیش
عیس بن ماهان امیر گفت خلاصی ایشان مشکل میباشد لوج و ارجی گفت پیش من بغایت اساست
سه کسی دیگر با و اتفاق کردند ابو بشر و ملک بن حوش کام عدنان قصاب آمدند ایشان با روی علی
بن ماهان یکا سی گذاشت و خلق ارام کردند ابو نصر گفت با شید یاران که من کرد این جیم با کرم
و یکم معلوم کنم در خیمه در آمد شش و هیچ کس ندید از آنجا نبرد آمد خیمه دیگر در آمد سه روز
دید خفته و چراغ مشیوخت از آن خیمه نیز بیرون آمد خیمه دیگر دید روی من بود آن خیمه
آمد نگاه کوه ابو القاسم را دید بر تخت و ابو رافع که از نمان او بود در پیش او نشسته بود و
متحن میگفت ابو نصر در کوشه آن خیمه آهسته خرید و کوشی انداخت که میگویند ابو القاسم
یا ابو رافع خوجه سحر ظاهر عجب غلو و داشت که خوجه سلیمان و باد و ستان کشته نشود و با
من بود سعی بسیار کردم و ایشان را از کشتن خلاص کردم هیچ ندانم که عرض خوجه جدید بود ابو
رافع گفت عرض آنکه از بیخانه بسیار کرد که خوجه سلیمان در مرو باد و ستان در تاشا بر افتاد
ز در باره که نصر سیار نزار کرد و دید خوجه که تنها از پیش بدر نمیتواند برود و ستان بخود یاز کرد
و این همه از جمله تدبیرات اوست که سد ما را محصور فرستاد که عیاران ابو مسلم خلاص نکند ابو القاسم
گفت بدید خوجه درین با نصد سال کس نبوده است ابو نصر آمد و گفت آنچه سینه بود دانستند
که آنها در حصار بلخ اند و بوج و دلجی گفت درون حصار خانه منست خود را در حصار ای اندازم
ابو نصر گفت شب از غایب کن شته است و دیگر بعضی از اسباب سر روی ما در شکر است و فراشت
بدر و در حصار بلخ میداریم و فی الحال بلشک میرویم و امیر از این کیفیت خبر دهم تا دانند
که خوجه در کجا است آمد و با امیر عرض کردند ملک را که گفت یا امیر خوجه محمد ظاهر که متوجه
کی گذار که ایشان را بود شوند از عیاران رخصت کردند که این شب آینه در حصار مرو
امیر ابو مسلم و ملک زاد و دیگران بر ایشان افری خود زدند و هر چهار سراج کرد آمدند بی حصار
و دیدند که با سنانان بر کتکها خسته اند و درین یادند اتفاق کردند و هر چهار بگنبد رفتند و با
و بر مثال با سنانان فریاد جندی زدند و فرود آمدند نوح و ارجی گفت یاری دارم محشای نام که
استاد عیاران بلخ است بخانه او میباید رفت آمدند و اشتی کردند و محشای حسرت ابو نصر
سر مکان بجای آورد ابو نصر گفت یا محشای حال مدیت در و ماه است کصاحب الدعوه در بلخ آمده است
چونست که خوجه حسرت او نشدنی گفت بنا بر آنکه ما را وی نعمت نیست امیر کون ظاهر بلخی نام
و بندر خسته است هفت سال است که در هند مانده است و درین روزها امیر و رازی نامی که

میدان شود در بلاست او یا بوش صاحب الدعوه مشرف شویم ابو نصر گفت سبب هند رفتن امیر
کون چه بوده است محشان گفت امیر کون را خبر کردند که ملک زاد از ابی اسد گذشت و ولایت خراسان
بر هم زد و ایشان بر گرفت بعضی از ولایت خراسان را و عرضش بر انداختن ناسر است امیر کون
به نیت اسد از آن بلخ بیرون آمد و در این کوه سر رویت ایجا که حالا لشکر نصر سیار
و جاز رهزاسواران است یکدیگر بیان که هر یک پشت لشکری توانست بود بر جمع کردند و
بمد ملک نداد خاقان و جنگ نصر سیار بود که خبر اسد صلح کردند و نیشا بورد با برود اند و از میان
ایشان حضومت برخواست و ملک نادر رفت سر قنده امیر کون دانست که این خیال او بر آمده او را
بلخ نصر سیار خواهند رسید بخاطر آورد که این لشکر بجای برد تا ظاهر شود که او را داعیه
بوده است برادر عروس خود محمد بن صالح را بجای خود گذاشت و به نیت غزای هند رفتن
و نصر سیار را خواهر جان خبر دادند از حقیقت امیر کون که وی رفتن هند را ندید بر کرد نصر سیار بلخ
را بقاسم خدیجه داد و قاسم خدیجه آمد و بلخ را از محمد بن صالح گرفت و من از آن تاریخ اینجا
ام که دو بیت فرسنگ ولایت کشاده است که ششصد گزوه هند باشد و خبر خروج فتح
ابو مسلم را یافته داعیه آمدن داشته است ابو نصر بر سید که با محمد صالح قاسم خدیجه
معامله کرد و گفت هفت سالست که در حصار بلخ در بند است نوح و ارجی تقریب آمدن
سلخت را گفت بعد از این سیدان خشان کیفیت یا آنرا محشان گفت که از اجلا ایشان خبر بداد
انما استوان محقق کرد و بعد از آن ای غایب ماند و محشان ایشان را در خانه گذاشت و بیرون
آمد و از بعضی می دانست بر سید گفت خبر بدادیم آمد خانه و گفت همه حمران شدند محشان
گفت اشب قدم در زندان می نیم چون شب شدند بیرون آمدند و رسیدند مکر و زندان و سقف
و نماین سوراخ کردند و در آمدند صفه دیدند در بر ارجی مشیوخت و زندانان بران صفه
در جواب بود آن چراغ را برداشته و تمام زندان را بر هم زدند و نیافتند و نماین اسد را کردند
ایمان میخواست فریاد زدند نوح دهن او را گرفت و خبر خوجه سلیمان و باد و ستان از روی
گفت خبر از ایشان ندارم اما اگر گویند محمد صالح را نشان دهد گفتند نشان ده خانه نمود و در آمدند
محمد صالح دیدند جام های پاره پاره در بر و موی سر دراز شده و خود سر زود کلاه کشته جانگوشی
او را نشانختی در آن حال سر سجده نهاده بود و میگریست و از آب چشم او از می کل شده بود
میگفت خدا و نافر بار من بر سر که در روزگار جویی از ملک و دولتی هر که گشته ام محشان گفت
سر بر آنکه زنی سید مقصود سر برداشت و محشان شناخت و محشان کیفیت دیگران گفت و محمد
لا کشاند و از آن ناظران کردار سوگندی دادند سوگند خورد که ایشان درین زندان ندانند فرج گفت

ست

شاه

یا ابو نصر شما اینجا باشید من و محبتان در کوسک سبسه طلب حست کنیم و بر آمدند قصر
و گفتند با او رفتند با سبانی بود و بفرمودند و او را کشند و فرود آمدند سرافق دیدند راسه
و سبسه بر صف نشستند در پیش او طاهای میوه گذاشته بودند جمله و در خزان در کرب و
نشسته محبتان کار کشید در پیش ایشان ایستاد و بوج برنج گرفت و در کربان کوسک یک
یک خاها را گذاشت و نیافت آمد پیش حسان سبسه از تومس کار و محبتان هم فروخته بود
محبتان زبان بر کشاد و گفت ای سبسه ما از هر مکان ابو مسلمی با شتم ما را و تو بی طریق این شی
که چشم حیانت نظر بجز مکی اندازیم اما تو اگر میخواهی از اسب ما در میان باشی جن جنها را
بگو سبسه سوگندان عظیم خورد که خنر ایشان ندادم بوج گفت شاید راست باشد و دست دراز کرد
و قدح شربت برداشت و محبتان داد که بجز محبتان خورد و بوج هم خورد و گفت با سبسه
روزی شود یک کسی پیش شوهر خود بزیست و بگو که عیال او ابو مسلم بر سر من چنین آمدند و گفتند
ستوانستم کردن و فرزند تو اندم و بزم اما از مری میباشند دست درازی و فرزندم
باید که جن جنها را بنیازد که میرند و ضعیف و اگر بر محبتی و بگویش ماری سبسه ایشان در هیچ اند و ما
از هر کار است بر ابرام این بگفتند و بیرون آمدند و برندان در سینه اند و هیچ کرده بودند با ابو نصر
گفتند بر زبان با نوا میزدند و از بوج شهر فرود آمدند در مانی که عوغا از کوسک سبسه آمدند
آمدند بشکر امیر و زعمانی که او را با یک غا از در سوراخه امیر ابو مسلم بر آمد و وضو ساختند و حاضر
شدند و بعد از ادای دعا و امیر ملا زنت کردند و محبتان و محمد صالح امیر حرمت بسیار داشتند
و امیر ابو مسلم سبب نایافتی حوجه سلیمان و یاد و ستان بعبایت ملوک کردند محبتان گفت با صاحب
الدعوت ملوک ما سز که یک ترد و یک می کنیم با اتفاق بوج بشکر نصر بسیار آمدند و عقدا ترد کردند
شاید و باید واری طاهر نشد حرد کردند که ایشانرا کشند اند محبتان گفت بخزینیه نصر بسیار در اطم
و یاره در برابریم و دست حالی نرویم در آمدند در خزینیه نصر بسیار دیدند یکی را بسته انداخته اند
مندان شدند که حوجه سلیمان اینجا افتاده است و چراغ پیش آمدند و نظر کردند حوجه سوز و آن
شخص گفت سمارا چه میباید و کرا میخواهی بگفتند حوجه سلیمان و حوجه با دوستان گفت شما از
عیاران ابو مسلم بنایید بوج و ارجی گفت اری آن مرد گفت بدش زین سدر و نبردیم که عطر برف
یافتی و آن دو بیرون بر کوار اینجا نب و سبزه و بوج و از آن گفت سلطان می غای گفت اری سلطانم
و شیوه من صرافست و میان من و قاسم حذیمه معامله بود و من از هر بختی اندم کران معامله را صوفی
دهم قاسم حذیمه مرا بصر بسیار نمود و مرا گرفتند و اینجا انداختند ندانم که پایان کار چیست
محبتان گفت با بیان کار ترخیز است و او را خلاص کردند و ابجد حوا سبزه کشیدند از آن خزینیه و آمدند

بوج

برای امیر وقت با گفتند و آن عیاران میخواهند رخصت کردند و از عقب حوجه سلیمان
کثیر پروند خلاص کردی که از بازگاه امیر ابو مسلم روایتی در آمد و خبر آمدند سبزه خطبه را بفتح
و حضرت عرض نمودند در راه خلاصی حوجه با دوستان حوجه سلیمان از دست عطر تقایمانی
گفت در این ده شکلا استقبلا کردند و ایشانرا فرود آوردند و تقاره شادکی زدند و خواجگانرا
بگذاشتند همه را قتل کرد و از اینجا بصر بسیار در تمام فرورقت و از اینجا بامیرم مقام فراغت
و اسایش حجه سلیمان و سبزه خطبه ما اندیم بحديث امیر کون ظاهر بلخی و حرم او کشتون
امان وی گوید که چون امیر ابو مسلم بسکن بدر بلخ آورد امیر کون در بلخ بود و نمیتوانست که با امیر جمع
شود بنیوانکه بسبب وی مردم بلخ در محبت می افتادند و با طاهر بصر بسیار آشنای میکرد چون نصر
آمدان شیر مرد بظاهر کم دا میخواهند و طاهر بصر بسیار روزی از سکار بر یکید و در راه بجالی رسید
از برایش کستون بر آمد که بر باغ بدر حوزد رفقه بود آن روز در آن آخر روز بر کشته بود و بر
بروی سوار شد و جامهای فاخر بر سینه بود و شش کثیر که ماه روی و دو خادم همراه طاهر بجز
عاشق کستون با سبزه و پیش راه او را گرفت و خادمان گفتند با امیر زاده هر سان چه صحرای است
که نسبت با او در میان عالم میکنی دست از زبان دراز کرد او عیال امیر کون طاهر بنیست طاهر بصر
بسیار سینه بود و نایب عاشق کشته بود و بوج نوع نمیتوانست که او را بدستارد نتوانست که خود را
عالم سل و بگذازد فرمود که بر نید آنها را هر دو خادم با کشند و کثیر کان که بختند و طاهر فرمود که عیال
را بکشند و او را بر اخصاری که نامش سبسه اینجا بر سبسه را دید و هر چه کرده بود گفت سبسه
که خطا کرده است اما زبان مناش سبسه بر کشاد فرزند من شیفته نوشته است بنوی نسبت شما را با من کم
یادگار ماند کستون گفت با حوّل بودی بودی از شده بگذازد و شوهر خود روان باشد سبزه صحرای
که برش خیال دوری کرده است فرمود تا کستون را بجز در آوردند و جمعی را نگاه داشت و حکم فرمود اما کثیر
کستون که بختند صالح بوی شعیب را که بود کستون بود حفر کردند صالح کوبیان یا کرده و عوغا در بلخ
در دم حاضر شدند و بروجع آمدند و آن روز و آن شب با بگفت و کوه و اندیشه آن کار گذراندند کج
گفت روز دیگر دم امیر کون و قوم کستون جمعیت کرده با اعیان بلخ در کرباس نصر بسیار آمدند
و نصر بسیار فرمود که در ایند حوکان و اربابان بلخ در آمدند و گفتند شهر ما فیه الاسلام نام دارم
و بر همه شمر بلخ دارد هر که بر دم بلخ تن بر بوی نداده اند این زمان همه ندهند و با باشد که بر شما
دن را بکسان او تسلیم غایق و این بی ناموسی در حق اهل بلخ روانداری که مباد این کار صورت
بدی مدام سازد و فتنه روی کار اید که علاج بدین نباشد که این زن حلال امیر کون ظاهر محبت

شاید سینه با شنی عاشقهای ایشان را با امیر خراسان که در میان مردم افتاد شده است و آنچه
در میان ایشان در دای عشق و محبت گذشته است عشق اولان دستور العمل سلطنت ایشان
از این سخن اندیشه مند شد و میدانست که بر سرش نریان مایل است و در عشق ایشان خریص
بی اختیار گفت ای حوایگان بر سر درین ولایت غریبست توانید بود که بی ملاحظاتی از واقع
از اینجا که غرور جوانی است شما سعادت باز گردید من او را طلب کنم و ملازمت او را بکنم
و فرزند شما را برای شما بفرستم صالح بن شعیب و مردم بجانب شهر بلخ آمدند و گویند که در
واقع امیر کوفی در شهر بود و از آن زمان که در بسیار آمده بود امیر کوفی بخت میبستند
هزار کس خود را در راههای و روشهای بلخ برانگیزد ساخته بود که دشمنی را حال ایشان
آگاه نکرد و چون در بانی سخن است با امیر ابومسلم رساند که از نظر مردم بلخ شوشی نرسد
و اگر در راههای بود و درین حادثه او را علیا با دجوانی همای بر بود با جهل جوانان
و عازان بلخ چون ببلقان حمله مادی و حسنی اعلم شرعی و محمد حامد کرکاتی و ابوالقاسم
سوخچی هوشار سه کردی و ابوالفضل ملاح ترمذی و اسرکون در صدد بجهتس قرار گرفته بود که
علامه ارغمان امیر کوفی را به یاره در آمد و حال سر کرده و کفست را گفت امیر کوفی فریاد میزد
و حال سد عیان بر سر او ریخته در کمر شدند و گفتند دروغ گاه درین مدت که نام امیر
از سرات زبان و حادثات بعد کار اسوده و سخن شدل سوچه با در یکبار خود در فلک بغ و محبت
مانند و ما هرگز و اندام که سر در بسیار سخن طلی کند و امر کوفی آمد و بنیاد کرد که گفتند با
کوفی از کرد و فریاد او کا صلاح سلسله سرخیز تا شهر روم امیر کوفی خلعت دیگر پوشید و آمد
خبر افتد و ریخته بر سر امیر کوفی و از اینجا او از سوغای اذان محله بر آمدند بخانه ابوسعید
صاحب کربلس بلخ بود و فریاد بر آوردند مایک رواداریم که در حق سالار غازیان بلخ حیای طلی
سرفتنه باشد وی در زمان این وعده داد که شما بروید که بر ما ملامت میکنم و کلسون را میفرستم
وی رفت و امر و فرزند او از کلسون آتری میدانست برای شما امداد میفرماید ابوسعید ملول
شد و گفت بکار دیگر برویم بنکریم که سخن او چیست اگر فکری کند ما و اگر ننگد از زمان ما
کنیم و بیرون آمدند تمام در درون محله رفتن و فریاد کردند بود خلق و کس بود که صلاحی
باشد آمدند سوغای تمام خانه در نظر بسیار فرمود که در نفس داد و در وقت جبهه غوغای
او در ابوسعید حوجه بن یک بود و مال متحد داشته و قوم و قبیل بسیار او را از کتی باک
و چون در نظر بسیار راه فرودین گفت ای امر خراسان بدین امدد من تو را نفس و ترس روی نرسد
اگر من کنایه سبی ایشان فتنه شدی که فرزند آن فتنه و سواد بودی و این زمان ده هزار

فشار مضا بشاه متالم شد گفت دانستید که از لشکر ما بود که از لشکر ما بود گفتند شب تا روز
بودند انتم گفت بگرید اگر یا بنده نشان کنند من از لشکر من گم می عرض کنند که او ان نشان
و اگر کشته با سندانها بکیم ایشان دعا کردند و نام بر سید گفت مضا بشاه او و روی من
فولان جاست اینجا میاید این گفت و رفت ایشان در آن شکل و صلابتی در ایشان پیدا شد که
که از در آمدن بشیمان شدند و نظر بسیار گفت این که هر دو هم میگردیم غلط است تو اینجا باش
سپری کنم سرا برده ابومسلم را پیدا کنم و بنگر که ابومسلم در جبهه کارست و باشد که کاری توام کرد و اگر
تو بر و ظاهر گفت من میروم و جوی ای بود نظر بسیار بر اینجا بگذشت و ظاهر سر بر آمد و با
دو جیمه بچیمه مردم پرانگیزه و ده باش و کوهی و درویش و کذا بسیار بودند که انجبه سکی بشکر
ابومسلم در آمدن بودند و اوقات میگذرانیدند و گرفت و گیر نبودان مردم را در سداها سر بر
امیر ابومسلم خیران اسامی درگاه امیر ابومسلم شد و گذشت بچیمه بهلوان احمد رسید احمد
از بلقان خود نشست و در آنجا آمد دید و طلبید از ترس احمد هم بود که از پا در افتد پیش آمد
و سلام کرد و گفت ای کز که با مردم گفت مردم شاهجه مذهب دارند گفت دوستدار
ابو تراب اما از آن ترس در بسیار ظاهر می سازند گفت رحمت بران با مردم با در فضیلت
ابو تراب چیزی بخوان سخن بچندی در فضیلت امیر المومنین علی حو اندک الحمد بخوشی
آمد گفت سجد نام داری گفت قاسم بچاه و دیار در بوی داد و مرغی که بتفک زده بود با آن بچندی
گفت برای اعمال خود دعا کن و با در و با در آمد و آمد پیش پدرش و مرغ و نان نهاد و سیر
خوهر گفت نظر بسیار گفت من بن سیری کنم اگر کاری کردم خود را هم کتاب بدر میروم تو بن سیر
بدر رفتی شوی که چون مانیک نیستا و در آمد بسیر ناگاه از بر او غوغای بر آمد که امیر ابومسلم
تا وان جمع نبرد که همه میگویند که دشمنان در بر او بود و از شعاع بهرها علم بر او و خنده بود از
افتاد و میگردد بر هر که او را دید بیمار میداشت و جرم خود بر روی و گفت ای مسکین غریب
درین سر راه افتاده است اگر در همین سر راه بماند حال برو چون شود و از روی رحم حری بدو
میدادند و میکنند نشاند چون بان لب جوی سید ظاهر گفت بیا تا بر لب جوی خود را بگیرم که با جا
مرا بشناسند و جسمی کرد بر اینجا بکنی بود در میان حال بهمان شد سر بر او بالا بود که
او خود را از پشت پای او بر آمد جوی حو از پای او روان شد و او افتاد چون راه امیر اینجا
جوی بود کسی متوجه ظاهر نشد و همه خج و باز و جاد و شاهین گذشتند و ظاهر صد نشسته
ان جوی را از پای خود کشید و از او میخال شد چون حال آمد که بر روی و فرمود و سخن ناچار
روان گشت و پای خود بر بست و ساعتی توقف کرد تا در حال آمد گفت بیا تا خود را بشکر خود از نام

میش اولاد که یای من آمان نکرده بان عصا آهسته آهسته می آمد تا بد را سیاهی رسید و فر
بماند مگر رسید بود و امیر از شکل برکت و سرهکان دهنده و بیخ بر آکنده می آمدند و امیر از پیش
آن اسب را گزیدند و سرهکان از عقب ناکه عبدالرزاق باشانی را نظر بر طاهر افتاد و چیزی در
خاطر او نداشت که من این شخص را در جانی دهنده ام و من خود او شد که در مرضا سندی با و همراه شد
طاهر حاضر شد که عبدالرزاق بجای او میلید گفت اگر غلط کنم برای تحقیق من می آید گویند که از سرهکان
امیر ابو مسلم همگیس طاهران نسب اشائی نداشت که او بر او که یا شان علق طاهر داشت و در
باشان تعلقی باعی داشت طاهر که در تمام خراسان بان آب و هوا باعی کس نشان نمیداد و هر کس نسب
ان باغ طالب باشان می آمدند در آن آمدن یا رنگ او عبدالرزاق بود و هر که داعیه شهر میکرد آن
عیار را همراهی آورد بارها سسه سیگفت من در میان استنایا ظاهر بر همگیس ان اعتماد دارم
بر عبدالرزاق در این زمان طاهر خود را بحرامت یا مشغول ساخت عبدالرزاق رسید و گفت چه
حال داری گفت حال با شد کسی را که جنین رحمی داشته باشد و سر بالا نگیرد و دید که سر بالا نمیکند از
بالای اسب سر شیب کرده و نظر بر روی او انداخته شناخت گفت هی ترجمه شده است که سر بالا نمیکنی
گفت می بینی خود را ام بر کف یا که از پشت پاس بر می کرد طاهر گفت عبدالرزاق گفت یا که در مرضا سندی
بیا تا فرود ایم و یای این فقیر را بر ستم کردیم که گفت من فاروی مع سلام و دارم که اگر برای او بنیاد
روز یک شود هر دو فرود آمدند و طاهر گفت هی یاران جد رحمت میکشید عبدالرزاق گفت روز با
کرا این سخن میگوئی بنی آدم اعضای یکدیگرند کرد افر پیش یکدیگر همد چون یکدیگر نظر کردند دیدند
که طاهر نظر بسیار است در یکدیگر دیدند و گفتند ز می دولت و سعادت کرا این سکه بجهت بیعت ماکو شای
گرددید و رو طاهر کردند که از کجائی گفت از کوه یا به پنجم و بطلب کا و اعده بودم که کاوان مالان
بودند سخن هم که بخانه خود دروم که ناکاه این بلا را پیش آمد و ندانم که امر و زنجانه خود تو نام رسید
یا فی عبدالرزاق گفت این مهمل بلا نیست که بر او پیش آمده است بلای بزرگ نیست که ما و جاران
عظم بخورای امیر راه خراسان اگر بخانه خود بقول فی رسید خانه ما از دستت طاهر دانست که کار از
اکار کن شت بزار می دهم و گفت راست میگوئی که من طاهر را ما ای عبدالرزاق بقصورتی که مراند
شرط کردم که از برای تو و کرم نقدینه بسیار فرستم گفت ای حرام زده میدانی که من رشوق گرفته ام
عیدانی که پیش من بود از خون به نهای خون دستت رو با شد که چون تو صیدی بدست ارم و
که امیر ابو مسلم معلوم نیست که از دیدن همگیس اعتقاد رسادمان شود که از دیدن تو و او بر
بشستند و کرم در عقب او نشست که خواهد ایندازد و عبدالرزاق عنان اسب گرفت و او
آوردند او را بر ای امیر و طاهر بسیار بدان حال افتاده بود دید که او را افتاد که طاهر بسیار را عیا

بسیار سخن گفتند

ابو مسلم گرفتند و سرسپا خود را بر سر راه آورد و دید طاهر را دستها بسته و با هادر زیر شکم
و یکا اما اس که همچون بر کارش بگردید و بیفتاد و نهوش آمد گفت بیا تا بروم و فکر خلاصی
بسر کنم که میاد که من بز بدست افتم و رفت اما چون طاهر را آوردند امیر را که سخن دندید باقی
نکرد و طاهر از دنیا توانست که استند افتاد و بحال شد و نمود که برید و جاری می کشید عبدالرزاق
بود بخیمه خود و جاری می کرد از آنجانب امیر بسیار در زمانی که در لشکرش غوغا بود که بدر و بر سر
غایب بود ندانند برود بطرف شد و برگرد نظر بسیار جمع شدند و گفتند این چه غولیب بود که
اگر امروز پیدا میشدی نصف لشکر تو می ماند اما همه افسان خود را گفت و سسه از گرفتاری
شنیدند بود که سنادی کرد که از عیاران و شتران پنج هزار که طاهر را بیارند او را از زرومال و غنی میکنند
حد جمع از عیاران پیش امیر کردند بود انان سنادی خبر یافته هلاوان خیمه گفت میروم و خلاصی
طاهر را بشتر میگویم که کس تو پیدا کنان و در صورت خود بغیر داد و آمد و سسه نهادید و گفت عیا
بیشتر ام و این خدمت را بجای ام اما شتر می که غنای تو که من جز او نخواهی کرد گفت کس تو را جز او
گذاشت که جانم مروش بود و گفت قبول کردم که او را بنوازم و خلعت خاص خود دهم و بخانه مادرو
پدرش رفتم و دیگر فایسته ام که مردم پنج مردم بنا موسی بوده اند و تو این شرط برای ان میکنی که این
بدنای از اهل پنج بر جز بد با وجود کس تو نباشد که تا انان ترار در و مال دنیا غنی نگردانم سسه بنا شیب
خون روی فرزند خود را بشیم قرابرجان من حکم خواهد بود حید قبول کرد و آمد و با امیر کون گفت
و از ان کار و سناد امیر کون گفت نه ناکه از لشکر امیر ابو مسلم گشتی با کسی گفت یا امیر من میخواهم که
خود را بحال ایشان وصل کنم تو میگوئی که کشتی مرا با امیر ابو مسلم صحبتی قدیم است تو خبر میداری
و آمد بششکر امیر ابو مسلم و عیا سیر کرد و رسید بجائی که جمعی غریبان آتش روشن کرده بودند
کرم میشدند که ان شب بغایت سرد بود حید هم چون در میان ایشان گنجاندید یکی در ان میان میگفت
عجب سخت جان بوده است طاهر نظر بسیار کرا این شب گذر شده خرم دانستم که جزا همدردی گفت
خواهد بود که از شب و سرد تر است حید بر سید که طاهر را بجهت پیش آمده است گفت خبر میدانی
فی گرفتاری امیر او را گفت همان عبدالرزاق سپرده اند و عبدالرزاق باشانی او را جاری می کرده است
و بجای کس بران ساخته حد گفت چه نوع کس سبب عبدالرزاق باشانی گفت سرهکان ز مروست
و ابو مسلم برو اعتقاد تمام دارد و خیمه آورد در برابر سر برده امیر ابو مسلم است حلد با ایشان
برداشت که یکپاسی کند شت ان غریبان در جواب شد و از میان ایشان برآمد و بغیر است سر او برده امیر
ابو مسلم را یافت شب تا یکدیگر بود و سپرد و آنکه آنکه با ان هم مسایه و هر که بود در حمله حربه بود
طلابه لشکر امیر ابو مسلم عبور و داری بود و از آنجانب صلح بن عثمان از زرو و کت امیر ابو مسلم

تا ازان در صبح حالیکه امیر ابوسلمه و ان بخت نرسیده بود که بر در بلخ زبوا که زستان بود
سرهای عظیم شد با آنکه در نفس امیر بلخ کور ما بود و از ولایت کسیرا عیار کرده اند او را و در کور
هم کم بود و امیر نیز یک بگوه بود و در بسیار در برابر و بلخ که در بسیار بود بر کله پشته عظیم بود
و طرف دیگر کستان و سنگ بسیار و آب از میان میرفت و صد هزار سوک در آن موضع پیش بود و
عرض در بسیار بود که از سخن نشکر امیر در اما با باشد که یکجا آب پشته خوگان بود و یکجا
کوه و بسبب خوگ که در آن پشته غنچه است کشت و عقب نشکر در بسیار دهیای بلخ بود و
روی نلانه اما هیچ شب نبود که از خوگان بدر می آمدند و آب بسیار می کشند و اندشت خوگان
بیک آمده بود و شبی بود که در نشکر در بسیار غوغا افتادی و در بسیار از نشستی ان موضع
بشما داشت مردم او گفتند آتش میساید ز در بر جنگل و سوخت که خوگان با یکی از در بسیار
گفت ای مرتبه را می بدد که این جنگل حصار ماست چون هموار شد دشمن قصد ما خواهد
کرد گفتند حاضر باید بود دیگر آنجا که در سخن دشمن مغالب نیست و دیگر سخن دشمن
هر شب سخن خواهد بود و دیگر کار ما را بسبب و دمدم است که اسب در پیشک ما خواهد ماند
آتش زنده و خوگان کن بختند و بر کوه بکشند و فرشتد اما بهلوی حد آمد سرا پرده امیر
ابوسلمه و جبران اساس و تحمل ان سرا پرده شد و خیلها که هر طرف بسته بودند و در در بسیار
طلس و هر گاه مسلح هر جانب خفته و امیر امیر را دهها و دیگر جوانان که با پیش آمدند و در
و ز بلوچها انداخته و عقوهای خود بنده و شامبا نادم که هر حسب بالان بر سر ایشان بر پایش
شد بهلوان حید و او از قرآن خواندند امیر ابوسلمه را شنید و او را کیفیتی شد و امیر
عادت بود که هفته یکبار حتم قرآن میکرد و هر روز که پیش حتم تمام میشد انشها میفرمود
شب جمعی میساخت و اسها میکشند و حافظان قرآن میخوانند و صلوات الدعوه ارا یات قرآن
و احاد ساسوی سخنان میفرمود و از بخت اولاد بیخبر یاد میکرد چنانکه با زبان میکشند
و همان زمان که بهلوان حید او از قرآن خواندند امیر ابوسلمه را شنید گفت حدی نقلی او بود
و بوق دهد که تا سزای از خاندان بدارد و ظالمان را مقهور گرداند و از انجا که کشت و
رسید بجایی که ظاهر در بسیار از جای بلخ کرده بود و بجای کس او را نگاه می داشتند اما همه خسته بود
و هیچکس بیدار نبود و ظاهر بحال بود بخت سرما آن زخمی که بر پا داشت و هر که او را دیدی بپداشتی
نمده است و نماز خفتی بود که یکی از سرهنگان امیر ابوسلمه بر سر او رسید و او را دید و بان بجای گفت
چه در حفظ او بر می رسیده است بگه با نان بر قوی او اعتماد کرد و ند و در آن بار
در خیمه ها درآمدند و بخواب رفتند و برای بلهوان حید در زمان رفتی بر ظاهر در بسیار خورد

چنانکه نیم بود که حید روی افتد و ظاهر بنا لید حید داشت که ظاهر است او را بخوابید و گفت
ای امیر من در خلسان خود را چگونه می بینی و قوت ان داری که اگر ترا بکشیم و اسبی از این لشکر
بدریم و ترا سوار کنیم قوتی که بدر روی اما شرط آنکه تو بنقض من حاصل کنی گفت کوه مقصود چه
داری گفت مقصود من نیست که بدانی که کسی نامردی بود بعد از مردم طمع کردن باید که بعد از رسیدن
بجای خود باید که کسوتون را بخانه بدر و مادرش بوسقی ای سر هک شرط کردم که هنوز جسمم بر ما
بقا ده باشد که او را بر منم که من این بخت را بطیحه آه و دو کسوتون میدانم و غریب مردم مرا کرده
و من تا زنده با سم هارم که در حق اهل بلخ چه نیکی با من کردی که از این قول
بر یکی دی گفت اگر بر مردم نامرد باشم و خدا و رسول خدا از من بیزار باشم دست و پایی
کشاد و اسبی بود بر در خیمه عبدالرزاق با زنی و جام و جلی در و کشیدند عنان اسب را
ان خیمه بسته بودند و بسبب بالان کسی پیش ان خیمه نگاه داشت ان حاضر نبود اسب کشاد
و ظاهر را سوار کرد و از نشکر ابوسلمه بر او در حضور صبح ندیدند بود که بدر زمان بلخ رسید و غوغ
برد روانه بان زد و گفت او در ظاهر را جبر سبسته برد و از انان و سسه فن موده در و از ان
و حید را و بر خند بر آنکه بلخ پیش شسته و حید ظاهر را سبسته رسانید و گفت آنچه گفتیم بجای
آوردیم تو نیز عمده خود را و فانی گفت همه کسوتون را بگفت و حرمت بغیر ستم و بن خندان ما
دهم که از دنیا بی ما نکرده در حصار حید گفت در حصار بخنداریم یا بخندی دارم در
سخن او هر خود را بدیشان بر ساءم گفت بر سر آفتاب فکر کار تو میکنم حید رفت و گفت استاده
ام کسوتون را بمن بسیار دید ظاهر را حصار را آوردند سبسته او را بدان حال دید و در کنار
و جزو من برداشت و ظاهر نیز در کمر بند و سبسته او را بدان حال دید و در کنار
برداشت و ظاهر نیز در کمر بند و سبسته او را بدان حال دید و در کنار
که کسوتون را بغیر ستم که اهل بلخ بجای تو جراید گفت ای مادر ای عیار نیز بن خندان ما
سخنی باشد که من تو را کسوتون کنم که اگر از دست من براری من مردم هر جنگه او را با من سخن نیست
اما امید و ارم که با من است و آخر کام با من سر خواهد در آورد و دیگر با ما بران عیار که مخلص کرد
او تو ایست عهد کن او را بدست اید و بگفتی تا عیاران بلخ را داشت و لم بشکند گفت ای جان نادم
چه بگفتی او صریح بیکی کرده است تو بدی میکنی ای سیکه باشد گفت ای مادر تو سخن من کار کنی که
مصلحت در نیست همه سر هک ان گفت خود سعی کنند که او را بدست آورند سر هک قبولی ای
معنی کردند کلان ایشان انجمن است که با حید کشیدند در بند است و چون کوهی بود و در بند
نشد که کارزار بر مفران عالم خنده میزد مکل شدند و بر آمدند از در حصار و صلوات ستر

امتیاده بود و کاری دادست داشت اکبر کو خاندی و دوباره کردی و بنظر کلسون با
کی از نیکو پنهان بیرون آمدند و احدی گفت ای خداکاری کردی که روان عالم بپسندید ایاله بر طلب
تیکند که از برای خلعت و انعامات لایق برجست داده است حید و او را احدی شناخت و دانست
که مری دارد حید گفت ای احمد را بخلعت و انعام سببه احتیاج نیست برو و بگو که جان و
کرده است و گفت احمد گفت ملک خراسان میگوید که چون در کلسون بود میفرستم حید را
که سببه وعده وفا بخواند کرد و الا شب نافر ستادن و برهیز نادانم جلد صورت دارد از
از آنجا که امتیاده بود دور تر رفت احمد دانست که حید مگر ایشان دانسته گفت ای حید
خراسان مری که در آن کار کردی نکن بزند و خلعت و انعام ستانند باش که هر کس و خلعت
و انعام بقدر سزاوار تو باشد حید از حدیث او بشت بدنان کند و گفت دروغ
کر کار را کردی کردم و غیره زد که ای خواجه جان دین من آن سکیم و شما این میبندید ندانسته اند که
کس که این خبر پیام بر آورد تو اندک فرود آرد این گفت و در رفت و دانست که اگر در آن موضع
استند زنده نزدیک است فتنه عظیم شود احدی مدعی کیفیت حید را بشبیه گفت سببه
سخن حریف حاضری بوده است که فی الحال بمکرمای برده و دانسته است که ما قصد و دارم
اما از آنجا که حید را میباید که اگر امیر کون را گذاشته بود میافتد کیفیت امیر کون این بود که چون
فرستاد بخلاصی ظاهر فرستاد با سید خلاصی کلسون خود بدی می ماند در آن ده عیاری بود
سعد حفره بر نام و در آن ده خانه بیست و سه بنشین بود و این سعد حفره بر مدانم بدی امیر کون بود
و این زمان نزدیک دنیا گفته بود و گدا و مرد و ملذذ کمی افتاد و امیر کون در خانه سعد حفره بسته
بود و از ایشان دیوانه امیر کون می آمد و با امیر کون نشانی میکرد و بدان آشنا می شد و چون از آنجا
انعام بود و تو که قاسم حذیمه بود و شخه بلخ و او را بشکر طلب کرده بودند و او بجای خود
یکی را نصیب کرده که چون با هزار سواد و بیاد به پیش نظر بسیار معرفت قضا داده او را گمان ده
بودند که از میان آن ده دوی بر می آمد منوجه آن ده شد و رسید بان خانه امیر کون اینجا بود
حفره بر آمد و در آنجا را و او را شناختند گفتند سعد حفره بر دست و از میان آن
گفت بگریز او را که من عمر است که او را میبخشم و دروغی با من بگویند که طبیعت او بسعد حفره
برید بود که سعد با و رفت و آمد میکرد بسبب خواری او و کس فتنه سعد حفره بر آوردن
خانه ریخته امیر کون با دو کس در آن خانه بسته بودند و او را فتنه او وقت مذکوره بود
او را برین فتنه بان دو کس و آوردند برای نظر بسیار و در آن زمان و اعوی در آمد خندان خندان
و خلاصی ظاهر را گویا نظر بسیار گفت این خبر خوش نیست بنا بر آنکه او را مردم با خلاصی میبندیدند

برای من می آوردند آن سیر سم که با او بود ابو مسلم کشته باشد و این واژه انداخته باشد
طاعنی گفت این باوقی کند که آن تو سیر سیده باشد چرا طاهر کشد که همان کشد که ناگاه بود
تلخته از مهر رسید و کیفیت خلاصی ظاهر را گفت دفر بسیار او را جلعت داد و گفت این
در حق فرزند من کرده باشد آنکس بفریض حید کرد نظر بسیار گفت من بیجاعت و مردانگی بخا
شیده ام اگر خواهی نوری و قبح ابو مسلم میکنند اما بمن نیک شنید شهر من را دفع گفت ای
حد بودند در حق بخندان همان بد میگردد اگر ایشان با تو یکی می بودند بجانب ابو مسلم میرفتند
تو ای که مردم بلخ بد پیش می آتی حق نظر بسیار گفت این رافع من چگونه بد پیش می آیم گفت ازین
بدتر چیزی باشد که جان تو را نماند از این مردان نزد تو بسته آورده است که او را سال از آن بلخ
می نامند و در تمام خراسان مثل او میراند از پیدای شود او را بی گناه بسته اند و بر دوای رفته
و بر تو عیال او را کشیده بلخ را چگونه از دل براید که جان خود را حید تو کشد نظر بسیار گفت کم
اینها از ابو ترابی سکن بند که کلمه سیر سم که بازی بخورده که بند که وهم کشتی بود امیر کون را اگر
مشهور بر رافع میبود امیر کون با آن چند یا در بند کشیده اند و کوفه نظر بسیار بعد از دفع او
از خلاصی ظاهر خبر یافت و گفت بعید از اوراق جزا غفلت و بر زیدی گفت تقدیر چنین بوده است
حیوان کرد از ویران سبب مرها شک نکرد که دست می بندد او را امیر را عینک
تنها شد در زمانی که در آن بر آگند شدند یک فن سکه رفت او از سکه سینه شد است کرده
کوفه سفت دست بر آن رفت او روی او را بسته دید خوبها کشیده بودند و بیرون می فرود
و حیمه در آن میان دید اسبی بجاده در برابر طول کشیده بودند و تو برها در سر اسبان و حیوان
خوبی صورت و یک سرت دستار قصب بر روی کابلندی سر روی انداخته و سلاح بسیار دید
در آن حیمه در آمدن حیوان امیر را عظیم کرد و ملحدان و تربیت بود بعد از طعام از در آن حیمه
حیوان بیانه بالای نیکور و قاصد سر جعد قبا غده بر و چون دریا سلام کرد و نشست و گفت
ای حید تو بد بشکر نظر بسیار بدرفت گفت ای من هر برای همین آمده ام که با روی آوردم
اما تو این جوی که ابو مسلم مرز پیش میخونی هیچ چیزی داری گفت ندانم اما این مقدار شنیده
که دوش حید علیا با دی ظاهر را آورده و جان تو را در این چنین فعل زشتی کرده است و امیر کون
برده است تاجر شود بر امیر کون حیوان دست بردست زد و گفت حید نیک کرده است یکتا رموی
ابو مسلم بد از صد هزار طاهر جوارح که او را بدیدم ملامش کم که او حیوان را دستار خاندان
میدانند امیر دانست که اینها را موند حقش حال شده اما هیچ نکفت تا آن حیوان و ابو مسلم کرد
گفت ای حیوان آن گویا مژمری امیر ابو مسلم گفت از تو رفت کی بد بجانب امیدی گفت بلبشکر صا

الدعوة امده ام گفت ابو مسلم چگونه کسیت که بسی از روی دینا و داریم اما بدست حواری
و مانده ایم که مضر بسیار ما را امر بعد خون طلبیده است که نمی آیدم احقا الحری بود و قوم و قبیله
او خلاصی یا بند و هرهای بند امیر گفت این مرتبه زود خواهد شد حیا که دل دوستان خواهد
بگو که ابو مسلم را بحسب صورت میری بلجست سیرین گفت اول صورتیست گفت اگر میخواهی ابو مسلم
بنی دامن نظر کن ان حوان گفت هرگاه که خدمت او بری از مادعا بر سانی و بگوئی که گفت از دهقان حوی
قلادی بهرام شیر مرد شما را سلام رسانید امیر که میدان جنک شود چشم دار که بلا زمت حوام را
و حال رفتن من بجانب مضر بسیار سبب است که شاید سبب بجای امیر کون ظاهر بلی شوم اسبی
بکشید و کوچ کرد و نماز خیر بشکر خود آمد و بهرام نیز مضر بسیار بیوست و شانی کرد و بند
امیر کون را پرسید گفت ای مرد دست ما است و روز جنگی کشیم بهرام گفت جرم شود که او را بن
دهی که در زانی که با راجم بن مهران و سیف مزاجم بن حرب میگرد یا قصدا سب و رویت شتر
از من بر تو گرفت و دست من بگریان او نمی رسد امیر و ز ملاح حویر از او ستام گفت بقوام
حون مال خود را از دستانی او را گردان تا این قباب ترا باشد گفت مرا بگردان او کار نیست تا
خون را زو میگرد بعد از آن تسلیم تو میکنم مضر بسیار سب و خلعت خالص خود بدو داد و او بخدمه
خود آمد امیر کون را با آن سه کس برد آوردند و ایشان دست از جان خود شست چون نظر امیر
بر بهرام افتاد بسعد حفزه بر گفت ای برادر من خود بهرام شیر مرد است دهقان حوی و لاری و بن
خو از دست سعد حفزه بر گفت اگر چنین است از جمله فضل الهی استا جارت را جارتان حاصل مضر
که موکل بر امیر کون بود بد همزه بودند بهرام حواست کرد در پیش ایشان امیر کون را سیاست کند
فایشان جمعیت کار بی بن گفت ای سالار زاده بلج امیر که اسبان و استر از من بری ازین
روزها تا خبر بداشتی اکنون من بخوان زبون نیستم که مال خود بکسی کدام بگو که ان میخواهی که قول
شکنجه کنم که با نیا ن عربت گیرند از تو امیر کون دانست که فرض او چیست گفت ای خدیو بد
کون دست مقرر فحال تو در یاد کردم از من بر بکسی نبود امیر و زار من عاجز تر کس نیست از
از بلی انکه در دست چیزی ندارم که بتو دهم مرا چندان امان ده که حلفی از برای بر کن بلج
تا آنچه از من میخواهی بفر ستند فر موکل امیر کون بر آوردند و در خمه باز داشتند فان
رفتند و شب سدام مرد خود را طلبید و گفت چه فکر میکنید امیر ای ما شدند و امیر ابو مسلم
میکند یا انجا میر و بهر و یا ایشان بیوسته با نماند جنک میکنم گفتند یا نعم بر رفتن قرار دادند
و امیر کون را بهرام طلبید و گفت ای برادر من بعد از این چه زمانه سازی بتوان گفت و تو که
و بند از و یاران او بر داشتند و محمل شدند و بهرام گفت ان کلام جانبی بهر میرویم امیر کون

بشکر امیر ابو مسلم میفرمایم رسید که س آمدن مردم طایفه احتمال دارد مناسب ان سیمان که بجای نشین
دوم و از اینجا فکری کنیم بنیست بود بهر آمدن و خیمها را گذاشتند و بچ کس بودند از بنیست لشکر
مضر بسیار توجه بشهر شده اند و هیچکس از لشکر کربان با ایشان نرفت که کجا میر وید و خیال میکردند که انسان
از مردم طایفه اندامند شهر و از اینجا بنیست نرفتند که صلح بن عقابان با سس هزار کس امیر طایفه زفر را
بود هنوز یک فرسنگ نرفته بودند که ان بر او ایضی بیاید بر آند که چون با دصره یا مربع بن بر بجانب
لشکر مضر سیار می آمد بهرام امیر کون را بخشید و سر راه او گرفتند امیر کون گفت حکمی کرد بر بنیست
الجبلی بتر میروی و او از امیر کون را شناخت منم جاگر کینه صد علیا نادی امیر کون بیا به شد و
در کنا کشید و آمدند بشهر و در خانه سالار او فرود آمدند و این سالار او و من من بود و خواهان
ملاقات امیر ابو مسلم از خلاص امیر کون شادمان شد و گفت جرم که سب بند تو چه بحق کشیدم
مضر بسیار کشید و بر کار اهل این شهر استم کند ما هر چه میکنیم از سستی خود میکنیم اکنون چه فکری بنی
در خلاص کشش تو گفت برای همین امده ام نزد تو که مرا راهی غای که ان عورت را از دست ان خندان ترک
ببر و ان ام گفت ای امیر کون تو حوس میدانی که دوست تو هم سرور ما بوده و غم ماست ندی که تو
ان می بینم که نزد ابو مسلم روی ک صاحب اقبال است و همه سگلی ادوات وی انسان میکرد و مزارین با سنی
در قلم تو رفت امیر کون بر سر که هر دو بروم سستی از اهل ان شهر زیاد نشود و دیگر انکه اگر ابو مسلم
را بشکند قتل نموده که قاسم خدیجه قلعه دار کنا کند و فرج این شهر برود سوان شود و من در ان زمان کی
کدام که در ارجان بشهر در آمد خون مضر بسیار و حواریان نیست و با او دشمنی من بخدمت میر سس امیر کون
کس بدو هم فرستاد و نو کمان و دوستان خود را ستم کرد که جمع شوند و کوس و کور که و فر و تقار و سب
دهند چهار هزار کس جمع شدند و اسباب و اسوان امیر کون که هر جا بود در هم آوردند و بیت شتر
و استر را خزینه و بار بند با کردند و بشکر امیر ابو مسلم نهادند ظاهر سفاک شاکر دا عولی بود حاضر شدند و
خبر بداعوفی آوردند و عولی مضر بسیار گفت و مضر بسیار امرای خود را طلبید و گفت بیش امیر ابو مسلم
کار ابو مسلم بالان شود و بلج را ابو مسلم رهد قاسم خدیجه گفت من بروم و راه بر و کرم مضر بسیار گفت
و غیبت بسیار داد که از هند آورد بتو بخشیدم و کوس که میان قاسم خدیجه و امیر کون کینه در سینه
بود دیگر که در قاسم در وقت هشام عبدالملک سران امیر حراسان بود میان او و امیر کون جنک بسیار شد
و بسبب امیر کون حکومت حراسان از خدیجه گرفتند و قاسم خدیجه را طبیعت ناخوش بود و امیر کون
ده هزار کس چنان کرد و فرود کصد صد و دو بیت از لشکر مضر بسیار بر روی رفتند و
را بیش فرستاد که خبر آورد و عولی فرسنگی رفت دهی بود قلادی نام امیر کون انجا رسیده بود و
سختها رو سن و مصلحت این دیدی بود در گذر و روید بخش امیر ابو مسلم و رفتن ایشان بر روز

سمند و هر سیار حاضر نشود و در آن زمان داغونی رسید در برابر امیر کونین چشم امیر کونین که بر او افتاد
گفت چه کسی گفت از غلامان کینه امیر ابو مسلم می باشم نام من فرج جاسوست امیر ابو مسلم از آن
شما خبر یافت و با بخیل از مرد آمده است و در این دامن کوه ایستاده منتظر شماست و مرا فرستاد که شما
حاضر سازم و صاحب الدعوه محضی اهدا کرد و بر ستاید امیر کونین روان شد داغونی من رحم زد
و چون در بقاسم حرم رسید و گفت کیفیت امیر کونین را قاسم حرم گفت یا داغونی تو امیر کونین را
بگذران تا من از عقب درایم و اول حرمینده و بنده او را بگیرم تا مردم دلشکسته شوند و اولی ستر تواند
رفت البته قصه من حرمی اهدا کرد او را دست خوار هم او در داغونی بر گشت و پیش امیر کونین
امیر کونین رفت بجا رفتی گفت پیش صاحب الدعوه رخصتم و خیر توجه شما را رسانیدم در اینجا تا
امیر یک دعوه واراهست امیر کونین بتعجیل روان شد از بجا که اشتیاق او بود بدید از امیر ابو مسلم
و حرمینده و بنده او عقب ماند و قاسم حرمینده که گشت و بنده رسید قاسم حرم حرم از نیکان بر آمد
هر از کس و در بنده هر کس پیش نمود اما همه مبار بودند و سر از داغونی و ظاهر این ای
عاری بود که امیر کونین شاکر بیدار بود این سه کس در بنده گفتند بر چه کرد پس کاخ خود
انصره جنگ شد و در عدو قاسم حرم حرم چهره شدند و ظاهر این ای در عدو قاسم حرم حرم
گفت و از هر از کس جنگ کردند که آن ده هزار خوارج بر جا داشتند و قاسم حرم حرم در جنگ و عدو حاضر
زیرا که عدو هر از کس تنها بر بر آمدی و غالب بودی از آنجا که امیر کونین قسطنطنیه رفت و از ابو مسلم
ندید و نه از آن بیاده عنان کشید گفت همانا در آمدیم و امیر بر گشت ایستاد بنده فرود سازد نه هم
اثر دید بر گشت او از غوغا شنید آن سه هزار سوار غاری تبعها کشید هم از آن جا حمله آوردند اما
تین تر و ارض عقده و حشت الیک تو و جنگ سخت شد قاسم حرم حرم در عدو جنگ بود دید که
حریف در عدو نیست بگریز و گفت نیکامدی یا امیر کونین و عدو نداشت که امیر کونین در قفا اوست
بر گشت تا مگر که در تبع سراپب و عدو افتاد و خبر کرد قاسم او را و برگرد که او کربان قاسم را گرفت
و بجای کشید و در بر دست و پای خود در آورد و غلامان قاسم حرم حرم بر عدو انداختند و بغلیه
او را گرفتند و دستش خبر گرفتاری او با امیر کونین رسید در افتاد با یاران خود بر لشکر خوارجان
ناگاه معدان بلند پای بر اینجا رسید او و سالار هر از مرد بود و امیر کوه پای خود بود و با سوار
با فصدی پیش حمله امیر کونین گرفت و امیر کونین از عصر گرفتاری و عدو فرات قسطنطنیه از خوارج را
تا سینه شکافت که ناگاه از عقب خوارجان افر بر آمد کرم ابو مسلم دیگر گفت من مطرب جدا گزیدم
کونین شادمان شد گفت مردانه باشید که صاحب الدعوه بخود ما رسید و مشتادان معدان بود و در کونین
خبر آمد امیر کونین را با امیر ابو مسلم رسانیده و امیر محمد شاه حارث و عدو را حرم بخار و قفا شاه حارث

به پیشوا می گویند من متاد و ایشان بدو هر از کس بد آمدند و سر برآه و اگر فشد ایشان بدید نشدند
ز کونین گفت تو بدید که نفر سیار شنید باشد اندوا ایشان را و لشکری فرستاده باشد شما شد
تا من خبری بیارم مد رویی و آن جنگ را دید و بسیار خوارجان را خبر آورد آنها را ندند و از عقب
در آمدند و در جمله اول هزار خوارج را گشتند خوارجان سراسمه شدند که در میان ماندند
تا در هزار خوارج را با بر خاک هلاک انداختند و باقی رخصت را قاسم حرم حرم بدست خود
و تبری هم بر یاری او زدند که دستش از کار ماند و در آن صبا یکی جنگ دیگر هر آوردند که
با فصدی خوارج را گشتند و قاسم حرم حرم را گرفتند و پیش امیر کونین آوردند که
نگاه دارند و همچنان جنگ میکرد و در سس هزار خوارج کشته شد و هزار گرفتار شدند و سر هر
و حرم را بدید رفتند و از بر نشانی بد عدو را بی برداختند و او را همچنان بسته آوردند امیر
کونین و بود که کشادم مردم امیر کونین بظاهر این ای در عامه و سرداران دیگر آمدند خدمت بر سران
شاه حارث و آشنایی کردند و در آن شدند بجانب امیر و در کونین خبر آورد امیر فرمود تا همه
سزنا را به پیشوا بر آمدند و آشت و خلعت حاصله امیر ابو مسلم را آوردند امیر کونین پوشید و
در او کردند در لشکر اسلام و کونین که می خواشد نارسید بر در بارگاه امیر ابو مسلم صاحب الدعوه
بر آمدند و اینجا امیر کونین را بغل گرفت و بر پشت کرد و در بالای سران شاه حارث جای
داد و بارگاه و سر برده و آنچه باد شاهان را باید لطف نمود و در تخیله که مرغان بن صفوان مندر
داوه در وقت روان شدن او بجانب خراسان و بدست امیر ابو مسلم افتاده بود با امیر کونین داد و
ز مردم امیر کونین محسوس که نام احتیاج ارمیان ایشان کوشد و بعد از آمدن امیر کونین از پیش
ابو مسلم تمام داران و سر همگان او را با غنایا ردوی او آوردند و داغونی آن خبرها را سهر
روسانند در زمانی که هزیمت قاسم حرم حرم آمد بودند و نصر سیل از گرفتاری قاسم حرم حرم
بود زیرا که اگر چه نام سالاری بر این قاسم ما هان بود اما هر چه قاسم حرم حرم میکرد از خبرهای
داغونی بخبر تر شد و گفته بر من بود سعی برای من بد کرد و در پیش و حشت ما امیر محمد
کسوتن امارای کونین که ظاهر بسیار حرم را کسوتن از دست و مجمل بدید
دور کردن خانه نکشت تا رخیهای او بر شود باز آنش عشق کسوتن او را ببطاقت ساخت
و آمدند بخانه کسوتن او را بدید و چون شیر معدی و کفتای سگ بجز حرم مزاده یکبار جان از دست
من بردی باز آمدی بروی کار خویشی که این فوئبت حیاتت میسازم که یک سال است را دیگری
خواهند خورد ترا بعین از او هر دان جگر میگردی در ظلمت مادر عزت را احسن حرم بدست آورد
که چون تو حرم مزاده مظهر آمده است گفت ای جان من دست از این بدم باز دار و بر پیش مرا که ملک

عراق و حراسان میشوی و هر روزی که داری ترا میسور میگرد و در من چون علامان که خدمت تو می
بندم گفت ای سکه بزرگ کار تو بدان ترکی می نماید که او را برده راه بخندند و میگویند که
و تیرگان من بخانه زینس ده دیدید شما ملحق تا چون اسکان کو بگو و در بدنه بخانه شاه میگرد
و چون ابو مسلم حرفی با تیر نیست و یکی در فضای شما در تیره و سبدم که هیچ شما آن بریده است و
شما و عده عراق و حراسان میروید هر چه میسوم تیر که از پیش بدر و وقتان خود بیاید
ظاهر الفتنه بیرون آمد و رفت پیش مادرش رفت و گفت سرگشته کلستون را سبده گفت ای
حاجی مادر مدتی است که امیر کویا و او عاقبت هم انداخته از یکدیگر هر هادی عشق بسیار کوشیده اند
تو بدین عشق جنبه و ره میخوای که سخت امیر کویا را از دل کلستون بیرون بری اینرا بدینسه محال است
اگر میخوای که برادر می چند روزی دست از زبان در و جان اگاز که در خانه امیر کویاست تا او بخت میکند
و بیولای بند بعد از آن ده کس با شمع آلیکن و سبب سازد که تو بیکار خود را بدو مانی که هیچ خبر بدی
از آن نیست که مردان در کار زبان طریق ناصوری پیش گیرند در وادی عشق ایشان
تعمیل کنند هر چند و سکون پیش کردن دیوانه داله او شود و در بران صورت روزه مخصوص
سد ظاهر از پیش سبده بیرون آورد و جوهری در فرمود که با کافه بجا که پیش او حاضر سازند
ایا گفت و طریق استغنا پیش گرفت و رفت بجانب لشکر اما از آنجا است چون امیر ابو مسلم از جمله
با امیر کویا و مردم او و غنجان صحبت صاحب الدعوة در بدل گرفته که میگفتند کی مضاف شوند تا
و جان خود فدای امیر ابو مسلم کنند روزی یکی نماز با ملا و کفار و دو امیر کویا را گفت که شما امروز
در لشکر گاه با شکر گرفت راه دارید و یکسرا روز بادشمن جنگ کرده اید و اسبان شما مانده
و کوفته امیر کویا گفت قبول کردم اما باقی جنبی بقاشای بیاشای جنگ حواله امند تاروش
جنگ نخواهد هر اما حواله جانان بنعم امیر تبسم کرد و گفت جانان کن و طبل جنگ فرمود و از هر دو جانب
کشیدند و او را جنگ بیاورد شد و لشکر پاره خوراج جنگ سخت کردند و از غیر کی بیادگان بسبب
مدد کار که جنگکان بود و بکندها شدند لشکر بیاره امیر ابو مسلم را که احمد و محمد و سعید و وزیران
آوردند و بر داشتند با لشکان نصر بسیار ظاهر چند سعی کردند که بر گردند و میسند توانستند تا
صفه نصر بسیار اخر بفسان فرامند و ایشانرا از هم جدا کردند و بیاد های امیر ابو مسلم از پیش
لشکر رسین برآستند امیر را از این جنگ بسیار خوش آمد و سه صحبت اعلا امیر ابو مسلم قن
تا احمد و سعید و وزیران سوار آمدند پیش امیر ابو مسلم بعد از شادان میدان خوارچی در آمدند
که تمام اهل بلخ از دست او بفریاد آمدند و بودند و کونند که زبان صلح مستور و با بنام کردی و بی خاند
مان مردم را بدلت کنایه بیاد تا باج دادی نامش جبار امیر انداز بود و در خواست حاتم این فتح باوردی

توجه میدان او بند و او را جاسوس بود گفت ای فرزندان اگر مرا واقع شود کین من از او با رجوع
و در آمد امیر کویا حد کس است بفریاد او کردند امیر ابو مسلم گفت تواند بود که ما بر سر است
گر کسی در پیش کار جوانی کند و دیگر این خواجه دعوی میکند که اگر سعد و قاص زنده بودی
تیران بازی من یاد کردی اما خبا و تیری زدی بر من و دلاوی که از آنجا بدرفت بران بقصیت
بد عمل نمودند و عتاب بر حاتم در آمد بیع او کشته شد و فتح این حاتم و بعد از او در دست
شد بر او چهره ام جوانی بود هر ده سال بغایت خوب صورت زن و مرد با و در وسفته او
بودند منصور این حاتم نام داشت گفت مرا بی پدر و برادر زدی که بجله کار می در آمد میاید
و بر سر بدید و بدید پس سفید او در خاک و خون آغشته شد و خود را از اسب انداخت
رو می ما خود بر روی پدر با لید جبار نیر حواله او کرد و حاضر شد و در بران است بهان گفت
بر بعل است که هر چه سر بر کرد اسب افتاد او سر پیش داشت که از پیش صف امیر ابو مسلم حق
سواری ظاهر شد و از آن میان سوار میملان در آمد بغایت لاسنه کرده و لشکر مراد حقوق
سوار حیران بودند که امیر کویا هم شرم در و بلوان حد و سعید حفره بر بودند که نظار
ان جنگ میکردند که در این زمان امیر کویا میدان در آمد و گفت هر ام سر بره کردی اوئی کردم و اجازت
نکردم از غایت تو هر چند من پیش صاحبه الدعوی اهدی و کشتد هر ام و سعید حفره بر عدله میگرد
با امیر کویا کرد و سعید حفره بر تیر بی بلوان حیدر کرد و گفت شرم شده است امیر گفت بلوان
حیدر یار در بند است ششانی کردند امیر کویا با جبار تیر انداز مشاطه کرد و گفت در همین شیوه تیر
اندازی با تو جنگ میکنم لحن میکنی کحرف دارم و تیرها در کمان نهادند و امیر ابو مسلم و یاران
چشم مظان کشادند و ایشان هم را جنبی گرفتند تا ساعتی گذشت جبار گفت ای امیر کویا
این قاعده جنگ تیر نیست که با هم را میخویم و این کار که نکشاید و نظاره کیا تا ملامت افرا
من سد خوب تیر می اندازم و تو سنجوبه تیر امیر داشت که عرض او نیست که پیش دست از آن
او با سنگت بیندازد لاخت امیر کویا زد کرد و گفت ای خواجه تو که شیوه ناخوبی باشد تو چه
خالی که تیر را جلو بر باید لاخت بیاران دو تیر دیگر را بلکه اگر تیر اندازی تو نیست بلند از
میخوای هر تیر دوم احتیاط پیش نگردد و سبده در دست گرفت و سوار با کوش او در و سکا
بناخن و قبضه ساسند تیر بر امیر کویا رسید و افتاد امیر ابو مسلم از احمد بر سبده که عیبی
در تیر اندازی جبار هست احمد گفت در تیر اندازی جبار عیبی و نقصانی نیست اما در سرور ای
امیر کویا تو لوله است و خوب دانسته امیر ابو مسلم گفت رحمت بر آنکس باد که امیر کویا را تعلیم دادی
بر و هنر چسب که تعلیم از است و چون بگو گرفته درین سخن بودند که شسم را مراد اخت و را

تیر و کمان را بر تاب کرد و گفت هر کس تیر و کمانی دست گیرد ای کون بخندید و لغت هنر بسیار
گرفت از تیر و کمان چه می بینی به نام آداب تیر اندازی که در حواله او کرد حیات بیاد است که
حوله در دست می داشت و در خانه سر عجمه شد و بر سر خود اعتماد داشت که از قولا و بود
ایمیر کون فرجه نمود کی گنجای او را حال باید از سر شد و داشت که خیل و هر روز کار بردن بی محنت
یا کرد و در ضربت دهنه دلوز در میان سیر او زد که از دست او همه رفت و در زمین تیر بند
بودیم همه در شیوه تیر اندازی معتقد او شدند و امیر کون فرجه کردی نصر بسیار جدا که طلوع
ناگشت تیر اندازان است و قصد عیال مردم میکند رود باشد که غیرت خاص و شام سخن
نصر بسیار گفت مراد سنی از دوستانی و آن دخی و آن ماهی خواجور را می بس بود که این بلخی
سر کشته هر بیلا شده نقیان گفت کجا میند ما در آن نسک من تا غایت نعمت امیر الفاسفی چون
اند و تمام خراسان در تیر می کن ایشان بوده بیک جوهر تیر این بلخی دم در خود کشیدند بعد از
این واقع در آمد و گفت ای بلخی چه شود که ما من تیر جنگ گئی کرد تیری بر چشمش که از بس زیاد
بر آن گذشت امیر کون فرجه زد و گفت هر کدام کرد سنی بیشتر دارنده تیر و آن در اسلا شود
این واقع مراد و گفت هیچکس معتاد من دست می او تیر اب نیست هر چه بر او گذشت می شود
انتقام میگردم تیر که کرد بر دهن او که بر آن گذشت چهل کم یک صراحت و گذشت در سینه نا طول
دل بر نصر بسیار بسوخت و گفت هر تیر و کمان کس حریف این بلخی نیست او باید که دست از تیر و کمان
دارد نصر بسیار گفت چه باید کرد که دست از تیر اندازی ما مرد ز سندن ناطق گفت آنچه من مینم
نیست که کس بر جنگ او ندراید تا او خاند که از تیر او تیر سینه اند اگر سر جنگ دارد دست بحر ده دیگر
نصر بسیار دفع نقیب و سرش ناد فرمود که بگذارید که کس میدان رود امیر کون دید که هیچکس میدان
میدارید ناند و گفت ای نصر بسیار تو بدی دشمن صلاجه الله و بختک می کنی و زدی یکی را بشیر آفتاب
و دیگر بر او از نصر تیر بسیار تیر سید و امیر کون بر نیست و که جوهر بر سینه و یک حواله از
در تیر در گوش او ناند که شست جوهر تیر پیش نداشت در تیر کس دست بنامی بودم گفت ای نصر
دو تیر اندازی هنر بسیار داشتیم که نمودم این زد دست بنامی بودم مردم فرست دفع نقیب را
طلبید و گفت کس میدان او فرست گفت مردم میدان او هم و در بدقه هوای تو دیو بر او می آید
ایمیر کون زد نیزه را بر سگش که از ششش بدر رفت مباد هر کس و زود بنام او بر بود و زد که نرم شد
آفتاب کشته بود که نصر بسیار جمله فرمود جنگ معلوم شد امیر کون میگوید که مراد بخاطر رسید که
جنگ امیر را بنام بر بنددی و دیدم جنگ امیر را که آنچه او میگردم مردم همه در عهد خود
است بود و هر یک از نام داران او داد دردی می ناند و تا یک فرسنگ نصر بسیار جدا می ناند از هر

که ساخته بود پس تا آنکه برنج مقابل خود را از حواجر جان حالی ساخته بود و سحاه لوله ساز و
 برک او بریند و در خندق انداختند و از آنش بقطه نانی نداشتند که سرهای خود را در بند
 بودند که آن غنهای غننه بسر که و نمک اب بود و هر یک بر دره بودند و سمان بهلوان احمد بر
 بان حسدند اول کسی که بر آمد حارث خلک با بود که یکی از سایر مردان با در او را میدا
 و او در زمانی که میخواست قدم را از سر زدن بر بروج قلعه کرد که خواهری قابوس
 کشتی کر نام که ز طینی بغایت قوی بود و سر و جلد و جوشنی از بولاد بوشید بود و خو
 هم از فولاد بر سر مفاده و کتی در دست دوید بر سر حارث او با سر بون جان زد
 که او از یکوش احمد رسید و حارث را از سر و دبان در گردانید و حارث از سر زدن بر
 دین زان بر بردی که از عقب او هتام داشتند در آمدن اما در آن اعلان معانی با نیشان
 بر سید حبا که حارث بان مجبان دیگر از غرت دین و محبت ال یا ساین دارد دیگر در وار
 بران بر دمان حسد بدو خون بر سر دوار رسد ند بکر کسندند و حارث که از همه بود
 در رود بر سر بی فرستاد و قدم بر بروج نهاد که قابوس کشتی کرد که بار از کیمی حسد همان
 کر شوم او در دست حواست با زان مجبان بر او بر گرداند و روید بر سر حارث دست و گونه
 حفر در او برده که بر ننگ سپید از آن بالای سر کوبی تیری کشاد بر در چشم قابوس که از آن
 سرا و بران بدر رفت از خون برچ در افتاد و جان مالک دوزخ سرد حارث پس نگاه کرد تا
 کران تو که بود دید که سپید انداخته است با او از بلند افروخوانند و خو صرا بر بالای بروج
 گرفت یاری که از بی او بودند بر آمدند بران بروج دیگر کشیدند و احمد از بالای سر کوب با
 آمد و متوجه بالا شد و بر آمد در زمانی که حارث زخم خورده بود و هم باقی از یاران احمد کشته
 افتاده بودند احمد را در نیشان سوخت و زرد خورده بران حواجر جان از عقب احمد غننه تا ب
 و کربانه برچی و نگه بر بروجی و ابلق سوار و سیرین سوار و سیرین سوار بر بروجی تا حاره کس بر آمدند
 و در افتادند بران حواجر جان دفر بسیار کس معقد خود را بکنند احمد دوان کرد که او از آن
 قلعه سدان در زمانی رسیدند که احمد یاران او بر بالای قلعه تا صد خواهر را بر سر
 انداخته بودند باز حواجر جان که از پیش احمد دو بکر بر مفاده بودند دلیر شدند و بر کشیدند
 و جنگ سخت شد و از سحاه سکیا در میان مومنان ادا نه فتح از طرف سیر بهلوان احمد بر آمد
 مجبان حاضر شدند بر آمدن سپید همه را دانه شد که خو حواجر جان در شهر پندارند بر گردید
 خندق را از هر چیز و اول کسی که بر میان مدونار قلعه او رسا نیند او بر سر بود که باها
 بود با نر حکم کرد بر زمین و بر دیوار پاد و بر آمد و از دنبال او ابو سهیل و ابو الحیر و کمالی

و کرد در بعضی و سیاه مرد زرد زبانی و ابراهیم موصلی و اسحق موصلی و علی کلان
سوختی و ابوالخیر سعید ابادی و سعید عاقل و ظهیر و غنم و امیر کجری و حمید
خوین و سعید الله کنه شکن و تاجار سعید قی سکیار بر آمدند و از جانب دیگر خردک
اهنکر بابو طاهر صقل و ابو علی خراطه و ابو جعفر کلکار و ابو سعید حلال و ابو عطای
سپهری و ابو الحسن قانی و ابو طاهر زری و اسحق کنده سکی و از جانب دیگر محمد اسمعیل
خوارزمی و در باق خوارزمی و علی خوارزمی و ابو جعفر خوارزمی و احمد کونند و ابو برام کور
نار و کلبی جو سکا سوری و فرید بن قوح اسفندی و قولا و غفر و از جانب دیگر کلبی
سهر قندی و ابو نصر مستوی بوسف نوری و جوش نام نوحی و محسن لاجر و یکی کجده غازی
معاد خاتم دوزخ محمد زری و عبد الله سر باری و مردانه سرب و از جانب دیگر شکر
کربابی و کربابی ابو الفرج همدانی و سعد رقیله سسا بوری را زنی و سرفی و سهر
دو هم و مار ندرانی و کولکی نادرانی و خورشید هم راستی بادی و شوهر الیکتی استر اباد
و ابو الفرج همدانی که از سلسله شاه طاهر بود ندا قصه حکمی شد گفتی قیامت قائم شد
است و آنچه مومنان میکردند زهره رستم بنود نصر بسیار بود و منوجه بشاخصه از بری
شد که اند و از آثار شجاعت سوغی که از وی بظهور بر آمد از دیگری نیامد گفت با شامحه مردانه
باش که منی علاجی بدان بنمیدم که عثمان خواجه میارم که بشبیه بنیامینان دفع ابو بن ایمان
توان کرد صاحب گفت سدارم که علم کجایی داری گفت بتاج و تخت خلیفه که نمیکیزم
و شیت ربعی لا و طارق این شیت لا و از نقاشی را و خوار حاجب را کویک رو کلاشت و
امد بقصر خود حمال کربخانی داشت و دانست که تا اینها را بکشتی نمیدهد نمیتواند بدر رفت در
زمانی رسید بقصرش که همیشه بر آغ کربخانی کرده بود و منظر شوهرش بود نصر بسیار گفت ای پادان
محل ایستادن نیست که ای دوستای گرفت مراد در پی سخن بود که از جانب برج و باره و درون شهر
امکان سوری برخواست و حج و فتح خوار جهان سوغی بر آمد که دعوی ایشان شده امیر ابو مسلم
چهارم بریان اسبابی که مردم نصر بسیار بود در گردن بودند بر تاب گردند و روان شدند که
مکدا و از نعل سر جان و جزیی کوس و کور که دیگر از درون شهر بر آمد نصر بسیار با حرم
و فرزند و غلامان از دروازه بای ملجان بدر رفت و سگاه میکرد و سوار در آمدید و خنق
از دیدن سواران اسب از دل میکشید و دست و پنجه خنق و در بود جز بنه نصر بسیار فی بود که
بروند لاله را از جبهه چادر محسن بر ندرت تا اگر ابو بن ایمان سر در پی ما هندی کنی زهر
منوجه شدند و میل سلامت بدر رویم بدین کوفه بدر رفت اما از بیجا است امیر ابو مسلم

اورد و در آمد بشهر تمام شاهان همراه ساخته از وی مردم را بر جنگ خریص میکرد و بامدق نصر سیال
با علامانق و عده میلاد و در آن زمان از درون شهر جو غای عظیم برخاست ساخته با آن
خوار جهان و کسد و ساخته از کربخانی نصر بسیار حاضر شد و ادهن مردم کربخانی کرد و حوا
که از درون بای ماجان بدر بود که مضرا بنیاه از بر او بر آمد و گرفت او را بان حجاجی که در
کربخانی با او همراه دند و اهل جزو کجانی بحال سک میکشید و بی دستند تا زمانی که امیر بدو
و اقبال در نصر بسیار فرود آمد و بر سخت او نشست و شان همه مبارکبادان فتح با سر کنند
و سید خطیر و شاه طاهر و حادای این سرخ روه با کتا داد و فرسنگ از عقب نصر بسیار رفتند و
نیافتند و مال کسد گرفتند و بر کشید که حکم بنود بر رفتن وان هم که آمدند بود ندان پیش خود
بودند امیر را دیدند و زهار عرض کردند و طریق رفی نصر بسیار را گفتند و تمام اسباب
نصر بسیار را نصر کردند و شامجه امیری را با لاریق شامی و شیت ربعی و طارق این شیت با آن
دیگر کرباب بیست هزار خوار برج بودند فن بود که سر دند بر و ای هژده هزار خوار برج خوانده اند
پهلوان احمد گفت سر دند اینها چه صورت دارد امیر قبول کرد و سوار شد و در برابر قصر نصر بسیار
بود در آن میلان از خوار جهان او بردند و داشتند و امیر در ایشان نگاه کنی دادید که و جاهتی
داشت بر سداخان او را گفت مرا اسحق بر نفیماست و علم فراوت بنکول سداغ و بخوبی
در مر و کسی قران بخوبی اند امیر گفت جنه حاصل که خوار برجی گفت حاشا که من خوار برج باشم امیر گفت
چگونه شناسی امیر المومنین علی را ساسن امیر بنو علی کرد که امیر در کرب شد گفت بس چون
قطار خوار جانی گفت بسبب آنکه در میان خوار جهان برای مصلحت روزگار بر میروم تا بران
بنا بران کوفتار شدم و هر چند از عقیدت خود میگویم کس باور نمیکند امیر او را کشتاد و پیش نما
خود کرد و ایند و ندانست که هر چند از لشکر نصر بسیار و از جز این نصر بسیار بدست افتاده بود
لشکر بخش کرد و آنچه از خانم خوار جهان بر آمد مردم مر محسند و جزو سلیمان را حکومت
مرو حکم فرمود و بعد از حکمتها با نقاق جزو سلیمان و یاران آمد بر مران خانها را کشتادند و
وسکه و جمع ان عورات با اطفال خود سلامت بر آمدند و دمدار شوهران خود دادند و مگر کجا اور
و در باره ان عورت لایق محاوره حاکم شاید و باید و فقعی مروان سمان و سوه ران سکبان
فرمانی نوان از اتمام غام صاحب الدعوة و از جمله اغنیاء کشتند و فرمود امیر تا حج لکه سلطان
محمد خوارزمشاه بدین کوفه بعد از ای حمد و در و در نصر بسیار کربخت و مابعد از نیست
سب و بحراب مدح و شنای ابو تراب سر در پی نصر بسیار خوار هم نهاد و اما نش بخوار هم داد
تا نام و نشان او را نشان او را که بشا دریم از دنیا و بیست خوار جزو همه زهر و نغزه ده استر و ماش

نفیس روم و مصر و بغداد و کوفه صد سب تازی بازمین و بحام مرصع صد هلام حبشی و صد
کثیر حرکتی محمد اسمعیل بر این اسباب لجاجت جوایزیم با هزار کس زفری امیر با بختان
بود در قصر نضر بسیار که برام لرزید کوی در آمد امیر گفت یا فخرام حال تو در عسوق خنجر برام
حدیتمه چه صورتی ملا کرد گفت یا امیر او را بر دم بمن زد خود و جیلان رعایت جانب او کرد
گفت و بر این توجیهی شد و بعد از آن او را برادی محبت شاه مردان آوردیم اکنون موقوف
بر کوشید خاطر صاحب الدعوة است امیر قبول کرد و بعد از اطلبید و گفت بر کشتی از بندرستان
گفت الحمد لله بدو ملت صاحب الدعوة اثنی صعیف ناقه از راه راست نصیب شد امیر گفت
راضی هستی که سر بالین فخرام گذاری گفت لاخیم که سر بر پای سگان فخرام گذارم که بخت
زیاد و ضلالت و سگهای جهالت برود اندم امیر شادمان شاه طالبه گفت یا امیر کین خوش کام و روح
افراش تو یکی که خوش لطف گفته بودی که بعد از صبح مرو عقد شد خواه هم بست امیر قبول کرد
و گفت باشاه را بدندان نیک بیاد من دادی که من فراموش کرده بودم فرمود امیر که طوی اعلم
و آن دویری جهره را بدان و د شیر مرداد بدو سر لجام آن دو ناز نمی دران جان که شاید بیاید
می سستی کرد و خواهر امیر ابوسلم و حرم خوجه سلمان و چندین خانقون دیگر بر در حلال
امیر مردان طوی تکلف بسیار فرمود و این نیز دستند مرزا بسبب صبح و فرمود که آن
منبر هدی را برداشته و منبری بغایت بلذ و لطیف ساختند و پوشش منبر و جای
نور تازان ساختند و امیر بر منبر جمعه متوجه مسجد جامع شد با تمام نامندان و اهل مرد
در تمام راه مسجد جامع پای انداز انداختند و نشانها ریختند و محافظان خوش اواز
بسی امیر ابوسلم قرآن میخواندند و مرد بر بام بالظاره امیر ابوسلم میگردیدند و عای
دولت او میکشید تا ساری و بود انجان در خوشی کس یا ندانست جیلان بر و رود
سرخ و سفید ریختند که اسباب از بالای آن میگذرستند چون بجا رسوی مرور رسیدند
امیر ابوسلم دید که قبه زده اند بران قبه حجه نسسه که او را عیان ماهان نام بود
خواج صلب بود چنانکه شهابا تا صد بار سنی انکوی خواب نگریدی و صلاح بنی با صلب
نا سزار کفتی دست هیچ دست کاری نکردی اما اهل مرو از عقاد او خنجر نداشتند و کسی
بر مذهب او اطلاع داشت نفر بسیار بود و این عثمان ماهان کمال اختصاص نضر بسیار اظهار
درمان زمان که نضر بسیار از پیش امیر ابوسلم در دست کشته میهنم شد و بر آمد اکثر مال
و اسباب و بی کانت و فتوحات در بلادی نضر بسیار بود چنانکه عثمان ماهان فرستاد با کاک
دارد در جای که نقصان ساد و کوبند که عثمان ماهان مال متحد بود چنانکه حساب مال او را کس

نمی دانست از من در حوا سوبقه دستند بود در سزاده امیر ابوسلم و زرو سیم سیار بر هم ریخته
و خنجر بیخ خون ریخته و قاشهای نفیس سیم و رجب و استان نرها بالای هر چند و برنج
گرفته بعد از رسیدن امیر بان سل جو بن زرو نقره بر صاحب الدعوة مشار کردند گرفت و
در هر چند میل کردند ریختن آن قاشها و ستمد و ستمدی انداخت چنانکه امیر با اختیار متوجرد
شد و بر رکان و با ملازای و سرهنگان که بر کرد صاحب الدعوة می آمدند نغان محسب و از این
بر کشادند و گفتند بخاکس در دستاری صاحب الدعوة آن نکرد که او میکند و اهل مرو را این عقیده
شد با او که او را دل و جان دو ستمد از همان شاه مردان بوده است و بعضی که اندک کمان بدین هی
بهر طرف ستمد و امیر ابوسلم از خواجه سلیمان پرسید که این جوانمرد چه کس است که در حق ما این همه
میکنند حجه گفت او را عقیان ماهان نام است و در مرو زوی ستم تراستی نیست درین بودند که عثمان
ماهان فرود آمد از بالای او بدیده که هرگز از تنگه بود در زین سیم اسب امیر ابوسلم نشان کرد
امیر گفت ای جو جده چرا خون در این همه خشویش دادی گفت یا صاحب الدعوة اگر هزار
جان باشند و همدان نشان تو کنم هنوز از آن محرمی شدم و رو سیم و درم و در بنار مرا حوجه
قدر باشد امیر روان شد و او را ب امیر ابوسلم پوشید و او منبر و محراب مسجد جامع
مرو را بستایش خلیفه چهارم رس و بر نیت داد بعد از هزار لریحاه ماه و نشان بسیار بر
و حطیب ریختند و عثمان ماهان از همه بدیشتر قایم باد تا قیام صامت صیت و صدای دولت
صاحب الدعوة و دوستان او و غار دیگر از او بر تمام مرو را سر دران لشکر امیر ابوسلم
امیر با عماره خانه آمدند و امیر فرمود که بر او انداز روز سیم صد خراسان بمانند ملک ناد و جمیع
بزرگان از همه بدیشتر دوال مرطبل فر و کوفت بعد از آن ملکند و خاقان و حجه سلیمان و ستمد
و مصر باشاه و شاه طالبه و محمد حسین و بران شاه و هر که بود از نامندان و سرهنگان بخواست
آن عمل را نمودند بعد از آن ستمان نغانر خانه نغانر نوبت و دولت امیر ابوسلم را جاسی کردند
و آن همه نامندان بالای نغانر خانه مایلی آمدند و سوار ایستادند چون نغانر نوبت را تمام کردند
که از صلوات آن نوبت تمام مرو چون سحابه فرگشته افتاده بود و دران زمان از مرو و حرم
زمان بدعای امیر ابوسلم بر کشادند و از دعای خلو و اخلاص و اعفاد ایسان این را با علی
چون در مکتوب سیم ارباب هوش می رسید و از تو نیستی بهر کس بر ساد یا رب مر ساد از تو نیست
بکس و دران مرتبه هزار در و در و زرو سیم بسیار نشان کردند و امیر بر کشت و فرود آمد و از
ضبطه شهر بود و کس بر او ز داشت تا از نضر بسیار جله غلات و اشارت بر بر بند و او را در کجا
نشان دهند و عثمان ماهان از طرح دوستی دصاحر الدعوة انداخته بود و سمان سرهنگان و حاکم

امیر ابو مسلم بخانه داد و خند ستها کرد و هم در آن وقت و از آن خود ساخت مگر فری بیخ امیر
ابو مسلم آمد و نشست و از هر جا بخنان گفت و بعد از آن گفت ملازمی دارم اگر دستور دهید
کوچ امیر گفت بگو گفت عینوا تم که بگویم که در خون جگران نمی بینم گفت مگو که بر او حد می دهست گفت
مراد من اینست که بگویم که از راه بنده نواری قدم در کعبه این کسه گذاری و همان شوی تا این
دولت و شرف در خاندان من بماند در میان دوستان نوای اسب سحر و ساهات من شود و تا در غی
دور کاسن کرد و امیر قبول کرد و گفت هر گاه که صحت تو باشد و با ساری فرمائی بخانه تو سامیم و مراد
حاصل کنیم ماهان سادمان بخانه آمد و گویند که آن خبر از راه در معامه مکر بود و در زمان که نصر
انز و بنده وقت از کسان نصر بسیار هر از خوارج خود در خانه عثمان ماهان انداختند و آن خوارج
ایشان را بنهان کرد و دل گری میداد و علامان و کیران کاشته بود که خدمت ایشان میکردند و در
خانه آنها ترس داده بود در سواي خود که بند و بست سق از خانه وابسته بر نخیری بود که آن
از تکلیبات آن خانه بر آورده بودند و بر حرجی از نوکاد بند کرده و از آن جرح کنوا بنده بر سر حرجی
حکم کرده بودند و هر جا که آن جرح را میکرد اینندان میخ کشته میشد و بند و بست سق
آن خانه فروری آمد و گردانید تا جرح بکا و کور و در صورتی است و در آن طلبید امیر ابو
کهری بخانه در پشت که امیر در آن خانه در راه و آن خانه را با لای امیر بعد از دو آن هزار
خوارج داد در خانه های دیگر جماعت بهمان سازد و مجمل و مسلح کرد در آن زمان بر سر آن یارانی
که همراه امیر آمده اند بر بنند و ایشانرا انبوی کرد که اندای بود مکر و خون صلیب الدعوة
قبوله آمدن خوارج در خانه خود انهای لطیف و خرد بهای لذیذ و سر بهای کواکوب و پیشکشها
و نشانه های و بای اندازها ترتیب دارد آن هزار خوارج را سی می و جمل و جمل و نگاه نگاه در خانه
بهمان کرد و در راه داد که هر چه گاه او از راه مشوید بیرون دود و دما را از او نزل بیان او بر آید
آن خانه که امیر ابو مسلم را با با با او در آن خانه همانی میکرد فرمود که آن خانه را چون صور حسان
از اسب و ناله های ای مسلمان و بسا طهای در بخت و آنچه در عالم مکلف باند و آمد خوارج
امیر ابو مسلم امیر ملازمیت کرد و گفت این تخلص کنده خود بد و وعده تشریف قدم خوارج
بودی اگر آن وعده وفا کنی و وقتست امیر گفت خوشی باشد تو سعادت تو باز کرد من از صفای
تو می رسم عثمان رفت بخانه خود و امیر با نرا طلبید و گفت خوچه عثمان ماهان میا و
ما بسی مردم به کرده است و میخواهد ما را منبهمان کند که با همراهی میکند خوچه سلیمان گفت
ملازمین روزها صغیفی شده است که در خود قوه مسساقی صحبت در نمی بایم مرا معذرت
دارید اما بر آورده عثمان در حد متبست مکن داد و مصرا ب گفتند بر هر کار را عتمید نیست

ما در راه و با شیم کار عالمست امیر قبول کرد و بهمه بد متوجه شد و گفت با احد توجه میگوی گفت
من بیروم تو نیز مرور کرد اورا کندم غای خوب تر و نشی میم امیر خنده زد و گفت یا سهد او نشی غای
و محبت کرده است احمد گفت تو لیلی امام باطن نمکشد امیر به دیگران متوجه شد
فرمان شاهان و حمید و حسن محمد و شاه طالد و سرهنگان ابو نصر سب و ابو مهمل
روی و ابو الخیر لانی و بلوان حریدک اهنک و ابو طاهر صقل کز و ابو عطا و دیگر مرهنگان هجا
شدند و آمد امیر بخانه او داد حاضر شد بای برهند با استقبال بروند و بای اسب امیر
بوسد و عمان گرفت و بسرای جز در راه کسان او میخ و پیای صمغ در زیر سم امیر ب امیر
انداختند و کینان سر و قد ز هر صبی که هر یک مکر عقل و علامان کس بر هندی را سحر و
رکبی و حبیبیان عسکری و ترکان شکل خطای و حسی که هر یک غای مکر عقل دوی بود بدان
و راست آمدار فشار ریخته کرد روی زمین آن سرای در زیر دو سیم ماند امیر در آن
آن سرا بخانه عثمان ماهان حیران کردید و گفت کسی را این دل و زهره کم مسیبا شد که این مقدا
ز و مال برای کسی کنده در تعجب بودند امیر را در خانه منقسی فرود آورد با یاران و در
جیبی معوی بر روی خوانهای شربت کشید که در داب و تر تیب سربیت کشید
او همه زبان بحسی کشاند و در آن سستی ان غلامان کخوان و شربت مددا آورد بعد از آن
بخانه دیگر تکلف که خوچه عثمان ماهان امیر در خانه در آمد این خانه در آمد این را بعد از اسکی
آن خانه دید و در آن خانه طعام مشوق و اجارهای کواکوب آنچه میل داشتند خوردند و از آن
خانه بهتر آورد امیر را در آن خانه حلواهای رنگ در چشهای لطف و با لودهای
بر سنک و کلاب که صافان در وصفیان لطافت علم امیر و با این مرها فبا بنیدند
توانستند خوچوند بعد از آن مرد دندان بیجا هزار شکر و صد سب تا کدوده قطار است
و نه اسر جلی بر روی و بیجا شتر جازند و بیجا غلام ترک روی و حسینی و بیجا کینر خطای
و سقلای و بیجا دست سلاح مویکانه و بسیار حرید مکر از اجناس و قاس و نظایف که از لاف
و اکتای جهان خنرو برای هر یک از مردم امیر سالان و نامداران و سرهنگان در آن خلعت
و اسب و غلام و کینر بنش کس کرد چنانکه همه حیران شدند و همه بر او فری بخواندند و زمانی
از چهار حدت گفتند امیر میل بر کشتن کرد عثمان ماهان گفت یا صاحب الدعوة عرض را
شما در بی خانه مصلحتی بود و آن با قیت امیر گفت بگوی گفت فقیر در بی شهر بهمال داری
مسهور است آن سربکی و عزیز بی زامی پیش آید بنده را بخواند و مشا و رت کند و اگر او را
بحیری حاجت افتد از من بخواند و اگر امانتی داشته باشد و سامان بروی بجای او را بنویسد

سار و اگر بعد از ده سال و بیست سال آمد امانت او برجا باشد عرض ازین سخن است که بفرمایید
وقت رفتی بخانه بنده آمد و امانتی آورد و بدست خود در خانه نهاد و رفت و مرا معلومست که او
دشمن خانهاست و شما بکنی او کس بسته اید و مال خوارجان برسد امانت است او مردم شما را که
بر امانت او چشم اندازید و حد که چه چیز است و مهر خود بران کند و میداند که کسی غنیمت که او
بفاده است و لشکر سها داسی قراخی و سایش اذنی غنیمت بی شود امیر گفت در کدام خانه است
گفت در آن خانه است گفت در آن خانه است و خانه را نشان داد که در آن خانه ازین خانه بود و قفل
بود و گفت باید که شما تها روید و مسد و اگر مصلحت دانید مقلد خود را طلبید و بر حقیقت
آن غنیمت حاضر سازید امیر یاران و سرهنگان خود را گذاشت و در آمد در آن خوره و در رینت
و ادا سکی از خانه محیر شد ما هیچکس ندید و در بیسان آن خانه فری دید مفضل عثمان ملها
گفت این خانه است که گفتم و آن در را کشاد و امیر را در آورد در بیسان آن خانه کعبه بود مفضل
گفت یا امیر کلید این کعبه را فراموش کردم شما شنیدند تا من کلید بیاوم و بروم و دید و در را
زنجیر کرد چنانکه امیر حاضر شد و گفت بوی مگر می آید با ریخاط رسانید که مگر کرده چه خواهد
کرد بفریب بر صد شخصی در با بستنم و بیرون امیر کلبیا را و سقف آن خانه او از طریق بر آمد
و سقف آن خانه روان سده مکر آن خوارج که بیرون آمد و غلامان را فرمود که آن شرح را
بگو و کرده و خود را بمان سرای رسانید و بعه زکرای و ستان امیر جز اسان بیرون آمدن کار
خود را کردم وقت کار شماست آن هر از خوارج بیرون آمدن مسلح و گفتند ای ابو بکر
دعوی خیرگی کردید و لاف زدی و عاقبت بدام افتادید که مالان و سانی که صاحب
میگفت هلاک کردیم و شما را صد عیوبت و جوا هم گشت مومنان اضطراب شدند و بدید حال
که مهمانی آمده بودند بجهتک و سلاح نداشتند و عفا ما هان گفت هر چه باشد که کلان ایضا
که سرفته او بود گشتم او را بحبان بدست و با فروردند و جگد سختی شد و از میان روای
بیرون انداخته و خبر بجوایم سلیمان رسانید که گفت این شد خوارج از فیضه ساهی و رعیت
مرو بود و خلق متحد بر کرد خوارج جمع شده بودند خوچه سلیمان کس بشکر دو اید و خو
سوار شدند و بخانه عثمان ماهان و بدوران عثمان شدند و زانی که قریب هستند اکیس را خوارج
گرفت بودند و بسته در خانه انداخته و بعضی رخم دار شده خوچه سلیمان و هر که همه را
سلیمان بود با اتفاق بنیاد جنگ کردند و خوارجان بر امانت او بودند و سنگ و تیر می انداختند
و در بندهای سرای او را بسته بودند و هجوم و غلوه میکردند مردم آن خوارج عثمان ماهان
با آن خوارجان که مباد ابو بکر یازد در سرای من بر بند مناسب ان میماند که فرود ام و در سرای

نگاه دارم فرمودند ما هاد از زبون و بیرون سرای غو غابو که بر فلک میرفت و خوچه سلیمان
و یاران از بر ابر ما پیش آمدند و جنگ بر سر سرای شد که در آن زمان مضر ایشاه و فلک رسیدیم
و مردم عثمان را که بر ماها سورند سکسند مردم ملک را ایشا بر ایشیه تیر دور کردند و هر
بفریب گرفته سرای آن خوارج را سگست و بر کسند در جوف آن سرای و آن خوارجان را در زیر
تیغ و تیر گرفتند و بسیاری را پاره پاره کردند و باقی که کسند و با آن حرمانه غایب شدند
شاه و طلب بحمان در آن خانهها کردید و آن هستند مومنان را در خانه دید که بسته انداختند و
اعضای خوارج ایشا را خلاص کردند و آن حال امیر رسیدند ان شیر مردان ان اول ما اخر
گفتند و بدستار ساندند که در خانه امیر را تمامه در دیگر ندا مستقیم کنجا از کلمان او را
کن گفتند و بفر ایشاه گفت که راست نکوفی با من کرد ما را زنده کارت بر دم ای شیر مردان
دل از امیر خود بر کند که با امیر شاکسین مگری کرد عثمان ماهان و اگر خواهی ان خانه را
بنمایم آمدند دیدند که ان خانه فرود آمده بود و بوده خاک شده فغان از مردم ابو مسلم بر
آمد و ماتم در گرفت و تمام عمارات عثمان ماهان را بحاکم بران کردند و مال و اسباب
او را غارت کردند و او را با آن خوارجان که گریخته بودند و غایب شده بیافشد تا غار
دیگر غو غابو و زبون مردم و دیگر بستند خوچه سلیمان رو بخبان کرد و گفت ای شیر مردان
از کرد به حاصل نیست که دشمن کار خود کرد اکنون ما را فکر کار خود باید کرد تا این جمعیت ما مشرف
نشود و فرقی اصحاب الدعوة را از این خاک باید بر آورند و دفن کرد و عربت و داشت بعد از آن
دید که چه میماند کرد آمدند بشکر و در در و بخانه امیر ابو مسلم فرود آمدند و جمعیت کردند ملک
لاد و مصراب و سدی خطبه و سپید خراشان و هر که بود نشستند که زمان در نسان و در
امیر ابو مسلم روز قیامت بود و هبند بر امیر ابو مسلم حرف بخوردند و مدعت سو فانی
میکردند و میکشند و از بحبان در جمع بحبان در در و بخانه امیر ابو مسلم عبد الله بن حن
زیرال محمد خوچه سلیمان زبان بر گشاد بر سر قیامت که گفت ای مومنان از شما سواهی
میکنم جواب فر ما بنیاد این حرومی که کردید و ای سربازان که احتیاط فرمودند از بهت ابو مسلم
یا از برای اولاد بر سو و علیه السلام گفت از بهت بحبت خاندان گفت کسی باید که حراج دولت
خوچه در همه ساریم و از هم جدا نشویم و این پنجتا که کشیدیم ضاع نکرد ایمان ما تا کسی
مسن غایب کسند است و همه بر حجام و چون ملک را در خاقان یا در شاهی دارم خدی تو او را
بر سر ما باقی دارد و دیگر چون شاه خوارج که محمد بن دارد باشد نیت و پناهی دارم که خدای

جل و بر سال او را بحاجان شاه مردان امرانی در کس برای او بعد نسیم هر کس بر سر دینی اشیاء
فرمایند سر خود را دم و فرمان بردار او باشم و سعی کنیم تا نام نعت از خاندان برداریم
و روان امیر ابو مسلم را بشناخیم و اگر بر ایشان سویم همه خواری و زاری خواری جان باسیم
تا هر یک در هر کوشه عقبه کشته گردیم و روز قیامت کسرت تمام باشم همه را
خوش آمد و بر همین قرار دادند اما شهاب قصبه امیر ابو مسلم سونو نام را وی گوید که چون
خانده بر سوا امیران امیر مردان خانده سری دیدان سورا بر سر کشید و جوی بر بالای آمد
و بند بند و امیر بر زیر سلامت ماند و شکر و گفت که طموش باشم و دست و پا بحکم
هلاک شویم و دیگر تا کی این سر را توان نگاه داشت دسته ترا سونو در کرد و دسته تیران بار
نگاه داشت بر سر امیر ابو مسلم زیرا که بسنده شده است که دسته سالی هزار من بار بری
دارد القصد امیر حویر چند مشر ما هان در با که هر کس از وجودا بار بری و در و بیاید
تعب زند کرد و یکجا با با کا و بد پیش حویر آوردی رسید در باری شکفت دهل
و رشتی شمع در چشم او غود که شرب شده بود آن سکاوی با سر کر ساخت و بیرون آمد و کرد
و خاک از خود سفشانید و گفت ظاهر اینست که این منزل و مقام معنی نکسان از خوارج دانسته
باشند ما با بنگرم که در این خانه کمیت و از آن دهل قدم بردار خانده نظر کردید که کجی
نیاده اند و بر بالای تخت مروی نشسته بود و میکسیت و با حویر در چنین کرم سخن میکرد
بیم که او را جگر رسیده است که میکسید و با حویر میکسید پیش آمد و کوش داشت و دید که آن شخص
میکسید در بیخ از صلب الدعوی احایان که مفت و اسپان در دای این خوارج نادان
کردید هر کس میل او دیگری در عرض جهان پیدا نکرد و در بیخ او روبرو قوت و مجاهدت
او افسوس که جنندان امان ساخت که ناسزا از خاندان بردار و خوارج از روی زمین
لم کرد اند چنین که آن خوارج درخت اسلام را از سر کند و شهر دین را خراب کرد بخشنید
اسباب امیر ابو مسلم دانست که آن شخص مومنی است و دوستدار است گفت بیا تا خود را بر
ظاهر داد از این غصه و محنت خلاص سازم و از و محقق کنم که حال و دم من حسنت و ازین جا
اما روزگار دشمن من چه کند شده باشد قدم بس نهاد و گفت ای جوانز که بر مکن که که بدار بسند
او است هر کله او نگاه دارد اگر خلق مشرق و مغرب بقصد او بر حویر ندنوا نند که او را خرد
و اگر اجل هم رسیده باشد مانع اجل هم نتوانند شدن آن شخص حیوان شد و کبریل
گذاشت و بجای امیر متوجه کردید و امیران سخنان سلکوت و اهسته اهسته بجای او

امد حویر نزد یک رسید امیرا شناخته فریادی زد و هموش افتاد امیر و امیر سرا و برادر کرد
گرفت و حال خود آمد و چشم کشاد گفت ای یار عزیز تو امیر ابو مسلم هستی یا خیال
ابو مسلم در چشم من آمد اما غلطی بیستم امیر گفت خواب نمی بینی من ابو مسلم
و کیفیت را گفت بر سید کجده کسی گفت برادر عثمان ما هان مرا مظهر ما هان میگویند و ما
حوار حویر سخن سخن مومین کران برای تو سوختم امیر گفت از یادان و لشکر من خبر
گفت از خود واقع بود و از ماتم و مصیبت و کبر و نوحه ملکه زاد و خاقان و حویر سلیمان
سید خطبه و فرزندان حویر حارث و عبدالرحمن حارث و مصر اشیا و جنایک بلوان و
لعنه و شاه طالبه و سایر کردان بسکان و خرع و مرغ سکر بان واه و ناله مرز و بندگان
غصه و اندوه سپه خراسان و جمع سرهنگان حنظل الدعوی را خبر داد و همه ناخوشها
مومنان را از ساهو و رعس مر و ساهمان عرض نمود جنایک امیر ابو مسلم با بر همه دل بست
و گفت ای حویر چه نام ترا شو کون کرم و بر دستان مظهر حویر بود اکنون دهه سرای حویر
بنمای که خبر از اسانان بر ساهم و ایسانان از ما تم برام حویر مظهر ما هان گفت من ترا امیر گفت
حاجت نیست و آمد امیر بخانه حویر سلیمان آمد در زمانی که حویر از داد و آمده بود و در ایوان
سرای حویر نشستند و مشعلها پیش سوخت و مردم حویر همه در کبر و ماتم بودند مومنی
از سر بردن بود و حویر سلیمان سگفت این ~~سخنان~~ رفتی و این چه جسم رخم بود که بر کار
و بار ما رسید در بیخ که قیامت ظلم و پیدای خوارج بر بر و کجای مومنان ماند و ناسزا خانها
برداشته شدند و این شمشیر مرد براد خود نرسید امیر ابو مسلم داخل بر افس در حویر
سلیمان و مردم ایشان سوخت و اسکان حویر با چشم بر کار رخسار روان کرد و از سر
سرای حویر در آمد و مردان نور مشعل از بر او حویر سلیمان بر امر و گفت السلام علیک
چشم حویر و کشان او که بر روی مبارک امیر ابو مسلم افتاد فریاد زدند و مومنان کشند
ای بشت و بنده ما این دولت بخوابت یا به بداری امیر ایشان ترا بخواست و فرمود که جامها
مانند یاقوت و هفتای یاره آن بریدند و حویر سلیمان حال آمد و هم لا کار کن فشد و حال
امیر ابو مسلم سر کرد از او تا اخر و اداره حیات امیر ابو مسلم در شهر مرو افتاد و زن و مرد مومنان
محل حویر سلیمان شدند و جمع شاخ و معارضه و کار بر او عیان مروا و بخانه حویر سلیمان او
با مشعلها و چراغها در یک لحظه بخندان جمعیت شد که سرای و محل حویر سلیمان حای
غاند و حویر امیر ابو مسلم از کس دیگری میسند در میان امیر ابو مسلم گفت ما راه بدشکر میا
رفت و همان دم اسب کشیدند و سوار شد امیر ابو حویر و بان جمعیت رو بدشکر کرد سرهنگان

جلد خواجه سلیمان پیش رفتند و خبر بردند ملک زاد و مضر پناه و سید قطب و شاه طالع
و سران شاه حارث و حارث ابن مریم و رومی و سپید خاها و جمع سرهکان پیشوار
برآمدند و همه پیله شدند و بران بر عاکسادید و امیر مکتک را کما و گرفت و امعداد
بغیر دران بحبان دید امیر از غم وادوه بسیار که گفتی ساها بر سر مرض گرفتار بود
مضر پناه گفت بد اند که کمان من این بود که تا روز نهمه تمام الغصه امیر در حق
خود و عز و وقار و دران لشکر کس از شادی خواب نکرده روز یک همه بحبان
جمع آمدند و از روز صدق بسیار کردند و امیر لغت خود را گفت بیادان و یاران برجا
حیکه هر دو آنها مضر پناه را گفتند و بد حال رخ داران از عرض نمودند که مضر پناه
خلاص کرده بود و از بند عثمان ماهان بر آورده که ایشان از اخصان امیر ابو مسلم بودند
صاحب الدعوه سر سب ایشان ساعد ایشانی همه در یک خیمه افتاده بودند امیر کردید
که بر شدند امیر گفت ای یاران ما را در ماحیر رخ و محنت حاصل دیگر نیست عذر شما کدام
زبان خواهیم گفتند ما صلح الدعوه در پی رخ و حسد کی از مسدود نمود استیم و در غم بود
تو سلامت دیدیم همه فراموش شدند غای ما نیست که از اوقات و جادوات زمان در پناه بود
بر و در کار همان باشی و ما را اخلان زندگانی محسد که در کاب تو ناسل از نبرها بر سر
و تحمیر همان را از دنیا باند از امیر نکرده غای سنگ در حق ایشانی همه و بیرون آمد
و در در و پناه خود نشست و بر رسید که از عثمان ماهان چه خبر دارند گفتند همان
که بلوان مضر پناه در سرای او مرا شکست و ریختیم در سرای او و جوان مغلوب شد
ان شک غایب شد امیر زیاد تمها روز فرمود که بر و بخت از خواجه نزدیک سرای او سرایت
و صاحبان سر اسطر ماهان وارد برادر عثمان ماهان بوده است زیاد او در مظهر ماهان را
او را کنار گرفت و خوجه سلیمان و یاران گوی او را امیر سینه بودند همه او را بکشم
کردند و زبان بنوازش او کشادند و امیر از او بر رسید که از بر در خواجه خبر داری گفت
یا امیرا بروی که شما کانه او رفتند من در شهر نبودم و محاسبت کردی رفته بودم و قناب
نزدی بود که ادم بخانه او را سیدم و بد حال بودم و محاسبت تا زمان که در داری شما
دیدم و نداستم که او کجا رفته است امیر گفت کجا خوا هیله رفت سومی سزای او دهم که یاد
ماند و کس که سب بعد از نماز سیدم خود را بچراپ کریم کردند خوجه عالم راضی الله علیه و سلم
که گفت یا عبدالله و سلم که گفت یا عبد الرحمن از جهت دوستی ما رجمای بینی و خطرها مسکنی
دل قوی دار که بر اخوانی رسید و دیگر بجانب عثمان ماهان خاطر تکرار است باید که مضر پناه

سلام ما برسانی و بگویی که بخانه عثمان ماهان رود و در میان سرای او هستند هر مرغ بد بیدار
روی هوا که سفید و دیگری سرخ و آن مرغان در میان سرای او فرود آیند و بنشینند و بر
با کنند که این در همان جای را بکا بد در می رسد اسفند آن در را باز کنند خانه بد آمد
بزرگ آن خواجه دیگر از دوستان نصر بسیار در آن خانه بخندان مالست که در ملکی بنا شد و کمر
ملکی را بود آن همه روزی دوستان کفر سیار خاندان منست و سلام من بدوستان زخم دار خود
برسان و بگو که هر یکی که از برای او از من می کشید ضایع نیست و عمره ان در در وجهی نشنا
برسد امر بیدار شد و تمام کار و کوشش خود را بر روی مشک و عطر دید خوجه سلیمان را با این
طلبید و تمام کیفیت خواب خود عرض کرد و آن زخم دار از انعام خوجه کانیات خود بخاک کرد
و فرمود که هر چه راجح ایشانی گذاشتند و بمضر پناه فرمود که بر و بخانه آن خواجه داد را
با جوانان دیگر پیدا ساختند بیاد فکر این خدمت تو را مگر کرده اند و مال و اسباب که اجاست
صبط ایشانی و همراه آن جوانان بیاری تا کو بجهت با بگرد مضر پناه روان شد سید شاه حارث و
الرحمن شاه حارث هر دو گفتند یا صاحب الدعوه ما نیز همراه روم امیر رخصت ایشانی داد
در سرای عثمان ماهان و خلق بخت بدما ایشانی بختند تا گاه ان دو مرغ پیدا شدند و در میان سرای
با خاک برابر نشستند و زمین را بمقار و جگه چوید بکشد و ان زمین را غودند و بریدن
زمین را کنند بد در می پیدا شد کشادند و هفت زنده پاشی آمدند مضر پناه کرد بر کرد در
کشادند در آسند خانه بزرگ دیدند بر هر کج آن خانه در می و در پیشان ایوان و دران ایوان
عثمان ماهان ما را و فرزند خود نشستند و سیصد خواجه دران خانه بستند بودند سهوا
در پیش خود روشن ساختند خوردنی بسیار از طعام و میوه در پیش ایشانی مضر پناه گفت ای
بدبخت از کورت صاحب الدعوه و اهیج اسبی بر سید اما خان و مان تو بختک لسان گفت در و مال و زمین
و زمین و جان شیرین بیا ددای تا بدای عثمان ماهان را بازند و فرزند او یک دفعه بر آوردند فغان
جان ان خواجه و زمین و فرزند او بر آمد که سرای خود را بختک بر او دیدند و جان او غرق افتاد
ان خلقی که سوخ امده بودند که تمام مروان خواجه گفت آنچه کردم بنا بر عرض بود عرض
و تا بود کردم آنکس را که رفته بود و اصل تنور و غوغا در میان شما او بود بر ملان سیاختی در
سرای و بکشتن من او بر نه بخور اهد شد کسان مضر پناه شاه گفتند ای خواجه خبر نداری که
صاحب الدعوه نصیحت و سلامت نشستند است و هجی دم بکشم شوم خود خوای دید که ملا
سیکی هم یاد روم عثمان ماهان گفت من با وزیر محکم و مردم دفع و لغت بر و میگردند که سیصد
خواجه را بزند دست و کردند بستد بر آوردند و ان جار خانه که بر حارث واقع شده بود مال

عالم و کج عالم بر او بردند و در حسد و قهرا کردند بر شتران با آن کردند و در عثمان ماهان را
بازند و فرزند او و اواسی صد خوارچ قطار کرده رسانند و حیدر هزار خلق از طایفه
اکتاف ایشان می آمدند و آن خوارچان را در شام میگردند و سنگ و خشت و جوب بر ایشان میزدند
و جنان هجوم و غلو کرده بودند که اگر مردم مضر ایشاه بر مردم نمی زدند دست نگرند بلکه صفا
الدعوه را باها کارست در همان راه ایشان از روی نار میکشند الفصد چون عثمان ماهان را
بر بر ابو امیر ابو مسلم آوردند امیر لشکر کرد مخرجی را و کفتای خوارچ میدانی که من چه
کم کفت میدام کفت در حق تو چه کردم که در حق من این کردی کفت ای ابو مسلم بسیار مکتوی
خود را مخرجان که من این سعی که نمودم بنا بر آن کردم که در نظر بسیار با بکشتی تو شاد گردم و مروت
از نعم تو بیع سازم اما اجل تو رسیده بود ما است و برنجی من ضایع شد و جان من در مخرج
تلف آمد باقی تو باقی اینی بکفت و سر در پیش انداخت امیر کفت ای سگ را سب میگوئی که در
من کمال جد و جد را داشتی اما سعی تو خلاف تقدیر بود و رویار آن کرد و کفت ای ملعون را
بچه عقوبت کشم بهلوان احمد کفت اول او را شربت جوب بسیار بد حشا نید جا صد جوب
زدند و هفت مرتبه در جوب خورند بی هوش سید عبداللہ در سر سواران و کتب
و کوفتش او بکشد تا به سختی تمام مخرجی صد خوارچ را کردند زدند و زین و زور
عثمان ماهان را رو با سیاه کردند و در مخرج کویا شدند و از مروت بر او زدند و سر مخرج
دادند تا هر جا که خوارچ دهند بروند و زولای خبر آورد که در نظر بسیار لشکر مخرج کرده
است و در دشت خوارچ نشسته است و محمد انض بسیار این بود که چون بس لشکر
امیر بدر رفت و مروان دست داد آمد دست خادان در آن جمعه و مخرج و خرمه و بار و
که از لشکر از مروان بر او زدند در راه انداخته بودند تا لشکر امیر تبارج از خبرها مقید شدند
و او ملامت بدر رود ملک بن عثمان را فرستاد که از مخرج خیمه و حرکات و اسباب مخرجی آورد
و جهازه سواران بر جانب فرستاد و از هر طرف حاکم سردار و لای بی بر بختها و پیشکهای
و نظر بسیار بر میدیدند باز نظر بسیار بر جمعیت شد و کار و بار آورد تو گرفت جانگر در
مدت یک ماه سجده هر روز سوار کرد و آمد و در دست خوارچان قرار گرفت تا بنگر که از ابو مسلم
جه صد بر مخرجی
خوارچان نشان داد امیر ابو مسلم تبارج ان فرمود که روان شوند چون سلیمان کفت یا صفا
الدعوه رمضان سلا را بد حرمت رمضان باید داشت و عید کرد و حسد امیر هوی
کرد در رمضان ریاست و چون سلیمان اتفاقا عید این بود که در بهای رمضان رویش میبندید

یکی برای فقیران و سالیکی دیگر برای علمای و فقههای اغنیای کفنی نمودی و جوان و سفره کشیدی
که همه حاضران طریقت دست دادی و در عید همه فخر و مسایحین لباسهای عدی بر شانییدی
و حرمی لایق هر یک دادی درین رمضان جمعیت سرحوان حوجه در جلان پیش نمودی
از عید امیر ابو مسلم روان شد و در دشت خوارچان مقابل شدند و طلا به بر کار کردند و مروت
دیگر طبل زدند و صیفا لاسند از خیل عترت حدید که امیر بد خشان بود حورچی در آمد
نام تیر خوب بی انداخت چنانکه همه بنا بر آن نظر بسیار او برای مسندید و قوت او در تیر اندازی جانا
بود که بکان خرج تراختی تیر انداخت از حوا در میان حوا فی همه آمد و هنوز دور بود که از تیری
بر سینه او که از پشت او بعد رفت حوا را دیگر که در آمد دیگر تیر انداخت نظر حرمی زخم کرد و
انداخت رو بر سر او که از دست او سر برید که در نظر بسیار سلامان شده عنین حدیده او از بلند کفت
ازین بردشت و ست تو بار دو میان دلشک شدند امیر رسید که این کیست نوع حاجی
در عثمان امیر بود کفت او را در جای او را دیده ام و بجای اینم که او غزه زد و کفت من بعض حرمی که اگر
سعد و او من زنده شدی بوسه بردست من دادی نوع دار کفت یا امیر شاکتم او را آورد
و بر سینه دارم حصص میجو هم امیر کفت هر که در داری از کفت بکناری بر سالت امدان پیش عربی
و در کوشه بد جندی از بر نا مانع شراب میجو بر من اتفاقا در میان افتادم و سخن از سخا عت
حوا فی از بر آن تلخ در آن میان کفت خدا و دهن و جل خلعت سخا عت با رفد و بالای شاه مرافا
مناسب نمود او با یک بر آن حوا فی زد که تر بعد زهر که در جای که من نشسته باشم تو از سخا عت
ابو تراب یار کنی که اگر در دلدان من بی سخا عت من مفاخرت کردی من در وحشت سرم
و شش داشتم گندم آن و شش را و کفتدای سگ تو که باشی که در پیش تو از سخا عت ابو تراب
توان کفت و انداختم آن دشته را از ارض من حوضه کشید پیش دشته بر بازوی او نشسته
مردم او قصد من کردند و غزه زدند و محسوم حوا چان شد و من دل بوم که نهادم آخر مخرجی رفتند
از برای حاکم مروت در دادند که فرجام بقوت کشند که آن شب مرد بر عیانان تلخ بهلوان حدید
اخلاص کرد اکنون اجازت میجو امیر رجعت داد که بهلوان را خود کفت تا نوع بس صاحب
که این میدانی من کنی که هر تو باری که از کشتی این حوا چ سر او زد من کرم تو یابد تو بکشند مخرج
از کنار میدان دشتا حمد بوسه نجا در کشت و احمد در بر او بیامد و او احمد را شاکت
نیک آمدی که بکشتی تو دل امیر خراسان را بخش کردیم و انداخت تیری احمد جان داد کرد و زخم
بر سرش که از سر کشت و بر چشم او آمد که از پیش سر او بدر رفت و هفت کس دیگر را کشت
علامان از می داشت نظر بسیار که نظر انداز نمود در این شیوه بغایت کامل بود چون مخرج و باب

نفر بسیار مرادید گفت همین دم استی در روز بزرگ حونا انگشت سوزن بخاکشتر او را باده بر طرف
برد نفر بسیار گفت هر قدر تو ز بیم ان غلام در آمد و کجند حرمی و شیده و بزاک و سر کار او
ترکه کرده و روی سر برادر اهل گرفته احمد قبا عدان عده نایب گرفت و در بران غلام
بیامد تفک در دست و حرم نظر مطرف در میان در بران غلام بیامد و گفت ای غلام برگرد
از دشمنی او تریاب گفت من او تریاب عدان هر چه در محصلت عسلی و مریم میگوی نزد
دو است احمد مراد است که تر ساست گفت ای سگ بدل باک بگو که خدا کیت و محمد ^{صلی}
اوست و آن نه هبای مردم جان ملدی را بدوزخ فرستم و مهره در دهن گرفت و تفک
بیز بردن نهاد و فرصت نمی و غلام نیز در هر یک کمان چینی موسسه بود در خانه سرور ^{شیده}
نهی در آن بر عسکه کرده بود و وقت مطیلی که احمد فرصت یافت و مهره را کشاد غلام
بر رکای فری و شه و مهره از در که کشاد غلام با نخود بر تریاب داس گرفت احمد مهره دیگر
میخواست اندازد که غلام ترا کشاد احمد غلبه پیش داشت تیر بر بندگار بگر داما اتش
عدا افتاد و شعله کشید و احمد بر کیت او از طبل شادی از لشکر نفر بسیار بر او در
نفر بسیار گفت شکر را سم از دست این جنگلی او تریاب و دولت ابو مسلم هم بر آمد که
داع گفتی احمد بخت و دولت منست ان بجای اب امیر ابو مسلم و محبان در وحشت شد
و کی بند که در قدیم در برین میدان جنگیده بودی است و جاها برای کتدم کنده بوده اند
احمد خود را در جای انداخت و بجای عد از تیر کند و بر خاکهای ان جاه جندان مایه که اتش
مرد و چند جای احمد سوخت و دانست که ان خواجه بر سر ان جاه خواهد آمد تفک
بر دهن نهاد و در چشم بر دهن جاه و وح و غلام بر سر جاه آمد و قیام داشت که احمد
شده خود را نظر کرد در ان جاه زد احمد را مغر را در چشم ان غلام که در میان مغرش غرق شد
و بر سر خاک و خون عید که گرفت احمد چپ ان ان جاه و سرش را برید و بجای قلب استکی
نفر بسیار انداخت و نفر بسیار راه مرد کشید و گفت در بیغ از تو سسلی در بندگی کجور ^{دیگر}
ان مازد هر یاید و جمله فرمود و جنگ معلوم شد و تا شام ان جنگ بود است آخر بر کشید
و فرود آمدند و فرزند دیگر طبل جنگ زدند و نفر بسیار تفکر دور و دراز رفت و امیر ابو مسلم
ان فرخواست که ساستی کنند محبان و جاسوسان هر دو لشکر در آمد و رفت بودند که از
در بارگاه نفر بسیار رحیل سوار شده شده یا طلبدند نفر بسیار فرمود که در او بردند کلاه
ایشان گفت که من از پای تخت مروان می ای و نو که حکم با طعم که با جمل هنر اوس عدد شمار ^{سید}
و اسب و خلعت خاصه برای شهبای رد و فرمان حکومت ما و ابرو انفر در سام سبایر ^{سید}

نفر بسیار شادمان شد و استقبال فرمود و حکم ناطق و نفر بسیار ره را دیدند و نشسته و حکم
اسب و جعلت مروان بر نفر بسیار داد و فرمان ما و ابرو انفر با نیز گذرا مید و فرمان دیگر بر او
رو مضمون ان که حکومت بلخ را ظاهر دادیم باید که بخار در سیدن فرمان ظاهر بجای بلخ
همراه حکم ناطق بر و در لشکر بلخ و توابع او دید خشان و ولایاتی که بر احباب خون
واقع اسپ جمع سازند و بر سر او تریاب بیان سار در نفر بسیار گفت ترا با من باید بود تا بد
که مرا بلخ کسان کا و افتاده و ظاهر را احباب بلخ روان ساخت و سنده کجرم او بود ^{طاهر}
دعایت رو سنت میل است و بی طاهر زندگانی عینت داشت کرد همراه سر متوجه بلخ رسید
مردم بلخ سندی ناچار حاض و عام با استقبال بر آمدند و در راه لشکر بسیار بر وجه شد
بود و طاهر را بحبان ب عظیم کردند و حرمت داشتند که دلا او میخواست و کون بند که در میان
نفر بسیار طاهر را بحباب بلخ روان کرد نوشته با و داد که جمل ابو تریابی اندر بلخ اگر میخواهی که از
عده حکومت بلخ بر ای این جمل ابو تریابی را بکشی که بر وفاداری نخواهد کرد و الا حکومت
بلخ بر تو بیاوردی نخواهد داشت انان جمل تن یکی امیر کون طاهر بلخ و دیگر حد علی باکی
و دیگری بخشان بلخی و ابو طاهر بلخی و عبدالله فیض آبادی و سعید لشکر ای که آنها عیال
و معدن بلخ اندر گاه که بر ایشان دست مای انان ندیدند ان بلخ نتوانی بود که بندگی این ^{بلخ}
کون وی پس در غزایان بلخ بود و سی غلوه است که ناسزی خاندان بر دارد و در زمان فر احم
مهران و سینی بر حرام حروج کرد و بخیل از حواج ساهی شامی و کونی کشت و خرید که در ^{عزلی}
کمان نه بیازوی اوست خود را بر کوشه کشند و رفت نغرای هند و ستان که خود عالم بلخ
هند بسی مباحه بوده است و سی کارهای سیکر رفت کرد و یکبار دیگر ان خروج خود در ^{بلخ}
ناسز در زمان حرمه علای حلی نظم بر آورد و در ان مرتبه بر داد مردی داد و خواب
دید که با او گفتند اضطراب مکن که این کار را سری پیدا خواهد شد و تو با اتفاق او ای ^{سعد}
لاخواهی یافت و با نغرای هند و جندگاه ماند و باز آمد و بحقوق زمانه سازی بنشین
و در هند مال بخداد و در مقامهای نفس و بخور رجان داد و همه را از ان خود ساخت و در بلخ ^{سعد}
میرد سبایر ان نفر بسیار عمل او اشارت فرموده بود مردم بلخ زابا و محبت تمام بود و او هر چه
حرف دوست و دشمن میکرد در گاه او را در نر نیماند باز متوجه هند میشود و حار هنر از حوان ^{کند}
یک زمان با او همیا بودند و در بر او روزها امیر کون از غزای هند آمده بود در نلسوا طاهر او ^{سید}
برود آمد و با طاهر اشناکی کرد و طاهر از عیان بلخ که امید بد نام می سید چون نام امیر کون
بیش او بردند حوان است که بگرد سنده منع کرد و گفت اضطراب مکن که او را بیکری مردم بلخ از ^{سید}

برسند و سبب فتنه و غاغا شود و اهل این ولایت کینه تو در دل کینند چندان جرکین که حکومت
بلخ بر تو فراد کرد که تو می دانی که هنوز با در بلخ دیکر مدتی تو موده است که در بلخ چهل
اندک سبب یادگشت یک کس خود نکتته است همه را بدست او عکس قیود کرد و بدامین کوی طرح
خصوصیت انداخت و مادر بلخ بدرون فرستاد و خود در صحرائ غارگاه فرود آمد و امیر
کونان طلبید گویند که بعایت خوش صورت و خوش صحبت بود امیر کونان و حرمی در دست
کستون نام کرده زین حرج کونان بحسن او دیکری نشان نمیدادند و در بیجاغت و بیوفاداری
و اسب تازی کونان شو هر چند نمود ظاهر نظر بسیار عوی حسن او را شنوده بود و بزبان
بسی میل داشت و در ماده طسوتون نیز دنیان طرح بزرگ کرده بود یک سبب او با امیر
حون امیر کونان را طلبید امیر کونان با حسد تن از غاغان بلخ اسلام طاهر بیامد طاهر سعظیم امیر کونان
انرا در نه است و او را او مسد حق محای داد و یکی اطعام خورد و شراب و اسباب در آورد نامی
کونان گفت تا بم فرمود که بدر بردند و اسب کشیدند و سوار شدند و مسکار برآمدند و تا سگاه مسکار
کردند و اسب خاصه حون در بلخ امیر کونان را در تاروق حج دوستی بیشتر انداخت بیکاری
با امیر کونان گفت سنیده ام که در بلخ مردم پرورد بیجاغت بسیار ندیدم که ازان مردم نوزد من عکس
نزد من نمی آید باید که آن نوع مردم را بمن آشنا سازی امیر کونان گفت مردم بلخ باستانی ملوک و
سلاطین خونگرمه اند اما من ایشان را با هستی بشما آشنای سازم روزی طاهر با ما درش
بود گفت یا مادر چندان هست که صفت حسن کستون شنوده ام از روزی که او را به بیخ
ندام که جبه حیلر کم سینه زن یکی بود گفت ای جان مادر بسبب کستون فتنه شده است و
بیاد رفته است و امیر کونان بسبب کستون مایه کربان کرد و مراحم هران و سبب من مزاجم و کوه
حسرو ری و چندین دیکر مثل ایشان جان در خطر کستون کردند که قصد او در شد که او
از امیر کونان کر نهای جان مادر ضعیف در عیال مردم کردن سادک نمیشد و اگر این دغدغه خود نمی
توانی گذاردن در میان پدر بجای ارد امیر کونان را با این چهل تنی کش و کستون را بحلال عواد که او هم
صورت نکو خواهد رسید که برانق باشد و هیچ کس ترا ملات نکند طاهر را این سخن خوش آمد و
اندیشه شد و روزی امیر کونان بلخان حیلر طلبید با حسد سر هکد و گفت میل طاهر را با شما
ایشان حد گفت یا امیر کونان طاهر حکومت بلخ آمده است من جواب خوش نکرده ام که آیا او فکر
داسته باشد در حق ما زهار با امیر کونان تو نزار و در حله باسی و اگر حیات منموی بر او بروی
و اگر بخاره واقی باشی و ما تا مراد از باستانی او سعی کنی امیر کونان سر در پیش او نکلند و بر او
داست گفتی که بر دهن اعتماد کنی کار حرد مدان مست که ایشان دشمن از رسول اند و مادو

انالله و هو علیہ السلام و حد و اما ما از معاف داست و گویند که هر کس خد مجلس طاهر را
و چشم طاهر بر روی نهاد اما سر هکان دیگر همراه امیر کونان مجلس طاهری آمدند و امیر کونان بلخ
اما احتیاط تمام میکرد اما چون نظر بسیار سرش طاهر را با سبب بلخ فرستاد روزی دیگر طاهر
نور هر دو لشکر در برابر صف کشیدند و حکم بن ناظر در بلوی نظر بسیار ایستاد و چهل هزار
او متوجه میدان بودند سواری در آمد و سلاح شورجا کرد و گفت ای مشت با از ای حلاج نظر
افش بر از هتک حون گرفته که جمع شده اند و لاف دوستی او زیاد فریزند و مرد حلقه روی زمین
عاضقی شده اید و با امیر خراسان ای ادبانه پیش می آید عیدان من که منم مهل بن سبب از ای امر و
سو که مدح کرده ام بر روان برند که تلخاک این را میداند از سخن سهاکل سنانم بر یکسام سید عاری که
از اما مدارای خوانم در بود در آمد با ساس نام و سلاح شورجا کرد که بحر نوازان و لشکر
بر آمد و گویند که او استاد مقرر شاه بود امیر بوسید که گشت مضر بشاه او را سعید اسکند
ناشت و اسکندر ارقصه های معمر پیشو بر خوانم را است و با کفران مساق عرای محمد کرده
است بدان سبب سعد غازی می نامند او را و ملا با او نسبت شکر دست امیر گفت ما از این عیال
بوفیم اما سعید عاری بانک سب بران حوارج زد که ای سگ چه مهوده که سب عیدانی که
باید سماع سکوار در گاه که باشد حلاج و قصاب چه و فن دارم سمن حلاج و قصاب و اهک بزند
که در بسیار یک با رحمت و بخشش محرم کرده اند و جمله برف او برد و نیزه را بر سگاه
بن سبب از این سگاه دیکر او بدر رفت اسب و سلاح او را بیادهای خوانم او بردند پیش امیر عماران
همدانی در آمدند و گفت ای حوارجی ماهی حوارج را این از تو بود که هم نرد من ابو مسلم باشد یا ملک کند
باق فر و مانده راه را عار کجند کم اما بیاد از تو گتم سعد غازی را اسر در دید و گفت ای حوارج
بجنگ آمده یا مهوده کوی و جمله بر او را و اندک جنگی هم کرده بودند که زنی را بر دهن عماران
که از پس سر او بدر رفت و هر ده حوارج دیکر گشت در کرسی عیدان او اندر آمد و باک ازان دو سب
هزار حوارج نداشت و خون دل بر حمله لشکر ضر بسیار زد و سد حوارج را بر خاک هلاک انداخت
و متوجه سره شلوخا کس دیکر از آن سره مابود کرد و بار عماران مدان آمد و حوارج است که او از بلخ
کند که از عیب گشت که نظر بسیار کرد عظیم برخواست و داعوی رسیده و گفت این حد خود ما بود
و جنایح این سبب مردی و امیر و عشور بیسیان بن زیاد و امیر دره سعد بنی محمد و امیر
علیمان ملک نار علیمان و ملک طالقان رسعدار طالقان هر یک لشکر سبوه رسیدند که اگر او
تن میان بعد در یک سپاهان و حوارج قیلاان کردند ناری از ایشان ماند نظر بسیار سادمان شد
اسها رسیدند و نظر بسیار از بالای اسب با ایشان ملاقات کرد و دو سببش نمود و گفت روزی که

برگردیم و فریاد جنگ بر اصدان گیم و تا ابو ترابان را مسکیم بر یک دم فرود آمدند ما می رسیدیم
تا صاحب الدنوه محک و علم پلخت از خون هم خوش جان شدند و در جنگ خون جگران
مخنان مرده کشته با نمانده شدند تا بجای نماند و کتایت و در کتایت و بر جنگ قرار داد
و هر دو یک صفا را کردند و امیر با هزار سر هتک برادر در قلب اسار ملک زاد و سید قطبه
بر جبهه راست و مضر امشاه صفا را کرد ۳۳ می از امیر و مسلم طاهر در آن حوارجان بود
پشمان شدند از آمدن خود جنگ پیاره شدند و شبه کردند بعد از آن بعد دست برده و
با حق بروند تا جاشرب نعمان در آمدند و جدا کردند و میدان را و حمالان از کشتن
کردند مسادا دند و بیان زبان چشم در میدان داشتند که ناکاه سر برادران کردار میل
و سید ندکی بر اسب نقره منکی نسیسته دیگری برای برادری و دیگری بر کتی سلاح ملوکان
و در بهار بهاب در میان هر دو لشکر ستاده و نظر کردند در آن هر دو سپاه و یکبار خود را دیدند
بر همه نظر بسیار و سی حوارجان بر خاک هلاک انداختند و از میان حوارجان بر آمدند جلوه در جلوه
و زنده خود را بر می و سی حوارجان دیگر کشته و بر آمدند از میان حوارجان چون شیر بر کاز
در روز سمان بر آید و باز عنان یافتند و زنده خود را بر قلب لشکر نصری را خون افش
و شست حوارجان حکم فرستادند و بر آمدند از آن میان و آمدند بر لب ای که بر کتایت جنگ
میکندشت که مرد و مرکب را آب لادن رد آب می رسید بر لب آن آب فرود آمدند و اسباب خود را آب
دادند و سوار شدند در بره کردند و در نفسد جنگ هر دو لشکر در کاه پناه شدند و نظر
گفت بگرید طالع ابو ترابان که چه شعبه با طاهر مسازد و حوارجان بر می آید این بگفت
و فرود آمد و از آن سر سواران هر که بر سید خیر برد و داد چند سر را که بعد او آمده بود
در بان بدالداری نصری بسیار کشتند و کشته هر که که ما طهر شیخا از ابو ترابان دستا هر چه گویند شما
با بنی این زمان خود را ملول و دلشک میماند که ما از بره خود بخلا سما آمده ایم و میخواهیم
در نظر سید جنگ کنیم بر بی قرار دادند و از انجانب امیر ابو مسلم نیرو و آمده و محسنت و ادب
در آوردند و دست و روز خاک میدان سست همچنان فریاد کردند و امیر کیفیت از سه سوار آمد
هیچکس ندانست در آن میان که ایشان چه کسانی اند امیر گفت باری هر که بودند هیچ حجت و حال
نمودند و ندانند و جل ایشان را از کتایت اقات در پناه خود دادند که از ایشان نوی محسنت
می آمد وقت آن بود که هر کدام بجای خود بر زمین که روی ضرب آوردند که در داخل جنگ عظیم خواهد بود
مخمان بار و دهای خود رفتند و کار سازی کردند و هر دو یک صفا کشیدند نعمان نصری بسیار
بر و صم با تا خند و گفت کست که بر بجاعت خود اعتماد دارد در این میدان حوارجان از خیل

علی بن در آمد سلیمان علی نام و گفت ای و بر میان جوا با حلیفه عاصی شده آمد بر کردید از این
کیش دند هت و اهل را از عذاب خلاص کند که سید حراسان در آمد و گفت ای علی حرا داده ای
چه با بردن کتایت او چه بکدام قابلیت و هزاران همه ذات صحای و عیندی که در برابر حریفانی و از
بند میکی که اگر ایشان را بی بواجی اهرات اب کرد و سلیمان علی بر اسلام را صلح حراسان و
بخیر میان بی و شست به امرانی دارا پیش میدان و ناوش بیرونی اما چه فایده که سلیمان عیسی که اصل
مسلمان نیست و در بو بست که با حلیفه روی زمینی عاصی شده آن علی ای میکت و جدا هستند
ا هسته بیجا با ای آمد و سنی از بغل بر آورده بود و در دست داشت زد بر روی آن علی که
سر و رویش خون حیوانش نمر کردید بهر ای کشید و گفت رست بر نه با که هیچ می توانی
نرفت که زنده بر کرد و صلح این سع مرفرد ای گفت من او را که دیدم بنیاد شتم که دیوانه
که بمیلان در آمد محب اسان کشت این میان را نصری بسیار گفت ای امیر مرفرد و تمام ابوسل
همان قهر غصه کشته ام و روی همان و تعریف احمد کرد و گفتا و بخت و دولت ابوسلم
اسر و احمد هفتاد حوارجان از خیل امیر علی ان کشت ذکر سی در آمد احمد از شری
رکبا بدار اسب و سلاح طلید او رود سید کیش و فریاد پست تیغ و سر چال کرد و سواد
و لیم با غوغ که همه را خوش آمد حکم ناطق و امیر مرفرد و در بعضی که از احمد غافل بودند گفتند
ما او را پناه میدنم نصری بسیار گفت مگر من نه مر و مران دست داده ام و خود را جیبی سر کردان
مخمان و مای ساخته ام حوارجان فکر در و در زمانه فضل احمد زمانی امیتا و دنگ کس میدان او ندر
تیره بر کرد سر کردید و خود را بران خود نصد هزار حوارجان زد تا بهل حوارجان کشت و سلطت برده
آمد نصری بسیار بود که سک دیوانه شود گفت ای نام خان نصری سارا مگر حس مردی نیست که یک کیش
میان شما ای کس در این و بر این خالدا این و من نام حوارجی بود بجهت از کس در خدمت خود داشت
با این بجهت از کس جل کرد و در میان گرفتند احمد ستان نیزه با ز داشت و سع بر آورد و کشتن گرفت
و جارت این سرخ و عمارا که با عیان و در نا دور و در زنده خود را بران بجهت از کس حوارجان
با حرمه رسانید ندا حاکم با امیر حاکم بیگ حله را با یاش و با اتفاق برداشند امیر مرفرد
بگو که ایشان جنید و شاه نماز بجانب جمله آورد همچنان از این جانب و از آن جانب حله می آورد
تا هر دو لشکر بخشید بر یکدیگر و نصری بسیار کتایت حاکم در آمد ناکاه عوغای نصری پناه و احمد
دیگر بر در آن از بر سدا شد و نصری بسیار شبه تر من مود جنانی شبه کردند که مردم امیر ابو مسلم
متفرق ساختند احمد بر یکجانب اصاو و موعوب بر جانب دیگر و نصری پناه ساختند و نصری بسیار
شد و فرمود که سنی کشند که حوارجان را مگر در حوارجان غلو کردند و امیر حاضر شد هر چند کرد که خود را

بغراب رساند بواسطه غوغای خویشان سوانت که خود را رساند و از جانب سزایشاه در کمال وحشت در
خوارچان که ناکاه سه سوار برکت و جنگ و املو خود سوار از میان حکماه از نکتست مغرب جهاک
بر آمدند و زدن خود در بران خوارچان و املو سوار سعید نارطالقان ^{نقیر} بلکه آنرا که دران
سوار که قصد بهلوان الحمد داشت زدن مکرش که چون حصار تیره و پاره کرد و بر اسب او مغربشاه
سوار کرد هر که از مردان امیرا بوسلم دران خوارچان ماندند بفرمان رسانیدند و از میان خوارچان بر او رفتند
و یار دیگران شیر مردان با امیرا بوسلم بخلق شدند و هفتاد مران سه سوار مدت رسانیدند و بهلوان
احمد در آن ایام دشمه بر او زدند و بیدر فشد و تا شام جنگ بر داشت چون شب برکشیدند و آمدند
و مغربشاه و بهلوان احمد یاران دیگر بکهای آن سه سوار راه امیرا بوسلم عرض نمودند و گفتند هیچ
که ما ندانستیم که کسان بودند احدی گفت در زمان که من مدد رسانیدند همان جانب بفرستند لغت
برکنده شدند بعد از یکسای شب بونصر سیر و بجهه امیرا بوسلم ماه روی بیاید و گفت بسبب کثرت
خوارچان صاحب الدعوة را ملول می سم میخو ا هم که استب دسب بردی تمام دردی خوارچان و
نصر سیرا بکشته باید زخم و بیاریم این لشکر زیروز بر شود و شب و مکر خوارچان بکشد اگر با من
اتفاق میکنی ابو سهل قبول کرد و لباس شب روی پوشید و سیاه مراه رود با تو کرد مرو رضا
نیز شفق شدند و بیرون آمدند از روی امیرا و از طلا بیزین یک اطلاع در ششم رسیدند سه کس
کرد کوشه ایستاده بودند چون ایشان را بدان وضع دیدند پیش آمدند که کسانید ابو نصر و از بسته
شناخت که ابو لحنه را کمانی بودند و آن دوی دیگر ابو عطای سیرانی و نیز یاد کسی بود که کمال عبار
امده بودند محاسنند و از طلا به کن شدند و قدم در لشکر که نهاند ابو سهل گفت هر کدام یک طرف برویم
و دست بردی غام و باز ای جمع شوم چنان کرد و هفت امیر معتبر نصر سیرا بر آمدند و در جای که معا
سکندر بلخی شدند و ابو نصر گفت من با این معا و عیاق نیستم که قصد من درین بر آمدند در دند نصر سیرا
بود باید برگردم باشد که او این دستا اربع هفت امیر را بگفتی ماندند و آمدند کرد و در وقت آن نصر
دیدند و نخواستند او را در غایب سکه و بجهه بن بر کرمان حفته و جواب برایشان غالب آمد و حرا جواب
از دماغ هر یک آمد چون او را در آن تراشیدند که سه حویلی آمده باشد هر بجهه با سر بر دند و در آمدند
دیدند که نصر سیرا بر تخت حفته است و دو کین صاحب امیرا چون ماه و افتاب با آن منلق را در
کمان گرفته اند و در جواب شده اند ابو نصر حلق کثیر کن گرفت و ابو سهل حلق دیگری را و ابو لحنه
و بوسینه نصر سیرا نشست نصر سیرا بدار شد و یاد کشم می دهن او را گرفت و ابو عطای دست و کرد
بست و در چهار سب او محمد و شاه مرو رود مادی و کرد مرو رضا بکسی تمام طلا کات و نقره لای با
نصر سیرا بر او آمدند و همه مردن آمدند نصر سیرا زیاد سهمهای بر کون داشت و آن دو کین را بزرگتر

بودند روان شدند در میان اردو جمعی از خوارچان که با من آردو میدان شدند رسیدند و گفت
چکسانید ابو نصر شیوا من بود گفت مکر مفاخای خواهم جام و نصر سیرا دست گرفته ایم و پیش
صاحب الدعوة سپرم این گفت و حسب زدگی بر سینه خیزی که از پشت او بدر رفت و بجان او
جست با شش بر میخی خورد از محرمای خیمه خوارچان که بر وقتاد تا بر خول است با سبان عقیدت
بودند و غره زدند که با روستان امیر خراسان در نامد امیر خراسان را که ابو ترسیان سیرا در آن
من باشد از خوارچان قصد ایشان کردند آن شیر مردان ملول شدند و در دند و با بو نصر
جنگ کردند که تر با با سبان سخن گفتن حکماهی اند که ما نصر سیرا گرفته میبیم تا کار ما با این
خوارچان ایادما این از شوخهای و دلیرهای ابو نصر بود الفصد حیوان شدند که ابو نصر
گفت جبهه ایشان شده اید نصر سیرا که تارید و سرده می نهد نصر سیرا را آن دو کین آمدند
و ابو نصر طلا نکت بر قدم زد و گفت هی بکیر بدان ابو ترسیان و ابو لحنه یاران دیگر این همی رو
و خوارچان در غوغا و برهم ریختند بدین نوع بدر رفت و آمدند با بجا گرفت امیر معتبر نصر سیرا
لکه گشته بودند در فشد و زوی رفت امیرا و زدند و صرا تا سف میخو زدند و میکفتند عجیب
از دست دایم ابو نصر میگفت یاران سووی نا کرده در چنان بسیار است و او در دنیا ایشان را بشخص
الدعوة گفتند احدی گفته بود امیر گفت شما در عالم عیاری نصر بگردید اما اجل او بر سیده بود
که ناکاه او از طبل جنگ بر آمد از لشکر نصر سیرا و حال آن بود که چون آن سرهنگان نصر سیرا بر آستین
و بدر رفتند و آن خوارچان شغل آوردند و دیدند که نصر سیرا دست بان دو کین دستها بسته و پاهای
دهنها آفکده کشادند و دهن او را خالی کردند نصر سیرا گفت از آن دینایم او آمد ببارگاه خود
بر بخت سبب و مردم او بر کرد و او جمع شدند که ناکاه او از فریاد بر آید و نوکران آن هفت امیر
نصر سیرا آمدند و گفتند غایب شدند ایشان نصر سیرا بد حال شد و گفته ای مردم انصاف این
داد که در روی زمین بدلیری و جگر کی این ابو ترسیان که ما با ایشان کالفتاده کس رسد میشود در کمال
تاب سخت ایشان نمانده است امروزی جنگی با ایشان میکنم که با دفع ایشان میکنم بر نمیگردم و
طلب جنگ کم نبودند و امیر نیز در مقام جنگ شد و در کالی از سرط نصر سیرا در آن جنگ خبر دادند
فرمود که هفت دار بر گردند و در وقت مقابل شدند ایشان را تیر اندازان حوازم و معا و راهبر
مانند را تیر اندازان کردند چنانکه عالم در چشم خوارچان سیاه و تا یک غوغا و نصر سیرا در وقت
شد و گفت ای صاحبان امیرا سقی این عمل را با که توان گفت و این در در راه اگر توان بخت این
و قتی ای صاحبان علم بر روی کاوهستان مردان زفته باشد که این قوم میکنند و از آنجا این سبب
دشمن و کورم خود در دانه داشته بود تا او روی تدبیر پسران شاه حارث را با بجهه رکن فرمود که

عقب لشکر بر آمد و عرض سنی در آن صحرا فرشته روی بر تابند و حار قسم شوند و در عقب لشکر
کوش بر او از با شنید چون لشکر هارم افتد ایشان خون را بر جویان زدند بعد از آن امر گفت ای ایوان
لشکر بفرساید را حرم تزار روزهای دیگر می بینم صواب نیستند چنگ سازه فرود آمدن اول است که بنیم
خون در این خوارجان و مناجات کرد میدانی که این بندگان تو جانمازی بسبب دوستی اولاد دست تو بستند
و نظر ایشان بر جاه و معبود ^{دست} دما و خطه نفس و عاصم صبح و حضرت با فرین حال مکر در آن
باجار هزار سرنهنگ سیاه پوش خون سرها حلقه دارد و جلگه کرد و از هر دو طرف بر میخند بر میخند و میسر
بر میفره و حجاج و حجاج و یک کاه بکنین کاه و قلب بر قلب نکلند عالم تو ازانی ظلمانی کردید محمد
حادث و عهد الرحمن جاریه او از غوغا شدند ایشان نهار از قفای لشکر بفرساید بر خود در آن
خوارجان و چنگ عظم شد و این در قلب بفرساید بر کار آورد و بر مکر علیا نضر بسیار کرد
با علم بخاریه یاره کرد و قلب بفرساید بر سکت و خون جگر در رو بر میخت نهادند و سببمان بالا
نضر بسیار چند گفت که ای نامزدان ایشان هستند کجای برسد و گفتندیم تیرا بوسلم و تیغ فلک زاده
و کز مغرب و بعد احد و تیر بعلیه و دهره طالبه و نیزه خطبه که میباید تاب آورد و نضر بسیار گفت روی
شما ای سیاه کله جدا سیاه و بر خود بد شنی میدیدید و یک بر غلامان خود بود پیش در آمدند و چنگ
آورد و لشکر امیر بوسلم را نگاه داشت و خوارجانی که بست داده بودند بر کشند و قارمانی چنگ
کردند که مشهور عمل سلطان روز در رسید و معدمه سیاه زنگ سلاکت باز کشند و فرود آمدند
و دیو با دستان امیر بسخن از کس و او را داعیه شد که دست بردی و در طلبه بفرساید غایب روان شد
از همه پیش بود و ناکاه سواری از بر او دیو بار بر آمد که هسته ای آمد و دیو باز بجانب سلاکت
گفت کسی گفت از مردم شیبانی بر عمرم که امیر معصوم است و این دم امیر طلبه بفرساید است و بر
گرفته است میخواهم که بار دوروم و بکنم که کسی و کجا مردی دیو تا ز گفت از مردم مالک بن
و از حسن ایم و میخواهم که شیبانی بستم که با او صحبت دارم که مالک بن عمر و حسن برای او سعادت
استان سوار گفت سواد در آن بالا حسینه است و مردم و بر جانب بر آنگاه شده اند بعضی میدان
دیو را گفت خیر خوشی در وی ترا زنده کلی نباید داد و ملا جیزی نیست جز این سوسر بوسلم است
خوارج بپا شد که راست مسکو بیکتای و لا در این جنس خود کوی میخند اما از کرم حوزل را
عرب نباشند که دیو کار سرش را انداخت و بر کشت و باران خود رسید و کیفیت و هزار کس در طلبه
گذاشت بود و حار هزار کس همرا خود رسید و کیفیت که در زده ایشان با جار محس کرد و از حار بن آمد
و مکر کشید و زرد خود را بران خوارجان بر ایشان بودند تا شیبانی از خواب بیدار شد و مردم بران
بر وجه آمدند آنان شنیدند خوارج طلبه دو هزار خوارج را کشند و جمع دار حساب بود

دست بردست زد و گفت هر که در کار اغفلت در زد سزای او این باشد ما را بطلان فرستادند کجا
دشمن با سم ماکر حکم هر آینه کار ما این باشد و دشمن با ما این کند با صبح حکم کردند و دیو باز
ایشان را در روی خوارجان گرفت و مال بحد گرفت و بر کشت و آن مال و اسرا نیز آورد و عرض کرد
و بصلح الدعوه گفت لجنه کن شده بود و امیران درهای و لجنه کن دروان اسیران را در وسط
چنگ زدند نصف کشیدند و اسیران را در برابر بفرساید کردند و زنده بفرساید چنگ بیاره سخت شد
و یارهای حکیم بر باطن چنگ در آمدند و احمد با سلیمان بن مغال که سر با و کان بفرساید بود رو بر و شد
چون مار بر خود بحد و سلیمان گفت بیا ای دیوانه که ترا سکو یا قسم احد بحدید و گفت جوی بندگی
است شکر گویم یا فقی و زدی تیری بر سینه آن خوارج که آن سینه آن خوارج بدر وقت و بیادگان
ایها سخت غنیمت آورده اند تعیین یارگان را جدا کرد بر و سیدان خالی ساختند و غره بر سیدان
کردند با شدند و خود را سرخ رومانند که هر چه از شما بر بفرساید و دو بخواهی سپید زبان
حکم بن باطن دشمن خلیفه میگردید و از جانب امیر با بجان استاده که ناکاه از قفای لشکر امیران
کرد بر آمد عاصم عظیم و از کوش و کوش که از آن کرد می آمد امیر بوسلم گفت مبارک بفرساید
مازی داده باشد ابو مهمل ماه روی را گفت خبری از این کردید بکیر بوسلم با با فصد سوار متوجه شد
و هر چند پیشتر می آمدن که در دست می نمود تا ساومه شد و علم سستی خود را کشت و بر با زبان
علم بودند قول تو بفرساید و بخافون بوماکان شره او بظهور الطعام علی حید
و تیما و سر و در تیران علم امیری می آمد حارث این سرخ نام امیر رودبار و رخ بود و با شاد امیر
رفته بود که لشکر زود بار و رخ و دیگر جاها که نزدیک بر و در بار بود و جمع ساخته ببار در زمان
رسید عبدالله مشهور که در حسن رود بار بود همراه کشند بود و بر و شدند امیر با بفرساید
خوارجان و سواری خندی از بر او بوسلم بر آمدند که فرستاد که صاحب الدعوه را بفرساید بوسلم
ایشان گرفت و کیفیت معلوم کرد و او را در ایشان را برای امیر و استقبال کردند و او را از یکدست
لشکر امیر بر آوردند و حواست که خون در بفرساید بفرساید عبدالله مشهور را گفت اول صاحب الدعوه
و ملا دست کرد و دید که میفرمایند آمدند بر او بوسلم و پیاده شد امیر هزار برای عزت داری
او پیاده کشت و ملاقات کردند و نیزه یک قلب او را جای داد و هزاره هزار سوار مسلح همراه آورد
بود ترتیب استادند و امیر بوسلم عبدالله مشهور را جسی نیکو دید و بجای لاق نزدیک بفرساید
جای داد داغولی بصورت چنگ در لشکر امیر بفرساید بود برای بفرساید از آمدن حارث در زمانی
متردد بودند که این چه لشکر بود حکم بن باطن برسد که حارث جکس است بفرساید و گفت
من بود و بن گفتند که او بوسلم است من بر داکرم و مهمل گرفتم و کفتم او بوسلم است و دست او

اید و امر و سزای خودی بنیم حکم گفت دل مشغول مدار که اخیره او خواهد ماند و ابو مسلم درین
سخن بودند که مضر پادشاه عبدالله در آمد در نهایت اداستکی و مسافتی حو اند و گفت نمی خوانم که
که کشانی او نزد من در کشانی همه حو را جان فرض ترست مضر بسیار گفت ای حکم با طو خود را پیش
حلقه سخن اهر تا تمام غم های خود شرح و هم که لحد این حو را میان برد در کار من کردند محکس
بیلور کار محکس نکرده است دولت مضر بسیار این ابو ترابی از جانب حو را میان شد حکم با طو
گفت غم خود که با امیر حو را میان کرد کار را بر میان اخیری نماند نگاه از حو حکم بن با طو مستحری
جلوی بیرون آمدن یاران با طو شکر کرد بر مضر پادشاه رسید و گفت ای حو را می برگرد از
ابو ترابی و دوستان مروان را با ترکه افروزدان ابو تراب کس نماند است که تر از او میدخل
باشد که جمیع ایشان را بحاج بن موسی معنی گشت بعضی بها بعضی را بر نه گشت بعضی را به دیوار
ماند بعضی را زنده در کور کرد و نسلا ایشان را سفت کرد و این امر و زمان سخن و حلفه مطلق کرد
باش امامت و خلافت مستسه است مگر دست باید که از او بر نگی و در این باشد که افتد امامان
مرده ای که اگر افتد امامان مرده را و ای حو هیچ کس بخلافت بن شستی مضر با طو گفت ای سگ مثل
سحر هر که سفت نکرده و آنچه برید و مرغان را و اولاد سحر کردند حو ای تو مالا بر شا کاشته است
که انتقام از شما سگان مستانم و حمله برد اوید و نزد بنی سمری حلی که از اس مروان بد
حکم بن با طو شستی حلی را دوست میداشت بعضی را فرمود که صفوان بن ابراهیم را نزد من
و گویند که او را در روز جنگ در برابر هزار سوار گرفتندی و در او را مگر با صفوان بود که
در جنگ صفوان با امیر المومنین علی جنگ کرد و در دست آن امیر کشته شد و این صفوان از
بدش کف مگر حدش را سینه بود و در آن میگفت در پی تو که ابو تراب در زمان من نیست در این
زمان حکم با طو او را طلبید و گفت مگر طلان تو در دست ابو تراب کسه شده است و معنی دارم که
آن تو در آن زمان بودی حو بن بدر حو را از ابو تراب میگرفتی امر فرما که ابو تراب نیست دوستان
ابو تراب هستند در او بر این حو را می طلان بن حداس که ثوابی ازین عظیمتری با صفوان گفت
یا امیر اگر ولایتی مدعی اقتدار شاهان بنی شتم که جنگ این ابو ترابی مرا ستاد میفرستی حکم بن
با طو اسب خاص حو را با و داد و گفت مگر جانم باش و او در آمد عبدالله و در ستایش آن مروان
قصیده اغا کرد که آن قصیده را سعد بن حرد در شاهان عبدالله مرقان گفته بود و همه ابو اجد
و را در آن قصیده یاد کرده و صفوان بنی که از آن قصیده خواندی مضمون آن بیت را ادا نمودی
رسید همان قصیده سخن حو را بدین مضمون که هر که دست در سخا درخت سجده آن مروان رفت
که دست در سخا درخت طوبی زده باشد که مضر پادشاه تیر در حو کان سوخت و نزد بر حو آن حو را

که از من مروان بدرفت و او در میان حکاک و حو بن سیدان بخلطید و حکم بن با طو حو است که در
که در او وضع بن با طو در آمد بیست و پنج سال از عمر او گذشته بود و بیعت جماع بود و در تمام
و سادات او را می بستید و حو را جان بسبب حو سوخت و مروان را هزار بسیار دوست میداد
و ولایت بسیار با و داد و چون رسید در برابر مضر با طو گفت که در بنی سمری جنگ کردند
از غنا آنها کشیدند و هر برابر هم ایشانند و فتح گفت مثل تو جماع ندادم چرا بسبب این دوستی
با خلفه وقت مروان آمد هر چه دل تو خواهد دان کنم که من انحصار مرتبه دارم در پیش مروان
مضر پادشاه گفت خاشاک من از برای دنیا اردوستی خاندان بر کرم آنچه میکنم برای دوستی
اولاد حضرت صلی الله علیه و سلم میکنم چون تو از دوستی با من این سخن گفتی من هم بر او نه
سگی میدهم باید که با آل رسول علیه الصلوه والسلام دوست باشی تا من نیویا تو دوست تا
او در قهر شد و زبانی بر بر ایشان گوی بر کشاد و باسع و بر حمله آورد که در مضر با طو بر سید او که
از پشت او بدرفت جنگ غلبه شد و حکم بن با طو حو را سگ دو نوزد بر جانب حمله فرمود در آن ساعت
با ملک را و خاقان او بردند و گفت ای ترکباش تا دست برد مروان عالم را به بنی اندک جنگ بیعت
کردند عاقبت ملک را نزد منی بر یک حکم بن با طو که دو پاره اس کرد و لشکر او را برداشت و بر
نصر بسیار او نزد مضر بر سید که شد افشاد امیر خراسان را با مگر با حکم کشته شد در دست ملک را
نصر بسیار آهی کشید و بدست و پاره کرد که نگاه کوکب صاحب الدعوه رسید با جا و هزار تیر
و از جانب دیگر سید بن علی و شاه لایه و ابن الحسن بر آمدند میمنه و میسره نصر بسیار با هم زده
و پیش انداخت بر قلب او و زو گویند و قلب را بر بردند و حو را جان دیگر یکی بنی نماندند حو را جان
فریاد بجای نرسید و در درامان نصر بسیار بر سید که میاد ایدست و رفتند با کشته شود با غلا
و ضا صان حو بن کعبان را و بدرفت حو را شاه مروان در وقت سنگ از عیب اسبان رفتند
و حو را چ بسیار کشتند و عمت محمد کرد شد و فرود آمدند و یکشب اسودند و بر مزره دیگر از عقب
نصر بسیار امیر مروان شدند و نزدیک مروان رسید و در برابر او فرود آمد امیر طلاله امیر مروان
شیمان و زین بود با و حو را مرد و از جانب قاسم خدیجه نام از مرد در طلاله نصر بسیار با آن سخن
هزار مرد حو را گفت امشب با من را با شد که دست بروی در ملامه دشمنی او مسلم سخن او را مگر
قبول کردند و مروان شد و مرداه سه هزار کس را در کین گذاشتند و قاسم خدیجه گفت چون
بزرگ رسم باید که از حو را جان ابو ترابان در آمد و در میان کیر بود و گذشت با در هزار کس
رسید طلاله امیر ابو مسلم امیر علی حاضر شد و جنگ در گرفت و احد بیست دادند و مومنان
از کمر ایشان سخن مردی آن حو را جان شدند با رسیدند بدان کین کاه و برگردیدند و حو را

هم از ایشان شنیده و جنگ عظیم شد و اغویا بیشتر امیر ابوسلمه و میرفت کجبر معلوم کردند جنگ
دیدند و فرسوار را محمدرضا بن یوسف یعنی را که قاسم خدیجه فرستاد او با دوزخ را کس روان شدند
در لشکر نصر بسیار بود و بر کرد سر بر روزه نصر بسیار حسسته بود در میان سرهنگان او و کوشن نهاده تا
بنادان کیفیت معلوم کرد و محمد بن یوسف یعنی را دید که سواران کار شد و کلابی سرخاست و از میان
با سنانان هستند چون بر روز انرا خت آمد نزد امیر و زمانی که امیر ابوسلمه قرآن بخواند از آن
حال امیر را خبر کرد امیر ابوسلمه گفت که ای صاحبزاده شاه طایفه و ابوالحسن بود ند خدمت کرد
امیر ایشان را بدو روان کرد با سه هزار سوار و از آنجا سواران دوزخ را رسوین با لشکر از خوارج در آن
تا رسید و سستی حمله کرد که از جنگ نیکو دند با محمد بن یوسف نادر و هزار خوارج در رسید و حمله کرد
مومنان و چون آن سستی نکردند و امیر علی و هر ه دوازده مینی در کار آورده بود و آن سستی
دل مسدود تا از زمان که ماه بر آمد در آن روستی ماه امیر علی را و بر محمد بن یوسف یعنی که بدان
گویند جنگ میکرد از قفای او درآمد و کسند با اداحت در کرد با امیر علی تا او حاضر شد و مرا از خوار
زمین بر زمین کشید کسان دور بخشه و دست و کردن امیر علی را بستند و مومنان سستی کرد
که او را خلاص کشد تو را بستند و او را آوردند سس محمد بن یوسف یعنی و او را حکم کرد که او را
گاه ببید با ما سام و کونم که بر ما بد کرده کس امیر علی را از میان نگاه بر آوردند روز و لشکر
گاه خود نهادند و از بجانب شاه طایفه با ابوالحسن با سه هزار مرد رسیدند و شاه طایفه
ابوالحسن را گفت که تو با حمله خود از این بکنایب بدر رود از قفای ایشان درای مسم ابوسلمه
و زین خود را بر ایشان تا من از پیش حمله ابوالحسن نیم سعی رفت و بر گشت و از عقب در آمد
تا گاه آن ده خوارج با ابوالحسن بنشین آمدند و ابوالحسن ایشان را باره باره کرد و امیر علی خلاص کرد
خود را بر آن حوارجان و گفت مسم ابوسلمه و امیر علی گفت مسم بلکه لا و شاه طایفه از بجانب کلبه آمد
کشید و قاسم خدیجه بر دست خود رجم در شاه طایفه خود فرود بکن نهاد و محمد بن یوسف که
پیش از آن بخته بود و در میان باشد و هزار او با بضد خوارج گشته شد و آمدند برای نصر بسیار و
گفتند آنچه گشت نصر بسیار گفت هر که را بخت بر کرد و هیچ کار او نترسد او بنا شد و از جانب
یا لکن پیش امیر ابوسلمه رفتند امیر سادمان شد و چون آفتاب سر زده طبل جنگ زدند نصف کشیدند
امیر علی درآمد و از بجانب بغداد کوفی درآمد که از امیر زیاد کاتب بود و بر هر کس کوفی تازی نشسته
بود و در شش شامی پوشیده بود و زین در بندی و تیغ مهری و کمان دستی و کس لغاری و سر یکی
و بر کسوان روحی و حمله بر امیر علی خستی زد بر سینه او که از پشت او سر برید کرد بنشین از خت
نصر بسیار گفت مردم با جماعت را فراموش کرده اند محمد بن یوسف نصر بسیار را و لاری داد و گفت

دم را و از هر دو باره و از غلام سلاح دار خود عس سلاح خود را طلبد و زره تنگ حلقه و شمشیر
و کلاه خود روحی و کمر سسای مهری بر خود راست کرد و میدان درآمد و گفت ای نورانی تو
الجبان از جنگ ملحقستی و از امیر و زیمیدان آمدی اجل که بیان عمرت کرده است بگر و حمله
آورند هم و تا غماندیکر و تا غماندیکر جنگ برداشت و امیر علی زد و سببی بر سر محمد بن یوسف که در
بازوی او نشست و محمد بن یوسف از آن زخم بنید نشید و ماند که تیغ بر او اندر زد که روی ز سر
او که راه او را در خانه زید و وقت محمد بن یوسف دانست که اگر ایستد گشته کرد و بر گشت نصر
حمله فرمود جنگ عظیم شد و کفر و غباری بر خاست که عالم چون دل حوارجان منافقان
و تاریک کردید مستعلما بر افروختند و تا صبح آن جنگ برداشت و از هر دو جانب کس بسیار گشته
حرف روز و خون شده امیر گفت ای باران مرغانه با سید کارها بر باد ماست و امیر و زین رورست
که نصر بسیار سگ را بستند و آن نیز الماس فعل را جلوه داد و از عقب ملکه زاده و خطبه حمله کردند
نصر بسیار دانست که امر فرمایند ضرب ایستاده است گفت ای محمد بن یوسف همان دلم که امر فرمایند لشکر
من در پیش ابوسلمه نمی استند و این مرتبه اگر اسباب من بدست ابوزیمیدان می افتد من دیگر در برابر
ایشان تیغ نینویسم شد برو شکر و بفر ما که با در میانه و اسباب مرا بار کنند محمد بن یوسف با سس هزار
کس بر گشت آنچه نصر بسیار گفته بود عا او بر دار و مبه و خرمه او را بار فرمود و روان ساخت
و از آنجا بن نصر بسیار حیدان هر که در جنگ با حکم کرد که عباس دانست که او در رحب بلکه از آن کس
بود باز جنگ عظیم شد و در آن با حکم کردند و جنگ اسما دند چون نصر بسیار و قاسم خدیجه فریج
نه او در آن مرزهای دوزخ را کوفی و معاد را ازی عبدالله من طاهر امیر عثمان و صفان بن ام
و بر سر بل المعاد استادند که اسباب گزشت و از ایشان می که شدند و بر آنجا بن استادند و مسم
لشکر امیر ابوسلمه بر آنجا بن نگاه داشتند و نگذاشتند که لشکر امیر بکنند و کوفی بنده کس
بل بجا کس بود و مومنان دست و بخته کرد و طاقان بل را و بر آن کردند و فرود آمدند و لشکر کس
ابوسلمه بر بجانب ماندند و قاسم حریم را بر سر بل ماند و هر کس را در طایفه کذا شد و
در بارگاه بنشست و همه بر کمان لشکر خود را طلب کرد و ساعتی بلک سر در پیش داشت بعد
از آن سر بر آورد و رو بخو جده محمد ظاهر محمدی کرد و گفت با شاه لا و زیمیران برای روز
اندیشه می باید تو هیچ فکر کار من نذاری گفت زید کانی امیر خراسان در از بلد من نزل در بر نیستم
و زید تو عمل اعظم بعد از نیست هم لای و بد بی تو با دست و سخن من نرود تو چه بگو
نذاره لیر که روزی از من گفتم که کما را ابوسلمه را که از میان حوارجان بر آمد که ساد شاه حوارجان
حیاتی او نکرد بعد از حاضر شدند که او که چون او ابوسلمه یا ر شکر از سر شکر میکرد و عقل گفت

خوارزمشاه را ای زهر و مارا بنا شد از ترس امیر لغاسقی و ای سخن دو سخن ای بودای سخن
ان روی سخن آمد بود والا خوارزمشاهی که تا سزا از مروان قبول کند چون عاقلان بن تو بیان نگرد
و ترا از خوشی آمد و سخن عقیل را سخن ترا کردی و شنیدی و سخن مرا زد کردی لاجرم می بینی سخن
ان عقل را و ان سخن من امر و ترا پیش آمده است و نفسی است که ای خواجه مصر کدشته مرا
ماد مکن و بگو که مصلحت چیست و قد خود را ست کرد و خوجه را در کنار کشید و گفت مرا جاسدان
نوبتین داسند که برای دندان تو کاری نکردم لاجرم دیدم انچه بنا مستی دید بعد از این خبر برای
تو کاری نکنم و هر که را تو بگری پیش خوجه دهم که کار می که بدی در چه رسید انان جهت رسید که
فی مشورت تو کاری کردیم و هم خود بران آوردیم خوجه گفت یا امیر جز اسان علاج است که
نامها باید پیش ستاد اولاد برای امیر بشور و باید فرمود که از اینجا

ساخته بران تو بیان سارو که ایشان از اجابت عقلت

دارند که دشمنی بدارند و نام دیگر با امیر بخور

و درش عوری و نام دیگر با امیر مستان

جناطی بر بری و نفسی است که

جنان کن خوجه سر نام

فوت و فرستاد

بگر که خبر بشود

تمام شد

دفتر

م

چنین میفرماید سخن ساز این دوایت و نکته برد از این حکایت ابو طاهر بن حسین بن علی بن یحیی
طرسوسی رحمة الله علیه که در زمانی که خواجه محمد طاهر بخندی در پیش نظر سیار رسد
نامه بر او نوشت و پیش نظر سیار نهاد و نظر سیار آن نامه را از سر تا پا خواند و مبر خود برین
نامه باز و بدست قاصدان نیز با داد و بخانب و در پیش عفری و جنایطین بر بری و داود
عبد الملک بغشوری روان کرد و مجلس بر شکست و نظر سیار با رگاه خاص خود در آمد
و با سائینی مشغول شد و ولای در لشکر نظر سیار بود آنچه خوجه محمد طاهر بخندی
نظر سیار گفته بود او شنود و خبر با امیر ابو مسلم آورد امیر گفت ندیدم چیست خواجه
سلیمان گفت این راه سهل نباید گرفت که مردم غم و سیستان آن از جنس شامیانند که
هر یک با شویریا و بنند اگر آن لشکرها اید ایشان را با سانی دفع بتوان کرد و امیر ابو مسلم اند
شدند و خوجه سهراب بن محمد مزاعی بوسر ما آمد و گفت با امیر از اینجا تا سیستان صد است
نوستک است و تا غم و نیز راه بسیار است عمری باید که با ایشان بر آغ کنند و ایند ساراسمی باید
که از آب بگذریم و نظر سیار را دفع کنیم چون ایشان ایند و اند که صادر از نظر سیار فرایغ
کرده ایم برگردند و اگر مقابل شوند یا سانی دفع ایشان توأم کرد امیر و همه را خوش آمد
و معقول نمود و امیر گفت کوشش آب بی کشتی صورت نمی بندد از این جهت نمی برم شوق
مخبر نمی گفت من کشتی سازم و اسباب کشتی سامان کردند و ساختن مشغول گردید امیر ابو
بر آب صفت کشید و از اجابت سیار نیز در برابر ایستاد و اینها که داعیه جنگ داشتند پیش
آمدند و سواران بیاده شدند و ترکشها را بختند و سپرها در رو کشیدند و جهان شمه کرد
که از بر عقاب چشمه نوبختی افتاب پوشیده گشت و باد سدی برخاست و کرد و عقاب عظم
شد و در برابر آن باد در حرکت آورد و هر موجی چون کوهی می نمود تا افتاب در قطب
فلک است ایستاد حرارت خورشید انور کرد و مزده و جوشن برین مبارزان تقصید
و دست و بازو و از کار ماند و وز و آمدند و طلایم در کار شد از اجابت و از اجابت در باد
قاصه روز پنجین بود روز چهارم امیر ابو هر سومان نشسته که خاک را جاسوس از جانب
نیشا بوبر رسید و امیر او خبر پرسید گفت در نیشا بوبر بودم که ده اسیر که از نیشا بوبر
با نجاه هزار سوار رسیدند که متوجه بیدکاری نظر سیار بودند سلیمان طلحه اسدی که
امیر نیشا بوبر بود ایشان را استقبال کرد و طوی و او ایشان از نیشا بوبر روان شدند و
من همراه ایشان شدم تا بحر غزار رخ رسیدند و فرود آمدند و گفتند سعادت است که در رخ راه
میکنیم دست روز اجابت توقف میکنیم تا از کوفت بر اسم بعد از آن مبر و رویم در کعبه

توابع با مرز میان نکه دیگوشی نصر بسیار و هم بعضی از خوارجان قبول نکرد و گفتند اول نصر
سیار می بودند و دل از کار ابو مسلم فارغ گردانیدند و بکار خود می پرداختند و چون از آن
رو ببلات شما کردم تا خبر کنم و شما فکرا ایشان کنید امیر گفت نام آن خوارجان چیست گفت
ابراهم قایلنی ناصر بن قلیح امیر آهواز و سعد بن مرز و زید بن ماهان امیر بلوآن اسعد بن
هاشم امیر نهاوند سعید بن قاسم امیر دامغان مرز بن کعب امیر سمنان کعب بن سید امیر
اربدیل ناصر بن عروه امیر استراباد و عبد الملک شامی امیر قم امیر گفت ای باران اگر ایشان بر
روند بسی رحمت به بندگان خدا برسد و اگر بنصر بسیار بودند کار بنصر بسیار فری شود و لشکر
غوری و سیستان و بخشور و بنو بسند کار دشوار کرد و بر آل محمد خواهد سلیمان گفت پیر
آنست که از شما نبی امیری بالشکر آراسته برود و ناگاه خود را ایشان زید و ایشان از اسکند امیر
گفت ای باران خانان مصطفی و ای کینه خواهان علی مرتضی که قبول این خدمت میکند ملک
اعظم و خاقان عظیم خسر و کیتی ستان ملک زاد خاقان بوخاسته می گفت چه مقدار لشکر می روی
گفت پنجاه هزار امیر گفت چرا بیشتر نمی بری گفت اگر خداوند عزوجل فری می دهد همین مقدار
بس خواهد و با جارا امیر معتبر خود کوه های خاقانی و اینکین شاهنشاهی و ابو الحسن کویانی
و عبد الویس غانقری و پنجاه هزار سوار همان شب مروان شد و آذق بر چهارها با کرده فاخته
راه بر خود منزل رفتند فرود آمدند و ملک فاخته را گفت پیش رو و خوبی میان فاخته
پیش رفت و ملک زاد در آن منزل ساعتی سو در طعام خوردند و سوار شدند و از عقب
فاخته روان گشتند اما از پنجانب خوارجان در آنکسوخ متورده بودند بعضی میگفتند
بمرو میرویم و بعضی میگفتند ما مید نصر بسیار آمده ایم ما برویم و جارا که برین قرار دادند بعضی
میگفتند که نام فرسند برای نصر میا و او را از آمدن خود خبر کنند یکی فرستادند و نشستند
تا بگویند که از پیش نصر سیار چه خبر می آید و بجهت انار می فرماید ملک زاد بد و فرسخی ایشان رسید
بود که فاخته آمد و خبر آن لشکر گفت ملک زاد یکی فرستاد که از آن لشکر فرود آمد و اسباب را آوردند
یکبار شیکو شده بود که رسیدند بمرز خوارجان و ملک زاد گفت بنام سرداران لشکر امیر
ابو مسلم خود را اظهار سازند و از هم بگنجه میشود و اول شیه بگویند و در بعضی اضطراب
نکنند تا ایشان از خواب در آیند این بگفت و چنان فرود که از آنکسوخ از لشکر ایشان فرود
گرفت و گفت ای خوارجان شوم نم ابو مسلم مروزی بای دارند جنگ مرا و این پنج هزار جوان
ظاهر شدن نامهای مجبان پنجاه رطل با ز فرود گشتند و دست بشیبه بودند و خوارجان
در کمال غفلت بودند و در لشکر ایشان نه باسیان بودند و نه طلا نه بر اسبها خواب گشته و

بعضی

بعضی بنام اسب مید و بدند و بعضی بنام سلاح و آن شب یاد از مرز و قیامت داد و اسبان ایشان
پنجاه امیر شدند و سران آن در روز دوم زدند و آن ده سال از خواب غفلت برخاسته آن آوازها و نامها
شنیدند و بدست و پا فرو میزدند که اوصاف مردی امیر ابو مسلم بسیار شنیده بودند و آمده
بودند که با اتفاق مروان گاری کنند و این چنین بلای داهر که خیال نکرده بودند و اول از نزدیک
گفتند و ناچار سلاح بوییدند و بانگ بر مردان خود زدند که مردانه باشند و این ابو تراب
مترسید که اجل گریبان ایشان گرفته آورده است و جزیم اینها از پیش امیر خراسان کوچکی اند
خوارجان که از سالاران خود این را شنیدند از همه جاسوچه جنگ شدند و مومنان جهان
شبه کردند که قریب از خوارجان برخاست و عاجز شدند که غیر تیر در آن شب و بجو و چیزی
نمیدیدند که بایشان و مر کبان خون فضای آسمانی و بلای آلهسانی می آمد و مرد و مرکب بر روی
هم می غلطید خوارجان بیدل در خیمها گریختند و تا یک ساعت بخومی آن شبه ایشان برآید
و خوارج بسیار کشته شدند و زخم دار حساب بود بعد از آن دستا شبه باز داشتند و کمانها
قریان و بازوا فکندند و بتیغ و سنان و کوزجنگ آغاز کردند و آوازه ده و دار و کوی ایشان فرود
پچیده بودند در آن لشکر و خوارجان از بر ایشان پشت دادند و آن ده ساله آن سستی مرد مردم خود
دیدند در مهر شدند و پیش در آمدند و گفتند ای نامردان شما پنجاه هزار سوار و ایشان بسیار
کم از پیش ایشان چون و آن سبک زید و بنمیدانند که آنها از روی عجز شیخون بر ما زده آنها اگر
خود را بر ما غالب میدانستند شیخون غیز زدند که بر همه کس ظاهر است که شیخون پیشه
زبونانست و شیرو و شیوه در زمان دیگر ملاحظه میکنند که از پنجا تا ولایت شما هفتصد و
هشتصد فرسنگ راهست کجا خواهید جان برون این گفتند و در آمدند جنگ و آن خوارج
دلیو شدند و از تفای ایشان در آمدند و جنگ سخت شد و در آن شب با دندی برخاست
و کرد و خاک را بر چشم حریفان میزد و تیر می کرد و عیار با نالمت شب بار شده بود و کس کسی
نمیدید و دوست از دشمن پیدا نبود و بجز آوازه را نمی شناسند و کس با را ایستادند و
در پیش حمله ملک زاد و آن جارا امیر قم و کاشان و سعید بن قاسم امیر دامغان و ناصر بن قلیح
امیر آهواز و زید بن هانی امیر حلوان و کعب بن سید و امیر اردبیل در آن شب جنگها کردند
و زخمها خوردند و با پنجاه هزار خوارج بدر رفتند و راه را غلط کردند و بجانب بعشور افتادند
و داود عبد الملک از آمدن ایشان خبر یافت و ایشان را به بعشور در آورده و روز جمعی ایشان را پشت
و از پنجانب پنج خوارج دیگر مثل ابراهیم قایلنی و سعد بن مرز و اسعد بن هاشم و مرز بن کعب
بن عروه از هزیمت ایشان خبر داشتند و ابراهیم ملک زاد مقابل سعد بن مرز با نیا تکی و

و سعیدین هاشم در برابر کوه را بین و مره بن کعب بن ابوالحسن و ناصر بن عمرو در برابر ابوالحسن و ملک
زاد دید که مره و او منبزم شد و ملک با کعب بر ایشان نزد ایشان رفتند براهیم قاین کردند و امیر بر آمد
از برابر او و گفت با بن خوارج که رسیدیم او نیز گفتای خون گرفتند بجز دلیر بر آمدی از برابر من که گفتم
ابو ابراهیم قاین که شتر در پیشه از تو من خواب می نورد و قرار نمیکرد و ملک گفت بنک ما حاضر ساختی و
تیغ را جلوه داد و گفت منم خار چشم مروانان ملک زاد خاقان و اندک جنگی کردند و آخر که ز خود را
زد ملک زاد بر سر او که سپرد دست آن خوارج باره شد و خود او در هر شکست و معرزه بر ایشان
شد و مردم او را برداشتند و شوهرش منظم افتاد و سعیدین مره باله بکن در جنگ کشیدند از
گشته شدن آن دو خوارج دلش بشکست و جنگ در کربلا آغاز کرد که اما شش نداد و نزد تیغ بر
گود او که سرش چون بخلطید خوارجان دیگر کشیدند گشته شدن او را در در مقام قرار شد
و کوه را بین با کعب بر سعیدین هاشم زد که قرار گویای خوارج که سزای تو در کنار تویم و یک تیغ
کار او را ساخت و مره بن کعب و ابوالحسن کشت و ناصر بن عمرو به بیعتی است بدم رود که بید
المؤمنین سپر ناصر بن عمرو را انداخت و مال و اسباب بچند گرفتند و تا هزار خوارج و به استند و
از برای سیاست اسباب پنهانی جو خوارجان اسپر بیاوردند و باقی چیزهای خوارجان
و اسوختند و مره و محمد بن امیر آوردند و فخرک را پیش فرستادند تا خبر آن فتح برساند امیر
بو کعب و اب فتنه شده بود که فخرک بر ساید نغاره شادی مواخند و نفس بسیار بختی بر شد
که سبب شادی ابو ترابیان چه باشد و گویند که از آمدن آن زده امیر نفس بسیار حاضر بود و
کس فرستاده بود که مره را بچسب و زوید و نزد من امید پستی از آن که ابو مسلم را از کیفیت
شما خبر شود و از رفتن ملک زاد او را خبر نبود قرار داد وی این بود ایشان لشکر
امیر ابو مسلم در ایند باشد که کاری خوانند که روز دیگر بود که ملک با تیغ و نیزه و مال
بسیار رسید و آن هزار خوارج را در سن در کرد و کوه کرده میدوایند و همه را بر کنار
هر ما در برابر نفسی را کردند و در نفسی بسیار گفت ای این ترک را بکجا آمد با شد و این امیر از
آنجا آورد که بدین خواری و زاری هلاک کردند که در این زمان ظاهر سقا از جانب نیشابور
رسید و آن قضیه را از اول تا آخر کیفیت نفسی بسیاریم که از عصبه میبرد الفصه در برابر هم فرود
آمدند و امیر و محبان زبان بختسین و آخرین ملک زاد بر کشادند و روز دیگر سوخت و بختی اند
پشتی امیر ابو مسلم و گفت پست کشتی تمام شد امیر سواری شد آمد بدم با کشتی با لایه در نفسی
هم از جانب سواد در برابر نفس کشید و کشتی با لایه دید که بولب در آورد و بود در برابر او
و هر خوارجان را و هم شد که این تیباساتی از آنجا خواهند گذشت نفسی بسیار متوجه محمد یوسف تقی

شد و گفت درین باب چند مکتوبی گوید درین از ابو ترابیان ازین آب بگذرد ما با همه لشکر خود تو
بر گردانید گفت همین نام ترا ازین اندیشه فارغ گردانم و عبد العابد خام روی و طالبید و گفت
درین باب هیچ مکتوبی نماند که او را بر آن توانست گذشت و کشتی ساختن ایشان عیش و
گفت این کار منست صبر کنید تا ایشان کشتی ما را در آب اندازند انگاه بنگرید که من چکار میکنم
از نجاشی امیر ابو مسلم قاتلای کشتی ها کرد و همه ازین برسوق تخمینی کردند و کشته ما را در آب انداختند
و صد سر هتک که هر یکی بشت لشکری در وی سپاهی بودند و اسحاق کندی شکن دیگر سعید خداد
و نصر خداد و محفول و یونس و ناصر فروری با دی و عبد الله سرخسی و قاسم ما خالی و خضر و کشتی در آن
کشتی ده کس نشینند و جانب بسیار متوجه شدند و او را کوس و قناره از لشکر امیر ابو مسلم بر آمد
و قصد کردند که آن ده کشتی دیگر را هم در آب بیفکنند و صد کس دیگر هم در آن کشتی با بنشینند تا آن
نوبت که در آن کشتی از آنجا عبید العابد بنیسه فقط مر است کرده بود و بر لب در با هم استاده صبر کردند
که کشتی با لبها یک بزرگ رسید یک شیشه فقط انداخت زد بر کشتی اسحاق کندی شکن و آن سر هتک
دیگر که آن کشتی در گرفت و کشتی به دیگر در عقب بود آتش این کشتی را در آن کشتی نیز افکند و فریاد
از آن عجمان بر آمد شیشه دیگر انداخت بشش شیشه آن ده کشتی در آن آتش زد و کشتی با
جنان میسوخت که کسی ده کوه آتش است آن از مردان آن کشتی با لایه بر گردانیدند چون میان
دریا رسیدند آتش جان قوی گرفت که آنجا ترا و هم سوختن شد خود را در آب انداختند
سبب سلاح گران که تن خود داشتند غرق شدند و جان بحق تسلیم کردند آن ده کشتی دیگر را
بر گردانیدند و بر لب دریا بستند و ابو مسلم و یاران عمداً بر کشتند و بر آن صدر هتک میگردیدند
و از پنجاه نفر بسیار شادمان عربی بود و خلعت خاصه عبد العابد داد و بر کشت محمد یوسف گفت
ای عبد العابد امیر طراسان بغایت عالمست از غفلت و سهل ترین کار او با بخار رسید است و ملک
نمیکند که ده کشتی دیگر ابو ترابیان بر لبها بسته اندا که آن کشتی با و اسالمت گنایم ابو ترابیان
البتة مشتب سوختی اند و ترا آب بگذرد تو آن کشتی با هم یکی گفت اینچنین کارها ازین
بغایت سهل و آسانست و شش شیشه فقط بروی بست و انداخت زد بر کشتی که شیشه شکست و
آتش زد و درون شیشه شعله کشید و در کشتی افتاد و سوختن گرفت شیشه دیگر انداخت الفصه
بده شیشه آن ده کشتی دیگر را سوخت و جانب امیر ابو مسلم و یاران ملائت زیاد شد و از آنجا
محمد یوسف خاطر خود را جمع ساختند امیر برای نفسی بسیار در زمان آن که نفس بسیار فرود آمد و بود
در بارگاهش شادمان و خرم و محمد یوسف را انداخت گفت کجاست که پیدا نیست که امر و رسمت
او فتح عظیمی ده ستاد که درین زمان در آمد نفسی را در هر سوی خود جای داد و گفت

جز او ایامی گفت سوختن آن ده کشتی دیگر اخوان در او بر دهنده کربان خلافت طعام بخورده
بود بعد از طعام بوالکند شدند و نضر بسیار بخاطر جمع سر بخواب نهادند بخواب مروز
آمده بود هر کز این فتنه فتنه او را دست نداده بود و در آب خوش بجاوی او نرفته بود و نهر بر او
دل خورده بود مگر آن شب و از آنجا سیر و یاران کویان و نالان فرود آمدند از بوالکند صد
که بخواری و زاری تمام در میان آب و آتش هلاک شدند خوانسار لار را در خواب در او بر خیزد و سنا
دست به طعام در آن کز دند از غصه که داشتند خواجهر سلیمان گفت ای یاران شما چرا یاد می
کنید از شما دست امیر المومنین حسین و اولاد او که برون بزم کویان چه بختی تا رسیدن چون
شما در راه محبت ایشان قدم نهاده اید ازین بختی با بد حال میشوید که در وقت ایشان بود که شما
شهادت یافتند و این زمان بعد از آن سالی در صدر هشتاد و نهمین روز که از کوفه آمد دست
بطعام در آن کسند و طعام را انظار ای سید هید که غم تن را بکاهد و دل را ضعیف نکند و شما را بدین
خوار جان سر جنگست و زور و قوت بطعام حاصل شود و امیر و یاران نصیحتی خواجهر سلیمان
بطعام در آن کز دند چون بوالکند شدند او نضر بسیار و ابوسهل ماه روی و با دیندار و خرد گاهنگر و ابوال
شیراز این و نوح و ابرج و عبید و باری و عز و زوق بن نوح اسفراهمی و یکین خوشگام نیشابوری
و آهوهای داری این و عیار سبب دستگی امیر ابوسلم اتفاق کردند که آن شب بوی در لشکر
نضر بسیار بنام سید که با کار بماند و امیر و یاران از آن دستگی برون آیند آمدند بولکند از بزم و زور
دادیدند بولکند و مزور استاده ایشان بنوعین خیال یکی زولای دیگری دیوتا زبیبانی بهم
چو بستند و بر بنی بر کز شوق آب شدند زولای گفت من فکر کشتن کوه ام دو آذره انسان است
گودام کویا رسکتم و سوار میشویم و سگدیم به اسار و انبیا آورده و نه انسان دیگر در دست نوح
و ارج گفت این عد و اسامها بعد در ما بر او است دلیل نیک کار ما است جنگها دادیوتانرا و در
و کز شند لاری با و جنگها را بولکند بسوق ابویض گفت کز حیدست شیخون بنی زبیبانی
سید رایم و جدی از کلابان لشکر نضر بسیار بر آمدیم زیم و میبوی و فرود بر باریشکند و یکین
زولای گفت مرا لشکر بخاطر رسید است و آن فکر است که من و دیوتا زخنده امر حصار و زودی
در ام و شما هر ده تن در درون لشکر نضر بسیار سید را میدو کوس بر او از میبای هر گاه از بالای حصار
آواز کوس و کوز که نغیر و نغاره و نام ابوسلم شنیدند شما بنام سالاران لشکر ما خود را شورت دهید
و ایشان از جا در آید و کتاره کبیر چون از جا نطف بر یکدیگر بگویند شما از میان ایشان بپوش
ایند که من و دیوتا زیم از عقب شما سیدیم ابویض گفت ما خود در لشکر نضر در ام اما شما در حصار
چگونه سید را سید که چندین کسی بویج و یاره حاضرند و حصار را نگاه میدارند زولای گفت خدایند

مروز جل

عز و جل ما باید و دست خاندان رسول علیه السلام درین کار نظر میدهد ابویض ازین بولعقاد او
کرد و آن عیار در کام آن در هوا دیدند منگ مید و آمدند قدم در آن لشکر نهادند و کوشش او از بودند
اما زولای و دیوتا زیم از راه بجانب حصار رفتند دیدند که مستعجل از قنای ایشان پیدانند در کجا
شدند دیدند که شمس است که حرم نضر بسیار باشد و صد سر هکنه همراه او تیغهای برهنه در دست
و سوجه حصار بودند ایشان همه نیمه از غلاف بولورند و بزرگن نهادند و هر آ شدند و
آمدند بدم حصار و نغیر و دندان سر هکنان و انگشتوی نضر بسیار را نمودند و در آمدند و در قهری
که لایق شمس بود فرود آمد و آن سر هکنان هر یک در آن حصار جای داشتند و فرزند بخانههای
خود دیوتا زیم و زولای بولای حصار رفتند و در برنج نشسته بودند و در آن شب بودند در بر او آن
بویج خانه میبندد و چراغ در آن خانه میسوزند و زولای بویام آن خانه بولورند و در آن نظر کردند
که جمعی نشسته اند و جاهای خواب خود را بست کرده اند و با هم از هر جا سخنان میگویند و اینها تو تبت
و تقاره و نغیر در آن خانه میبایست زولای آمد و گفت این چنین خانه است و اسب کاری میکند
حصار که یادگار بماند زولای گفت جگر یکدیگر گفت تقاره و نغیر می که درین خانه است من بد میارم
و ما و تو می بوزانم امیر ابوسلم و اهل حصار را در شوم می ایتم دیوتا ز گفت جنگ خال کرده
ساعتی صبر کردند تا نوبتشان بخواب رفتند و چراغ را کشتند زولای و دیوتا ز هر دو آمدند و گفتند
از روزی انداختند و زولای دیوتا ز گفت سر کس را بگو نگاه دار فرقت هر مروین و تقاره و نغیر
بولورند و آمدند بویج اول کس را انداختند از کنگرها عاک بزرگ گاه کز ایشان با شده و زولای
جی بر تقاره زد و دیوتا ز نغیر میخواست گفتند در وقت امیر ابوسلم نغیر و زبیبان که مادر بن
حصار نغیر و زیم و تقوه تمام آن تقاره و نغیر را نواختند و بویج و راست بویج بدیدند و
در آن دیدند زولای دهل در گردن انداخته می نواخت که دهل هم از آن خانه بولورند بودند و زولای
در آن حصار افتاد و خواجهر جان زیم و مر از خواب بیدار شدند و از خانه بیرون دویدند و دیدند
که او از تقاره و دهل و نغیر از بویج قلعه می آید و فریاد ابوسلم ابوسلم گفت دست و پای ایشان از
کار برفت و هر جانب دیدند و در حصار زبیبان و زبیبان آن ده تا سوار بجل شدند و از لفظ
و نغیر از هر کجی که در کین بودند چون شیر نغیر بدیدند و یکی گفت منم ابوسلم و دیگری گفت منم ملک زاد
و دیگری گفت منم نصر ابویض و دیگری گفت منم سهد خراسان و علی هذا الفاس خوار جان از
خواب جستند و در هم افتادند و هر روی که از برای بویج بومی آمدند یکدیگر را دشمن نیان یکدیگر شدند
فصد چون هم داشتند هر نوح که از برای بویج میگردیدند آمدند در یکدیگر میبختند و از هم میبگفتند
و آن عیاران از آن میان بدیدند و در گوشه ایستادند و نظاره میکردند که آن خوار جان چگونه

میکشند و در آن شب که از دل خوار جان و بخت مروان سیاه نم بود غوغای عظیم در لشکر
نصر بسیار افتاد و نفر بسیار از خواب غفلت درآمد و گفت چیست گفتند بوتر ایان شیخی
آوردند و قدر آنست که شرح آن نمیتوان کرد ناچار نفر بسیار سوار شدند و عاصمان او
مکمل شدند و بر تختند بر مردم خود و چون یکی در صد شدند که از هر طرف می رسیدند و ایام عتی
میکرد که از آنجا نبود پدید میسر میبکشت و پسر پسر را و برادر بر برادر را ابوبکر گفت دیگر بود
ما معنی ندارد که اینها کار ما میکنند و آمدند بر لباب و دو پوست را برای زولای و دیوتا زمانند
و پیوسته های دیگر که شنیدند آمدند بخدمت های خود و از آنجا بفرار کردند در هر دو طرف حصار قرآن عظیم شد
و ششمه بیرون آمد و گفت بزمید این ابوتر ایان را خیره سر را کسان ششمه و سپاهیان کعبه
هر جانب بیاده و سوار می رویدند و می تاختند و از هم میکشند و چون آنرا بوسم و فیر
و نقاره و دهل از جانب برج و بار و می آمد هجوم و غوغای شمع کباب برج دیار کردند و زولای و
دیوتا زمانند که وقت بدید رفتند کس فرود آمدند و از یک دست او روی دشمن گرفتند
و بر لب در پارسیدند و دو پوست بدیدند داشتند که حرفان و فته اند ایشان نیز کز شدند و
آمدن بجای خود و بر بخواب نهادند در لشکر امیر و وحشت بود و امیر ابوسلم و پاران حیران
بودند این چه علامتست و سر داران همه مکمل و مسلح بود و امیر آمده بودند از غوغای خوار جان
جزع و فرزع ایشان و حیرت بحبان خواب در لشکر امیر ابوسلم نبود مگر همان حرفان که باعث
این غوغا شده بودند در خیمه های خود بفرار دل در خواب و از آنجا بفرار بسیار حیران
بودند و غوغای اهل قلعه و آن شور و فتنه که او روی خود میدیدند از آنک دست
لشکر خود و بمشعل و چراغ بسیار برآمد و بر کرد لشکر خود کردید و از آنکلا دشمن ندیدند گفتند
که این خون گرفتار بخودی جزو جنگ میکنند و فرمود که مشعل و چراغ بسیار روشن کرد
و نفر کردند که شبانه جنگ میکنند دست از جنگ باز دارند نتوانستند که آن غوغا از فر و نشاند تا
روزشد این زمان معلوم ایشان شد که چه بوده است حساب کشکان گرفتند چهل هزار کس نقل آمد
بود و جنگ اهل قلعه نار و ز شد سکین یافت و نفر بسیار را انوکرا ششمه از حصار آمد کیفیت
قلعه خبر کردند و گفتند تا و هزار کس از زن و مرد کشته شدند نفر بسیار دست بردست زد و در
بارگاه خود فرود آمد و حکم کرد که مقتولان را در همه با انداختند و از آنجا سوار ابوسلم صیاح در
خود نشسته از دست برد عیاران حاضر شد و همه را خلعت پوشانیدند و گفت بی بروک شوق اب
باید کرد و همه سر فر بردند و خواجه سهل محمد خراعی گفت بفر بایند که گشتی سازند که من جانانم
که نتواند سوخت که این تدبیر آن مرتبه بر خاطر من بوسیدند و آن جوان مردان اجل رسیده بود

است و آن تدبیر اینست که یکبار می مال آن اطراف خاندادی در بای چنجد شد و کشتی باقی
و در آب انداختیم ایشان غوغا کردند و دیگر ساختیم و در همه جا را سیر کرد و آنک و آنک آب
ترک کردیم و آتش کار نکرد و امیر فرمود که اسباب کشتی جمع ساختند و شوق بخیفی ساختی
کشتی مشغول شد بعد از سه روز ابوطاهر غلطان که ملک زاد خاقان نیشابور فرستاد
بود که خبر آورد که سلیمان طلحه اسدی در جکار است رسید و منشأ فرستادن وی این
بود که در لشکر امیر آواز بود که او لشکر بجمع کرده بعد نفر بسیار می آید ابوطاهر
نیشابور را نشان داد بسبب جوهر و ستم خوار جان و مردم پریشان شده اند و خوار
پلشتوی میکند سلیمان طلحه و از هر جانب لشکر جمع میکند و در آمدن بحدست و دیگر
در نیشابور شنیدم که امیر بعشور داد و بن عبد الملک لشکر بسیار کرده است و بی
امانت داشته است بعد نفر بسیار آمدیم و ملاحفه ایشان کردم و مردم ملک گفت ازان لشکر
منهزم چه خبر داری که پنج سولو سر دارا دفع کردیم و پنج دیگر از دست ما حبسند امیر بعشور
ایشان را همراه خود دارد و نامه نفر بسیار برای ایشان گرفته است که زود بیایند و چون نزدیک
رسید شیخون فرزند که ابوتر ایان از شما غافلند ملک داد ابوطاهر را آورد پیش و از
آن خبرها را عرض کرد امیر گفت تا کشتی ساختن ما و کشتن از آب کیست که در ما از ازان
خوار جان فارغ گرداند حسن و حمید خطبه قبول کردند و با جبار هزار سوار روان شدند
و سید خطبه همراه فرزندان سوار شدند که کسل کند گفتای جان پدر شما شتر مزادگان غنیمت
و شیر را شکار کردن نشاید سوخت ز نار که کوشش هوش بخوشی دارند و از یکو دشمن
غافل نباشید و بخورد مغرور نشوید و بر زور بازوی خود اعتماد ننمایید که کارها
بمقدور خداست قبول گردانید ایشا ترا سر و دبه بوسید و کسل کرد و بوگشت و ایشان
رسیدند به بعشور مرداو عبد الملک بان بنجام برده هزار خوارج در بحر ای بعشور
لشکر که هزاره بود و پراخ رفتن داشتند که جاسوس خبر آورد و تقریف حسن و حمید
و آن جبار سوار کرد فقاره نواختند و سوار شدند و صف کشیدند کرد بر آمدند
رسید امیر و کان عرب و همین درآمد بمیدان نیزه هزاره کوه در دست بعد از سلاح
شوری سرد خواست سعد بن مروه یکی از آن پنج امیر بود درآمد و حسن جان زد
سینه اش که از پیشش بدر رفت فتاح بن مغر درآمد و بیع انداخت حسن مردودان خوار
در کشتی شد بود که کوشش را گرفت و کند و زد بوزمین که نوم شدی از ده خوارج را
گشت و کوشش را در غمی آمد بوگشت و بجای خود آمد حمید درآمد نفر بی فتح که امیر

که امیرا هواز بود در آمد و تیغ گردان شدند یکباردی آن خوارج را تیغ انداخت حمید مرد
 کرد و تیغ آن خوارج شکست حمید زد بر کوفتش که چون کوی سرش در میدان بطنید
 زین بن هانی که امیر جلوان بود در آمد نیزه حمید نیزه او را بان تیغ الماس فعال هند
 مال فتم کرد و بر فرقت زد که تا سینه فرود آورد و در غلظت خوارجان بر آمد مسعود بن
 قاسم که امیر دامغان بود در آمد و بغایت مبارز بود جنگ ایشان دور در آید
 حمید از مکر او بنگامد و بر کشت او از عقب حمل آورد و خوارجان بنیاد شدند که او را
 بگریز نهاد که بر کوفت زد بر سینه اش که از پشتش بدر رفت کعب
 بن عبد الملک که امیر اردبیل بود مردم خود را حمله فرمود و ریختند القصر
 هر دو گروه بر یکدیگر و جنگ عظیم شد و کوفت جان شد که کس کس را نمیدید
 و هوا جنان گرم شد که سنگ ریزه در زیر سم اسپان حکم الماس ریزه
 و نقیبان از هر دو طرف آن دو خیل را حد کردند که ساعتی قرار گیرند تا کرد
 مگر شود هر کس بجای خود رفت سقایان در میان در آمده لشکر نواب
 دادند و ساعتی آسودند چون مرد و مرکب قوه کوفتند و آفتاب رو بزوال
 نهاد و خواستند که باز حمله کنند که از روی آن صحرا کرد بر خاست و
 پست هزار سوار بر آمده او از کوس و نقل و کور او در آن صحرا بچید
 بود پیش پیش علمی و در زیر آن علم جوانی قوی هیکل اسبی بلندی در
 ز بران ده هزار نقاره و کوس در پیش او می نواختند و جنبه با پیش
 پیش او میکشیدند داود عبد الملک او را شناخت که او را در غفل
 نام بود بسیار براهیم قایمی امیر نون و قایمی و خبیر یافته بود که
 پدرش در دست ملک زادگشته شد آن لشکر را در هم آورده بود و
 بعد در بسیار موفقت که خون بستانند داود عبد الملک استقبال کرده
 بهم آشنایی کردند و کیفیت بسیار سید خطبه را دانست و حمله کرد آن
 شبی هزار خوارج رو بدان جا هزار موس نهادند حسن و حمید در آن
 جای نبردند و گفتند ای جاگران مصطفی و ای دوستداران علی تر سیدان این خوار
 دمان که ایشان را آمد در سید که خداوند عز و جل مدد کا ماست و دل بریر که نهادند
 و از غلش ولده دنا دل کنند و گفتند محمد و آل محمد و جنگها کردند که دست در عهد
 خود نگردید بود آخر از چاه جانب در آمدند و ایشان را در میان گرفتند و هزار

موس بدرجه شهیدان رسانیدند و ایشان نیز سه هزار خوارج را
 کشته بودند اما از طرف ایشان ظاهر نبود زیرا که کم بودند و دشمن
 بسیار چون دو هزار نماز بشین گذشت هزار موس دیگر کشته شدند آن
 دو هزار دیگر که مانده بودند جنان کشاکشی کردند که در خون غرق شدند
 چنانکه هر خوارج که در ایشان نظری کرد می بند است که ایشان ترا بشکر فروری
 اندوده اند چون نماز دیگر شد دست و بازو ایشان از کار فرود ماند
 و مرکبان بی سست کردند حسن و حمید گفتند آغاز آمدن پکوشید که
 خدای تعالی کار ساز چهارگان و در ماند کاست و ما را ضایع بگذارد
 و از لشکرگاه مدد کل فرستد و
 از داروخانه مرهمی بر جرات
 ما بجز روحان بگذارد و آن شیر مردان ده کربا بر جنگ در آمدند
 اما چه سود که دشمن بسیار بود در کربا بر پطافت و خواستند که سلاح
 بریزند و امن خواهند حسن و حمید که انرا دیدند مناجات
 کردند درین زمان از تقای ایشان کرد بر آمد و سید خطبه
 رسید با سید مالک هاشمی و اظهر بن فرایض و شبک بن
 طهمام و پنجهزار کس مومنان از شادی در حبسه تکمیلند
 و سید مالک هاشمی گفت یا خطبه من بابا انضد کس میخواهم که از تقای
 دشمن درایم و ایشانرا در میان کبریم جنان کردند کویند که سبب آمدن
 سید خطبه این بود که امیر ابو مسلم خواب اشفته دید حسن و حمید را
 و صبحا گفت و سید خطبه را برفتن اشارت فرمود زولابانی
 و صبحا گفت و سید خطبه را برفتن اشارت فرمود زولابانی
 راهراه کرد و در آن زمان سید خطبه زولابانی راهراه کرد سید
 مالک هاشمی کرد و بابا انضد کس جدا شد و از یکجا بدر رفت
 و سید خطبه خود را ابدان حکما ه رسانید خود را بدان جنگا ه
 رسانید و فرزندان را بدان عز زدند و مومنان جنان بجز روح
 اشش بر سرش روید و نیزه جهل من از بنا گوش مرکب کشند از بنا
 گوش مرکب کشند و در افتاد و در حمله اول پنجهزار خوارج

راگشت و کسی در پیش حمله سید قطبه نمی‌انستاد و حسن و حمید از عقب پدر می‌جنگیدند بجدی کوشیدند کعب سیار که امیر اردبیل بود و عبد الملک که امیر قمر و کاشان بود چون سستی از مردم خود دیدند پیش درآمدند و گفتند ای نامردان این چه سستی است که شما سی هزار کس باندگ کسی بر نمی‌آید و جنگ کردند و دغل نیز با ایشان متفق عبد الملک با سید قطبه برابر افتاد و کعب سیار با اطهر قرباطه قطبه زد نیزه را بر سینه عبد الملک که از پشت او بدر رفت و کعب سیار را قرباطه بود از خانه زمین بر زمین زد و دغل نیز زخم جندی خورد و خزینه و بینه خود را گرفت و روی شوم خود بجانب فاین آورد عبد الملک آمد بغشور یغشور بان او را راه ندادند که بحصار درآمد که از شهر جدا بود و خواج جندی در آن حصار بودند و گویند والی یکی از خوبان او بود و حرم و خزینه وی در آن حصار بودند با یا نصید حوارج درآمد و حصار را محکم ساخت و از اجناب امیر قطبه خون فرزند از آن کرداب خون بر آورد ایشان نژاد دل داری دارد و دوهو از موسی که شهید شده بودند که هر یک کزیده قبیله بودند از قبایل عرب فرمود که دین کردند و نعم بی صادق گرفتند و بشور بود با تمام دعاها به بیشکیش و سوا این آمد قطبه ایشان را نیک دید و جایها بوشانید و بر کردانید و روز دیگر بیای حصار آمد و تا شب جنگ کردند و فتح شد که در حصار تیر اندازان سخت بودند فرود آمد سید قطبه و سید مالک هاشمی بدین دو حال این او این بود م

چون جدا شد با ما سید کس از عقب ایشان درآمد و زوالی همراه بود له لا غلط گرداند و بی طرفی یک افتادند تا نیم شب زدند بر سر حمله فرود آمدند اسپانزاعلف که شتند و خواستند بیاسیند که او از سم اسپان و صدای جیبید و جوشن بر تن سواران بر آمد جیبستد و بر اسانه بر آمدند و در یکین گاه در میان میشد و جنگل که در آن نیز زمین واقع شده بود تا گاه دیدند که شتران چنانچه واستران بر می‌گردد خزینه بار کرده بودند رسید و سوار بسیار از دنبال با هم می‌کنند و در حرم حریفانی که با او تریا می‌اند که با وجود یکی در یک ساعت انجین لستری را شکستند دولت ما بود که از یونان ایشان جان بریدیم تا مالک هاشمی گفت اینها از پیش سید قطبه که نزد زوالی گفت باشد تا به این از حقیقت ایشان شما را خبر دارم و اینهم از عقب ایشان درآمد و خود را در میان انداخت و کیفیت ایشان را معلوم کرد و آمد و غفلت است که بجای از کس بجانب فاین می‌برد و در حرمه و اسپان خود می‌برد دیگر مردمش بر آنند شد تا پست هزار کس داشت سید مالک سر در پی ایشان نهاد که وقع ایشان کند و خزینه ایشان را گرفته بر کرد و فرود قطبه دست فاین فرود زوالی شش شد رسید بجای ایشان خسیده بود چنانکه در خانه خود کسی حسد نه با سپان داشتند و نه طلا بر مانده و کو گفته افتاد بودند و خجای شریف رفتند که قطبه یاد و عبد الملک و کوفتن و کلایت مشغول است و اگر قصد ما هم داشته باشد چه دانند که ما بدین راه آمدیم زوالی خبری در شوم بود که بنام امیر ابو مسلم و ملک نژاد و قراب خود را ظاهر ساختند کلبا نکی زدند حوارجان از جا جستند و سر اسمن زهر طرف دید هر که اسپان داشت ما یافت سوار شدند از بیم جان و غفلت مکمل شد و او را در و سالار بود و در شش بن داشتند و شهر بن شهر نام و این شهر بنه ان سکی که او را عیبند زیاد سکنتند چون سر لعین بر جنین رضی الله عنه او را در یکو قدم از بر لای عیبند زیاد رسید او را دوست داشت و در کتافه کشید در زمان خبر از بر لای او رفتند که ترا سر اشته گفت او را سر نام کسد و هر سیری که نسل او شود هم سر نام دهند که هیچ نام سردمن خوشتر از نام قابل حسین نیست این شهر بنه ان شهر بود و سپه سالار و غفلت بود در آن غوغا خزینه و غفلت را با کرد و با حوارج خواج بجانب فاین بدر رفت و غفلت از رفتن او بیخبر باشد مالک هاشمی در چکر و در حرم به عزیمت بدر می‌رفتند چون روز شد از لشکر خود ازش ندید نه از شهر و نه از پیشند بن داشتند و نه از خزینه دست و پای از کار فرودمانند و فرماندار کرد و او را در آمدند و او را گرفتند با چند که کرد و او بود ندر آن زمان خالد بن طلحه سر خسی که یکی از سالار قطبه بود رسید که سید قطبه او را طلب سند مالک هاشمی فرستاد بود ایشان کس کردند و سند مالک

حالات خود گفت او بر سید مالک از فتح خبر داد و سید مالک بوسه زد که گفتا در آن که خزان و اسبان
امیر بشما که گفتند گفتا ریدر رفتن شمر را سید مالک گفت اگر بماند باید در آمدند بدم و آن خزان
بدست نیامد هر سه سالم در غفلت و اسرار از اجماع دلی داد و گفت دعای سید قطبیه برسان خالد
در غفلت و اسرار و اندک غشتمی که بدست آمد بود و گرفت و سید مالک بتجدید رواند و زولای
مش بود چون فرسنگی رفتند زولای رسید و کردیم فرسنگی فرود آمدند مانده و گرفت
اسبان ایشان بر فرود ماند است از پس که نو دانند سید مالک شادمان شد و فرود
آمد و غناز حقیق کنار و سوار شد و اندک با سوار نشیب کند شت بود که ایشان رسید
و صد کس لاف میورد که اول سبق از او میان ایشان بر آوردند که از خندان لایب بر سرند که
شهر من بود و اسب استر و اشتوا که می بردند هم در کور خنینه بودند و چندین اسب
دیگر بر آوردند بعد از آن نغمه کشیدند و رختند بر سر ایشان سم بداشتند و هزار خواجه
ما وجه شده بودند هزار خور بر آوردند هزار دیگر از هم بر آکنده شد هر که بیدار شد اگر
اسباب یافت بید رفت و اگر نیافت سا بر سر عالم زد که جان بدر برد خواجه صری
که هاشم سوار شده بودند بخدمت مقید شدند و آن حین تا سحر برداشت که آن صد خواجه
بغایت بهادر بودند و دیکر شب تک داشت میکردند روزی از آن خواجه به راه ماند بود سید
مالک گفت ای سهر رست به بندد که کشته نشوی که از مردم تو کس نمانده است و تا کی با من چند
کس جنبک تو ای کرد و گفت هرگز مساز که من دست به بندد ابو ترسا و هم چهل کس دیگر از
گشتندی و او را باده کس گرفتند و خنینه را بار کردند و بر کشتند و سید فرسنگی پیش
رسیدند فرود آمدند و زمانی اسودند و سه روز بود که سید قطبیه بر در حصار جنبک
میکرد و فتحی شد زولای در درون نیر اندازان خوب بودند و در لشکر قطبیه نیر اندازان کم
بود زیرا که ایشان عرب بودند و هزار ایشان در نینزه و شمشیر بود و سید مالک این خبر را یافت
و زولای گفت اگر تو با این با بصد کس در درون حصار در آدم تو ای که قلع را بگری گفت اگر
دارد کس در ای بگری گفت مها ما س که درین باب فکر می کردم چون شب شد و کواکب تو ای
کامع شد و اجرام و سیارات ان در لایح سموات طلوع کرد سید مالک کساع الکواکب
و زولای زیر حصار آمد و او را کرد و گفت در کتا سید که در ایم که خبری در آورده بان خبر بود
و دار و عمید الملک و گفتندی کسی گفت من بیک شرم که سال را لشکر در غفلت بود سه روز
که ما خنینه و بنده را اسباب در غفلت که از مردم ابو مسلم که نتوانیده بود سرگردانست روز
و شب سقوان از کا رماندند و مرا فرستاد که صد کس خوب هزاره نقتد گفت روا باشد

بدر

صد

و آنچه از دست بر آمد تقیر بکنم زولای آمد و خبر را رسانید سید مالک لاف میورد که خنینه را پیش
روان کنی که و لشکر را از عقب حکم کن سید مالک انجان کرد و زولای را برای سید قطبیه
فرستاد و خود ما خنینه بر در حصار آمد مدد او عبدالله دید که تمام در حصار استر و استر
فر و گرفته جرم شد و او را و عمل تمام در و ازه را کشاد سید مالک در آمد ما خنینه را گفت
ای خوار جان بگره بید و سپردن به شاه مردان را هر کلام خود بر بنام بکار میر ابو مسلم خوانند
و تیغ در ایشان نهادند و او عبدالله ای کشید و گفت در این کار من از دست رفت اما
مردم خود ناچار جنگ آغاز کرد که لشکر سید مالک از عقب رسید چون در و ازه را سید
مالک داشت ایشان را در آمدند و خوار جان را تا میان قلع آوردند زن زمانه ناگاه قطبیه
را زولای برساند ما حسن و حمید در آمدند در حصار خوار جان را پشت و کمر شکست بعضی
سلاح محمد و امان داد خواستند و بعضی خود را از حصار زباند اختنند قطبیه حکم کرد که
لشکری کشتند و رحمت را هیچ بگویند و دست بغارت نبرند تا روز روشن شود انجان کردند
و رعایان را امان یافتند و مال خوار جان را غارت کردند تا ماه چند جستند از داد و وعد
الملک اثری نیافتند سید قطبیه گفت البته او را بیدل باید کرد ناگاه بغیری از مال خوار جان
مشر به طرا ای ای که در میتر سید که لشکر بان ار و دستا نند بر سر چاهی که در چله اندازد
چون غوغا بر طرف شود و لشکر قطبیه برود او آن را با در چون نگاه کرد در آن داو و عبد
الملک را دید که در تنک جاه نشسته آمد پیش قطبیه در زمانی که تر در غیبت داو و عبدالله
داشتند خدمت کرد و گفت مشربه طلائی از مال خوار جان گرفته ام کن من بخشش بود
عبد الملک را بتو نشان دهم گفت بخشیدم و او را باغی و در سید قطبیه را بر سر چاه و گفت
درین چاه است سید قطبیه هر چند گفت بد که تو امان دایم بدر نیامد و جواب نداد
که آن چاه را هیچ را کردند خنینه را قلعه را گرفتند و زن و فرزندان خوار جان را اسیر کردند
و آن حصار را به پیش بپسوزد و در سکون داشت رعیت و در عدل و انصاف کردند
سید قطبیه و باز گشت و ری بخدمت و در صاحب الدعوی هزار دست کس از مردم بغش
بقصد تو کردی میر ابو مسلم چون نزد یک طبیب روز و در رسیدند و زولای پیش آمد و خبر
رسانند و میر استقبال فرمود و سید قطبیه حد کرد و باقی را قسمت فرمود و تعریف حسن
در غفلت پیش امیر کردند میر ابو مسلم گفت آنچه کس سید قطبیه حقیقت او عزیز کرد امیر فرمود
که او را در برت و میر از حسن او خوش آمد و بنظر هم بر جان لشکر امیر ابو مسلم که در آن مجلس
حاضر بودند مقول بود امیر بزبان بصفت او بر کشاد و ستایش حضرت امر کرد و گفت بر کشتم

امیر غفل را فرزند گفت و خلعت بوشانند و او دست کسی که بیوگی کرده بود در غفل را طوی برادر
در دیوان تعیین فرمود و ملا عوفی ازین خرف نرسبیا برد و سدر و زامر در غفل را طوی برادر
و همه مال و اسباب را با او بخشید بعد از جمله اسوق محبوس آمد و گفت بیت کشتی دیکو
داست شتر امیر فرمود تا بهر آنرا کور و سرک و نمک و آب و زراک و در کشتی کشیدند و در هر
کشتی چو تیر انداز و سیم تیغ کزار تعیین کرد در کشتی او را امیر ابو مسلم در آمد بجمع از سر خنایان
و در دوم سله داده بر دره خود و در دیکو مقر ایشان با مالان خود و در دیکو خواجه سلمان با جمعی
که بخواجه مناسب داشتند و سید قطیبه ما مردم خود در کشتی دیکو و سید خراسان
با مالان خود دیکو و همه مومنان هر چه بر سر و بر خود داشتند بزرگ و کوچک و نمک و آب بر کوزه
بودند و پوشیدند و کشته ها بر سر و بر لب روان ساختند و کوسها فرو کوفتند و نفر بسیار
ما محمد یوسف و قاصد خدمه و فرخ زاد فارسی و دیکو کنار اب لا کوفتند و ترکشهای تیر
در پیش رخسار قبال غنیمت کورند که کسی مارتداشت و کشتی مومنان بر کشت و بکنار اب
نزدیک رسید و عبدالعابد بر کنار اب ایستاد و او را سبها نطق بدست و او را هدایت نمود
ایشان کور بر و سید را سید شرفی زرد و بر کشتی امیر مسلم که ان سلیش شکست و التشر
شعله کشید چنانکه اب را آتش گرفت اما در کشتی کار نکورد و با تیر بست امیر و مالان که در بند
این شدند و نغمه کشیدند و بتجهیل سلسله دیکو بر کشتی ملوک زاده زرد در ان کشتی هم کار نکورد
و یکی کور دیکو هم شلیشه کردند شوهر روی عبدالعابد چنانکه تمام روی او را آتش گرفت
ان ملعون خود را در خاک انداخت و جندان خاک بر چهره روی خود زد که آتش لا کشت که در ان
سید خراسان تیری زد بر غل عبدالعابد که از بغل او بدر رفت و مومنان کمر کشند و کشته ها
بکنار اب رسانیدند و کمان خوار زهر و جانباران سرفتن و بخارا و عیال کور کور کوشیدند و آتش
نقطه و تفکر و قوی و هوایی و خارک و دینور که دوزخ را خواجه لا بقتل رسانند و دیکو نیز
الکنار در یار و کورند و غنسی کسی که جست سید خراسان بود و بعد از ان امیر ابو مسلم
و دیگر حرفیان تیر بر اندند و زردند و خود را بران خوار جهان وان است و کسی را همان دم بر کوراند
و بر بجانب او بردند و ایشان ایشان را کز بر آمدند و ایشان سوار شدند و جوت شران نوبران رو
با هان ماره تا خفتند و با کشته ها لا بر کور اندند و در هر کور اندند و دست کسی و سصد کس
مکذ شتند تا پنج هزار کس جمع شدند و لشکر نفر بسیار را بر جم زردند و خواستند که بر کورند امیر
نغمه زرد که جم وقت بر کشتی است لشکر با بر جانب مانده اند هنوز بیک جمله دیگر اند او را اند
و جنگ سخت کورند و پنج هزار مرد دیگر از اب گذشتند و مدد بخان شدند و خوار جهان را

زن زمان ساکن روی ایشان بردند و همچنان مردم ابو مسلم نفر ساراه کشیده و گفت ای از دره
مردانه باشند که نفر ساراهنک که بخنق دارد که بنده و خرید خود را کور تا مدخله کورند و شکست
نفر بسیار را چنانکه لشکر کا هشت کوفتند تا در شهر هر دروازه اند و نفر بیست نفر کور و بیست نفر
پوشیدند و زولا بی خبر او زد که تمام مردم و همه اسباب کور اندیدیم امیر بر کشت که روز جم با رسید
بود و فرانشان سر پرده کشیده بودند و در تختانه بر پای کرده امیر ابو مسلم بر تخت دولت نشست
و سلاح از بریده بود و دست دراز کور و حاملان شست و طعام و شربت نوشیدند و عدیت
حرب دشمن مشغول بودند تا زانجا بن نفر بسیار گفت بعد از فرود آمدن محمد یوسف نفعی که در جم
نیست این اندک سامانی که ما مانده است بخواجه که بر کسری و با شسته و تمیم بلج بری که طاهر بلج
که اگر این اسباب بدست ابو مسلم افتد دیکو نتوانم در بر او و تیغ شد محمد یوسف رفت شمشیر و تیغ
با مالان جمله و خرمه نفر سار بر جاسوسان خبر او را زانجا امیر گفت ان اسباب بجا خواهد رفت بعد
از بر کشتی شدن حردک اهنک و دو ما سامان بی و شروین دلا و هر ۴۴ ساعت کورند و با سصد
کس از عقب محمد یوسف نفعی بدر رفتند بعضی جز سده نفر بسیار روز دیکو امیر بعد از ان از آمد
بر ابر حصار پنج ما روی شهر هر دروازه دید بسلا حرمای الوان الاسته و سر جا باره مردان جنبی
کوفتند ان روز جنبی انداخت امر که بعد از بر کشتی نفر بسیار گفت چنان می بینم که ابو مسلم این شهر
را زود میگرد و بعد از کوفتن صد نوحه کور میان بر حال ما کویستن فکر است ما را نیز بلج می
رفت که شهر معظم است و قلع محکم دارد و حصار هندی و ان هم در بر شهر است اگر ضرورت شود
در ان حصار رو و هر که هر کس را بر ما دستی بنا شد و دیکو ولایت بر انجا نسبت سود بسیار
که از ان مدد برای ما یافتند قاسم خدمه و جم را حوس آمد برین تدبیر زیرا که ترسیده بودند نفر بسیار
فرمود که خارجیان تمام لشکر را خبر کورند و گفتند هر کاری که داشته باشند امشب و فردا بیایند
آماده باشند که فردا شب کوچ خواهد شد تا ابو تومانیان را خبر شود ما در جهان را طوی کورده باشیم
خوار جیبیان از بی من شدند اما چون سله بر دل با سصد سوار از بی محمد یوسف نفعی
افتادند رسیدند حاجی جاسوس ایشان خبر داد که محمد یوسف در یک فرسنگی فرود آمد است
ایشان نیز بکناره فرود آمدند که کسی خبر ایشان محمد یوسف فرساند هلی از خرد که گفت ایشان
پنج هزار کس اند و با سصد کس با ایشان در بر چونک نتوانم کور تدبیر است شبنقن ان تم و غیر
خود را بنام سرداری خواهد برین قرار دادند و عبر کورند تا شب شد مرد کربا سود ندیس
سوار شدند و بر اندیدی یکساز گذشتند بود که رسیدند و ایشان غافل بودند و خواجها
مانده کوفتند بودند که تیر اندان بودند از ترس مرد امیر ابو مسلم و نیت ایشان این بود که فر

هر آنچه انبان بیا ساند و هر نفسی را بخورد بود از سده جان با ایشان در آمدند هر کسی صد
کس و یک سر را طلبها با زفر و کوفتند و تا پلار شدن و سوار شدن ایشان بسیار بود مسان
کشیده و زحل را از حساب نمودند و چون عظیم شد خوش بود که خوردند و محمد یوسف در
بر یافتند خوردند و اول شناخت و گفتند که خواجه نیک یافته ترا بشنایم که منم ملکه زاده
خاقان همین دم خلق را از تو برهانیم و روان شاه جزا شاد کردیم و سه و پروی جمله آوردند
یوسف از صلابت ملکه زاده بر خوردن زین و ترسان ترسان حینک آغاز کرد و خوردن از خورد
نگاه بدلاشت و رویشند محمد یوسف خوردند و شناخت گفت ای بازاری سرکشه را با زنی داری
و آنچه در مار غله بزنی او در دره و روزه بنده بر باز و جلا و نعلون خوردند از آن زخم بندید
و زدن بره برهان او که نوک سنان از جانب دیک سر بر آورد و فریاد نهاد که ای تو با میان یکدیگر
بر تو خوردند و زانکه ضرب دیکر اندازد غلامان محمد یوسف شن را گرفتند و او بدرفت و زخم
خوردار بسته و خوردن بنیلاخت و بر کشت و باز درم خوردن را چند نرساخت و گفت بنده این ابو
تو ایان را که اندک اند در روشتی و زانکه یکی ایشان را خوردن معلوم کشت خیر شدند
و کور ایشان را گرفتند و کلاه شکل شدند و زانکه بود که موها را از هر جدا سازند دیو تا ز
گفت در بیخ کاری نشا ختم چنانکه مراد او خوردند که هر چه میباید بیامده بود که امید من
آست که این خواجه را بر هر زده ماسم و خزینه ایشان کوفته شاد و خرم بکشند بود زانکه
انشاء الله تعالی نیت تو کاری کند که ناگال از جانب طالقان کوری برخواست مدد خیر
درست از چند باز داشتند و میوه شدند سصد جوان قوی ترکیب جماع بر آمدند همه
مومن سر و ایشان ابو القاسم سه که نامش شب بود و کیفیت مشهور گشت بود و شاد کوری
کوره بود در پیش پهلوان اشکری لائق بود که گرفته بود در طالقان می بود و بخوانان طالقان
همیشه از روی با بوسی امیر ابو مسلم ظاهر میکرد ایشان هم با او متفق بودند مشی خواب دید
امیر ابو مین حسین از امام او را صادره خوردند و زانکه در روز دیکر بخوانان طالقان گفت
چنین حقایی دیدم شما با من متفق شوید که بروم و دفع خواجهان کنم که این نیکند تا قیامت
از ما بماند و روان العما از ما مشتوق کرد و در وقت قیامت اوله دبیر بخصم شتر و شتر کوه
سوار و عیب عددند و شفق کنه ها ما سوزد قبول کردند و گفتند از صواب دید تو سرف
خی روم سر و ما تو بی بریای کردند و روان شدند و زان زمان رسیدند و عیب عظیم
شدند و محمد یوسف گفت مردی خود را که ازین مست با زاری و با شکر که آنرا نامش زین
بش نفرسیار کویم و چه اب روی داشته باشم که در بر او بری یکی ایشان از شایخ و شش

خرک

هسته که خواجهان در روز آمدند و چون آن خواجهان از هر خواجهان نای و سجا می بودند
و اسنان داشتند و چهار مای حکم و دیکر حرم نفرسیار و حق بنده اولی حاجی می بودند
حکم او بیکر که حکومت در بر داشتند و عایش خوردند و دیو تا زوش و نکاری بیش کوفته
بودند که حد رستم و اسفند مار بود ابو القاسم بتلا داشت ازین مهم بز و از شش بندید بود
و اندر سده در کار است گفت اندیشه این کار غیر این نمیدانم که سر را در اینها اجواب میگویم و بود
محمد یوسف کرد و ان بکن کولان و زانکه بازده من بود در کار او در حضان بر داشت آن
خواجگان را که در ساند خوردن محمد یوسف نغمه گشت که کند که چند گاه از نغمه آن جوان
پردل بر زید و زوان بکن با میان خواجهان هر چه در هر شکسته و از اسب در کشت
و بیفتاد و حبان لاد و ابو القاسم در سید و محمد یوسف و او سر قصد ابو القاسم کرد و گفت
شما چون گرفتار کار شد کسی چه دخل کسبها خوردن کذا شده اند و صلح بلان بود می سازند
و انداخت بیغ ابو القاسم او از زین بیغ محمد یوسف بدرفت شیخ او بیغ افتاد زان
بیغ بر پشت محمد یوسف که سینله شود بر کوه سمر زین نهاد و بیغ کردند درم او بنداشتند
که او در ضرب دیکر میخواست زانکه خواجهان عسدا ابو القاسم را خوردن مشغول کردند
و شیخ محمد یوسف را عقب او بردند و علمها کردند تا چشم کشاد و دید که لشکر کش منم شدند
بنداشتند که او در هر چند نغمه زانکه گاهی کوی زانکه من زنده ام کسی کوش بسخت او کور
و حبان عتاب شد و محمد یوسف کس پیش سمسده فرستاد که ملکه و امیر زاده سوار شوند
که کار بزبان اندکس مدالجا از ستمس و نیم و در هر ایشان ندید خوردن یوسف را خرم کرد او نیز
بدرفت تا در سید و این دره فقه است از قصه های طالقان تا او در فرستاد است
ایضا سمسده و نیم و در هر ایشان از دد شاد شد حال برسد غلامان سمسده گفتند همان ساعت
که ابو قایان حینک او در تر سوار شویم و در راه افتادیم و قالجا آمدت غم سده بار از اسب
افتاده است و منشاء تو قن ضعیف شاه زاده نیم است محمد یوسف سمسده گفت یا امیر این
چه حال است که ما راست در سخن بودند ما هر که داغونی رسید که امیر خواسان مرا فرستاد
که خاطر شوم بود و از جانب شما محمد یوسف گفت ای داغونی عجب بلانی جلای پیش آمد و ابو قایان
با این کردند صد و خنده امیر خواسان و چندین و چندین دیکر از دست مایه رفت بودند
و چندین گشتند و در اجزها از دد داغونی گفت ختم خوردن من جاره را کس درین نزدی که گشتند
که خود را بر تمام لشکر ابو مسلم می زند محمد یوسف حد لشکر است داغونی گفت شاه علیه است
که موجه مدد امر خواسان بود است و درین هم فز سنکست ایشان را می بر هر بر سران ابو تر

اسباب

سسه برواقین خوانند و داغوی آمد مددک شمس و محمد یوسف با حاد از علی که هر یک
بقدر قامت و هبیت و صلابت در بودند و هر ما سببت در از شا و بنها از گوش گذشت
اگر بیاید بودند و بنه ایشان بر پشت ایشان چون برقی و بار میرفتند و چون حرس و غولند
سسه گفت اگر خریدار امر خراسان بدست آید مرا خراسان بر ای تو ولایت کمر قبول کن و از این
چیز از خواجی عزرا کس گشته شد بودند و بجای هر از رسانده ان جامه از ریش بجان اتفاق
کردند چنانچه هست هر از درون شدند داغوی پیش رفت و حجره در از مویان نماز پیشین بود که
داغوی رسید مشب بود ایمان در منزل حق هد بود که با نام و غافل انداز شد تا یوسف
و سایر غلبه درون شدند از اینجا اما از اینجا چون خرد و ان سره مکان انجنان فتنی
کردند ان سال و ضمیمه در ان شب بر ستوران باز کردند و گفتند با داغوی بنیامد کرد و
با رفت جرم در هر که خواجیان نکند که ما این مالها با سلامت ببره لید تا حق انند صواب
انست که این مالها در ان زمین دفن کنم و ضد و قهه ان از خشت سنگها بر سازیم تا که از باستان
خاطری شود دیگر صاحب الدعوة را حاضر می ماند ساخت ازین مالها متفرق شود که نتوان داشت
و صاحب الدعوة میرسم نام نوشتند برای امیر یوسف که در فلاح باغ زود رفتی این سعد الله
دفن کردیم تا امیر اگر بخواهد سر بردارد و بدست معتمدی فرستادند و گفتند از عقب می ای چون
قاصد رفت ان عیال ان سه را با کردند و در ان باغ در آمدند چون شب شد تمام شب فقه با این
و ان غنیمت ها را که در صد و هه را بر سنده و خشت کردند و قفل زدند و مار کردند و در ان
شدند در منزلی کنجا ما نام فری و آمدند نیم شب بود که بر مان حجاب سختند و ایشان غافل که محمد
یوسف ماقت او را قوه ما از آمدن بخواد بود مویان حسد و جنک سخت شد و علی که ان چون زید
در افتاد بودند و سکاوه مددند و در ان اظان زین از روی زمین بر بودند و می بستند
ما صد کس را پیشین گو فتند فغان از مویان بر آمدند و خواجیان هم از ان غلبان در بر رفتند
وقر ان غلیم شد تا روز و دست گشت شدند و صد کس دیگر کو خسته دیدند رفتند و باقی
بشت بر پشت نهادند چنان کردند سی خواجی گشتند و ان جارت پیش در آمده بودند و در
محمد یوسف را از هر هوش آمدن نبود ساه غلبه که انرا میدیدند فرم شد و با ننگ بر غلبان خود
زد که بیکر بدین ابرویان و نوز من از بد تا کیم که می باید که در غلبان روزان جاد بود
اوردند غلبه بود بر غلبه و غالی تمام قویین و در بودند و تا در وقت آخر گرفت و نوزم خود را
و ابو القاسم بیک زند ان رفتار آمد و زود بیک بود بشت او کو بشت فیل و کلوی سی زوی غلظیدی
گشت و گوشت و ابو القاسم بیک زند ان القصد هر جا را گوشت ماصد بخواجه کس و صد

بخواجه دیکو که عفتند بودند رفتند و خواجیان خبر آنها را گرفتند و ندانستند که هم سنگ است
و خشت است که در صد و قهه است شمس شاه را خلعت داد و بست هر از کوباس با ایشان
بخش کردند و غلبه که انرا کوباسها را خود در صد و شمس ساه الاکت ترا با من باید بر گشت تا
خبر بند سلامت بیخ رسد مت مداریم و بره میزند و قار یاب بود سمس امشا غلبه و دره با مان کیم
کلام است گفت بره ما مان فتن مصلحت نیست که راه با مان کعبه بغایت صعب است و هبیتی غلظیم
است و در و ایر کون ظاهر بخج از شاه روزی است و سبب ساله جاد صد در چهار صد خراسان است
در ان ما مان شکست غلظیم یافت سمس قبول کرد و روان شدند و خرد و در یو تا ز و شیرین و ابو
القاسم را بر اسباب باز کردند و باقی امر تراشقا نداشتند و رفتند تا آمدیم خدمت ابو مسلم
اما او کی گوید که امیر در با حصار مرور و در نشست بود نفر سار در درون
حصار خود را بر رفتن قرار داد اخر نفر زنده حمار را طبلید و گفت زنت و فرزند من در بیخ اند
و خاطر از عیال ایشان است و بغایت بر ایشانست و صرف تو نیز در فتن هست که زود ترا زنت
پتان میانی و به بودن من اینجا احتیاجی نداری من میر فتم تو حاضر خود ماش زید را رضی شد
زیرا ان جانب نفر بسیار خروج بسیار داشت و اگر نگاه دیک می بود بسبب کثرت مردم نفر بسیار
اصلان قلع حاله می شدند نفر بسیار رفت در شب و روز جاسوس جنر کولام را ملکه داد
گفت در بیخ که از دست ما جان بدر برید دیکو امیر بطلوان خرد و دیو تا ز سابی و شروین
دلا و از عقب محمد یوسف سعد کس رفتند و محمد یوسف بخج هر از کس همراه بودا شتر و این خروج
هم از بی رفت میاد ایشان است کل شود و اگر حضرت علی صاحب الدعوة باشد من از عقب نفر
رفتم و در ادر و نکلان و برادر و اکوان مانان رسم مدد ایشان نیز باشم و ببله بیکر بخج
بیخ و فتح ان ولایت نیز کنیم امیر گفت روا باشد و ما ج هر از مرد ملکه داد بدر رفت ابو الحسن
کونانی و خواجی محمد سهل جرای همراه و از عماران ما دکلای هر قندی و ابو طاهر غلطان
در در مردم کو خسته بطلوان خردن در سبب اند و کیفیت را گفتند و ملکه با دیدار از فرستاد که بخج
از ان گرفتاران سار و ملکه از بی زید فرستاد رفتند بود که با دیدار از بر آمدند و گفت با مله
ان سر در با صد و بخواجه کس در بندند و محمود یوسف را در منزل دیدم که او را منرا کوناب
سیکوی بدس جای سر و حرام است و شراب میخورد در وقت کوچ و منرا پیش رود و ملکه گفت
کادیک کون حون شراب میخورد و چون او را از روی فراغت و اسایشش باشد و با دیدار پیش
روان کرده و خود از عقبه بیای عقبه رسید غلبه را دید که انجا مد جواب بجم و اجمی در دست
و انبانی بر پشت محاسن سفید کردید ها هاهای ماده ماده در ما و کلاه مددی بر سر تعجیل

مدد م

میرفت بجانب میند و فاریات مردم ملک او را آوردند و ملکه گفت از اینجا می آید گفت از آنجایی که
 گفت از غلبگان چه خبر داری گفت درین سش مشش می آید و شما از اینجا می آید و یکی می آید و یکی
 گفت ما از ورودی می آیم و از عقب ان غلبگان می رویم که ما را ن مادر دست ایشان گرفتار اند
 که اگر در غلبه برویم و رفتن و آمد تمام لشکر شما بفریب سندان نگاه دارند ملکه زاد گفت درین
 نزدیکی جای گشاده نیست که من بایشان جنگ کنیم و مقصود حاصل کردیم گفت تا میمند و فاریات
 هیچ صحرانیت اما من راه میدانیم که شما سش از ایشان رسید و راه ایشان گیرند ملک صد رینار
 زرد فرمود باو دادند غلبه سش آمدند و ملکه خواجه محمود سبیل جراحی را باو و هزار سوار حکم
 فرمود از عقب ایشان در جاسی فرود آورد و گفت که امشب اینجا باید بود صبح شما از اینجا میروید
 که راه ایشان بگردید صد کس از طلایه ساخت و حکم کرد که چه بدر سارند و اسباب عشق خود نگاه
 دارند که مبارک خطای اقتدا ان غلبه سبکت اینجا حفظ نیست با وجود احتیاط ملکه زاد به سخن آن
 غلبه بسیار کسان بغرابت گفتند نیم شب بود که از حاصد ملکه زاد او را سوزوف و غوغا
 برآمد گوید که ان غلبه را غول بود که از حان ملکه زاد خبر یافته بود محمد یوسف غلبه در کین
 نشاند و ملکه زاد را سرگردان کرد و غلبگان را بر سر ملکه زاد آورد و جنگ شد مردم خود یوسف
 و غلبگان تیوسند روان کردند و ملکه زاد نغمه مردم خود زد و جستن و هم مسلح بودند
 جنگ غلبه شد و ملکه دانست که ان غلبه را غولی بود که گفت ای یاران زینهار که از هر حد مشوید
 و بر آنگه نگرید که غلبگان بش و بس شما میگردند و در میان ایشان ممانند و دیگر خود را نگاه دارید
 بطریق دار و مدار تار و زشودا نگاه گویم چه باید کرد و قبول کردند و تمام شب جنگ بود
 و غلبگان چون بترا زین سنگ بوسند مهند تار و زشودا ملکه زاد که بر مردم سندان چون زل
 ریختن گرفت و بالا و شیب را بر غلبه دید نغمه مردم خود زد که این چند جنگ است که شما مسلک
 فرمود و خود پیش درآمد و ان کوز فرقی کوب مغز شکاف لادر کجا آورد و در جنگی از ایشان گشت
 از ضرب ملکه کوز ملکه زبوسیدند و از برابر بر آوردند غلبه را کانی ما چند غلبه سبیل کرد و
 بجانب ملکه زاد که ملکه را خان زین در برابر لاله های خود را سازد ملکه که کویان ملکه را
 بگرد که ز کوز قیاب بر سرش که مغزش فرو ریخت و سر و کوزش در یکدیگر خورد و کوزند چند یکی
 ملکه را روختند و رخ درآمد که مکن ملکه بگرد که نوز لاند و در زیر زنج او که از روی
 آن سنگ که ایستاده بود بیوند و چنان سر کون آمد بر سندان که مغزش بر ایشان شد ان غلبه
 کوزختند و قدی چند دروید از دور ایستادند و خیره خیره در نظر میکردند و از آن غلبه
 بر غلبه کویان باه کرد و محمد یوسف گفت بعد از افراسیاب حاشا که چون ملکه زاد
 رفت

تربی پیدا شد باشد غلبگان بر کشتند و بر کوه بر آمدند سرها در زیر گذاشتیم نغمه گوشه
 افتادند محمد یوسف در کوشد فرود آمد و در دست کسی را طلایه ساخت و خود را بکوان
 طرح اسایش انداخت نیم شب بود که او را بوق تربی بر آمد و ان علامت خود محمد سبیل
 جراحی بود ما شادان ملکه میخفت است از عقب دشمن درآمد و محمد یوسف خون به نفر بسیار
 در راه در آوردند که مبارک دست کسی افتد و در دست کسی را غی افطت خزینه گذاشته
 بود از خوجه خبر نداشت تا که خوجه باز روی محمد یوسف رسید و کلبانک کشیده
 و تیغ در ایشان نهاد تا صد خواجه را کشت و صد دیگر را اسیر کرد و بر سیدان ایشان
 که محمد یوسف و لشکرش کو گفتند داغوی چنین خبری را بر محمد یوسف را به ما شاعلیه
 که ملکه زاد را و کلبانک و کربند خوجه گفت خزینه و اسران در یکجا است گفتند در دره حکم
 کورست خوجه گفت مرا اینجا برید و کوز شما را می کشیم گفتند فر مان بر داریم و روان شدند
 خواجه ان را غلط کردند و بدان طرف رفتند که جنگ بود چون خوجه کلبانک مرد و کوش
 فر و کوفتند دولت دولت ملکه زاد و در جنگ کور شدند و دانستند ان و ان در
 نیست که خزینه را از انجا نشان داده بود در لاین جنگ جای محمد یوسف و ملکه زاد خاقا
 تیغ در ان خواجه ان نهاد ملکه زاد به مردم خود حاضر شد ایشان نیر جستن خوجه
 از بالا ملکه و از مانان خواجه ان لاد میدان کوفتند او غلبگان می بود در یکی از ان خواجه
 جان می بردی که عست و خیز از حب و راست در می آمدند و بد می رفتند ان جنگ
 تار و زشودا است و سوس اسرار طرف نابود شدند سرد روز کشتند جنگ و ملکه ان
 که دفع ایشان کسد و اسیران را بدست آمد و نغمه خبر کنها و لشکر کشته های خود را خوجه محمد
 سبیل جراحی گفت درین کوه با غلبگان دست نتوان یافت که ایشان جنگ کوه خوب میدانند
 دست ازینها بال باید داشت تا این کوه بیرون روند چون از میمند و فاریات بگذرند
 بر ایشان باخت بر جهان کورند و دست از جنگ باز داشتند و از ان کوه بیرون
 آمدند و غلبگان منت داشتند که جهان آمد بودند بر کشتند و خزینه و اسران را
 کوفتند و رفتند ما آمدیم بعد بی نغمه بسیار اما او ای گوید که نفر بسیار
 ببل آمد و از محمد یوسف و خزینه که نغمه داشتند باز
 کرده بودند بعد از سده و ز داغوی رسید و خبر آمدن محمد یوسف و شاعر غلبه را بر ش
 و آنچه واقع بود گفت استقبال فرمود و جمل هزار کوز کوباس به غلبگان بخشید و شاره
 خلعت خاص خود پوشانید و سمسره لایزینده حصار هتد و ان فرستاد و خود در امن

کوه مرز و لشکرگاه زد و چشمه بنهار و تا ابو مسلم جدا شد مرد روزی که بر مسقا رسید و آن
آمدن ملک زاده خرم را که در سده فرود آمده است نفر بسیار بندگان از اهل بلبلید و غیره
از رسمیاست در آمد خرم در بغایت فصیح بود گفت ای نفر بسیار دشمن خانلارن را بگذارد
عجبان از دروستی در ای وقت این گفت و گو بکن با رسمیا ای روز قیامت خلاص شوی
نفر بسیار گفت ابو ترابی آنکه نملانی که تا کسی را عقل صد گس ندهند و در بران صد گس
امیری بخشند من که امیر خراسان باشم عقل من بر او ابو مسلم نشد که تو را بنده میدی
گفت بغا سم خدی که اینها ابو بشهر و در چایینی که حکم کن و جی را موکل ساز که حاضر
باشند که چون ابو مسلم بیاید با ما در اور بر او کشیم او را در شهر و در زندان کوه
و صد گس را موکل ساخت و آمد پیش نفر بسیار و مالدیم بعد پیش امیر
نفر بسیار بدر رفت و زید جاد قلعہ داری میکرد جوانی بود در مرز و در کوه سر و در میان
و بر نایان انجا بود کنار یک جوانان مرور و در گفت نفر بسیار از تو سر جان جو بر رفت و در
بدهست که امیر ابو مسلم این سر را میگرد بچند و قتل و تالاج میکند شما جدیت در این چنان
ابو مسلم میل دارد بر یا جانب زید جاد و ابو مسلم چند میکنند گفتند تابع تو هم گفت هر که میاید
که من بروی دوستان خاندان بغیر تو بگشتم جوانان مرور و در گفتند از میان ما جان گفتی
که اعتقاد ما نیز چنین است کنار گفت اگر راست میگویند من بیعت کنید که خروج و شهر
با امیر ابو مسلم دهیم تا اهل شهر در امان باشند و از ما و شما که فرزند این مقدار بفرماید این شهر
بوسد و سبب نیل نای ما و شما که در بیعت کردند و بر آنند شدند و روزی که موکل و متوجه
از هر کوشه تا از کنار آنکه چه سر برزند که زید بن جاد کنار آنکه را طلبید و گفت امیر خراسان رفت
و شهر را باین گذاشت نفروای تا و جوانان شهر صلح بوشند و هزار من باشند تا با مسلم چند کنیم
و شهر را نگاه داریم کنار اند گفت ما بر عیتیم و هر که امیر باشد تابع اویم زید جاد گفت مگر شما با ابو مسلم
یا در یک جنبه نمیکند تا او گفت که هر که مسلمان باشد یا ابو مسلم شود گفت بگریدان زید که تیغ
بر آورد صد گس همبای و بودند دست بتیغها بردند و او از دیکو در ایشان بیک بار بر آمد
و پویانان مرور و در حاضر شدند و ضیل و خلیل از هر طرف بولامند و تیغ در کسان زید جاد تمام
زید که تیغ و در حصار در آمد و کنار آنکه کوشش بولامد و هر جا که نو کو زید یافت کشت و در هزار
کس بر آورد آمد و شهر او را مسلم کردند و خبر را می ابو مسلم فرستاد و ساحت الدعوه امر و اولاد
با جوانان مرور و در بنواخت و در بر حصار آمد بغایت حکم دید و گویند که این حصار و راهای
دختر او و شیر با بکان ساختن بود که مادر را اب بود و وضد فی داشت که در و کشتی میکشت

شلیح

امیر جنگ انلاخت کاری بر میامدایم تو و دادند و گفتی با دان خاطر از جانبان سدا یار که از عقب محمد
یوسف رفتند و بیلاشتد بغایت بر پیشانست و ملک زاده هم رفت و نداشتیم که چه ساخت و این عصا
سدا زاده داشتند در فتح این حصار و چهل خاطر بر سرانید تا ازین دغدغه بر اهر و ازین ان یادان متوجه
شویم ابو نفر گفت بلای این خندق است اما من فکر می کرده ام ابو مسلم گفت ای سر هندی با فرزندت بگو گفت
در بلوی مسجد جامع واقع بنده است و نفی میتوان زد که آب خندق آنک نم بدان شیبی ریزد و در
یک روز فی شود خندق و از آب امیر و یاران بر عقل ابو نفر گفت یا امیر ایشانرا اندک اندک بخند و تیغ
باید ساخت تا ما لقب را بنهایت رسانیم امیر جنان کور و ایشانرا تیغی در لب که دانیند که بغایت
بدر میمانند و باز بزند و قلعہ میرفتند و بدان بر آمدن سر کوه بودند ابو نفر و ابو سهل و نوح
و ارجی لقب را ببا یان رسانیدند در کرابی بایست بر اید نوح و ارجی گفت یا ابو نفر ما را کار غلطی پیش
آمد و تیغی فکلان ناری گفت بگو گفت هر گاه که ماداه آب را کشیم که آب روان شود در این لقب
ما چندین تن را جنجان نهد اما آن که این بخیریم گفت نیکو گفتی که من عاقل بودم و بر آمدن از تیغ
و آمدن پیش صاحب الدعوه و گفتند امیر بن مقرب شد و هم بز جان را طلبید و کنارش کرد یادان گفتند
البتد چند تن کشته میشود تا آب جاری شود و خود شنید رای گفت من درین کار تدبیری کرده ام
و آن نیست که امر و بعد هر ما چندک اندازند و خروج جنیدی را بیکرند و ایشانرا در آن نمیدانند فرستاد
تاراه آب کشانید و کوسالت بر این را از ازاب باشند هر جا خواهند برزند و اگر کشته شوند خروج
جنیدی کشته شده باشند هر را خوش آمد و جنبه انلاختند از و زوبیت جنبه شاه طالبه
بود جنبه او بر تا صخره ابراج از قلعہ بیرون آمدند تا غار پیشین جنبه که بود افر شاه طالبه پشت
داد ایشان در یوشند و لاقفای ایشان را اندند و از خندق و حصار و دو افتادند شاه طالبه
بگورید و ایشانرا پیش انلاخت و جنبه را کشت و ده کس گرفت و باقی کو بختند و بدر و ن
حصار خود را از تو سر جان انلاختند طالبه برگشت و بنویان او را از آن ده تن شش تن را کشتند
و جاد را نگاه داشتند و از جاد عیار را از او بر بردند و گفت بروید کن بر شش از اینم
است بیوید ما شما را آزاد کنیم قبول کردند و آمدند گویند که آن جارتان عیاران سه مالد بود
که نظر ان جاد یاران در آن حدود در شهر وی و جعفر بری که نظره نداشتند یک طاهر نای نام داشت
و دیکوی ابو القاسم کفسر و دیکوی عفان و ارجی و چهاره ابو طالب مرور و دیکوی ابو طاهر گفت یادان
حاضر باشند که در عرصات قیامت افتاده ایم و خبر ندادید گفتند چون گفت بالای سر ما نیست و این
نعم نبشی دارد که این آب را که کنیم بیکبار که سر بر تیغ خمد ما لجا امان دهد که ازین نعم بیرون
رویم و هلاک شویم انجا ما را ای حکمتی نفوس تاره انلان سدا تن حیران شدند ابو طاهر گفت اگر

من این طریقی کینم و شما سلامت برادر چون باشد گفتند تا ندیده ایم ممنون نخواهیم بود
گفتن نعم در راه میبینیم و نعم دیگر میبینم و سی کن زمین فرو می برم انگاه نعم را از زمین جدا
می برم و من قیاس کرده ام سی کن بزرگ آب میاید و سی کن بالا و جهل کوهستانی خند وقت
جمله صد کن باشد من در یک شب و یک روز توانم بریدن کوه چنین بکنیم جان بدم بر زمین رویت
نعم میبینم و رویت نعم نگاه میداریم و با ایشان ملا میکنیم تا نعم تمام شود و فریاد برخواستند
و بر پیغمبر ابونصر را ماندند و نعم دیگر سر کردند و سی کن در بزرگ آب فرو رفتند و شبست
کن دیگر کردند و رفتند و خاک میکشیدند و رویت دیگر در سر نعم ایستاده بودند اگر کسی در پید
نمک از آنکه از مکر ایشان نگاه کرد و چون یکشمار روز گذشت هیچ آب بیرون نیامد ابونصر
بفوح و ایچی گفت که شاید ایشان آنچه این کارها کرده باشند در شورا باشد کردن این
بر ایشان یا سر نعم عاچی دیگر برده باشند آمدند بر نعم ایستاده اند ابونفر گفت شما اینجا
میکشید و چند کار است در کز نعم کنند گفتند نه دیدن آورده ایم شما بیرون آید که میاید
آب سر کنید ابونفر از ذهن نعم بیرون آمد و بالان هر زویکی و خیرکی فریب ایشان اخور و پند
که راست میگویند ان چهار عیار نیم شب بود که نعم را بر بالای حصار را بردند و نیز در پید
جاء آمدند و از نعم عیاران امیر ابومسلم و فکد ایشان او را خبر کردند زید گفت بگریز این
سکاز اگر رفتند زید گفت من شما نیک میدانم جز شما را ابومسلم فرستاده است که این
قلعه را بدست آورده و ایشان بر سر فلان و روح بر من سوگند خوردند باورند داشت
و ایشان را در زندان کرد بعد از آن سر صحنان خود را گفت بروید و ببینید که جاه که دوستان
ابو تراب کند انداز بوی قبی ساختن آب خندق که انهمان گفتند لاستت یا دروغ
در سر صحنان او رفتند و آمدند و گفتند آری فرمود سر نعم را بگل و خشت و سنگ حکم
کردند چون روز شد و جهنم چون رای خرد متان روشن گشت ابونفر دید که هیچ
آب از آن نعم بیرون نیامد گفت مگر نعم را عیان دیگر بردند یا از آن گفتند تواند بود چون
در نعم در آمدند دیدند فلان نعم را که ایشان بریده بودند تعجب کردند و حیوان شدند
شدند بر گشتند که بیرون آید که آب خندق را در کوه در آن نعم راه یافت و ایشان
بله نعم زودیک رسیده بودند که آب بد ایشان رسید و ایشان را کوکت و بیرون
انفلاحت اگر چنانکه دره قدم دیگر در درون نعم می بودند هلاک می شدند چون سلامت
بر آمدند شکر کردند و تن را امیر ابومسلم آمدند و ابونفر کیفیت را عرض نمود و گفت یا صاحب
الدعوة در بریدن نعم چندان صنعت نیست اما نگاه داشتن میزان نعم که خطی می باشد

بغایت مشکل بود درین شیوه این جارتی بدلی بوده اند اما در بیخ از ایشان که خوارج بودند
اگر محب شاه مهران می بودند مومنان لاقی مرد کار می و دشتی میشدند که مثل ایشان
در عالم پیدا نکردند امیر و یاران از تعریف ابونفر تا دیده عاشق ایشان شدند و امیر گفت خداوند
عز و جل را ایشان از دوستی خانان بفرستد که در آن روز کان که حاضر بودند همه امین گفتند
امیر گفت یا ابونفر چون ایشان درین حصار رفتند بعد از فتح پیدا کردند ایشان غافلانه شبی
قبول کردند آن روز و آن شب فلان خندق آب رفت و دیگر آب تمام امیر گفت فکر چیست ابونفر
گفت از همان نعم که عیان کند اند در حصار در این تا ایشان از خبر شدن حصار را قی کو فتد باشند
چون شب در آمد ابونفر و نوح و ارجی و در غفلت بن ابراهیم و لعجبه و نوحی چند بابیت کسری
شدند و امیر را گفتند بر در حصار با شهید ماده که مادر حصار را بعد از در آمدن میکشایم
انقصه در آمدند در نعم و بدان سر نعم رسیدند در پند که بگل و خشت محکم کرده اند نو مید
شدند گفتند بکنیم ابونفر و نوح کارهای مضره بر بی بر کشیدند و در ساعت آن سنگ خشت
و کل را از سر نعم دور کردند و دیدند که مقدار پنج و شش خروار سر کین خا جران بر سر انفر
ترختند اند و شش در آن رسد تا اگر کسی از آن نعم بیرون آید در اش افتد بنداشتند که احتیاط
ایشان همین است اما چند خبر را خار خند اهلین در میان قلعه بر آنگند و رختند بودند در
کدهای قلعه صد دام که که نماز بودند و ان همان غافلانقا آن شب با و عظیم حرور زید
در روی سر کین لا کشاده بود و شعاع آتش میفود عیاران عاجز شدند و گفتند بگریز که
این سکاز چه مکر کرده اند اکنون تدبیر چیست ابونفر گفت ای باران پای ما تا این زمان در میان
کل و آب و غلاب بوده است میترسید و ازین نعم بیرون آید و قدم در آتش نهید یا این شرط
که تا پاکو شدن باید که چون برق ازین آتش گذشته باشیم جانان کردند و همچنان بود که
ابونفر گفته بود تا فاش بر ایشان رسید لایق آتش چون بار گذشته بودند گفتند دولت
دولت ابومسلم و نام خود قلعه کردند و نیز از در آن قلعه افتاد و خوارج بسیار از راه قلعه
در میان بودند که اگر کسی در قلعه در آید در دام خواهد افتاد و از عقب ابونفر و یاران کس
بسیار بسیار بقلعه در آمد و آتش سر نعم را کشند اما از مکر دام که غافل بودند و دام بجهت
و از هر طرف در ایشان می پیچید و از جانب دیگر خار خشک در پامیند که از پشت با سر بر میگردد
تا اختیار فریاد از ان عیان بر آمد و خار جران از کلین چستند و قصد ایشان کردند و عقول
در دام که گرفتار و فریاد یار و بر آمدند بختند خوارجان و شهید کردند محمد اسمعیل زید
که لعجبه در دام افتاد و دید و او را با دام بود و از قلعه بیرون آورد موهان از دام که

در حصار شدند و در وقت نماز خوار جان از عقوبت در آمدند و بسی کس کشتند و لعین را
همچنان با دام محمد اسمعیل آوردند و صاحب الدعوه او را از دام کشتا دهند اما پایش شکسته بود
بستند و بنامه اش بر بندند و بخوابانیدند و ابو نصر گفت ای یاران سستی عظیم بود که در غفلت گذاریم
که امیر را وافر زنده گفتم بود ^{ساحت الدعوه} ملولست گفتند چه باید کرد که این دام کو که عجب
مگر نیست ابو نصر گفت من علاج او را که یافته ام بباید تا برویم و از هم جدا نشویم ^{جان} هر جانب خوار
از پیش ما بگذرند با ششدهم بجانب ایشان برویم و اگر چنین کنند از ایشان جدا نشویم هر چه ایشان
قدم نهادند ما قدم فیم هر آفرین بر خضر کی ابو نصر کردند و در کو بار با و متفق شدند و ابو نصر فرمود
اجازت گرفت و گفت باز برده قلعه با شیدا امیر ابوسلم سوار شد ابو نصر با یاران از راه نغم در آمد
حصار و جنگ عظیم شد و خوار جان بشت میدارند مگر که مومنان در دام کو که افتند ابو نصر
و خجان قدم دریم ایشان بودند و از ایشان میکشند لشکر امیر داشتند که جنگ همچنان جیره است
از راه نغم و حصار نهادند ابو نصر بجای رسید که در غفلت افتاده بود و برای امیر ابوسلم
فرستاد امیر بخوبی صورت و سیرت در غفلت بگریست چون در نزد خوار جان زیور شدند
در راه قلعه را کشتا ابو نصر و امیر ابوسلم در آمدند در حصار هم بیشتر و از کلبان امیر ابوسلم
و یاران که هر دو در آمدند نزد حصار زن و فرزند خود و حصار در دم فرستاد و خود نیز در آمد
گویند که بد قلعه بود در درون هم از یکدیگر حکم تراز بجانب مومنان در آن قلعه متوجه
بگشتن خوارج سرگرم غریبی بودند و ما از ایشان غارت میکردند تا گاه که ابو نصر بشیر و نوح و
ابو جندب و از عیالان برده خان افتاد که قفل کوئی بود میان خانه زده بودند گفتند ای یارین
خانچه با من که چنین فتنی بر وزده اند قفل را شکستند در آمدند چیزی ندیدند الا حاجی
و تاله از آن جاه بر آمد ابو نصر گفت جدا کسانید در این جاه و شما را اینجا را با ز داشته اند گفتند
ما را بر این تا کوچه بکنند و او را در نما ابو طاهر را نصیب بود در سنگان عجب داشتند گفتند چه گناه کرده
بودند ابو طاهر گفت ما بودیم این نغم کشیدیم و زید جاده بر ما ناصد خوب زد که شما را ابوسلم
فرستاده است که قلعه بگریزد و با و بدهید بدین جهت در این جاه ما را انداختند ابو نصر گفت بروید
از دشمنی شاه در آن و فرزند آن ایشان و این راه و روش بده تا تو به کنیدی که دعوی مردی میکنند
و سرور از دشمن میدارید گفتند ما همان روز که از زید جدا این حقا کشیدیم از مدب خوارجی
بر کشیدیم و دوستی شاه در آن و عبت امیر ابوسلم و یاران ایشان در دل گرفتیم ذکر هر کس بخوار جان
نیا امیر ابو نصر ایشان را برای امیر آورد و کیفیت ایشان را گفت امیر ایشان را از خاصان خود گردانید
و گفت در حق این حصار چه فکر میکنند این خوارج پناه خود ساختند ابو طاهر نوح با گفت فکر این

که از آن جا می که ما را یاران شما بر او در تالان جاه نغم میزنیم و در آن حصار بر سر نغم جاده خود را
میرسانیم امیر گفت در آن با شیدا ابو نصر و نوح و ارجی همه متفق شدند و نغم به بنیاد میکنند
هر مشتق و ابو طاهر نیز از آن جان رعایت کرد که از میان کوسک زید جاده بر آمد با نوح
شعب بود که نغم تمام بیرون آمدند و بر کوسک کوزیدند تا رسیدند آنجا که او خفت بود
از او از پای ایشان پدرا شد ابو طاهر و یاران او را دید گفت من شما را در آن جاه باز
داشته بودم که شما را خلاص کرد ابو طاهر گفت ما را خداوند خلاص کرد اما تو بگو ای سگ که
گناه ما چه بود که ما را صد خوب فرمودی و در آن جاه باز داشتی گفتی ابو مسلم شما را فرستاد
است ان با در فرستاده بود اما این بار فرستاد و در وید و زرد مشتی بر دهان او که در آنجا
او شکست زید خواست که نغم زنده ابو نصر گفت ای حوام زاده اگر او زنده میکند ترا بزخم این کلان
پاره پاره میکنم دم در کشید و چون شاخ پدید بگریزد و از بستند و در درون و بیرون
کوشند او هر کس یافتند کشتند یکی از آن عیاران برد زید از پیش ابوسلم امیر فرمود که او را
در بند کشیدند و صد میا از راه نغم در حصار در آمدند و کلبانک زودند بنده ناروز
عیالان امیر ابوسلم در حصار را کشتا در و امیر و یاران در آمدند از حصار چون از زید
جها را زیدند و امیر ابوسلم و یاران او را دیدند سلاح برنختند و امیر ایشان را امان داد
و زید جاده در آن قلعه امیر کشت و متوجه حصار سیم شد ابو طاهر گفت این حصار از هر دو
حصار محکم است خندق زنی دارد و بکشتی میکند زنده بلوان احمد و ابو نصر و نوح و ارجی
قبول کردند که رفتن آن حصار را و صبر کردند تا شب در آمد لیلیا شیر و ی پو شنیدند قطار
حفره بری بر میان ایستند و بکنار خندق آمدند که تو آل آن حصار را صلاح این شعیب نام بود
خوارج صلب بود که تو را هر سه حصار او بود و بغایت شجاع بود و بساکنان قلعه و دردم
خود گفت ابوسلم این قلعه را زین میگرد که فکر و بکنیم بعد از کوفتی امکان ندارد که ما را
زنده گذارد و ما درین قلعه صد کس پیش نیستیم چه مصیحتی بیستم سه تن از میان سر هنگا
او برخواستند کا مکار و کلامیار و مختیار گفتند امیر ابوسلم و قرظ و قطعه اکر
بنیایم در عویک محبت بنید بر ما حرام باشد هر کدام را هر از رینار و عده داد گفتند در بان
قلعه را گویند که در و از قلعه بکشا یا بالقصه بر آمدند و بولب خندق آمدند با یکدیگر
مشاورت کردند تا مکار کم کلان ایشان بود گفت اگر بل بر روی خندق آمدنیم و بکنیم
مباد که از عیالان ابوسلم یکی در بکنی باشد و خود را قلعه اندازد و آنچه ما میار کرده ایم
او کند و جامها کشید و با خواست سنا که بگذرد فوط بست و گفت شما بر کنا خندق ق قرار

کیر تا سن بگذره و احتیاط انجانب خندق کنیم و در آب از انجانب احمد و ابو نضر و فوج
برکنار خندق ایستاده بودند احمد گفت ای یارایان توقف کنید تا من بگذرم اگر تو انفر
بل را بر روی خندق افکاره که شمشیری زحمت بگذرد و اگر تو انتم صوری زخم که شمانیز باشنا
بگذرید بخلوان احمد در آمد در کعبه و عیان آب رسید کامکار را در انجا و جان بدر
رفت که او حاضر نشد چون بکنار آب رسید کامکار و اختیار ایستاده بوده اند احمد گفت
که اینها عیارانند و آنکه در میان آب پیش آمد یار اینها بود اما ایشان که احمد را دیدند کامکار
پنداشتند گفتند چون زود آمدی احمد آهسته گفت یکی پیش ایند و دست من کیر بد تا بریم
و گویم که چرا روز بر کشتم کامیار آمد که دست او کیر احمد دست او گرفت و پیش کشید و در آب
انداخت و او را زنجیر برد و بر سر او فشار و کشت و بر آمد محقار پیش آمد که کامیار در آب
رفت چه شد احمد جواب او نداد و زد مشتی که او افتاد و بست و برکنار خندق انداخت اما
چون کامکار دید ان جانب رفت ابو نضر و فوج پنداشتند که احمد است گفتند ای سهد چون
روزد بر کشتی کامکار دانست که ان عیاران امیر ابو مسلم اند که پشت روی آمده اند هیچ نگفت
و ان آب بر آمد و جامه پوشید ان جواب ندادن او داشتند که احمد نیت قصد او کردند و
رشته کشید ابو نضر پیش بود دست او گرفت و رشته را از دست او زد بر سینه اش
از پشت او بدر رفت و انجانب احمد متردد شدند و با شنا گذشتند و احمد را دیدند
و کیفیت او داشتند و انچه کرده بودند گفتند و انان خوارج هر حالات معلوم کردند و او
گفت مرا کشید که با شما یار باشم احمد گفت ای ملعون شما سده کس نیت کفر کرده بودند
که بمنزله جنم رویدان و منزل رسیدند و وسط توانان نیست باز میگردی و بدینه
سرتش را بود و در خندق انداخت و آمدند بیای دیوار حصار و ابو نضر کندی بر آورد
و حلقه کرد که انان زد که یکی از بالا کندی فرو گذاشت و چون شیر فر آمد ان سرهنگان پیش
او گرفتند شخصی دیدند در از بالا و فوی هیکل سازد و برک عیاری خود راست بر سپید
که کسیتی گفت بده از بندگان خدا را پیش امیر برید تا گویم بل پروری خندق و انداختند و گذشتند
و آمدند پیش صاحب الدعوة امیر پوسید گفت مرا بیده نامست دختر صالح بن شعیب می باشم
شبی در سوار انخواست دیدم و مسلمان شده و باید بر کفتم که او در مذهب خوارجان بغایت
صلبت و من جنود یار خدمت شمار رسیدم اما دولت با پوس مرانصب نشد و نشان انست
که دوست خاوران سوار پیدا شدیم و خوارجان کشتم و غایب کشتم یکی من بودم دیگری
میرونه دختر قلی بن عامر سیم دختر و رمش غوری بود اکنون آمده ام که این حصار را در دست

شما بیدار غنیمت است عز من یکجی اذلان نعم نشان نداده است اذلان نعم بدر من بدر مرود
نمخربنده خود هرگاه شما برین قلعه دست یافتند جمع را عن همزه کنید تا ایشانرا حصار در آید
شما بر برابر حصار با سید اما خون بدر من خشید و صد کس دیگر درین حصار اند که بعد
از اطاعت بدر من از دست ایشان کاری نمی آید خویش و اقربای مایند ایشان راه را از
کن بیان خود عقیده کنید امیر قبول کرد و معر ایشان احمد و ابو نضر و ابو سهل و نضر و ارجی
و محمد اسمعیل و بیست کس دیگر هم را بیده کرده خود در برابر حصار آمد و بر سینه ان جماعت را
سهم فی سینه بود و سر نعم پیدا کرد و در آمدند انها و در ان جاه و زمین در بای خود پیوالت
که مباد در ان راه جایی باشد چون نزدیک حصار رسیدند نعم سر یکا شد چون سر
از درون حصار بر کردند صبح دمید و مردم از خواب بر میخواستند که ایشان نعره زدند
که فیر و زبا و امیر مسلم و زنله در ان قلعه افتاد و کوفال حاضر شد و خوارج حسرتی بکل
شده جنک آغاز کردند بیست خوارج را پاره پاره و کوفال سر داه مغرب کوفت مغرب
او را زبور و زرد بر زمین و جشت و گفت ای سکلان برای که جنک میکنید که کوفال را بستم
سلاح درختند و امان طلبیدند مغرب در و از انکشار امیر ابو مسلم در آمد و در کوشک کوفال
فر و آمد کوفال را آوردند امیر دعوه کرد و سعادت قرین حال او شد و مسلمان گویه
و بر غلغل مانعانه گذارند و بی کوردند و کینه عالی بر سر قبا و فرمود ان ولایت را
بکنار نیک داد و روز آینه امیر خطبه خواند و در بیچ نهاد و در راه مله زاده بیوست و
رو فرسنگ نفر بسیار فر و آمدند و طلایه در کار شد از هر طرف و روز دیگر صف کشیدند
لشکر بسیار بر نضر بسیار جمع آمده بود و جنک بیا شد و احمد مره سرب در مکان کوه نهاد
و زرد بر چشم مشار غلبه با وجود در پیش خود زردی داشت چشمش کور شد از خود بر رفت
و بیفتاد و لشکر بیا را احمد بود است و پیش انلاخت مشار انجانب بخود برداشته
او کردند پیش نفر بسیار و انلاختند نفر بسیار فر و آمدند بحال و بد چشم او هر بست
و سوار شد و نقیبا نرافرود که جدا ساختند بیاد کا نادر ان جاست و از قلب نفر سیا
غلبه ها جیتی در آمد که نقی عربت از بند سلیمان جسته است حقتا فی ان پوست بلنلو
و طایفه هر انان و کندی بر میان و در و ان در دست هر کدام هفت من هشت من بر شنا
گوید کفش در و زان و آن آهت ما در هوا و انلاخت و میگفت چون میان میدان رسید و گفت
منم بلنکانی و او بلنکانی بنایوان میکنند که عز پوست بلنک چیزی بنوشیدی و بعضی
گویند از در می بود که دره بلنکان نام داشت و برادر زاده مشار بود از خیل شاه طلایه کیه

فخ در آمد و بقیه در دست چند مردان کوفه ناکاه بلنگانی از سر فقر جمله او برد و زوانه را بر سر
کناحقانکه خود را در و باره شده و آهن در سر او نشسته و او جان بداد خوش از مردم طالبه
بر آمد و او آهن در هوا می انداخت و چنان است از یکا بار بیان دیگری در آمد زوان آهن را
بر سینه او که استحقاقهای سینه او نقره شد و دیگری را بر سر زد که مغزش ریخت هم از
خیل طلبه نیز از اشتر ابایی در آمد و با بلنگان در او سخت و خود را از و نکه میداشت که
یکباری در آمد و آن آهن را چنان زد بر نعلوی که استحقاقهای نعلویش نمره کردید
طالبه بخینید و محمد اسمعیل قصد میلان کرد که سه صد گفت ای یاران من گذارید و در آمد
بلنگانی در در آمدن سببید که نظر خود داشت که کیت گفت بیا که من هم برای تو میدان
در آمده بودم و جنک سخت کردند و خود خور از او نگاه میداشت و دل در میدان مویشت
می طلبید ناکاه بلنگانی در فقر شد که چرا باید این هر روز کار برد و چهل کوفه در آهن را انداخت
احمد حسینی بیک کوفه حس است و آن آهن را از کوفه غنچه ضرب دیگری انداخت احمد در کوفه و او سینه
چند در بقل داشت و فرصت می جست و بلنگان او را فرصت نمیداد و حسینی که داشت و در آن زمان
یکباری جمله او را با حد و زهر نیت ها در خوار چان شادری کردند و چنان ملو اگشتند که در آن
در دیدن سنگی مقدار بیست و نوزده روزی بگویند بلنگانی نزد یک رسیده بود که
ز در بر و نعلو که رویش در هم شکست دست بر روی همان سنگ دیوان ببل و آورد ز در پشت
دست را و که شکست روی بزن نماز که احمد از فضای او در و دید و سنگی بر سر آورد که مغزش پاشا
شد مویسان سوزن کشیدند و خواهر چان از درم فرو رفت و نفر بسیار را در بر تو کوفه گرفت
و شال در بر او در چشم خود فراموش کرد و فریاد از غلجگان بر آمد و شال گفت یکس
در آمد و او را از زمین از غنچه در آمد بغایت ناهار دست و یاز و چون جبار که از در کوفه رستم
باشد در آن چون در آن پل زمان جامه از پوست نچی پوشید موهایی در از قنبد قنبد از قنبد
در او نیت چون رسید بیا بر احمد گفت ای دشمن امیر خراسان پشایی تا سزای خود را به بینی
احمد گفت ای ملعون مگر در شیرین روی که مرا نزد خود میخوانی چرا تو زمین می آینی تا بزوری
دو فرخ خراسانی ملعون سنگ چند در دست داشت بیست و یک مقدار و من بر احمد انداخت سببید
جست سنگ از در گذشت دیگری انداخت که از بنا کوش او بر در فقه که اگر بر سر احمد حوری
جنبش او صبح غنچه بودی احمد سنگی که در دست داشت در بعل کرد و تفک گرفت و مره در چمن
افتاد غنچه نداشت که چیست نداشت که خوب دست است بر احمد کرد که احمد را
بر آورد و نزد شاد بر زد که در زمان جمله او احمد بر گشت غنچه از فضای احمد سکه خواست احمد بر گشت

سوره حجره فیلین بن

در رسید

در دیدم مره بر چشم او آمد که در حدقه او فرو رفت چون کا و نقره سید و دست بر چشم نهاد و رو
بگوشها احمد سنگ از بقل بر او زد غنچه بسیار در و در رفت بود که زو بر سرش که کاسه پر نقره
دیگر بر برد و مغزش برایشان گشت احمد غنچه را طلبید و آهن بلنگانی را طلبید و آهن بلنگانی را
که در میان میدان افتاد بود بوی داد تا بن امیر ابو مسلم بر و خود مره غنچه است غنچه دیگری از آن
قوی بر و بر و ز تو ز نشت رو تو با پیش زرد و چشمان از زرق و در ندها چون در ندها کنار
او در حق او سر بر آورد و نقره زوان می اندام او ستنش می بود از سالیح و چنان بشوق می آمد که
می گفتی بهمانی بر آید چون تو دیگر رسید گفت شای ریخ خون کوفته منم از غنچه بسیار هر چه در این
احمد گفت تو آدم چه مانی که ما با ابلیس و لا قبش بیشتر بهم مانی و سنگی بر او انداخت ابریکو حوت
سنگی از روی در کتشت سنگ دیگری بر او زد که بر و زد که غنچه چون خود در و دید و نفر و دست
که احمد را کوفت که بر با یاد احمد با و در او نیت آخر غنچه زور کرد و احمد را کتد که بر سر و حله خود بر
که سببید نقره و سر غنچه بلی بلی و او را کوفت و چنان زور کرد که فریاد از روی بد حال از او
سر زد و هر دو دیده اش چون در حزن زده را حبه از چشمخانه اش بیرون افتاد و چنان از آن ان
ملعون بر آمد و بیفتاد و با شاک یکسان شدن و نفر بسیار گفت در از دست این دیوانه نقره که در آن
بنوعی چند میکند و دفع دشمن بر یکی میفاید احمد مد پش امیر و سوگند داد و فریاد آمدن امیر
که فریاد میانی که دشمن در بر او است امیر دست در کوفن احمد انداخت و چنین احمد بوسید
و دعای نیک در حق او فرمود و نفر بسیار بر گشت بعد از پاکند شدن یاران نیم شب بود که زوان
امیر را ملازمت کرد و گفت تا هر این شرح که برادر جادو باشد با چار عزا میاز بر یکدل تو میخفت
شما آمده است و چیست شکل با دانه ای رسیده است و بغایت شجاع است و با اتفاق برادرش
با نفر بسیار جنگ کرده است و تا غایت در و راه ما و راه نفر بوده است امر گفت با زوانی بلا غنت
دیگر هر کیش و خود را با و برسان و بگو که زور بیا بوند که نفر بسیار را کوفه باید قصدا و کند و باید
که در زمان جنگ خود را رساند زوانی فرقت از بلنگان بسیار در با کاه خود بود و در دم او
بواگنده شده بودند که یکی نامه بدست یکی از اهل همان نفر بسیار داد که با مرخو اسان ده گفت امیر
خراسان میداند نامه را بنفر بسیار داد و غنچه این بود که ناهارین سر آمد بعد از اوسم و در سنگ
آباد بوده است اگر توان فکر کار و کن و دیگری بدانکه عا و بن فضل بود تا بیست هر چه در پیش تو میگذرد
او نوشتد میفرستد برای ابو مسلم دفع او را بخورد واجب دان در جمع داد که فریاد ابو مسلم با هر نوع
که باشد میکشتم و این خلف خذ بن فرستاده بود که حکایت از خواهم کرد فریاد خواندن آن خلف
ملو شد و آن شخص را خلعت داد و او بدر رفت فرمود که در دم فضل عمار را آوردند و در بارگاه

میدان

بخوارجان اگر چه کم بودند اما سخت میگوشتیدند و میان در میان کرد و خاک را بپدید
 بود و چند تن کوشیدند که آفتاب لاست ایستاد و در و چون نهادن از حرات آفتاب
 بتفسید و مغز هر هم و هر کجوش آمد و دست و بازوی مردان از کار فروماند و اسباب بیست
 کردند و از تاختی ماندند هر دو خیل از حبک دست باز داشتند و در برابر ایستادند و کوهستان
 کشادند تا فرق بین ایشان خشک شدند چون آفتاب گشت و کوهها گشته شد خواستند که باز
 جمله کنند از آن دشت و صحرای کرد بر آمد و شمسوار عرب و شهر یاد عجم سید خطبه رسید
 و عبد الله سعید را لرزه بر اعضا افتاد و از صلابت سید خطبه و کوه ختن را بر دل خوش
 کرد و سید خطبه آن لشکرها را دید و سید مالک هاشمی بر آفتاب گفت بنکر که اینها آن چه کسانیست
 سید مالک بجانب ایشان متوجه شد و مقاتل بن نهر پیش آمد و سلام کرد و کیفیت را گفت
 سید مالک او را در آن خطبه گفت هر چه واقع بود سید خطبه بجانب ایشان مومنان عنان
 تافت و علی بن موسی و قاسم بن سلم و قاسم زید و عبد الله بن نعیم استقبال کردند بپاها شدند
 و خطبه هر خواست که بپاها شود سوگند دادند از بالای اسب ایشان کنار گرفت و گفت
 و گفت حمله کنید و بترجم غنای دید که ایشان نجر را و که در سوار کردند جنگ عظیم شد و خطبه
 پیش بود و در کوران العقب و تاکنار لشکرگاه آن خوارجان داد و آمدند عبد الله سعید پیش
 آمد و گفت ای نامزدان چه میگردد بدلتان پیش این مشت دوستانی هاین لشکرگاه پر نعمت را بپاها
 میگردد و راست تا بیکاه جنگ کردند و لشکر سید خطبه کوفت راه داشتند و الا در مار
 از آن خوارجان بر می آوردند بسبب شب فرود آمدند سوارین بسیار کشیدند و روز دیگر
 زولایی که چاره سید خطبه آمده بود خبر آورد که عبد الله بن سعید بدر رفت سید خطبه گفت
 از خیمه بر می مردم و لولای گفتند روز جمعه است امروز خطبه خوانید خطبه گفت ایضاً بن دشمنی
 از پیش ما بدر رفتد باشد چون توقف کنیم زولایی گفت من پیش مردم و او را نگاه دارم تا آمدند
 و رسیدن بکنار آنی که عبد الله فرود آمده بود که تمام شب دانه بود و در مرکب انکار ماند
 زولایی جامه بپوشید و عصائی در دست گرفت و بیگدست ابروی و از بر او محمد عبد الله
 سعید در کتفه شد گفت او را بپا رید و آوردند سلام کرد عبد الله گفت یا صوفی این جای اینی گفت
 از لولای گفت کجا لولایی بیرون آمدی گفت امروز گفت غلط میگوئی که راه بسیار است زولایی
 گفت خدیو بودند و از راه فرستاد پیش نیست که من آمده ام و من روزی بیست فرسنگ راه میروم
 گفت از خطبه چه خبر داری گفت در مسجد آمدند خطبه بنام ابوتراب و فرزندان او قرار داده بود
 که بخوانند و بر من وان لعنت فرماید و مردم در لولای بد شنام بزیه مشغول بودند و من آنرا شنیدم که

خدیو را که خورد آهنگر را بپدیدان دیگر بسیار که بکشیم قاسم خدیو رفت که ایشان را بپا
 باقی این سخن در وقت یازدهم گفتند تمام شد دفتر دهم در دست اصناف العباد
 نظر حسین ابن درویش محمد قصه خوانان سر قندی
 تمت تمام شد



تاب آمد در شام بنید را برون آمد و این حضرت امیگفت زولایی و میگوییست عبدالله گفت هیچ
داستی که قطب را از عقب ما می آید بانه گفت این را نداشتیم بخانه دینار و این پیش زولایی نهاد
و گفت بمخبر هر که بیک کنی و خبر آید که قطبه از بی ما می آید ما می آید گفت با امر و از
خو سنک راه امر و ز آمد امشب بیاسایم و فر دایم ام و خبری که مقصودت گفت برای خدایان
بمخبر می آید که در راه در اینی که اگر دانم که او از عقب من می آید بن دوام والا هست در و مر که
در بی رفتن در و مر که بسیار ضایع میشود و قبول کرد و شب در بارگاه عبدالله سعید با ایشان
او یکجا خواب کرد و نمیشد بود که روان شد افتاب در بر آمدن بود که مقدر نشکر قطبه تر و
رسید و سعید قطبه نیز از دنبال سعید و حال پرسید گفت او را نگاه داشته والا تا در بیس
نگاه نمیکرد و گفت کیفی آمدن خور و تر و آن خواب را اتفاق کرد تا در و فرسنگ ایشان روند
و فرود آیند و ششون زنده جار فرسنگ دانند و در و فرسنگ فرود آمدند و صبر کردند که
یکبار از شب گذشت هفت هزار سوار و در هزار پیاده جا بخش شدند و از خارج جانب فرود شدند
خوار جان سر اسبه از خواب غفلت جستند بعضی سلاح می جستند و بعضی بی اسب میدویدند
یکی بجای تیغ از اضطرار جامه میکردند و در کردن می انداخت و یکی بجای سپر زین بر پشت می افکند
یکی جامه و از کوفتی پوشید عبدالله سعید از بارگاه خود بیرون آمد و دست بردست
زد در این که آن صوفی جاسوس قطبه بوده است و دشوار شد و پیش در آمد و در قطبه را
نگاه داشت حمله از برابر او آمد و هر بنیاد جنگ کردند و علی بن موسی قرظی صوفی را در و مر
چون خود از خواب جان را کام یافتند بود و میگفتند جنگی که سیل خون و جانی سگند بر رفت
تا زمانی که روز شد خوابان تاب نیاوردند سلاح می جستند و میگفتند و در آن حال
بن زیاد که سه سال از عبدالله سعید بود با قطبه برابر افتاد و تیغی انداخت قطبه خواست
که بیه سر کند و سر را جلا کرد و بویا زوی آورد و انگشت نشد قطبه در قهر شد و جنان
نوره زد که او از در آن جنگاه فر و بچید و ز تیغی برین گشت که از بغل دیگری تیغ بدر رفت
حمید صوفی را بعبده الله در جنگ بود او از بدنه داشت و در آنجا تیغ سر او را قطع کرد و در بار
او تا استی ان نشد و علی بن موسی شهاب بن منظر را کشت و سعید ملوک اسعد بن غزوه را
کشت چار هزار خوارج را کشتند و سه هزار با صد خوارج را گرفتند و پیش از آنکه رفتن و زود
بدر بخ آوردند اما چون صاحب الدعوه قطبه را فرستاد کرد و ز قطبه چند زدند صفت کشیدند
تا این شرح رود باری آمد و در خواست زهد بن حارث که سال از هر کس بود در آمد و ز نام
تیغ را بر سینه او که از پشت او بدر رفت و جمل یک خوارج را کشت نصر سیل از قهر فرود قاسم

